

انتشارات نیلوفر

امیل زولا

شکست



ترجمهٔ فرهاد غبرائی

امیل زولا

شکست

ترجمهٔ فرهاد غبرائی


انتشارات نیلوفر

چاپ اول فروردین ۱۳۶۰
چاپ دوم زمستان ۱۳۶۰



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

امیل زولا
شکست
ترجمهٔ فرهاد غبرائی
چاپ سوم بهار ۱۳۶۲
چاپ نقش جهان
تیراژ ۵۰۰۰

مقدمه

امیل زولا در دوم آوریل سال ۱۸۴۰ در پاریس دیده به‌جهان گشود. پدر خانواده، فرانسوا زولا، مهندس ایتالیائی‌الاصل بود و زمانی که امیل هفت سال بیش نداشت، درگذشت و همسر و فرزند را در فقر به‌جای گذاشت. کودکی نویسنده در جنوب فرانسه، در اکس‌آن‌پرووانس[1] سپری شد، در هجده سالگی دوباره به‌پاریس برگشت و در مدرسهٔ سن‌لوئی بـه تحصیل ادامه داد. در همین سال‌ها نخستین داستان‌های کوتاه وی در روزنامه‌ها و مجلات به‌چاپ می‌رسید. اولین مجموعهٔ داستان‌های کوتاه خود را در سن ۲۴ سالگی تحت عنوان افسانه‌های نینو[2] به‌چاپ رساند. اما اولین اثر او که مورد توجه قرارگرفت ترز راکن[3] بود که در ۱۸۶۷ منتشر شد. در سال ۱۸۷۱ در بحبوحهٔ جنگ فرانسه و پروس، اولین‌کتاب از مجموعهٔ روگن ــ ماکار[4] را منتشر کرد. بیست رمان پیوستهٔ این مجموعه که طی بیست و دو سال نوشته شده، در نوع خود بی‌نظیر است و آن را باید بزرگ‌ترین و بارزترین نمونهٔ مکتب ناتورالیسم دانست، مکتبی که زولا پایه‌گذار آن است. پس از پایان این مجموعه به‌کارمقاله‌نویسی درروزنامهٔ فیگارو پرداخت و در همین زمان نوشتن مجموعهٔ سه‌شهر را آغاز کرد: لورد، پاریس، رم. این سه اثر چهرهٔ پنهانی و واقعی کلیسای کاتولیك را می‌نمایاند. اما آنچه که نام زولا را در این دوره به‌شدت بر سرزبان‌ها

1 - Aix-en-Provence 2 - Les Contes a Ninon
3 - Thérèse Raquin 4 - Rougon-Maquart

انداخت، ماجرای دریفوس[5] و جنجال محاکمهٔ زولا بود. دریفوس، افسر ارتش فرانسه، به‌جرم موهوم جاسوسی با مدارکی جعلی به‌زندان ابد محکوم شده، او را به«جزیرهٔ شیطان» در گویان فرانسه فرستادند. پس از چند سال مدارکی دال بر بی‌گناهی دریفوس و ماجراهای پشت پردهٔ مقامات ارتشی به‌دست زولا رسید. و نویسنده نشان داد که شهامت ــ خصوصیتی که پیشتر در نوشته‌هایش بارها دیده شده بود ــ نه‌تنها در دل کتاب‌هایش، بلکه در بطن زندگی او موج می‌زند. پس از مدتی مبارزه و انتشار مقالات خشمگینانه علیه مقامات دولتی، او را به‌محاکمه کشیدند و به‌انگلستان تبعید کردند. مدتی نزدیك به‌یك‌سال در تبعید بسربرد. عاقبت دلایلی دیگر به دست آمد و دریفوس آزاد شد. زولا به‌فرانسه بازگشت و کار خود را ازسر گرفت. آخرین آثار او در مجموعهٔ«چهار انجیل» گردآمده است:زایش، کار، حقیقت. زولا در سال ۱۹۰۲،هنگام کار برچهارمین اثر این‌مجموعه ــ عدالتــ درپاریس درگذشت.

* * *

زولا براین عقیده بود که هنرمند باید اثر خود را با علم درآمیزد و حتی بتواند کارهنری را فدای علم کند. نویسنده باید به سردی و بی‌تفاوتی به‌موضوع اثر خود بنگرد، خود را از احساسات به‌دور بدارد تا بتواند نتایج عمی روابط انسانی را که تحت تأثیر عوامل داخلی و خارجی‌اند، ثبت و ضبط نماید. زولا و پیروان مکتب او (از جمله‌هاوپتمان ودرایزر) در آثار خود، پنهان و آشکار، نگـرشی تجربــی را عرضه می‌دارند که توسط جبری مادی و خارجی و در عین‌حال بدبینانه تعیین می‌شود، نگرشی که بر نیروهای خارج از حیطهٔ قدرت انسان (نیروهای اجتماعی و طبیعی)، و نیز بر نیروهای درون انسان (نیروهای موروثی و ناخودآگاه) که بر خرد و روحیات او تأثیر می‌گذارند، تکیه می‌کند. بااین‌همه، به‌گفته‌ای، آنچه که آثار زولا را جاودان می‌سازد، بی‌تفاوتی‌او نیست، بلکه خیال‌پردازی اوست که علیرغم عقیدهٔ او، در آثارش موج می‌زند، به‌بیانی دیگر این ناتورالیست آخرین رمانتیك تاریخ ادبیات است، و هرچند شاعری است بدون ظرافت و هنرمندی به‌دور از زیبائی، امـا نیروی شهامت و صلابت اوست که اثرش را به‌پایهٔ شعر و هنر می‌رساند. به‌گفتهٔ ژان کوکتو: «بسیاری از هنرمندان نام‌آور به‌گونه‌ای ناشناخته

5 - Dreyfus

می‌مانند. زولا در نظر من شاعری بزرگ و نغمه‌پردازی چیره‌دست به‌شمار می‌آید و این جنبه آثار او ناشناخته مانده است.»

مجموعهٔ روگن ــ ماکار «تاریخ موروثی و اجتماعی یک‌خانواده در دوران امپراتوری دوم» نامیده شده است. این «بررسی» حدود ۱۲۰۰ شخصیت گوناگون را دربرمی‌گیرد و آنچه که در درجه اول قهرمانان این‌داستان‌ها را چون‌رشته‌ای‌به‌هم‌پیوندمی‌دهد،ویژگی‌های‌موروثی‌آن‌هاست. در اولین رمان ازاین مجموعه، داستان از آدلائید ، جدهٔ خانواده، آغاز می‌شود، او پس از ازدواج با روگن، پیشخدمت خانه، مردی به‌نام ماکار را به‌عنوان معشوق برمی‌گزیند و دو نسل مختلف پدید می‌آیند. خانوادهٔ روگن‌در شهر سکنی دارد وماکارها در ده. دراین مجموعهٔ برجسته، چند رمان به‌دلایلی گوناگون مورد توجه قرار گرفته و گهگاه به‌دنبال انتشار، جنجال برانگیخته‌اند. ازمیان‌این آثار گناه‌کشیش‌مورە[6]، شرابخانه[7]، نانا[8]، ژرمینال[9]، زمین[10] و شکست[11] را می‌توان نام برد. ژان ماکار قهرمان اصلی این دو اثر آخر، روستائی پاکدلی است که از هرنظر ساده‌ترین و سالم‌ترین فرد خاندان روگن ــ ماکار به‌شمار می‌رود. در داستان زمین، ژان، که از جنگ ایتالیا بازگشته است، پس از آشنائی و ازدواج بـا فرانـواز درگیر روابط خانوادگی همسر می‌شود، و پس‌ازمرگ فاجعه‌آمیز همسر، زمین وزندگی را رها می‌کند ودر داستان شکست او را دوباره در جنگ می‌بینیم.

موضوع شکست ــ نوزدهمین اثر از مجموعهٔ روگن ــ ماکار ــ در بارهٔ جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و پروس، شکست سدان[12]، سقوط امپراتوری دوم و برقراری و شکست کمون پاریس است. این یگانه اثر زولا است که به‌تمامی در زمینه‌ای تاریخی رخ می‌دهد. انتشار اثر با موفقیتی بزرگ همراه بود. در زمان انتشار رمان ــ یازده سال پس ازجنگ و کمون پاریس ــ بسیاری از خوانندگان هنوز جزئیات ماجرا را به‌خاطر داشتند و بسیاری از ژنرال‌ها، سیاستمداران و سربازان و حادثه‌آفرینان آن هنوز زنده بودند. زولا خود در اوائل تشکیل کمون در پاریس بـر می‌برد و مشاهدات او ازکمون، مشاهدات مستقیم یک شاهد عینی است. نویسنده

---

6 - La faute de l'abbé Mouret 7 - L' assommoir
8 - Nana 9 - Germinal 10 - La terre
11 - La débâcle
12 - Sedan شهری در ایالت آردن، ایالتی شمالی و هم مرز با بلژیک

برای دقت در بازسازی جنگ تمام مسیر ارتش را دنبال می‌کند و جزئیات واقعه را از زبان افراد گوناگون می‌شنود و گردآوری می‌کند، چندتن از شخصیت‌های داستان به کمك همین برخوردها جان گرفته‌اند.

چکیده‌ای از زمینهٔ تاریخی شکست

شارل لوئی بناپارت، برادرزادهٔ ناپلئون اول، پس از دوبار قیام بی‌نتیجه در سال‌های ۱۸۳۶ و ۱۸۴۰ علیه لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه، عاقبت در سال ۱۸۴۸ از راه مجلس وارد شده، به‌نمایندگی مجلس ملی انتخاب مـی‌شود و در ده دسامبر همان سال او را به‌ریاست جمهوری برمی‌گزینند. لوئی بناپارت با استفاده از نام ناپلئون در ده دسامبر (۱۸ برومر) با مراجعه به‌آرای عمومی، ریاست جمهوری رابه‌امپراتوری بدل می‌کند و خود را ناپلئون سوم می‌نامد. دورهٔ ۱۸ سالهٔ امپراتوری او را امپراتوری دوم می‌خوانند. در این دوره از تاریخ فرانسه صنعت و تجارت رونق می‌گیرد وفرانسه یکی از قطب‌های اقتصادی اروپا می‌گردد.ناپلئون سوم با تکیه براین قدرت اقتصادی و برای فرونشاندن قیام‌های توده‌ای فرانسه عاقبت به‌فکر جنگ با دولت پروس می‌افتد، که در این زمان از قدرت نظامی پیشرفته‌ای برخوردار است. جنگ هفت هفته طول می‌کشد وارتش فرانسه در اثر ضعف همه‌جانبه‌اش در سدان به‌شکست می‌رسد.در روز شکست سدان و تسلیم امپراتور، تی‌یر[13] حقوق‌دان و سیاستمدار به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود و دولت بورژوائـی «دفاع ملی» را پایه‌گذاری می‌کند. با تکیه برفشار و اختناق می‌کوشد تا «گارد ملی» را از عناصر چپ پاکسازی کند. فشار داخلی به‌مصائب روزافزون جنگ‌دامن می‌زند، فقر وگرسنگی وکشتار که مردم را به‌ستوه آورده است، عاقبت به‌قیام توده‌های وسیع پاریس می‌انجامد. در روز ۱۸ مارس، کمون پاریس ــ نخستین حکومت مردمی جهان ــ برقرار می‌شود. دولت «دفاع ملی» از پاریس خارج شده، دوش به‌دوش پروسی‌ها جنگ خود را از ورسای با کمون آغاز می‌کند. پروسی‌ها دراین راه‌به‌کمك‌آنان می‌شتابند واسرای جنگ سدان را گروه گروه آزاد می‌کنند تا از آن‌ها برای سرکوب کمون استفاده کنند. فشار دولت دفاع ملی و پروسی‌ها از سوئی، و اختلاف‌داخلی از سوئی دیگر کمون را به‌شکست می‌کشاند. (اختلافات عقیدتی فرقه‌های مختلف سیاسی در میان اعضای‌کمون ریشه‌دوانده‌بود، اعضای‌کمون‌ترکیبی

13 - Thiers

نامتجانس از ژاکوبن‌ها، پرودونیست‌ها، بلانکیست‌ها و طرفداران باکونین و غیره بودند.) رهبران عمده کمون هنوز به‌اصول و عقاید علمی زمان خود آشنائی کامل نداشتند و غالباً از اوتوپیست‌ها (سوسیالیست‌های تخیلی) بودند. عاقبت در ۳۰ مه، پس از هفتاد و دو روز، کمون به‌دست قوای دولتی افتاد و ژنرال‌های شکست خوردهٔ جنگ به‌کشتار وحشیانهٔ کارگران و مبارزان کمون پرداختند.

* * *

ترجمهٔ این کتاب از زبان اصلی آن، با متن انگلیسی (چاپ انتشارات پنگوئن، ترجمهٔ لئونارد تانکاك L. Tancock) مقابـله شده است. نکته‌ای که در اینجا لازم به تذکر است، در مورد همین متن انگلیسی است. مترجم در همه‌جا با چیره‌دستی تمام در برگردان زبان زولا دقیق و موفق است، اما در دو قسمت آخر کتاب ــ قسمت‌های کمون پاریس ــ موضعی به‌شدت شخصی اتخاذ می‌کند و از زبان بی‌طرفانهٔ زولا استفاده جسته، خشونت و خصومت خود را با کمون زیرکانه نمایان می‌کند و حتی از «قصابان ورسای» مهربانانه به‌عنوان «مردم عادی» نام می‌برد. در ضمن، با آنکه مترجم انگلیسی این اثر در مقدمهٔ خود از نقائص نسخهٔ فرانسه (چاپ «کتاب جیبی»، Le Livre de Poche) به‌شدت انتقـاد می‌کند، ــ و در بسیاری موارد حق با اوست ــ اما این نسخهٔ انگلیسی نیز خود خالی از اشتباه چاپی و از قلم‌افتادگی نیست.

* * *

این اثر دومین کتاب از مجموعهٔ روگن‌ـ ماکار است که در ایران منتشر می‌شود (ژرمینال در سال ۵۶ منتشر شده است). با توجه به‌اینکه این ترجمه یقیناً خالی از ایراد نیست، از خواننده محترم تقاضا می‌شود تا مرا با راهنمائی‌های خود در برطرف کردن نقائص یاری دهد.

فرهاد غبرائی

دی‌ماه ۱۳۵۹



سدان و دهکده‌های اطراف

نقشهٔ مرکز شهر پاریس

بخش نخست

۱

اردوگاه در دو کیلومتری مولوز[1]، در اطراف رود رن[2]، میان دشتی سرسبز برپاشده بود. در روشنائی رنگ باختهٔ غروب ماه‌اوت،زیر آسمان گرفته وابرهای سنگین، چادرها صف کشیده بودند وچاتمه‌ها در خطی منظم در طول جبهه، ردیف‌شده می‌درخشیدند. نگهبان‌ها باتفنگ‌های پر پاس می‌دادند وچشمان ناپیدای آن‌ها بمه کبود رنگ افق دور دست که از رودخانه برمی‌خاست، خیره مانده بود.

آن‌ها حدود ساعت پنج به‌بلفور[3] رسیده بودند. اکنون ساعت هشت بود،جیره‌هارا لحظه‌ای پیش تقسیم‌کردند.اما به‌نظرمی‌آمد که‌هیزم‌به‌مقصد نرسیده باشد، جیرهٔ هیزم نداشتند و بنابراین افروختن آتش وپختن غذا امکان نداشت ومی‌بایست به‌جویدن کمی بیسکویت‌قناعت‌کرده وآنراباچند جرعه کنیاك خیس کنند، واین خستگی آنان رادوچندان می‌کرد. بااین همه دوسرباز، پشت ردیف‌چاتمه‌هاونزدیك آشپزخانه، باسماجت‌می‌کوشیدند تاتوده‌ای از چوب‌تر وساقهٔ نهال‌های جوان راکه باسرنیزه بریده شده‌و سرسختانه از سوختن خودداری می‌کردند، به‌آتش بکشند. دودی‌انبوه، آرام وسیاه وبی‌نهایت غم‌افزا به‌آسمان شب‌برمی‌خاست.

آن‌ها تنها دوازده هزار تن بودند، یعنی تمام آنچه‌که ژنرال فلیکس

---

1 - Mulhouse 2 - Rhin 3 - Belfort

دوئه[4]،از لشگر هفتم ارتش، باخود بهمیدان آورده بود. اولین هنگ،روز پیش احضار شد و بهسوی فروشویله[5] حرکت کرد. هنگ‌سوم هنــوز در لیون[6] مانده‌بود، و ژنرال مصمم شد تابلفور راترك کرده باهنگ‌دوم وبه همراهی توپخانهٔ پشتیبان و یك گروه ناقص سواره نظام به‌پیش برود. در لوراش[7] روشنائی‌های آتش دیده شده‌بود. از سوی فرماندار اشلستات[8] خبر رسید که پروسی‌ها می‌خواهند در ناحیهٔ مارکولسهایم[9] از رن‌بگذرند. ژنرال که به‌دلیل قطع ارتباط باجناح‌راست، خودرا بسیارتنهاحس‌می‌کرد، بیش از پیش مضطرب بود و باشتاب به‌سوی مرز پیشروی کرده‌بود. روز پیش خبر مصیبت‌بار غافلگیری ویسمبورگ[10] را شنیدند. اگر خود او دشمن را وادار به‌عقب‌نشینی نمی‌کرد، هرآن ممکن بــود اورا بــرای پشتیبانی از لشگر یکم احضارکنند. در آن روز، روز شنبهٔ ناآرام و توفانی ششم اوت، می‌بایست جنگی در اطراف فروشویله رخ داده باشد، واین در آسمان آشوبزده ودلهره‌آور که برپهنه‌اش تندبادی ناگهانی وپراضطراب، باخشم می‌گذشت، پیدا بود. از دوروز پیش، هنگ به‌حالت آماده باش درآمد. سربازان هرلحظه چشم به‌راه بودند تا در پایان راه‌پیمائی تعجیلی بلفور ــ مولوز، پروسی‌ها را در برابر خود ببینند.

روز به پایان می‌رسید وشامگاه از گوشه‌ای دور در اردوگاه آغاز می‌شد. در هوای باز، صدای طبل و شیپور به‌زحمت شنیده می‌شد. ژان ماکار[11] که میخ‌های چادرش را محکم‌تر می‌کرد، ازجا برخاست. او از اولین روزهای جنگ، رونی[12] را ترك کرده‌بود، وهنوز داغ‌ازدست‌دادن همسرش، فرانسواز[13] وزمین او را در دل داشت؛ درسی‌ونه سالگی بار دیگر به‌خدمت ارتش درآمد وخط سرجوخگی را دوباره بردوش گرفت وبی‌درنگ به‌جبههٔ صدوشش پیاده، که در حال تشکیل بود پیوست و هنوز ازاینکه پالتوی سربازی را دوباره بردوش دارد، درحیرت بود، چرا که پس از سولفرینو[14] از اینکه خدمت را ترك کرده ودیگر قــداره‌بند و آدمکش نیست، بی‌اندازه خوشحال بود. اما وقتی که انسان نه‌کاری دارد

---

4 - Félix Douay 5 - Froech willer 6 - Lyon
7 - Lorrach 8 - Schlestadt 9 - Markolsheim
10 - Wissembourg 11 - Jean Macquart
12 - Rogne 13 - Françoise

۱۴ـ Solférino بخشی در لومباردی ایتالیا، در کنار شهر مانتوا. در سال ۱۸۵۹ فرانسویها، در این مکان ارتش اتریش را شکست دادند.

ونه‌زنی ونه‌مالی، ووقتی از فرط اندوه وخشم به‌جان می‌آید چه می‌توان کرد؟ بهتر است اکنون که دشمن ایجاد مزاحمت می‌کند، عقده‌هارابرسراو خالی کند. وفریاد خود را به‌یاد می‌آوردکه، اه! به‌درك! اوکه عرضه ندارد روی خاك نازنین فرانسه کارکند، لااقل برود وازآن‌دفاع‌کند!

ژان ایستاد ونگاهی به‌اردوگاه انداخت، آنجا آخرین آمـد وشد شامگاه جریان داشت. چندین نفر می‌دویدند، چندتن دیگر با رخـوت برمی‌خاستند وبا حالتی خسته وعصبی دست وپا دراز می‌کردند. اما اوبا بردباری وروحیه‌ای آرام ومتعادل که مجموعاً از او سربازی بسیار خوب می‌ساخت، در انتظار آمارگیری بود. رفقای او می‌گفتند که شاید باکمی آموزش به‌جاهای بالاتر برسد. ولی‌اوکه تنها خواندن ونوشتن می‌دانست حتی به‌فکر رسیدن به‌درجهٔ گروهبانی هم‌نبود. روستائی همیشه روستائی می‌ماند.

دراین لحظه چشم او به‌آتش چوب‌های‌تر افتاد که هنوزدود می‌کرد، وخطاب به دوتن از سربازان جوخه‌اش، لوبه[15] ولاپول[16] که هنوز بـر سرآتش باهم کلنجار می‌رفتند، فریاد زد:

«آهای! ول کنید! خفه شدیم!»

لوبه، لاغر وچابك، باحالتی شوخ غرولندکنان گفت:

« داره مـی‌گیره سرجوخـه ، جون خـودم ... فـوت کن‌ده!»

وتنه‌ای به‌لاپول زد. لاپول غول‌پیکر می‌کوشید باگونه‌هائی برآمـده، چون دوخیك، صورتی کبود و چشمانی‌خون گرفته‌وپراشك، توفانی بدمد.

شوتو[17] وپاش[18]، دو سرباز دیگر جوخه، که اولی باستی به‌پشت دراز کشیده، تن‌پرور وعاشق لمیدن بود، ودومی قوز کرده بود وپارگی شلوارش را با دقت زیاد می‌دوخت، از دیدن حالت چهرهٔ وحشتناك لاپول به‌قهقهه افتادند.

شوتو فریاد زد:

«برگرد از اون ورت‌باد بده! آتیش زودتر می‌گیره!»

ژان مانع خندیدن آن‌ها نشد، شاید دیگر چنین فرصتی نصیب آن‌ها نشود؛ او با حالت مردانه وموقر، باصورت پروموزون خود، از اندوه‌وغم گریزان بود. هنگامی که افراد او سرگرم تفریح وشادی بودند، به‌عمد نگاهش را ازآنان برداشت. ولی‌یك گروه دیگر توجه او را به‌خود جلب

---

15 - Loubet 16 - Lapoulle 17 - Chouteau
18 - Pache

کرد. یك سرباز دیگر جوخهٔاو موریس لواسور[19]، نزدیك به‌یك ساعت می‌شدکه بایك غیرنظامی گرم‌گفتگو بود. همصحبت او مردی شهری‌با موهای قرمز رنگ، در حدود سی‌وشش سال، صورتی چون یك سگ‌باوفا، چشمانی درشت، آبی ولوچ داشت، چشمانی نزدیك‌بین که موجب معافی او از خدمت شد. یك گروهبان توپخانه، با ظاهری زیرك ومطمئن،وسبیل وریش بزی قهوه‌ای رنگ، به‌آن‌ها پیوست و هرسه آنجا را ازیاد برده، گوئی در محفلی خانوادگی گرم گفتگو بودند. ژان از سر مهربانی حس کرد که باید برای جلوگیری از تنبیه آنان مداخله کند:

«بهتره ازاین‌جا برید آقا. شامگاهه. اگه ستوان شماروببینه ...»

موریس اجازه نداد حرفش را تمام‌کند.

«شما بمانید. وایس[20].»

وبالحنی سرد به‌سرجوخه گفت:

«این آقا شوهر خواهرمنه. جناب سرهنگ‌رو می‌شناسه وازایشون اجازه گرفته‌ن.»

به‌این دهاتی که هنوز دست‌هایش بوی پهن می‌دهد چه‌ربطی دارد؟او در همین پائیز گذشته امتحان های رشتهٔ حقوق را گذرانده بود. وبه‌عنوان داوطلب وبا حمایت سرهنگ، بدون گذشتن از انبارگاه به‌صدوشش منتقل شد، وتنها کوله‌ای برپشت داشت، امااز‌همان لحظه‌اول، بیزاری وعصیان در وجود او علیه این‌مرد بی‌سواد، این‌روستائی که به‌او فرمان می‌داد، بیدار شده بود.

ژان به‌آرامی گفت: «خیـــلی خب، خودتون به‌دردسر می‌افتین،به من چه!»

وسپس وقتی سربرگرداند، دیدکه موریس درست می‌گفته است،چرا که در همین لحظه سرهنگ دووینوی[21]که با رفتار اشرافمآبانه، صورت پریده رنگ وسبیل پرپشت وسفید، از آنجا می‌گذشت، بالبخندبه‌وایس‌و سرباز سلام داد. سرهنگ باشتاب به‌سوی خانه‌ای روستائی که‌درسمت‌راست در دویست سیصد قدمی، میان درخت‌های هلو قرار داشت، می‌رفت. آنجا مقر موقت ستاد فرماندهی بود. هیچ کس نمی‌داشت که فرماندهٔلشکرهفتم آنجاست ومرگ وحشتناك برادرش، که در ویسمبورگ کشته شده، اورا در ماتم فرو برده است. اما ژنرال بورگن‌دفوی[22]، فرمانـدهٔ صدوشش

---

19 - Maurice Levasseur 20 - Weiss
21 - de Vineuil 22 - Bourgain - Desfeuilles

مطمئناً آنجا بود، وچون همیشه با پوستی شاداب، نشانهٔ زندگی مرفه، با بی‌خیالی وسبك‌مغزی، فریاد زنان تنهٔ چاق خود را روی پاهای کوتاهش می‌چرخاند. در اطراف مزرعه جنب وجوش بیشتر می‌شد. امربرها هر دقیقه درحال رفت‌وآمد بودند. همگی بی‌صبرانه در انتظار پیام‌هائی از اوضاع این جنگ بزرگ بودند که همیشه دیر پخش می‌شد. جنگی که‌از پنج صبح تاکنون، همه‌آن راجنگی نزدیك ومرگبار برآورد می‌کردند. کجا جنگ درگرفته و تا این ساعت نتیجهٔ آن‌چه بوده است؟ به‌تدریج که تاریکی فرومی‌افتاد، گوئی دلهره‌به‌روی درخت‌های میوه‌وتك‌تك‌خانه‌های گالی‌پوشی اطراف مزرعه، دریائی از سایه می‌گستراند. وهمچنین گفته می‌شد که به‌تازگی یك جاسوس پروسی که دراطراف مزرعه پرسه‌می‌زده، دستگیر شده است، واورا به‌مزرعه آورده‌اند تا ژنرال ازاوبازجوئی کند. شاید، به‌سرهنگ‌دووینوی‌تلگرامی رسیده‌بودکه‌این چنین‌به‌سرعت می‌دوید.

دراین بین موریس با شوهر خواهر خود وایس‌وپسر دائی‌اش‌اونوره فوشار[23]، گروهبان توپخانه، دوباره گرم صحبت شده بود. صدای شیپور شامگاه که از دور دست شروع شده‌بود، به‌پیش می‌آمد، ضربات طبل و سنج درمیان آرامش دلگیر غروب ازکنار آن‌ها عبور می‌کرد اما، آن‌ها گوئی حتی صدایش را نمی‌شنیدند. مرد جوان، نوهٔ یکی ازقهرمانان ارتش بزرگ[24]، در شن‌پیولو[25]، به‌دنیا آمده بود. پدرش، خسته از افتخارات جنگ، به‌کار کم درآمد مأمور مالیاتی روی‌آورده‌بود. مـــادراو، زنـــی روستائی بودکه هنگام زایمان او وخواهر دوقلویش هانریت[26] ازدنیـــا رفت، وهانریت باهمه خردی ازاو مراقبت کرده بود. واینك، موریس پس از اشتباهات بزرگ و عیاشی‌های خاص سرشت‌های پرشوروشر، وپولی که در راه قمار، زن، وریخت‌وپاش‌ها وهرزگی‌های بی‌پایان پاریس، محل اتمام درس خود، هدر داده بود، به‌عنوان یك داوطلب به‌اینجا آمده بود. خانواده‌اش مایملك خود را دادند تااویك آقای شهری باربیاید، پدر،در این تلاش جان داد، وخواهر که تمامی هستی خود را به‌پای اوریخته‌بود، اقبالی یافت وبااین مرد شریف، آلزاسی اهل مولوز، ازدواج کرد. وایس که سال‌ها در کارخانهٔ قند شن‌پیولو حسابداری می‌کرد، اکنون به‌عنوان سرکارگر دریکی از بزرگترین کارخانه‌های پارچه‌بافی سدان [27] برای

23 - Honoré Fouchard
24 - La Grande Armée ارتش ناپلئون اول
25 - Chêne - Populeux
26 - Henriette
27 - Sedan

آقای دلاهرش[28] به‌کار مشغول بود. موریس که‌دیگر فکر می‌کرد اصلاح شده است، باطبیعت عصبی خود، در برابر خوبی‌ها، امید به‌دلش‌رامی‌یافت وازدیدن بدی، نومید می‌شد.باطینتی سخاوتمند وهیجان‌زده،بدون‌کمترین ثبات، با کوچکترین وزش بادی به‌این سووآن سو می‌رفت. او، موهائی روشن، اندامی ظریف، پیشانی بلند، دماغ وچانهٔ خوش تراش‌و چهره‌ای زیرك داشت وچشمانی خاکستری رنگ‌ونوازشگر، که گهگاه‌حالتی‌وحشی به‌خود می‌گرفت.

وایس، یك روز پیش‌ازآنکه اولین نشانه‌های جنگ نمایان شودبا شتاب به‌مولوز آمده بود تابه یك ماجرای خانوادگی رسیدگی کند واگر برای دسترسی به‌برادر زن خود، موریس، از نفوذ سرهنگ استفاده جسته بود، به‌این خاطر بود که ژیلبرت[29]، زن جوان دلاهرش‌برادرزادهٔ‌سرهنگ بود. بیوهٔ زیبا، سال پیش به‌ازدواج کارخانه‌دار درآمد وهانریت‌وموریس اورا که از کودکی در همسایگی آن‌ها اقامت داشت می‌شناختند. موریس همچنین دریافته بود که سروان بودوئن[30]، فرماندهٔ گروهان‌او، باژیلبرت دوستی نزدیکی دارد ومی‌گفتند که این دوستی از مزی‌یر آغاز شده‌است. جائیکه زن، هنوز همسر آقای ماژینو[31]، بازرس جنگلبانی بود.

موریس که بی‌اندازه به‌خواهرش عــلاقه داشت بــه وایس گفت: «هانریت‌رو از طرف من ببوس وبهش بگو ناراحت نباشه، من بعداز این کاری می‌کنم که باعث افتخارش باشم.»

بایاد گذشتهٔ پر اشتباه خود، اشك در چشمانش حلقه زد. شوهــر خواهرش که تحت تأثیر قرار گرفته بود، بی‌درنگ موضوع صحبت را تغییر داد وبه‌طرف اونوره فوشار توپچی برگشت وگفت:

«همین‌که به‌رمی‌یی[32] رسیدم، پیش دائی فوشار میرم وبهش میگم که تورو دیدم وسالمی.»

دائی فوشار روستائی، که چند قطعه زمین داشت وبه‌عنوان یــك قصاب دوره‌گرد کار می‌کرد، دائی هانریت وموریس بود. او دررمی‌یی در شش کیلومتری سدان، بالای تپه‌ای اقامت داشت.

اونوره به‌آرامی جواب داد: «بسیار خوب! هرچند که برای بابامهم نیست، ولی اگه شما دلتون می‌خواد اشکالی‌نداره.»

در این لحظه، در اطراف مزرعه جنب وجوشی درگرفت وآن‌هادیدند

---

28 - Delaherche 29 - Gilberte 30 - Beaudoin
31 - Maginot 32 - Remilly

که مرد متهم به‌جاسوسی، به‌اتفاق یك افسر، بیرون آمده است، بدون شك، مدارکی نشان داده بود وداستانی ساخته بود،چرا که داشت به‌آسانی از اردوگاه بیرون می‌رفت. ازاین فاصله نمی‌توانستند در میان تاریك‌وروشن اورا به‌درستی ببینند، اما هیکلی درشت وچهارشانه وموهایی قرمز رنگ داشت.

بااین وجود موریس فریادی کشید: «اونوره نگاه کن، انگارهمون پروسیه است. یادت میاد؟ گولیات‌رومیگم!»

نام او، توپچی رااز جاپراند. باچشمانی شعله‌ور نگاهش می‌کرد. گولیات اشتاین برگ[۳۳]، کارگر مزرعه، همان که میانه‌اوو‌پدرش رابرهم زده، مردی که سیلوین[۳۴]، را ازاو ربوده بود. ماجرائی سراپا نفرت‌انگیز وپست وکثیف‌که هنوز هم ازآن رنج می‌برد. می‌خواست بدود واورابا دست هایش خفه‌کند. اما آن مرد، دیگر از ردیف چاتمه‌ها گذشته بود ودر تاریکی ناپدید می‌شد.

زیر لب گفت: «گولیات! عجب! اون بااونای دیگه‌اینجاست ...اگه به‌چنگم بیفته...!»

وبه‌سوی افق تاریك، به‌سوی شرق کبودرنگ که برای اوبه‌معنای پروس‌بود، حرکتی تهدید آمیز کرد. سکوت برقرارشد. شیپورراحت‌باش این‌بار از دوردست، از انتهای اردوگاه، در میان اشیاء تاریك و نامرئی به‌صدا درآمد.

اونوره گفت: «وای! اگه سرآمار حاضر نباشم، پوست از سرم، می‌کنن! شب بخیر، خداحافظ همگی!»

وبرای آخرین‌بار، هردو دست وایس را فشرد وباشتاب، باگام‌هائی سریع، به‌سوی تپه‌ای که توپخانهٔ پشتیبان درآنجا اطراق کرده‌بود،دوید، بی‌آنکه دیگر کلمه‌ای دربارهٔ پدرش بگوید و یا برای سیلوین، که ذکر نامش هم‌جان اورا به‌آتش می‌کشید، پیامی‌بفرستد.

بازهم دقایقی چند گذشت ودر سمت چپ، درکنار گردان دوم، شیپور آمارگیری به‌صدا درآمد. صدای شیپور دیگری به‌گوش‌رسید،وبعد شیپور سومی از دور دست جواب داد، وآنگاه یکی پس‌ازدیگری به‌صدا درآمدند. دراین موقع گود[۳۵]، شیپورچی گروهان‌به اختیار قطعه‌ای آهنگین نواخت. اومردی بلند قدولاغرو رنج کشیده بود، موئی‌برصورت

---

33 - Goliath Steinberg 34 - Silvine
35 - Gaude

نداشت، همیشه ساکت بود وشیپور را بانفس چون‌توفان به‌صدادرمی‌آورد.

گروهبان ساپن[۳۶]، مردی ریز نقش واستخوانی، باچشمانی درشت‌و بی‌حالت، آمارگیری را آغاز کرد، با صدائی زیر اسامی را پرت می‌کرد، وسربازانی که به گرداوحلقه زده بودند، بانت‌هائی گوناگون ازویلن‌سل تافلوت، جواب می‌دادند، تا اینکه وقفه‌ای افتاد.

گروهبان با صدائی زیرتر بانگ برآورد: «لاپول!»

بازهم جوابی نیامد، و ژان ناگزیر شد با شتاب به‌سوی‌توده‌چوب‌های تر برودکه لاپول تفنگچی به‌تحریك همردیفان خود، سرسختانه می‌خواست آن را روشن کند. اکنون به‌روی شکم دراز کشیده، باچهره‌ای کبود، دود چوب‌های سیاه را به‌سطح زمین می‌دمید.

ژان فریاد زد: «لامصب! ول‌کن دیگه، بروسرحاضر غایب!»

لاپول‌با سرگیجه ازجا بلندشد وگوئی فهمید وباچنـــان صـــدای وحشیانه‌ای نعره زد: حاضر! که لوبه باپشت‌به‌زمین خورد. پاش‌که خیاطی را به‌پایان رسانده بود، باصدائی آرام، چون زمزمه‌ای‌وردگونه پاسخ‌داد. شوتوبی‌آنکه تکانی بخورد، باانزجار جوابی گفت ودست‌وپای خـــودرا بازترکرد.

در این بین ستوان ذخیره،روشا[۳۷]، بی‌حرکت در چند قدمی ایستاده بود. وقتی آمارگیری به‌پایان رسید گروهبان ساپن به‌طرف اورفت‌وگفت که هیچ‌کس غایب نیست. ستوان روشا از میان موهای سبیل وبااشارهٔ چانه به‌وایس، که هنوز در حال صحبت باموریس بود، باترشروئی گفت:

«حتی یه نفر اضافه هم داریم. این یارو این جا چه غلطی‌میکنه؟»

ژان با شنیدن این جمله، فکر کردکه باید توضیح دهد:«ازسرهنگ اجازه داره، جناب سروان.»

روشا با عصبانیت شانه‌ای تکان داد وبدون کلمه‌ای دیگر در طول چادرها به‌راه افتاد و منتظر شد تا چراغها خاموش شود، در حالیکه ژان که پاهایش دیگر تاب راه‌رفتن نداشت در چند قدمی موریس بـــه‌زمین نشست، حرفهای موریس، به‌صورت زمزمه‌ای به‌گوش او می‌رسید، امـــا به‌آن‌ها گوش نمی‌داد. او دراعماق ذهن‌کند وآرام خود باافکاری تیره‌و مبهم دست به‌گریبان بود.

موریس باجنگ موافق بود، وفکر می‌کردکه جنگ برای‌موجودیت

36 - Sepin 37 - Rocha

ملت‌ها، گریز ناپذیر ولازم است. این‌عقیده ازززمان آشنائی بااصول‌تکامل که درآن زمان روشنفکران جوان رابه‌خود مشغول می‌کرد، برای‌او کاملا آشکار شده بود. آیا زندگی درهر ثانیه‌اش تنازع نیست؟ آیاشرایط‌طبیعت و تنازع بقاء، قدرتی که در پیکار به‌دست می‌آید واحیاء می‌شود،خودنبردی مداوم نیست؟ وآیا زندگی، همیشه ازمیان مرگ، دوباره‌جان نمی‌گیرد؟ و به‌یاد آورد هنگامی که به‌کفارهٔ گناهان گذشته، به‌فکرآمدن‌به‌جبهه‌افتاد، چه شور وشعفی اورافراگرفته بود.مردم فرانسه، هرچند طرفدارامپراتور، اماشاید خواستار جنگ نبودند. یك هفته پیش خوداواین جنگ رابیهوده وابلهانه خوانده بود. مردم ازیك شاهزادهٔ آلمانی برای نامزدی سلطنت اسپانیا بحث می‌کردند، ودر بهتی که کم‌کم ایجاد می‌شد، گوئی همه دچار اشتباه می‌شدند، طوری که هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست که تحریك از کدام سو دامن زده می‌شود، وتنها مسئله‌ای‌که اجتناب ناپذیرباقی می‌ماند، آن قانون مرگبار بود که در لحظه‌ای معین، ملتی را به‌جان ملتی دیگر می‌اندازد. تب تند هیجان در پاریس بالا می‌گرفت. او می‌توانست دوباره شب پرنور وازدحام مردم را در بولوارهاکه باتکان مشعل‌هافریادمی‌زدند: «به‌طرف برلن! به‌طرف برلن!» ببیند. هنوز صدای زنی بلندقد وزیبا را که باهیئت ملکه‌ای در مقابل هتل دوویل[38] که بر صندلی درشکه‌ای ایستاده وخود را در پرچم پیچیده بود وسرود مارسی یز رامی‌خواند در گوش داشت. آیا این همه فریب بود؟ آیا قلب‌پاریس به‌تپش‌درنیامده بود؟ وسپس چون همیشه، به‌دنبال هیجانات عصبی، ساعات هراس‌آور تردیدو انزجارش آغاز شد: ورود او به‌پادگان، استواری که اوراتقسیم‌بندی‌کرد، گروهبانی که لباس سربازی رابه او داد، وآسایشگاه بدبو و کثافت مهوعش، و آشنائی دشوار با همراهان تازه، و مشق خسته کنندهٔ نظامی که اعضایش رااز کار می‌انداخت و ذهنش راکند می‌کرد. بااین همه ظرف کمتر از یك هفته به‌همه چیز خو گرفت، نفرت خود رااز‌دست دادوعاقبت هنگامی که هنگ‌به‌سوی بلفور به‌راه افتاد، دوباره هیجانی، اورا به‌شوق می‌آورد.

موریس از همان روزهای اول به‌پیروزی‌یقین‌داشت. برنامهٔ امپراتور برای او روشن بود: انداختن صد هزار سرباز در رود رن، عبور از رود، پیش از آماده شدن پروسی‌ها، وجدا کردن‌آلمان شمالی از جنوب‌توسط

38 - Hotel de Ville عمارت شهرداری

یك خط حملهٔ متهورانه، و سپس به‌یمن این‌پیروزی درخشان، وادار کردن اتریش و ایتالیا به‌پشتیبانی از فرانسه. آیا شایع نبود که لشگر هفتم که‌یگان اونیز جزئی ازآن بود، قرار است در برست[39] به‌دریا بزند ودر دانمارك پیاده شود تاجبهه‌ای نمایشی تشکیل دهند وپروس را ناگزیر کنند تایکی از ارتش‌های خود را از کار بیاندازد؟ بدین‌ترتیب اتریش غافلگیر می‌شد، و ازهمهٔ جبهه‌ها عقب می‌نشست و ظرف چند هفته شکست می‌خورد. گردشی ساده از استراسبورگ‌تابرلن. ولی اززمان‌انتظار درجبههٔبلفور، نگرانی‌های او آزارش می‌داد. لشگر هفتم مامور حفاظت از منطقهٔ جنگـل سیاه، باسردرگمی، کمبود افراد وفقدان لوازم به‌آنجا رسیده بود. ومنتظربودند تا هنگ سوم از ایتالیا برسد. هنگ‌دوم سواره، هنوز از ترس‌آشوب‌مردم در لیون مانده بود و سه‌هنگ دیگر درجائی گم شده بودند. و سپس قحطی بی‌سابقه‌ای به‌راه افتاد، مغازه‌های بلفور که قرار بود همه‌چیز را تأمین کنند خالی ماندند. نه‌چادر، نه‌دیگ، نه‌فانوسقه ونه‌کمك‌های اولیه، نـه وسائل نعل‌بندی، نه‌تنگ اسب ونه‌حتی یك سرباز پرستار ویایك کارگـر بهداری. آن‌ها در آخرین لحظات دریافتند که سی‌هزار وسیلهٔ یدکی حیاتی برای کار تفنگ‌ها، کم دارند. ولازم شد که افسری را به‌پاریس بفرستند تا پنج‌هزار وسیله را به‌زور از آنان گرفته وباخود بیاورد. بی‌برنامگی بیش از هرچیز او را عذاب می‌داد. چرا ازدوهفته‌پیش که در آنجابودند، حتی یك‌قدم هم‌به‌جلو برنداشته‌اند؟ اوکاملا حس‌می‌کرد که‌هر روز تأخیر، اشتباهی جبران ناپذیر است وفرصت پیروزی‌ازدست‌می‌رود. ودرمقابل نقشهٔ تخیلی، واقعیت عملی قد علم‌می‌کرد، اواین‌موضوع را بعدها درمی‌یابد اما اکنون آن‌را تنها به‌صورت دلشوره وآگاهی مبهمی احساس می‌کند. هفت لشگر ارتش‌در طول مرزاز متس[40] تا بیچ[41]وازبیچ تابلفور پراکنده شده بودند؛ در همه جا قوای جنگی ناقص بود وبه‌جای چهارصد هزار نفر، تنها دویست هزار نفر بودند. ژنرال‌ها به‌یکدیگـر حسادت می‌کردند و هریك ازآنان مصمم بود تا خود درجهٔ مارشالی را به‌چنگ آورد، وازکمك به‌همسایهٔ خود دریغ می‌ورزید. بدترین کوته‌ فکری‌ها این بود که، به‌خاطر صرفه‌جوئی در وقت، حرکت و تمرکز همزمان باهم اجراء می‌شد، وبه‌هرج ومرجی بی‌اندازه‌می‌انجامید. وعاقبت فلج تدریجی، که از بالا، از امپراتور، مردی رنجور که از تصمیم‌گیری

39 - Brest   40 - Metz   41 - Bitche

قاطعانه ناتوان بود ریشه می‌گرفت، بیماری‌ای که‌به‌تمام ارتش‌سرایت‌می‌کرد و آن‌را از هم می‌پاشید و نابود می‌کرد وبی‌آنکه قدرت دفاع ازخود داشته باشد، به‌بدترین مصائب دچارش می‌ساخت. وبااین وجود، برفراز بیماری انتظار، درکنار هیجانی مبهم ازآنچه درپیش بودیقین به پیروزی‌همچنان می‌درخشید.

ناگهان در سوم اوت خبر پیروزی روز پیش، در ساربروك[42] پخش شد. شاید این پیروزی بزرگی‌بود. روزنامه‌ها لبریز ازاخبار پیــروزی بودند، اشغال آلمان در اولین مرحلهٔآن آغازمی‌شد وولیعهد که‌باخونسردی گلوله‌ای را از میدان نبرد برداشته بود، به افسانه‌ای بدل شد. دوروزبعد، هنگامی که خبر شکست ویسمبورگ شنیده شد، فــریــاد خشم از سینه‌ها برخاست. پنج‌هزار مرد گرفتار در تنگنا، ده‌ساعت دربرابرسی‌وپنج‌هزار پروسی به‌مقاومت ایستادند! انتقام‌این کشتار ناجوانمردانه‌می‌بایست گرفته شود. بدون شك گناه از فرماندهان بود که‌درمورد حفاظت کوتاهی‌کرده وهیچ چیز را پیش‌بینی نکرده‌بودند. ولی این همه، قابل جبران بــود، مك‌ماهون[43] اولین هنگ لشگر هفتم را احضار کرد. لشگر یکم توسط لشگرپنجم‌پشتیبانی می‌شد.پروسی‌هابانیش‌سرنیزهٔ پیاده‌نظام‌ما درکتف‌هاشان، می‌بایست در این ساعت دوباره از رود رن گذشته باشنــد. و تصــور بروز جنگی نومیدانه، ودلهرهٔ همگانی به‌همراه انتظاربیش ازپیش تب‌آلوده، لحظه به‌لحظه زیر آسمان رنگ پریده گسترده‌تر می‌شد.

موریس تمام مدت این جمله را به‌وایس‌می‌گفت:

«به‌به! امروز حتماً حسابی تارومار شدمن!»

وایس بی‌آنکه جوابی بدهد، باحالتی نگران سرتکان می‌داد. اونیز به‌سوی رن نگاه می‌کرد، به‌سوی‌شرق، آنجا که تاریکی‌شب، دیــواری سیاه واسرارآمیز می‌کشید.پس از آخرین شیپور آمارگیری، سکــوتی سنگین براردوگاه خواب‌آلوده افتاد، سکوتی که‌به زحمت باصدای‌پا، و آوای چند سرباز شبگرد شکسته می‌شد. چراغی در اطاق بزرگ کلــبهٔ روستائی، چون ستاره‌ای سوسومی‌زد. ستاد فرماندهی در انتظار اخباری مبهم که ساعت به‌ساعت می‌رسید، بیدار بود. دودی غلیظ وحزن‌آور از هیمهٔ نهال‌های سبز که عاقبت به‌حال خودرها شده‌بود، برمی‌خاست‌ونسیمی ملایم آنرا برفراز مزرعهٔ بی‌آرام می‌کشاند، ونخستین ستارگان آسمان‌را

42 - Sarrebruck 43 - Mac - Mahon

تیره وتار می‌کرد.

عاقبت وایس تکرار کرد: «تارومار؟ خدا از دهنت بشنفه!»

ژان که هنوز در چند قدمی نشسته بود، گوش‌هایش راتیز کرد، و ستوان روشا که این آرزوی تردیدآمیز را شنیده بود، درنگ‌کرد تا دنبالهٔ گفتگو را بشنود.

موریس گفت: «بله؟ انگار تو شك‌داری، نکنه خیال می‌کنی که ممکنه ما شکست بخوریم؟»

شوهر خواهر او دست لرزان خود را بالابرد واورا به‌سکوت‌دعوت کرد وچهرهٔ مهربانش ناگهان درهم‌کشیده شد ورنگ‌باخت:

«شکست بخوریم؟ خدا نکند!.. می‌دانی، من مال‌این ناحیه هستم، قزاق‌ها، سال ۱۸۱۴ پدر بزرگ ومادر بزرگ مرا کشتند، ووقتی که‌به‌یاد اشغال می‌افتم، مشتم خودبه‌خود گره میشه و درلباس معمولی هم مثل یك سرباز می‌جنگم! شکست‌بخوریم، نخیر! اصلا نمی‌خواهم تصورش را هم بکنم!»

آرام شد وشانه‌هایش با درماندگی به‌زیر افتاد.

«ولی از تو چه پنهان، خیالم ناراحت است... من آلزاس راخوب می‌شناسم والان هم یکبار دیگربه‌خاطر کارم ازآن عبور کردم. وما آلزاسی‌ها دیده‌ایم که جلوی چشم‌ژنرال‌ها چه‌چیزهائی گذشته، ولی‌آن‌ها حتی نخواستند چشم‌هایشان را باز کنند. بله، ما خودمان دلمان‌می‌خواست با پروس بجنگیم و مدت‌ها صبر کردیم تااین دعوارا راه‌بیاندازیم ولی با وجود این با باد[44] وباویر[45] روابطِ همسایگی داشتیم، چونکه اقوام و دوستان ماآن‌طرف رود هستند. مافکر می‌کردیم که آن‌ها هم مثل مابه‌فکر خردکردن غرور بی‌اندازهٔ پروسی‌ها هستند... هرچقدر هم‌آرام ومصمم باشیم، الان پانزده روز می‌شود که در انتظار ونگرانی زندگی می‌کنیم،و می‌بینیم که اوضاع هر روز از بد، بدتر می‌شود. از زمان اعلام جنگ، سواره‌نظام دشمن مدام‌به‌دهات‌ماحمله‌می‌کند. سیم‌های‌تلگرافراپاره می‌کند. باد و باویرهم بسیج شده‌اند و حرکت‌گروه‌های بزرگ در ایالات لهستان شروع‌شده، اخباری که از همه‌جا، ازبازارها وغیره می‌رسد، ثابت‌می‌کند که مرز در خطر است: وساکنین وشهردارهاکه حسابی‌وحشت‌زده‌اند،وقتی می‌دوند وبه‌افرانی که ازآن حوالی عبور می‌کنند خبر می‌دهند، آن‌ها

44 - Bade
45 - Bavière
ایالات جنوبی آلمان، هم مرز با فرانسه

شانه‌ای تکان می‌دهند ومی‌گویند: «خیال برتان داشته، دشمن ازاین‌جاها دور است...» درجائی که یك ساعت راهم‌نباید از دست داد، روزهاپشت سرهم می‌گذرند! منتظر چی هستند؟ که تمام آلمان بەسرمان‌بریزد؟»

صدای نرم و دلشکستهٔ او، گوئی این جملات را، پس ازآنکه مدت‌ها به‌آن اندیشیده بودبه‌خود می‌گفت:

«آره، آلمان راهم خوب می‌شناسم، ومسئله ناراحت کننده این‌است که شماها همانقدر از آلمان بی‌خبرید که از چین... موریس، پسرخالهٔ من گونتررو[46] یادت هست؟ بهار پارسال درسدان مهمان من‌بود. خاله‌ام‌دربرلن ازدواج کرده، پسرش کاملا متعلق به‌آنجاست واز فرانسه متنفر است. الان هم به عنوان یك افسر در گارد پروس خدمت می‌کند... شبی که‌او را تا ایستگاه بدرقه کردم، خوب یادم است. هنوز هم صدای نافذش در گوشم زنگ می‌زند: اگر فرانسه به‌ما اعلان جنگ بدهد، شکست خواهد خورد.»

ستوان روشا که تاآن هنگام سکوت کرده بود، باعصبانیت‌به‌میدان آمد. او که نزدیك به پنجاه‌سال داشت، مردی بلندقد وباریك اندام‌بود،با صورتی کشیده واستخوانی وآفتاب سوخته باسبیلی پرپشت ونـامنظم و خاکستری رنگ ودماغ بزرگ وعقابی‌اش که تانزدیك لب‌های کلفت و مهربانش کشیده‌می‌شد، نزدیك آمد وباصدائی رعدآسا نعره‌زد:

«همینو کم داشتیم. چه غلطی داری می‌کنی؟ اومدی‌این‌جا که افراد مارو بترسونی؟»

ژان بی‌آنکه در دعوا دخالتی‌کند، حق رابه‌جانب ستوان می‌داد.او نیز، بااینکه ازاین تأخیر طولانی وهرج ومرج در حیرت بود، هرگـز بەضربهٔ هولناکی که قرار بود به‌پروسی‌ها وارد شود، تردیدی نداشت. این امر مسلم‌بود، چراکه فقط برای همین‌کار به‌آنجا آمده بودند.

وایس حیرت زده پاسخ داد: «ولی جناب سروان، من نمی‌خواهم کسی را بترسانم... برعکس، می‌خواهم آن‌هاهم چیزهائی‌راکه من‌می‌دانم، بدانند، دانستن برای پیش‌بینی وقوی‌تر شدن لازم است...به‌آلمان نگاهی بکنید...»

باحالتی منطقی ادامه داد وهراس خودرا ازاین همه بیان‌کرد: از

---
46 - Gunther

رشد دولت پروس بعداز سادوا[۴۷]، از جنبش ملی که پروس‌را دررأس دول آلمانی قرارداد، از امپراتوری بزرگ در حال تشکیل وتازه نفس، که‌با شور وحرارت وجهشی‌شگفت‌آور می‌کوشیدتا پوست بیاندازد وبه‌وحدت‌و پیروزی دست‌یابد، نظام خدمت اجباری تمام ملت رامسلح، آموزش‌دیده ومنظم، بسیج کرده‌بود وسرمست ازپیروزی رعدآسای خود براتریش، برای جنگی طولانی مهیا می‌شد،ذکاوت وقدرت این‌ارتش،تحت‌فرماندهی افسران جوان، که همگی از فرماندهٔ کل قوا پیروی می‌کنند، و او کسی است که گویا تمامی هنر جنگیدن را باز آفرینی کرده و دارای احتیاط، دوراندیشی، وروشن‌بینی معجزه‌آساست. وایس در برابر چنین آلمانی، شهامت مقایسه بافرانسه را به‌خود داد: امپراتوری کهنه، هرچندموردقبول اکثریت مردم، اما در عمق، منحط و پوسیده، چرا که اندیشهٔمیهن‌پرستی‌با نابودی آزادی ازبین رفته‌است، وپس ازآن هم‌روی‌آوری به‌آزادی چون نوشداروی پس ازمرگ خواهد بود، چراکه هرلحظه به‌محض‌اینکه‌نتواند جوابگوی لذت‌های لجام گسیخته شود، امکان نابودی آن‌می‌رود. درست است‌که ارتش دارای رشادتی نژادی ومجهز به‌دلاوران کریمه وایتالـــیا است، اما بانظام حقوقی وبا شیوه‌های قدیمی مربوط به‌آفریقا، ضایع شده و بسیار مغرورتر ازآن است که به‌تجربه‌های عظیم در زمینهٔ فنون تازهٔ نظامی بپردازد. واما از ژنرال ها: غالباً افرادی میانه حال، وهمیشه‌درگیر رقابت بادیگران وبرخی دارای بلاهتی‌شگفت‌آور، ودررأس آنان‌امپراتور بیمار ومتزلزل، فریب‌خورده‌وغرقه درتوهم،وهمگی‌کورکورانه‌به‌ماجرائی وحشتبار درمی‌غلتند، وبدون آمادگی قبلی در میان هول وهراس چون گله‌ای از گوسفندان بسوی‌کشتارگاه، می‌روند.

روشا، بهت‌زده، باچشمانی از حدقه درآمده، گوش می‌داد، به‌دماغ عقابی‌اش چینی افتاد. سپس ناگهان باخنده‌ای، نیشش تابناگوش باز شد و قهقهه سرداد.

« عجب چرت وپرت‌هائی میگی! معنی این مزخرفات چیه؟ من سرم‌رو برای فهمیدن این حرفای احمقانه درد نمی‌آرم... برید واین حرفارو به‌سربازای تازه‌کار بزنید! نه به‌من که بیست و هفت سال سابقهٔ خدمت دارم.» وباگفتن این حرف‌ها، مشت بسینه می‌کوبید.

۴۷ــ Sadowa دهکده‌ای در بوهمیا، در جنوب آلمان. ارتش پروس، در سال ۱۸۶۶، ارتش اتریش را در این محل شکست داد.

او، پسر یك کارگر ساختمان، از اهالی لیموزن[۴۸] بود که در پاریس به‌دنیا آمده بود. با نفرت ازحال وروز پدر، درسن هیجده‌سالگی به‌خدمت ارتش درآمد. با درجهٔ سربازیکمی در صف سربازان قرار گرفت، در آفریقا سرجوخه و در سباستوپول[۴۹] گروهبان شد، درسولفرینو به‌درجهٔ ستوانی رسید وهرچند پانزده‌سال زندگی سخت را با دلاوری وقهرمانی صرف رسیدن به‌این درجه کرده بود، اما به‌قدری درآموزش نظامی کوتاهی می‌کرد که هیچ‌گاه نمی‌توانست به درجهٔ سروانی برسد.

«آقای عقل‌کل، شما یه چیزو نمی‌دونین، بله، در مازاگران که بودیم، تازه نوزده سالم بود. همش صدوبیست وسه نفر بودیم و چهارروز تموم، جلوی دوازده هزار عرب مقاومت کردیم. بعله! سال‌ها وسال‌ها تو آفریقا، ماسکارا، بیسکرا، دلیس، و بعدش توی منطقهٔ قبیلهٔ بزرگ و لاگوات[۵۰] جنگیدیم، حضرت آقا کاش شمام اونجا بودین و اون سیاه سوخته‌های بوگندو را می‌دیدین که تا سروکله‌مون‌پیدا می‌شد،مثل‌خرگوش دوپا درمی‌رفتن... تو سباستوپول، حضرت آقا، نمی‌دونی چه جهنم‌دره‌ای بود! توفان موهای آدمو از ریشه می‌کند. سرمای وحشتناك وآماده‌باش دائمی وآخرسر اون وحشی‌ها که همه‌چی‌رو آتیش زدن ولی‌خب‌ماماونارو جزغاله کردیم؛ بله، اونم با موسیقی توی یه ماهی‌تابهٔ گنده! تازه توی سولفرینو آقا، شما اونوقت کجا بودین؟... پس چرا بی‌خودی زرمی‌زنین؟ آره، توی‌سولفرینو، یه روز اونقده بارون اومدکه توی تموم عمرت هم ندیدی تازه هوام داغ داغ بود، همون روز ضربه‌ای به‌اتریشی‌ها زدیم که کاش بودی و می‌دیدی که اتریشی‌ها چه جوری جلوی سرنیزه‌هامون چارنعل می‌دویدن، کله معلق می‌شدن وهی سعی می‌کردند تندتر بدون، جوری که انگار ماتحتشون آتیش گرفته باشه!»

از فرط خوشحالی در حال انفجار بود، تمام بشاشت سنتی یك نظامی فرانسوی، در خندهٔ پیروزمندانه‌اش نمایان بود. بنابر افسانه‌ها، سرباز فرانسوی، در یك دست جام باده ویك دست زلف یار، تمام دنیا را زیر پا می‌گذارد ودنیا را در حال خواندن تصنیف‌های مبتذل فتح می‌کند.

---

48 - Limousin

۴۹ـ Sebastopol ـ شهری در جنوب غربی شبه‌جزیرهٔ کریمه که در۱۸۴۴ به‌دست فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها تصرف شد.

50 - Laghout, Dellys, Biskra, Mascara, Mazagran
اماکنی در الجزایر.

یك سرجوخه و چهار سرباز کافی است تا ارتش‌هائی عظیم به‌خاك‌درغلتند.
ناگهان صدایش به‌غرش درآمد:
«که شکست بخوریم‌ها؟ فرانسه شکست بخوره؟ اون گه‌های پروسی ماهارو شکست بدن؟ مارو؟»
نزدیك‌تر آمد وبا خشونت یقهٔ نیم تنهٔ وایس را گرفت. تمام تن‌باریك وبلند جنگاور، تحقیری بی‌اندازه‌را، نسبت به‌دشمن، هرکس که باشد، بیان می‌کرد وبه‌هیچ وجه اعتنائی به‌زمان ومکان نداشت.
«خوب گوش کن حضرت آقا، اگر پروسی‌ها جرأت کنن اینجابیان با یه اردنگی در کونشون برشون می‌گردونیم به مملکت‌شون... می‌فهمی؟ با درکونی تا برلن!»
وبا تکبر، با آرامشی کودکانه واطمینان ساده لوحانه یك قدیس، که هیچ نمی‌داند وازهیچ چیزی نمی‌هراسد، دستی تکان داد:
«بعله! این جوریه وهیچ‌کاریشم نمیشه‌کرد!»
وایس بهت زده ونسبتاً مجاب، با شتاب گفت که کاش چنین باشد. و موریس که خاموش بود و جرأت نمی‌یافت در برابر مافوق خود دهان بازکند، عاقبت در خندیدن با او همراه شد: این مردکه پیش‌تر اورا احمق می‌پنداشت، به‌او دلگرمی می‌داد. ژان نیز با تکان سر، با هر کلمهٔ ستوان موافقت خود را ابراز می‌کرد. اوهم در سولفرینو، همانجائی که باران زیاد باریده بود، حضورداشت. به‌این می‌گویند حرف زدن! اگر همه فرماندهان ما این‌طور حرف بزنند، کسی به‌تخمش هم نیست که یقلاوی و فانوسقه نداشته باشد!
اکنون دیگر هوا کاملا تاریك شده بود وروشا همچنان دست‌وپای بلند خود را در تاریکی تکان می‌داد. اوهیچ‌گاه جز کتاب پیروزی‌های ناپلئون، که ازبساط یك دوره‌گرد به‌کیف او سر درآورده بود، کتاب دیگری را تا به‌آخر نخوانده بود. اکنون دیگر نمی‌توانست سکوت کند وتمام دانش او در فریاد خشونت‌بارش بیرون می‌ریخت:
«اتریش توکاستیلیون، تو مارانگو، تو اوسترلیتز و توواگرام[۵۱] تیکه پاره شده! پروس توی ایلو، ینا ولوتزن[۵۲] تیکه‌پاره شده! روسیه در

۵۱ـ Wagram, Austerlitz, Marengo, Castiglione مناطقی که ارتش ناپلئون اول، اتریش را شکست داد.
۵۲ـ Lutzen, Iéna, Eylau محل شکست‌های ارتش‌پروس در برابر ارتش ناپلئون اول.

فریدلاند، اسمولنسك و بورودین[53] تیکه پاره‌شده! اسپانیا و انگلستان همه‌جا شون تیکه‌پاره‌س! تموم دنیا تیکه پاره شده! از بالا تا پائین، ازاین ور تا اون‌ور! حالا، نوبت ماست‌که تیکه پاره بشیم؟ واسه چی؟ چه‌جوری؟ مگه آخر دنیاس ؟»

خود را بالاتر کشید ودستش را چون دستهٔ پرچم بالابرد.

«بفرمائید! امروز اونجا جنگ کردیم وحالا هم منتظر نتیجه‌اش هستیم. خب، من به‌شما میگم نتیجه‌اش چیه... پروسی‌ها راهم تیکه پاره کردیم، چنون تیکه‌پاره‌شون کردیم که دیگه پروبالی بهشون نمونده فقط باید خرده‌ریزاشونو جارو کنیم!»

درهمین لحظه زیرآسمان تیره، صدای فریادی دردآلود به‌گوش رسید. آیا زاری گلایه آمیز پرنده‌ای شبگرد بود؟ یا صدائی اسرارآمیز وگریان از دور دست؟ تمامی اردوگاه ازاین صدا برخود لرزید، تشویش وانتظاری بی‌تابانه، برای دریافت اخبار به‌مرز تب رسید. شمعی که در دوردست، در مزرعهٔ روستائی، برانتظار بی‌آرام ستاد فرماندهی روشنائی می‌بخشید، روشن‌تر شد وبا شعله‌ای بی‌حرکت ومستقیم، چون شمعی درپای عبادتگاه، درخشیدن گرفت.

ساعت ده شب بود، گود، ازخاك سیاه، ازجائی که ناپدید شده بود، برخاست واولین کسی بود که شیپور خاموشی را نواخت. شیپورهای‌دیگر جواب دادند و یك‌یك، گوئی از هم‌اکنون خواب به‌چشمان آن‌ها می‌تاخت وبانوائی میرا خاموش شدند.

وایس که متوجه گذشت زمان نبود، موریس را به‌گرمی در آغوش گرفت:

«موفق باشی، امیدوار باش!»

او هانریت را از طرف برادرش خواهد بوسید و خبرهای زیادی به‌دائی فوشار خواهد داد. وهنگامی که عاقبت آنجا را ترك می‌کرد، رفت و آمد، و ولوله‌ای تب‌آلوده درگرفت. مارشال مك ماهون‌به‌پیروزی بزرگی دست یافته بود، ولیعهد پروس با بیست وپنج هزارتن از افرادش دستگیر شده بودند، دشمن به‌عقب نشسته، نابود شده، و توپ‌ها واثاثیه‌خود را برای ما باقی گذاشته بود.

۵۳ــ Borodin, Smolensk, Friedland محل شکست‌های ارتش روسیهٔ تزاری در برابر ارتش ناپلئون.

روشا با صدای رعدآسای خود فریاد زد: «بفرما!»
وبعد با خوشحالی مفرط بەدنبال‌وایس که با شتاب بەمولوزبرمی‌گشت، دوید:

«یا درکونی حضرت‌آقا، یا درکونی تا برلن!»

یك ربع ساعت بعد، خبر رسید که ارتش باید وورت[54] را تخلیه کرده، عقب‌نشینی کند. وای چه شبی! روشا کوفته از بی‌خوابی، پالتوی خود را بەدور خود پیچیده بود و همچنانکه عادت داشت، بی‌توجه به بود یانبود سرپناهی، روی زمین بەخواب رفته بود. موریس و ژان زیرچادر خزیده بودند. لوبه، شوتو، پاش و لاپول چسبیده بەهم، سرهایشان را روی کوله‌ها گذاشته بودند. آن‌ها اگر مهربان‌تر می‌خوابیدند، برای شش نفر هم جا بود. لوبه ابتدا با خنداندن‌آن‌ها، گرسنگی‌را از یادشان‌برده بود، وبعد بەلاپول قبولانده بودکه درجیرهٔ فردا مرغ خواهند خورد. بیش از اندازه خسته بودند و اکنون خرناس می‌کشیدند. بەجهنم کــه پروسی‌ها می‌آیند. ژان لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بەموریس چسبیده بود: علیرغم خستگی زیاد خواب بەچشمش راه نمی‌یافت. تمام آنچه که آن مرد شهری گفته بود بەذهنش می‌آمد: «آلمان مسلح، بی‌شمار، سیری‌ناپذیر» احساس کرد که رفیق او نیز نخوابیده و بەهمان موضوعات می‌اندیشد. سپس موریس حرکتی کرد و خود را عقب کشید، ژان دریافت که باعث ناراحتی او شده است. میان روستائی و روشنفکر، خصومت غریزی و نفرت طبقاتی و فرهنگی، چون عارضه‌ای جسمی وجود داشت. با این همه اولی، از این بابت احساس شرم می‌کرد و در عمق وجود خود از این مسئله اندوهگین بود، شکسته می‌شد، و می‌کوشید تا از این انزجار خصمانه که وجود آنرا احساس می‌کرد بگریزد.

هرچند که هوای بیرون سرد می‌شد، اما هوای درون چادر، با آن بدن‌های درهم‌رفته، چنان خفه‌کننده بود که موریس احساس کرد داغ می‌شود وبا جستی ناگهانی بەبیرون چادر پرید و در چند قدمی آن به زمین دراز کشید. ژان که بەشدت احساس ناراحتی می‌کرد بەخوابی پر از کابوس‌های هراس‌آور فرو رفت و در عالم خواب احساس بیزاری دیگران از او، با ترس از مصیبتی بزرگ بەهم می‌آمیخت، مصیبتی کــه می‌پنداشت صدای تاخت وتاز آن را، از ژرفنای ناشناخته‌ها می‌شنود.

---

54 - Worth

چندین ساعت می‌بایست سپری شده باشد، شب شوم و بی‌کران گوئی اردوگاه تیره وبی‌حرکت را زیر سنگینی خود محو ونابود کرده بود، از چیزی هراس‌آور لبریز بود، چیزی که هنوز نامی نداشت. و در میان این دریای تیرگی‌ها جنبشی ملایم دیده می‌شد، خرناسی ناگهانی از درون چادری نامرئی به‌گوش آمد. سپس صداهائی نامفهوم: شیههٔ اسب، ضربهٔ یك شمشیر، حرکت یك شبگرد. همهٔ صداهای عادی سایه‌ای از تهدید به‌خود می‌گرفتند. و ناگهان در نزدیك آشپزخانه‌ها، روشنائی شدیدی درخشید. شعله‌ای جبهه را به‌شدت روشن ساخت، ردیف چاتمه‌ها به‌چشم آمد و شعلهٔ قرمز، چون رنگ خون تازه، بر لولهٔ براق تفنگ‌ها بازتاب یافت؛ و هیکل تیرهٔ نگهبان‌ها در این آتش ناگهانی پدیدار شد. آیا دشمن بود که فرماندهان وجودشان را از دو روز پیش اعلام کرده بودند و از بلفور تا مولوز به‌دنبال آنان بودند؟ و آنگاه شعله درمیان چشمه‌ای از شراره‌ها خاموش ماند. این همان تودهٔ هیمهٔتری بود که لاپول مدت‌ها وقت بر سر آن گذاشته بود و پس از ساعت‌ها دود کردن، چون کاه‌آتش گرفته بود.

ژان، هراساك از این روشنائی زنده، به‌نوبه خود از چادر به‌بیرون جست و چیزی نمانده بود به‌روی موریس بیافتد که آرنجش را به‌زمین تکیه داده بود و به‌آتش می‌نگریست. شب تاریك سیاه‌تر شد. دو مرد، روی زمین برهنه، در چند قدمی یکدیگر ایستادند، در برابر آن‌ها در عمق سیاهی قیرگون، جز پنجرهٔ روشن کلبه و شمع درون آن که گوئی بر بالین مرده‌ای می‌سوخت، چیزی دیگر دیده نمی‌شد. چه ساعتی بود؟ شاید دو یا سه. در ستاد فرماندهی، به‌یقین کسی نخوابیده است. هنوز صدای فریاد بلند ژنرال بورگن دفوی، خشمگین از بی‌خوابی آن‌شب به‌گوش می‌آمد، دراین ساعت‌ها خود را به‌کمك مشروب وسیگار بیدار نگه داشته بودند. پیام‌هائی تازه می‌رسیدند، گوئی اخباری ناخوشایند بود، سایهٔ امربرها در حال تاخت و تاز، به‌چشم می‌آمد. صدای دویدن‌هاوناسزاها، چون صدای فریاد شکستهٔ محتضری به‌گوش می‌رسید و به‌دنبال آن‌سکوتی هراسناك حکمفرما شد. آیا پایان کار فرا می‌رسید؟ بر اردوگاه که در خواب و اضطراب فرو رفته بود، نسیمی یخ‌زده وزیدن گرفت.

در این لحظه بود که ژان و موریس، سرهنگ دووینوی را ازسایهٔ بلند و باریکش شناختند که به‌سرعت می‌گذشت. کسی که همراه او بود،

می‌بایست سرگرد بوروش[۵۵] باشد، مردی قوی‌هیکل با سری شیروار. آنان جملاتی بریده، ناتمام ونجواگونه، چنانکه درخوابی پریشان شنیده‌می‌شود، رد و بدل می‌کردند.

«از بال[۵۶] می‌آید... تیپ یکم ما نابود شده... دوازده ساعت جنگ. تمام ارتش در حال عقب‌نشینی...»

سایه سرهنگ ایستاد، و سایه‌ای دیگر را که با شتاب، چابك وظریف یکراست به‌پیش می‌آمد، صدا زد:

«شمائید بودوئن؟»

«بله، جناب‌سرهنگ!»

«آه، دوست من، مك ماهون در فروشویله شکست خورد، فروسار[۵۷] هم در اسپیکرن[۵۸]، دوفایی[۵۹] میان این دو گیر افتاده و کاری از پیش نمی‌برد... در فروشویله یك هنگ به‌تنهائی در برابر یك ارتش کاری کرده کارستان. ولی همه‌چیز برباد رفته، شکست، وحشت، فرانسه بی‌دفاع...»

بغض راه گلویش را بست، دوباره کلماتی نامفهوم به‌گوش رسید، سه سایه در تاریکی ناپدید شدند.

موریس سراپا لرزان برخاست.

زیر لب گفت: «خداوندا!»

نمی‌توانست کلمه‌ای دیگر بیابد. در حالی که ژان با قلبی پرتپش زمزمه کرد:

«ای بخشکی!... پس این آقا، خویشاوند شما حق داشت که اون‌ها از ما قوی‌ترند.»

موریس که از خود بیخود می‌شد، می‌خواست او را خفه کند. پروسی‌ها قوی‌تر از فرانسوی‌ها باشند؟ همین مسئله بود که غرور او را جریحه‌دار می‌کرد. و روستائی، آرام و سرسخت ادامه داد:

«ولی عیبی نداره. فقط به‌این دلیل که یه‌جا شکست خوردیم، تسلیم نمی‌شیم که... باید در هرصورت بهشون حمله کنیم.»

در همین لحظه چهره‌ای کشیده در برابر آنان نمایان شد. آن‌ها روشا را باز شناختند، او هنوز خود را در پالتو پیچیده بود، و صداهائی مبهم و شاید هم نسیم شکست او را از خواب گران بیدار کرد. به‌پرسش

---

55 - Bouroche   56 - Bâle   57 - Frossard
58 - Spickeren   59 - de Failly

از آنان پرداخت، می‌خواست از ماوقع خبردار شود.

وقتی به‌زحمت فهمید، برچشمان تهی‌کودکانه‌اش شگفتی عمیقی لانه کرد.

بیش از ده‌بار تکرار کرد:

«شکست خوردیم؟ چه‌جوری شکست خوردیم؟ واسه‌چی شکست خوردیم؟»

اکنون در شرق، تیرگی شب رنگ می‌باخت، نوری مردد و بی‌نهایت غم‌افزا بر سر چادرهای خوابزده می‌ریخت، در یکی از آن‌ها کم‌کم چهرهٔ خاکستری لوبه، لاپول، شوتو و پاش دیده می‌شد، که هنوز با دهان باز خرناس می‌کشیدند. روز عزا در میان مهی تیره‌رنگ، که از رود برمی‌خاست، سپیده می‌زد.

۲

حدود ساعت هشت صبح، خورشید، ابرهای سنگین را پراکنده کرد و روز یکشنبهٔ روشن و سوزان اوت، در میان دشت گسترده و پربار مولوز، درخشیدن گرفت. در اردوگاه، که اکنون دیگر از خواب‌برخاسته و زندگی از سر گرفته بود، بانگ ناقوس همهٔ کلیساهای دور و نزدیک، یکصدا در آسمان بی‌ابر شنیده می‌شد. این یکشنبهٔ زیبا در کنار مصیبت هراسناک خود، نشاط و روشنی یک روز تعطیل را نیز به‌همراه داشت.

گود، ناگهان شیپور تقسیم جیره‌ها را به‌صدا درآورد، و لوبه به تعجب افتاد: هان؟ چه‌خبر شده؟ نکند همان مرغی باشد که دیروز به لاپول وعده کرده بود؟ او که در بازار مرکزی پاریس در کوچه کوسونری[1] به دنیا آمده بود، فرزند ناخواستهٔ یک خرده‌فروش دوره‌گرد بود که پس از آزمایش شغل‌های گوناگون، چنانکه خود وی‌می‌گفت، برای«چندرغاز» به‌خدمت ارتش درآمد. او آشپز بود و همیشه به‌دنبال خوراکی‌های لذیذ بو می‌کشید. به جستجوی غذا به‌راه افتاد، و شوتوی هنرمند، نقاش ساختمان، اهل محلهٔ مون‌مارتر[2]، مردی خوش‌سیما، انقلابی، و خشمگین از اینکه پس از پایان دورهٔ خدمت دوباره به‌زیر پرچم احضار شده بود، پاش را که در عقب چادر، زانو به‌زمین زده و در حال دعا بود، غافلگیر

---

1 - Cossonerie 2 - Monmartre

کرد و او را بی‌رحمانه به‌باد استهزا گرفت: «به‌به، این هم یه آدم مؤمن!» آیا نمی‌تواند از خداوند خود روزانه صدهزار سکه طلب کند؟ اما پاش، اهل یك دهکدهٔ گمنام پیکاردی[3]، ریزنقش، با سری نوك‌تیز، با سکوت یك قدیس رنج‌کشیده، در برابر آزار و اذیت دم برنمی‌آورد. او به‌اتفاق لاپول سنگ صبور جوخه بود، لاپول، غول‌پیکر نیرومند، که درمرداب‌های سولونی[4] رشد کرده و از همه‌جا چنان بی‌خبر بود که در روز ورود به یگان، می‌خواست به‌ملاقات شاه برود. با آن که خبر مصیبت‌فروشویله از بیدارباش تاکنون، دهان به‌دهان می‌گشت، این چهارتن، سرگرم خنده و شوخی بودند، و با لاابالی‌گری، کارهای عادی و هرروزه خود را انجام می‌دادند.

در همین لحظه غرش شادی و حیرت آن‌ها به‌آسمان رفت، سرجوخه ژان، همراه موریس با کمی هیزم از تقسیم جیره‌ها برمی‌گشتند. عاقبت هیزمی را که افراد دیروز برای پختن آش به‌آن نیاز مبرم داشتند، تنها دوازده ساعت دیرتر تقسیم کردند!

شوتو فریاد زد: «بارك‌الله به‌سررشته‌داری!»

لوبه گفت: «عیبی نداره، حالا دیگه جور شد! صبر کنید ببینید چه آش خوشگلی براتون درست می‌کنم!»

معمولا او داوطلب پختن غذا می‌شد، و آن‌ها همگی از او ممنون بودند، چرا که آشپزی او بی‌نظیر بود. اما همیشه از لاپول چیزهائی شگفت‌آور تقاضا می‌کرد.

«برو شامپانی پیدا کن، برو دنبلان بیار...»

وآنروز صبح فکری به‌ذهن او آمد که نمونه بارز شیطنت یك پاریسی، هنگام استهزا یك ساده‌لوح است.

«زودباش اون مرغرو بده به‌من!»

«مرغ؟ مرغمون کجا بود؟»

«اوناهاش، رو زمین... همون مرغی که بهت قول داده بودم. مرغی که همین الان سرجوخه آورده!»

و سنگی بزرگ و سفید را در زیر پایشان به او نشان داد. لاپول، مات و مبهوت عاقبت سنگ را برداشت و آنرا میان انگشتان خود وارسی کرد.

---

3 - Picardie 4 - Sologne

«لامصب! بالاخـــره مرغ‌رو می‌شوریش یا نه؟ بازم پاهاشو بشور! گردنش‌رو بشور! بیشتر آب بریز، تنه‌لش!»

و تنها از سر تفریح، و به‌این خاطر که حتی فکر آش هم او را به شادی و شوخی می‌انداخت، تکه سنگ را همراه گوشت در دیگ پرآب انداخت.

«این‌جوری خوشمزه‌تر میشه، هه! تو نمی‌دونستی، آخه پس چی می‌دونی نره‌خر؟... کون مرغ مال تو. اونقده نرمه، حالا می‌بینی!»

تمام جوخه برسر لاپول گردآمد، او اکنون دیگر مجاب شده، لب و دهان خود را می‌لیسید. ممکن نیست با این لوبهٔ جانور آدم حوصله‌اش سربرود! و وقتی که آتش درآفتاب به جز و جز درآمد و دیگ شروع به‌آوازخواندن کرد، همه با ستایش به‌گرد آن حلقه زدند و با حالتی از جذبه، رقص گوشت را نظاره می‌کردند و بوی خوشی را که از آن‌پراکنده می‌شد به‌مشام می‌کشیدند. از دیروز تاکنون چون گرگی گرسنه بودند، فکر غذا خوردن بر هر فکر دیگری چیره می‌شد. از پا درآمده بودند، اما هنوز آنقدر قدرت داشتند که از عهدهٔ پرکردن شکم خودبرآیند. آتش آشپزخانه‌ها در سراسر اردوگاه شعله می‌کشید، و دیگ‌ها غلغل می‌کردند. با بانگ شادی ناقوس‌ها که از تمامی کلیساهای مولوز برمی‌خاست، بزمی حریصانه و پرآوار برپا بود.

اما همین که ساعت نزدیك نه شد، همهمه‌ای برخاست، افسرهـا می‌دویدند، و ستوان‌روشا که از طرف سروان بودوئن پیامی آورده بود، به‌کنار چادرهای دستهٔ خود رسید.

«زودباشین، همه‌چیو جمع کنین و ببندین. حرکت می‌کنیم!»

«پس آش‌چی؟»

«آش باشه برای یه‌روز دیگه! حرکت می‌کنیم، فوراً!»

شیپور گود آمرانه به‌صدا درآمد. بهت بود و خشمی افسارگسسته. بله؟ بدون غذا خوردن راه بیافتند؟ حتی یك ساعت هم صبر نکنند تا غذا حاضر شود؟ جوخه می‌خواست به‌هرترتیب کمی از آن آش نپخته را بخورد، ولی آش هنوز چیزی جز آب‌جوش نبود. و گوشت نپخته چون چرم زیر دندان مقاومت می‌کرد. شوتو کلماتی خشمگین زیر لب گفت. ژان به‌خاطر شتاب بیشتر درکارهای مقدماتی افراد، ناگزیر به‌راهنمائی آنان شد. این‌همه عجله برای چیست؟ که این‌طور همه‌چیز را جمع‌می‌کنند و افراد را به‌این طرف و آن‌طرف می‌کشانند، و حتی مهلت نمی‌دهند تا

جائی بگیرند؟ کسی در نزدیکی موریس می‌گفت که آن‌ها می‌روند تا با پروسی‌ها درگیر شوند و انتقام بگیرند. موریس با ناباوری شانه‌ای بالا انداخت. اردوگاه در مدتی کمتر از یك ربع ساعت از جا کنده شد، چادرها جمع شدند و به‌کوله‌ها پیوستند. چاتمه‌ها جدا شدند و برزمین برهنه، جز آتش درحال خاموشی آشپزخانه، چیزی نماند.

ژنرال دوئه برای این عقب‌نشینی شتابزده دلایلی محکم در دست داشت. خبری که سه روز پیش از فرماندار اشلستات رسید، اینك تأیید شده بود: تلگراف می‌کردند که آتش پروسی‌ها دوباره دیده شده وخطر بر سر مارکولسهایم سنگینی می‌کند؛ و از سوی دیگر تلگرامی رسید که یك لشگر دشمن در منطقه اوننگ[5] در حال عبور از رود است. اخبار دقیق و جزئی یکی پس از دیگری می‌رسید: سواره‌نظام، توپخانه و چند گروه دیگر را در حال حرکت دیده‌اند، و همگی به‌سوی منطقهٔ تجمع آن‌ها رهسپارند. اگر یك ساعت تأخیر می‌کردند، خط عقب‌نشینی به بلفور شکسته می‌شد. ژنرال که پس از ویسمبورگ و فروشویله، در خط اول جبهه تنهامانده بود، نمی‌توانست برای پیشگیری از شکست، جزعقب‌نشینی شتابزده کاری انجام دهد. خصوصاً اینکه اخبار آنروز صبح از خبرهای دیشب جدی‌تر بود.

افراد ستاد فرماندهی، پیشاپیش همه، با شتاب به‌روی اسب‌های خود پریدند، می‌ترسیدند که از پروسی‌ها عقب بمانند و آنان را پیش از خود در آلتکیرش[6] بیابند. ژنرال بورگن دفوی که ساعاتی دشوار را انتظار می‌کشید راه احتیاط را برگزید واز مولوز عبور کرد، در آنجا غذائی سیرخورد و از این هیاهوی شتابزده اظهار آزردگی می‌کرد. شهرمولوز، هنگامی که افسران از آن می‌گذشتند، وضعیتی پریشان داشت؛ ساکنین با اعلام عقب‌نشینی به‌خیابان‌ها می‌ریختند و به‌عزیمت ناگهانی ارتش که ورودش را با نومیدی درخواست کرده بودند، اعتراض می‌کردند. آیا آنان را به‌حال خود رها می‌کنند؟ آیا آن‌همه ثروت را که در ایستگاه راه‌آهن انباشته بود، برای دشمن باقی می‌گذارند؟ آیا آن شب پیش از غروب آفتاب، شهرشان بدست دشمن می‌افتد؟ و پس از آنجا، در طول جاده‌ها، درکنار مزارع، اهالی دهکده‌ها و خانه‌های اطراف، همه در درگاه، در حیرت وهراس ایستاده بودند. بله؟ چرا این گردان‌ها که همین دیروز

---

5 - Huningue 6 - Altkirch

به‌سوی جبهه می‌رفتند، بی‌آنکه جنگیده باشند عقب‌نشینی می‌کنند و می‌گریزند؟ افسرها با چهره‌ای گرفته، بی‌پاسخی به‌پرسش‌روستائیان‌به‌اسب‌ها نهیب می‌زدند، گوئی مصیبت در زیر رکاب آن‌ها می‌تازد. پس درست است که پروسی‌ها ارتش را نابود کرده‌اند و از هرطرف چون رودی طغیانگر که از کرانه‌هایش سرریز کند، به‌خاك فرانسه می‌ریزند؟ هراس ساکنین بالامی‌گرفت، می‌پنداشتند که در سکوت آسمان صدای رعـد دور دست اشغال را، که هر آن اوجی‌بیشترمی‌گرفت، به‌گوش‌می‌شنوند، از هم‌اکنون خانه‌ها تخلیه می‌شدند، ارابه‌ها از اثاثیه پر می‌شد، و یکی پس از دیگری در جاده‌ها، جائی که هراس در تاخت و تاز بود، می‌گریختند.

صد و شش، تنها پس از یك ساعت راه‌پیمائی، در هیاهوی‌عقب‌نشینی، در طول آبراه میان رود رون[7] و رن در نزدیکی پل، ناگزیر به‌توقف شد، دستور راه‌پیمائی‌که به‌نحوی نادرست ابلاغ و نادرست‌تر اجرا شده‌بود،موجب شد هنگ دوم نیز در آنجا توقف کند و معبر که عرض آن به پنج متر هم نمی‌رسید، چنان باریك بود که عبور واحدها، گوئی برای ابد ادامه می‌یافت.

دوساعت بعد، صدوشش، در برابر جریان پایان‌ناپذیر روبرویش ساکن ایستاده و هنوز در انتظار نوبت بود. افراد زیرآفتاب سوزان، با کوله‌ها برپشت، وتفنگ‌ها به‌حالت پافنگ، ایستاده بودند و عاقبت‌بی‌صبری خود را آشکار می‌کردند.

صدای تمسخرآمیز لوبه به‌گوش رسید: «انگار ماها عقب‌دارشده‌ایم.»

شوتو با ترشروئی گفت:

«دارن مارو کباب می‌کنن که حالی‌مون‌کنن پشم‌شون هم نیستیم‌ما که اول همه اینجا رسیدیم می‌باس تا حالا رفته باشیم.»

درآن سوی آبراه، میان دشت وسیع و پربار و جاده‌های هموار، بین مزارع رازك و گندم، حرکت عقب‌نشینی گروه‌ها، برخلاف جهت دیروز کاملا پیدا بود و نیشخندها و طعنه‌های خشمگینانه از هرسو باریدن گرفت.

شوتو ادامه داد که: «ها، ها! داریم از میدون در میریم! خب خنده‌داره، این هم از حمله به‌دشمنی‌که از دیروز صبح اون همه به‌گوش‌مون خوندن... جداً که خنده‌داره، رسیدیم و دوباره زدیم به‌چاك، حتی وقت

7 - Rhône

نکردیم آش‌مون‌رو کوفت کنیم!»

خنده‌های خشمگینانه بالا گرفت، و موریس که حرفهای شوتو را می‌شنید به او حق می‌داد، اگر قرار بود آنجا خشکشان بزند، چرانگذاشتند که با خیال راحت آش را بپزند وبخورند؟ گرسنگی دوباره برآنان چیره می‌شد. و از خالی کردن نابهنگام دیگ‌ها، خشم در دلشان به‌جوشش در می‌آمد. وانگهی لزوم این شتاب را که به‌نظر آنان احمقانه و بزدلانه می‌رسید درك نمی‌کردند. واقعاً که درست مثل خرگوش شده بودند!

در این لحظه ستوان روشا با خشونت، گروهبان ساپن را مخاطب قرارداد و او را به‌خاطر رفتار ناشایست افرادش سرزنش کرد. این صداها توجه سروان بودوئن را به‌خود جلب کرد.

«سربازها ساکت!»

ژان هیچ نگفت، او که سرباز کهنه‌کار جنگ‌های ایتالیا بود و به ارتش آشنائی داشت، نگاهی به‌موریس انداخت و به‌نظرش آمد که او با شوخی‌های شریرانه و خارج از اندازهٔ شوتو احساس شادمانی می‌کند، و در حیرت بود که چگونه یك آقای شهری، کسی که آن‌همه تحصیل‌کرده است، می‌تواند با کلماتی، هرچند درست، اما ناگفتنی، موافق باشد. اگر هریك از سربازان بخواهد فرماندهان خود را سرزنش کند و نظریهٔ خود را بیان کند، مطمئناً کاری از پیش نخواهند برد.

بالاخره صدوشش، بازهم پس از ساعتی انتظار، فرمان پیشروی را دریافت کرد. اما هنوز پل چنان از دنبالهٔ هنگ، انباشته بود که هرج و مرجی بی‌اندازه برپا شد. چندین یگان درهم ریختند. چند گروهان، به‌هر زحمتی بود جان بدر بردند. در حالی که گروهی دیگر به‌کنار جاده رانده شده و ناگزیر شدند درجا بزنند. یك‌دسته سواره نظام با لجاجت عبورکرد و آشفتگی را به‌اوج خود رساند، و افرادی را که پیاده‌نظام برجا گذارده بود به‌مزارع کنار جاده پرتاب کرد. پس ازیك ساعت راه‌پیمائی، انبوهی از افراد ازهم‌پاشیده به‌آهستگی قدم برمی‌داشت، به‌صف می‌شد و یا می‌ایستاد، چنانکه گوئی دیگر هیچ‌چیز برای آنان اهمیتی ندارد.

بدین ترتیب بود که ژان، در عقب جوخه که به‌هیچ‌وجه خیال رها کردنش را نداشت، خود را درانتهای جاده‌ای باریك سرگردان یافت. صدو شش ناپدید شده بود وهیچ‌سرباز یا افسری از گروهان نمانده بود. آنجا تنها سربازانی سرگردان، آمیزه‌ای از افراد ناشناس، مانده بودند، همگی از بدو راه‌پیمائی کوفته شده و هر یك به‌اختیار خود، در میان کوره‌راه‌ها

گام برمی‌داشتند. تابش خورشید توان‌فرسا بود و هوا بسیارداغ. کوله‌پشتی به‌خاطر چادر و دیگر اشیائی کــه بار را سنگین‌تر از پیش می‌ساخت، بی‌رحمانه برشانه‌ها فشرده می‌شد. بسیاری از آنان به‌حمل کوله عــادت نداشتند. وانگهی، پالتوی ضخیم سربازی چنان سنگین بود که گــوئی آنرا از سرب بافته‌اند. ناگهان سربازی کوچك اندام و رنگ پریده، با چشمانی پر اشك، ایستاد وکوله‌پشتی خود را به‌گودالی انداخت، وازته‌دل چون نفس عمیق یك محتضر که به‌زندگی دوباره چشم باز کند، آهی کشید.

شوتو زیرلب گفت: «به‌این میگن آدم عاقل!»

با این وجود به‌راه رفتن ادامه داد، پشتش زیربار خم شده بود. ولی همینکه دو تن دیگر از زیربار شانه خالی کردند دیگر نتوانست ادامه دهد.

فریاد زد: «آخ! مردم!»

و با تکان شانه، کوله‌را پای یك پشتهٔ خاکی انداخت. مرحمت‌زیاد! بیست وپنج کیلو بار به‌پشت داشت، بیچاره شده بود! حیوان بارکش نیستند که این همه سنگینی را تحمل کنند.

بی‌درنگ لوبه نیز از او پیروی کرد ولاپول را هم واداشت تا خود را خلاص کند. درطول راه، پاش که با دیدن هرصلیب سنگی‌به‌خودصلیب می‌کشید، بند کوله را آزاد کرد وآنرا به‌دقت در پای دیواری کوتاه گذاشت، انگار می‌بایست برگردد وآن را بردارد. و دراین هنگام ژان سربرگرداند وسربازها را دید که با شانه‌های خالی می‌آیند. موریس تنها کسی بود که کوله‌به‌پشت داشت. ژان فریاد برآورد:

«کوله‌ها را بردارید! پدر منو درمیارن!»

ولی سربازان بی‌آنکه واکنشی نشان دهند با چهره‌های شریر و ساکت، همچنان به‌راه خود ادامه می‌دادند وسرجوخه را پیشاپیش خود در جادهٔ باریك می‌راندند.

«ورشون دارید وگرنه گزارش می‌کنم!»

این جمله چون فرود تازیانه‌ای به‌گوش موریس نواخته شد: گزارش؟ این دهاتی می‌خواهد گزارش کند، چونکه یك عده آدم بدبخت، با دست وپای آش ولاش می‌خواهند خود را سبك‌کنند! وبا حرکتی آمیخته به خشم، بی‌اختیار بندهای کوله‌را بازکرد وآنرا میان جاده رها کرد وبا نگاهی ستیزه‌جویانه به‌ژان چشم دوخت.

ژان با لحن منطقی خود گفت: «بسیار خوب.» او نمی‌خواست به‌تشنج دامن بزند، «امشب مسئله را روشن می‌کنیم.»

پاهای موریس به‌شدت آزارش می‌داد. پوتین‌های بزرگ وسنگین که به‌آن عادت نداشت، عضلات پایش را خونین می‌کرد. بنیهٔ او بسیار ضعیف بود، وهرچند که بارش را به‌زمین انداخته بود، اما هنوز محل برخورد کوله را درستون فقرات خود چون زخمی عمیق احساس‌می‌کرد، نمی‌دانست تفنگ را باکدام دست بگیرد، سنگینی تفنگ مانع نفس کشیدن او می‌شد. اما مسئله‌ای که بیش ازهرچیز دیگر اورا مضطرب می‌کرد، آشوب فکری اوبود که چون موجی ازنومیدی به‌او می‌تاخت. ناگهان بی‌هیچ مقاومتی می‌دید که اراده‌اش در هم می‌شکند و غرایز شریرانه‌اش امکان خودنمائی می‌یابد، ازخود بی‌خود می‌شود، سپس ازشدت شرم‌به‌گریه می‌افتد. اعمال ناشایست او در پاریس، چنانکه خود می‌گفت، همگی‌ناشی ازجنون آن «دیگری» بود، ناشی از شخصیتی ضعیف که در دقایق سستی در جلد او فرو می‌رفت و اورا به‌بدترین شرارت‌ها می‌کشاند. او اززمانی که زیر این آفتاب طاقت‌فرسا، دراین عقب‌نشینی، در گریز لشگری درهم‌کوفته خود را به‌جلو می‌کشید، در میان این گلهٔ گمشده و سرگردان بر جاده‌ها، چارپائی بیش نبود. این ضربهٔ شکست بود، ضربهٔ رعدی دوردست، در چند فرسنگ آن‌سوتر، و اینك بازتاب گمشده‌اش برپاشنهٔ این افراد فرود می‌آمد، که بدون دیدن دشمن، وحشت‌زده می‌گریختند. دیگر چه امیدی بود؟ آیا همه چیز به‌پایان نرسیده است؟ آنان شکست خورده‌اند ودیگر کاری جز استراحت ولمیدن وجود ندارد.

لوبه با نیشخند خاص خود، با تمام نیرو فریاد زد: «عیبی نداره، بهرحال ماکه بطرف برلن نمیریم!»

به‌طرف برلن! به‌طرف برلن! موریس هنوز فریاد ازدحام بولوارها را درآن‌شب تب‌آلود وجنون‌زده، شبی که مصمم شد به‌خدمت ارتش‌درآید، به‌گوش می‌شنید. باد می‌وزید وبه‌توفان بدل می‌شد؛ وهوا ناگهان‌دگرگون شد. تمامی سرشت این قوم دراین امید پرهیاهو نهفته بود، امیدی که با اولین رگبار می‌شکست وناگهان فرو می‌نشست وبه‌نومیدی می‌کشید، و بیش ازدرگیری برسر این سربازان شکست خوردهٔ سرگردان، به‌تاخت‌وتاز درمی‌آمد.

لوبه یکبار دیگر تفنگ را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد وگفت: «آخ، این تفنگ کت وبالمو شکست! بهتره این ماس‌ماسك‌رو بفرستم‌هواخوری!»

وبا اشاره به‌مقدار پولی که به‌عنوان حقوق به‌او تعلق می‌گرفت، گفت:

«فکرشو بکن، هزاروپونصد فرانك برای همچین کاری مثل‌دزدی سرگردنه‌س! اون خرپولی که من جاش کشته میشم الان داره کنار آتش چیق چاق می‌کنه!»

شوتو غرید که: «شکرکن جای من‌نیستی، من‌خدمت سربازی‌روتموم کرده بودم، داشتم می‌زدم به‌چاك، آخ! تف به‌این شانس، عجب جای گهی گیر کردیم!»

تفنگ را با خشم تکانی داد وسپس لوبه نیز آن را با عصبانیت پشت پرچینی پرتاب کرد.

«ده برو گمشو، دست خر لعنتی!»

تفنگ دوبار چرخید ومیان کرتی افتاد وآنجا، دراز به‌دراز، بی‌حرکت، چون جسدی ماند. وتفنگ‌های دیگر نیز پروازکنان به‌آن پیوستند. به‌زودی مزرعه پر از اسلحه‌شد و همه درآنجا بی‌حرکت زیرآفتاب سنگین، رها شده، افتادند. بیماری مسری جنون بالا می‌گرفت، گرسنگی روده‌هایشان را به‌درد می‌آورد. پوتین پاها را زخمی می‌کرد، راه‌پیمائی شکنجه‌آور بود، وخطر شکست پیش‌بینی نشده را در پشت سر خود احساس می‌کردند. هیچ امیدی نمانده بود، فرماندهان پا به‌فرار می‌گذاشتند، سررشته‌داری به‌آن‌ها حتی غذا نمی‌رساند. و تنها خشم مانده‌بود و احساس بطالت، و آرزوی پایان دادن به‌ماجرائی که هنوز آغازنشده بود. پس چه؟ تفنگ هم می‌تواند برود بغل‌دست کوله‌پشتی. و تفنگ‌ها با خشمی بی‌اساس وخنده‌های تمسخر آمیز دیوانگانی که ازاین کار به‌وجد می‌آمدند، در کنار واحدهای بی‌پایان عقب مانده، ازهرسو به‌هوا پرتاب می‌شد ودورتر، در مزرعه می‌افتاد.

لوبه، پیش از دورانداختن تفنگ خود، آنرا خوب چرخاند وچون چوبدست یك طبال، به‌حرکت درآورد. لاپول با دیدن رفقایش‌که همگی اسلحه خود را به‌دور افکنده بودند، شاید تصور کرد که این کار نیز جزئی ازبرنامه‌است، و ازآنان‌تقلیدکرد. ولی پاش با حس مبهم‌وظیفه‌شناسی خود، ناشی ازآموزش مذهبی‌اش، ازاین‌کار خودداری کرد وشوتو اورا به‌باد ناسزا گرفت واورا بچه‌کشیش خواند.

«این آقا سوسکه‌رو باش! ننه دهاتی‌اش هریکشنبه دعا به‌حلقومش فرو کرده! برو کلیسا ودعا کن، نامردی نکن برو پیش رفقات!»

موریس با چهره‌ای گرفته وسری خمیده، زیر آسمان آتشین، در سکوت گام‌برمی‌داشت. اکنون دیگر گوئی در کابوسی پر از درد کوفتگی وپر ازاشباح به‌پیش می‌رفت، گوئی به‌درون غرقابی کشیده می‌شد. تمامی فرهنگ روشنفکرانه‌اش محو می‌شد وبه‌سطح این موجودات پست‌وفلک‌زدهٔ گرداگرد خود، فرو می‌افتاد.

ناگهان بشوتو گفت: «آره، تو درست میگی!»

موریس تفنگ خود را روی توده‌ای ازسنگ گذاشت، و ژان که بیهوده می‌کوشید ازترك اسلحه افراد جلوگیری کند، اورا دید. یکراست به‌سوی او آمد.

«زودباش اسلحه‌تووردار، فوراً ورش‌دار، می‌شنوی؟»

ناگهان توفانی از غضب به‌صورت ژان تاخته بود. او که همیشه بسیار آرام وهمواره آرامش‌طلب بود، چشمانش از آتش خشم می‌سوخت و صدایش نیروئی پرطنین به‌خود گرفته بود. افرادش که هیچگاه اورا این‌چنین ندیده بودند، ازتعجب بی‌حرکت ایستادند.

«زود تفنگت‌رو وردار، وگرنه باخود من طرفی!»

موریس، لرزان، تنها یك کلمه بر زبان آورد، و می‌خواست آنرا به‌گونهٔ توهینی ادا کند:

«دهاتی!»

«دهاتی! آره، من یه دهاتیم، ولی سرکارچی که شهری تشریف دارید؟... برای همینه که خوکی، آره، یه خوك کثافت! رك وراست!»

فریادهای اعتراض برخاست، اما سرجوخه با نیروئی شگفت‌آورادامه می‌داد:

«وقتی آدم سواد داره باید نشون بده، اگه ماها دهاتی وخنگیم، شماها باید نمونه‌باشین، چونکه ازماها بیشتر می‌دونین. حالاتفنگت‌روبردار لامصب وگرنه آخر راه‌پیمائی میدم اعدامت کنن!»

موریس، مقهور، تفنگ را برداشت. اشك خشم بـر چشمش پرده بست وچون مستان کژومژ می‌شد، درمیان همقطارانش که اکنون به‌تسلیم اومی‌خندیدند، به‌راه رفتن ادامه داد. آخ! نفرت او از ژان پایانی نداشت، قلبش ازاین درس سخت به‌درد می‌آمد: درسی که سزاوار آن بود، ووقتی شوتو، در کنار او زیرلب گفت‌که باید منتظر روز جنگ باشد تا چنین سرجوخه‌ای را با گلوله‌ای خلاص کند، خود را به‌روشنی می‌دید که با خشم، سر ژان را به‌دیواری می‌کوبد.

لوبه دریافت که پاش نیز درحین نزاع، عاقبت تفنگ‌خود را به‌آرامی درپای پشته‌ای جاگذاشته است، چرا؟ نکوشید توضیحی برای این کار او بیابد. درحالی که حریصانه می‌خندید، چون کودکی سربراه که اورا برای نخستین‌بار به‌خاطر اشتباهی سرزنش کنند، تا اندازه‌ای شرمگین بود و برجادهٔ طولانی آفتاب‌زده، میان رازك‌ها و گندم‌های رسیده، شاد و سرزنده با دستانی فارغ گام برمی‌داشت. سرگشتگی ادامه پیدا می‌کرد. اکنون دیگر عقب‌افتاده‌ها، بی‌کوله وتفنگ، جز گروهی سرگردان و آواره، دسته‌ای ازولگردان و گدایان نبودند، وبا نزدیك شدن آن‌ها، دروازهٔ روستاهای وحشت‌زده بسته می‌شد.

درهمین لحظه برخوردی به‌خشم موریس پایان داد. صدای غرشی سنگین ازدوردست نزدیك می‌شد. توپخانه پشتیبان از پی آن‌ها می‌آمد، و ناگهان یکی از توپ‌ها از خم جاده‌ای نمایان شد و پراکندگان پریشان به‌موقع خود را در مزارع کنار جاده انداختند. توپخانه در یك ستون، با نظم وترتیب وبا چالاکی حرکت می‌کرد، گردانی مرکب از شش آتشبار. سرهنگ دربیرون ستون، دراواسط آن حرکت می‌کرد وافسران، هریك در جای خود بودند. توپ‌ها با غرش، با فاصله‌ای همواره یکسان می‌گذشتند، هریك با ارابهٔ مهمات، اسب‌ها و خدمهٔ‌مخصوص‌به‌خود. موریس درآتشبار یکم، توپ پسر دائی خود، اونوره را شناخت. گروهبان با غرور، پا دررکاب اسب خود داشت، درسمت چپ رئیس توپ ، جوانی خوش‌سیما، با موهائی روشن، به‌نام آدولف[8]، سوار براسبی قوی هیکل و کهر بود، که با اسب بارکش کنار خود هماهنگی زیبائی داشت. لوئی[9] مردی کوچك‌اندام، با موهای قهوه‌ای، درمیان شش تن خدمهٔ توپ که دو بدو، بر جعبه‌های مهمات نشسته بودند. او دوست آدولف، و آنچنانکه مصطلح است، جفت اوبود که بنا برسنت‌های ازدواج، یکی سوار براسب ودیگری بی‌مرکب می‌گذشتند. آن‌ها به‌نظر موریس، بزرگتر از همیشه می‌آمدند، وی پیشتر، آن‌ها را در اردوگاه دیده بود، توپ‌ها، هریك با چهار اسب، وبه‌دنبال آن ارابهٔ مهمات با شش اسب کشیده می‌شدکه همگی چون خورشید، درخشان به‌نظر می‌آمدند. همه، روغن‌کاری شده وبراق، مورد علاقهٔ خدمه، حیوان و انسان با نظم و محبت، چون در یك کانون گرم خانوادگی به‌گردآن حلقه زده بودند. موریس‌بیشترازنگاه‌تحقیرآمیزی

8 - Adolphe 9 - Louis

که پسردائی او اونوره به‌عقب مانده‌ها می‌کرد، رنجیده شد. انوره ناگهان با تعجب اورا در میان این گلهٔ بی‌سلاح دید. رژه به‌پایان رسید، لوازم آتشبار، یدك‌کش‌ها، ارابه‌های علوفه، وسایل نعل‌بندی، سپس، گروه‌های ذخیره، افراد و اسب‌های اضافی، در پیچ دیگر جاده در میان غـرش محو شوندهٔ سم اسبان وچرخ‌گاری‌ها ناپدید شدند.

لوبه گفت: «خب بعله، سوار براسب، خوب می‌شود قیافه گرفت!»

افراد ستاد، آلتکیرش را آزاد یافتند، پروسی‌ها هنوز سر نرسیده بودند و ژنرال‌دوئه ازترس تعقیب یا ظاهر شدن قریب‌الوقوع آن‌ها، می‌خواست عقب نشینی را تا دانماری[10] ادامه دهد. اولین گروه‌ها ساعت پنج بعد ازظهر به‌آنجا رسیده بودند. ساعت هشت بود، تاریکی شروع شده بود وبه‌زحمت می‌توانستند درمیان بهت وهیاهو، با نیمی از قوا به‌چادر زدن بپردازند. افراد خسته و کوفته، ازگرسنگی ازپا می‌افتادند. تا حدود ساعت ده، سربازان جامانده و گروه‌های کوچك از راه می‌رسیدند و گروهان خود را می‌جستند، صفی ازافراد ازپای‌درآمده و مردان‌خشمگین، در وضعی فلاکت‌بار و پایان‌ناپذیر در طول جاده کشیده می‌شد.

ژان به‌محض اینکه توانست به‌یگان خود برسد، به‌دنبـال سـتـوان روشا به‌راه افتاد تا گزارش‌خودرابه‌اوبدهد. او ستوان را همراه باسروان بودوئن وسرهنگ، سرگرم مذاکره یافت. هرسه درمقابل یك مهمانخانهٔ کوچك ایستاده، از نتیجهٔ آمارگیری بسیار نگران بودند و می‌خواستند بدانند که افراد کجا هستند. سرهنگ دووینوی اولین کلمات گـزارش سرجوخه را شنید، او را به‌نزد خودخواند و خواست تا تمام‌ماجرا را برایش بازگو کند. صورت کشیده ورنگ پریده‌اش با چشمانی بسیار سیاه وموهائی به‌سفیدی برف وسبیل‌های آویزان، حاکی ازبیچارگی ودرماندگی‌بردبارانهٔ او بود.

سروان بودوئن بی‌آنکه منتظر نظر مافوق خود شود گفت: «جناب سرهنگ باید پنج شش نفر ازاین یاغی‌ها را اعدام کنیم.»

ستوان با اشاره سرتأیید کرد. اما سرهنگ با حرکتی، ناتوانـی خود را نمایان کرد.

«تعدادشان زیاد است، چه‌کار می‌شود کرد؟ نزدیك هفتصد نفرند، کدامشان را می‌خواهید انتخاب کنید؟ وتازه، کاش می‌دانستید، غیرممکن

---

10 - Dannemarie

است ژنرال قبول کند، او پدرانه رفتار می‌کند، می‌گوید که در آفریقا هرگز حتی یك نفر را هم تنبیه نکرده... نه، نه! من کاری از دستم بر نمی‌آید، غیر ممکن است.»

سروان شهامت به‌خرج داد وتکرار کرد:

«بله غیر ممکن است، همه‌چیز تمام شده.»

و ژان وقتی سرگرد بوروش را، که ابتدا متوجه حضورش نشده‌بود، درآستانهٔ در دید، خود را عقب کشید، اوبه‌آرامی کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد: «دیگه نه انضباطی وجود داره و نه تنبیهی، کارارتش ساخته‌است! پیش از یك‌هفته دیگه لگد به‌ماتحت همه افسرها خواهدخورد، درحالیکه اگر بلافاصله کله چندتا ازاین کله‌پوك‌ها را داغون کنند، شاید دیگران حساب کار دستشان بیاید.»

هیچ‌کس تنبیه نشد. افسران پس قراول که به‌دنبال ستون ارابه‌ها می‌آمدند، دوراندیشی به‌خرج دادند وهمه کوله‌پشتی‌ها واسلحه‌ها را ازکنار جاده جمع‌آوری کردند، تنها چند عدد گم شده بود، و افراد دوباره هنگام غروب، پنهانی مسلح شدند تا ماجرا را مسکوت بگذارند. دستور این‌بود که در ساعت پنج، اردوگاه را تخلیه کنند ولی از ساعت چهار سربازان را بیدار کردند، وعقب‌نشینی به‌سوی بلفور زودتر آغازشد، زیرا مطمئن بودند که پروسی‌ها در دوسه فرسنگی آنجا هستند. بازهم ناگزیر شدند به‌نان خشك قناعت کنند، وهنوز کوفتگی آن شب بسیار کوتاه و تب‌زده، بی‌آنکه غذائی گرم خورده باشند، به‌تنشان مانده بود. صبح، نظم راه‌پیمائی، به‌خاطر این حرکت ناگهانی دوباره برهم خورد.

آن روز بدتر ازروز پیش وبه‌مراتب فلاکت بارتر بود. وضعیت منطقه تغییر می‌کرد و به‌ناحیه‌ای کوهستانی وارد می‌شدند، از شیب جاده‌ها بالا می‌رفتند ودر سراشیبی‌های پر از درختان صنوبر سرازیر می‌شدند. دره‌های باریك، لبریز ازگل‌های طاووسی ومملو ازشکوفه‌های طلائی رنگ بود، ولی در سراسر این منطقه خوش آب ورنگ، زیر آفتاب درخشان، از دیروز نسیمی ازهراس، ساعت به‌ساعت بی‌رحمانه‌تر، برآنان می‌وزید. پیکی که به‌طرف دهکده‌ها رفته بود تا با کدخداها تماس گرفته وبه‌اهالی خبر دهد که اموال گران قیمت خود را درجائی امن پنهان کنند، وحشت را به‌اوج‌خود رساند. پس دشمن آنجا بود؟ آیا مجال گریز هست؟ و همه تصور می‌کردند که صدای غرش اشغال را، چون غرش سیلی بنیان‌کن رساتر ازپیش می‌شنوند، صدائی که اکنون درهردهکده‌ای، بافغان‌وزاری،

هراسی تازه می‌افکند.
موریس گوئی در خواب راه می‌رفت، با پاهای خون‌آلود وشانه‌هائی که زیر فشار کوله و تفنگ خرد می‌شد، فکرش دیگر کار نمی‌کرد، واز چیزهائی که در پیش چشم او بود، کابوسی می‌دید و همهمه رفقای‌خود را در گرداگرد خود نمی‌شنید، تنها وجود ژان را درسمت چپ خود حس می‌کرد، اوهم به‌اندازه موریس ازدرد وخستگی در رنج بود. دهکده‌هائی که ازآن عبور می‌کردند، منظره‌ای غم‌انگیز داشت و دل ازدیدنشان به‌درد واضطراب می‌نشست. ساکنین دهکده‌ها، همین که ارتشی‌ها و گروه‌پریشان سربازان را، که پا برزمین می‌کشیدند، درحال عقب نشینی دیدند، به‌حرکت درآمدند ودرگریز خود شتاب بیشتری نشان دادند. آن‌ها، تمامی ساکنین آلزاس، تا دوهفته پیش، با آرامش خیال واطمینان خاطر ولبخند برلب، چشم به‌راه جنگ بودند وهمگی به‌یقین می‌دانستند که جنگ در خاك آلمان رخ خواهد داد! ولی اکنون فرانسه اشغال شده بود وتوفان، چون نزول وحشتبار تگرگ و صاعقه، در اینجا، در زاد و بوم آن‌ها، برفراز خانه‌هاشان، درمزارع آنان می‌تاخت وایالتی را در دوساعت نابود می‌کرد! مردان، در آستانه درها ودرمیان بهتی غضب‌آلوده، ارابه‌ها را می‌انباشتند و اثاثیه را باشتابی که امکان خرد شدن آن‌ها می‌رفت، روی هم‌می‌ریختند. از طبقه‌فوقانی خانه‌ای، چندزن آخرین تشك را پرت‌کردند، گهواره‌ای را که چیزی نمانده بود ازیاد ببرند، به‌پائین آوردند. کودك در میان‌آن قنداق شده بود. گهواره را دربالای پایه میز وصندلی‌های وارونه درجائی امن گذاشتند. درعقب ارابه‌ای دیگر، پدربزرگ پیررا به‌گنجه طناب پیچ کردند، او را نیز چون شیئی به‌همراه می‌بردند. سپس آن‌هائی که ارابه‌ای نداشتند وباروبنه خود را دریك چرخ‌دستی گرد آورده بودند، همراه عده‌ای دیگر، با بقچه‌های لباس وپارچه دربغل حرکت می‌کردند؛ چندنفر، تنها به‌نجات ساعت دیواری فکر کرده بودند وآنرا چون نوزادی بسینه می‌فشردند. گردآوری تمام‌اشیاء امکان‌پذیر نبود، اثاثیهٔ‌بی‌صاحب، بقچه‌های لباس که سنگین‌تر از بقیه بودند، در نهرها جا می‌ماندند. برخی خانه‌ها را پیش از ترك محل قفل می‌کردند، و خانه‌ها، با در و پنجره بسته، مرده به‌نظر می‌آمدند، غالباً، شتابزده و درکمال نومیدی با یقین به‌اینکه همه‌چیز ویران خواهد شد، خانه‌های کهنه خود را نمی‌بستند، و در و پنجره‌های باز، اطاقی خالی را نشان می‌داد. این منظره ازهمه اندوهبارتر بود، از هراس غم‌انگیز یك شهر اشغال‌شده، وحشت‌زده و خالی از سکنه

حکایت داشت، این‌خانه‌های فلك‌زده به‌دست‌باد افتاده بودند، وازآن‌ها، حتی گربه‌ها نیز از دلهرهٔ حادثه‌ای که در شرف تکوین بود، می‌گریختند. تیرگی این نمایش دلخراش، تعداد فراریان و جنب‌وجوش شتابزده از دهی به‌ده دیگر بیشتر می‌شد، همگی با مشت‌های گره کرده، نفرین و ناسزا برلب واشك درچشم می‌گریختند.

واما موریس درکنار شاهراه، از دیدن دهکده‌ای خالی، بیشتر از همیشه احساس می‌کرد که قلبش ازجاکنده می‌شود. درآنجا هرچه کـه به‌بلفور نزدیك تر می‌شدند، صف فراریان فشرده‌تر می‌شد ودیگر چیزی جز رژه‌ای نیمه تمام نبود. آه، مردم بیچاره گمان می‌کنند که در کنار دیوارهای‌بارو، درامان هستند! مرد به‌اسب نهیب می‌زد، زن به‌دنبال او می‌رفت وکودکان را با خود می‌کشید. خانواده‌ها، زیر بار، پشت خـم کرده، پریشان وبا شتاب می‌رفتند، کوچکترها، در سفیدی خیره کنندهٔ راه، که آفتاب سنگین آنرا گرم می‌کرد، نمی‌توانستند پابه‌پای آنان‌بروند. بسیاری، کفش‌ها را ازپا کنده بودند وبا پاهای برهنه گام برمی‌داشتند تا تندتر بدوند. مادران نیم برهنه، بی‌آنکه توقف کنند، پستان به‌نوزادان گریان می‌دادند. چهره‌های وحشت‌زده به‌پشت سر برمی‌گشت و دست‌ها از خشم موج می‌گرفت، گوئی می‌خواستند زیرباد وحشتی که موهاراپریشان می‌کرد وبرلباس با شتاب پوشیده‌شان تازیانه می‌زد، راه افق را ببندند. چندتن دیگر، چند زارع، به‌اتفاق کارگران‌خود، ازمیان‌مزارع‌می‌گذشتند، و پیشاپیش خود، گله‌های گوسفند، گاو، و اسب را که به‌ضرب چوب از اصطبل وآغل بیرون کشیده بودند، به‌پیش می‌راندند. آن‌ها بسوی‌دره‌ها ودشت‌های مرتفع وجنگل‌های دورافتاده می‌رفتند وگرد وغباری غلیظ به‌هوا برمی‌خاست، چون مهاجرتی در اعصار باستانی، زمانی که مردم‌تحت اشغال، جا را برای وحشیان فاتح باز می‌کردند. آن‌ها می‌رفتند تا زیر چادرها زندگی کنند، در سنگلاخی دورافتاده، بسیار دورتر از هرجاده‌ای که سرباز دشمن جرأت نزدیك شدن بدان را داشته باشد. گرد وغباری که از عبورشان برمی‌خاست، آن‌ها را می‌پوشاند و در پشت درختـان صنوبر، همراه صدای ماغ احشام وسم آن‌ها ناپدید می‌شد، وسیل ارابه‌ها ومردم پیاده، در جاده‌ها چنان به‌شدت جریان داشت که حرکت نظامیان را که در نزدیکی‌های بلفور بیشتر می‌شد، کند می‌کرد وتلاطم این‌جریان، چون رودی سیل‌آسا، چنان قدرتمند بود که به‌ناچار چندین‌بار متوقف شدند.

در حین یکی ازهمین توقف‌ها، موریس شاهد صحنه‌ای شد که خاطره‌اش، چون سیلی محکمی در ذهنش ماند.

درکنار جاده‌ای متروك، کاشانهٔ یك روستائی تهی دست قرارداشت که تمام ملك کوچك او در عقب‌خانه گسترده بود. نخواسته بود زمین خود را بهامان خدا رها کند. با ریشه‌هایی نیرومند با خاك پیوند داشت، مانده بود ونمی‌توانست بگذرد وپاره‌ای ازتن خویش را آن‌جا بگذارد. در اطاقی با سقف کوتاه، برروی نیمکتی نشسته بود وبا نگاهی مات به‌عبورسربازانی که عقب نشینی‌شان گندم رسیده‌اش را به‌دست دشمن می‌سپرد، چشم دوخته بود. زنش، هنوز جوان، در کنارش ایستاده، کودکی را در آغوش داشت. کودکی دیگر به‌دامنش چنگ می‌زد، و هرسه اشك می‌ریختند. ناگهان در بهشدت باز شد ودرآستانه آن، مادربزرگ نمایان شد. زنی سالخورده، بلند قد وتکیده، بازوان برهنه را چون دوطناب گره خورده، به‌خشم تکان می‌داد. موهای خاکستریش از زیر کلاه بیرون می‌زد وبه‌گرد صورت چروکیده‌اش می‌رقصید، خشمش چنان عظیم بود که صدا در گلویش گره می‌خورد ونامفهوم می‌ماند.

سربازان ابتدا به‌خنده افتادند: پیرزن دیوانه، چه ریخت وقیافه‌ای دارد! سپس کلمات به‌گوش آنان رسید، پیرزن فریاد می‌زد:

«بی‌شرف‌ها، راهزن‌ها، ترسوها، بزدل‌ها!»

با صدائی که دمبدم اوج می‌گرفت، انگ بزدلی را چون تفی به صورت آنان پرت می‌کرد. خنده‌ها شکست، وسردی یخ برصفوف سربازان تاخت. مردان سربه‌زیر افکندند و به‌جائی دیگر چشم دوختند.

«ترسوها! ترسوها! ترسوها!»

گوئی پیرزن بلندتر شد، با قامتی برافراشته، استوار ایستاد و با لباس‌های ژنده و کهنه، دستان استخوانی خود را با حرکتی عظیم که گوئی آسمان را در برمی‌گرفت، از شرق به‌غرب تکان داد.

«ترسوها، رن ازآن طرف نیست... رن آن طرف است، ترسوها، ترسوها!»

عاقبت دوباره به‌راه افتادند، وموریس که دراین لحظه نگاهش به صورت ژان افتاده بود، دید که اشك در چشمان او حلقه بسته است.لرزشی برتنش افتاد، اندوهش تلخ‌تر شد، و دریافت که حتی کودن‌ها هم تلخی ناسزائی را که سزاوارش نیستند و باید تاب بیاورند، احساس می‌کنند. در ذهن دردآلود وناتوان او همه‌چیز برهم ریخت ودیگر ندانست چگونه

به‌انتهای راه رسیده است.

لشگر هفتم تمام روز را برای طی کردن بیست وهفت کیلومتربین دانماری وبلفور صرف کرده بود. ودیروقت بود که عاقبت سربازان پای دیوار قلعه، جائی که چهار روز پیش ازآن بسوی دشمن حرکت کرده بودند، چادر زدند. آن‌ها، علیرغم تاریکی شب وخستگی زیاده از حد، با سرسختی به‌افروختن آتش و پختن آش پرداختند.بالاخره‌برای‌اولین‌بار، از ابتدای حرکت تاکنون، غذائی گرم خوردند. و گرداگرد آتش، در هوای خنك شبانه، بینی‌ها به‌کاسه‌ها فرو می‌رفت وآه سیری، بلند می‌شد، که ناگهان همهمه‌ای درگرفت واردوگاه را در حیرت فروبرد. دوپیك یکی پس ازدیگری رسیدند؛ پروسی‌ها ابداً در مارکولسهایم، ازرود رن نگذشته‌اند و حتی یك‌نفر پروسی هم در اونتگ نبود. قضیه معبر رن در مارکولسهایم، کلك به‌آب انداخته زیر نور چراغ‌ها وتمامی آن قصه‌های نگران کننده در واقع تنها یك کابوس، یك مالیخولیای بی‌ربط ازسوی فرماندار اشلستات بود، وآن لشگریان مسلح که می‌گفتند اونتگ را در معرض خطر قرارداده‌اند، لشگر مشهور جنگل سیاه‌که آلزاس‌دربرابرش به‌لرزه درمی‌آمد، تنها یك‌گروه بسیارکوچك ازسربازان وورتمبورگ[11] بود، تنها دوگردان ویك دسته،که بافنون نظامی ، راه‌پیمائی و جولان، ظهور ناگهانی و غافلگیرانه، ماهرانه موجب شده بودند تا آن‌ها گمان کنند که سی تا چهل هزار سرباز درآنجا وجود دارد. فکرش را بکنید که همان روز صبح چیزی نمانده بود که شاهراه دانماری را منفجرکنند! بیست فرسنگ ازمنطقه‌ای پربار بی‌هیچ دلیلی تخلیه شده بود، تنهابه‌خاطر هراسی پوچ؛ و سربازان با خاطرهٔ آنچه که طی آن روز فلاکت‌بار دیده بودند: ساکنین وحشت زدهٔ در حال فرار، گله‌های احشام که بسوی‌کوه می‌رفتند، سیل ارابه‌های پر از باروبنه بسوی شهر، وگله کودکـــان وزنان، به‌خشم می‌آمدند وریشخنده‌های غضب‌آلوده را از سر می‌گرفتند.

لوبه با دهان پر با تکان قاشق شروع کرد:

«وای واقعاً که خنده‌داره! پس چطور شد؟ دشمنی که ما می‌خواستیم باهاش بجنگیم همین بود؟ اون‌جا کسی نبود که! دوازده فرسخ برودوازده فرسخ بیا وحتی یك گربه‌هم جلوروت سبز نشه! این‌همه کار واسه هیچ وپوچ، فقط به‌خاطر اینکه یك‌کمی بترسیم وکیف کنیم!»

11 - Wurtembourg

شوتو که با سروصدا کاسه‌اش را پاك می‌کرد، بی‌آنکه اسمی از ژنرال‌ها ببرد، آن‌ها را به‌باد تمسخر گرفت:

«خوکای کثافت! واقعاً که همه‌شون خرن! بیخودی مارو مثل‌موش ازاین‌رو به‌اون‌ور کشیدن! اگه این‌طوری ازدست دشمنی که وجود نداره بزنن به‌چاك، وای به‌حال وقتی که جلوی یه‌ارتش حسابی قرار بگیرن، لابد دوپادارن، دوتام قرض می‌کنن!»

یك مشت هیزم دیگر در آتش انداختند تا تنها، شعله درخشان آن را به‌تماشا بایستند. لاپول در حالیکه پاهای خود را گرم می‌کرد،خنده‌ای احمقانه سرداد، وژان که ابتدا بی‌اعتنا بود، با حالتی پدرانه گفت:

«ساکت باشین، اگر حرفتون‌رو بشنفند به‌دردسر می‌افتید.»

او نیز با ذهن ساده‌لوحانه خود، ازدست فرمانده‌هان به‌تنگ آمده بود. ولی لازم بود که به‌آنان احترام بگذارند، ووقتی شوتو بازهم بنای غرولند را گذاشت، ژان حرف اورا قطع کرد:

«ساکت! این هم جناب سروان، اگر شکایتی داری، بروپیش‌خودش بکن »

موریس که درگوشه‌ای به‌تنهائی نشسته بود، سر به‌زیر افکند... آخ، دیگر همه‌چیز تمام شد! بااینکه چیزی از آغاز آن نگذشته بود، اما پایان کار فرا می‌رسید. این بی‌انضباطی و عصیان افراد، ازهمان لحظات اول، از ارتش دارودسته‌ای ناهمگون وبی‌روحیه می‌ساخت‌که آماج هرتیربلائی قرار می‌گرفت. آنجا، زیر دیوارهای بلفور، هیچ پروسی را به‌چشم‌ندیده بودند و شکست خورده بودند.

روزهای بعد در نهایت یکنواختی، از دلهره وتشویش ونگرانی لبریز بودند. ژنرال دوئه برای سرگرم کردن افراد خود، آنان راواداشت تا برروی استحکامات قلعه، که بسیار ناقص بود، به‌کار بپردازند. زمین‌رابا خشم می‌کندند، صخره را می‌شکافتند. وهیچ خبری نمی‌شد. پس ارتش مك‌ماهون کجا بود؟ در متس چه کار می‌کردند؟ شایعاتی عجیب وغریب پخش می‌شد، وچند روزنامه پاریس باضد ونقیض گوئی‌های خود، دلهره‌ای رنج‌آور وفراگیر را افزایش می‌دادند. ژنرال دوبار نامه نوشت وتقاضای کسب تکلیف کرد، اما، جوابی دریافت نکرد. عاقبت در ۱۲ اوت، لشگر هفتم با رسیدن هنگ سوم، هنگی که ازایتالیا می‌آمد، تکمیل شد، اماآنجا تنها دوهنگ باقی مانده بود، چراکه هنگ یکم، که در فروشویله شکست خورده بود در میان هرج ومرج تارومار شد، واز سرنوشت آن اطلاعی

دردست نبود. سپس بعدازیك‌هفته سرگردانی، در بی‌ارتباطی کامل با بقیه فرانسه، تلگرامی رسید ودستور حرکت داده شد، فریادهای‌شادی به‌آسمان رفت. هرچیزی را به‌این زندگی زندان‌گونه ترجیح می‌دادند. و درحین انجام کارهای مقدماتی، حدس وگمان دوباره آغـاز شد، هیـچ کس نمی‌دانست به‌کجا می‌روند: برخی می‌گفتند که برای دفاع‌از استراسبورگ می‌روند، در حالیکه برخی دیگرحتی از حمله به‌جنگل سیاه، برای‌شکستن خط عقب‌نشینی پروسی‌ها صحبت می‌کردند.

فردا صبح، صدوشش، از نخستین گروه‌هائی بود که عازم شد، و سربازان در واگن‌های حمل‌ونقل احشام، روی‌هم ریختند. واگنی کـه جوخهٔ ژان درآن سوار شده بود، ازواگن های دیگر پرتر بود، آنچنانکه لوبه می‌گفت جای چرت زدن ندارد. ازآنجا که تقسیم‌جیره‌ها یکباردیگر درکمال بی‌نظمی انجام گرفت‌وسربازان به‌جای غذا، مشروب دریافت‌کرده بودند، همه مست افتاده بودند. مستی پرهیاهووخشونت‌باری که‌باترانه‌های هرزه، نمایان می‌شد. قطار در حرکت بود، واگن‌ها چنان ازدود غلیظ پیپ انباشته بود که چشم چشم را نمی‌دید؛ گرمائی غیرقابل تحمل،آمیخته به‌بوی عرق انبوه تن‌ها؛ فضا را آکنده بود وازدل واگن‌تیره، آوائی برمی‌خاست که برصدای اصطکاك چرخ‌ها چیره می‌شد، آوائی که‌درعرض منطقه دلمردهٔ روستائی خاموش می‌شد. تنها در لانگر[۱۲] بودکه سربازان پی‌بردند به‌سوی پاریس می‌روند.

شوتوکه با پرحرفی خود، چون فرمانروائی بلامنازع گوشه‌ای را در تسخیر خود گرفته بود، گفت: «وای خداجون! حتماً اینا می‌خوان توی شارانتونو[۱۳] پیاده‌مون‌کنن تا نذاریم بیسمارك[۱۴] به‌باغ توئیلری[۱۵] بره و اونجا بخوابه.»

دیگران به‌خود می‌پیچیدند وبدون اینکه بدانند چرا، به‌این حرف می‌خندیدند. کوچك‌ترین موضوع موجب‌هیاهو،جنجال، خنده‌وفریادهای کرکننده می‌شد. روستائیان و گروه‌های مردم مضطرب، درکنار جاده‌ها و درایستگاه‌های کوچك، درانتظار عبور قطارها ایستاده بودند به‌این‌امیدکه خبری به‌دست بیاورند. تمامی این گوشه ازخاك فرانسه، درمقابل اشغال

12 - Langre 13 - Charentonneau

14 - Bismarck شاهزاده پروسی، صدراعظم آلمان

15 - Tuileries باغ‌های سلطنتی مربوط به‌کاخ لوور

وحشت‌زده و لرزان‌بود و جمعیت با تازیانهٔ بادی که از لوکوموتیوبه‌صورت آن‌ها می‌خورد، از حرکت برق‌آسای قطار، درمیان دود وهیاهو، جزنعرهٔ فوج گوشت‌های دم توپ که باسرعت می‌گذشت چیزی نمی‌دیدنــد. در ایستگاهی ایستادند وسه‌بانوی خوش پوش، بورژواهای ثروتمند شهر، که به‌سربازان فنجانی جوشانده می‌دادند، موفقیتی چشمگیر کسب کردند. سربازان می‌گریستند وباقدردانی دست بانوان را می‌بوسیدند.

بااین‌همه، کمی دورتر، ترانه‌های هرزه وفریادهای وحشیانه را از سرگرفتند. و کمی بعد از شومون[16] به‌قطاری دیگــر، پر از توپچی‌هــائی که به‌متس‌می‌رفتند، برخوردند. حرکت قطار آهسته‌تر شده‌بود وسربازان دو قطار با هیاهوئی سرسام‌آور گفتگو می‌کردند. وتوپچی‌ها، شاید به‌این خاطر که بیش از سایرین مست‌بودند، بامشت‌های گره کرده، درکمــال نومیدی چنان فریادی می‌کشیدند که هرچیز دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد:

«میریم کشتارگاه! میریم کشتارگاه!»

گوئی سرمائی شدید، یا باد یخ‌زده سردخانه بر آنان گــذر کرد، سکوتی ناگهانی برقرار شد و صدای تمسخرآمیز لوبه به‌گوش آمد:

«انگار رفقا زیاد خوشحال نیــستن!»

شوتو با صدائی چون یك گردانندهٔ تماشاخانه ، ازسرگرفت: «خب، حق‌دارن بابا. کثافتکاریه آدم این‌همه بچه خوب‌رو بفرسته کشته بشن، اونم برای جریانی که اصلا سروته‌اش معلوم‌نیست.»

وهمچنان می‌گفت. او نمونه یك فرد اخلال‌گر بود، کارگر خبیث مون‌مارتر، نقاش ساختمان که بدولگردی وعیاشی می‌رفت وازآنجا بــا کلماتی بی‌سروته، از بحث‌هائی که در مجامع عمومی می‌شنید، بلاهت‌های عصیان زده را بااصول عظیم مساوات وآزادی می‌آمیخت. او همــه‌چیز می‌دانست، بەرفقا آموزش می‌داد، مخصوصاً به‌لاپول، چرا که قول‌داده بود از او انسانی آزاده بسازد.

«نمی‌تونی بفهمی خنگ خدا، خیلی ساده‌س!... اگــه بادنگه[17] و بیــمارك با هم دعوادارن، خب، بهتره بین خودشون با مشت‌ولگد حل‌کنن، دیگه لازم‌نیس چند صدهزار آدم‌رو که اصلا همدیگرو هم نمی‌شناسن و خیال ندارن با هم دست وپنجه نرم کنن، به‌جون هم‌بندازن.»

16 - Chaumont

۱۷- Badinguet - لقب ناپلئون سوم

تمام واگن به‌وجد آمده‌بود، لاپول که نمی‌دانست «بادنگه» کیست، ودرك نمی‌کرد که برای یك امپراتور می‌جنگد یا برای یك پادشاه،باحالت یك غول ساده لوح گفت:

«بعله، بهتره مشت‌بازی کنن وبعدم بسلامتی هم لیوانی بنـدازن به‌خندق بلا!»

شوتو به‌طرف پاش سربرگرداند واورا هم به‌نوبه خود به‌باد استهزا گـرفت.

«عینهو تو که به‌خداجون خودت اعتقاد داری... مگه خدا جونت نگفته‌که نباید بجنگی، خب، کله‌خر، پس اینجا چه‌غلطی می‌کنی؟»

پاش که در مخمصه افتاده بود گفت: «ده! من که برای تفـریح نیامدم، این یاروها، ژاندارم‌ها...»

«ژاندارم‌ها! آها! بله،... گوربابای ژاندارم‌ها! می‌دونید اگه ماها آدم حسابی بودیم چه کار می‌کردیم؟ همین الان وقتی پیاده‌مون کردن می‌زدیم به‌چاك. آره، خیلی راحت می‌زدیم به‌چاك واین بادنگه نره‌خرو تمام داردودسته ژنرال‌های هیچی‌ندارش‌رو می‌گذاشتیم تا خودشون با این پروسی‌های لعنتی گلیمشون‌رو ازآب بکشن بیرون!»

صدای احسنت وآفرین از هرسو برخاست، تحریك مؤثر واقع شد وشوتو فاتحانه فرضیه‌هائی می‌داد که در آن از جمهوری، حقوق بشر، انحطاط و سرنگونی امپراتوری، خیانت همه‌افرادی که به‌آن‌ها فـرمان می‌دادند، وهرکدام‌شان بایك میلیون فرانك خریداری شده‌اند صحبت می‌کرد، واین همه ثابت شده‌بود. او خود را انقلابی می‌دانست، دیگران حتی نمی‌دانستند که جمهوری‌خـواه هستند یانه، و حتی نمی‌دانستند که چگونه می‌توان جمهوری‌خواه شد، جز لوبه عیاش که می‌دانست به‌چه چیزی معتقد است، تنها به‌غذا. وهمه، هیجان زده، برعلیه امپراتور و افـران وتمام نمایش کثیفی که برای آنان برپا کرده‌اند وخود پیش از همه از صحنه آن بیرون می‌روند، شعار می‌دادند. شوتو که مستی آنان‌را افزایش می‌داد اززیر چشم، موریس را زیر نظر داشت، وازاینکه اورا به‌خنده انداخته وبا خود همراه کرده است احساس غرور می‌کرد؛چنانکه برای جلب توجه او، به‌فکر حمله به‌ژان افتاد. ژان، بی‌حرکت گوئی در میان این‌غلغله به‌خواب فرورفته، چشمانش را نیمه‌باز گذاشته بـود. اگر سرباز ازهنگامی که سرجوخه درسی سخت به‌او داده و اورا مجبور به‌برداشتن‌تفنگ خود کرده بود، هنوز از بالا دست خود خشمگین باشد،

بد نیست که آن‌ها را به‌جان هم بیاندازد.

شونو با لحنی تهدیدآمیز از سر گرفت که : «شنفتم خیال دارن مارو تیربارون کنن. همون گه سگ‌هائی که با ما بدتر از حیوون رفتارمی‌کنن ونمی‌فهمن که وقتی ازکوله وتفنگ‌خسته شدیم، مرحمت‌زیاد! می‌کاریمشون وسط مزرعه که بازهم سبز بشن! هان؟ رفقا، اگه حالا که یه جای دنج هستیم، اونارو هم توی جاده بندازیم، چه‌کاری می‌تونن بکنن؟ باید درسی بهشون بدیم که دیگه مارو با این جنگ لعنتی، بیش‌تر از این اذیت نکنن! مرگ برهمه شپش‌های بادنگه! مرگ برهمه پست فطرت‌هائی که می‌خوان ماها بجنگیم!»

ژان، که در لحظات نادر عصبانیت خون خشم به‌چهره‌اش می‌تاخت، برافروخت. هرچند که در کنار همراهانش، چون در منگنه‌ای جاندار فشرده‌می‌شد، اما با مشت‌های گره‌کرده و چهره برافروخته از جابرخاست، با حالتی چنان وحشتناک که شوتورنگ باخت.

«لامصب! خفه میشی یا نه مرتیکه گه! اگه می‌بینی که من ساکتم برای اینه که اینجا مافوقی نیست، و منم قدرتش‌رو ندارم به‌هلفدونـــی بندازمت! بله، اگه می‌تونستم گه کثافتی مثل تورو از ارتش بندازم بیرون، خیلی هم افتخار می‌کردم. ولی حالا که تنبیه فقط در حد حرفه، با خود من طرفی، سرجوخگی هم به‌کنار، با یه‌آدم معمولی طرفی که دیگه از دلقك بازی‌هات عقش گرفته ومی‌خواد پوزتو ببنده. نامرد عوضی، تخمشو نداری دعوا کنی! جرأت داری دهن واکن تا ببینی چطور آش و لاشت می‌کنم.»

تمام واگن برگشته بود ومتحیر از انفجار ناگهانی ژان، شوتو را از یاد برد که می‌خندید ودربرابر مشت‌های گره کردهٔ ژان به‌عقب می‌نشست.

«و بادنگه به‌تخمم نیست، توهم همین‌طور، فهمیدی؟... من سیاست وجمهوری وامپراتوری‌هم هیچ‌وقت به‌پشمم نبوده وهنوز هم مثل همیشه، مثل وقتی که در مزرعه کار می‌کردم، فقط یه‌چیز آرزو می‌کنم، و اون هم خوشی همه، نظم وکسب وکارخوبه... جنگیدن برای‌همه ناراحت‌کننده است، ولی دلیل نمیشه نامردهائی رو که می‌خوان مارو دلسرد کنن نذاریم پای دیوار، اونم وقتی که خودمون همین‌جوری هم به‌اندازه کافی دردسر داریم. عجیبه رفقا، وقتی به‌شما میگن که پروسی‌ها وسط کشورتون هستن وباید اون‌هارو بیرون انداخت خونتون به‌جوش نمیاد؟»

وسربازان، این جماعت که هر لحظه به‌رنگی در می‌آمدند، سرجوخه

را تحسین کردند. او به وعظ خود ادامه داد و گفت که دهان اولین کسی را که از نجنگیدن حرفی بزند، خرد خواهد کرد. آفرین برسرجوخه! آن‌ها به‌زودی حساب بیسمارك را کف دستش خواهند گذاشت! و ژان درمیان این تحسین پرهیاهو آرام گرفت وچنان‌که گوئی مخاطب او، یکی ازافرادش نیست، مودبانه به‌موریس گفت:

«آقا، شماکه طرفدار این نامردها نیستید... دست بردارید ما که هنوز شکست نخوردیم، بالاخره یه‌روز این پروسی‌ها را درب و داغون می‌کنیم!»

موریس دراین لحظه احساس کردکه شعاعی گرم از آفتاب‌به‌سینه‌اش فرو می‌ریزد، با ناراحتی وحقارت ایستاده بود. بله؟ پس این مرد یك روستائی ساده نیست؟ ونفرت وحشتناکی را به هنگام برداشتن تفنگ خود، که در لحظه‌ای از بی‌فکری، به‌زمین انداخته بود، و دلش را به‌آتش می‌کشید، به‌یادآورد. وبه‌یادش آمد که با دیدن قطرات اشك او لرزیده است، آنجائی که مادربزرگ پیروسالخورده، با موهای خاکستریش در باد، با نشان دادن رن درافق دوردست، آنان را به‌باد ناسزا گرفته بود. آیا آن احساس برادری وهمراهی، احساس مشترك خستگی ورنج، که هر دو تحمل کرده بودند، خشم اورا فرو می‌نشاند؟ او که ازخانواده‌های بناپارتیست بود هرگز از جمهوری جز نظریه‌ای تصوری چیزی در ذهن نداشت وحتی نسبت به‌شخص امپراتور علاقه‌ای احساس می‌کرد، با جنگ موافق بود وآنرا برای حیات ملت ضروری می‌دانست، ناگهان، امید،چون موجی گرم وآشنا به‌قلبش باز آمد و هیجانی که یك شب او را بسوی خدمت درارتش رانده بود، دوباره در دلش تپیدن گرفت وسینه‌اش را از یقین به‌پیروزی لبریز کرد.

با شادی گفت: «البته، سرجوخه، البته که درب‌وداغونشون‌می‌کنیم!»

واگن بسرعت می‌گذشت، وبار انسانی خود را در میان دود غلیظ پیپ‌ها و گرمای خفه‌کنندهٔ بدن‌های درهم لولیده حمل می‌کرد، و در ایستگاه‌های مضطربی که ازآن‌ها عبور می‌کرد، ترانه‌های هرزه را با هیاهوی مستانه به‌روستائیان وحشت زده ومیخکوب شده در کنارپرچین‌ها، پرتاب می‌کرد. روز بیستم اوت، به‌ایستگاه پانتن[۱۸] در پاریس رسیدند وهمان شب دوباره به‌راه افتادند، وروزبعد به‌رنس[۱۹]، وازآنجا بسوی اردوگاه شالون[۲۰] رهسپار شدند.

---

18 - Pantin 19 - Reims 20 - Châlon

موریس درنهایت تعجب می‌دید که صد وشش در رنس توقف کرده ودستور داده‌اند تا در آنجا اردو بزند. مگر آن‌ها به‌شالون نمی‌رفتند تابه ارتش بپیوندند؟ و وقتی دوساعت بعد یگان او دریك‌فرسنگی شهر، در کنار کورسل[1] در میان دشت گستردهٔ کنار آبراه ان ــ مارن[2] اردو زد، وهنگامیکه شنید تمام ارتش شالون از صبح آنروز مقر خود را ترك‌کرده، ودرآنجا استقرار یافته است، حیرت اوبه‌مراتب بیشتر شد. در واقع‌چادرها در سرتاسر افق، تا سن‌تیری[3] و نوویلت[4]، حتی تا آن‌سوی جاده لائون[5] برپا شده بودند وآتش چهار لشگر ارتش، در غروب، شعله می‌کشید. آشکار بود که نقشه آن‌ها این‌است که بیرون پاریس موضع بگیرند ومنتظر پروسی‌ها شوند. این مسئله اورا بسیار خوشحال می‌کرد. مگر نه اینکه این کار عاقلانه‌تر بود؟

موریس بعد از ظهر روز بیست ویکم اوت را در جستجوی خبر، به‌گشت وگذار در اردوگاه گذراند. آن‌ها کاملا آزاد بودند، گوئی مقررات انضباطی بازهم ازمیان برداشته شده بود. سربازها می‌رفتند و می‌آمدند وبه‌اختیار خود بودند. اوبه‌تدریج به‌رنس رسید، می‌خواست در آنجا حواله‌ای به‌مبلغ صد فرانك را که ازخواهرخود هانریت دریافت کرده بود، نقدکند. در قهوه‌خانه‌ای حرف‌های یك گروهبان را که در بارهٔ شورش هجده گردان میلیشیای[6] سن صحبت می‌کرد شنید: آن‌ها را به‌پاریس برگردانده‌اند، خصوصاً گردان ششم را که چیزی نمانده بود فرماندهان خود را به‌قتل برسانند. در اردوگاه، هرروز به‌ژنرال‌ها توهین می‌شد و سربازان از ماجرای فروشویله به‌بعد، حتی به‌مارشال مك ماهون نیز احترام نمی‌گذاشتند. در قهوه‌خانه سروصدائی برپا بود، میان دو بورژوای موقر برسرتعداد افرادی که ژنرال در اختیار خواهد داشت، بحثی پرشور در گرفته بود. یکی ازآنان ازرقم سیصد هزار سخن می‌گفت که رقمی جنون آمیز بود. آن دیگری، منطقی‌تر، شماره چهار لشگر را برمی‌شمرد؛ دوازدهم که با زحمت به‌کمك یك گردان پیاده نظام و یك

---

1 - Courcelle 2 - Aisne - Marne 3 - Saint - Thierry
4 - Neuvillette 5 - Laon

۶ــ در اصل Garde Mobile ، گاردهای غیرنظامی شهری یا گاردسیار

هنگ نیروی دریائی کامل شده است؛ یکم که بازمانده‌های سرگردان آن ازروز ۱۴ اوت سرمی‌رسیدند وتا آنجا که می‌توانستند آن را دوباره تقویت می‌کردند، پنجم که بدون جنگیدن شکست خورده و در هرج و مرج پراکنده شده بود، هفتم نیز که به‌تازگی ازراه رسیده، دچارپریشانی است. هنگ یکم آن ازبین رفته؛ اخیراً به‌صورت ناقص به‌رنس آمده‌است، به‌علاوهٔ بیست هزار سرباز، با درنظر گرفتن سواره نظام ذخیره وهنگ‌های بون‌من[7] و مارگریت[8]. ولی هنگامی که گروهبان، با مداخله در بگومگو وبا لحنی تحقیرآمیز و خشمگین نسبت به‌ارتش، آنرا آش‌شله قلمکاری‌از افراد دربدر دانست و سربازان را گله‌ای از بره‌های معصوم خواند که به‌دست مشتی ابله به‌کشتارگاه برده می‌شوند، دوبورژوا، ازترس اینکه مبادا با او همداستان شده باشند، گریختند.

موریس، بیرون ازقهوه‌خانه کوشید تا چند روزنامه به‌دست‌بیاورد. جیب‌هایش از ورق‌های روزنامه پر شد و همچنانکه زیر درختان پرشاخ وبرگ گردشگاه زیبای حاشیه شهر، قدم می‌زد، به‌خواندن روزنامه‌ها پرداخت. پس ارتش‌های آلمان کجا بودند؟ به‌نظر می‌رسید که رد آن‌ها را گم کرده‌اند. بدون شك، دو ارتش در کنار متس بودند: اولی تحت فرماندهی ژنرال اشتاین متس[9] ازقلعه محافظت می‌کند و دومی به‌فرماندهی شاهزاده فریدریش‌کارل[10] می‌کوشد تا از کناره سمت راست رود موزل[11] حرکت کرده، و راه بازن[12] را به‌پاریس قطع کند. اما در میان این اخبار ضد و نقیض ، ارتش سوم، ارتش فاتح ویسمبورگ وفروشویله، که به‌فرماندهی ولیعهد پروس به‌دنبال‌لشگر یکم و پنجم درحرکت‌بود، به‌راستی کجا بود؟ آیا هنوزدرنانسی اردو زده است؟ آیا به‌سوی شالون می‌آمد؟ و به‌همین خاطر بودکه با شتاب حرکت‌کرده ودکان‌ها، تدارکات وکوره‌های آهنگری وهمه‌گونه تجهیزات دیگر را به‌آتش کشیده‌بود؟ وبازهم درمورد نقشه‌هائی‌که ژنرال‌ها درسرداشتند، ابهام وفرضیه‌های ضد ونقیض‌آغازشد. موریس، گوئی جدا ازجهان، تنها در این لحظه دریافت که درپاریس چه می‌گذرد: ضربهٔ ناگهانی‌شکست، برمردمی‌که به‌پیروزی یقین داشتند،آشوب وحشت‌زدهٔ خیابان‌ها، تشکیل‌مجلسین، سقوط کابینه لیبرال‌ها که رأی‌گیری را سامان داده بود، کناره‌گیری امپراتور ازمقام فرماندهی، و واگذاری فرماندهی کل قوا به‌ژنرال بازن. ازشانزدهم اوت به‌بعد، امپراتور در

7 - Bonnemain 8 - Margueritte 9 - Steinmetz
10 - Friedrich Karl 11 - Moselle 12 - Bazaine

اردوگاه شالون بسر می‌برد و همهٔ روزنامه‌ها از شورای بزرگ روزهفده اوت خبر می‌دادند که درآن شاهزاده ناپلئون و ژنرال‌ها شرکت داشتند. اما، برسر تصمیم نهائی، به‌توافق نرسیدند. نتیجه این شد که ژنرال‌تروشو[13] را به‌فرمانداری پاریس برگزیدند، مارشال مك ماهون به‌فرماندهی ارتش شالون انتخاب شد، واین به‌معنای سلب تمامی اختیارات امپراتور بود. هراس ودرماندگی عظیمی احساس می‌شد. نقشه‌های گوناگون جنگی در رویاروئی با یکدیگر قرار می‌گرفتند، وساعت بساعت دگرگون می‌شدند. اما هنوز یك مسئله به‌قوت خویش باقی بود، ارتش‌های آلمان کجاهستند؟ برخی می‌گفتند بازن هنوز آزاد است و بسوی جبههٔ شمالی حرکت‌می‌کند، برخی دیگر معتقد بودند که او در متس به‌دام افتاده‌است، اما، کدام گروه واقعیت را بیان می‌کرد؟ شایعه‌ای حاکی از جنگ‌های عظیم ونبردهای قهرمانانه در روزهای چهارده‌تا بیست اوت، بشدت برسر زبان‌ها بود بی‌آنکه چیزی جز صدای هراس‌آور گلوله‌هائی که در دوردست به‌گونه‌ای محو شنیده می‌شد، روشن شده باشد.

موریس با پاهای خسته وکوفته برنیمکتی نشست. شهر درگرداگرد او، گوئی زندگی هرروزه را از سر گرفته بود. دایه‌ها در زیردرختان زیبا، به‌دنبال کودکان می‌گشتند و پیران ازکار افتاده، با گام‌های کند خود، به‌گردش همیشگی می‌پرداختند. موریس به‌خواندن روزنامه ادامه داد وبه‌مقاله‌ای رسید که از نظرش دورمانده بود، یك صفحه مقالهٔ بسیار شدیداللحن ازجناح جمهوریخواه. ناگهان همه‌چیز روشن شد. روزنامه تأیید می‌کرد که در شورای روز هفدهم که در اردوگاه شالون برگزار شده، تصمیم گرفته‌اند که ارتش به‌پاریس عقب‌نشینی کند و انتصاب ژنرال تروشو تنها به‌خاطر مقدمات تفویض قدرت به‌امپراتور صورت گرفته است. واضافه می‌کرد که امپراتریس نایب‌السلطنه ودولت جدید با این تصمیم مخالفت کرده‌اند، به‌نظر علیاحضرت، اگر امپراتور دوباره‌به‌قدرت برگردد وقوع انقلاب حتمی است. با این کلمات نظر اورا بیان می‌کردند: «او زنده به‌باغ توئیلری نخواهد رسید.» اوهمچنین با سرسختی‌تمام می‌خواست تا ارتش پیشروی‌کند وبه‌هرصورت به‌ارتش متس‌بپیوندد. واز حمایت ژنرال پالیکائو[14] وزیر تازه جنگ برخوردار بود که نقشه‌هائی رعدآسا و پیروزمندانه برای‌کمك به‌ژنرال‌بازن درسرداشت. موریس‌روزنامه

13 - Trochu 14 - Palikao

را به‌روی زانو انداخت وبا چشمانی مات فکر می‌کرد که همه‌چیز را دریافته است. دونقشه رودرروی یکدیگر قــرار گرفته‌اند. تردید مارشال مك ماهون در به‌دست گرفتن این راه‌پیمائی جنبی، با وجود گروه‌هائی ناآستوار، بسیار خطرناك می‌نمود ودستورهای شتابزده وبیش ازپیش تحریك آمیز که از پاریس به‌او می‌رسید موجب می‌شد که دراین‌ماجرای خطیر، بی‌گدار به‌آب بزنند. سپس ناگهان تصویر امپراتور در میان این جدل مصیبت‌بار به‌نظرش آمد. او بدون قدرت شاهانه و با تفویض آن به امپراتریس نایب‌السلطنه، وبدون مقام فرماندهی کل قوا که، به ژنرال‌بازن داده شده بود، دیگر هیچ قدرتی نداشت، سایه‌ای تیره‌وتار ازامپراتور بود، فردی گمنام وزائد که کسی نمی‌دانست با او چه‌کار باید کرد، کسی که به‌پاریس راهی نداشت واز زمانی که حتی قادر به‌صدور یك فرمان‌نبود، دیگر جائی درارتش هم نداشت.

صبحگاه، پس از طی شبی توفانی که موریس در بیرون چادر، پتورا به‌دور خود پیچیده وخوابیده بود، آگاهی ازشروع عقب نشینی به‌پاریس به‌او دلگرمی می‌داد. همه از شورائی تازه، که غروب روز پیش تشکیل شده بود حرف می‌زدند، شورایی که در آن نایب‌السلطنه اسبق، آقای روهه[15] از طرف امپراتریس مأمور شد تا در حرکت به‌سوی وردن شتاب به‌خرج دهد وبه‌نظر می‌رسید که مارشال اورا قانع کرده که چنین حرکتی خطرناك خواهد بود. آیا از ژنرال بازن خبرهائی ناگوار رسیده بود؟ هیچ‌کس جرأت نداشت این را تأیید کند. اما حتی فقدان خبرهم به‌خودی خود پرمعنا بود، همه افسرانی که ازعقل سلیم برخوردار بودند، می‌خواستند تا دربیرون پاریس بمانند وبدین‌ترتیب به‌صورت ارتش‌دفاعی شهر درآیند. موریس اطمینان داشت که ازفردای آن روز اردوگاه راتخلیه می‌کنند؛ گفته می‌شد که دستوراین کار صادر شده است. خوشحال بود ومی‌خواست به‌هوس کودکانه‌ای که در او بیدار می‌شد، پاسخ دهد؛ برای یکبار هم که شده از دست دیگ سربازی بگریزد و در جائی در کنار رومیزی سفید رنگی با بطری ولیوان وبشقاب بنشیند وهمه آنچه را که گوئی ماهها ازآن محروم مانده است، دربرابر خود ببیند.

مقداری پول داشت با قلبی پرتپش، چنانکه گوئی می‌گریزد، به‌جستجوی مهمانخانه‌ای پرداخت. آن سوی آبراه، در مدخل دهکده

15 - Rouher

کورسل، غذای رویائی خود را یافت. دیروز به‌او گفته بودند کـــه امپراتور، دراین دهکده، در خانه‌ای بزرگ سکونت دارد: از سرکنجکاوی به‌آنجا آمده بود و پرسه می‌زد. به‌خاطرش آمد که در نبش دو خیابان، میکده‌ای را دیده است که از آلاچیق آن خوشه‌هـــای زیبای انگـــور رسیده و زرین آویـــزان بـــود. زیر تاك پیچ در پیچ چند میـــز سبز رنگ چیده بودند وتیك تاك ساعت دیواری ازدری‌که چارطاق باز بود به‌گوش می‌آمد، و تابلوهای اپینال[۱۶] درمیان ظروف‌چینی دیده می‌شدند. مهمانخانه‌دار، زنی تنومند، سیخ‌های کباب را جابجا می‌کرد. در عقب مهمانخانه، بازی‌بول[۱۷] جریان داشت با محیطی شاد و زیبا و دوستانه، نمونه کامل یك میخانهٔ قدیمی فرانسوی.

دختری با پستان‌های برجسته، ردیف دندان‌های زیبای خود را نمایان کرد وازاو پرسید:

«آقا غذا میل دارند؟»

«بله، بله، غذا! چندتا تخم مرغ، یك کتلت وکمی پنیر! کمی هم شراب سفید!»

دوباره اورا صدا کرد.

«بگوئید ببینم دخترخانم، آیا در یکی ازهمین خانه‌ها نیست که امپراتور اقامت دارد؟»

«آنجا آقا! در آن خانه‌ای که روبروتان است... خود خانه را از اینجا نمی‌توانید ببینید، درخت‌ها جلویش را گرفته‌اند، پشت آن دیـــوار بزرگ.»

زیر آلاچیق نشست، فانوسقه‌اش را کمی شل کرد تا راحت‌تر باشد، میزی را انتخاب کرد که شعاع زرین آفتاب، از لابلای شاخ وبرگ مو، برآن‌می‌ریخت، اما ذهنش در پی آن دیوار بلند زرد رنگ بود که‌امپراتور را در پناه خود داشت. آن‌جا درواقع خانه‌ای پنهان ومرموز بود وحتی بام خانه هم از بیرون دیده نمی‌شد. در ورودی خانه درسمتی دیگر قرار داشت وبه‌خیابان اصلی دهکده باز می‌شد: خیابانی تنگ که بی‌هیچ مغازه ویا حتی پنجره‌ای درمیان دیوارهای دلمرده می‌پیچید. در عقب آن، باغچه‌ای کوچك، چون جزیره‌ای از سبزه در کنار بناهای مجاور قرار داشت. درانتهای دیگر جاده، حیاطی وسیع را تشخیص داد که دورتادور

---

16 - Epinal

۱۷ــ Boules نوعی بازی با توپ‌های فلزی.

آنرا انبارها واصطبل‌ها گرفته بودند ودرشکه‌ها و کالسکه‌ها در میان رفت وآمد مداوم آدم‌ها واسب‌ها می‌گذشتند.

از پیشخدمت که رومیزی بسیار سفیدی را روی میز می‌کشید به شوخی پرسید:

«این همه دم ودستگاه به‌خاطر امپراتوره؟»

پیشخدمت، با خوشروئی، خوشحال از نمایاندن دندان‌های سفیدخود، جواب داد: «بله، فقط برای خود امپراتور، فکرش را بکنید!»

پیشخدمت از مهترانی که از دیروز برای نوشیدن مشروب‌به آنجا می‌آمدند، اطلاعاتی‌گرفته بود: ستاد، مرکب ازبیست وپنج افسر، شصت‌نفر قراول ودسته‌ملتزمین رکاب وشش ژاندارم محافظ، خدمه، مرکب ازهفتادو سه‌نفر؛ ندیم مخصوص، پیشخدمت‌ها ونوکران وآشپزها، و خدمتکاران آشپزخانه، چهار اسب سواری ودوکالسکه برای امپراتور، ده اسب برای مهتران، هشت اسب برای خانه‌زادان ومیرشکاران، چهل وهفت اسب‌برای چاپارها، به‌انضمام یك درشکه روباز، دوازده ارابه برای حمل باروبنه که دوعدد آن به‌لوازم آشپزخانه تعلق داشت. تعداد ظروف ووسایل آشپزخانه موجب تحسین اومی‌شد. ظرف‌ها و بشقاب‌ها و بطری‌هائی که با نظمی‌دلپذیر وزیبا در ارابه‌ها دیده می‌شدند.

«وای آقا! چه تابه‌هائی، نمی‌دانید! مثل پنجه آفتاب برق می‌زنند... و سینی‌های جورواجور، گلدان، و دستگاه‌هائی که خدا می‌داند به‌درد چه چیزی می‌خورند!... ویك سرداب شراب، آره! شراب بردو، بورگونی، شامپانی، آنقدر زیاد که میشه باهاش یك سور جانانه راه انداخت!»

موریس از میز ورومیزی بسیار سفید روبروی خود بسیار شاد بود و ازشراب سفیدی که در لیوان تلالو داشت، مست. دو تخم مرغ را بــا اشتهائی که در خود سراغ نداشت خورد. وهنگامی که سر برگرداند،در سمت چپش، ازمیان یکی از درهای آلاچیق، چشم‌اندازی از دشت وسیع به‌چشم او آمد. دشتی لبریز از چادر، شهری سرشار از هیاهوی زندگی که درمیان پشته‌های خرمن، بین آبراه ورنس جای گرفته بود. چند تك درخت، به‌زحمت برپهنه خاکستری رنگ آن، رنگ سبزمی‌زدند.سه‌آسیاب بادی پره‌های باریك خود را می‌گشودند. گنبد عظیم کلیسای جامع بر فراز بام‌های توبه‌توی‌رنس که بیشتر در پشت درختان بلوط پنهان بودند، درآسمان آبی نمایان بود؛ ودرکنار خانه‌های اطراف خود با وجود فاصله زیاد، غول آسا می‌نمود. وخاطرات زمان مدرسه و درس‌های حفظ شده،

که با تمجمج خوانده می‌شد، به‌ذهنش آمد: «تاج‌گذاری شاهان‌ما»، «جام روغن مقدس»، کلوویس[18]، ژاندارك، و تمامی تاریخ افتخارآمیز فرانسه باستان.

سپس، هنگامی که تصور امپراتور درآن‌خانه ساده، که کاملا ازهر سو پوشیده بود، دوباره به‌سراغ موریس آمد، به‌دیوار بلند زرد رنگ چشم دوخت، ازدیدن شعار «زنده باد ناپلئون!» در کنار ناسزاهای مستهجن که با حروف درشت وبا ذغال بردیوار نوشته شده بود، به‌حیرت آمد. باران حروف را شسته بود، آشکار بود که نوشته، قدیمی و کهنه است. اما این دیوار نوشته چه غریب بود! نمایانگر شورکهن یك جنگجو، که بدون شك مقصود او ستایش از عموی جهانگشا بود ونه از برادرزاده![19] حس می‌کرد که تمامی کودکیش زنده می‌شود. ویاد زمانی که در شن پیولو ازاوان کودکی به‌قصه‌های پدر بزرگ، سرباز قدیمی ارتش بزرگ، گوش می‌داد، در ذهنش به‌آواز درمی‌آمد. مادرش مرده بود وپدر، پس از سقوط امپراتوری وشکست افتخارات که چون صاعقه‌ای بر سر قهرمان‌زاده‌ها فرود آمده بود، ناگزیر به‌پذیرفتن شغل مأمور مالیاتی شد، پدر بزرگ که درآنجا با مستمری ناچیزی باآنان زندگی می‌کرد، وبه‌سطح نازل یك خانهٔ کارمندی سقوط کرده بود، جز روایت جنگ‌های خود برای نوه‌هایش دلخوشی دیگری نداشت، اوبرای دوقلوها، یك پسر ودختر، با موهای بوروریکسان، تااندازه‌ای نقش مادر را نیز برعهده داشت. هانریت را برزانوی چپ و موریس را برزانوی راست خود می‌نشاند و قصه‌های حماسی جنگ، ساعت‌ها طول می‌کشید.

دراین قصه‌ها، زمان‌های مختلف بههم می‌آمیختند، گوئی همه‌چیز بیرون تاریخ، درمیان برخورد مهیب ملت‌ها رخ می‌داد. انگلیسی‌ها، اتریشی‌ها، پروسی‌ها وروس‌ها، به‌تنهایی، یا درکناریکدیگر، رژه می‌رفتند وکسی نمی‌دانست چرا گروهی شکست می‌خورند ودیگران پیروزمی‌شوند. اما به‌هرحال در فرجام کار، در اثر رشادت ونبوغی که ارتش‌ها را چون پرکاه به‌هوا پرتاب می‌کرد، همگی شکست می‌خوردند، گوئی که ازپیش محکوم به‌شکست بوده‌اند. در دشت مارانگو، جنگ با صفوفی عظیم و ماهرانه گسترده می‌شد. عقب‌نشینی زیرکانه گردان‌ها، چون‌بازی‌مهره‌های شطرنج، زیر آتش، درسکوت، با نظم وترتیب انجام می‌گرفت. جنگ

۱۸ـ Clovis شاه فرانك‌ها در سده پنجم میلادی

۱۹ـ اشاره به‌ناپلئون اول و برادرزاده‌اش ناپلئون سوم.

افسانه‌ای، در ساعت سه به‌شکست کشید ودر ساعت شش به‌پیروزی رسید، یعنی زمانی که هشتصد نارنجك انداز گاردکنسولی، حرکت‌تمامی‌سواره‌نظام اتریش را در هم شکست. در اینجا بود که دسه[20] سررسید، آماده مرگ بود اما شکست را در نطفه خفه کرد و به‌پیروزی جاودان رسید. آفتاب درخشان پیروزی در دود و مه زمستانی اوسترلیتز با فتح دشت پراتزن[21] آغاز شد و با شکستن دریاچه‌های یخ زده به پایان رسید. تمامی يك سپاه روس با مردان واسب‌هایش، در هیاهوی هراس‌آور درهم‌شکستن یخ، به‌دریاچه فرورفت و خدایگان‌ناپلئون، که صدالبته همه‌چیز راپیش‌بینی کرده‌بود، مصیبت را با باران‌گلوله‌های توپ، ژرف‌ترکرد. ینا، گورستان قدرت پروس شد. ابتدا تیراندازان نخبه درمیان مه‌اکتبرشلیك را آغاز کردند. بی‌طاقتی نی[22] تقریباً تمام نقشه را تغییر داد، سپس ورود اژرو[23] به صحنه، چنان ضربه‌ای به‌دشمن زد که ازشدت‌آن مرکزتجمعش‌درهم‌شکست، و عاقبت هراس و گریز سراسیمهٔ سواره‌نظام‌متکبر، که به‌دست هوسار[24]های ما،چون گندم رسیده درو شدند. و خرمن مردان واسبان درهٔ خیال‌پرور را انباشت، ایلو، ایلوی هراسناك، کشتارگاهی خونبارتر از همه، که درآن انبوهی از کشته‌های مثله شده به‌گونه‌ای دهشتناك پشته شدند،ایلوی سرخرنگ ازخون، زیر توفان برف، با گورستان هراسناك وقهرمانانه‌اش، ایلو که هنوز در آن بازتاب صدای رعدآسای هشتاد دسته از سربازان مورا[25]، پژواك می‌یابد، ارتش روسیه را به‌چندین پاره تقسیم کردند، و زمین چنان از کشته پشته شد که حتی ناپلئون بدان گریست. و دهکدهٔ فریدلاند، تله‌ای عظیم و هراسناك که در آن روس‌ها، یکبار دیگر، چون دسته‌ای از گنجشکان گیج به زمین افتادند، شاهکار رزم‌آرائی امپراتور، که همه‌چیز می‌دانست وبه‌هرچیزی قادر بود. جناح چپ ما، استوار و نفوذناپذیر بود، و نی، شهرها را کوچه به‌کوچه فتح می‌کرد وپل‌ها را ویران می‌کرد. سپس جناح چپ به‌سمت‌راست دشمن حمله کرده، او را بسمت رودخانه راند، و دراین تنگنا او را تارومار کرد، و چنان کشتاری به‌راه انداخت که تا ساعت ده شب هنوز گرم خونریزی بودند. درواگرام، اتریشی‌ها می‌خواستند راه ما را از دانوب قطع کنند

20 - Desaix 21 - Pratzen 22 - Ney
23 - Augereau
۲۴- Hussard ــ هوسار یاهوزار، سرباز سواره نظام سبك اسلحه.
25 - Murat

و دائماً جناح راست خود را تقویت می‌کردند تا ماسنا[۲۶] را شکست دهند. او با آنکه زخم برداشته بود، از درون کالسکه‌ای روباز، فرمان صادر می‌کرد وناپلئون زیرك وغول آسا، می‌گذاشت تاآن‌ها به‌پیش بروند، و ناگهان صد عرادهٔ توپ، آتش وحشتبار خود را به‌مرکز بی‌دفاع آن‌ها گشود وآن‌ها را به‌یك فرسنگ‌دورتر پرتاب کرد. جناح راست، وحشت‌زده و تنها از برابر ماسنا پا به‌فرار گذاشت و او یکبار دیگر بـا پیروزی، چون سیلی بنیان‌کن، باقی مانده ارتش را به‌دوردست راند وعاقبت در بورودین، آفتاب درخشان اوسترلیتز برای آخرین‌بار هویدا شد. برخوردی هولناك میان انسان‌ها، برخورد اعداد وارقام وشهامت‌های دلاورانه. تپه‌ها زیر رگبار مداوم توپ به‌آتش کشیده شدند، سنگرها با حمله شمشیرهای برهنه تسخیر شدند، حمله‌های تدافعی مداوم، برسر وجب به‌وجب خاك آغاز شد، گاردهای روس چنان دلاوری و پایداری از خود نشان دادند که پیروزی، تنها با حمله خشمگینانهٔ مورا ممکن شد. تندر سیصد توپ که به‌فرمان نی یکجا آتش می‌گشودند، اورا شاهزاده پیروزمند زمـان کرد. هرجنگی که بود، پرچم‌ها با همان اهتزاز افتخارآمیز درآسمان غروب به‌حرکت درمی‌آمد، هنگامی که آتش چادرها در مواضع اشغال شدهٔ دشمن روشن می‌شد فریاد همیشگی: زنده باد ناپلئون! همه‌جا را به لرزه درمی‌آورد. فرانسه همه‌جا را ملك طلق خود کرده بود، وپیروزمندانه بال‌های شکست‌ناپذیر خود را برفراز سراسر اروپا می‌گستراند. کافی بود پا در سرزمینی بگذارد تا همهٔ مردم شکست خورده را به‌خاك بسپارد.

موریس کتلت خود را تمام می‌کرد وبیشتر از آواز افتخارات‌قدیمی که در سرش طنین می‌انداخت مست بود تا از شراب سفیدی که در تـه لیوانش برق می‌زد. چشمش به‌دوسرباز ژنده‌پوش وگل‌آلود افتاد که چون گدایان، حالتی آواره وخسته داشتند، وشنید که آن‌ها در مورد محل‌دقیق یگان‌های مستقر درکنار آبراه، از پیشخدمت اطلاعاتی می‌خواهند.

آنان را مخاطب قرار داد:

«آهای رفقا! از این‌طرف!... به! شماهام که مال لشگر هفتم‌هستید!»

«البته، از هنگ‌یکم! آخ! برمنکرش‌لعنت! آره مال‌خود هنگ یکم، در فروشویله بودم، چه هوائی، خدا نصیب گرگ بیابان نکنه... بفرما! این رفیقم هم مال ارتش یکمه، ودرویسمبورگ بوده، یك جهنم درهٔ دیگه!»

---

26 - Masséna

ماجرای خود را بیان کردند. درهراس وسرگردانی، نیمه‌جان از خستگی در ته‌گودالی غلتیده، هردوبازخمی سطحی، خود را به‌دنبال‌ارتش کشیده بودند، به‌خاطر تب شدید در چند شهر ناگزیر به‌توقف شدند، و عاقبت چنان عقب ماندند که به‌ناچار پس ازآنکه کمی بهبود یافتند بـه جستجوی یگان خود به‌راه افتادند.

موریس که‌می‌خواست به‌تکه‌ای پنیر حمله‌ور شود، با قلبی پردرد، چشمان حریص آنان را بربشقاب خود دوخته دید.

«خانم، بازهم کمی پنیر لطف کنید، نان وشراب هم بدهید! چطور است رفقا؟ یك لقمه که با من می‌خورید، نه؟ من جشن‌گرفتم، به‌سلامتی شماها!»

آن‌دو به‌وجد آمدند ونشستند. لرزشی براندام موریس افتاد. به‌این سربازان بی‌سلاح می‌نگریست که وضعیتی فلاکت‌بار داشتند، شلوار قرمز وکلاه‌هایشان چنان با وصله‌پینه‌های گوناگون مرمت شده بود که گوئی کهنه فروش ویاکولی‌هائی بودند که البسهٔ نظامی را، از میدان جنگ گردآورده وبه‌تن کرده‌اند.

سرباز بزرگتر، با دهان پر، از سرگرفت: «آخ! مادرقحبه عجب جائی بود! می‌بایست بودید ومی‌دیدید، تو تعریف کن کوتار[۲۷]»

وسرباز کوچك‌تر با حرکات سرودست، نان خود را تکانی داد و گفت:

«من داشتم پیرهن خودمو می‌شستم وبچه‌ها هم داشتند آش‌می‌پختند.. یك سوراخ کثیف رو مجسم کنید، یه چاله درست وحسابی، با جنگل دوروبرش که باعث می‌شد پروسی‌های گه، چهاردست وپا به‌ما نزدیك بشن وما اصلا ملتفت نشیم... بعد ساعت هفت، گلوله‌ها به‌طرف دیگ‌های ما شیرجه رفتند. لامصبا! ما هم زیاد معطل نکردیم، پریدیم سرتفنگ‌هامون وتا ساعت یازده، باورکن! مسابقه گذاشته بودیم تا پدرشونو دربیاریم... ولی بدنیست بدونی که ما پنج هزار نفر هم نبودیم و این مادر قحبه‌ها هی می‌آمدند ومی‌آمدند. من روی تپه کوچکی پشت یك بوته دراز کشیده بودم، ومی‌دیدم که از جلو وسمت چپ وراست، عینهو چند تپه مورچه سرازیر شدند، وای! عینهو صف مورچه‌های سیاه، طوری که هرقدر رد می‌شدند بازهم بودند، شنیدن کی بود مانند دیدن، همه ما فکر می‌کردیم

27 - Coutard

که افسرها یه پارچه خرن که مارو توی یه همچین هچلی انداختن، دوز ازبقیه رفقا مارو اونجا کاشتن که درازبکشیم، بدون اینکه بهدادمون‌برسن.. خب، بعدش هم ژنرال‌مون، ژنرال دوئه خل بیچاره اومد، نشون داد که نه‌خره وله بی‌جربزه، جلورفت‌ویه گلوله نوش‌جون کرد و دراز بهدراز افتاد، ولنگ‌هاش رفت هوا. تمیز! هیچکی نمونده! با وجود این ما موندیم. ولی اونا عده‌شون‌زیاد بود، مجبور شدیم بزنیم بهچاك. وسط یك مزرعه جنگیدیم. ازایستگاه دفاع کردیم، درست وسط چندتا قطار که کافی‌بود صداشون برای همیشه گوش آدمو ازکار بندازه... وبعد، نمی‌دونم، لابد، شهررو گرفته بودن. یکهو دیدیم بالای یك کوه وایسادیم. گمون می‌کنم اسمش کوه گایسبرگ[28] بود، و بعد، آنجا پناه بردیم بهجائی مثل یه قلعه، ولی چقدر ازاین‌گه‌ها کشتیم! می‌رفتن هوا، وآدم خوشش می‌اومد که با پوزه زمین می‌خوردن... بعدش، آره، هی می‌اومدن، هی می‌اومدن، ده نفر بهیك نفر، وتوپ، تا دلت بخواد، دریك همچین جائی شجاعت فقط بهدردمردن می‌خوره، آره، چنان کثافتکاری راه افتاد که مجبور شدیم بزنیم بهچاك... ولی بین خودمون باشه، افسرای ما نشون دادن که در کله‌خری از همه سرند، نه پیکو[29]؟»

سکوتی برقرار شد، پیکو، سرباز بزرگتر لیوانی شراب سفید را سرکشید وبا پشت دست، دهانش را پاك کرد.

«بله، همین‌طوره... فروشویله هم همین‌طور بود، آدم باید خیلی الاغ باشه که در یه همچین شرایطی بجنگه. فرماندهٔ ما، یه سروان ریزهٔ زبل همیشه این حرفو می‌زد... ولی خوب، اونام که کف دستشونو بو نکرده بودن. یه ارتش ازاین مادر قحبه‌ها ریخت سرمون، اونم وقتی که ما چهل هزار نفر هم نمی‌شدیم، واصلا اون روز انتظار جنگ‌رو هم نداشتیم. جنگ شروع شد، ولی انگار فرمانده‌ها خیال جنگیدن نداشتن. خلاصه! من همه جریان رو ندیدم. ولی معلومه که مجلس رقص از صبح تا شب ادامه داشت، وهی‌فکر می‌کردیم تموم شده، باز می‌دیدیم نه‌خیر! ویلن‌زن‌ها هنوزم چیزای بهتری روتوی چنته‌شون داشتن! اول ازهمه توی وورت سازوآواز راه افتاد، یه دهکدهٔ کوچك خوشگل بایك برج‌ناقوس‌خنده‌دار، عینهو یه‌بخاری که سرش‌رو با آجرهای لعابی گرفته‌باشن. نمی‌دونم واسه چه گه‌خوردنی مجبورمون کردن که اونجارو صبح زود ترك‌کنیم، چونکه

28 - Geissberg 29 - Picot

دوباره برگشتیم همونجا تا اونو با چنگ ودندون پس بگیریم، که‌آخرش هم نتونستیم. آخ بچه‌ها! چه جنگی، انقده شکم‌پاره پاره و کله‌های‌داغون دیدیم که باورتون نمیشه...! بعد اطراف یك دهکدهٔ دیگه باهاشون‌سرشاخ شدیم، دهکدهٔ الزاس‌هوسن[۳۰]، اسمش‌رو یه‌قطار باید بکشه. یه دسته توپ با خیال راحت از روی یه تپه که ما همون روز صبح ولش کرده بودیم، روی ما گلوله می‌انداختن. وآن‌وقت بود که دیدم، آره، با همین‌دوتا چشمای خودم دیدم که سواره نظام حمله کرد. خنگ‌های بیچاره چه‌طور خودشونو به کشتن می‌دادن، خجالت داره که آدم این‌طور اسب‌ها و افرادش‌رو توی این جور زمین‌ها بفرسته، توی یه سراشیبی پراز بوته و چاله‌چوله. مخصوصاً که، مصبت روشکر! هیچ فایده‌ای هم نداشت. ولی خب، این‌کار دل و جرأت می‌خواست، به‌آدم قوت قلب می‌داد... بعد دیدیم بهتره بریم کمی دورتر ونفسی تازه‌کنیم. دهکده مثل یه چوب خشك آتش می‌گرفت و بادی[۳۱]ها و وورتمبرگی‌ها، پروسی‌ها و خلاصه‌همه داردسته‌ها، بیشتر از صد وبیست هزار نفر از این مادرقحبه‌ها، که بعدها متوجه تعدادشان شدن، ریختن سرمون وتموم شدنی نبود. نه‌خیر! دوروبر فروشویله ساز ودهل بلندتر ازقبل شروع شد! گیرم که ملك‌ماهون کله خر بود، ولی دل و جرأت هم داشت. می‌بایست می‌دیدیش که وسط گلوله‌ها چطوری روی اسب گنده‌اش نشسته بود! اگه هرکس دیگه‌ای بود، ازهمون اول‌کار به‌خودش می‌گفت که هیچ‌خجالتی نداره که آدم از جنگ فرار کنه، اونم وقتی که به‌اندازه‌کافی نیروندار‌ه، ولی ژنرال، نه. اون شروع کرده بود ومی‌خواست خودش روحسابی لت وپار کنه. وموفق هم شد! در فروشویله، اونادیگه آدمیزاد نبودن، درست مثل حیوونا به‌جون هم افتادن تا دو ساعت از جوب‌ها خون جاری بود... و بعدش، بعدش، وای خدایا! مجبور شدیم ازاونجا حرکت کنیم. فکرشو بکنین که اومدن وبه ما گفتن که باواریائی‌هارودرسمت چپ کله پا کرده‌ایم! لامصبا! کاش ماها هم صدهزار نفر بودیم! کاش ما هم به‌قدر کافی توپ داشتیم و فرمانده‌های ما هم اونقد خر نبودن!»

کوتار وپیکو، در لباس ژنده وگردگرفته خود، هنوز بشدت خشمگین بودند. نان می‌بریدند وآن را با قطعات بزرگ پنیر می‌بلعیدند، درزیر شاخه‌های زیبای مو وخوشه‌های رسیده انگور که‌پیکان زرین آفتاب

30 - Elsasshaussen

۳۱ـ اهل ایالت باد Bade

به‌لابلای آن فرو می‌رفت، می‌کوشیدند تا کابوس جنگ را از خاطر خود بیرون کنند. اکنون آن‌ها به‌پریشانی دهشت‌زائی رسیده بودند که زیر تازیانهٔ باد جنون‌آمیز هراس درپی واحدهای سرگردان، پریشان وگرسنه، درمیان مزارع وشاهراه‌های مملو از هیاهوی وحشتناك انسان‌ها، اسب‌ها، درشکه‌ها، وبه‌دنبال همهٔ پس‌مانده‌های ارتش شکست خورده، در جریان بود. حال که آنان، به‌فکر برچیدن اردوگاه ودفاع از گذرگاه‌های وژ[32] نیافتاده بودند، آنجا که ده هزارتن می‌توانستند راه صد هزار را سد کنند، لااقل می‌توانستند پل‌ها را منهدم کنند و تونل‌ها را ببندند. اما ژنرال‌ها چون دیوانگان سرگشته می‌تاختند وهمگی، فاتح و مغلوب، چنان درتوفان پریشانی فرومی‌رفتند که هردو ارتش در جستجوئی کورکورانه، رد یکدیگر را از دست دادند. مك‌ماهون بسوی لونه‌ویل[33] گریخت و ولیعهد پروس او را دراطراف وژ می‌جست. در روز هفتم، بازمانده‌های ارتش یکم، چون‌رودی گل‌آلود و طغیانی از ساورن[34] گذشتند وپس‌مانده‌ها را با خود بردند. روز هشتم در ساربورگ[35] ارتش پنجم به‌یکم برخورد، چون سیلابی که به سیلاب دیگر بربخورد، و آن‌ها نیــز بدون جنگیدن، شکست خورده و می‌گریختند، و فرماندهٔ خود ژنــرال دوفایی بی‌نوا را با خود می‌بردند. وی ازاینکه مسئولیت شکست را متوجه بی‌عملــی او می‌دانستند، دیوانه شده بود. روز نهم ودهم تاخت وتاز ادامه یافت، گریزی جنون آمیز که به‌پشت سرنظری نداشت. در روز یازدهم، زیــر بارانی سیل‌آسا، به‌طرف بایون[36] به‌راه‌افتادند، می‌خواستند از نانسی[37] عبور نکنند. زیرا شایعه‌ای دروغین برسر زبان‌ها بود که شهر، در دست دشمن‌است. روز دوازدهم در آروئه[38] اردوزدند، روز سیزدهم در ویشره[39] و روز چهاردهم در نفشاتو[40] بودند، عاقبت ازدحام پرغلغله در راه‌آهن گرد آمد وسه روز تمام همه در قطارها سوار شدند وبه‌شالون رفتند. بیست وچهار ساعت پس از حرکت آخرین قطار، پروسی‌ها ازراه رسیدند.

پیکو ادامه داد که: «اه! تف بداین شانس! چه جونی کندیم! و اونوقت مارو توی بیمارستان جا گذاشتند».

کوتار باقی مانده شراب را در لیوان خود و رفیقش ریخت.

«آره، جل‌وپلاس‌مونو جمع کردیم وهنوز هم داریم می‌دویم...به!

32 - Vosge 33 - Lunéville 34 - Saverne
35 - Sarrebourg 36 - Bayon 37 - Nancy
38 - Haroué 39 - Vicherey 40 - Neufchateau

بازهم خوبه که زنده‌ایم ومی‌تونیم به‌سلامتی اونائی که لت وپار نشده‌ن، بخوریم.»

موریس از ماجرا خبردار شد. ازهم پاشیدن فروشویله، پس از غافلگیری ابلهانه ویسمبورگ رعدآسا بود وبرق هولناك آن، حقیقت وحشتبار را سراپا روشن می‌ساخت. ما با توپخانهٔ ازکار افتاده، نفرات کمتر، و ژنرال‌های بی‌خاصیت، کاملا مهیا نبودیم؛ و دشمن که به نظر حقیر می‌آمد، نیرومند ومحکم بود؛ بی‌شمار، با انضباط و جنگارائی بسیار درست. شبکهٔ ضعیف ارتش‌های هفت‌گانهٔ ما، که در متس واستراسبورگ پخش شده بود توسط سه ارتش آلمان، چون سه‌تبر نیرومند، ازهم گسست، وما ناگهان تنها ماندیم. نه اتریش ونه ایتالیا هیچ‌یك به‌کمك ما نمی‌آمدند. نقشهٔ امپراتور به‌خاطر کندی عملیات وبی‌لیاقتی فرماندهان نقش برآب شد. حتی روزگار علیه ما قد علم کرده بود، وبا افزودن حوادث و ماجراهای ناگوار، به نقشهٔ مخفی پروسی‌ها کمك می‌کرد. نقشهٔ آن‌ها این بود که ارتش ما را به‌دوبخش تقسیم کرده، بخشی را در بیرون متس‌نگاه دارند وارتباط آن را با خاك فرانسه قطع کنند، تا به‌این ترتیب بتوانند پس ازنابودی بقیه ارتش به‌سوی پاریس حرکت کنند. ازهم‌اکنون کاملا روشن بود: ما به‌خاطر همه عواملی که نتایج محتوم آن برهمه آشکار بود، محکوم به‌شکست بودیم. این رویاروئی، دلاوری نابخردانه‌ای بود در برابر تعدادی عظیم با شیوه‌های دقیق جنگی. به‌کرات می‌شد در این‌باره به مجادله نشست، با این‌همه، شکست، چون قانون نیروهای حاکم بر طبیعت، گریز ناپذیر بود.

موریس، دوباره با چشمان مات وخوابزده، شعار زنده‌باد ناپلئون را که با کلمات سیاه، روبروی او بردیوار بلند و زردرنگ نوشته شده بود دید. آشوبی سخت سراپای اورا فرا گرفت، تیری بود که آتش آن قلب او را می‌سوزاند. پس حقیقت داشت که فرانسه، کشوری با تمام پیروزی‌های افسانه‌ای خود، که با بوق وکرنا در تمام اروپا به راه افتاده بود، اکنون با اولین ضربهٔ مشتی بی‌سروپا به‌زمین افتاده‌است؟ پنجاه سال فرمانروائی کافی بود واینك ورق برمی‌گشت. شکست، برسر فاتحین جاودان، به‌سختی فرود می‌آمد وتمامی آنچه که وایس، شوهر خواهر او، درآن شب پرتب وتاب در کنار مولوز به‌زبان آورده بود، به‌خاطرش‌آمد، آری تنها او بود که درآن‌زمان به‌روشنی می‌دید، و علل مزمن و پنهان ضعف‌های ما را تشخیص می‌داد. بادنوپا وتازه نفسی را که از آلمان

می‌وزید احساس می‌کرد. آیا پایان یك دوران جنگاوری و آغاز دورانی دیگر فرا می‌رسید؟ بدبخت کسی که در میان تلاش بی‌امان ملت‌ها درنگ کند، پیروزی ازآن‌کسی است که پیشاپیش همگان گام بردارد، ازآن فرزانه‌ترین، سلیم‌ترین ونیرومندترین!

در همین لحظه صدای خنده‌ای برخاست، صدای فریاد دختری که با او شوخی می‌کردند واوهم کیفور بود. ستوان روشا در آشپزخانه کهنه ودودگرفته، در کنار تابلوهای شادی بخش اپینال، چون قهرمانی فاتح، پیشخدمت زیبا را در آغوش می‌کشید. لحظه‌ای بعد زیر طاق آلاچیق ظاهر شد. برایش قهوه‌ای آوردند و همینکه آخرین کلمات کوتاروپیکورا شنید، با حالتی شاد به‌میدان آمد:

«به، بچه‌ها، این که چیزی نیست! آتیش بازی تازه شروع شده، والان نوبتشه که حسابی انتقام بگیریم، چون خودم تا حالا که همیشه پنج نفر به‌یك‌نفر حمله کردن. ولی دیگه این تو بمیری ازآن تو بمیری‌ها نیست! اینجا دیگه ماها سیصدهزارنفریم. تمام اومد و رفت‌های ما که‌معنیش گنگه، برای اینه‌که توجه پروسی‌ها جلب بشه، وبازن که هوای کار رو داره، دمشون‌رو می‌گیره و اونوقت ماها آش و لاشون می‌کنیم، ترق! عینهو این مگس!»

با کف دست‌هایش مگسی را در هوا کشت وشادی‌اش فزونی گرفت، او با تمامی معصومیت خود به‌این نقشه ایمان داشت وبا یقین به‌دلاوری‌های شکست‌ناپذیر، دوباره به‌وجدآمده بود. با مهربانی محل‌دقیق‌یگان سربازان را به‌آن‌ها نشان داد، سپس با شادی سیگاری میان دندان‌ها گرفت و در مقابل فنجان قهوه خود نشست.

موریس، به‌کوتاروپیکو که به‌راه افتاده و به‌خاطر پنیر و شراب از او تشکر می‌کردند گفت: «اختیار دارید رفقا!»

او هم دستور یك فنجان قهوه داد، به‌ستوان نگاه می‌کرد، روحیه بشاش او در موریس نیز تأثیر گذاشت. با این وجود از عدد سیصد هزار و از راحتی خاصی که او از درهم کوفتن پروسی‌ها میان دو ارتش شالون و ارتش متس صحبت می‌کرد، کمی به‌حیرت افتاده بود، چرا که تعداد آنان به‌مرز صد هزار هم نمی‌رسید. اما او نیز به‌رویا نیاز داشت! چرا هنوز هم امیدوار نباشد؟ هنوز گذشته پرافتخار در سرش آواز می‌خواند. میخانه قدیمی بسیار شادی بخش بود، با آن شاخ و برگ تاك که انگور روشن فرانسه، زرین از اشعه آفتاب به‌آن آویزان بود! یك بار دیگر ساعتی

را به‌خوش‌باوری گذراند و اندوه عظیم و سنگین که به‌تدریج در قلبش انباشته شده بود، او را ترك گفت.

موریس یك لحظه با نگاه، افسری از اسواران آفریقا را تعقیب کرد، مصدری به‌دنبال او می‌رفت و هردو در خم خانهٔ خاموش، مقر امپراتور، از نظر ناپدید شدند، سپس هنگامی که مصدر، تنها با دو اسب برگشت و در برابر در مهمانخانه ایستاد، موریس، از تعجب فریاد کشید:

«پروسپر[41]! من فکر می‌کردم توی متس هستی!»

پروسپر، اهل رمی‌یی بود. یك کارگر ساده مزرعـه، کـه از زمان کودکی، از هنگامی که تعطیلات خود را نزد دائی فوشار می‌گذراند، او را می‌شناخت. او به‌خدمت احضار شده بود، سه سال در آفریقا بود، تا اینکه جنگ آغاز شد. چهرهٔ او زیر آسمان آفتابی و آبی، بشاش به‌نظر می‌رسید. صورتی کشیده و استخوانی، بدنی چالاك، ورزیده و فوق‌العاده کارکشته داشت و شلواری گشاد و قرمزرنگ با راه راه آبی به‌پا داشت که کمربندی پشمی به‌رویش بسته بود.

«به به! چه تصادفی! آقای موریس!»

در رفتارش هیچ شتابی نداشت، اسب‌های عرق‌کرده را به‌اصطبل برد، و به‌اسب خود با نگاهی پدرانه می‌نگریست. بدون شك، از کودکی، از زمانی که اسب‌ها را برای شخم زدن می‌برد، عشق و علاقه به‌اسب در او ریشه دوانده واو را به‌خدمت در سواره نظام کشانده بود.

هنگامی که برگشت، ادامه داد: «ما همین الان از مونتوا[42] آمدیم، بیشتر از ده فرسخ راه را یکجا طی کردیم، و «نـیم» واقعاً گرسنه‌اش است.»

«نـیم» اسب او بود. خود او به‌چیزی میل نداشت و تنها دعوت به‌یك فنجان قهوه را پذیرفت. منتظر فرمانده خود بود که او نیز در انتظار امپراتور بود. شاید از پنج دقیقه تا دوساعت طول بکشد. افسر به‌او گفته بود که اسب‌ها را به سایه ببرد. و هنگامیکه کنجکاوی‌موریس‌تحریك شد، با حرکتی ابهام آمیز گفت:

«نمی‌دونم، معلومه‌دیگه، مأموریت‌داره یه‌مقـدار کاغذرو تحویل بده.»

روشا با نگاهی مهربان بسوارکار چشم دوخته بود، اونیفورم او

41 - Prosper 42 - Monthois

خاطرات آفریقا را زنده می‌کرد:
«آهای، پسرجان، کجا بودی اونجاها؟»
«مده‌آ[43]، جناب‌سروان»

مده‌آ! و علیرغم سلسله مراتب نظامی، دوستانه به‌گفتگو پرداختند. پروسپر گوئی برای این زندگی پرخطر ساخته شده بود، همیشه سواره، عزیمت به‌سوی جنگ، چون عزیمت به‌شکار، برای صید چند عرب. آن‌ها برای هردستهٔ ده‌نفری یك آشپزخانه داشتند و هر دسته یك خانواده را تشکیل می‌داد: یکی آشپزی می‌کرد، دیگری لباس‌ها را می‌شست و دیگران چادر می‌زدند، حیوانات را تیمار می‌کردند، به‌تمیز کردن سلاح‌می‌پرداختند و از صبح تا عصر اسب می‌راندند؛ باری گران بر پشت داشتند و آفتاب، چون سرب گداخته، بر سرشان سنگینی می‌کرد. غروب، برای راندن پشه‌ها آتش برپا می‌شد، آتش‌های بزرگ، وگردآن‌آوازهای‌فرانسوی‌می‌خواندند. اغلب زیر آسمان صاف و پرستاره شب، می‌بایست برخیزند و اسب‌ها را که زیرتازیانه باد گرم بودند، آرام کنند وگرنه ناگهان بسرو روی یکدیگر می‌پریدند و میخ و طناب چادر را همراه با شیهه‌های عصبی خود از جای می‌کندند. آنگاه نوبت نوشیدن قهوه فرا می‌رسید، قهوه‌ای گوارا که به آن بسیار اهمیت می‌دادند، قهوه را در دیگ خرد می‌کردند و آن را از کمربند پشمی قرمز رنگ می‌گذراندند. اما روزهای تیره نیز وجود داشت، دور از هر آب و آبادی، و در برابر دشمن، در چنین زمانی دیگر آوازی شنیده نمی‌شد، دیگر تفریحی نبود. گهگاه به‌گونه‌ای جنون زده از کمبود خواب، گرسنگی‌وتشنگی رنج‌می‌بردند. عیبی‌نداردا این‌زندگی‌هیجان‌انگیز و پرماجـرا را دوست داشتند؛ جنگ‌هائی کوچك کـه دلاوری‌هـای فردی را نمایان می‌ساخت و چون فتح جزیره‌ای بکر شادی بخش بود و به‌هنگام چپاول و غارت و دزدی میوه و دزدی‌های بزرگ‌وکوچك دیگر، شیرین‌تر می‌شد، و شیرین‌کاری‌های افسانه‌ای آن، حتی ژنرال‌ها را به خنده می‌انداخت.

پروسپر با چهره‌ای گرفته گفت: «آه، اینجا با اونجا خیلی فرق‌داره، اینجا جور دیگری می‌جنگند.»

و در پاسخ به‌پرسش بعدی موریس، از پیاده شدن در بندر تولون و سفر طولانی و رنج‌آورش تا لونه‌ویل سخن گفت: در اینجا بود کـه

43 - Médéah

آن‌ها از خبر ویسمبورگ و فروشویله آگاه شدند. و دیگر چیزی نمی‌دانست. اسامی شهرها را به‌اشتباه می‌گفت: از نانسی به سن‌می‌هیل[۴۴] از سن می‌هیل به‌متس. در روز چهاردهم، می‌بایست جنگی بزرگ رخ داده باشد. تمامی افق در آتش می‌سوخت اما او جز چند سرباز سواره‌نظام پشت یك پرچین، چیزی ندیده بود. روز شانزدهم، از ساعت شش صبح باز هم جنگیدند و توپ‌ها مدام شلیك می‌کردند. به‌او گفته شده بود که در روز هیجدهم مجلس رقص دوباره هراسناك‌تر از پیش آغاز شده است، اما اسواران آنجا نبودند، چونکه در روز شانزدهم، در گراولوت[۴۵]، هنگامی که در انتظار رفتن به‌جبهه بودند، امپراتور که با کالسکه‌اش به تاخت می‌گذشت، آن‌ها را تا وردن[۴۶] برای همراهی خود برگزید. سواری خوبی بود، چهل و دو کیلومتر را با هراس چهارنعل اسب تاختند و هرآن انتظار داشتند که پروسی‌ها در برابرشان سبز شوند.

روشا پرسید: «خب، بازن چی؟»

«بازن؟ میگن خیلی خوشحاله که امپراتور دست از سرش‌برداشته.»

اما ستوان می‌خواست بداند که آیا بازن از راه رسیده است یاخیر...

و پروسپر شانه‌ای بالاانداخت: مگر می‌شود سردرآورد؟ آن‌ها از روز شانزدهم به‌بعد دائماً به‌عنوان گروه شناسائی و پیش‌قراول، زیر باران اسب رانده‌اند. و حتی یك‌تن از افراد دشمن را هم ندیده‌اند. اکنون، قسمتی از ارتش شالون به‌شمار می‌آمدند. یگان او، دو گروه از اسواران فرانسه و یك گروه هوسار و هنگ یکم، یکی از هنگ‌های سواره نظام ذخیره را تشکیل می‌دادند که تحت فرماندهی ژنرال مارگریت بود، از ژنرال با علاقه و هیجان حرف می‌زد:

«یارو آدم خیلی باهوشیه! ولی چه‌فایده؟ تا حالا غیر از شلپ شلپ وسط گل وشل، هیچ‌چی یاد نگرفتیم!»

سکوتی برقرار شد. سپس موریس چند دقیقه‌ای از رمی‌یی ودائی فوشار حرف زد و پروسپر اظهار تأسف کرد که تا به‌حال به‌دیدن اونوره نرفته است. آتشبار گروهان توپچی می‌بایست در یك فرسنگی آنجا، در آن سوی جاده لائون اردو زده باشد. در این لحظه صدای اسب گوش‌های او را تیز کرد، برخاست و رفت تا مطمئن شود که «نسیم» چیزی کم نداشته باشد. کم‌کم سربازان، از رده‌ها و رسته‌های گوناگون، مهمانخانه

44 - Sain - Mihiel 45 - Gravelotte 46 - Verdun

را پر کردند. اکنون ساعت صرف قهوه و مشروب بود. هیچ یك از میزها خالی نبود، و در زمینه‌ای سبزرنگ از شاخ و برگ مو، که در آفتاب درخشش داشت، رنگ‌های تند اونیفورم‌ها، بازی زنده‌ای از رنگ‌ها را به‌چشم می‌کشید. سرگرد بوروش در نزدیکی روشا نشسته بودکه ژان وارد شد، او حامل دستوری بود.

«جناب سروان، فرمانده در ساعت سه، برای تنظیم صورت وسائل منتظر شما هستند.»

روشا با اشاره سر گفت که به‌موقع حاضر خواهد شد، و ژان‌نتوانست بی‌درنگ از آنجا حرکت کند، به‌موریس که سیگاری بر لب گذاشته بود لبخندی زد. از زمان ماجرای واگن به‌بعد، میان این‌دو رابطه‌ای خاموش برقرار شده بود؛ کنجکاوی دوجانبه‌ای که بیش از پیش دوستانه می‌شد.

پروسپر با حالتی بی‌تابانه برگشت.

«اگه فرماندهم از اون سوراخی برنگرده، من میرم تا غذامـو بخورم.... عجب مسخره‌بازی درآوردن. شاید امپراتور امشب هم نخواد برگرده.»

موریس که دوباره کنجکاوی‌اش بیدار می‌شد، پرسید: «ببینیم، شاید از بازن خبرهائی آورده.»

«بعید نیست، اونجا در مونتوا، از همین قضیه حرف می‌زدن.»

و در همین لحظه، ناگهان غلغله‌ای برپا شد، و ژان که در یکی از طاق‌های آلاچیق ایستاده بود، برگشت و گفت:

«امپراتور!»

همه به‌پا ایستادند، میان درختان سپیدار، کنار جاده سپید و طولانی، دسته قراولان، با ظاهر و لباسی آراسته، با درخشش آفتاب زرین برزره‌ها، نمایان شد، سپس به‌دنبال آنان، امپراتور، در فضائی باز، سوار بر اسب، و به‌دنبال او فرماندهان ستاد، و در آخر دسته‌ای دیگر از قراولان، اسب می‌راندند.

سرها برهنه شدند، چند فریاد ستایش برخاست و امپراتور، هنگام عبور، بارنگ پریده و صورت گرفته و چشمان براق، گوئی رنج دیده و پراشك، سر بلند کرد، به‌نظر می‌آمد که تازه از خواب بیدار شده باشد، با دیدن مهمانخانهٔ آفتابگیر، لبخندی آرام برلب آورد و سلام داد.

در این لحظه ژان و موریس در پشت سر خود به‌وضوح شنیدند که بوروش، پس از آنکه امپراتور را مدتی زیر نگاه موشکاف خود گرفت،

زیر لب می‌گفت:

«دارد غزل خدا حافظی را می‌خواند!»

و سپس با یك کلمه، به‌تشخیص خود پایان داد:

«مالیده!»

ژان با تفکر محدود خود سری تکان داد: چه ارتش بیچاره‌ای که چنین فردی در رأس آن است! و ده دقیقه پس از آن، هنگامی که موریس دست پروسپر را فشرد و خوشحال از صرف غذائی گوارا، به‌گشت و گذار پرداخت و یکی دو سیگار دیگر روشن کرد، تصویر امپراتور، سوار بر اسب، مبهم و رنگ پریده بذهن او آمد. این آشوبگر فردی خیالباف بود که هنگام عمل احساس ناتوانی می‌کرد. گفته می‌شد که او انسانی والاست و اندیشه‌ای سترگ و بزرگوارانه دارد، وانگهی،درراه‌خواسته‌های خود ثابت قدم است، شجاع است، کسی است که با وجود اعتقاد به قضا و قدر به‌خطر می‌خندد و همیشه آماده است تا با روزگار غدار روبرو شود. ولی دراین لحظه بحرانی، گوئی در بهت فرو رفته بود، گوئی هنگام عمل، توان از او ربوده‌اند و اکنون که سرنوشت در برابر او قد علم کرده، نیروئی در خود نمی‌یابد تا در برابر آن بایستد. و موریس از خود می‌پرسید که آیا این یك حالت ویژه روانی نیست که به‌هنگام درد و رنج وخیم‌تر می‌شود؟ و آیا این بیماری که وجود امپراتور را در چنگ خود گرفته، علت اساسی پریشانی و بی‌لیاقتی همه‌جانبهٔ او که از ابتدای پیکار از خود نشان داده، نیست؟ این امر می‌توانست به تمامی پرسش‌ها پاسخ دهد. خرده ریگی در کفش یك فرد کافی است تا امپراتوری‌ها در هم ریزند.

هنگام غروب در اردوگاه، پس از آمارگیری، جنب‌وجوشی‌ناگهانی بر پا شد، افسران می‌دویدند، و مرتباً دستور می‌دادند و مقدمات حرکت را برای‌ساعت‌پنج صبح‌آماده می‌کردند، موریس ازاین تصمیم‌بسیار متعجب و نگران شد، و دریافت که بازهم همه‌چیز دگرگون شده است، دیگر به‌سوی پاریس نمی‌رفتند، می‌خواستند به‌سوی وردن عزیمت کنند و به‌بازن بپیوندند. همه می‌گفتند که در آخرین لحظات از بازن خبر رسیده و اعلام کرده که کار عقب‌نشینی را آغاز کرده است. مرد جوان، پروسپر وافسر فرمانده‌اش را به‌خاطر آورد که از مونتوا آمده بودند، شاید به‌این خاطرکه یك نسخه ازپیام را بیاورند. پس عاقبت امپراتریس نایب‌السلطنه‌و هیئت وزرا به‌مدد بی‌کفایتی مارشال مك ماهون وباترس ازاینکه مبادا

امپراتور را دوباره در پاریس بیابند، موفق شدند خواست لجوجانهٔ خودرا به‌کرسی نشانده وبه‌هرقیمتی که هست ارتش را به‌پیش برانند تا شاید بدین‌وسیله، این تلاش برای نجات خاندان امپراتوری مؤثر واقع شود. وامپراتور فلک‌زده، مرد بی‌نوائی که دیگر در امپراتوری خود جائی نداشت، چون صندوقچه‌ای بی‌مصرف ودست وپاگیر، در میان بارو‌بنه ارتشیان حمل می‌شد ومحکوم بود تا زخم زبان خانواده سلطنتی،دسته‌های محافظ، درشکه‌ها، اسب‌ها، آشپزها، ارابه‌های حامل ظروف نقره و شامپانی، و همه کبکبه و دبدبهٔ جامه‌درباری خود را باآن‌زنبورهای گلدوزی‌شده‌اش به‌دنبال بکشد، و جاده‌های پر از گلابه و خون شکست را درنوردد.

نیمه شب بود وخواب به‌چشمان موریس نمی‌آمد. بی‌خوابی تب‌آلوده ورویاهای پریشان، او را زیر چادر می‌غلتاند. عاقبت از چادر بیرون‌آمد، بادبرچهره‌اش تازیانه می‌زد. آسمان پر از ابرهای سنگین بود. شب‌تیرگی می‌گرفت؛ پهنه‌ای بود بی‌کران از سیاهی‌ها که درآن آخرین آتش‌های میرای خط اول جبهه چون ستارگان نادر سوسو می‌زدند. ودراین‌آرامش تیره، زیر بارسکوت، نفس آرام صد هزار مردخفته احساس می‌شد.دلشورهٔ موریس تسکین یافت واحساسی از برادری اورا فراگرفت. پرشدازمحبتی دلنواز نسبت به‌همه این زندگان خفته که شاید هزاران تن از آنان‌به‌زودی به‌خواب مرگ فرو می‌رفتند. گذشته از هرچیز آدم‌های خوبی هستند! گیرم که چندان با انضباط نبودند؛ می‌دزدیدند وشراب می‌خوردند، اماچه رنجی را برخود هموار می‌کردند ودر برابر این آشوب همه‌جانبه، خطای آن‌ها چه ناچیز بود! از پیشتازان پرافتخار سباستوپول و سولفرینو دیگر جز معدودی انگشت شمار در میان گروهی چنداز نوجوانان خردسال، خرد شده در مقاومتی طولانی، چیزی نمانده بود. این چهار ارتش که بی‌هیچ ارتباطی با یکدیگر، باشتاب تشکیل وبازسازی شده‌بود، ارتش‌یأس بودند، گله‌ای بودند که به قربانگاه فرستاده‌می‌شد تا کوششی باشد برای فرونشاندن خشم سرنوشت. این ارتش می‌رفت تا راه رنج[۴۷] را تا به‌تمامی طی کند، وبا ریختن خون سرخ خود گناه همگان را بشوید، ودر بطن فاجعه ودهشت به عظمت دست‌یابد.

وموریس دراین لحظه از اعماق سایه‌های لرزان، به‌وظیفه‌ای‌دشوار آگاه شد. دیگر باامید پوچ به‌پیروزی افسانه‌ای، دل خوش نکرد. عزیمت

۴۷ـ اشاره به‌راه عیسی تا تپهٔ جلجتا.

به‌سوی وردن عزیمت به‌سوی مرگ بود و او این‌امر را با رضای خاطر، شادمانه ونیرومند، پذیرفت، چرا که عاقبت باید مرگ راپذیرا شد.

۴

در روز سه‌شنبه، بیست وسوم اوت در ساعت شش صبح اردوگاه برچیده شد، و صدهزار سرباز ارتش شالون به‌حرکت درآمدند و به‌زودی چون جریانی عظیم به‌راه افتادند، چون رودی انسانی، که لحظه‌ای در دریاچه‌ای جمع شده سپس به‌راهش ادامه دهد؛ وعلیرغم شایعاتی که‌دیروز پخش شده بود، برای بسیاری مایهٔ تعجب بود که می‌دیدند به‌جای ادامه عقب‌نشینی، به‌پاریس پشت کرده وبه‌سوی شرق، به‌جائی ناشناخته عزیمت می‌کنند.

در ساعت پنج صبح، ارتش هفتم هنوز فاقد مهمات بود. توپچی‌ها از دو روز پیش در انبارگاهی که با تدارکات رسیده از متس اشباع شده بود، توانسته بودند اسب‌ها ولوازم دیگر را بهمر مشقتی که‌بود،جای‌دهند، و تنها در آخرین لحظات چندین واگن مهمات درمیان انبوه پرهیاهوی قطارها کشف شد، ویك گروه بیگاری که ژان نیز از جملهٔ آنان بود، توانستند دویست وچهل هزار عدد فشنگ را در ارابه‌هائی که باشتاب‌یافته بودند، حمل کنند. لحظه‌ای که گود ، شیپورچی گروهان، شیپور حرکت را به‌صدا درآورد، ژان صدعدد فشنگ‌بارمبنا[1] را به‌هریك ازافرادجوخهٔ خود داد.

در برنامه صدوشش نبود که از رنس عبور کنند، دستور این‌بود که شهر را دور بزنند و به‌جادهٔ اصلی شالون برسند، اما این‌بار نیز، برنامه‌ای منظم نداشتند؛ به‌نحوی که چهار لشگر ارتش باهم بمراه افتادند. درابتدای جاده‌ای که محل تقاطع گروه‌ها بود، غلغله‌ای سرسام‌آور برپاشد. توپخانه وسواره نظام، هردقیقه خطوط پیاده را قطع می‌کردند.چندین‌تیپ‌می‌بایست ساعتی به‌حالت پافنگ انتظار بکشند وبدتر ازهمه این‌که ده دقیقه پس‌از حرکت، رگباری هراسناك آغاز شد؛ باران سیل‌آسا تامغز استخوان را خیس می‌کرد و کوله‌ها وپالتوها سنگینی بیشتری بشانه‌ها می‌آورد. با این همه، صدوشش، هنگامی‌که باران بندآمد؛ توانست بمراه بیافتد ودر

---

۱ ــ تعداد فشنگی که هر سرباز با خود حمل می‌کند.

مزرعه‌ای کنار جاده، زوآوهائی[2] که می‌بایست هنوز منتظر نوبت باشند، برای این‌که رنج انتظار را برخود هموار کنند، گلوله‌های گل‌ولای را بسر وروی یکدیگر پرتاب می‌کردند، وگل، مشت مشت براونیفورم های آنان می‌نشست وتوفانی از قهقهه برمی‌انگیخت.

تقریباً بلافاصله خورشید از زیر ابرها به‌در آمد، آفتابی پیروزمند، درصبح گرم ماه اوت. وشادی دوباره برگشت.از سربازان، چون‌رخت‌های شسته که در هوای باز آویزان شده باشند، بخار برمی‌خاست، لباس‌ها به‌سرعت خشك شده وسربازان مانند سگ‌های گل‌آلود که ازلجن‌زاری بیرون آمده باشند، ازتکه‌های گل خشکیده، که برشلوارهای قرمزشان چسبیده بود، به‌خنده می‌افتادند. برسرهرتقاطع‌می‌بایست بازهم توقف‌کنند. درانتهای‌دامنه شهر رنس، برای‌آخرین‌بار دربرابر یك دکهٔ‌مشروب‌فروشی، که صف مشتریانش قطع نمی‌شد ، ایستادند. در این لحظه موریس‌به‌فکر افتاد تابه‌عنوان آرزوی موفقیت برای افراد جوخه، همگی رابه‌مشروب مهمان کند.

«با اجازهٔ شما، سرجوخه...»

ژان بعداز لحظه‌ای تأمل، یك لیوان کوچك رابرداشت، لوبه‌وشوتو نیز آنجا بودند، واین نفردوم از هنگامی که سرجوخه ضرب شستی به‌او نشان داده بود، بادوروئی رفتاری مؤدبانه در پیش گرفت، پاش ولاپول هم بودند، هردوی آن‌ها آدم‌های‌مهربانی‌بودند به‌این شرط که کسی‌پا روی دمشان نگذارد. شوتو با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

«به‌سلامتی شما سرجوخه!»

ژان مؤدبانه جواب داد: «به‌سلامتی تو، وانشاءالله که همه‌باسرودست وپای سالم برگردند!» وهمه با تأیید خندیدند.

دوباره به‌راه افتادند، وسروان بودوئن باحالتی متحیر نزدیك‌شد، ستوان روشابه‌سوئی دیگر می‌نگریست وبر تشنگی افراد خرده‌نمی‌گرفت. اکنون در جادهٔ شالون بودند؛ جاده چون نواری، پردرخت وبی‌انتها، در میان دشت بزرگ ومزارع بی‌پایان ذرت که دراینجاوآنجا توسط‌توده‌های کاه، وپره‌های چرخان آسیاب‌های بادی قطع می‌شدند، یکراست به‌پیش می‌رفت. دورتر، درشمال، خط تیرهای تلگراف، جاده دیگری رانشان می‌داد، درآنجا خطی تیره از یگان‌های راهی جبهه دیده می‌شد. بسیاری،

۲ــ Zouave سربازان پیاده نظام فرانسوی که در الجزایر و تونس خدمت می‌کردند.

حتی دسته‌دسته به‌صورت توده‌های انبوه، ازمیان مزارع می‌گذشتند، یك تیپ‌سواره‌نظام، پیشاپیش، در سمت چپ، زیرآفتاب درخشان به‌آرامی‌پیش می‌رفت. وسراسر افق برهنه وخالی، غم‌افزا وبی‌انتها، اکنون‌جان‌گرفته ومملو ازجویباری انسانی‌بودکه ازهرسو سرازیر می‌شدند، جریانی‌مداوم‌که گوئی از لانهٔ عظیم مورچگان سرریز کرده است.

حدود ساعت نه، صدوشش، جاده‌شالون را ترك‌گفت تا به‌سمت چپ رفته و جادهٔ سوئیپ[3] را درپیش‌بگیرد؛ نواری دیگرکه یکراست به‌بی‌نهایت کشیده می‌شد. آن‌ها به‌ستون دودردوصف در دوسوی جاده راه‌پیمائی می‌کردند ووسط جاده را بازگذاشته بودند تا افسران، درآن، به‌تنهائی‌ودر کمال راحتی حرکت کنند وموریس متوجه چهره‌های نگران آن‌هاشده‌بود که باشوخی وخنده، وبی‌خیالی وزنده دلی سربازان در تضاد بود،سربازان ازاین که عاقبت به‌راه افتاده‌اند، چون کودکان شاد بودند. وازآنجا که جوخه تقریباً پیشاپیش یگان در حرکت بود، از دور سرهنگ دووینوی را می‌دید واز چهرهٔ گرفته واندام بلند کشیده‌اش که باهرگام اسب مـــوج می‌گرفت، متعجب می‌شد. وسایل آشپزخانه در پشت‌سر یگان آوائی‌آهنگین به‌راه انداخته بود. سپس بیمارستان‌های صحرائی وکاروان تجهـــیزات به‌همراهی هنگ، وبه‌دنبال آن، تمامی لشگر می‌آمد: کاروانی عظیم از ارابه‌های علوفه، چهارچرخه‌های دربستهٔ تدارکات، بارکش‌های بار و بنه، رژه‌ای از وسائط نقلیهٔ گوناگون به‌طول بیش از ۵ کیلومتر، که دنبالهٔ بی‌انتهایش در پیچ وخم نادر راه به‌چشم‌می‌آمد. وعاقبت‌درانتهای‌هرستون، گله‌ها، انبوهی از گاوهای نر در ابری از گرد وغبار، راه ستون را قطع می‌کردند؛ گله‌ای از گوشت زنده، که با تازیانه برای این قبیلهٔ‌جنگاوران مهاجر، به‌حرکت درمی‌آمد.

لاپول هرچند لحظه یکبار کوله‌اش را باتکان شانه به‌بالامی‌انداخت، آن‌ها به‌بهانه اینکه او از سایرین قوی‌تر است، ظروف مشترك‌جوخه،دیگ بزرگ و سطل آب را بهشانهٔ او می‌انداختند واین‌بار بیل جوخه رانیز به‌دوش گرفته بود، به‌او می‌گفتند که‌این افتخار نصیب هرکس نمی‌شودو اوهم شکایتی نمی‌کرد وبه‌آوازی می‌خندید که لوبه، آوازخوان جوخه، باآن تمامی جاده را به‌وجد آورده بود. لوبه نیز کوله‌ای سنگین‌برپشت داشت که درآن همه‌چیز یافت می‌شد: لباس‌زیر، کفش اضافی، وسایـــل

3 - Suippe

دوخت‌ودوز، برس، شکلات، چاقو، قاشق وچنگال، و انواع جیره‌های معمولی، بیسکویت، قهوه، فشنگ، وگذشته ازهمه اینها پتو، سایبان‌چادر ومیخ‌های آن را روی کوله پشتی پیچیده وبسته بود، این‌همه سبك‌به‌نظر می‌رسید، زیرا چنان که خود او می‌گفت،می‌دانست که چگونه بار سفر ببندد .

شوتو با نگاهی‌تحقیرآمیز به‌چشم‌انداز دلگیر و بی‌آب‌وعلف شامپانی، مرتباً تکرار می‌کرد:

«عجب جای گهی!»

زمین‌های گسترهٔ گچی ادامه داشت وتا بی‌انتها کشیده می‌شد،نه مزرعه‌ای ، نه جانداری ، هیچ چیز دیده نمی‌شد جز پرواز کلاغان کــه براین پهنهٔ خاکستری لکه‌ای سیاه می‌زدند. در سمت چپ دردور دست، درختان صنوبر با رنگ سبزتیرهٔ خود تاجی باچین‌وشکنی آرام برسرنقطهٔ آغاز آسمان می‌گذاشتند، درسمت راست از ورای‌یك‌ردیف ممتدازدرختان، ناحیه ول[۴]، به‌زحمت دیده می‌شد. درآنجا پشت تپه‌ها، ازیك‌فرسنگی‌دودی غلیظ دیده می‌شد که به‌آسمان برمی‌خاست ودامنه‌اش در افق، ابری‌هولناك از آتش به‌آسمان می‌فرستاد.

از هر سو می‌پرسیدند: «چی آتش گرفته؟»

وتوضیح ازیك سرستون بسردیگر می‌رفت. اردوگاه شالون ازدو روز پیش در آتش می‌سوخت. آنجا را به‌دستور امپراتور به‌آتش کشیده بودند تا غنائم انبارشده به‌دست پروسی‌ها نیافتد، گفته می‌شدکه سواره‌نظام پس قراول مأمور به‌آتش کشیدن انبارگاه بزرگ شده است؛ انبارگاهی که به‌دکان زرد مشهور بود، و پر از چادر، میخ چادر، بوریا، و میز بود، و بنای تازه، انباری عظیم و دربسته که درآنجا دیگ، پوتین و پتو، به‌اندازه‌ای که برای تجهیز هزاران نفر دیگر کافی باشد ، انبارشده‌بود. توده‌های علوفه نیز درآتش می‌سوختند و چون مشعل‌های غول‌آسا شعــله می‌کشیدند. ارتش از این دشت غم‌انگیز می‌گذشت ودربرابر این‌نمایش، در برابر آن ابر پیچان سربی‌رنگ که برفراز تپه‌های دوردست‌برمی‌خاست و آسمان را به‌عزائی سیاه می‌نشاند، درسکوتی سنگین فرومی‌رفت. زیر آسمان جز صدای پا صدائی دیگر به‌گوش نمی‌آمد وسرها بی‌اختیاربسوی تودهٔ حجیم دود می‌پیچید که ابر فاجعه‌اش گوئی تا فرسنگی دیگر به‌دنبال

---

4 - Vesle

ستون کشیده می‌شد.

در توقفگاه، برق شادی دوباره جرقه‌زد، سربازان تـوانستند در مزرعه‌ای بر کوله‌های خود بنشینند ولقمه‌ای بخورند. بیسکویت‌های ضخیم چهار گوش برای خیساندن در آش به‌آن‌ها داده می‌شد؛ولی‌بیسکویت‌های کوچك وگرد، سبك‌وترد وبسیار خوشمزه بودند، وتنها عیب‌شان این بود که تشنگی شدیدی به‌همراه می‌آوردند. پاش به‌درخواست دیگران به‌نوبه خود سرودی خواند وتمام جوخه‌بااو همراهی کرد. ژان، با خوشروئی لبخند می‌زد واجازه داد بخوانند، موریس هم نورامیدی به‌قلبش تابید و دنبالهٔ راه نیز باهمان روحیه شادمانه ادامه یافت. بااین‌همه هشت‌کیلومتر آخر به‌نظر سخت می‌آمد. در سمت‌راست، دهکده پرون[5] را پشت‌سر گذاشتند و به‌منظور میان‌بر زدن از عرض زمین‌های بایر، جادهٔ اصلی‌راترك‌کردند؛ زمین‌هائی شنی پر از درختان کوتاه صنوبر. تمام هنگ، و به‌دنبال آن کاروان بی‌انتهای ارتش، درمیان این درخت‌ها می‌پیچیدند، وتا قوزك‌پا در شن فرو می‌رفتند. بیابان، خاموش و خالی، همچنان ادامه‌داشت،ودیگر جزبه گله‌ای کوچك از گوسفندان، که توسط سگی بزرگ وسیاه‌پاسبانی می‌شد، به‌هیچ چیز برنخوردند.

سرانجام در حدود ساعت چهار، صدوشش در دونترین[6] دهکده‌ای در کنار سوئیپ توقف کرد.

رودی کوچك در میان نهال‌ها جاری بود، کلیسای قدیمی درمیان گورستان قرار داشت ودرخت بلوط کهن سالی برآن سایه افکنده بود. یگان در ساحل چپ رودخانه، در زمینی شیب‌دار، چـادر زد. افسران می‌گفتندکه چهارلشگر ارتش، آن‌شب در امتداد سوئیپ از اوبریو[7] تا اوترەژی‌ویل[8] چادر می‌زنند واز دونترین، بتینی‌ویل[9] وپون‌ـفاورژه[10] می‌گذرند و خطی تشکیل می‌دهندکه طول‌آن تقریباً به‌پنج‌فرسنگ‌می‌رسد.

گود بلافاصله شیپور جیره را به‌صدا درآورد، و ژان مجبورشد بدود، زیرا سرجوخهٔ مقسم بود و می‌بایست همیشه آماده باشد. لاپول راهمراه خود برد، بعداز نیم ساعت برگشتند وباخود یك راسته خون‌آلود گاو و یك بغل هیزم آوردند. سه رأس گاو را زیریك درخت چنارکشتند وقطعه قطعه کردند. لاپول می‌بایست برگردد ونان را تحویل بگیرد؛ نان رادر

5 - Prosne 6 - Dontrien 7 - Auberive
8 - Heutrégiville 9 - Béthiniville
10 - Pont - Favergé

دونترین می‌پختند. ازظهر اولین روز در نانوائی های دهکده ومغازه‌های دیگر همه چیز واقعاً به‌وفور یافت می‌شد؛ غیراز توتون وشراب که‌درواقع اصلا جزو جیره‌ها نبودند.

هنگامی که ژان برگشت دید که شوتو وپاش چادر رابرپا می‌کنند. سربازکهنه‌کار قدیمی، بانگاهی که گویی برای کارآن‌ها ارزشی قائل نبود، به‌آن‌ها می‌نگریست.

عاقبت گفت: «اگه هوا خوب باشه شاید فقط امشب سرپا بمونه وگرنه اگه کمی بادبیاد همه‌مون می‌افتیم وسط رودخونه... باید به‌شماها یاد بدم.»

وخواست موریس را با سطلی بزرگ برای آوردن آب بفرستد. اما موریس درمیان علف‌ها نشسته و کفش‌هایش را ازپاکنده بود تا پای راستش را وارسی کند.

«به! چتون شده؟»

«ته کفش مچ‌پامو زخم کرده... پوتین قبلی‌ام تیکه پاره شده بود، خرّیت کردم و در رنس این‌هارو خریدم، اونجا اندازهٔ پام بودن. نگو که می‌بایست یه‌جفت قایق بخرم!»

ژان زانو زد وپاهای او را به‌دست گرفت وآن‌را بااحتیاط چون‌پای یك کودك برگرداند وسری تکان داد.

«اوضاش خیلی بی‌ریخته... مواظب باش. سربازی که پانداشته‌باشه به‌درد لای جرزم نمی‌خوره. فرماندهٔ من در آفریقا می‌گفت که آدم، جنگ‌رو باپاهاش می‌بره.»

وپاش را برای آوردن آب فرستاد. به‌هر حال تارودخانه فقط پنجاه‌متر فاصله بود. ولوبه باروشن کردن آتش در گودالی که درزمین کنده بود بلافاصله دیگ آش را بار گذاشت، وتکه گوشت‌را که‌هنرمندانه قطعه‌قطعه کرده بود در دیگ پرآب‌انداخت، وازآن لحظه به‌بعدنظاره‌آش، تماشائی شد. تمام جوخه که بیکاری را به‌پایان رسانده بود، روی‌علف‌ها گردآتش دراز کشیده، چون یك خانواده، بادقت ومراقبت، پختن‌گوشت را زیر نظر گرفتند، ولوبه با حالتی موقر باقاشق، کف سطح آش را می‌گرفت. آن‌ها چون کودکان ووحشیان دراین هجوم بی‌فردا به‌سوی ناشناخته، غریزه‌ای جز خوردن وخوابیدن نداشتند.

موریس در کولهٔ خود روزنامه‌ای را که در رنس خریده بود، پیدا کرد وشوتو پرسید:

«ازپروسی‌ها خبری هست؟ باید برامون بخونیش!»

بانفوذ روزافزون ژان، تقسیم کار به نحو احسن‌انجام‌شد. موریس باخوش خلقی خبرهای جالب توجه را خواند. پاش، خیاط جوخه، پالتوی سربازی خود را رفو می‌کرد، ولاپول به‌پاك کردن تفنگ خود سرگرم بود. ابتدا صحبت از پیروزی بزرگ بازن بود که تمام ارتش پروس را در منطقه معدنی ژومون[11] تارانده بود و این حکایت تخیلی با آب و تابی مصیبت‌بار توصیف می‌شد: مردان واسب‌ها درمیان صخره‌ها خرد می‌شدند، همگی تارومار می‌شدند، وبرزمین هیچ جسد سالمی که قابل دفن کردن باشد، باقی نمانده بود. سپس جزئیاتی بی‌شمار از وضعیت فلاکت بـار ارتش‌های آلمان بیان می‌شد که پس از پاگذاشتن به‌خاك فرانسه باآن‌دست به‌گریبان بودند: غذا وتجهیزات سربازان نارسا بود. پایان کارآنان فرامی‌رسید، درطول راه به‌بیماری‌های‌هولناکی‌دچار می‌شدند وگروه‌گروه می‌مردند. مقاله‌ای دیگر می‌گفت‌که: شاه پروس اسهال دارد وبیسمارك هنگامی که از پنجره یك مهمانخانه به‌بیرون پریده، پایش شکسته است‌و به‌زحمت ازدست زوآوها جان به‌در برده است. محشر است! لاپول نیشش را تابناگوش باز کرده بود، شوتو ودیگران بدون کوچکترین سایه‌ای‌از شك، از تصور اینکه به‌زودی‌پروسی‌ها راچون تعدادی‌گنجشك‌درمزرعه‌ای پس ازرگبار تگرگ، جمع می‌کنند، مست غرور بودند. وبخصوص‌ازمعلق زدن بیسمارك غش‌وریسه می‌رفتند: امان ازدست این‌زوآوها و تورکو[12]ها، واقعاً این‌ها چقدر شجاع‌اند! انواع افسانه‌ها برسر زبان‌ها بود: آلمـان می‌لرزید و خشمگین بود ومی‌گفت که دون شأن یك ملت متمدن است‌که وحشیان مدافع آن باشند. هرچند که در فروشویله قدرت آنان به‌یك‌دهم رسیده بود، اما هنوز دست نخورده وشکست ناپذیربه‌نظر می‌آمدند.

ساعت برج کوچك دونترین، شش ضربه نواخت ولوبه فریاد زد: «غذا حاضره!»

جوخه، مانند یك مراسم مذهبی، حلقه‌زد. لوبه درآخرین لحظات کمی‌سبزی درباغ یك روستائی کشف کرد. ضیافتی به‌تمام معنا. آش‌بوی هویج وتره می‌داد، وبه‌نرمی مخمل در معده فرومی‌رفت! صدای برخورد قاشق‌ها به یقلاوی‌ها به‌هوا برمی‌خاست. سپس ژان غذا را تقسیم کـرد.

11 - Jaumont

۱۲- Turco سربازان بومی الجزایر که جزئی از ارتش فرانسه به‌شمار می‌رفتند.

می‌بایست گوشت گاو را بادقتی بیشتر از همیشه تقسیم کند، زیرا چشم‌ها مراقب بود واگر یك قطعه بزرگ‌تر از قطعهٔ دیگر می‌شد، ممکن بود غرولند کنند. همه چیز تقسیم شد، وتمام مدت چشم‌ها به‌دست او دوخته شده بود.

شوتو، پس از اتمام غذا، به‌پشت غلتید: «آخ، لامصب! چقدر خوب بود که همیشه به جای لگد خوردن غذا می‌خوردیم!»

وموریس هم کاملا سیرو خوشحال بود، ودیگر به‌پای خود نمی‌اندیشید؛ زخم در حال بهبودی بود. اکنون این رفاقت خشن‌را پذیرا شده‌بود. رفاقتی که او را دربرابر حوائج جسمانی زندگی مشترك تا سطح مساواتی کودکانه به‌زیر می‌کشید. آن شب او نیز مانند پنج هم‌چادر دیگرش، به‌خوابی عمیق فرو رفت. همه درکنارهم فرورفتند وخوشنود بودند که، زیر شبنمی که فرومی‌افتاد، جائی گرم دارند.

لاپول به‌تحریك لوبه ازمزرعه‌ای در همان نزدیکی چندبغل کاه‌آورد و شش رفیق درآن، چون در تخت‌پرقو، خرناس می‌کشیدند. و زیر آسمان پرستارهٔ اوبریو واوتره‌ژی‌ویل، در کناره‌های زیبای‌رود سوئیپ که به آرامی ازمیان بیدهای مجنون می‌گذشت، آتش صدهزار مرد خفته، چون خوشه‌ای از ستارگان، پنج فرسنگ از دشت‌را، روشن می‌کرد.

هنگام طلوع خورشید، قهوه آماده کردند. دانه‌های قهوه را در دیگی باته قنداق تفنگ خردکرده، ودرآب جوش می‌انداختند وسپس با افزودن قطره‌ای آب سرد درد آن‌را ته‌نشین می‌کردند، آن‌روز صبح، طلوع خورشید، درمیان ابرهای ارغوانی و زرین، شکوهی‌شاهانه داشت. اما حتی موریس هم به‌این نمایش افق وآسمان نگاهی نمی‌کرد، وتنها ژان، روستائی متفکر، با حالتی نگران به‌سپیده‌دم سرخرنگ می‌نگریست که خبر از باران داشت. سرجوخه، پیش‌از حرکت، ازآنجاکه‌روزپیش‌نان پخته راتقسیم کرده بودند وجوخه سه‌نان بزرگ دریافت کرده‌بود، لوبه وپاش را بشدت سرزنش می‌کردکه چرا نان‌ها رابه‌کوله خود بسته‌اند. چادرها راجمع کردند، کوله‌ها را بستند، وبه حرف او اعتنائی نکردند. برج ناقوس دهکده‌های دور واطراف ساعت شش را نواختند و ارتش از جا کنده شد، ودر امید تازهٔ صبحگاهی دراین روزتازه، باشادمانی راه‌پیمائی راازسرگرفت.

صدوشش برای این‌که به جادهٔ رنس– ووزی‌یر برسد تقریباًبلافاصله از شیب راه‌های فرعی، ازمیان مزارع، بیش ازیك ساعت بالارفت.دهکدهٔ

بتینی‌ویل، جائی که گفته می‌شد امپراتور یك‌شب در آن خوابیده، درزیر پایشان، در امتداد شمال ودرمیان درختان دیده می‌شد. وهمین که به‌جاده ووزی‌یر رسیدند دشت‌های روزپیش دوباره آغاز شدند؛ زمین‌های لخت‌و بایر شامپانی، با یکنواختی ملال‌آوری، تاچشم‌رس ادامه داشت.

اکنون رود آرن[13]، نهری باریك که بسمت چپ جریان داشت،در کنارشان بود، و زمین‌های لخت سمت‌راست تا بی‌نهایت کشیده‌می‌شد و افق را با خطوطی مستقیم همراهی می‌کرد.ازچند دهکده گذشتند:سن‌کلمان[14] که تنها کوچهٔ مارپیچ آن در دوسوی جاده اصلی می‌پیچید، سن‌پیر[15]، دهکده‌ای بزرگ، بامردمی ثروتمند که در مقابل دروپنجره‌ها سنگـر کشیده بودند. توقفگاه اصلی، در حدود ساعت‌ده، نزدیك یك دهکده‌دیگر به‌نام سنت‌اتی‌ین[16] بود ودرآنجا سربازان باکمال خوشحالی کمی توتون پیدا کردند. لشگر هفتم به‌چندین ستون تقسیم‌شد. صدوشش‌به‌تنهائی به‌راه افتاده بود ودر پشت سر جز گردان اسواران وتوپخانه محافظ، چیـزی نداشت. وموریس بیهوده از پیچ وخم جاده سربرمی‌گرداند تا کاروان عظیمی را که دیروز توجه‌اش را جلب کرده‌بود ببیند: گله‌هادور شده بودند ودیگر هیچ چیز به‌چشم نمی‌آمد جز توپ‌هائی که می‌چرخیدند وبه پیش می‌آمدند، وشبیه به‌ملخ‌هائی تیره ودرازپا، در میان دشت برهنـه بزرگتر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

پس از سنت‌اتی‌ین عبور از جاده بسیار دشوار شد. راهی‌که بافراز ونشیبی‌آرام در میان مزارع گسترده وبی‌باروبر روبه‌بالا می‌رفت، ودر آن‌ها جز درختان همیشگی صنوبر چیزی نمی‌روئید. درختان با رنگ‌سبز تیرهٔ خود، درمیان خاك سفید رنگ، بسیار غم‌انگیز می‌نمودند. هیچگاه پیش از آن از منطقه‌ای چنین دلگیر کننده نگذشته بودند: جادهٔ ناهموار، خیس از باران‌های اخیر، چون دریائی ازگل‌بود، گل‌رس‌خـاکستری رنگی که چون قیر به‌پا می‌چسبید. خستگی بی‌اندازه بود، مردان کوفته قادر به‌پیشروی نبودند، و ناگهان، رگباری باشدت هرچه تمام‌تر باریدن گرفت وناراحتی را به‌اوج خود رساند. چیزی نمانده بودکه توپخانه در میان این باتلاق بماند.

شوتو که جیرهٔ برنج جوخه را حمل می‌کرد،ازنفس‌افتاده‌وخشمگین درزیر بار، بااین تصور که هیچ کس اورا نمی‌بیند، بستهٔ برنج رابه‌دور

13 - Arne 14 - Saint - Clément
15 - Saint - Pierre 16 - Saint - Etienne

انداخت. اما لوبه او را دیده بود.

«کار درستی نکردی. هرچی باشه رفقای خودت هستندکه گرسنگی می‌کشند.»

شوتو جواب داد: «بروبابا! اونا که همه چی‌دارن، توی ایستگاه بعدی بازم ازشون می‌گیریم.»

ولوبه که کمی گوشت را حمل می‌کرد، ازاین استدلال قانع شد و به‌نوبهٔ خود، آن‌را به‌دور انداخت.

پای موریس بیش از پیش او را معذب می‌کرد؛ پاشنه پایش دوباره درد داشت. پای خود را چنان بادرد به‌زمین می‌کشید که ژان بیش‌ازپیش نگران می‌شد:

«وضعش بده؟ دوباره شروع شده؟»

وبعد، هنگامی که استراحت کوتاهی به‌افراد داده شد تانفسی تازه کنند، به‌او اندرز مفیدی داد.

«کفش‌هاتو درآر، پابرهنه‌راه‌برو، گل‌خنك‌دردت‌روساکت‌می‌کنه.»

وبدین‌ترتیب موریس توانست بی‌آنکه درد زیادی راتحمل کندبه‌راه رفتن ادامه دهد. واحساس عمیقی از قدردانی دراو بیدار شد. واقعاًخوش شانسی می‌خواهد که یك جوخه، سرجوخه‌ای تااین اندازه کهنه‌کار وهمه فن حریف داشته باشد، درست است‌که دهاتی نتراشیده ونخراشیده‌ای‌است؛ اما بهرحال آدم بسیار خوبی است.

دیروقت بود که به‌کنترو[17] رسیدند.در آنجا می‌بایست پس‌ازگذشتن از راه شالون‌ ــ ووزی‌یر، وپائین آمدن از شیب تند گردنهٔ سمید[18]،چادر بزنند. منطقه تغییر کرده بود، اینك در آردن بودند. وازفراز تپه‌هــای بزرگ وبرهنه، که برای اردوگاه لشگر هفتم انتخاب شده بود ودربالای دهکده قرار داشت، دره ان[19] پیچیده در پرده‌ای رنگ پریده از باران در دوردست ها به چشم می‌آمد.

درساعت شش، گود هنوز شیپور تقسیم غذا رابه‌صدا درنیاورده‌بود. ژان دراین هنگام، نگران از باد تندی که وزیدن گرفته بود، خــواست چادر را خود برپا کند. به‌افراد نشان دادکه چگونه باید زمین چادررا درجائی باشیب کم انتخاب کنند، میخ‌های اصلی چادررا به‌زمین فروببرند وشیاری در اطراف چادر حفر کنند تاآب‌باران ازآنجا جاری‌شود.موریس

---

17 - Contreuve　　18 - Semide　　19 - Aisne

به‌خاطر پای خود از بیگاری معاف‌شده، وباتعجب بمهارت زیرکانهٔ این مرد تنومند نگاه می‌کرد. اواز خستگی خرد شده بودولی‌امیدی که در قلب همه می‌نشست، اورا برسرپا نگه‌می‌داشت. از رنس به‌بعد راهپیمائی سختی را پشت سر گذاشته بودند؛ شصت کیلومتر رادر دومرحله طی‌کردند. اگر به‌همین ترتیب مستقیماً به‌پیش بروند، بدون شك ارتش دوم‌آلمان‌را تارومار می‌کنند وپیش از رسیدن لشگر سوم‌به‌وردن که تحت‌فرماندهی ولیعهد پروس تا ویتری ــ لو ــ فرانسوا[20] پیش‌رفته بود. به بازن ملحق می‌شوند.

شوتو، باتوجه به‌اینکه ساعت هفت شده بودوهنوز جیره‌ها را تقسیم نکرده بودند، پرسید:

«دهه! می‌خوان بذارن مااز گشنگی سقط بشیم؟»

ژان از روی احتیاط به‌لوبه دستور داده بودتا به‌هرصورت آتش را روشن‌کند وبعد دیگ پرآب را برروی آن بگذارد، واز آنجاکه هیزمی در کارنبود، هنگامی که لوبه مقداری شاخ وبرگ درخت انگور یك‌باغ مجاور را کند، ناگزیر به‌چشم‌پوشی شد. ولی‌همین که پیشنهاد کرد تــا گوشت وبرنج را بپزند، مجبور شدند اعتراف کنند که برنج‌وگوشت میان گل‌ولای جاده سنت‌اتی‌ین جا مانده است. شوتو آشکارا دروغ می‌گفت‌و سوگند می‌خورد که بسته برنج ازکوله بازشده وبی‌آنکه بفهمد به‌پائین افتاده است.

ژان، به‌خشم آمده، فریاد زد: «عجب‌گه‌هائی هستید! بااین همه‌آدم بیچاره وگرسنه شماها خوراکی‌هارو دور می‌ریزید؟»

برسر سه‌قرص نان هم که روی‌بارها بسته بودند، بلائی مشابه آمده بود، هیچکس به‌حرف او گوش نکرده‌بود وباران آن‌هارا چنان‌خیساندکه ازهم وارفتند وبه‌چنان خمیری بدل شدند که خوردنشان غیرممکن بود.

ژان ادامه داد: «گاومون زائیده! ما همه‌چیز داشتیم، حالا حتی یه تیکه نون‌خشك هم برامون نمونده واقعاً که آدم‌های گهی هستید شماها!»

شیپور احضار سرگروهبان‌ها به‌صدا درآمد تابه آن‌ها دستورات‌لازم را بدهند، وگروهبان ساپن، باقیافه اندوهبار خود،به‌سراغ افرادش‌آمدتا بگوید آن‌ها باید باتوشهٔ راه‌سرکنند، چونکه تقسیم جیره‌ها انجام‌نمی‌شود. می‌گفت که کاروان تدارکات به‌خاطر هوای نامساعد درراه مانده است.

---

20 - Vitry-Le-François

وگله‌هم انگار در اثر دستورات ضد ونقیض گم شده‌بود. بعدها دانستندکه لشگر پنجم ودوازدهم درآن روز، در کنار رتل[۲۱]، از جائی که چهار ستاد فرماندهی مستقر شده بود، آمده بودند وهمه تدارکات‌دهکده‌ها و تمام مردم که به‌خاطر دیدن امپراتور سرودست می‌شکستند، بسوی این شهر سرازیر شده بود. بدین‌ترتیب‌دربرابر چشمان لشگرهفتم،دهکده‌خالی شده‌بود: نه‌گوشت نه نان ونه کسی ازاهالی ده‌باقی نمانده بودند. وبدتراز همه در نتیجه سوء تفاهمی، تدارکات سررشته‌داری بهشن‌پپولو فرستاده‌شده بود. درطول تمام‌دهکده‌ها، مأمورین بی‌نوای‌سررشته‌داری بانومیدی‌روبرو می‌شدند، همه سربازان از آن‌ها شکایت‌داشتند و غالباً گناهشان‌این‌بودکه‌در موعد مقرر به محل ملاقات می‌رسیدند،درحالی که گروه‌هاهیچگاه‌بموقع نمی‌رسیدند.

ژان که اختیار ازکف داده‌بود مرتباً می‌گفت: «گه‌هـای کثافت، حقتونه! شماها ارزشـو ندارین‌که برم وبراتون کوفتی پیدا کنم، واگه این کارو می‌کنم برای اینه که وظیفه دارم نذارم وسط راه‌اشهدتونــــو بخونین!»

ومانند هر سرجوخه وظیفه شناس دیگر بجستجوی غذا به‌راه‌افتاد، وپاش را باخود برد، که به‌خاطر مهربانی‌اش مورد علاقه اوبود؛ هرچند که فکر می‌کرد او زیاده از حد به‌کشیش‌ها گرایش دارد.

امالوبه ازیك لحظه پیش، در دویست سیصد متری آنجا، مزرعه‌ای کوچك را به‌چشم دیده بودکه از آخرین خانه‌های کنترو بــود. ازدور به‌نظر می‌آمد که بازاری درکار است، شوتو ولاپول را صدازد وگفت:

«بیائین خودمون سروگوشی آب بدیم. گمون کنم‌که‌اونجاخبرهائی باشه.»

وموریس را تنها گذاشتندتامراقب دیگ آب جوش‌باشدوبه‌او گفتند که درضمن از آتش هم مراقبت کند.

او باپاهای‌برهنه، روی پتوی‌خود نشسته‌بود تا زخمش خشك شود. از دیدن اردوگاه لذت می‌برد، همهٔ جوخه‌ها از وقتی که‌دیگردرانتظار تقسیم جیره‌ها نبودند، آزادانه پرسه می‌زدند، این حقیقت برای او مسلم شده بودکه عده‌ای همیشه ازهرچیزی محروم‌اند در حالی که‌عده‌ای‌دیگر دائماً در وفور نعمت بسر می‌برند، واین بستگی به‌دور اندیشی و مهارت

21 - Rethel

سرجوخه وسربازانش دارد. درمیان جنب وجوش عظیم گرداگرد خود، از لابلای چادرهاوتفنگ‌های‌چاتمه شده، می‌دید که عده‌ای‌حتی‌نتوانسته‌اند آتش روشن کنند وعده‌ای دیگر با تسلیم ورضا، آماده خوابیدن‌شده‌اند، در حالی‌که گروهی دیگر برخلاف آن‌ها بااشتهای زیاد در حال خوردن چیزی هستند که به‌نظر می‌آمد خوشمزه باشد. وچیزی که او را بیش‌از همه متحیر کرد انضباط کامل توپخانهٔ محافظ بود که دربالا، دردامنهٔ تپه مستقر شده بود. هنگام غروب، آفتاب درمیان دوپاره ابرظاهرشد وتوپ‌ها را که توپچی‌ها از گل ولای راه پاك کرده‌بودند، به درخشش انداخت.

در این بین ژنرال بورگن‌دفوی فرماندهٔ‌گردان، در خانه‌ای‌روستائی که لوبه ورفقایش از دور دیده بودند، در کمال راحتی مستقر شده‌بود. تختخوابی مناسب پیدا کرد ودر مقابل خاگینه ومرغ سرخ‌کرده‌ای‌نشست. واین غذا اورا به‌وجد آورده بود؛ وهنگامی که سرهنگ دووینوی برای گزارش جزئیات به‌آنجا آمد،اورا به غذا دعوت‌کرد.هردو درحال‌خوردن بودند و خدمتکاری روستائی و درشت‌هیکل با موهای‌طلائی برای‌آن‌ها غذا می‌آورد.اوتنها ازسه‌روز پیش نزد مزرعه‌دار به‌کار مشغول بود ومی‌گفت که اهل آلزاس است وشکست‌فروشویله اورا در بدر کرده‌وبه‌آنجاانداخته است. ژنرال در برابر این مرد، آزادانه حرف می‌زد. از راهپیمائی ارتش می‌گفت، وبعد ازاو در مورد راه‌ها وفاصله‌ها پرسید، فراموش کرده‌بود که او ابداً از اهالی آردن نیست. جهالتی همه‌جانبه که در پرسش‌هـای ژنرال نمایان بود، عاقبت سرهنگ را به‌تنگ‌آورد، زیرا اودر مـرزی‌پر زیسته بود. چند راهنمائی دقیق ارائه داد وموجب‌شد تا فریاد ژنـرال به‌آسمان برود:

«آخر احمقانه است! چطور می‌خواهید درجائی کـه نمی‌شناسیم بجنگیم!»

سرهنگ به‌نشانهٔ ابهام حرکتی نومیدانه کرد. او می‌دانست که از هنگام اعلام جنگ به‌همه افسران نقشه آلمان را داده‌اند،در حالی کـه قطعاً حتی یك نفر ازآنان نقشهٔ فرانـه را نداشت. ازیك ماه پیش‌هرچیز که دیده وشنیده بود اورا عذاب می‌داد وتمام آنچه که برایش باقی‌می‌ماند شهامت او بود، او فرماندهی ضعیف ودلرحم‌بود واین موجب می‌شد که افراد به‌جای ترس ازاو، به‌او علاقه‌مند شوند.

ناگهان ژنرال فریاد زد: «نمی‌شود راحت غذا خورد! چه مرگ‌شان است که اینطور سروصدا می‌کنند؟ برو نگاهی بیانداز، آلزاسی!»

مزرعه‌دار باظاهری نومید نمایان شد، با چشمانی اشك‌آلود از سر بیچارگی سرودست تکان می‌داد. اسواران وزوآوها اورا غارت کرده، خانه‌اش را خالی کرده بودند. ابتدا از خود ضعف نشان داده ودرانباررا بازکرده بود. اوتنها کسی بودکه در تمام دهکده، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی‌و گوشت خرگوش داشت واجناس را باقیمتی نه‌چندان گران می‌فروخت. پول می‌گرفت وجنس راتحویل می‌داد؛ به‌نحوی که مشتریان باازدحام خود، به‌سراو ریخته، وعاقبت اورا به‌گوشه‌ای راندند وبدون پرداخت‌پول همه‌اجناس را برداشتند. زمان‌جنگ، اگر روستائیان همه‌چیز را مخفی می‌کردند واز دادن یك لیوان آب‌هم دریغ می‌کردند، به‌خاطر ترس از هجوم‌تدریجی و درهم‌شکنندهٔ این‌دریای‌انسانی‌بود که آن‌هارا ازکاشانه‌شان بیرون می‌راند وهرچیزی راکه در آن یافت‌می‌شد، باخود می‌برد.

ژنرال باظاهر آزرده گفت: «دست ازسرما بردار آقاجان! من‌که نمی‌توانم روزی یك دوجین ازاین ناکس‌هارااعدام کنم. مگرممکن‌است؟»

در را بسته بود تامجبور نشود شخصاً مداخله کند وسرهنگ توضیح می‌داد که تقسیم جیره‌ها صورت نگرفته‌است وافرادگرسنه‌هستند.

لوبه یك مزرعهٔ سیب زمینی رابه‌چشم دیده‌بود: اوولاپول به‌مزرعه پریدند وباهر دودست به‌کندن پرداختند؛ می‌کندند وبه‌جیب‌های خـــود می‌ریختند. شوتو که از بالای یك دیوار کوتاه نگاه می‌کرد سوتی زد که آن‌ها را دواند و به‌وجدآورد: در حیاطی‌کوچك، یك گله‌غاز، یك‌دوجین غازچاق وپروار، باشکوه هرچه تمام‌تر رژه می‌رفتند. بلافاصله مشورتی کردند، لاپول رابه پیش راندند واورا وادار کردند که از دیوار بـــالا برود. نبردی وحشیانه درگرفت، غازی که او گرفته‌بود نزدیك‌بود با ارهٔ تیز منقار خود بینی او را پاره‌کند. گردن غاز راگرفت وکوشید خفه‌اش کند، وحیوان پاهای نیرومند خود را باتمام قدرت به‌بازوها وشکم لاپول می‌کوبید. مجبور شد به‌ضرب مشت سرحیوان را خردکند وحیوان هنوز از خود دفاع می‌کرد. لاپول باشتاب می‌گریخت وبقیه غازها به‌دنبال او، و پاهایش را با منقار پاره پاره کردند. وقتی که هرسه برگشتند، و غازو سیب‌زمینی‌ها را درون یك‌کوله مخفی‌کردند، ژان و پاش را درحال‌برگشتن یافتند. آنان نیز خوشحال بازمی‌گشتند: چهار قرص‌نان ویك تکه پنیر از یك پیرزن مهربان خریده بودند.

سرجوخه گفت: «آب داره می‌جوشه، کمی قهوه درست می‌کنیم، کمی هم‌نون وپنیر داریم، یك سوروسات حسابی راه می‌اندازیم!»

ناگهان غاز را پیش پای او به‌زمین انداختند وسرجوخه نتوانست از خنده خودداری کند. بادست‌های باتجربه‌اش دستی به‌غاز کشید و بـا تحسین گفت:

«وای! خدایا چه‌غاز خوشگلی! اقلا ده‌کیلووزن داره!»

لوبه بالحنی شوخ توضیح دادکه: «سرراه به‌این پرنده‌برخوردیم؛ اظهار تمایل می‌کرد که باما آشنا شود.»

ژان باعلامتی فهماند که بیش ازاین نمی‌خواهد چیزی‌بداند. بالاخره باید زندگی کرد، وانگهی، چرا نباید این آدم‌های بی‌نوا که طعم گوشت پرنده را ازیاد برده‌اندبه‌نوائی برسند؟

لوبه آتش را روشن می‌کرد. پاش ولاپول باسرعت پرهای غاز را می‌کندند، شوتو که دوان دوان برای آوردن تکه‌ای سیم‌نزد توپچی‌ها رفته بود، برگشت وآن را بین دوپایهٔ چوبی در کنار آتش قرار داد؛ و موریس موظف شد تاباتلنگر هرچند لحظه یکبار آنرا کمی بچرخانـد. چربی غاز به‌ته‌دیگ می‌ریخت. تمام یگان بابوی خوش‌کباب جلب شدند و به‌گردآن حلقه زدند. وچه ضیافتی! غاز سرخ کرده، سیب‌زمینی آب‌پز، نان وپنیر! وقتی که ژان غاز را قطعه قطعه می‌کرد، شش‌دانگ حواس جوخه به‌اوبود. دیگر سهم وتقسیم معنی نداشت. هرکس تاآنجا که جـا داشت می‌بلعید؛ حتی یك قطعه گوشت را به‌یگان توپخانه‌ای بردند که سیم را به‌آنان عاریت داده بود.

اما درآن‌شب، افسران یگان گرسنه مانده بودند. به‌خاطر اشتباه در جهت حرکت، آشپزخانه صحرائی به‌بیراهه واحتمالابه‌دنبال ستون‌اصلی رفته بود. همیشه وقتی که به‌سربازان جیره‌ای نمی‌رسید، غالباً غذائی پیدا می‌کردند، وبین خود قسمت می‌کردند، افراد هریك از جوخه‌هاخوراکی خود را در اختیار دیگر افراد قرار می‌داد؛ درحالی که افسر، همین که بلائی برسر آشپزخانهٔ صحرائی می‌آمد، در تنهائی خود، به‌امان خدارها می‌شد وبی‌آنکه کاری از دستش برآید، چاره‌ای جز گرسنگی کشیدن نـــداشت.

شوتوکه فریادهای خشمگینانهٔ سروان بودوئن رادر مورد گم شدن آشپزخانه شنیده بود، در حالی که غاز رابه‌نیش می‌کشید نیشخندمی‌زد. او سروان را می‌دید که با حالتی غرورآمیز وقامت استوار می‌گذرد. با چشمکی او را نشان داد:

«نگاش کنین‌اداره‌بومی‌کشه... حاضره واسه کون‌غازصدسو[22]بده.»
همه‌به‌گرسنگی سروان خندیدند. او هرگز نتوانسته بود مورد علاقهٔ افراد خود قرار گیرد. او بسیار جوان و زیاده از حد سخت‌گیر بود. افراداو را «گوز خشك» می‌نامیدند. یك لحظه این تصور پیش‌آمد که‌می‌خواهد جوخه را به‌خاطر جار وجنجال ماجرای غاز توبیخ کند. ولی‌بدون‌شك از اینکه مبادا گرسنگی خودرانشان دهد، باسرافراشته دورشد، گوئی‌هیچ چیز ندیده بـود .

ستوان روشا نیز روده‌هایش از گرسنگی به‌درد آمده‌بودو بالبخندی مهربانانه در اطراف جوخهٔ خوش اقبال می‌گشت. افرادش او را تاسرحد پرستش دوست داشتند، اولا به‌این خاطر که او سروان را «تاز نـازی سن‌سیر[23]» می‌نامید و ضمناً او نیز چون سایرین کوله به‌پشت می‌بست. با این وجود ایجاد تفاهم با او همیشه هم‌آسان‌نبود، گاهی‌اوقات چنان بد دهن می‌شد که همه می‌خواستند اورا زیرمشت ولگدبگیرند.

ژان باتگاهی با رفقای خود مشورت‌کرد و بلند شد و به‌دنبال ستوان روشا پشت یك چادر بهراه‌افتاد.

«جناب سروان، بدتون نیاد، اگه میل‌دارین، قابلی نداره...»

وتکه‌ای نان ویك یقلاوی را بدست اوداد: درکناریك‌ران غـاز شش سیب‌زمینی درشت هم گذاشته بود. آن‌شب‌نیز نیازی به‌لالائی‌نداشتند. هرشش تن، پرنده رادر خوابی عمیق هضم می‌کردند. می‌بایست به‌خاطر استحکام چادر از سرجوخه متشکر باشند. زیرا حتی باد شدیدنیمه شب، وبه‌دنبال آن رگبار باران را حس نکردند: بادچندین چادر را از جاکند. سربازها سراسیمه وخیس بیدار می‌شدند ودر میان تیرگی‌ها می‌دویدند. در حالی که چادر آنان در مقابل بادوباران ایستادگی می‌کرد وکاملادر امان بودند. به‌خاطر شیاری که آب‌باران درآن جاری می‌شد حتی یك قطره باران هم به‌تنشان نخورد.

موریس در سپیده دم بیدارشد، وازآنجا که قرار بود در ساعت‌هشت به‌راه بیافتندبه‌فکر افتاد تابه‌بالای تپه، مقر توپخانهٔ پشتیبان،برودتا اونوره را ببیند . پایش در اثر استراحت کامل آن شب بهبود یافته بود وکمتر آزارش‌می‌داد. هنوزهم برای‌او شگفت‌آوربود: محوطهٔ توپ‌هابسیارپاکیزه بود، شش توپ آتشبار درخطی‌مستقیم، و درپشت‌سر آن‌ها جعبه‌های مهمات،

۲۲ــ Sou ــ معادل پنج سانتیم ــ هر بیست‌سو یك فرانك بود.
23 - Saint-Cyr

ارابه توپ، گاری‌های علوفه ونعل‌بندی ردیف‌شده‌بودند. دورتر،اسب‌های بسته شده شیهه می‌کشیدند ومنخرین خود را به‌سوی آفتاب سپیده دم می‌گرفتند. فوراً چادر اونوره را پیدا کرد، چرا که چادرها با نظم و ترتیب دریك ردیف پشت سرهر ارابهٔ توپ برپاشده بودند؛ به‌نحوی که می‌شد با یك نگاه به‌اردوگاه تعداد توپ‌ها را مشخص کرد.

هنگامی که موریس رسید، توپچی‌ها، برخاسته بودند وقهوه می‌خوردند ،و مابین آدولف، رئیس‌توپ، و رفیقش‌لوئی، مأمورمحوریابی، بگومگوئی در گرفته بود،آن‌ها در اثر سه‌سال همزیستی سنتی، که رئیس توپ وخدمه رابه‌هم نزدیك می‌کند، درتمام مدت جزدرمواقع‌صرف غذا، بایکدیگر رفتاری مناسب داشتند. لوئی‌که کارآزموده‌تر وبسیار باهوش‌تر بود، وضعیت وابستگی خود را پذیرفته بود؛ هرسواری پیاده‌ای همراه خود دارد، چادرش را برپا می‌کند، به‌بیگاری می‌رود، وآشپزی می‌کند. در حالی‌که آدولف بابرتری مطلق تنها از دو اسب خود مراقبت می‌کرد. آدولف، سیه چرده واستخوانی ودارای اشتهائی غریب بود، وهرگاه‌لوئی مردی بلند قد باسبیلی پرپشت وزرد رنگ، می‌خواست نقش ارباب‌را بازی کند، اورا به‌خشم می‌آورد. آن‌روز صبح بگومگوی آن‌ها ازاین‌جا آغاز شده بود که لوئی پس از آماده کردن قهوه، آدولف را متهم می‌کرد که تمام قهوه را نوشیده است؛ لازم شد آنان را بایکدیگر آشتی‌دهند.

اونوره هرروز صبح به‌هنگام بیدارباش به‌بازدید توپ خودمی‌رفت، وسربازان رابه پاك کردن شبنم شبانه وامی‌داشت، چنانکه گوئی حیوانی محبوب را قشو می‌کند مبادا که‌دچار زکام شود.آنجا ایستاده‌بودوبانگاهی پدرانه به‌توپ که در هوای خنك صبحگاهی می‌درخشید، می‌نگریست، دراین موقع بود که نگاهش به‌موریس افتاد.

«به‌به! می‌دونستم که صدوشش همین حوالیه. دیروز از رمی‌یی نامه‌ای رسیده، می‌خواستم بیام پائین... بریم کمی شراب سفیدبخوریم.»

وبرای اینکه تنها باشند اورا به‌سوی مزرعه کوچکی‌بردکه سربازان دیروز غارت کرده بودند، آنجائی که روستائی حریص، سرسختانه در پی درآمد بیشتری بود، دکه‌ای برقرار کرده‌بود وبشکه‌ای شراب سفیدرا درآنجا گذاشته بود ودرمقابل در، روی یك پیشخوان، کالای خودرا لیوانی چهارسو می‌فروخت وهمان جوان مو طلائی‌آلزاسی ودرشت‌هیکل که‌از سه روز پیش استخدام کرده بود، به‌او کمك می‌کرد.

اونوره وموریس سرگرم نوشیدن شراب بودند که چشم موریس‌به

این مرد افتاد. لحظه‌ای با حیرت او را زیرنظر گرفت. سپس ناسزائی برلب آورد:

«تف به‌گور پدرت! گولیات!»

وبه جلو خم شد. می‌خواست بپرد وگلوی اورا بگیرد. امااروستائی که فکر می‌کرد آن‌ها می‌خواهند بازهم خانه‌اش را چپاول کنندبه‌عقب پرید، ودر را قفل کرد. لحظه‌ای همه‌برجا میخکوب شدند، وبعدهمه سربازان حاضر به‌جلو آمدند. گروهبان خشمگین باتمام قوا فریادزد:

«بازکن! بازکن! مادر قحبۀخر! این یارو جاسوسه. می‌شنوی؟اون یه جاسوسه!»

اکنون موریس دیگر شکی نداشت. مردی راکه درارد وگاه‌مولوز به‌خاطر نداشتن مدرك آزاد کرده بودند کاملا بازشناخت؛ واین‌مرد گولیات بود، کارگر قدیمی مزرعۀ بابافوشار در رمی‌یی. هنگامی که روستائی عاقبت راضی به‌باز کردن درشد همه‌جا را بیهوده گشتند،آلزاسی ناپدید شده‌بود. اوهمان مرد قوی هیکل موطلائی، با چهره‌ای نجیب‌بود که ژنرال بورگن دفوی بیهوده دیروز، ازاو پرس‌وجو می‌کرد وهنگام صرف شام باآسودگی خیال اسرار خود را در برابر او فاش کرده‌بود. بدون شك از پنجرۀ عقبی به‌بیرون پریده بود. پنجره بازمانده‌بود.اطراف آنجا را بی‌نتیجه گشتند؛ مرد غول پیکر گوئی دودشده، به‌هوا رفته‌بود.

موریس مجبور شد اونوره را به‌کناری بکشد، چونکه اواز فرط نومیدی، در برابر همگان ازاین ماجرای غم‌انگیز خانوادگی چیزهائی می‌گفت‌که لزومی نداشت سایرین ازآن باخبر شوند.

«ای برپدرش لعنت! دلم می‌خواست خفه‌اش کنم!...این‌نامه که تازه رسیده، منو حسابی آتشی کرده!»

و وقتی که هردو در چند قدمی مزرعه به‌توده‌ای ازکاه تکیه داده و نشستند، نامۀ پسردائی خود را بیرون آورد.

ماجرای عشق نافرجام اونوره فوشار وسیلوین مورانژ بسیار قدیمی بود. سیلوین دختری باموهای قهوه‌ای وچشمانی خمار،درکودکی مادرش را ازدست داده بود. مادرش، کارگری فریب خورده‌بودکه درکارخانه‌ای در روکور[۲۴] کارمی‌کرد؛ و دکتر دالی‌شان[۲۵]، پدرخوانده او بود. مردی مهربان که همیشه آماده بود تانوزاد زنان بی‌نوائی راکه به‌دنیامی‌آورد،

24 - Raucour 25 - Dalichamp

به‌فرزندی قبول کند. وسیلوین را به‌عنوان پیشخدمت نزد بابا فوشار گذاشته بود، مسلم بود که این‌روستائی پیرکه ازروی پول‌پرستی به‌کار قصابی روی آورده، وگوشت بیست دهکده اطراف را تأمین‌می‌کرد،ولع غریبی داشت وبه گونه‌ای بی‌رحمانه سخت‌گیر بود: امااز‌این دخترکوچك پرستاری می‌کرد، می‌گفت اگرکار کند روزگار خوبی خواهد داشت. به‌هرجهت او از شر کارخانه راحت بود، وطبیعی بود که در خانه بابا فوشار، پسر خانواده وکلفت کوچك، یکدیگر را دوست داشته باشند.وقتی اونوره شانزده ساله شده بود، سیلوین دوازده سال داشت و وقتی سیلوین شانزده ساله شد اونوره بیست سال داشت. وخوشحال از معافیت از خدمت زیرپرچم تصمیم گرفت با سیلوین ازدواج کند. به‌خاطر طینتی شریف که ناشی از سرشت پاك وآرام مرد جوان بود، هیچ‌چیز به‌جز بوسه‌های طولانی درانبار میان آنان اتفاق نیافتاده بود. اما وقتی که او درمورد ازدواج باسیلوین با پدرش به‌گفتگو نشست، پدر عصبی مزاج ولجبازش اعلام کرد که باید ابتدا ازروی جسد او عبور کند؛ اما در کمال‌آرامش دختر را نزد خود نگه داشت ، به‌این امید که شایدآن‌هااز یکدیگر کامی بگیرند وبگذرند. طی بیش از هجده ماه، دوجوان دیوانه‌وار عاشق هم بودند. یکدیگر را می‌خواستند بی‌آنکه یکدیگر را لمس کنند. واونوره، پس از برخوردی هولناك با پدرش دیگر نمی‌توانست بیش ازاین در آنجا تاب بیاورد، وارد ارتش شد وبه‌آفریقا فرستاده شد در حالی که پیرمرد لجوجانه می‌خواست خدمتکارش را که ازاو راضی بود، حفظ کند. سپس حادثه‌ای ناگوار اتفاق افتاد: سیلوین که سوگند خورده بود منتظر او خواهد ماند دو هفته بعد، یك شب خود را در آغوش کارگر جوان مزرعه یافت، یعنی همین گولیات اشتاین برگ؛ که او را «پروسی» می‌نامیدند، این جوان قوی هیکل، با موهای کوتاه و طلائی، چهره‌ای گشاده و گلگون وهمیشه خندان، دوست وهمدل اونوره بود. آیا پدر فوشار، با لجبازی خود پای اورا به‌این ماجرا کشانده بود؟ آیا سیلوین در لحظه‌ای‌ازبی‌خبری خود را به‌آغوش او سپرده بود؟ یا اینکه به‌او،که از اشك‌های جدائی، رنجور وضعیف می‌شد، تجاوز شده بود؟ دیگرخود را نمی‌شناخت، بهت زده شده بود، آبستن بود وبه‌این خاطر به‌ازدواج با گولیات تن درداد. و گولیات که همیشه لبخند برلب داشت، جواب منفی نداد. تا به‌دنیا آمدن نوزاد صبرکرد، بعد ناگهان روز بعد از زایمان ناپدید شد، بعدها می‌گفتند که او برای کار به‌مزرعه‌ای دیگر در کنار

بومون[26] رفته است. ازاین ماجرا سه‌سال می‌گذشت. تاکنون هیچ‌کس شك نکرده بود که گولیات، مردی که در کمال راحتی دختران را حامله می‌کرد، با آن قیافهٔ مهربان، یکی از جاسوس‌هائی است که آلمان به ایالات شرقی فرانسه فرستاده بود. هنگامی که اونوره در آفریقا این ماجرا را شنید، سه ماه در بستر بیماری افتاد، گوئی آفتاب تابان آفریقا با آهنی گداخته به‌پس‌گردن او ضربه زده است، و هرگز نخواست از مرخصی استفاده کند و به‌خانه بازگردد، مبادا که درآنجا سیلوین‌وکودکش را به‌چشم ببیند.

موریس نامهٔ سیلوین را می‌خواند ودست‌های اونوره می‌لرزید. نامهٔ سیلوین، اولین نامه وتنها نامه‌ای بود که تاکنون نوشته بود. این دختر رام وآرام که در چشمان سیاهش گهگاه برق تصمیمی شگفت دیده‌می‌شد، با آن زندگی سراسر بندگی خود تحت تأثیر چه احساسی قرار گرفته بود؟ اوتنها نوشته بود که می‌داند او درجنگ است، واگر نتواند اورا ببیند برایش درد جانکاهی خواهد بود که او بمیرد وفکر کند که اورا دوست نداشته است. اوهنوز اونوره را دوست دارد، وهیچگاه کسی جز اورا دوست نداشته است؛ واین موضوع را در چهارصفحه باجملاتی‌یکسان، پی‌درپی تکرار می‌کرد، بی‌آنکه برای خود عذری‌بتراشد و یا حتی‌ماجرای رفته را شرح دهد، یا کلمه‌ای درباره کودك بنویسد، تنها، وداعی‌بی‌نهایت لطیف.

این‌نامه موریس را عمیقاً تکان‌داد. پسردائی‌اش مدت‌ها پیش ماجرای خود را برای او گفته بود. موریس سر راست کرد ودید که در چشمان اونوره اشك حلقه زده است، برادرانه اورا در آغوش گرفت:

«طفلکی اونورهٔ من!»

اما گروهبان احساس خود را مهار کرد. نامه را با احتیاط در جیب بغل گذاشت ودکمه کتش را بست.

«آره، این‌چیزها حال آدم‌رو می‌گیره!... آخ، دزد پست‌فطرت، کاش می‌تونستم خفه‌ش کنم!... خب، هنوز هم دیر نشده!»

شیپورها دستور حرکت می‌دادند و هردو ناگزیر شدند بدوند تا به چادر خود برسند. وانگهی مقدمات حرکت طول می‌کشید. گروه‌ها با کوله‌ها برپشت تا حدود ساعت نه انتظار می‌کشیدند، فرماندهان گوئی

26 - Baumont

دچار سرگردانی بودند، دیگر از عزم راسخ دو روز اول، طی شصت کیلومتری که لشگر هفتم در دو مرحله پشت‌سر گذاشت، اثری نبود. خبری تازه و دلهره‌آور از صبح برسر زبان‌ها بود: راهپیمائی سه‌لشگر بسوی شمال به‌نظر غیرمنطقی می‌آمد: لشگر یکم در ژونی‌ویل[27]، لشگر پنجم و دوازدهم در رتل، آن‌ها به‌بهانهٔ فقدان تدارکات به‌راه افتاده‌بودند. پس آیا به‌سوی وردن در حرکت نبودند؟ چرا یك روز عقب ماندند؟ بدتر از همه اینکه پروسی‌ها اکنون در همان نزدیکی‌ها بودند، چون که افسران به‌سربازان دستور می‌دادند که زود حاضر شوند، و یا می‌گفتند که هرکس در حال گشت وگذار باشد ممکن است توسط گروه شناسائی سواره‌نظام دشمن ربوده شود.

روز بیست و پنج اوت بود، و موریس بعدها، هنگامی که ناپدید شدن گولیات را به‌خاطر آورد، مطمئن شد که این مرد یکی ازکسانی است که ستاد فرماندهی قوای آلمان را از مسیر دقیق ارتش شالون مطلع می‌کند، و به‌همین دلیل آن‌ها مسیر ارتش سوم را تغییر دادند. فردای آن‌روز، ولیعهد پروس روین‌یی[28] را ترك‌کرد. درعرض شامپانی و آردن، مانور و حمله انحرافی، حرکتی دایره‌وار و غول‌آسا و پیاده‌روی‌های طولانی، با نظمی تحسین‌آور آغاز شد. و در حالی که فرانسوی‌ها، گوئی ناگهان توان حرکت از آنان گرفته باشند، در تردید و سرگردانی در یك نقطه می‌چرخیدند و به‌چپ و راست می‌رفتند. پروسی‌ها در روز تا چهل کیلومتر پیاده‌روی می‌کردند، و رمه‌ای انسانی را در حلقه‌ای عظیم در میان گرفته به‌سوی جنگل‌های منطقهٔ مرزی می‌راندند.

عاقبت به‌راه افتادند و در این روز در واقع ارتش به‌سمت چپ خود پیچید. لشگر هفتم چیزی جز دوکیلومتر فاصله میان کنترو و ووزی‌یر را طی نکرد، در حالیکه لشگر پنجم و دوازدهم در رتل بی‌حرکت‌ماندند و لشگر یکم در آتین‌یی[29] توقف کرد. از کنترو تا درهٔ ان دشت‌های برهنه دوباره آغازشدند. جاده هرقدرکه به‌ووزی‌یر نزدیك‌تر می‌شد، میان زمین‌های خاکستری و تپه‌های تك‌افتادهٔ بی‌آب و آبادی می‌پیچید؛ صحرائی بی‌آب و علف و ملال‌آور. این راهپیمائی کوتاه مدت با پاهائی خسته و رنجور طی شد، اما به‌گونه‌ای باور نکردنی طولانی بود. ظهر در ساحل جنوبی رود ان توقف کردند، و میان زمین‌های برهنه‌ای چادر

---

27 - Juniville 28 - Revigny 29 - Attigny

زدند که آخرین برآمدگی آن مشرف به‌دره بود و ازآنجا جادهٔ مونتوا پیدا بود که در کنار رود ادامه داشت وانتظار می‌رفت دشمن درآنجا دیده شود.

برای موریس مایـهٔ حیرت بـود کـه هنگ مارگـریت و تمـام سواره‌نظام ذخیره، یعنی مسئول حفاظت از لشگر هفتم و پیشاهنگ جناح چپ ارتش در جاده باشد. شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود حاکـی از اینکه هنگ به‌سوی شن‌پپولو برمی‌گردد. چرا تنها جناحی را که در معرض حمله است تنها و بی‌محافظ گذاشته‌اند؟ چرا این دو هزار سوارکار را که قاعدتاً می‌بایست به‌عنوان پیش‌قراول فرسنگ‌ها دورتر باشند به‌مرکـز تجمع، جائی مطلقاً بی‌فایده، فرستاده‌اند؟ بدتر از همه اینکه آن‌ها با افتادن به‌میان دست‌وپای لشگر هفتم موجب بی‌نظمی می‌شدند؛ ستون‌ها را بر هم می‌زدند و کلافی‌سردرگم از انسان و توپ و اسب به‌وجود می‌آمد. اسواران آفریقا به‌ناچار نزدیك دوساعت در دروازهٔ ووزی‌یر توقف کردند.

در این لحظه موریس برحسب تصادف پروسپر را دید که اسبش را به‌لب آبگیری برده بود و توانستند لحظه‌ای باهم‌به‌گفتگوبایستند. سوارکار کاملا گیج و بهت‌زده به‌نظر می‌رسید. از رنس به‌بعد هیچ ندیده بود و هیچ نمی‌دانست. آه چرا؟ باز هم چندتن اوهلان را دیده بود که مدام از هرجا سبز می‌شدند و ناگهان ناپدید می‌شدند. بی‌آنکه او بداند ازکجا می‌آیند و به‌کجا می‌روند. داستان‌هائی برسر زبان‌ها بود که چهارتن از اوهلان‌ها با تپانچه به‌شهری در بیست‌کیلومتری شهر خود تاخته‌اند وآنرا فتح کرده‌اند. آن‌ها همه‌جا بودند چون دسته‌ای زنبور یا پرده‌ای متحرك که پیشاپیش ستون‌ها حرکت می‌کردند وپیاده‌نظام در پشت‌سر آنان‌حرکت خود را دگرگون جلوه می‌داد، و با اطمینان‌خاطر چون در زمان صلح به‌راه می‌افتاد. و موریس با دیدن جادهٔ لبریز از اسواران و هوسارهـا که چنین نابجا ازآنان استفاده می‌شد دلش گرفت.

دست پروسپر را فشرد و گفت: «خب، به‌امید دیدار. شاید آن‌بالا بهت احتیاج داشته باشند.»

اما سوارکار گوئی ازکاری که به‌او محول شده خشمگین بود. با آه وافسوس دست نوازشی به «نسیم» کشید وجواب داد:

«چه‌جور هم! اونجا فقط اسب‌هارو به‌کشتن میدن، به‌آدم‌ها کاری ندارن. آدم حالش بهم می‌خوره!»

آن شب وقتی موریس خواست پوتین خود را درآورد و پاشنهٔپایش

را که داغ شده بود ببیند، پوست زخم را کند؛ خون بیرون زد، و فریادی از درد کشید. و وقتی ژان به‌آنجا آمد، چهره‌اش از همدردی و نگرانی درهم کشیده شد.

«ای‌بابا، وضعش داره خراب‌تر میشه، شمارو میاندازه... باید درمانش کرد. بذارین خودم درستش می‌کنم.»

زانو زد، زخم را شست. و با پارچه‌ای تمیز که از کوله‌اش بیرون کشید آن را بست. حرکاتی مادرانه ومهربانی مردی با تجربه را یکجا داشت، مردی که انگشتان نیرومندش می‌توانستند در موقع لزوم ظریف باشند.

احساس محبتی شگفت و بی‌کران موریس را فرا گرفت، چشمانش تیره و تار شد و با این علاقهٔ سرشار عبارات دوستانه از قلب به‌لبانش آمد، گوئی در این مرد روستائی که تا چندی پیش به او ناسزا می‌گفت، و تا دیروز نیز از او بیزار بود، برادرش را یافته است.

«تو آدم نازنینی هستی... متشکرم دوست عزیز.»

و ژان با حالتی بسیار شاد، با لبخند آرام خود، دوستانه گفت:

«خب، هنوز کمی توتون دارم، بگو ببینم باباجان، یه‌سیگار می‌خوای؟»

۵

فردای آن‌روز، روز بیست و ششم اوت موریس خسته و کوفته از خواب برخاست؛ شانه‌هایش از خوابیدن در زیر چادر به‌درد آمده بود. هنوز به‌زمین سفت عادت نداشت، و همچون دیروز قدغن‌کردندکه‌هیچکس پوتین خود را از پا درنیاورد، و سرگروهبان‌ها در تاریکی می‌گذشتند تا مطمئن شوند که کسی پوتین و گتر خود را از پا درنیاورده باشد. وضع پاهایش چندان خوب نبود، درد داشت و در تب می‌سوخت، هنگامی که با بی‌احتیاطی پاهایش را از چادر بیرون آورده بود تاراحت‌تر درازبکشد، سرمازده شد.

ژان بلافاصله به‌او گفت:

«پسر جان، اگه قراره امروز راه بیافتیم بهتره بری پیش سرگرد وبهش بگی که تورو توی ارابهٔ بهداری بذاره.»

اما هیچ‌چیز مشخص نبود، همه‌جا حرف‌های ضد و نقیض می‌زدند.

یك لحظه گمان کردند که به‌راه می‌افتند، اردوگاه را برچیدند و تمامی لشگر برچیده شد، از ووزی‌یر گذشت، در سمت چپ رودخانهٔ ان به‌جز تیپ دوم که برای نگهبانی از جاده مونتوا مانده بود، دیگر کسی نماند. ناگهان آن سوی شهر، در سمت راست رودخانه، توقف کردند. در میان مزارع و چمن‌زارهـا که در دو سوی جادهٔ گران پره[1] کشیده می‌شـد، چاتمه‌ها برپا شدند و در این لحظه حرکت هوسار چهارم که روی جـاده به‌تاخت دور می‌شد به‌انواع حدس و گمان پروبال داد.

موریس می‌گفت: «اگه اینجا توقف کنیم بهتره من هم باهات‌بمونم.» از تصور سرگرد و بیمارستان صحرائی احساس انزجار می‌کرد.

چیزی نگذشت که خبر شدند در همین مکان اطراق می‌کنند تا ژنرال دوئه از حرکت دشمن اطلاعات دقیق کسب کند. از دیروز تاکنون از وقتی که هنگ مارگریت را در حال عزیمت به‌سوی شن دیده بود، نگرانی‌اش فزونی می‌گرفت، می‌دانست که دیگر پوششی وجود ندارد و دیگر ذیروحی مراقب یگان‌های آرگون[2] نیست، به‌نحوی که هرلحظه ممکن بود مورد حمله قرار گیرد. به‌همین دلیل هوسار چهارم‌برای‌شناسائی به‌راه افتاده بود تا به واحدهای گران‌پره و کرواوبوا[3] رسیده، به‌هرقیمتی که هست، خبری کسب کنند.

روز پیش به‌دنبال فعالیت‌های شهردار ووزی‌یر، مقداری نـان، گوشت و علوفه میان سربازان پخش کرده بودند؛ و در حدود ساعت ده به‌افراد اجازه دادند تا برای خود آش بپزند، مبادا که دیگر چنین فرصتی پیش نیاید. درهمین لحظه گروهی دیگر، یعنی تیپ بوردا[4] به‌دنبال‌هوسارها حرکت کرد و دوباره همهٔ اذهان را به‌خود معطوف ساخت. چه خبر است؟ بازهم حرکت؟ آیا نمی‌خواهند بگذارند غذایشان را با خیال راحت بخورند؟ دیگ‌ها را روی آتش بار گذاشتند. افسران توضیح دادند که تیپ بوردا مأموریت دارد تا در چند کیلومتری آنجا، بوزانسی[5] را اشغال کند. اما بسیاری می‌دانستند که هوسارها به تعداد زیادی از سپاهیان دشمن برخورده‌اند، و اکنون تیپ را برای نجات آنان می‌فرستند.

موریس به‌مدت چندین ساعت استراحتی دلپذیر کرد. در مزرعـهٔ دامنهٔ تپه، محل اطراق گردان، لمیده بود و از خستگی احساس کرختی می‌کرد، به‌درهٔ سر سبز ان می‌نگریست: چمن زارانی پر از بوته‌های کوچك،

1 - Grand-pré   2 - Argonne   3 - Croix-aux-bois
4 - Bordas   5 - Buzancy

و رودخانه، که میان آن‌ها به‌آرامی جریان داشت. در برابر او، درانتهای دره، امفی‌تئاتر ووزی‌یر پیدا بود. بام‌های چندگانه‌اش در زیر کلیسائی با برجی باریك قرار داشت که برانتهای آن گنبدی بنا شده بود. درپائین، نزدیك پل، از دودکش‌های بلند کارخانه‌های رنگرزی دود برمی‌خاست، در حالی که در انتهای دیگر، ساختمان سفید یك آسیاب بزرگ میان سبزه‌ها، کنار آب، دیده می‌شد. منظرهٔ شهر کوچك، پنهان در میان چمن‌زاران، در چشم او جذبه‌ای شیرین یافت، گوئی که چشمان حساس و خیالباف خود را دوباره بازیافته است. خاطرات دوران جوانی و سفرهائی که زمان‌اقامت در شن، شهرزادگاهش، به‌ووزی‌یر می‌کرد، دوباره جان می‌گرفت. ساعتی همه‌چیز را از یاد برد.

از مدت‌ها پیش آش را خورده بودند، و انتظار ادامه داشت، تا این که، حدود ساعت دو و نیم، جوش و خروش آرام آرام گسترده شد و تمامی اردوگاه را فرا گرفت. دستورها از هر سو صادر می‌شدند، چمن‌زارها را خالی کردند، همهٔ یگان‌ها، در مسافتی به‌طول چهار یا پنج کیلومتر، میان دهکده‌های شستر[6] و فالز[7]، از تپه‌ها بالا رفته، موضع‌گیری را آغاز کردند. گروه حفاری سرگرم کندن سنگرها شد و حفاظمی‌کشید: و در طرف چپ، توپخانهٔ پشتیبان بر تارك تلی جای گرفت. شایع شده بود ژنرال بوردا امربری را فرستاده تا خبر دهد که او در گران پره با قوایی به‌مراتب قویتر درگیر شده و ناگزیر به‌عقب‌نشینی تا بوزانسی شده است. این ماجرا همه را هراسان کرد که مبادا خط‌عقب‌نشینی به ووزی‌یر قطع شود. همچنین فرماندهٔ لشگر هفتم، که به‌حمله‌ای فوری اعتقاد داشت، به افراد خود وضعیت حمله داده بود تا اولین ضربه را تحمل کنند و در انتظار بمانند تا باقی ارتش به‌پشتیبانی آنان بیاید؛ یکی از آجودان‌های اوبا نامه‌ای به‌سوی مارشال حرکت کرد تا او را در جریان این وضعیت قرار دهد و تقاضای کمك کند. سرانجام او که از آن بیم داشت که مبادا ستون بی‌انتهای تدارکات، که شبانه به‌لشگر پیوسته و بار دیگر به‌دنبال آنان کشیده می‌شد، سد راهش شود، به‌آنان دستور داد تا بی‌درنگ به‌راه بیافتند و آن‌ها را از هر راهی که پیش می‌آمد به‌سوی شان‌یی[8] برد. دستور دستور بود.

موریس دل به‌دریا زد و از روشا پرسید: «خب جناب سروان، این

---

6 - Chestre 7 - Falaise 8 - Chagny

دفعه دیگه انگار قضیه جدیه، نه؟»

ستوان با تکان بازوانش جواب داد: «به! آره، تف به‌قبر پدرش! حالا ببین تا چند دقیقهٔ دیگه هوا چقدر داغ میشه.»

همهٔ سربازان به‌وحشت افتادند. از وقتی که خط جبهه از شتر تا فالز شکل می‌گرفت، جنب و جوش اردوگاه بیش از پیش می‌شد، تب بی‌طاقتی درون افراد را می‌انباشت. بالاخره این پروسی‌ها را به‌چشم می‌بینیم! همان‌هائی را که روزنامه‌ها مرتب می‌نویسند که دربدر و زار و نزار و گرسنه و جلنبرند! و دوباره امید به‌تاراندن آن‌ها با اولین یورش به همه شهامت بخشید.

ژان گفت: «بدك نیست سروکله‌شون رو ببینیم... بعد از جنگ سر مرز که همدیگررو گم کرده‌ایم همش داریم موش و گربه‌بازی درمی‌آوریم... راستی، این‌ها همونائی هستند که مك‌ماهون‌رو شکست دادند؟»

موریس نتوانست به‌او پاسخی بدهد، مردد بود. بنابرمطلبی که در رنس خوانده بود، به‌نظر بعید می‌آمد که ارتش سوم به‌فرماندهی ولیعهد پروس، در ووزی‌یر باشد، چونکه این ارتش می‌بایست به‌تازگی، در دو روز پیش، در نزدیکی ویتری لوفرانسوا اردو زده باشد. ازارتش چهارمی هم‌صحبت بود که شاهزادهٔ ساکس فرماندهی آن را به‌عهده داشت، و می‌رفت‌تا در حوالی موز دست به‌کار شود: حتماً این ارتش بود، هر چند که اشغال شتابزدهٔ گران پره به‌علت بعد مکان به‌نظر او عجیب می‌آمد. اما چیزی که بیش از همه او را معذب و حیرت‌زده می‌کرد، این بود که می‌دید ژنرال بورگن‌دفوی ازیك‌روستائی اهل‌فالز می‌پرسد که آیا موز از بوزانسی می‌گذرد یانه، و آیا درآنجا پلی مستحکم وجود دارد؟ به‌علاوه، ژنرال در عالم بی خیالی و جهالت خود، اعلام کرده بود که توسط یك ستون صد هزار نفری که از گران‌پره می‌آید مورد حمله قرار خواهند گرفت. در حالی که ستون شصت‌هزار نفری دیگری هم از سوی سنت منهول[۹] می‌آمد.

ژان از موریس پرسید: «خب، پات چطوره؟»

و او با لبخندی جواب داد: «دیگه حسش نمی‌کنم، ولی اگه جنگ شروع بشه بازهم می‌تونم راه برم.»

---

9 - Sainte - Menehould

درست می‌گفت؛ هیجانی عصبی چنان او را سرپا نگاه می‌داشت که گوئی پرواز می‌کند. جالب است که تاکنون با این همه جنگ و جدل هنوز حتی یك فشنگ هم شلیك نکرده بود! او به‌مرز رفته بود و در کنار مولوز شبی هراسناك و پرهیجان را به‌صبح رسانده بود، بی‌آنکه حتی یك پروسی راهم به‌چشم ببیند یا برای یك‌بار از تفنگ خود استفاده کند؛ و مجبور شده بود تا بلفور و سپس تا رنس بتازد وعقب‌نشینی کند، وبازهم از پنج روز پیش به‌سوی دشمن به‌راه افتاده بود، وتفنگ او هنوز هم دست نخورده و بی‌مصرف مانده بود. نیازی دم‌افزون و خشمی ملایم وادارش می‌کرد تا نشانه برود و اقلا برای آسودگی اعصاب خود شلیك کند. شش هفته پیش که در اثر هیجان داوطلب جنگ شد، انتظار داشت از فردای همان روز جنگ را به‌چشم ببیند. اما جز اینکه پاهای بی‌نوا و ظریف خود را به‌گریز و درجا زدن وادارد کاری انجام نداده بود، آن‌هم در جائی بسیار دور از جبههٔ جنگ. به‌همین خاطر در این انتظار تب‌آلودهٔ همگانی، او یکی از بی‌طاقت‌ترین نظاره‌گرانی بود که به‌راه طولانی گران‌پره با حیرت می‌نگریست، راهی که‌درمیان‌درختان‌زیبای‌خود، یکراست به‌بی‌نهایت می‌پیوست. دره در پائین پای او می‌پیچید. رود ان چون‌نواری نقره‌ای میان درختان بید و سپیدار تاب می‌خورد و او نمی‌توانست از جادهٔ پائین پای خود چشم بردارد.

حدود ساعت چهار آماده‌باش دادند، هوسارهای چهارم پس از چرخشی طولانی بازمی‌گشتند و داستانسرائی در مورد نبرد با اوهلان‌ها بر سرزبان‌ها افتاد، و این امر همه را مطمئن ساخت‌که حمله نزدیك است. دو ساعت بعد امربر دیگری از راه رسید وهراسان شرح داد که ژنرال بوردا دیگر نمی‌تواند گران‌پره را ترك‌کند، چون یقین دارد که راه ووزی‌یر بسته شده است. البته راه هنوز بسته نبود، چرا که خود امربر آزادانه از آن عبور کرده بود، اما ممکن بود هر لحظه بسته شود، وژنرال دومون[10] که هنگ را فرماندهی می‌کرد با تیپ باقی‌ماندهٔ خود بی‌درنگ عزیمت کرد تا تیپ دیگرش را از خطر شکست نجات دهد. آفتاب پشت خانه‌های ووزی‌یر غروب می‌کرد. خطوط بام‌های شهر، در زمینهٔتکه ابری سرخ‌فام، سایه‌های سیاه به‌خود می‌گرفت. تیپ تا مدت‌ها میان دو ردیف درختان دیده می‌شد و عاقبت در میان سایه‌های خزندهٔ غروب از چشم

10 - Dumont

پنهان شد.

سرهنگ دووینوی از یگان خود بازدید می‌کرد تا اطمینان یابد که آن‌شب همه راحت‌اند. متعجب بودکه سروان بودوئن در جای خود نیست، و سروان که در همین لحظه از ووزی‌یر برمی‌گشت، وقتی این‌بهانه را آورد که در آنجا نزد خانم بارون دولادیکور[11] غذا صرف کرده‌است، سرزنشی تند نصیبش شد که در عین حال آن را در سکوت، چون افسری با انضباط، شنید و دم برنیاورد.

سرهنگ درحالی که از میان افراد می‌گذشت تکرار می‌کرد که: «بچه‌های من، بدون شك همین امشب به‌ما حمله می‌کنند، و اگر امشب نکنند فردا صبح زود یقیناً این کار را خواهند کرد... خودتان را حاضر کنید وبه‌خاطر داشته باشید که صدوشش هرگز عقب ننشسته است.»

همه با خوشحالی برای سرهنگ کف زدند. همه می‌خواستند «قال قضیه را بکنند» و از شر این خستگی و نومیدی که از روز اول عزیمت گریبانگیر آنان بود، خلاصی یابند. تفنگ‌ها را بازدید می‌کردند، سوزن‌ها را تعویض می‌کردند، واز آنجا که آن‌روز صبح آش خورده بودند، به قهوه و بیسکویت قناعت کردند. دستور داده بودند کسی نخوابد. گشتی‌ها به‌هزار و پانصد متری فرستاده شدند، نگهبان‌ها تا ساحل رود ان رفتند. همهٔ افسران در اطراف آتش چادرها بیدار بودند. و هرچند لحظه یکبار در میان تاریك و روشن یکی از این آتش‌ها، لباس پر زرق و برق ژنرال فرمانده کل و اعضای ستاد او و سایه‌هایشان، بردیواری کوتاه، دیده‌می‌شد، با پریشانی به‌سوی جاده می‌دویدند و با دلهره‌ای مرگبار از سرنوشت هنگ سوم، منتظر شنیدن صدای سم اسبان بودند.

نزدیك ساعت یك صبح، موریس به‌عنوان نگهبان مقدم در حاشیهٔ باغی پر از درخت آلو، میان جاده و رودخانه، گماشته شد. شب به‌نیاهی قیر بود. همین که خود را در میان سکوت سنگین مزرعهٔ خوابزده تنها دید، احساس کرد که ترس سراپایش را لبریز می‌کند، ترسی دهشتناك که نمی‌دانست از کجاست و نمی‌توانست بر آن چیره شود، لرزشی از شرم و خشم به‌تنش افتاد. سربرگرداند تا بانگاهی به‌آتش اردوگاه به‌خود دلگرمی دهد؛ اما جنگلی کوچك آتش را از نظرش پنهان می‌کرد، در پشت سرچیزی جز دریائی ازتیرگی نبود؛ تنها در دور دست، سوسوی

---

11 - de Ladicourt

چند چراغ خرد هنوز در ووزی‌یر می‌درخشید، ساکنان شهر، که بی‌شك خبر داشتند، از تصور جنگ برخودمی‌لرزیدند، وخواب‌به‌چشمشان‌نمی‌آمد. و چیزی که به‌وحشتش دامن زد این بود که هنگام نشانه‌روی پی‌برد حتی نمی‌تواند نوك مگسك را هم ببیند. و آنگاه انتظاری جانکاه آغازشد. تمامی نیروهای وجود او تنها در حس شنوائی‌اش گرد آمد، گوش‌هایش به‌روی صداهائی ناآشنا باز شد، و عاقبت چون طنین رعد ذهنش را انباشت. صدای زمزمهٔ آب از دور دست، صدای جنبش خفیف برگ درختان، جهش یك حشره، همه و همه به‌صورت صداهائی غول‌آسا و پرطنین درمی‌آمد. آیا این صدای پای اسب بود یا صدای غرش مدام توپخانه که از آن سمت یکراست به‌سوی او می‌آمد؟ آیا در سمت چپ خود نجوائی پنهانی نشنیده بود؟ صداهای خفهٔ یك گروه گشتی را که در تاریکی می‌خزید و شاید هم می‌خواست به‌او حمله کند؟ چیزی نمانده بود که سه‌بار به‌عنوان اعلام خطر شلیك کند. هراس او از اشتباه و این وضعیت ابلهانه به‌ناآرامی او می‌افزود. زانو زده، شانهٔ چپ را به‌درختی تکیه داده بود؛ به‌نظرش می‌رسید که از ساعت‌ها پیش در چنین وضعی است، او را در آنجا برجا گذاشته‌اند و ارتش شاید بدون او دور شده است. و ناگهان‌ترس‌ازوجودش رخت بربست، و بر روی جاده که می‌دانست در دویست‌متری او قرار دارد صدای آهنگین پای سربازان را به‌روشنی تشخیص داد. بی‌درنگ اطمینان یافت که آن‌ها همان قوای از خطر جسته‌اند، همان‌هائی که بی‌صبرانه در انتظارشان بودند. ژنرال دومون گردان بوردا را باز می‌گرداند.

در این لحظه او را تعویض کردند. نگهبانی‌اش به‌زحمت به‌یك ساعت معمول رسیده بود.

در واقع نیز هنگ سوم بود که به‌اردوگاه برمی‌گشت، و همگی آسوده‌خاطر شدند. اما اقدامات حفاظتی دوبرابر شد، چرا که اخبار واصله همهٔ آنچه را که در مورد دشمن شنیده بودند تأیید می‌کرد. چند اسیر همراه آنان، چند اوهلان عبوس، درپالتوهای بلندشان پیچیده شده بودند و از حرف زدن خودداری می‌کردند. و صبحدمی خاکستری رنگ و بارانی سپیده می‌زد، و انتظار ادامه می‌یافت و همگان را در التهابی عصبی فرو می‌برد. چهارده ساعت می‌شد که افراد جرأت چشم برهم زدن نداشتند. حدود ساعت هفت ستوان روشا توضیح داد که مك‌ماهون باتمامی ارتش خود از راه می‌رسد. واقعیت این بود که ژنرال دوئه طی پیامی اطلاع داده بود که به‌ناچار در کنار ووزی‌یر جنگی رخ خواهد داد ودر

جواب نامه‌ای از سوی مارشال دریافت کرد که او را به‌پایداری می‌خواند تا اینکه بتواند به‌کمك او بشتابد: پیشروی متوقف شده بود، لشگر یکم به‌سوی ترون[12] عزیمت می‌کرد و لشگر پنجم به‌سوی بوزانسی، در حالی که لشگر دوازدهم در شن، پشت جبهه، باقی ماند. در اینجا انتظار معنائی تازه‌تر یافت، نبرد رویاروی آنان نبردی ساده و آسان نبود، بلکه جنگی بزرگ بود که در آن تمامی این ارتش درگیر می‌شد، ارتشی که با دور زدن از رود موز به‌سوی جنوب، در دره ان، در حال حرکت بود. و باز هم کسی جرأت نکرد تا آش بپزد، وبازهم به‌قهوه و بیسکویت قناعت کردند، چرا که «کندن قال قضیه» قرار بود هنگام ظهر برگزار شود. همگی این موضوع را تکرار می‌کردند، بی‌آنکه بدانند چرا. یك آجودان را به‌سوی مارشال فرستادند تا در فرستادن گروه نجات شتاب کند؛ نزدیك شدن دوسپاه متخاصم به‌یکدیگر بیش از پیش مسلم می‌شد. سه ساعت بعد افسری دیگر سوار براسب به‌سوی شن و به‌سوی ستاد مرکزی تاخت. او می‌بایست اخبار فوری را از آنجا بیاورد، و به‌دنبال اخباری که توسط یك کدخدا دریافت کردند بی‌تابی دوچندان شد، او ادعا می‌کرد که صدهزار نفر را در گران‌پره دیده است و ضمناً صدهزار نفر دیگر هم از سوی بوزانسی به‌آن سمت می‌آیند.

هنگام ظهر هنوز از پروسی‌ها اثری نبود. ساعت یك، ساعت دو، بازهم هیچ. خستگی و تردید باهم از راه می‌رسیدند. صداهای شکوه‌گر به‌سرزنش ژنرال‌ها برخاست؛ حتماً سایهٔ خودشان را روی‌دیوار دیده‌اند! باید برایشان عینك گرفت! عجب آدم‌های بی‌مزه‌ای هستند! اگر خبری نیست چرا همه را اینطور ناراحت می‌کنند!

صدائی کنایه‌آمیز فریاد زد:

«پس اینجا هم مثل مولوزه؟»

با این عبارت وبا یادآوری این خاطره، قلب موریس به‌هم فشرده شد. آن گریز احمقانه به‌خاطرش آمد، و آن‌هراس که‌تمامی لشگر هفتم را فرا گرفته بود، بی‌آنکه حتی یك فردآلمانی هم در ده‌فرسنگی آنجا نمایان شود.وبازهم روز از نو روزی از نو. او اکنون به‌روشنی تمام و به‌یقین می‌دانست که بیست و چهار ساعت بعد از زدوخورد گران‌پره هنوز دشمن به‌آنان حمله نکرده است، شاید هوسارهای چهارم به‌سواره‌نظام

12 - Terron

دشمن برخورده باشند. ستون‌ها هنوز به‌اندازه دوروز راه دوربودند؛ ناگهان فکر زمان ازدست‌رفته او را به‌وحشت انداخت، در این سه روز هنوز فاصلۀ دو فرسنگی کنتروــووزی‌یر را طی نکرده بودند. روز بیست وپنجم وبیست وشثم اوت چند لشگر دیگر ارتش به‌بهانۀ دریافت تدارکات‌به‌سمت شمال رفتند، در حالی که در روز بیست و هفتم دوباره به‌جنوب‌برمی‌گشتند تا جنگی ناخوانده را پذیرا شوند. گــردان بوردا در عقب هوسارهای چهارم، در کنار تنگۀ متروك آرگون، می‌پنداشت که در حال نابودی است و همۀ هنگ و تمامی لشگر هفتم و ارتش را برای نجات خود بیهوده به‌دنبال می‌کشید. موریس به‌ارزش بی‌پایان هر ساعت می‌اندیشید، وبه‌نقشۀ دیوانه‌وار پیوستن به‌بازن، نقشه‌ای که تنها یك ژنرال نابغه، با سربازانی آبدیده، می‌توانست آن را به‌اجراء درآورد تا بتواند یکراست به‌قلب توفان بزند واز هر مانعی بگذرد.

ناگهان در یك لحظه کوتاه، در کمال نومیدی به‌ژان گفت:«کارمون ساخته است!»

و سپس وقتی نگاه حیرت‌زده و عاجزانۀ او را دید، با صدائی‌آهسته از فرماندهان صحبت کرد که:

«بدجنس نیستند، فقط خنگ‌اند! بدشانس‌هم هستند، هیچی‌نمی‌دونند، هیچ چیزی رو هم پیش‌بینی نمی‌کنند، نه‌نقشه‌ای دارند و نه‌فکری، بخت هم یارشون نیست... نه‌خیر، همه‌چیز علیه ماست، پدرمون دراومده!»

و این نومیدی که موریس، این جوان زیرك و آموخته، از خود نشان می‌داد، گسترده می‌شد و سایۀ خود را آرام آرام برسر همه یگان‌ها می‌انداخت، بی‌دلیل متوقف مانده بودند و انتظار روحشان را می‌خورد. تردید و دلشوره، تاریکی این اذهان گنگ را می‌کاوید و دیگر حتی یك نفر، هرچند هم ناآگاه، وجود نداشت که درد سرگشتگی، توقف بی‌جا، و رها شدن در ماجرائی مصیبت‌بار را احساس نکند؛ تف‌به‌این روزگار! آخر آنجا چه غلطی می‌کردند! پروسی‌ها که خیال آمدن ندارند، پس بهتر است یا همین الان بجنگند و یا بروند درجائی استراحت کنند. دیگر جانشان به‌لب رسیده. از وقتی که اولین آجودان برای کسب خبر رفته بود، بی‌تابی افراد لحظه به‌لحظه بالا می‌گرفت. گروه گروه گرد هم می‌آمدند، با صدای بلند حرف می‌زدند، و بحث می‌کردند. افسران که در این جنب و جوش در تنگنا قرار می‌گرفتند، نمی‌دانستند به‌سربازانی که جرأت بازخواست ازآنان را به‌خود می‌دهند، چه‌جوابی باید داد. ودر

ساعت پنج، وقتی شایع شد که آجودان برگشته است و باید اردوگاه را جمع کنند، نفسی راحت از همه سینه‌ها برخاست، آهی عمیق و شادی‌بخش.

بالاخره کفهٔ ترازو به‌نفع عقل سنگین می‌شد! امپراتور و مارشال که هرگز با عزیمت به‌سوی وردن موافق نبودند، با دانستن این مطلب که بازهم از نظر سرعت عمل شکست خورده‌اند و اینکه ارتش ولیعهدساکس و ولیعهد اتریش در برابر آن‌هاست، در ناآرامی دست وپا می‌زدند، از اتحاد ناممکن با بازن دست می‌شستند تا به‌استحکامات شمالی عقب‌نشینی کنند و بتوانند از آنجا به‌پاریس بروند. لشگر هفتم دستور داشت تا از طریق شن به‌سمت شان‌یی حرکت‌کند، در حالی که لشگر پنجم می‌بایست به پوآ[13]، و لشگر یکم و دوازدهم به‌سوی واندرس[14] حرکت کنند. خب، حالا که عقب‌نشینی می‌کنند چرا از اول تا منطقه ان پیشروی کرده‌اند، چرا این همه روز را بیهوده تلف‌کرده و افراد را این قدر خسته کرده‌اند؟ آیا ساده‌تر و عقلانی‌تر نبود که در رنس به‌سوی استحکامات درهٔ مارن بروند و موضع بگیرند؟ آخر مگر فرماندهی وجود ندارد. شم نظامی کجا رفته؟ یك‌جو عقل هم نیست؟ اما دیگر کسی این پرسش‌ها را از خود نمی‌کرد، با نشاطی که این تصمیم عاقلانه ایجاد کرده بود، از همه چیز چشم‌پوشی می‌کردند. این تنها راه حل مناسبی بود که برای خلاصی از این مخمصه به‌نظرشان می‌رسید. از ژنرال‌ها گرفته تا سربازان ساده، همه احساس می‌کردند که نیروئی گرفته‌اند و در کنار پاریس، شکست‌ناپذیر خواهند شد، و در آنجاست که مسلماً پروسی‌ها را شکست خواهند داد. اما می‌بایست از سپیدهٔ صبح ووزی‌یر را تخلیه کرده و پیش از آنکه مورد حمله قرار گیرند به‌سوی شن حرکت کنند. بی‌درنگ اردوگاه با سرعتی غیر قابل وصف برچیده شد. شیپورها به‌صدا درآمدند، دستورها از هر سو صادر می‌شد، و ستون تجهیزات و ستون اداری به‌راه افتادند تاحرکت دنبالهٔ ستون را کند نکنند.

موریس به‌وجد آمده بود. ووقتی خواست تا برای ژان عقب‌نشینی کنونی را تشریح کند، از دردفریادی کشید. هیجان روحی او ازبین رفته بود، بازهم ساق‌پای خود را چون قطعه سربی سنگین در انتهای تن خود احساس می‌کرد.

سرجوخه، نگران پرسید: «چی؟ بازهم شروع شد؟»

---

13 - Poix . 14 - Vendresse

وبا کارکشتگی همیشگی خود، فکری به‌ذهنش رسید.

«گوش کن پسرجان، دیروز به‌من گفتی که اونجا توی شهر قوم و خویش داری. باید از سرگرد اجازه بگیری و تا شن توی درشکه‌بشینی و شب رو اونجا توی یه تخت گرم و نرم استراحت کنی. اگه فردا بهتر شدی موقع رفتن میام سراغت، خب، موافقی؟»

و در فالز، دهکده‌ای که کنار آن اردو زده بودند، موریس یکی از دوستان قدیمی پدر خود را یافت، برزگری کوچك‌اندام که دختر خود را به‌شن آورده بود تا نزد عمه‌اش بگذارد واسب او، که به‌گاری کوچکی بسته شده بود، انتظار می‌کشید.

اما به‌محض اینکه در برابر سرگرد بوروش دهان باز کرد، نزدیك بود که همه‌چیز خراب شود.

«پای من زخمی شده، آقای دکتر...»

بلافاصله، بوروش با تکان سر نیرومند خود، با غرشی چون شیر، نعره زد که:

«من آقای دکتر نیستم... کدام احمقی همچین سربازی برای من فرستاده؟»

و در حالی که موریس، هراسان، با لکنت عذرمی‌خواست، او ادامه داد:

«من جناب سرگرد هستم، می‌شنوی، کله‌پوك!»

بعد گوئی پی‌بردکه با چگونه فردی روبروست، و انگار شرمگین شده، چون با صدای بلندتر فریاد زد:

«آها، پای شما! همیشه همین مسخره‌بازی‌هاست! خیله‌خب، به‌شما اجازه می‌دهم. تشریف ببرید توی کالسکه، برید توی‌بالن،عجب‌نازنازی‌های بی‌حالی به‌تور ما خورده!»

هنگامی که ژان به‌موریس کمك کرد تا در گاری بنشیند، نگاهی از روی قدردانی به‌او انداخت؛ و دو مرد در آغوش یکدیگر افتادند، گوئی که هرگز یکدیگر را نخواهند دید، مگرکسی می‌تواند درگیرودار عقب‌نشینی از عاقبت خود خبر داشته باشد؟ آنهم در حضور این پروسی‌ها؟ موریس ازاینکه اینگونه وبا این سرعت به‌این مرد درشت قامت علاقمند شده است، متحیر بود، دوبار سر برگرداند و برایش دستی تکان داد، اردوگاه را ترك کرد، درآنجا مقدمات افروختن آتش را فراهم می‌کردند تا دشمن را بفریبند و صبح زود در سکوت کامل حرکت کنند.

کشاورز کوته قامت، میان راه مدام به‌زمین و زمان بدو بیراه می‌گفت. شهامت ماندن در فالز را در خود نمی‌دید؛ اما در عین حال متأسف بود که نمی‌تواند آنجا بماند، و دائم می‌گفت که اگر دشمن‌خانه‌اش را بسوزاند، خانه‌خراب می‌شود. دخترش، که موجودی رنگ‌پریده وبلندقد بود اشك می‌ریخت. اما موریس کـــه از خستگی به‌حال بیهوشی افتاده بود، چیزی نمی‌شنید، نشسته به‌خواب رفته بود و تاخت و تاز اسب کوچك اندام، اورا می‌جنباند. اسب، ظرف مدتی کمتر از نیم ساعت چهارفرسنگ، راه ووزی‌یر تا شن را طی کرد. هنوز ساعت هفت نشده بود، غروب تازه از راه می‌رسید، مرد جوان حیرت‌زده و لرزان، در میدان کنار پل آبراه از گاری پیاده شد؛ روبروی خانهٔ باریك و زردرنگی کـــه درآن به‌دنیا آمده بود و بیست سال از عمرش را در آنجا گذرانده بود. هرچند کـــه خانه را از هیجده ماه پیش به‌دامپزشکی فروخته بودند، اما موریس، بی‌اراده به‌سوی آن‌کشیده‌می‌شد و به‌زارع که او را موردپرسش قرارمی‌داد جواب داد که کاملا می‌داند به‌کجا می‌رود، و از لطف او بی‌نهایت تشکر کرد.

اما میان این میدانچهٔ سه‌گوش، کنار چاه، مات و مبهوت ایستاد، ذهنش از کار افتاده بود. کجا می‌رفت؟ ناگهان به‌یادش آمد که به‌خانهٔ محضردار می‌رفته است، خانه‌ای که دیوار به‌دیوار خانه زادگاه او بود. مادر محضردار خانم دروش[15] سالخورده و مهربان، هنگام کودکی‌اش، او را ناز و نوازش می‌کرد. ولی او به‌زحمت شن را بازشناخت. این جنب و جوش شگفت‌آور، آنهم در اینجا که معمولا پرنده پرنمی‌زد، حضور یك لشکر ارتش، که در بیرون شهر اردو زده بود و کوچه‌ها را پر از افسران و امربران، دنباله‌روها، ولگردها و بیکاره‌های گوناگون‌می‌کرد. البته آبراه را باز شناخت، از یك سر شهر به‌سر دیگر آن می‌رفت و از میدان اصلی می‌گذشت، وپل باریك سنگی دو نیمهٔ میدان سه‌گوش را به‌هم متصل می‌کرد. درست در آنجا در ساحل مقابل، بازار، با سقف خزه‌بسته‌اش و کوچه برون[16] که به‌سمت چپ می‌رفت و جاده سدان که به‌سمت راست می‌پیچید، هنوز سر جای خود بودند. اما در جائی که او ایستاده بود، کوچه ووزی‌یر در روبروی او تا مقر شهرداری، از جمعیتی انبوه چنان لبریز بود که می‌بایست سر راست کند و برج ساعت را به‌چشم ببیند تا

15 - Desroches 16 - Berond

مطمئن شود که اینجا همان محلی است که او در آن لی‌لی بازی می‌کرده است. در میدان به‌نظر می‌رسید که مردم را به‌عقب می‌رانند و چند مأمور افراد کنجکاو را متفرق می‌کنند. و در پشت چاه، از دیدن توقفگاهی پر از درشکه‌ها، ارابه‌ها و گاری‌ها که فضای بزرگی را اشغال می‌کرد بـه حیرت افتاد. تمامی این اثاثیه و بار و بنه را قطعاً پیش‌تر دیده بود.

آفتاب در آب آرام و خونرنگ آبراه غـروب کرد و موریس همچنان در فکر اثاثیهٔ روبروی خود بود. درهمین‌موقع زنی که ازلحظه‌ای پیش او را زیر نظر داشت، فریاد زد:

«وای خدا جون! درست می‌بینم؟ شما پسر لواسور هستید؟»

و موریس هم خانم کومبت[17]، زن داروفروش را شناخت، مغازهٔ‌آن‌ها در میدان بود. و وقتی برای او توضیح داد که می‌خواسته از خانم دروش مهربان جائی برای خواب درخواست کند، خانم کومبت او را به‌سوئی کشید، آشکارا مضطرب بود:

«نه، نه، بیائید نزدیك مغازه تا به‌شما بگم...»

و بعد در داروخانه، هنگامی که در را به‌دقت بست:

«پس شما خبر ندارید پسرك عزیز من! امپراتور تو خونهٔ دروش جا خوش کرده... خونه‌رو واسش قرق کردەن، و از شما چه پنهون، اونا اونقدرها هم از این افتخار عظیم خوشحال نیستند. فکرشو بکنین بیچاره پیرزن هفتاد ساله رو به زور مجبورش کردەن اتاقش رو بده و خودش بره زیر شیرونی تو تخت کلفت‌ها بخوابه!... بفرمائید، این همه که این‌جا توی میدون می‌بینید مال امپراتوره، این‌ها همه چـمدونای ایشونه. متوجه هستیدکه!»

در این موقع موریس به‌خاطر آورد که این کالسکه‌ها و درشکه‌ها و تمامی این ستون گرانبهای کاخ سلطنتی همان است که در رنس دیده بود.

«وای وای! پسرجون اگه بدونی از این چمدونا چه چیزائی در آوردەن! ظرفای نقره، بطری‌های شراب، جعبه‌های آذوقه، لباسای گرون گرون، از سیر تا پیاز! دو ساعت تموم طول کشید. خدا می‌دونه این همه خرت و پرت‌رو کجا چپوندەن، آخه خونه اونقدها هم بزرگ نیستش... نیگا کنید! نیگا کنید! چه آتشی تو آشپزخونه روشن کردەن!»

17 - Combette

موریس به‌خانه کوچك سفید دو طبقه نگاه می‌کرد که در نبش میدان و کوچه‌ووزی‌یر بود، خانه‌ای با ظاهر ساده و آرام. او می‌کوشید داخل خانه، تالار اصلی طبقه پائین، و چهار اطاق هرطبقه را مجسم کند، گوئی که همین دیروز به‌آنجا پاگذاشته بود. بالا نزدیك کنج دیوار در طبقهٔ اول، پنجرهٔ روبه‌میدان روشن بود. و زن داروفروش بـرای او توضیح داد که این اطاق امپراتور است. اما همانطور که او نیز گفته بود چیزی که بیش از همه شعله می‌کشید آتش آشپزخانه بود که پنجره‌اش در طبقهٔ همکف به‌کوچهٔ ووزی‌یر باز می‌شد. هرگز ساکنان شن چنین نمایشی را به‌چشم ندیده بودند. سیل بی‌پایان مشتاقان کوچه را انباشته بود و به کوره‌ای که در آن غذای سلطنتی سرخ می‌شد و می‌جوشید، با تعجب‌نگاه می‌کرد. آشپزها برای اینکه کمی هوا به‌آنان برسد، پنجره‌ها را چارطاق بازکرده بودند. آن‌ها سه‌نفر بودند، لباس‌های سفید و براق به‌تن داشتند و روی مرغ‌هایی که به‌سیخی بزرگ کشیده شده بود کار می‌کردند، چاشنی‌ها را در میان تابه‌های بزرگ، که مس آن‌ها چون طلا می‌درخشید، به‌هم می‌زدند. و پیرترها به‌یاد نداشتند که حتی در بزرگترین عروسی‌ها این همه آتش روشن کنند و یا این‌همه غذا را یکجا بپزند.

کومبت داروفروش مرد کوچك اندام و استخوانی، خشمگین از چیزهائی که دیده و شنیده بود، به‌مغازهٔ خود برگشت. او که سمت معاونت شهردار را داشت، گوئی از اخباری سری آگاهی یافته بود. در حدود ساعت سه و نیم، مك‌ماهون به‌بازن تلگرافی فرستاد که ورود ولیعهد پروس به‌شالون او را ناگزیر به‌عقب‌نشینی به‌جبهه شمال کرده است.وپیامی دیگر به‌سوی وزیر جنگ فرستاده بود و او را از عقب‌نشینی خود آگاه کرد و خطر عظیم محاصره و نابودی ارتش را برای او شرح‌داد. امریر بازن می‌بایست به‌تاخت می‌رفت البته اگر پاهائی نیرومند می‌داشت، چرا که به‌نظر می‌آمد تمامی راه‌های ارتباطی با متس از چندین روز پیش قطع شده باشد. اما آن پیام دیگر ناگوارتر بود. و داروفروش با صدائی آهسته بیان می‌کرد که از افـری عالی‌رتبه شنیده است که: «اگر این خبر به پاریس برسد، کارمان ساخته است!» همـه می‌دانستند کـه امپراتریس نایب‌السلطنه و هیئت‌وزرا با چه‌سرعتی ارتش را به‌جلو می‌راندند. از طرفی دیگر بهت و سردرگمی ساعت بساعت بالا می‌گرفت، اخباری شگفت‌آور در مورد نزدیك شدن ارتش آلمان می‌رسید. ولیعهد پروس در شالون؟ مگر ممکن است؟ پس لشگر هفتم در تنگهٔ آرگون به‌کدام ارتش برخورده

بود؟

داروفروش نومیدانه دست‌هایش را تکان می‌داد: «تــوی ستاد فرماندهی هیچی نمی‌دونن. اه! عجب آشغال‌هائی! ولی‌خب، اگه ارتش فردا عقب بشینه همه‌چی درست میشه»

و بعد با خوشروئی گفت:

«خب، دوست جوان، بهتره روی زخمت چیزی ببندم و بعد با ما شام‌بخوری وآن بالا دراطاق شاگردم بخوابی، اون گذاشته ورفته.»

اما موریس، که درد کنجکاوی آزارش می‌داد، می‌خواست تصمیم اولیهٔ خود را اجرا کند و به‌خانهٔ روبرو برود تا با خانم دروش پیردیدار کند. از اینکه دز آستانهٔ در هیچکس او را متوقف نکرد، حیرت زده شد؛ در ورودی در میان هیاهوی میدان باز مانده بود و کسی برآن‌پاس‌نمی‌داد و همه، افسران و خدمتکاران، یکریز می‌آمدند و می‌رفتند. و گوئی‌جوش وخروش آشپزخانهٔ پر آتش تمام خانه را به‌حرکت درمی‌آورد،بااین‌وجود حتی یك چراغ هم بر راه پله شعله‌ای نمی‌انداخت. و او مجبور شد راه خود را کورمال‌کورمال پیدا کند. در طبقهٔ اول، در برابر دری کــه می‌دانست در آن امپراتور اقامت دارد، چند ثانیه‌ای مکث کرد، قلبش به شدت می‌تپید؛ اما از اطاق صدائی به‌گوش نمی‌رسید. سکوت‌مرگ حکمفرما بود. در طبقه‌فوقانی، خانم دروش‌پیرکه به‌اطاق مستخدمین پناه‌برده بود، ابتدا از او ترسید. بعد وقتی او را شناخت، با مهربانی گفت:

«آخ! طفلك من، توی چه دوره و زمانهٔ وحشتناکی دیدار تازه می‌کنیم!... من خونه‌ام رو با کمال میل تقدیم امپراتور می‌کردم؛ ولی آدم های دور و برش خیلی بدن! اگه بدونی چطوری همه‌چیز رو ور می‌دارن و می‌سوزونن، بسکه آتش روشن می‌کنن! و اون مرد بیچاره عین مرده‌هاس و خیلی هم دلش گرفته...»

و بعد هنگامی که مرد جوان می‌رفت، او را دلداری داد، خانم پیر برخاست و او را بدرقه کرد، به‌نرده‌ها تکیه دادوبه نجوا گفت:

«ایناهاش! از اینجا دیده میشه... آخ، دیگه کارمون با کرام ــ الکاتبینه، خدا حافظ پسرك من!»

و موریس در میان تاریکی پلکان، برپله‌ای ایستاد، گردن کج کرد و از لای پنجرهٔ بالای در منظره‌ای دید که یادش همیشه در ذهن او ماندگار شد: اطاقی بی‌آلایش و بی آب و رنگ کــه در گوشهٔ آن، امپراتور، در مقابل میز کوچکی نشسته بود. روی میز شام او را چیده

بودند و در هر گوشه آن شمعی می‌سوخت. درسکوتی سنگین، دوآجودان، در انتهای اطاق ایستاده بودند. سرپیشخدمت در کنار میز انتظار می‌کشید. لیوان شراب و نان دست نخورده مانده بود و یك سینهٔ مرغ در میان بشقاب سرد می‌شد. امپراتور، بی‌حرکت به‌رومیزی می‌نگریست، با همان چشمان دردآلود و پراشکی که در رنس دیده بود، اما اکنون دلمرده تر به‌نظر می‌رسید. پس‌ازآنکه با تلاشی فراوان توانست دولقمه‌ای به‌لب‌هایش نزدیك کند، بشقاب را با دست پس زد. شام او به‌پایان رسیده بود. نشانی از رنج پنهان، چهرهٔ پریده‌رنگش را بی‌رنگ‌تر می‌کرد.

در طبقهٔ زیرین هنگامی که موریس ازکناراطاق‌غذاخوری‌می‌گذشت، درب اطاق ناگهان باز شد، و او در شعله پرپرزن شمع‌ها و بخار ظروف غذا در میان هیاهوئی پر سروصدا، گروهی‌ازمهتران، آجودان‌ها و ملتزمین را در حال سرکشیدن شراب، بلعیدن مرغ و لیسیدن ظرفهای خورشت به‌گرد میزی نشسته‌دید. از زمانی که امربر مارشال رفته بود اطمینان به عقب‌نشینی، همگی این افراد را سرمست می‌کرد. فکر می‌کردند تا هشت روز دیگر سرانجام در پاریس در تختهای پاکیزه خواهند خوابید.

موریس ناگهان احساس کرد که خستگی مفرطی او را از پای می‌اندازد: دیگر یقین داشت که تمامی ارتش عقب‌نشینی خواهد کرد و او کاری جز خوابیدن ندارد، و منتظر می‌ماند تا لشگر هفتم بیاید وعبور کند. دوباره از میدان گذشت، وبه‌مغازه کومبت داروفروش وارد شد،و در آنجا، گوئی در رویا، غذائی خورد، کاملا مطمئن بود که پاهایش را پانسمان کرده‌اند و او را به‌اطاقی برده‌اند، آن شب یك لحظه هم بیدار نشد، بیهوش شده بود. خرد و خراب خوابید، بی‌آنکه دمی بزند. اما پس از مدتی نامعلوم، پس از چند ساعت و یا چند قرن، لرزشی خوابش را برهم زد. در تاریکی از جا پرید. کجا بود؟ این غرش مداوم رعد که او را از خواب بیدار کرد چه‌چیزی بود؟ بی‌درنگ به‌یادش آمد که کجاست و به‌کنار پنجره دوید تا ببیند. در تاریکی میان میدان شب‌زده که‌معمولا بسیار خلوت بود، توپخانه رژه می‌رفت، ستونی بی‌پایان از سربازان، اسب‌ها و توپ‌ها که از عبورشان خانه‌های کوچك و خاموش به‌لرزه درمی‌آمد. در مقابل این حرکت ناگهانی دلشوره‌ای کور به‌جانش چنگ زد. چه‌ساعتی می‌توانست باشد؟ ساعت عمارت شهرداری چهاربار نواخت، و او به خود دلداری‌می‌دادومی‌گفت که‌این تنهاآغاز ماجراست، عقب‌نشینی آغاز شده است، در همین لحظه، همین‌که سربرگرداند، منظره‌ای به‌بی‌تابی او دامن

زد: پنجرهٔ کنج خانهٔ محضردار هنوز روشن بود و سایهٔ امپراتور به‌فواصل مساوی، با هیئتی غم‌انگیز، به‌روشنی برآن نقش‌می‌بست.

موریس به‌سرعت شلوار خود را به‌پا کرد تا به‌طبقهٔ پائین برود، اما، کومبت، شمعدان دردست، سررسید و با شور و حرارت شروع‌کردکه:

«من وقتی از شهرداری برمی‌گشتم از پائین شمارو دیدم، و بالا اومدم که به‌شما بگم... فکرش را بکنید که نگذاشتند حتی یك دقیقه هم بخوابم، دوساعت است که من و شهردار سر تصمیمات تازه بحث می‌کنیم... بعله، همه‌چیز بازهم عوض شده، آخ! عجب حرف درستی می‌زد اون‌افسری که می‌گفت نباید به‌پاریس خبر بدیم!...»

و مدت‌ها، باکلماتی مقطع و بی‌سروته ادامه داد. و مرد جوان عاقبت در سکوت و با قلبی گرفته جریان را دریافت. حدود نیمه‌شب پیامی از وزیر جنگ در پاسخ نامهٔ مارشال به‌امپراتور رسید. از متن پیام‌اطلاعی در دست نبود. اما آجودانی در شهرداری گفته بود که امپراتریس وهیئت وزرا از این بیم دارند که اگر امپراتور ژنرال بازن را به‌حال خود رها کند و باز گردد، در پاریس انقلاب برپا شود. از فحوای پیام پیدا بود که از مواضع حقیقی آلمان‌ها اطلاعی ندارد. ظاهراً او پیشرفت ارتش شالون را باور کرده و علیرغم همهٔ اتفاقات با لحنی تب‌آلود و فوق‌العاده پرشور درخواست پیشروی می‌کرد.

داروفروش ادامه داد که: «امپراتور مارشال را احضار کـرده و نزدیك یك ساعت در اطاق روبستهن، طبیعتاً من نمی‌دونم چه‌چیزی‌می‌تونن به‌همدیگه‌بگن، اماچیزی‌که همه افسرا تکرار می‌کنن‌اینه‌که دیگه عقب‌نشینی نمی‌کنیم و پیشروی به‌طرف موز ادامه داره... ما همهٔ نانوائی‌های شهررو واسه‌لشگر یکم در اختیار داریم، لشگر فردا صبح به‌اینجا می‌رسه و توپخانه لشگر دوازدهم همانطور که می‌بینی به‌سمت بزاس[18] حرکت کرد... این دفعه دیگه تموم شده، این دفعه دیگه صحبت جنگه!»

ومکث‌کرد.او نیز به‌پنجرهٔروشن نگاه‌می‌کرد،پنجرهٔ خانهٔ‌محضردار. سپس با صدائی آهسته و با کنجکاوی شدیدی گفت:

«چی‌دارن که به‌هم بگن، هان؟ مسخره نیست ساعت شش عصر با دیدن خطر، عقب‌نشینی بکنند، و نیمه‌شب دوباره به‌دل همان خطربرگردند در حالی‌که اوضاع کاملا همونه که بود!»

18 - Besace

موریس غرش توپ‌ها را هنوز در شهر می‌شنید؛ این تاخت و تاز مداوم را، این جریان مردانی را که به‌سوی موز، به‌سوی فردای ناشناخته ووحشتبار جاری بود. او روی پرده‌های نازك و زیبای پنجره، به‌صورتی منظم سایهٔ امپراتور را در حال آمد و شد می‌دید، رفت و آمد این مرد بیمار که بی‌خوابی سرپا نگاهش می‌داشت و نیاز به‌حرکت، علیرغم درد ورنج فراوان، اورا فراگرفته بود، گوش‌هایش ازصدای اسبان وسربازانی که به‌سوی مرگ می‌فرستاد، انباشته می‌شد. بدین‌ترتیب چند ساعت کافی بود تا مصیبت آغاز شود، مصیبتی که او خود خواسته بود. به‌راستی امپراتور و مارشال چه چیزی به‌یکدیگر می‌گفتند؟ هردو از راه پرخطری که بر آن گام می‌گذاشتند آگاه بودند. شب پیش با اطمینان از شکست، از شرایط وحشتناکی که ارتش با آن روبرو می‌شد خبر داشتند. چگونه‌می‌توانستند صبح روز بعد نظر خود را تغییر دهند، آنهم در وضعیتی که خطر هر ساعت بیشتر می‌شد؟ نقشه ژنرال پالیکائو، عزیمت برق‌آسابه‌سوی‌مون‌مدی[۱۹] که حتی در روز بیست و سوم اوت هم عملی بی‌باکانه محسوب می‌شد شاید هنوز در روز بیست و پنجم با سربازانی نیرومندوافسری نابغه امکان پذیر بود اما روز بیست و هفتم با آن‌همه تردیدهای مداوم فرماندهان ونومیدی روزافزون قوا دیگر عملی کاملا جنون‌آمیز به‌حساب می‌آمد. اگر هردوی آنان می‌دانستند پس چرا به‌افکار بی‌رحمانه دیگران اجازه می‌دادند که در تصمیم آنان خللی وارد کند؟ مارشال شاید فردی محدود وسربازی مطیع بود و در فداکاری و از خودگذشتگی عزت‌نفس خودرانشان می‌داد. و امپراتور که دیگر اختیاری نداشت، در انتظار سرنوشت بود. زندگی آن‌ها و زندگی ارتش ازآنان درخواست می‌شد: و آنان هم در اختیارشان می‌گذاشتند. آن شب، شب جنایت بود، شب شوم سوء قصد به‌جان یك ملت. زیرا ارتش از این پس در خطر نابودی می‌افتاد و صدهزار انسان را به سوی کشتارگاه می‌فرستادند.

موریس با اندیشیدن به‌این مسائل، نومید و لرزان بود، و با نگاه، سایهٔ امپراتور را بر پردهٔ حریر خانم دروش دنبال می‌کرد، سایه‌ای تب‌زده و بی‌تاب، که‌گوئی صدائی بی‌رحمانه از پاریس او را به‌پیش‌می‌راند. آیا آن شب، امپراتریس آرزوی مرگ شوهرش را نکرده بود تا پسرش را به‌تخت بنشاند؟ به‌پیش! به‌پیش! بی‌آنکه به‌پشت سر نگاهی بیفکنی، زیر

19 - Montmedy

باران، در گلابه، پیش به‌سوی نابودی، تا که این واپسین قمار امپراتوری روبه‌مرگ، تا آخرین برگ ادامه یابد. به‌پیش! به‌پیش! چون یك قهرمان به‌روی تلی از اجساد ملت خویش بمیر، تمامی دنیا را به‌تحسین و شگفتی بیافکن، اگر می‌خواهی که توادگانت را ببخشاید! و بی‌تردید امپراتور به‌سوی مرگ می‌شتافت. در آشپزخانهٔ طبقهٔ زیرین، دیگر شعله‌ای به‌چشم نمی‌آمد، مهتران ،آجودان‌ها و فراشان در خواب بودند. تمام خانه در تاریکی فرو رفته بود؛ و تنها، سایه‌ای مدام می‌آمد و می‌رفت، ودرمیان هیاهوی لشگر دوازدهم که همچنان در تاریکی می‌گذشت، تسلیم لزوم فداکاری شده بود.

موریس فکر کرد که اگر پیشروی ادامه یابد، لشگر هفتم به‌شن نخواهد آمد؛ و خود را جا مانده دید، جدا افتاده از یگان و گریخته از خدمت. دیگر سوزش پای خود را احساس نمی‌کرد: رفادهٔ ماهرانه و چندین ساعت استراحت مطلق دردش را تسکین داده بود. کومبت پوتین‌های خود را برای او آورد، پوتین بزرگی که مناسب پاهایش بود. می‌خواست همان لحظه به‌راه بیافتد و امیدوار بود که هنوز صدوشش را بر روی جاده شن ــ ووزی‌یر ببیند. داروفروش کوشید تا از حرکت او ممانعت کند اما بیهوده بود پس تصمیم گرفت تا او را شخصاً سوار گاری کند و برگرداند و جاده را به‌دنبال صدوشش طی کند. درهمین وقت فرنان[20] شاگرد او سررسید. و توضیح داد که برگشته است تادختر عمویش‌راببیند. او جوانی قوی‌هیکل و رنگ‌پریده‌بود و ظاهری نازپرورده داشت. موریس را سوارکرد و همراه خود برد. ساعت هنوز چهار نشده بود که بارانی سیل‌آسا ازآسمان تیره‌رنگ باریدن گرفت، فانوس‌های درشکه کمرنگ می‌شدند، و به‌زحمت راه را روشن می‌کردند. آن‌ها گمان بردند که ارتش به‌راه افتاده است.

وآنجا در بیرون ووزی‌یر، ژان نیز خواب به‌چشمانش نمی‌آمد ازوقتی که موریس برای اوشرح داده بود که این عقب‌نشینی همه‌چیزرا نجات می‌دهد، چشم برهم نگذاشته بود، مانع پراکندگی سربازان می‌شد و به‌انتظار دستور حرکت نشسته بود. دستوری که هرآن ممکن بود صادر شود. حدود ساعت دو، درتاریکی قیرگون، آتش‌ها سوسو می‌زدند و صدای بلند شیهه اسب‌ها اردوگاه را می‌لرزاند، سواره نظام پیشاپیش‌ستون

---

20 - Fernand

به‌سوی باله[21] و کاترشان[22] حرکت می‌کرد تا از جاده‌های بولت اوبوا[23] و کرواوبوا[24] پاسداری کند. یك ساعت بعد پیاده نظام وتوپخانه نیز به نوبه خود ازجا کنده شد، وعاقبت مواضع فالز و شـتر را ترك گفت، از دو روز پیش این مواضع را در برابر دشمنی گرفته بودند که دیگرخیال آمدن نداشت. آسمان تیره وتار بود، وهرگردانی در سکوتی عمیق دور می‌شد؛ رژه‌ای از سایه‌ها که در لابلای تیرگی ناپدید می‌شدند. اما همهٔ قلب‌ها ازشادی می‌تپید، گوئی از کمین‌گاه جسته‌اند. خود را ازهم‌اکنون کنار دروازه‌های پاریس می‌دیدند، واز فردا دلی از عزا درخواهند آورد.

ژان به‌شب تیره می‌نگریست. هردو سوی راه مشجر بود، وبه‌نظرش می‌رسید که ازمیان چمن‌زاران وسیع می‌گذرد. سپس تپه‌ها و شیب‌ها نمایان شدند. به‌دهکده‌ای می‌رسیدند که می‌بایست باله باشد وابر سنگینی که آسمان را تیره می‌کرد، به‌رگباری تند مبدل شد. افراد آنقدر آب دیده بودند که دیگر به‌خشم نمی‌آمدند وتنها سردرگریبان فرو می‌بردند. اما از باله دیگر گذشته بودند وهمچنان که به‌کاترشان نزدیك می‌شدند، بادی تند برمی‌خاست. درآن‌سو، هنگامی که به‌دشتی وسیع رسیدند که زمین‌های بایر آن تا حوالی نواروال[25] می‌رسید، توفانی هـراسناك درگرفت. بورانی وحشت‌آور برتنشان مشت می‌زد. ودر میان این دشت گسترده بود که دستور توقف داده شد ویگان‌ها یك‌یك ایستادند. تمامی لشگر هفتم، سی‌و اندی هزار مرد، هنگام سپیده دم در آنجا گردآمدند، روزی گل‌آلود در بارش بارانی خاکستری رنگ. چه خبر شده؟ چـرا توقف کرده‌اند؟ وناآرامی دریگان‌ها بوجود آمد. برخی مدعی بودند که دستور حرکت تغییر کرده است. آنان را به‌حالت بافنگ نگاه داشته بودند، نشستن ویا خروج از صف قدغن شده بود. دراین لحظه باد، دشت گسترده را با چنان شدتی می‌روبید که ناگزیر به‌یکدیگر فشرده می‌شدند تاباد آنان راازجای نکند. باران کورشان می‌کرد، وبه‌پـوستشان نیش می‌زد؛ بارانی یخ زده که برتنشان می‌دوید. بدین‌گـونه دو ساعت در انتظاری بی‌انتها سپری شد. ونمی‌دانستند چرا. ودلشوره بازهم به‌قلبشان چنگ می‌زد.

---

21 - Balley 22 - Quatrechamps
23 - Boult-aux-bois 24 - Crois-aux-bois
25 - Noirval

ژان، همچنان که روز می‌دمید، کوشید تا موقعیت صدوشش را دریابد. در شمال شرقی، آن‌سوی کاترشان راه شن را به‌او نشان دادند که به‌بالای تپه‌ای می‌رفت. خب، چرا به‌جای این که به‌سمت چپ بپیچند به‌سمت راست رفته‌اند؟ سپس چیزی که توجه‌اش را جلب کرد ستاد مستقر در کنورسری[۲۶] در مزرعه‌ای در حاشیهٔ دشت بود. همه درآنجا به‌شدت بی‌هدف به‌نظر می‌آمدند. افسران می‌دویدند وبا تکان سردست بحث می‌کردند. وهیچ‌خبری نبود، درانتظار چه بودند؟ دشت چون میدان معرکه شده بود، خرمن‌های کاه تا بی‌نهایت می‌رفتند وبرفراز آن‌ها در شمال وشرق، ارتفاعات جنگلی دیده می‌شد؛ در جنوب جنگل‌های انبوه گسترده بودند ودرسمت شرق، تنها راه‌گریز، دره ان بود، با خانه‌های کوچك سفید ووزی‌یر. در زیر کنورسری برج سنگی کاترشان ایستاده‌بود، وزیر رگبار خشمگین، غرق آب می‌شد، وچند خانهٔ حقیر با بام‌های خزه‌بسته‌شان گوئی در حال فروریختن بودند. وهنگامی‌که‌ژان با نگاه‌جادهٔ شیب‌دار را زیر نظر گرفت، گاری‌ای را دید که به‌تاخت ازمیان‌راه‌سنگلاخ، که اکنون مبدل به‌رودخانه‌ای شده بود، از راه می‌رسید.

موریس عاقبت از تپه مقابل، ازیك خم جاده، لشگر هفتم رابه‌چشم دید، ازدوساعت پیش منطقه را زیرپا گذاشته بود، دهقانی نشانی‌هائی گمراه کننده به‌او داده بود وبزدلی راننده‌اش، که ازترس پروسی‌ها تب کرده بود، اورا سرگردان کرد. همین که به‌مزرعه رسید، از درشکه به زیرجست وبی‌درنگ به‌سوی یگان خود حرکت کرد.

ژان حیرت‌زده، برسر او داد زد که:

«ده! توئی! آخه چرا اومدی؟ ما می‌خواستیم بیائیم سراغت!»

موریس با حرکتی همهٔ خشم ودرد خود را نمایان کرد.

«نخیر!... دیگه ازاون طرف نمی‌ریم، باید بریم اون پائین‌وهممون اونجا نفله بشیم!»

وآن دیگری که رنگ به‌چهره‌نداشت پس ازمکثی گفت: «خب، عیبی نداره! لااقل کنار هم جون می‌کنیم!»

وآن دو که ازهم جدا مانده بودند به‌سوی هم آمدند ویکدیگررا در آغوش کشیدند. زیر باران سیل‌آسائی که همچنان ادامه داشت، سرباز ساده به‌صف داخل شد وسرجوخه به‌عنوان سرمشق ایستاد، آب از سرورویش

---

26 - Converserie

سرازیر بود ودم نمی‌زد.

اما خبر اینك موثق‌شده بود ودهان بەدهان می‌گشت، دیگربه‌سوی پاریس عقب‌نشینی نمی‌کنند، دوباره‌باید به‌سوی موز برگردند. آجودان مارشال بەلشگر هفتم دستورداده بود تا بەسوی نوار[27] رفته ودرآنجا چادر بزنند، درحالی که لشگر پنجم، که بەسوی بوکلر[28] می‌آمد، ازسمت راست ارتش حرکت می‌کند ولشگر دوازدهم ازجناح چپ به‌سوی بزاس می‌رود ولشگر یکم در شن جایگزین آن می‌شود. واگر از سه ساعت پیش، سی وچند هزار انسان درآنجا به‌حالت پافنگ زیر رگبار تند انتظار می‌کشیدند، بەاین خاطر بود که ژنرال دوئه، با پریشانی ونگرانی ازاین دگرگونی تازه در بارۀ سرنوشت ستون بەشدت هراسان بود؛ ستونی که دیروز پیش‌تر از همه به‌سمت شان‌پی فرستاده بودند. می‌بایست منتظرشوند تا آنان دوباره بەلشگر بپیوندند، گفته می‌شد راه این ستون توسط لشگر دوازدهم در شن مسدود شده است. از سوی دیگر قسمتی از تجهیزات،و تمامی وسایل نعل بندی توپخانه،از جاده منحرف شده واز سمت ترون به سوی ووزی‌یر می‌آمدند، و در آنجا قطعاً بەدست آلمانی‌ها می‌افتاد.هرگز بی‌نظمی وهرج ومرج ودلهره بیش ازاین آشکار نبود.

دراین هنگام، در صفوف سربازان، نومیدی عمیقی ریشه می‌دواند. بسیاری می‌خواستند در میان گل و لای دشت باران خورده، روی کوله‌پشتی‌های خود بنشینند، و در زیر باران چشم بەراه مرگ شوند. برخی نیشخند می‌زدندوفرماندهان رابه‌باد استهزا می‌گرفتند: هه!چه‌فرماندهائی، بی‌کله‌ها، صبح می‌ریسند وشب پنبه می‌کنند، وقتی دشمن نیست گشت می‌زنند ووقتی سروکلۀ دشمن پیدا میشه میزنن به چاك! واین آخرین ضربه، تضعیف روحیه، کار ارتش را یکسره می‌کرد وازآن گله‌ای‌بی‌ایمان وبی‌انضباط می‌ساخت که، از هرراهی که پیش آید، بەسوی سلاخ‌خانه برده می‌شد. درکنار ووزی‌یر، صدای شلیك گلوله برخاست، گلوله‌ها میان پس قراولان لشگر هفتم و پیش قراولان یگان‌های آلمانی رد وبدل می‌شدند. از لحظه‌ای پیش همۀ نگاه‌ها به‌سوی دره ان برمی‌گشت، در یك آن برقی آسمان را روشن کرد وپیچ وتاب دودی غلیظ وسیاه بەچشم آمد: دانستند که دهکده فالز در حال سوختن است، اوهلان‌هاآنجا را به آتش‌کشیده بودند. خشم، تمامی افراد را مسخر می‌کرد. بله؟ حالا دیگر

---

27 - Nouart 28 - Beauclair

پروسی‌ها هم اینجا هستند! دو روز منتظر ماندند تا آن‌ها سربرسند. والان‌که در حال برچیدن اردوگاهند پیدایشان شده؟ حتی در کندترین اذهان، خشمی گنگ ازاین اشتباه جبران‌ناپذیر، این انتظار ابلهانه، این تله‌ای که درآن افتاده بودند، بالا می‌گرفت: پیشگامان لشگر چهارم آلمان، هنگ بوردا را سرگرم کرده بودند ویك‌یك تمامی‌لشگرهای‌شالون را متوقف وفلج می‌کردند تا به‌ولیعهد پروس اجازه دهند با ارتش سوم وارد میدان شود. ودراین هنگام به‌برکت جهالت مارشال که هنوز نمی‌دانست چه قوائی در برابرش است، برخورد به‌وقوع می‌پیوست و لشگر هفتم وپنجم، زیر خطر مداوم مصیبتی طاقت‌فرسا، به‌ستوه می‌آمد.

موریس، درافق، فالز را در حال سوختن می‌دید. اما احساس آسودگی می‌کرد؛ زیرا ستونی که گمان می‌رفت راه را گم کرده است، ازراهش سررسید: بی‌درنگ هنگ دوم به‌حرکت افتاد و ازراه جنگل به‌بولت‌اوبوا رسید، هنگ یکم در کاترشان باقی می‌ماند تا در انتظار بماند وستون بی‌انتهای تدارکات را محافظت کند، در حالی که هنگ سوم درسمت چپ روی ارتفاعات بلویل[29] پاس می‌داد تا در ارتباطات وقفه‌ای ایجاد نشود وچون عاقبت صد وشش در لحظه‌ای که باران بسیار تند شده بود، دشت را ترك‌کرد، وحرکت‌شوم خود را به‌سوی موز، به‌سوی ناشناخته، از سرگرفت، موریس سایهٔ امپراتور را دوباره دید، که با دلمردگی درپس پرده‌های خانهٔ خانم دروش پیر دررفت وآمد بود. دردا! این ارتش نومیدی،این ارتش نگون‌بختان،به‌سوی نابودی محتوم خود رهسپار بود تا سلسله‌ای را نجات دهد! به‌پیش، به پیش، بی‌آنکه به‌پشت سر نگاهی بیفکنی، درباران ودرگلابه، پیش به‌سوی نابودی!

۶

«تف به‌این روزگار! چقدر دلم میخواد یه آش پر از گوشت بخورم.»

شوتو با دلخوری‌ازخوابیدن برزمین لخت، خرد و منجمد، غرولند می‌کرد.

شب پیش در محل اطراقشان، بولت اوبوا، جز مختصری سیب زمینی

29 - Belleville

چیزی تقسیم نشد.
سردرگمی وبی‌نظمی روز افزون تدارکات، بیشتر به‌علت‌حرکت‌های پی‌درپی بود، وهیچگاه در محل تعیین شده واحدها را نمی‌یافت. دیگر نمی‌دانستند در میان این همه راه‌های پررفت وآمد گله‌های مهاجر را به کجا ببرند واین نیز به‌معنای گرسنگی بود.
لوبه در حالیکه دست وپای خود را باز می‌کرد، نومیدانه غریدکه:
«ای بخشکی شانس! دیگه تموم شد اون دوره‌ای که غاز سرخ‌کرده داشتیم!»
جوخه عبوس وگرفته بود. وقتی از غذا خبری نمی‌شد، بی‌رمق می‌شدند وبه‌علاوه این باران یکنواخت واین گل ولای که در آن‌خوابیده بودند، عذابشان می‌داد.
شوتو با دیدن پاش، که پس از اتمام دعای صبح به‌خود صلیب می‌کشید با عصبانیت از سرگرفت که:
«یاالله! ازاون خدا جونت بخواه برای ماها نفری دوتا سوسیس‌و یه نیم بطرحواله‌کنه.»
لاپول، که بیش از دیگران از گرسنگی رنج می‌برد واشتهای شگفت‌آورش اورا آزار می‌داد، آهی کشید وگفت:
«آخ! ایکاش فقط یك توتك ویك عالمه نون داشتم!»
اما ستوان روشا آنان را به‌سکوت واداشت، باید خجالت بکشند که این همه به‌فکر شکم خود هستند. اوکمربند خود را محکم‌تر می‌کرد. ستوان، از زمانی که اوضاع پی‌درپی وخیم‌تر می‌شد و گهگاه از دور دست صدای شلیك گلوله می‌آمد، دوباره اعتماد به‌نفس سرسختانه‌اش راباز‌یافته بود. حالا که پروسی‌ها آنجا هستند، بسیار ساده است: باید با آن‌ها جنگید! و در پشت سر سروان بودوئن، که اورا «جوانك» می‌نامید، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. سروان، بالب‌های‌برهم فشرده وصورت‌پریده رنگ، حالتی خشمگین داشت وبه‌خاطر گم شدن اثاثیهٔ شخصی خود به‌شدت افسرده بود. غذا نخوردن را می‌شود کاریش کرد! اما چیزی که او را دیوانه می‌کرد این بود که نمی‌توانست پیراهنش را عوض کند.
موریس با احساس بیچارگی ودرماندگی ازخواب بیدار شده بود. پایش درپوتین‌های بزرگ، دیگر نمی‌سوخت. اما سیل دیروز، که هنوز سنگینی آن برپالتوی اومانده بود، در همهٔ اعضایش کوفتگی ایجادمی‌کرد. وهنگامی که برای جوشاندن قهوه اورا برای آوردن آب فرستادند، به

دشتی می‌نگریست که بولت‌اوبوا در حاشیه آن دیده می‌شود: جنگل‌ها به سمت غرب وشمال کشیده شده‌اند، وتپه‌ای تا دهکده بلویل بالا می‌رود، و در قسمت بوزانسی، در شرق، درمیان زمین‌های هموار با فراز ونشیبی آرام، دهکوره‌ها پنهان شده‌اند. آیا دشمن ازاین‌سو می‌آید؟ هنگامی که با سطل پرآب از کنار جوی می‌گذشت خانواده‌ای روستایی و فقیر در کنار مزرعه‌ای کوچك اورا صدا زد واز او پرسید که بالاخره آیا سربازان برای دفاع از آنان می‌مانند یانه؟ لشگر پنجم سه‌بار بنابه دستورهای ضدو نقیض ازاین منطقه عبور کرده بود. روز پیش صدای توپخانه از سمت‌بار[1] به‌گوش می‌آمد. قطعاً پروسی‌ها بیش از دو فرسنگ دورتر ازآنجانبودند. وهنگامی که موریس به‌این مردم بی‌نوا جواب داد که لشگر هفتم هم‌بدون شك آنجا را ترك خواهد کرد، آنان بنای شیون وزاری گذاشتند: آیا آن‌ها را به‌حال خود رها می‌کردند؟ پس سربازان برای جنگیدن نیامده‌اند، آن‌ها را همیشه در حال فرار در رفت وآمد دیده بودند.

لوبه هنگام توزیع قهوه گفت: «اونائی که قند می‌خوان شستشونو خیس کنند وصبر کنند تا آب بشه.»

از هیچکس خنده‌ای برنخاست. واقعاً خجالت‌آور است،قهوه‌بدون قند، کاش لااقل چند بیسکویت داشتند! دیروز روی دشت کاترشان، تقریباً همگی برای وقت‌کشی ذخیرهٔ کوله‌های خود را خالی کردند و تا ذره آخر را خوردند. اما جوخه، خوشبختانه یك‌دوجین سیب زمینی پیدا کرد ومیان خود قسمت کرد.

موریس که وضع معده‌اش بدبود، با حسرت فریادی کشید:

«کاش به‌فکرم می‌رسید در شن کمی نان بخرم!»

ژان شنید وسکوت کرد. هنگام بیدارباش با شوتو بگومگو کرده بود، می‌خواست اورا برای جمع‌آوری هیزم به‌بیگاری بفرستد واو با لجاجت خودداری می‌کرد ومی‌گفت که نوبت او نیست. از وقتی که وضعیت وخیم‌تر شد، بی‌انضباطی نیز اوج گرفت. فرماندهان دیگر جرأت نداشتند کسی را تنبیه کنند. و ژان با فراست، دریافت که اگر نمی‌خواهد به‌شورش علنی دامن بزند باید از خیر قدرت سرجوخگی بگذرد. بنابراین به‌آدمی مهربان بدل شده وبه‌نظر می‌رسیدکه تنها رفیق افراد خود است، وتجربه‌های خود را همچنان در خدمت آنان می‌گذاشت.

---

1 - Bar

اگرچه جوخه‌اش چندان ازتغذیه مناسب برخوردار نبود، اما هنوز مثل بسیاری دیگر از گرسنگی نمی‌مردند. اما رنج موریس بیش از هرچیز دیگری اورا عذاب می‌داد. می‌دید که موریس روزبه‌روزضعیف‌تر می‌شود. با چشمانی نگران مراقب او بود واز خود می‌پرسیدکه چگونه این‌جوان ظریف تا پایان ماجرا تاب خواهد آورد؟

وهنگامی که شنید موریس از نداشتن نان شکایت می‌کند، برخاست ولحظه‌ای ناپدیدشد، بعداز اینکه کوله خود را زیر ورو کرد، برگشت ویك بیسکویت را پنهانی به‌کف دستش گذاشت: «بیا! قایمش کن، مـن برای همه ندارم!»

مرد جوان‌که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود پرسید: «خودت چی؟»

«من؟ نگران من‌نباش... هنوز دوتادیگه دارم.»

راست می‌گفت. اوسه عدد بیسکویت را به‌دقت برای روز مبادا نگاه داشته بود. می‌دانست‌که در جبهه جنگ، گرسنگی به‌سختی به‌سراغ انسان می‌آید ، وانگهی او یك‌سیب‌زمینی خورده بود. برای اوکافی است. تابعد چه پیش آید.

حدود ساعت ده، باردیگر لشگر هفتم از جاتکان خورد. لابدهدف اولیهٔ مارشال این‌بود که لشگر راازراه بوزانسی به‌سمت استنه[2] ببرد، و آنجا از رود موز بگذرد. اما پروسی‌ها سریع‌تر از ارتش شالون راه می‌پیمودند، واکنون در استنه بودند وحتی‌می‌گفتند که دربوزانسی‌هستند. همچنین لشگر هفتم که به‌سوی شمال درحرکت بود، دستور داشت‌تابـه براس در بیست وچند کیلومتری بولت‌اوبوا رفته وفـردای آن روز در ناحیهٔ موزون از موز عبورکند. عزیمت قطعی بود. افرادغرولندمی‌کردند: باشکم‌های نیم‌سیر ودست وپای خسته، رنجور ازخستگی وانتظارروزهای پیش. افسران دلمرده، با تسلیم به‌مصیبتی که درآن‌گام می‌گذاشتند، از بی‌برنامگی شکایت داشتند وناراضی بودندکه به بوزانسی نمی‌روند تااز لشگر پنجم که صدای توپ‌هایش به‌گوش می‌رسید پشتیبانی کنند. این لشگر نیز می‌بایست عقب‌نشینی کرده به‌سمت نوار عزیمت کند، لشگر دوازدهم‌از براس به‌سوی موزون عزیمت می‌کند، ویکم راه‌روکوررا درپیش می‌گیرد. آن‌ها، باشتاب چون گله‌ای از احشام به‌هم فشرده که سگ‌ها به‌دنبال آن

2 - Sténay

بتازند، پس ازآن‌همه تأخیر وگشت وگذار بی‌پایان به‌سوی موز محبوب می‌رفتند.

هنگامی که صدوشش به‌دنبال سواره نظام وتوپخانه خود بولت‌اوبوا را ترك کرد، جریان عظیم سه‌هنگ، دشت را باستون افراد شیار می‌زد، آسمان‌دوباره ابری شد؛ ابرهایی کند و خشمگین، که منظرهٔ محزونش برقلب سربازان غمی سنگین می‌گذاشت. صدوشش از راه بزرگ بوزانسی عبور می‌کرد. درختان باشکوه سپیدار در دو طرف آن به‌صف ایستاده بودند. در ژرمون[3]، دهکده‌ای که از تپه‌های تپاله‌اش، در کنار هردرگاه، در دوسوی جاده، دود برمی‌خاست، زن‌ها شیون وزاری می‌کردند. کودکان خود را به‌آغوش می‌کشیدند، وآن‌ها را به‌سوی واحدهای در حال عبور بلند می‌کردند. گویی می‌خواستند آن‌ها را به‌یگان‌ها بدهند. درآنجادیگر نه‌قرص نانی مانده بود ونه حتی یك عدد سیب‌زمینی. صدوشش‌سپس‌به‌جای ادامه بسوی بوزانسی به‌سمت چپ پیچیده و بسوی اوت[4] حرکت‌کرد، و افراد از سوی دیگر دشت، از روی تپه، بلویل را می‌دیدند، دیروز از آن عبور کرده بودند وبه‌روشنی احساس کردند که دوباره‌به‌جای اولیهٔ خویش باز می‌گردند. شوتو زیر لب غرید که: «لامصب‌ها! مگه فکــر می‌کنن‌ماها فرفره‌ایم؟»

ولوبه ادامه داد: «امان ازدست این ژنرال‌های هیچی‌ندار که مدام به‌یمین ویــار میرن! معلومه، خر حمالیش مال‌ماست، اوناکه عین‌خیالشون نیست.»

همگی عصبانی بودند. نباید افراد رااین طور صرفاً به‌خاطرتفریح این‌وروآن‌ور بکشند وخسته‌کنند. ستون‌ها، درعرض دشت برهنه، میان‌چین وشکن‌های زمین، بەستون‌دو، هریك دریك طرف راه، حرکت می‌کردند، ومیان آن‌ها افــران در رفت‌وآمد بودند، امادیگر زمان راه‌پیمایی رنس به‌شامپانی سپری شده بود؛ راه‌پیمایی باشاطی که ضمن آن، کوله‌ها را باآواز وشوخی وخنده حمل می‌کردند، وشانه‌ها باامید پیشی جستن از پروسی‌ها وشکست دادن آنان سبك‌بار بود. اکنون آنان با سکوتی‌آمیخته به‌خشم پاهایشان را بەزمین می‌کشیدند وبانفرت از تفنگی که شانه‌ها را می‌سوزاند وکوله‌ها که کمرشان را می‌شکست دیگر به فرماندهان ایمانی نداشتند وخود را چنان در نومیدی رها می‌کردند که تنها چون‌حیوانات

3 - Germond 4 - Authe

در زیر تازیانه‌های سرنوشت به‌پیش می‌رفتند. ارتش بی‌نوایان اکنون در ابتدای تپهٔ درد خویش بود.

توجه موریس ازچنددقیقه پیش به‌جایی دیگر جلب شده بود. در سمت چپ، جایی که دامنهٔ چند تپه شروع می‌شد، سواری رادیده بودکه ازجنگلی کوچك در دور دست، بیرون می‌آمد. تقریباً بلافاصله سواری دیگر وبازهم یك سوار دیگر. هرسه بی‌حرکت‌ماندند، به‌اندازهٔ کف دست وبا خطوطی شکسته مانند سربازان کوچك چوبی. فکر کردکه مسلماً آنان یك گروه محافظ‌هوسار یایك گروه شناسایی در حال بازگشت هستند.در همین وقت نقطه‌هائی درخشان رادید که بدون شك بازتاب سردوشی‌مس شانه‌هایشان بود.

بااشاره‌آرنج به‌ژان‌که درکنار او بود، گفت: «اونجارو نگاه کن، اوهلان‌ها!» سرجوخه چشمانش را از تعجب گشود:

«آره، خودشونن!»

در واقع هم چند اوهلان بودند، اولین پروسی‌هائی که صدوشش به‌چشم می‌دید. یگان از شش هفته پیش تاکنون که در جبهه بسرمی‌برد، نه‌تنها یك فشنگ هم شلیك نکرده بود بلکه حتی یك دشمن‌نیزبه‌چشم‌ندیده بود. خبر به‌سرعت پیچید. سرها با کنجکاوی برمی‌گشت. عجب!اوهلان‌ها چه سرو وضع خوبی دارند!

لوبه گفت که: «یکی از اونا انگار حسابی خپله‌س!»

اما در دشت، کنار جنگل کوچك، یك گروه کامل پدیدار شد.ودر برابر این ظهور تهدیدآمیز، در ستون توقف افتاد. دستورها صادر شد، صدوشش باید در پشت درختان درکنار نهر آب‌موضع بگیرد. توپخانه از جاده برمی‌گشت وروی تپه مستقر می‌شد. نزدیك به‌دوساعت آنجا ایستادند وبه‌حالت جنگی در انتظار ماندند، بی‌آنکه بازهیچ اتفاقی بیافتد. درافق، انبوه سواره نظام دشمن بی‌حرکت ایستاده بود. وبا درك این مطلب کـه زمان گرانبهایی را ازدست می‌دهد دوباره به‌راه افتاد.

ژان با حسرت زمزمه کرد که: «عیبی نداره! این دفعه نشد دفعه دیگه!»

دست‌های موریس هم از اشتیاق به‌تیراندازی می‌سوخت و دوباره به‌یاد خطای دیروز صدوشش افتاد که به پشتیبانی لشگر پنجم نرفته بود. اگر پروسی‌ها به‌هیچ وجه خیال حمله ندارند، باید به‌این دلیل باشد که هنوز به‌اندازهٔ کافی سرباز پیاده در اختیارشان نیست؛ وخودنمایی‌های

سواره نظام آن‌ها ازدور، نمی‌تواند هدفی جز به‌تأخیر انداختن حرکت لشگریان داشته باشد. بازهم در تله افتاده بودند. ودرواقع ازاین لحظه به‌بعد صدوشش بی‌وقفه اوهلان‌ها را درگوشه وکنار منطقه درسمت چپ خود می‌دید: آنان در تعقیب لشگر بودند، به‌دنبال آن‌ها می‌رفتند، پشت مزرعه‌ای ناپدید می‌شدند ودرپشت جنگلی دوباره خودرا نشان می‌دادند.

به‌تدریج از اینکه آنان را چنین‌از دوردست، گویی درتوری‌نامرئی، در برگرفته‌اند، اعصاب سربازان تحریك می‌شد، حتی پاش ولاپول هم می‌گفتند که: «دیگه دارن حوصله ماروسرمی‌برن! بدنیست چند گلولـه حرومشون کنیم!»

اما همچنان می‌رفتند، باگام‌هائی کند که بسرعت خسته می‌شد.طی این راه‌پیمایی خسته کننده، همچنان که بروز یك‌توفان، پیش از آشکار شدن در افق، احساس می‌شود، نزدیك شدن دشمن را احساس می‌کردند. دستورهایی اکید به پس‌قراولان لشگر داده شد تا خویشتن‌دار باشند، دیگر کسی به‌دنبال لشگر در حرکت نبود، چراکه یقین داشتند پروسی‌ها درعقب لشگر، هرچیز وهرکس را می‌ربایند.پیاده نظام آن‌ها با گام‌های برق‌آسا سرمی‌رسید، در حالی که یگان‌های فرانسوی، درمانده و زمین‌گیر، برجا میخکوب شده بودند.

در اوت، ابرها کنار می‌رفتند وموریس، کـه‌در آفتاب حـرکت می‌کرد، دریافت که به‌جای پیشروی بسوی شن، که درسه‌فرسنگی آنجا قرار داشت، مستقیماً بسوی شرق در حرکت هستند. ساعت دوبود. اینك پس از دو روز لرزیدن در زیر باران، از گرمایی طاقت‌فرسا رنج‌می‌بردند. راه پرپیچ وخم ازمیان دشت‌های بایر می‌گذشت. نه‌خانه‌ای، نه‌جانداری. گهگاه جنگلی کوچك ومحزون اندوه دشت برهنه‌رامی‌پوشاند وسکوت دلگیراین تنهایی، سربازان را مسخر می‌کرد. آنان سربه‌زیر انداخته و عرق کرده، پاهایشان را به‌دنبال می‌کشیدند. عاقبت سن‌پیرمون[5] نمایان‌شد؛ چند خانهٔ خالی بر تپه‌ای کم ارتفاع . ازدهکده نگذشتند. موریس تصور می‌کردکه از اینجا بلافاصله به سمت چپ می‌پیچند وبه‌سمت شمال بسوی بزاس حرکت خواهند کرد. این‌بار راه انتخابی رابرای شتاب بیشتر و رسیدن به‌موزون پیش از پروسی‌ها تلقی کرد، اما آیا می‌توانستند باقوای ازپاافتاده وبی‌روحیه در اینکار موفق شوند؟ در سن پیرمون سه‌اوهلان‌در

---

5 - Saint - Pierremont

دوردست، درخم جاده‌ای که ازبوزانسی می‌آمد، دوباره نمایان شدندوهمین که پس قراول لشگر دهکده راترك گفت،یك آتشبارشلیك کردوچندگلوله بسمت آنان آمد، امابه‌کسی آسیبی وارد نشد. جواب گلوله‌آنان‌راندادند. راه‌پیمایی ادامه یافت، وبیش ازپیش رنجبار شد.

مسافت سن‌پیرمون تا براس، سه فرسنگ است، وژان، با حرکتی نومیدانه به‌موریس گفت‌که سربازان هرگز نمی‌توانند این مسافت راپیاده بپیمایند، این امر از چهره‌ها، تنگی‌نفس وسردرگمی آنان پیدا بود.جاده، میان دوتپه که کم‌کم بهیکدیگرمی‌پیوستندهمچنان به‌بالا می‌رفت.می‌بایست توقفی بکنند. اما این استراحت اعضای آن‌ها را بی‌حس‌تر می‌کردوهنگامی که بناشد به‌راه بیافتند وضع خراب‌تر بود؛ واحدها دیگر به‌پیش‌نمی‌رفتند و افرادبه زمین‌می‌افتادند. ژان، که موریس رابه‌حال ضعف می‌دید، بـا چشمانی که از شدت خستگی درحدقه به‌گردش افتاده‌بود، برخلاف‌معمول به‌حرف زدن پرداخت، می‌کوشید تا ذهنش راباسیلی از کلمات‌بیدار کند ودراین راه‌پیمائی بی‌اراده که دیگر غریزی می‌شد، اورابیدارنگاه‌دارد.

«خب، پس خواهرت توی سدانه؟ ممکنه ازاونجا ردشیم.»

«ازسدان؟ امکان نداره! به‌راه ما نمی‌خوره، دیوانگیه.»

«خواهرت جوونه؟»

«همسن منه، بهت‌گفتم که ما دوقلو هستیم.»

«شبیه توئه؟»

«آره، اون‌هم موهای روشن داره، آره، موهای مواج‌ونرم!...وقتی بچه بود، لاغر بود واصلا صدایی ازش درنمی‌اومد، ابداً... هانریت عزیز مـن!»

«همدیگررو دوست دارید؟»

«آره، آره...»

سکوت برقرارشد، وژان که به‌موریس می‌نگریست می‌دیـد کـه چشمانش بسته می‌شود ودرحال سقوط است.

«اوهوی! طفلك‌بیچاره... خودت‌رونگهدار، بدمصب! این‌تفنگ‌رو یه‌دقیقه بده بهمن، سبك‌تر میشی... این‌طوری نصف سربازا وسط جـاده می‌مونن. به‌خدا اصلا امکان نداره که امروز بیشتر ازاین ادامه‌بدیم!»

دهکدهٔ اوش[6] در روبرو دیده می‌شد، چند خانهٔ محقر روی یـك

---

6 - Oches

پشته‌کنار هم نشسته بودند. کلیسای بلند وسراپا زردرنگ در میان‌درختان سر برافراشته بود.

«حتماً اینجا اطراق می‌کنیم.»

وحدس او درست بود. ژنرال دوئه، که خستگی بی‌حد وحصر یگان‌های خود را می‌دید، از رسیدن به‌بزاس درهمان‌روز دست شسته‌بود. اما آنچه در درجهٔ اول اورا به‌این‌کار وا می‌داشت، انتظار رسیدن ستون بود، همان ستون کذایی‌که ازرنس‌تاکنون به‌دنبال اوحرکت‌می‌کرد،وصفی به‌طول سه‌فرسنگ از ارابه و حیوانات، حرکتش را بشدت‌کند می‌کرد. ژنرال در کاترشان دستور داده‌بودکه ستون را مستقیماً‌به‌سن‌پیرمون‌هدایت کنند وتنها در اوش بود که اسب‌ها به‌لشکر پیوستند، آنهم در شرایطی‌چنان رقت‌آور که اسب‌ها دیگر نمی‌خواستند از جایشان قدمی به‌پیش‌بردارند. اکنون ساعت پنج بود. ژنرال از ورود به‌تنگهٔ استون[7] بیم داشت وفکر می‌کرد که باید از ادامهٔ نقشهٔ مارشال دست بردارد. بنابراین توقف‌کردند وچادر زدند. ستون، درپای تپه،میان چمن‌زار اطراق‌کردوگردانی‌حفاظت ازآن را به‌عهده گرفت. توپخانه در پشت ستون، روی تپه‌ها، مستقرمی‌شد وتیپی که می‌بایست نقش پس‌قراول را به‌عهده بگیرد، درارتفاعات‌روبروی سن‌پیرمون مانده بود. یك هنگ دیگر، که تیپ بورگن دفوی نیز جزو آنان بود، در پشت کلیسا، روی‌دشتی‌وسیع، میان چندجنگل‌کاج، چادرها را برپا کرد.

شب آغاز شده بود که صدوشش عاقبت توانست در حاشیهٔ جنگل مستقر شود، برسر انتخاب محل وطرح استقرار غلغله‌ای‌به‌راه افتاده‌بود.

شوتو با خشم گفت:«ای‌بخشکی‌شانس! من‌چیزی نمی‌خورم.می‌خوام بخوابم!»

این فریاد همگی افراد بود. بسیاری حتی نمی‌توانستند چادرها را برپا کنند وهرجا که می‌افتادند چون سنگ به‌خواب‌می‌رفتند وانگهی برای غذاخوردن لازم بود ابتدا جیره‌ها را تقسیم کنند. تدارکات که دربزاس درانتظار لشکر هفتم بود به‌اوش نیامد. درکمال بی‌قیدی ولاابالی‌گری حتی شیپور «گروهبان پیش» را هم به‌صدا در نمی‌آوردند. هرکس که می‌توانست، غذایی به‌چنگ می‌آورد. ازاین لحظه به‌بعد، دیگر تقسیم جیره‌ها صورت نگرفت، سربازان می‌بایست با ذخیره‌ای که گمان می‌کردند

7 - Stonne

هنوز در کوله دارند سرکنند، اما کوله‌ها خالی بودند. چند نفر درآن تکه‌ای نان خشکیده یافتند؛ خرده‌ریز خوراکی‌هایی که در ووزی‌یر خورده بودند. کمی قهوه داشتند. آن‌هائی که کمتر خسته بودند بازهم قهوه را بدون قند خوردند.

ژان وقتی خواست تا بیسکویت‌هایش را با موریس قسمت کند، دید که او در خوابی عمیق فرو رفته است. یك‌لحظه به‌فکر افتاد تا بیدارش کند، اما منصرف شدوبیسکویت را بادقت فراوان، گویی‌که‌تکه‌ای طلا را پنهان می‌کند، دوباره در کوله‌اش گذاشت، اوهم مانند سایر رفقای خود تنها به‌قهوه قناعت کرد. ازآن‌ها خواسته بود تا چادرها را برپا کنند واکنون همه در چادرها دراز کشیده بودند، لوبه از مأموریت برگشت، در حالیکه با خود کمی هویج از مزرعهٔ‌کناری آورده بود و چون پختن آن عملی نبود، هویج خام را به‌دندان کشیدند؛ اما هویج گرسنگی آن‌ها را بیشتر می‌کرد. پاش حالت تهوع پیدا کرد.

ژان به‌شوتوکه موریس را بیدار می‌کرد تا سهمیه‌اش را به‌او بدهد، گفت که:

«نه، نه، بذار بخوابه.»

لاپول گفت: «آخ! فردا وقتی به‌آنگولم[8] رسیدیم کمی نـون می‌خوریم، من یه پسر عمهٔ نظامی توی آنگولم دارم. اونجا پادگانش ماهه.»

همه متحیر شدند، شوتو فریاد زد:

«چی؟ آنگولم؟ کس‌خل‌مشنگ، خیال می‌کنه اینجا آنگولمه.»

ودرخواست توضیح ازلاپول ناممکن بود.

او فکر می‌کرد که به‌سوی آنگولم می‌روند، آن روز صبح با دیدن اوهلان‌ها گمان کرده بود که آن‌ها سربازان بازن هستند.

اردوگاه در سیاهی قیرگون وسکوتی مرگبار فرو رفت. باوجود هوای خنك شبانه، روشن کردن آتش ممنوع شد. می‌دانستند پروسی‌ها درچند کیلومتری هستند وحتی صداها نیز خفه می‌شد مبادا که دشمن خبردار شود. افسران به‌افراد خود اطلاع دادند که حدود ساعت چهار صبح حرکت خواهند کرد تا عقب‌ماندگی را جبران کنند؛ وهمگی بـا شتاب، چون مرده‌ها باولع می‌خوابیدند. برفراز اردوگاه پریشان، تنفس

8 - Angoulême

عمیق این جمع چون نفس زمین بهمیان تاریکی برمی‌خاست.

ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای جوخه را ازخواب پراند، آسمان همچنان تیره بود. می‌توانست ساعت سه باشد. همه برپا ایستادند وبه‌حالت آماده‌باش درآمدند، گمان می‌کردند دشمن حمله را آغاز کرده است.اما لوبه بود که خواب به‌چشمش نمی‌آمد، به‌فکر افتاده بود تا به‌جنگل کاج برود، شاید آنجا چند خرگوش بیابد: چه‌جشنی به‌راه می‌افتاد اگر موقع طلوع صبح یک‌جفت خرگوش برای رفقایش می‌برد! اما وقتی محل مناسبی برای کمین‌گاه می‌جست، صدای چند نفر را شنید که در حین صحبت، شاخه‌ها را می‌شکستند وبه‌سوی او می‌آمدند. واو وحشت‌زده شلیک‌کرد. گمان می‌کرد که به‌پروسی‌ها برخورده است.

موریس، ژان ودیگران سر رسیدند، صدایی خشن غرید:

«شلیک نکنید لامصب‌ها!»

درحاشیهٔ جنگل، مردی بلندقامت و لاغراندام، که ریش توپی‌اش به‌زحمت به‌چشم می‌آمد، نمایان شد. پیراهنی خاکستری به‌تن داشت و کمربندی قرمز رنگ به‌روی آن بسته بود وتفنگی حمایل کرده بود. توضیح داد که فرانسوی وگروهبان دسته چریکی است وبا دو نفردیگر ازجنگل دیوله آمده است تا به‌ژنرال اخباری بدهد. و برگشت و فریاد زد:

«کاباس[9]! دوکا[10]! بجنبید تنه لش‌ها!»

آن‌دو بدون شک ترسیده بودند، با وجود این به‌پیش آمدند. دوکا مردی‌بودکوتاه قد و چاق، بارنگی پریده وموهائی کم پشت، وکاباس بلند قد ولاغر، سیه‌چرده با دماغی قلمی واستخوانی چون تیغه چاقو.

ولی موریس که ازنزدیک گروهبان را برانداز می‌کرد، با تعجب ازاو پرسید:

«ببینم، شما گیوم سامبوک[11] اهل رمی‌یی نیستید؟»

ومرد پس ازلحظه‌ای مکث، با حالتی معذب، جواب مثبت داد، مرد جوان کمی به‌عقب رفت زیرا ازسامبوک همیشه به‌عنوان یک‌جانی سنگدل اسم می‌بردند؛ پسریک خانوادهٔ هیزم‌شکن که به‌فلاکت افتاده بود، پدر شرابخواره را یک شب با گلوی پاره پاره درگوشهٔ جنگل پیدا کرده بودند. مادر ودختر به‌گدایی ودزدی افتادند وعاقبت سراز فاحشه‌خانه

9 - Cabasse 10 - Ducat 11 - Guillaume Sambuc

درآوردند. واو، گیوم، صید قاچاق می‌کرد وتنها یك تن از کنام این گرگ زادگان انسانی شریف بارآمده بود، واو، پروسپر، همان سوارکار آفریقا بود که پیش از خدمت درارتش ، درمزرعه کار می‌کرد، وازجنگل نفرت داشت.

موریس ادامه دادکه: «من برادرتان رادر رنس و ووزی‌یر دیدم حالش خوب است.»

سامبوك جواب نداد. برای فیصله دادن به‌گفتگو گفت:

«منو ببرین پیش ژنرال، بگین که چریك‌های جنگل دیوله هستیم وباید خبر مهمی را به‌اطلاع برسانیم.»

وهمچنانکه بسوی اردوگاه می‌آمدند، موریس به‌این گروهان‌های مستقل فکر می‌کردکه‌این همه به‌آنان امید بسته بودندواز هرگوشه‌وکناری شکوه وشکایت ازدست آنان به‌آسمان می‌رفت. آنان موظف بودند جنگ نامنظم انجام دهند، در پشت پرچین‌ها در انتظار دشمن بمانند، آنان را بتارانند، گشتی‌های آنان را بکشند، ومراقب باشند که هیچ پروسی زنده ازجنگل خارج نشود. و در حقیقت آنان به‌تدریج موجب رعب ووحشت دهقانانی می‌شدند که نه‌تنها از آنان دفاع نمی‌کردند، بلکه حتی مزارع آنان را لگد کوب می‌کردند. همهٔ آن‌هایی که از انضباط ارتشی نفرت داشتند بسوی این دارودسته هجوم می‌آوردند وشادان از فرار از انضباط، چون فوجی از راهزنان، مجلس باده‌گساری به‌راه می‌انداختند و بساط عیش ونوش و خور وخواب خود را هرکجا که پیش می‌آمدمی‌گستراندند. دربرخی ازاین گروهان‌ها، سربازان وضعیتی به‌غایت رقت‌بار داشتند.

سامبوك با هر گامی که برمی‌داشت، نگاهی بدعقب می‌انداخت‌وتکرار می‌کرد:

«آهای! کاباس! آهای دوکا! بجنبید تنه‌لش‌ها!»

موریس حس کرد که آن دونیز آدمهائی وحشت‌آور هستند، کاباس، بلند قد ولاغراندام، اهل تولون، پیشخدمت سابق قهوه‌خانهٔ مارسی، که عاقبت به‌عنوان مأمور خواروبار جنوب بهسدان راه پیدا کرد ویك‌بار نزدیك بود برسر یك ماجرای مجهول سرقت به‌چنگ پلیس بیافتد. دوکا، کوتاه وچاق، دربان سابق محکمهٔ بلویل، که پس از چند ماجرای کثیف با دختران خردسال ازکاربرکنار شد، وبه‌تازگی بازهم چیزی نمانده بود که به‌خاطر همان‌کار شنیع در روکور محاکمه شود، درآنجا بدعنوان حسابدار دریك کارخانه استخدام شده بود. اوگهگاه از

جملات لاتین استفاده می‌کرد، اما آن دیگری حتی به‌زحمت ازپس‌خواندن برمی‌آمد. بااین همه هردو زوجی هماهنگ را تشکیل می‌دادند؛ زوجی مشکوك.

اردوگاه از خواب برمی‌خاست. ژان وموریس چریك‌ها را نزد سروان بودوئن هدایت کردند، واو آن‌ها را پیش سرهنگ دووینوی برد. سرهنگ ازآنان بازجویی کرد، اما سامبوك که از اهمیت خود آگاهی داشت می‌خواست تنها با ژنرال گفتگو کند. ژنرال بورگن‌دفوی، که در خانهٔ کشیش اوش خوابیده بود، در همین لحظه در درگاه خانهٔ کشیش ظاهر شد، بسیار افسرده بود که نیمه شب ازخواب برخاسته تا بازهم روزی پرازگرسنگی و خستگی را در پیش روی خود ببیند، از مردانی که به‌حضور او بردند، با عصبانیت استقبال کرد.

«ازکجا می‌آیند؟ چه می‌خواهند؟... آه، پس این چریك‌ها که می‌گویند شماهائید! بازهم یك‌عده بی‌حال به‌دردنخور،هان؟»

سامبوك، بی‌آنکه خود را ببازد توضیح داد: «تیمسار. ما به‌اتفاق رفقا مراقب جنگل دیوله هستیم...»

«جنگل دیوله؟ جنگل دیوله دیگر کجاست؟»

«بین استنه وموزون، تیمسار.»

«استنه وموزون؟ به‌گوشم نخورده! با این همه اسم‌های تازه به‌تازه چطور می‌توانم بدانم کجا هستم؟»

سرهنگ دووینوی، که شرمنده شده بود، به‌آرامی به‌اوگفت که استنه وموزون درکنار رود موز هستند وآلمانی‌ها استنه را گرفته‌اند وازطریق پل موزون، که شمالی‌تر است، خیال دارند گذرگاه رودخانه را قطع کنند.

سامبوك از سرگرفت که:

«ملاحظه بفرمائید تیمسار، ما آمده‌ایم به‌شما بگوئیم که جنگل‌دیوله الان پراز پروسی‌هاست... دیروز وقتی لشگر پنجم، بواله دام۱۲ را ترك می‌کرد، درحوالی نوار درگیری پیش آمد...»

«چی؟ دیروز جنگ درگرفت؟»

«بله تیمسار، لشگر پنجم موقع عقب‌نشینی درگیر شد، وامشب هم باید در بومون باشد... وقتی که چند نفر از رفقای ما برای اطلاع

12 - Bois - Les - Dames

حرکت دشمن به‌طرف آن‌ها رفتند، ماهاهم به‌فکر افتادیم تا به‌طرف شما بیائیم وجریان را اطلاع دهیم، شاید شما بتوانید به‌کمك لشگر پنجم‌بروید، چونکه فردا حتماً شصت هزار نفر بسرآن‌ها می‌ریزند.»

ژنرال بورگن دفوی با شنیدن این عدد شانه‌هایش را بالا انداخت. «شصت هزار نفر، زکی! چرا نمی‌گوئید صد هزار نفر؟ نکند خواب وخیال برتان داشته پسرجان؟ ترس باعث شده دوبرابر ببینید. امکان ندارد شصت هزار نفر دور وبرما باشد، وگرنه‌ما حتماً خبردار می‌شدیم.»

وهمچنان لجاجت می‌کرد. سامبوك شهادت دوکا وکاباس را بیهوده به‌کمك گرفت. جنوبی گفت: «ما توپخانه‌شون‌رو دیدیم. واین نامردها انگار بسیم آخر زدن که توپ‌ها رو توی کوره‌راه‌های جنگلی می‌برند، ازجاهائی که آدم تا خرخره توی گل گیر می‌کنه، بسکه، این روزها بارون اومده.»

دوکا گفت که: «حتماً یکی آن‌ها را راهنمایی می‌کند.»

اما ژنرال که از ووزی‌یر به‌بعد، دیگر گمان نمی‌کرد که دو ارتش آلمان به‌هم پیوسته باشند اکنون این خبرناگهان چون ضرب دستی بـه گوشش خورده بود. او حتی به‌فکر آن هم نبود که این چریك‌ها را بسوی فرماندهان لشگر هفتم بفرستد، چریك‌ها خیال‌می‌کردند که با شخص‌فرمانده بمصحبت نشسته‌اند. اگر آدم بخواهد به‌حرف همهٔ این دهاتی‌ها و ولگردها، که پشت سرهم اخبار ساختگی می‌آورند گوش کند نمی‌تواند حتی یك قدم هم به‌جلو بردارد. مگر اینکه بخواهد مدام این ور وآن‌ور درمیان حوادث مسخره بیافتد. به‌هرحال به‌این سه‌مرد دستور داد بمانند وهمراه ستون حرکت کنند، چونکه آنان منطقه را می‌شناسند.

ژان هنگام برچیدن چادر به‌موریس گفت: «هرچی‌باشه این سه‌تا آدم‌های خوبی هستند چهار فرسنگ راه اومده‌ن تا مارو خبر کنند.»

مرد جوان تصدیق کرد ومی‌دانست که این سه نفر درست‌می‌گویند، چون اوهم منطقه را می‌شناخت وبا این فکر که پروسی‌ها در جنگل دیوله هستند وبه‌سوی سوموت[13] وبومون حرکت می‌کنند، به‌همان‌اندازه در چنگك ناآرامی اسیر بود. در سپیده دم روزی که ازآن احساس هراس می‌کرد، با معدهٔ خالی و قلب پر از دلشوره نشسته بود، وازاینکه هنوز راه‌پیمایی شروع نشده، احساس درماندگی می‌کرد.

13 - Sommauthe

ژان با دیدن چهرهٔ پریده‌رنگ او پدرانه پرسید:
«بازهم حالت خوب نیست، هان؟ پات باز درد داره؟»
موریس با سرجواب منفی داد. پاهایش در پوتین راحت بود.
«پس گرسنه هستی؟»
و ژان که جوابی نمی‌شنید، دور از چشم دیگران یکی از دو بیسکویتی را که پنهان کرده بود از کوله‌اش بیرون آورد. سپس با سادگی وبه دروغ گفت:
«بیا، من سهمی تورو نگه داشتم... خودم اول یکیش‌رو همین الان خوردم.»
سپیده می‌زد که لشگر هفتم اوش را ترك کرد واز طریق بزاس، به‌سوی موزون به‌راه افتاد. ابتدا ستون لعنتی تدارکات به‌راه افتاد، ولشگر یکم به‌دنبالش. واگر ارابه‌های صفوف، که اسب‌هائی خوب داشتند، به‌تندی عبور می‌کردند، ارابه‌های ذخیره وخواروبار، که غالباً خالی وبی‌فایده بودند، به‌وضعی مسخره برتپه‌های گردنهٔ استون برجای می‌ماندند. دراین جا جاده بالا می‌رود، مخصوصاً پس از دهکدهٔ برلیر[۱۴] میان برجستگی‌های جنگلی برفراز آن. حدود ساعت هشت در لحظه‌ای که عاقبت دو هنگ دیگر به‌راه افتادند، مارشال ماك‌ماهون ظاهر شد، وبا دیدن واحدهایی که می‌بایست آن‌روز صبح در بزاس باشند به‌خشم آمد، زیرا که فقط چند کیلومتر تا موزون باقی بود. وبدین‌ترتیب کلماتی تند نثار ژنرال‌دوئه‌شد. مصمم بود تا هنگ یکم را رها کند وسایرین راه خود را به‌سوی موزون ادامه دهند، اما، برای اینکه دوهنگ دیگر با این پیش‌آهنگان سنگین‌گام وکندرو بیش ازاین عقب نمانید، می‌بایست راه روکور و اترکور[۱۵] را در پیش گیرد تا از موز در ناحیهٔ ویلر[۱۶] عبور کنند. واین به‌خاطر شتابی‌بودکه مارشال برای پشت سرگذاردن رود داشت واین‌بازهم‌به‌معنای پیشروی به‌سمت شمال بود. هرچه باداباد، آن‌ها باید آن‌شب درآن سوی دیگر رودخانه باشند، پس‌قراول هنوز دراوش بود، در حالی که یك آتشبار پروسی، از یك قلهٔ دوردست، در اطراف سن‌پیرمون، شلیك می‌کرد وبازی دیروز را ازسر می‌گرفت.ابتدا به‌اشتباه درجواب‌آنان شلیك کردند؛ سپس آخرین یگان‌ها نیزبه‌عقب نشستند.
تا حدود ساعت یازده، صدوشش به‌آرامی جادهٔ مارپیچ انتهای تنگهٔ

14 - Berlière 15 - Autrecourt 16 - Villers

استون را میان تپه‌های مرتفع دنبال می‌کرد. در سمت چپ خط‌الرأس کوه‌ها هویدا شدند، لخت وبرهنه، با شیبی تند، وجنگل‌های سمت راست ازشیب ملایمی بالا می‌رفتند. آفتاب دوباره پیدا شد، هوا در این درهٔ تنگ، با تنهایی عمیقش، بسیار گرم بود. پس از برلیر که صلیبی بزرگ وغم‌انگیز برآن سایه می‌افکند، دیگر مزرعه‌ای وجانداری دیده نمی‌شد، ودراین چراگاه‌ها حیوانی درحال چرا نبود. وانسان‌ها با درماندگی و گرسنگی، پاهایشان را برخاك می‌کشیدند و بی‌شهامت، لبریز از خشمی نهانی بودند.

سپس، هنگامی که در کنار جاده‌ای اطراق کردند، ناگهان غرش یك توپ، در سمت راست به‌هوا برخاست. صدای گلوله چنان بلند وروشن به‌گوش می‌آمد که نبرد نمی‌بایست دورتر از دوکیلومتری آن‌جا باشد. این‌صدا در این مردان خسته از عقب‌نشینی و معذب از انتظار، تأثیری شگفت‌انگیز گذاشت. همگی، لرزان برپا ایستادند و خستگی را از یاد بردند: چرا به‌راه‌پیمایی ادامه نمی‌دهند؟ ترجیح می‌دادند بجنگند وخود را به‌کشتن بدهند تا اینکه به‌این صورت آشفته بگریزند! بی‌آنکه بدانند به کجا وچرا.

ژنرال بورگن دفوی یکراست ازسمت راست تپه‌ای بالا می‌رفت و سرهنگ دووینوی را همراه خود داشت تا منطقه را شناسایی کند. درآن بالا میان دوجنگل کوچك دیده می‌شدند. دوربین‌ها را به‌هوا بلندکردند،و بی‌درنگ آجودانی را به‌پائین فرستادند تا چریك‌ها را، اگر هنوز آنجا هستند، به‌سوی آنان بفرستد. چند نفر، ازجمله ژان، موریس ودیگران همراه آنان به‌راه افتادند تا در صورت لزوم، به‌آن‌ها کمك کنند.

به‌محض اینکه چشم ژنرال به‌سامبوك افتاد، فریاد زد:

«عجب جهنم دره‌ای است اینجا، بااین تپه‌ها وجنگل‌های تمام نشدنی!... ببینم کجاست؟ جنگ کجاست؟»

سامبوك، در کنار یاران جدا نشدنی‌اش، دوکا وکاباس، بدون‌پاسخ، لحظه‌ای افق وسیع را زیر نظر گرفت. وموریس نیز، نزدیك او، خیره نگاه می‌کرد؛ منطقه‌ای عظیم با دره‌ها و تپه‌هایش تمامی منظرش را پر کرد. گویی دریایی بی‌انتها بود با امواجی عظیم وآرام. جنگل‌ها بر زمینهٔ زمین‌های آجری، رنگ سبز تیره می‌زدند. و تپه‌های دوردست، زیر آفتاب سوزان، در بخاری سرخرنگ غوطه می‌خوردند. وتوپ‌ها بی‌آنکه چیزی، حتی یك لکه دود برزمینهٔ آسمان صاف دیده شود، چون‌نشانه‌های

توفانی دوردست وقریب‌الوقوع همچنان می‌غریدند.

عاقبت سامبوك با اشاره‌به‌قله‌ای رفیع وسرسبز در سمت راست درآمد که:

«اینهم سوموت،ویونك[17] آنجاست در سمت چپ... جنگ دربومون جریان داره، تیمسار.»

دوکا به‌تأیید گفت که:

«بله در وارنیفوره[18] یا در بومون.»

ژنرال زیر لب کلماتی نامفهوم گفت:

«بومون، بومون، اینجا آدم هیچوقت نمی‌داند کدام گوری‌است.»

وسپس با صدائی‌رسا:

«واین بومون، تا اینجا چقدر فاصله داره؟»

«ده کیلومتری میشه، البته اگه ازراه شن‌ـ استنه بخواهین‌برین.»

صدای توپ یك لحظه هم قطع نمی‌شد و چون غرش مدام رعد از غرب به‌شرق پیش می‌رفت. وسامبوك اضافه کرد که:

«ای دادوبیداد! کارداره بالا می‌گیره... می‌دونستم، امروز صبح خدمت شما عرض کردم تیمسار؛ حتماً آتشبارهایی هستن که ما در جنگل دیدیم. دراین ساعت تمام این ارتش که از راه بوزانسی وبوکلرآمده‌اند، باید به‌سرلشگر پنجم ریخته باشه.»

سکوتی برقرار شد و صدای کشاکش جنگ دوردست، در میـان سکوت، بلندتر ازپیش به‌گوش می‌رسید وموریس دندان‌ها را برهم می‌فشرد، سراپایش را خواهش فریاد زدن فرا گرفته بود، چرا به‌جای این حرف‌ها بسوی مقر توپ‌ها حرکت نمی‌کنند؟ هیچگاه چنین هیجانی به‌خود ندیده بود. هرگلوله درسینه‌اش طنین می‌انداخت، اورا ازخود بیخود می‌ساخت، و ازاحساس نیاز به‌شرکت وبودن در آنجا وخاتمه دادن بـه ماجرا، می‌انباشت. آیا هنوز هم می‌خواهند این جنگ را بدرازابکشانند؟ پهلو به‌پهلوی آن بگذرند وحتی یك گلوله هم شلیك نکنند؟ انگاربعد از اعلان جنگ نذر کرده‌اند آن‌ها را بدین‌صورت این سو وآن‌سو بکشانند و همیشه در حال گریز باشند! در ووزی‌یر تنها صدای شلیك تفنـگ پس‌قراولان را شنیدند، دراوش دشمن تنها یك لحظه از پشت سر، آن‌ها را به‌گلولهٔ توپ بست. وآن‌ها همچنان می‌گریختند واین‌بار حتی‌نکوشیدند

17.- Yoncq 18 - Varniforet

تا به‌پشتیبانی رفقای خود بروند! موریس به‌ژان می‌نگریست که همچون او رنگ پریده بود، وچشمانش ازآتش تب می‌سوخت. همهٔ قلب‌ها به‌ندای توپ، ازجا می‌جست.

وباز هم تأخیری رخ داد، یك افسر ستاد ازکوره‌راه تپه بالا می‌آمد. ژنرال دوئه بود که با چهره‌ای مضطرب سر می‌رسید، وهنگامی که‌خود شخصاً چریك را مورد مواخذه قرارداد، فریادی از نومیدی از گلویش خارج شد. اما حتی اگر آن‌روز صبح هم‌آگاه می‌شد، چه‌کار می‌توانست بکند؟ دستور مارشال صریح بود، می‌بایست پیش از غروب به‌هرقیمتی که هست ازموز عبور کنند. وانگهی، اکنون چگونه به‌یگان‌های ازهم گسیخته وعازم روکور بپیوندند، وآن‌ها را به‌سرعت به‌سوی بومون بکشانند؟ آیا دیرتر اززمان مناسب به‌آنجا نمی‌رسیدند؟ لشگر پنجم می‌بایست ازهم‌اکنون به‌حوالی موزون عقب بنشیند، وصدای توپ به‌روشنی نشان می‌داد که بیش ازپیش به‌سمت شرق رانده می‌شوند، چون توفان تگرگ وفاجعه که به‌پیش می‌تازد ودور می‌شود. ژنرال دوئه با حالتی ازنومیدی وغضب دو دست را برفراز افق، دره‌ها وتپه‌ها وزمین وجنگل گشود، و دستور داد که راه‌پیمایی به‌سوی روکور ادامه یابد.

وای‌ازاین راه‌پیمایی! در ژرفنای تنگهٔ استون، میان قلل مرتفع، باآن توپ‌ها درپشت جنگل‌ها، که مدام می‌غریدند! پیشاپیش صدو شش سرهنگ دووینوی سوار براسب خود، رنگ‌پریده و حیران، بـه‌روبرو می‌نگریست، پلك‌هایش مرتب به‌هم می‌خوردند، گویی می‌خواست از گریستن خودداری کند. سروان بودوئن، خاموش، سبیل‌های خود را می‌جوید، وستوان روشا، بی‌اراده فحش برزبان می‌آورد، ناسزاهایی‌به‌همه وبه‌خود. وحتی میان سربازانی‌که میل به‌جنگیدن‌نداشتند، میان‌بزدل‌ترها نیز نیاز به‌فریاد زدن و زد وخورد،خشم ازشکست مداوم،غضب ازپیاده‌روی با پاهای لرزان وازکار افتاده، بالا می‌گرفت. در حالیکه درآن‌سو، پروسی‌های لعنتی، رفقایشان را کشتار می‌کردند.

در پای تنگهٔ استون، که کوره راهش میان تپه‌های کم ارتفاع می‌پیچید وراه عریض‌تر می‌شد، یگان‌ها از زمین‌های هموارتر که جابه‌جا جنگل‌های کوچك آن‌را قطع می‌کرد، می‌گذشتند. ازاوش به‌بعد، صدو شش که اینك آخرین یگان ستون بود، هرلحظه انتظار داشت مورد حمله قرار گیرد، چون دشمن ستون آن‌ها را گام به‌گام دنبال می‌کرد، آنان را زیر نظر داشت وبدون شك مترصد لحظهٔ مناسب بود تا به‌انتهای ستون

حمله کند. سواره نظام دشمن از کوچك‌ترین وضعیت منطقه استفاده می‌کرد تا به‌پهلوی آنان ضربه وارد آورد. چندین جوخه گاردهای پروسی دیده شد که از پشت جنگلی سرازیر می‌شدند؛ اما با دیدن یك یگان هوسار، توقف کردند. هوسارها به‌پیش می‌رفتند وراه را باز می‌کردند. وبه‌همین خاطر عقب نشینی با نظمی خاص انجام شد؛ به‌روکور نزدیك می‌شدند.اما، درهمین موقع منظره‌ای اضطراب را دوچندان کرد و دیگرروحیه‌ای‌برای سربازان باقی نگذاشت. ناگهان ازیك راه فرعی جماعتی افتان وخیزان سررسیدند؛ افسران زخمی، سربازان پریشان وبی‌سلاح. اسب‌هایی که‌به‌تاخت ارابه‌ها را به‌دنبال می‌کشیدند، انسان‌ها وحیوان‌های گریزان، همگی جنون‌زده در زیر باد فاجعه‌بار. این‌ها باقی ماندهٔ یك تیپ ازهنگ یکم‌بودند که صبح آن‌روز همراه ستون حرکت کرده بودند وازراه بزاس بەسوی موزون می‌رفتند. آنان ازبد حادثه به‌اشتباه راهی را در پیش گرفتند که گروهان وقسمتی ازستون را در وارنیفوره، نزدیك بومون، یکراست به‌محل شکست لشگر پنجم هدایت کرد. آنان، متحیر، ازپهلو موردحمله قرار گرفتند، وتعداد دشمن نیز بیش ازآنان بود، فرار را برقرار ترجیح دادند. هراس، آنان را خونین وخشمگین وجنون‌زده به‌این سو رانده بود، ووحشت آنان به‌دیگر همرزمان نیز سرایت می‌کرد. ماجرای آنان ترس برمی‌انگیخت، گویی رعد غران توپ که از ظهر مدام به‌گوش می‌رسید، آنان را به‌این سو کشانده بود.

سپس هنگام عبور از روکور، دلهرهٔ آنان به‌شتابی کورکورانه بدل شد. آیا هنوز هم می‌بایست به‌سمت راست به‌سوی اوترکور بپیچند و در ویلر ازرودخانه بگذرند؟

ژنرال دوئه درنگرانی وتردید، می‌ترسید درآنجا پل را پرازدحام بیابد، وشاید هم پروسی‌ها آن‌را اشغال کرده باشند وترجیح داد کــه یکراست ازتنگه آروکور[19] به‌پیش برود تا پیش ازشب به‌رمی‌یی برسد. پس از سوزون، ویلر، وپس ازویلر، رمی‌یی:هنوز هم‌به‌سوی‌شمال‌می‌رفتند، واوهلان‌ها همچنان در پشت سرآنان اسب می‌تاختند وبیش ازشش‌کیلومتر به‌پایان راه نمانده بود، دراین موقع ساعت پنج بود، وچه خستگی‌دردناکی! از سپیدهٔ صبح تاکنون سرپا بودند، مسافتی کمتر از سه فرسنگ را در دوازده ساعت با تأخیرهای بی‌انتها درمیان شدیدترین فشارها وترس‌ها،

19 - Haraucourt

افتان وخیزان طی کردند. در دوشب گذشته، افراد به‌زحمت چشم برهم گذاشتند وگرسنگی‌شان هیچگاه از ووزی‌یر تاکنون برطرف نشد. از بی‌غذائی به‌حالت غش می‌افتادند.

وضعیت روکور هم رقت‌آور بود.

این شهرکوچك ثروتمند با کارخانه‌های فراوانش دارای یك‌خیابان اصلی است‌که در هردوسوی آن ابنیهٔ زیبا قراردارند، و کلیسا وعمارت شهرداری آن با ظرافت بناشده‌اند. اما شبی کـه امپراتور و مـارشال مك ماهون درآنجا گذراندند، با غلغلهٔ ستاد وخدم وحشم امپراتور ونیز عبور تمامی لشگر یکم، که تا صبح چون رودخانه‌ای از میان خیابان اصلی جریان داشت همراه بود. لشگر، تمام مواد خوراکی را غـارت کرده بود. درنانوائی‌ها وخواربارفروشی‌ها چیزی برجای نماند وهمه‌چیز حتی اندك آذوقهٔ خانه‌های شهر رفت وروب شد. دیگر نه‌نان یافت می‌شد نه‌شراب ونه‌شکر، نه خوردنی ونه آشامیدنی. چند زن در درگاه خانه‌ها تا آخرین قطرهٔ چلیك‌ها ودیگ‌ها، لیوان‌های شراب وفنجان‌های‌جوشانده را پخش می‌کردند. وهمه‌چیز تمام شد، هنگامی که اولین یگان‌های لشگر هفتم در حدود ساعت سه به‌رژه درآمد ازهرسو ناامید باز می‌گشتند. چه اتفاقی افتاده؟ بازهم شروع شده؟ ویکبار دیگر خیابان اصلی شهر از مردان بی‌رمق وگردآلود لبریز شد، از فرط گرسنگی بی‌آنکه لقمه‌ای بیابند به‌حال مرگ افتاده بودند. بسیاری می‌ایستادند وبه‌درها مشت می‌کوبیدند، به‌سوی پنجره‌ها دست دراز می‌کردند والتماس می‌کردند که تکه‌ای نان برایشان‌پرت کنند. چند زن با گریه وزاری با اشاره سرجواب می‌دادند که نمی‌توانند زیرا دیگر چیزی ندارند.

نبش کوچهٔ دی‌پوتیه[۲۰] موریس که دیگر جائی را نمی‌دید، به‌پیچ وتاب افتاد. وبه‌هنگامی که ژان خود را با شتاب به‌او رساند، گفت:

«نه، منوهمین‌جا بذار، این جا دیگه آخر خطه... بهتره همین‌جا تموم‌کنم.»

ودرکنار خیابان افتاد. سرجوخه حالت یك فرماندهٔ ناراضی وخشن را به‌خود گرفت:

«لامصب! کدوم خری یه همچین سربازی رو بمما حواله داده؟... مگه می‌خوای پروسی‌ها به‌حسابت برسن؟ یاالله! بلندشو!»

---

20 - Dix - Potiers

وبعد با دیدن اینکه مرد جوان با چشمان بسته وصورتی سفیدچون گچ به‌حالت غش‌افتاده ودیگر جوابی نمی‌دهد، بازهم ناسزا گفت. اما این بار با لحنی ازترحم وازصمیم دل.

«لامصب! لامصب!»

وبه‌سوی چشمه‌ای درهمان نزدیکی دوید و یقلاوی‌اش را پر ازآب کرد، به‌سوی او برگشت وبه‌صورتش آب پاشید. سپس این‌بار بدون پنهان‌کاری بیسکویتی را که باآن همه مراقبت حفظ کرده بود، ازته‌کوله درآورد وبه‌قطعات کوچك تقسیم کرد ومیان دندان‌های او گذاشت. مرد گرسنه چشمانش را گشود وغذا را بلعید.

ناگهان گوئی به‌خاطر آورد: «پس‌توچی؟ پس تو نخورده بودیش؟»

ژان گفت که: «عیبی نداره، من پوستم کلفته! بازم منتظرمی‌مونم... یه قلپ آب بخورم حالم جا میاد.»

بازهم یقلاوی‌اش را پر ازآب کرد ویك نفس سرکشید وزبانش را به‌صدا درآورد. اونیز صورتی رنگ پریده وکبود داشت، گرسنگی اورا عذاب می‌داد. دستانش به‌لرزه افتاده‌بودند.

«یاالله! پاشو پسر، باید به‌رفقا برسیم.»

موریس خود را دربازوان اورها کرد وگذاشت که اورا همچون کودکی درآغوش گیرد. هرگز آغوش یك زن اورا این چنین گرم به‌خود نفشرده بود. میان این پریشانی همه‌جاگیر، دراین مصیبت‌بی‌مانند وبا حضور مرگ در چندقدمی، این احساس که موجودی اورا دوست دارد وازاوحفاظت‌می‌کند،برای‌اودلگرمی دلپذیری‌بود،وشایدهم ازتصوراین‌که این‌قلب،قلب‌مردی بی‌آلایش،یك‌دهاتی وابسته‌به‌زمین‌بودکه برایش‌می‌تپید، مردی که‌درابتداازاو احساس‌نفرت‌می‌کرد،اماا کنون‌بامحبتی‌بی‌دریغ دوستش می‌داشت وسپاسگزارش بود. آیا این همان برادری روزهای نخست دنیا نبود؟ آیا دوستی این دوانسان یك‌دل ویك‌جان به‌خاطر نیازی مشترك به یاری یکدیگر دربرابر خطر طبیعت دشمن صفت، همان دوستی مقدم بر هرگونه فرهنگ وطبقه نبود؟ او انسانیت خود را در سینهٔ ژان در تپش می‌دید وبه‌خود می‌بالید که این انسانیت را قوی‌تر از همیشه احساس می‌کند، می‌بیند وبه‌کار می‌گیرد، وژان بدون درنظر گرفتن احساس خود، احساس نشاط می‌کرد که با مراقبت ازدوست خود، این زیبائی وذکاوت را که هنوز در خود او به‌گونه‌ای بدوی وجود داشت، حفظ می‌کند. او پس از مرگ دهشتناك زنش در فاجعه‌ای هراسناك، خودرا بی‌قلب‌وروح

حس می‌کرد. با خود عهد کرده بود که دیگر هرگز به‌این موجودات که حتی وقتی بدسرشت‌هم نیستند، به‌شدت مایهٔ رنجاند،کاری نداشته‌باشد. واین دوستی برای هردوی آنان چون گشایشی بود. هرچند که یکدیگر را نمی‌بوسیدند، اما با هرتماسی روح یکدیگر را لمس می‌کردند، آن‌دو، هرچند متفاوت ازهم، اما چون یك روح در دو بدن بودند. در این راه هراس‌آور رمی‌یی، یکی دیگری را به‌آغوش کشیده بود ودیگر تنها تنی واحد، رنج دیده و درد کشیده بودند.

همچنان که پس قراول ستون روکور را ترك می‌کرد، آلمانی‌ها از سوی دیگر وارد می‌شدند، ودو آتشبار آنان بلافاصــله در سمت چپ مستقر شده، ازارتفاعات تیراندازی می‌کردند. دراین لحظه صدوشش از راهی به‌پائین پیچید، ودرکنار امان[21] در تیررس قرارگرفت. گلوله‌ای‌تنهٔ یك درخت سپیدار را قطع کرد. درکنار رودخانه، گلوله‌ای دیگر بی‌آنکه منفجر شود درچمن‌زاری در نزدیکی سروان بودوئن به‌زمین فرو رفت. اما تنگه تا آروکور باریك‌تر می‌شد ودر آنجا درجاده‌ای باریك وپوشیده از قلل پردرخت به‌تنگنا افتادند؛ اگر یك مشت پروسی در بالاکمین می‌کردند، وقوع فاجعه قطعی بود. یگان‌ها که از پشت سر گلوله‌باران می‌شدند، وخطر حمله از چپ وراست تهدیدشان می‌کرد، با دلشوره‌ای بیش ازهمیشه به‌پیش می‌رفتند وشتابزده می‌خواستند از این گذرگاه پر خطر زودتر بگریزند. وحتی به‌تن خسته‌ترین افراد هم جرقه‌های تاب‌و توان شعله می‌کشید. سربازانی که تا چند لحظه پیش در روکورخانه‌به‌خانه می‌گشتند، اکنون زیر ضربات مهمیز خطر، تند وبانشاط وپرتوان قــدم برمی‌داشتند. گوئی اسبها نیز احساس می‌کردند که حتی یك لحظه‌غفلت برایشان گران تمام خواهد شد. ناگهان توقف کردند، در حالیکه رأس ستون می‌بایست در رمی‌یی باشد.

شوتو درآمدکه: «مادرقحبه‌ها! می‌خوان مارو همینجا بکارن؟»

صد وشش هنوز به‌آروکور نرسیده بود وهنوز باران گلوله‌های توپ می‌بارید.

همچنانکه یگان درجا می‌زد ودرانتظار راه‌پیمائی بود، گلوله‌ای در سمت راست منفجر شد اما به‌کسی آسیب نرساند. پنج دقیقه گذشت و گذشت زمان به‌گونه‌ای وحشتبار تابی‌نهایت طول می‌کشید وآن‌ها همچنان

---

21 - Emmane

درجای خود ایستاده بودند. مانعی راه‌پیمائی را سد می‌کرد. ناگهـان دربرابر آن‌ها دیواری سبز شده بود. وسرهنگ، پادررکاب، با قامت استوار می‌لرزید ومی‌نگریست ودرپشت سرخود بالا گرفتن هراس‌را در سربازانش احساس می‌کرد.

شوتو با صدائی خصمانه از سرگرفت که: «همه می‌دونن که بهمـا خیانت شده.»

زیر تازیانهٔ ترس، نجواها وغرش اوج گیرندهٔ غضب دهان به‌دهان می‌پیچید. بله! بله! آن‌ها را به‌اینجا آورده‌اند تا بفروشند وبه پروسی‌ها تحویل دهند. بااین‌همه بداقبالی واشتباهات بیش ازحد، تنها تصورخیانت می‌توانست این‌همه مصیبت را در این اذهان کوته‌بین توجیه کند.

صداهای جنون‌زده تکرار می‌کردند که: «مارو فروختەن!»

فکری به‌ذهن لوبه رسید.

«این امپراتور کثافته که اون بالا، وسط جاده با وسائل شخصی خودش وایساده تا جلوی راه مارو سدکنه.»

این خبر بی‌درنگ پیچید. ودیگران تأیید کردند که راه بندان به‌خاطر عبور ارابه‌های سلطنتی است که از عرض ستون عبور می‌کنند. دشنام، لعن، نفرین وکلمات رکیك ونفرت‌بار به‌خدمهٔ امپراتور باریدن گرفت. شهرها را یکجا قرق می‌کردند تا درآن بخوابند، خواروبار خود را پهن می‌کردند، خمره‌های شراب را بازمی‌کردند، ظروف نقرهٔ خود را می‌چیدند، در پیش چشم سربازان گرسنه‌آشپزخانه‌هارا به‌راه می‌انداختند، در حالیکه این آدم‌های بی‌نوا کمربندهای خود را محکم‌تر می‌بستند. وای از این امپراتور بی‌نوا! که در این لحظه، بی‌تاج وبی‌تخت وبی‌اختیار چون‌کودك گمشده‌ای در میان امپراتوری خود، چون انبانی بی‌فایـده درمیان باروبنهٔ یگان‌های خود حمل می‌شد ومحکوم بود تا همراه خود، هزل خدم وحشم سلطنتی، گاردهای صدگانه، درشکه‌ها، کالسکه‌ها، اسب‌ها وآشپزها وتمامی دبدبه وکبکبهٔ جامه‌های درباری زنبوردوزی شده‌اش‌را به‌دنبال خود یدك بکشد وراه‌های خون وگلابهٔ شکست را در نوردد!

دوگلوله، یکی پس از دیگری فرود آمدند. کپی ستوان روشا توسط ترکش گلوله‌ای به‌هوا پرید، صفوف به‌هم فشرده‌تر شدند وفشاری به ستون وارد آمد، موجی ناگهانی که دامنهٔ آن به‌دورتر منتقل می‌شد.صداها در گلومی‌ماند؛ لاپول باغضب فریاد می‌زد که‌به‌پیش بروند. شایدتـا لحظه‌ای دیگر ضایعه‌ای هراس‌آور در شرف وقوع باشد، یا بلبشوی

سراسیمهٔ گریز، افراد را درکف این تنگهٔ باریك خرد کند.

سرهنگ بارنگی پریده برگشت:

«بچه‌های من، بچه‌های من، کمی طاقت بیاورید. من یکی را فرستاده‌ام تا بررسی کند... الساعه راه می‌افتیم...»

اما به‌راه نیافتادند وثانیه‌ها هریك به‌قرنی می‌مانست. ژان اکنون دست موریس را در دست داشت، ودرکمال خونسردی در گوش اوتوضیح می‌داد که اگر رفقا یك‌بار دیگر فشار بیاورند آن دوبه سمت چپ خواهند پرید وازمیان جنگل آن‌طرف رودخانه بالا می‌روند. او با نگاه در جستجوی چریك‌ها بود، ودراین فکر که آنان راه‌ها را می‌شناسند؛ اما به‌اوگفتند که آن‌ها هنگام عبور از روکور ناپدید شده‌اند. و ناگهان راه‌پیمائی از سرگرفته شد، ازیك خم راه گذشتند وازآن پس از شر آتشبارهای آلمانی‌ها در امان بودند. سپس دریافتند که در میان هیاهوی این روز فلاکت‌بار، هنگ بون‌من وچهاریگان از سواران زره‌پوش‌بودند که راه لشگر هفتم را قطع کرده وآن‌ها را ناگزیر به‌توقف کرده بودند.

شب آغاز می‌شد، صدوشش ازآنژ‌کور[22] گذشت، در سمت راست کوه‌ها بلند و بلندتر می‌شد، اما تنگه در سمت چپ باریك وباریك‌تر، ودر دوردست دره‌ای آبی‌رنگ به‌چشم می‌آمد. سرانجام درمیان گردوغبار غروب ارتفاعات رمی‌یی پدیدار شدند. نواری نقره‌ای و رنگ باخته‌میان گستره‌ای عظیم ازچمن‌زاران ومزرعه‌ها به‌چشم آمد. این موز بود، موز محبوب که بنا بود پیروزی درآنجا به‌دست آید.

موریس با بازوانی گشاده به‌سوی کورسوی دوردست ، که در ژرفنای این درهٔ پربار و سرشار از جذبه‌ای دلپذیر، در رنگ‌های غروب ودرمیان سبزه، چشمکی دلفریب می‌زد، با آسودگی شادمانهٔ فردی که وطن محبوب خود را بازیابد به ژان گفت:

«نگاه‌کن! اونجارو ببین... اونجا سدانه!»

۷

در رمی‌یی غلغله‌ای سرسام‌آور ازآدم‌ها، اسب‌ها وارابه‌ها برپا بود، وراهی را که با پیچ وخم از شیب تپهٔ به‌سوی موز سرازیر می‌شد، لبریز کرده بود. دربرابر کلیسا دردامنهٔ تپه، چند توپ با چرخ‌های درهم‌شکسته،

22 - Angecourt

علیرغم ناسزاها و مشت ولگدها ازجا نمی‌جنبید. در پای تپه ، جایی که‌یکی ازآبشارهای امان غرش‌کنان به‌زیر می‌ریزد، صفی طولانی از ارابه‌های شکسته راه را بند می‌آورد، وجریانی مدام ومتزاید از سربازان به‌سوی مهمانخانهٔ کروادومالت[1] روان بود. بی‌آنکه حتی لیوانی شراب یافت شود.

واین هجوم خشم‌آلود، در دورتر، درگوشه‌ای درانتهای جنوبی دهکده فروکش می‌کرد. جنگلی میان دهکده ورودخانه فاصله می‌انداخت ومهندسین، آن‌روز صبح ازچند قایق پلی برروی رودخانه زدند. کلکی درسمت راست بود وخانهٔ سفید کلك‌بان در میان علف‌های هرز به‌تنهائی به‌چشم می‌آمد. دردوسوی رودخانه آتش‌های بزرگ افروخته بودند، و شعله‌های آن که زبانه می‌کشید، شب را درآتش می‌افکند ورود وکرانه‌را چون روز روشن می‌کرد. دراین‌وقت انبوه بی‌شمار یگان‌های منتظر دیده می‌شد، عرض گذرگاه تنها به‌اندازهٔ عبور دونفر بود وروی پل، که بیش از سه‌متر عرض داشت،سواره نظام، توپخانه وتجهیزات با آرامش‌مرگبار گام برمی‌داشتند. گفته می‌شد که در آنجا هنوز تیپی از لشگر یکم، یك ستون مهمات وچهاریگان سواران زره‌پوش از هنگ بون‌من باقــی مانده‌اند، ودرپشت‌سر، لشگر هفتم ازراه می‌رسید. سی وچند هزار سرباز که وجود دشمن رادر پشت سرحس می‌کردند، تب‌آلوده وشتاب زده، می‌خواستند تا هرچه زودتر خود را به‌پناهگاهی درآن‌سوی رودخانـــه برسانند.

دریك لحظه نومیدی دوباره آغازشد. بله؟ از صبح تا حالا بدون‌غذا آمده‌اند. بازهم فرار کرده‌اند، به‌زوروزار ازتنگهٔ لعنتی آروکور گذشته‌اند، که بیایند اینجا ومیان این همه پریشانی وهراس، پشت این دیــوار غیرقابل عبور بمانند؟ شاید ساعت‌ها گذشت وهنوز نوبت‌آخرین گروه نرسید: وهریك کاملامی‌دانــت‌که اگر پروسی‌ها درشب جرأت ادامهٔجنگ‌را نداشته باشند، حتماً از سپیدهٔ صبح درآنجا خواهند بود. با این همه دستور داده شد تا چاتمه‌ها را برپاکنند، روی دامنه‌های وسیع برهنه که شیــب آن‌ها درعرض جادهٔ موزون، تا چمن‌زارهای موز پائین می‌آید، اطراق کردند. در پشت سر، توپخانهٔ پشتیبان برفراز دشت حالت جنگی گرفته بود، وتوپ‌ها به‌سوی تنگه، نشانه گرفته بودند تا درصورت لزوم دهانهٔ

1 - Croix-de-Malte

تنگه را به‌آتش بکشند. وباردیگر انتظاری پراز خشم ودلهره آغاز شد.

صدوشش دربالای جاده در مزرعه‌ای که برفراز دشت وسیع قرار داشت، جای گرفت. افراد با اکراه ازتفنگ‌های‌خودجدا می‌شدند، ازشروع حمله بیم داشتند. با چهره‌ای عبوس وگرفته، سکوت کرده بودند، وتنها گهگاه کلماتی نامفهوم وخشم‌آمیز به‌گوش می‌رسید. ساعت نه‌بود،اینك دوساعت بود که درآنجا بودند وباوجود خستگی مفرط خواب به‌چشمان بسیاری ازآنان نمی‌آمد، وگوش به‌زنگ کوچك‌ترین صدای دوردست، روی خاك دراز کشیده بودند. دیگر به‌گرسنگی که عذابشان‌می‌داد،وقعی نمی‌گذاشتند: در آن طرف رودخانه غذائی خواهند خورد، واگرهم‌چیزی پیدا نشود، علف که هست! اما راه‌بندان‌گوئی دمبدم بیشترمی‌شد، افسرانی که به‌دستور ژنرال دوئه کنار پل گمارده شدند، هربیست دقیقه یکبار می‌آمدند وهمان گزارش آزاردهنده را می‌دادند: هنوز به ساعت‌هاو ساعت‌ها وقت نیاز دارند. عاقبت، ژنرال مصمم شد تا نزدیك پل برای‌خود راهی بازکند. واورا درمیان خیل بی‌شمار سربازان می‌دیدند که باجوش و خروش آن‌ها را به شتاب ترغیب می‌کند.

موریس که در کنار ژان برخاك پشته‌ای‌نشسته‌بود، بااشاره‌سربه‌سوی شمال، همان حرکت قبلی را تکرار کرد:

«سدان اون طرف‌هاست ...واون هم‌بزی[2] وبعدش هم‌دوزی[3] و کارینیان[4] در سمت راست... حتماً توی کارینیان جمع می‌شیم، کاش‌هوا روشن بود و می‌دیدی چقدر بزرگه!»

حرکت دستش تمامی دره بزرگ و پرسایه رادربرمی‌گرفت. آسمان هنوز آن‌قدر تاریك‌نبود که درچمن زاران تیره جریان پریده رنـگ رودخانه دیده نشود. درختان دسته به‌دسته، تیره‌تر می‌نمودند، وبیش از همه ردیف درختان سپیدار در سمت چپ، که راه افق را بادیواری خیالی می‌بستند. ودر انتها، پشت سدان وکورسوی چند چراغ‌شهر، انبوهی از سیاهی بود، گوئی تمامی جنگل آردن در آنجا از کاج‌های کهنسال خود پرده‌ای کشیده‌اند.

ژان نگاهش را به‌طرف پل موقت که زیر پایشان بود، برگرداند.

«نگاش کن!... الانه که همش دربره. هیچوقت نمی‌تونیم ازاینجا بگذریم.»

---

2 - Bazeilles 3 - Douzy 4 - Carignan

آتش‌ها در دوسوی رود، بلندتر زبانه می‌کشیدند ودر روشنائی پرفروغشان منظره‌ای هراس‌آور چون کابوس آشکار شد. در اثرسنگینی سواره نظام وتوپخانه که از صبح تاکنون می‌گذشتند، قایق‌هائی که زیر الوار بودند، به‌تدریج درآب فرو رفته بودند، به‌نحوی‌که معبر، چند بند انگشت زیر آب بود. اینك نوبت عبور زره‌پوش‌ها بود که دوبه‌دو درصفی بی‌انتها از تاریکی یك سوی رود بیرون آمده، درآن‌سوی رود درتاریکی فرو می‌رفتند، ودیگر پلی پیدا نبود، گوئی که برسطح این‌آب پرنورکه شعله‌های آتش درآن‌می‌رقصیدند، گام می‌گذارند. اسب‌هاشیهه‌می‌کشیدند، یال می‌افشاندند وبا احتیاط پابر می‌داشتند وبا هراس از گذرگاه لرزان که در زیر پاهاشان می‌لغزید به‌پیش می‌رفتند، ومردان زره‌پوش، محکم پادر رکاب کرده، دهنه‌را دردست ها می‌فشردند، می‌گذشتند ومی‌گذشتند. در رداهای بلند وسفیدشان چیزی ازآن‌ها دیده نمی‌شد، جز کلاه‌خودها که با انعکاس سرخرنگ شعله‌ها می‌درخشید. گوئی اشباحی سواره با موهائی شعله‌ور به‌جنگ تاریکی ها می‌رفتند.

ناله‌ای از گلوی خشك شدهٔ ژان بشکایت درآمد:

«آی! گرسنمه!»

گرداگرد آنان، افراد بااینکه گرسنگی به‌معده‌هاشان چنگ‌می‌زد، در خواب بودند، شدت خستگی ترس‌را زائل می‌کردوآنان را به‌زمین می‌انداخت، بادهان باز، زیر آسمان بی‌مهتاب چون مردگان به‌زمین افتادند. انتظاردر سرتاسر تپه‌های برهنه به‌سکوتی مرگبار بدل شد.

«آی! گرسنمه! انقدر گرسنمه که سنگ‌روهم می‌خورم!»

این فریاد ژان‌بود، او که آن‌همه دربرابر سختی‌ها تاب‌مقاومت‌داشت وهمیشه بردبار بود، دیگر نمی‌توانست تحمل‌کند، وعنان خودرا به‌کف هذیان گرسنگی می‌داد، حدود سی‌وشش ساعت می‌شد که‌به‌چیزی لب‌نزده بود. وموریس بااین تصور که شاید یگان‌ها تادوساعت دیگر هم‌ازرود عبور نکنند، تصمیم خود را گرفت.

«ببین، دائی من این حوالیه، یادت میاد؟ دائی فوشار. راجع‌بهش باتو حرف زده‌م... خونه‌ش اون بالاست. درپانصد، ششصدمتری، من نمی‌خواستم، اما حالا که این قدر گرسنه‌ای... دائی حتماً بهما یه تکه‌نان میده، به‌جهنم!»

وهمراهش راکه از خود بیخود شده بود، باخودمی‌برد. مزرعهٔ کوچك فوشار، در ابتدای تنگهٔ آروکور، کنار دشتی قرار داشت که

توپخانهٔ ذخیره درآن مستقر شده بود. خانه‌ای کوچك باچندیـــن بنای جداگانه وبزرگ: یك‌انبار، اصطبل وآغل. روستائی در آن‌سوی جاده، در عمارت درشکه‌خانه، کارقصابی خود را به‌راه انداخته بود؛ کشتارگاهی که درآن حیوانات ر سرمی‌برید وبرای فروش با ارابه به دهکده‌ها می‌برد.

موریس، همچنان که نزدیك می‌شد، در تعجب بودکه هیچ نوری از آن جا دیده نمی‌شود.

«ده! پیر خسیس تمام در وپنجره‌هـــا روبسته وخیال‌نـــداره درو باز کنه.»

ومنظره‌ای او را برجاده میخکوب کرد. در مقابل مزرعه، یـــك دوجین سرباز ولگرد، بدون‌شك گرسنه‌هائی که بخت خودرامی‌آزمودند، ازدحام کرده بودند. ابتدا صاحب مزرعه را صدا زدند، بعدبه‌درکوبیدند، واکنون بادیدن خانهٔ تاریك وخالی باقنداق تفنگ به‌درمی‌کوبیدند تـــا چارچوب در را ازجا بکنند. صداهای خشن می‌غرید:

«بدمصب! یاالله بجنب! درروبشکن! هیچکی خونه‌نیست.»

ناگهان دریچهٔ پنجرهٔ زیر شیروانی باز شد وپیرمردی بلند قامت‌در نیم تنه، باسر برهنه، ظاهر شد؛ در یك دست شمع ودردست دیگر تفنگ داشت. صورتش با چین وچروك عمیق زیرموهای زبر وسفید، حالتی‌آرام داشت، بادماغی عقابی، چشمانی درشت وبی‌رنگ وچانه‌ای محکم.

باصدائی پرهیبت فریاد زد: «مگر شماها دزد هستید که در خانهٔ مردم را می‌شکنید؟ چی‌می‌خواهید؟»

سربازان که شرمنده شده بودند، به‌کنار رفتند.

«مااز گشنگی درحال مرگ‌هستیم،چیزی برای‌خوردن‌می‌خواهیم.»

«من چیزی ندارم، حتی یك تکه نان خشك... مگر فکر می‌کنید می‌شود به‌صدهزارآدم غذا داد... تازه همین امروزصبح یك عده دیگر آمدند، بله! افراد ژنرال دوکرو ازاین جاگذشتند وداروندار مرابردند.»

سربازان یك‌یك نزدیك می‌شدند.

«عیبی نداره، بازکنید لااقل کمی استراحت می‌کنیم، حتماً چیزی توی دست وبالتون پیدا میشه...»

وباز هم به‌در کوبیدند. پیرمرد شمع را به‌کناری گذاشت‌وباتفنگ نشانه رفت.

«جرأت دارید امتحان کنید تا کلهٔ اولین نفری راکه به‌درخانه‌ام

دست بزنه له ولورده کنم!»
ونزدیك بود جنگ مغلوبه شود. نفرین وناسزا از هرسو برمی‌خاست، یکی فریاد زد که باید حساب این دهاتی کثافت راکف دستش گذاشت، اوهم مثل بقیه حاضر است‌نانش‌را جلوی سگ بیاندازه ولقمه‌ای‌به‌سربازان ندهد. وتفنگ‌ها در حال نشانه روی بود. می‌خواستند همگی بسوی او تیراندازی کنند، واو نه‌تنها کنار نمی‌رفت، بلکه باخشم ولج‌بازی‌در نور شمع ایستاده بود.
«هیچ چیز ندارم! حتی یك تــکه نان خشك!... داروندارم را برده‌اند!»
موریس، هراسان خود را به‌پیش انداخت وژان‌هم‌به‌دنبال‌او.
«رفقا، رفقا...»
تفنگ آن‌ها را باضربه دست پایین آورد، سربلند کرد وبسالحنی التماس آمیز گفت:
«بس‌کنید! منطقی باشید... منو نمی‌شناسین؟ منم.»
«من؟ من‌کیه؟»
«موریس لواسور، خواهر زادهٔ شما.»
فوشار دوباره شمع را به‌دست گرفت. بدون‌شك اورا شناخت، اما همچنان لجاجت می‌کرد. مصمم بود تابه هیچ‌کس حتی یك لیوان آب هم نــدهــد.
«خواهر زاده بی‌خواهر زاده، تازه، توی این تاریکی بی‌پیــر از کجا بدانم؟ بزنید بچاك وگرنه شلیك می‌کنم!»
وباوجود ناسزاها وتهدید به‌کشتن، وآتش زدن خانه‌اش، او تنها همان جمله را بافریاد تکرار می‌کرد:
«بزنید بچاك وگرنه شلیك می‌کنم!»
ناگهان درمیان این غلغله صدائی رسا به‌گوش آمد:
«حتی به من پدر؟»
دیگران به‌کنار رفتند. گروهبان توپچی درمیان نور رقصان شمع ظاهر شد. آتشبار اونوره در دویست‌متری آنجا مستقرشده بود، واو ازدو ساعت پیش با این‌وسوسه‌که به‌این خانه بیاید ودربزند، درجنگ بود. باخود عهدکرده بودکه دیگر هرگز برآستانهٔ این درقدم نگذارد، ازچهارسال‌پیش که به‌خدمت احضار شده بود، به‌پدری که تنها فرزندش اورا این چنین به‌سردی مورد خطاب قرار می‌داد، حتی یك کلمه هم ننوشته بود.سربازان

گرسنه باصدای بلند حرف می‌زدند ومشورت می‌کردند. پس این پیری‌یك درجه‌دار است! کاری نمی‌شود کرد، آخر وعاقبت ندارد، بهتراست‌به‌جائی دیگر سربزنند! همگی از آنجا رفتند ودرتاریکی قیرگون شب‌ازنظرناپدید شدند.

وقتی فوشار مطمئن شد که خطر چپاول برطرف‌شده، باحالتی که گوئی پسرش را همین دیروز دیده، بی‌آنکه احساسی ازخود نشان دهد، به‌سادگی گفت:

«توئی!... خیلی خب! آمدم پائین.»

مدتی طول کشید. از درون خانه صدای بازوبسته شدن چفت‌ها به‌گوش می‌آمد. محکم کاری مردی که‌می‌خواست مطمئن باشدتاچیزی‌کم وکسر نیاید. عاقبت کلون در به‌کناررفت، اما مشت محکمش بردرنیمه‌باز چفت شده بود.

«بیا! اما فقط خودت تنها. بقیه بروند پی‌کارشان!»

بااین وجود علیرغم انزجار آشکار خود، نمی‌توانست به‌خواهرزاده‌اش پناه ندهد.

«بسیار خوب، توهم بیا!»

ومی‌خواست بابی‌رحمی در رابه روی ژان ببندد، که‌موریس‌به‌التماس افتاد. اما اوسرسختی می‌کرد: نه، نه! او غریبه‌ها ودزدها رابه‌خانه‌اش راه نمی‌دهد، آن‌ها اثاثیه‌اش راخرد می‌کنند! عاقبت اونوره با ضربهٔ شانه‌اش رفیق خود را به‌داخل آورد،وپیرمردتسلیم شد وزیرلب‌تهدیدهائی‌نامفهوم برزبان می‌آورد. هنوز تفنگش رادر دست داشت، آن‌ها را به‌اطاق پذیرائی برد، تفنگ را به‌گنجه تکیه داد، شمع را روی‌میز گذاشت ولجبازانه در سکوت فرورفت.

«پدر، ماداریم از گرسنگی می‌میریم. کمی نون وپنیربه‌مابده!»

اما او جوابی نداد، گوئی نمی‌شنید، مدام به‌کنار پنجره‌برمی‌گشت وگوش می‌داد، مبادا که دسته‌ای دیگر سربرسد وخانه‌را محاصره‌کند.

«دای بابا! دائی‌جان، ژان مثل برادرمه. از شکم خودش زده‌وبه‌من داده، وهردومون تاحالا کلی عذاب کشیدیم!»

پیر مرد هنوز هم به‌این سووآن‌سو می‌رفت تا مطمئن شودچیزی‌کم وکسر نباشد، وحتی نگاهی هم‌به‌آن‌ها نمی‌انداخت. عاقبت تصمیم خود را گرفت، امابازهم چیزی نگفت. ناگهان شمع را برداشت‌وآنان‌رادرتاریکی گذاشت، در را بادقت پشت سرخود قفل کرد، تاکسی اورا تعقیب نکند.

صدای پای او به‌گوش می‌رسید که ازپلکان زیرزمین پائین می‌رفت. مدتی طول کشید وهنگامی که برگشت دوباره همه چیز رابست، قرصی‌نان و تکه‌ای پنیر روی میز گذاشت، هنوز ساکت بود، سکوتی‌که گذشته از خشم، از روی سیاست بود. ازکجا معلوم که حرف زدن به‌نفع آدم باشد؟ در هر حال هرسه به‌غذا حمله‌ور شده، وآن‌را می‌بلعیدند. دیگر چیزی‌جز صدای خشمگین آروارهٔ آن‌ها به‌گوش نمی‌آمد.

«پدر، نمی‌تونی به‌ما کمی شراب بدی؟»

«شراب؟ شرابم کجا بود؟ دریغ ازیك قطره! اون‌داروسته دوکرو همه‌اش را سرکشیدند وهرچه داشتم بلعیدند، همه چیز را غارت کردند!»

دروغ می‌گفت واین امر علیرغم تلاشی که به‌خرج می‌داد، ازبه‌هم خوردن پلك چشم‌های درشت پریده رنگش خوانده می‌شد. ازدوروزپیش، احشام خود را پنهان کرده بود. چند رأس حیوان خانگی وهمین‌طـور حیواناتی راکه به‌کار قصابی اختصاص داشت، شبانه می‌برد ودر جائی، که کسی نمی‌دانست کجاست، درمیان‌جنگلی یامحوطه‌ای متروك‌مخفی‌می‌کرد. وساعت‌ها وقت صرف کرده بود تاهمه چیز رادر خانه پنهان‌کند. شراب، نان وبی‌اهمیت‌ترین آذوقه‌ها را، حتی آردونمك‌را. به‌نحوی که اگرکسی گنجه‌ها را زیرورو می‌کرد، چیزی نمی‌یافت. خانه کاملا خالی بود. او حتی از فروش اجناس خود به‌سربازانی‌که‌به‌اومراجعه می‌کردند‌خودداری می‌کرد. کسی چه می‌داند؟ شاید فرصتی ازاین بهترپیش بیاید. وافکارمبهم کاسبکارانه در ذهن این مرد بیمار وحیله‌گر، این‌چنین‌شکل‌می‌گرفت.

موریس که کاملا سیر شده بود، به‌حرف آمد:

«از خواهرم هانریت چه‌خبر؟ تازگی‌ها ندیدینش؟»

پیرمرد همچنان قدم می‌زد، ژان را زیرنظر داشت که درحال‌بلعیدن لقمه‌های بزرگ نان بود، و بی‌شتاب، گوئی پس از تفکری طـولانی گفت که:

«هانریت را؟ چرا ماه پیش درسدان... ولی شوهرش وایس را امروز صبح دیدم. همراه اربابش آقای دلاهرش بود که او را سوارکالسکه کرده بود و می‌رفتند تا عبور ارتش را به‌طرف موز تماشا کنند. البته فقط برای تفریح.»

سخریه‌ای عمیق در صورت گرفتهٔ روستائی او پیدا بود.

«اما مثل این که زیادی ارتش را تماشا کردند و آنقدرها هـم خوششان نیامد. چونکه از ساعت سه به‌بعد، جاده‌ها آنقدر از سربازان‌فراری

پر بود که دیگر راه رفت و آمد بند آمده بود.»

آنگاه با همان صدای آرام و بی‌تفاوت، جزئیاتی در مورد شکست لشکر پنجم بیان کرد: آن‌ها در بومون هنگام پختن آش ناگزیر بـه عقب‌نشینی شده، وتا حوالی موز فراری شده‌بودند. باواریائی‌ها هم بـه دنبال‌شان. سربازان فراری، هراسان و جنون‌زده، از رمی‌یی می‌گذشتند و فریاد می‌زدند که دوفایی باز هم آنان را به‌بیسمارك فروخته است. و موریس به راه‌پیمائی دو روز گذشته که به‌دستور مارشال مك‌ماهون بـه خاطر شتاب در عقب‌نشینی انجام گرفته بود، می‌اندیشید. او می‌خواست به‌هرقیمت که هست از موز بگذرد، در حالیکه آن‌همه روزهـای گرانبها را با تردیدهای بی‌معنی از دست داده بود. دیگر دیر شده بود. مارشال، خشمگین از دیدن لشکر هفتم در اوش، مطمئن بود که لشکر پنجم در موزون اردو زده است. در حالیکه این لشکر در بومون بود، و درآنجا کشتار می‌شد. اما از سربازانی بی‌فرمانده، با روحیه‌ای متزلزل ازانتظار وگریز، نزار از گرسنگی وخستگی، چه توقعی می‌توان داشت؟

فوشار در این هنگام پشت‌سر ژان بود، و از دیدن لقمه‌های نان که ناپدید می‌شد، در حیرت بود. به‌سردی طعنه زد که:

«حالتان بهتر شد، نه؟»

سرجوخه، سر بلند کرد، با همان حالت سادهٔ روستائی خـود جواب داد:

«بله، کم‌کمك، متشکرم!»

اونوره از وقتی به‌آنجا پاگذاشته بود، علیرغم گرسنگی شدید، گهگاه از خوردن باز می‌ایستاد و به‌سوی صدائی که گمان می‌کردمی‌شنود، سربر می‌گرداند. اگر پس از آن همه جدل، نتوانسته بود به‌سوگند خود وفادار بماند، و به‌این خانه پا گذاشته بود، تنها به‌خاطر تمایل شدیدش به دیدن سیلوین بود. در زیر لباس خود، مماس با پوست تنش، نامه‌ای را که در رنس از سیلوین دریافت کرده بود، احـاس می‌کرد. نامه‌ای پر از محبت شدید که در آن نوشته بود هنوز او را دوست می‌دارد و با وجود گذشتهٔ تلخ، با وجود گولیات وشارلوی خردسال، هرگز هیچ‌کس را جز او دوست نخواهد داشت. او دیگر به‌کسی یا چیزی جز سیلوین‌نمی‌اندیشید، و از این که هنوز او را ندیده است، نگران بود، و در عین‌حال مراقب، که مبادا هیجان خود رابه‌پدرش بروز دهد. اما شوری او را در بر می‌گرفت، با صدائی که می‌کوشید طبیعی باشد، پرسید:

«سیلوین چی؟ دیگه اینجا نیست؟»
فوشار نگاهی غریب به‌پسرش انداخت، برق خنده‌ای نهانی در این نگاه بود.
«چرا، چرا.»
و خاموش شد، عمداً تفی انداخت، توپچی پس از اندکی مکث از سر گرفت:
«خب، خوابیده؟»
«نه، نه.»
عاقبت پیرمرد راضی شد توضیح دهد که صبح همان روز با وجود ازدحام، با ارابه به‌بازار روکور رفته، و سیلوین را نیز همراه برده است. فقط به‌این‌خاطر که سربازان از آنجا عبور می‌کردند، دلیل نمی شد که مردم از گوشت خوردن دست بکشند، یا اینکه فروشنده‌ها کار و کاسبی را تعطیل کنند. بنابراین مثل همهٔ سه‌شنبه‌های دیگر، یك لاشهٔ گوسفند و یك راستهٔ گاو را به‌بازار برده وفروخته است. هنگامی‌که ورود لشگر هفتم دهکده را قشقرقی عظیم انداخت، همه می‌دویدند و به‌یکدیگر تنه می‌زدند. ترسید که مبادا ارابه و اسبش را بدزدند، از آنجا حرکت کرد و سیلوین را که در شهر در حال خرید بود تنها گذاشت.
با صدای آرام خود ادامه داد: «الان دیگه پیداش میشه، حتماً پیش پدرخوانده‌اش، دکتر دالی‌شان رفته... دختر شجاعی است، هرچند که ظاهراً فقط اطاعت بلد است، اما قطعاً خصوصیات خوبی هم دارد.»
آیا طعنه می‌زد؟ آیا می‌خواست شرح دهد که چرا سیلوین را، دختری که میانهٔ پدر و پسر را برهم زده بود، همچنان نزد خود نگه داشته است؟ آن هم با آن کوچك مرد «پروسی» که سیلوین نمی‌خواست از خود جدایش کند؟ باز هم با نگاهی دزدانه، خنده‌ای بی‌صدا کرد.
«شارلو اونجا خوابیده، توی اطاقش. مادرش هم باید الان از راه برسه.»
اونوره با لبان لرزان چنان به‌پدرش خیره شد که پدر راه رفتن را از سر گرفت. سکوت دوباره برقرار شد، سکوتی بی‌پایان. در حالی که اونوره نان می‌برید و می‌خورد، ژان نیز دوباره شروع کرد، بی‌آنکه نیازی به‌گفتن کلمه‌ای ببیند. موریس سیر و پر، سرش را بر روی میز گذاشت، واثاثیه، گنجهٔ قدیمی وساعت کهنه را زیر نظر گرفت. به‌روزهای تعطیلات می‌اندیشید که زمانی با خواهرش هانریت در رمی‌یی گذرانده

بود، دقایق می‌گذشتند، ساعت یازده ضربه نواخت.

زیر لب گفت: «ای داد و بیداد! نکنه برن و مارو جا بذارن.»

وبی‌آنکه فوشار اعتراضی کند، پنجره را بازکرد. تمامی درهٔ سیاه رنگ چون دریائی مواج از سایه‌ها دهن‌باز کرد. با این همه هنگامی که چشم به‌آن عادت کرد، پل به‌روشنی دیده شد، آتش‌های دوسوی رودخانه آن را روشن می‌کرد. سواران‌زره‌پوش همچنان با رداهای بلند و سفیدشان، چون اشباح سواره در حال عبور بودند. و اسب‌ها زیر تازیانهٔ وحشت بر سطح آب می‌گذشتند. و جریان پایان‌ناپذیر، هنوز با همان روال کند ادامه داشت. در سمت راست بر تپه‌های برهنه، آنجا که ارتش خوابیده بود، آرامش و سکوتی مرگبار حکمفرما بود.

موریس با لحنی نومیدانه درآمد که:

«به! از قرار معلوم نوبت ما فردا صبحه!»

پنجره را باز گذاشته بود، و فوشار تفنگ را در دست گرفت، روی لبهٔ پنجره نشست و به‌چابکی یك جوان به‌بیرون پرید. لحظه‌ای چندصدای موزون گام‌های او چون صدای پای یك نگهبان به‌گوش آمد؛ و بعد جز صدای همهمهٔ عظیم سربازانی که از پل می‌گذشتند، چیزی شنیده نمی‌شد. بدون‌شك درکنار جاده نشسته بود، درآنجا احساس امنیت بیشتری می‌کرد. رسیدن خطر را احساس می‌کرد و آماده بود تا هرآن به‌خانه بدود و از آن دفاع کند.

اونوره لحظه به‌لحظه به‌ساعت نگاه می‌کرد، بی‌تابی‌اش فزونی می‌گرفت. فاصلهٔ میان‌روکور ورمی‌یی بیش از شش کیلومتر نبود؛ وبرای دختری جوان و نیرومند چون سیلوین، تنها یك ساعت راه بود. چرا از وقتی که پیر مرد او را در میان بلبشوی لشگری که منطقه رامی‌پوشاندو جاده‌ها را سد می‌کرد، رهاکرده بود، تابه‌حال برنگشته‌است؟ قطعاًمصیبتی رخ داده؛ او را در حوادثی هراسناك تصور می‌کرد، می‌دید که درمزارع پرجمعیت می‌دود، یا اسب‌ها از روی او می‌گذرند.

اما ناگهان هرسه از جا جستند. صدای دویدن کسی از جاده می‌آمد، و شنیدند که پیرمرد تفنگ خود را پر می‌کند.

فریاد زد: «کیه؟ توئی سیلوین؟»

پاسخی نیامد. واو با تهدید به‌تیراندازی سؤالش را تکرار کرد. صدائی نفس نفس‌زنان و لرزان پاسخ داد که:

«بله، بله، منم آقای فوشار.»

و سپس بی‌درنگ پرسید: «شارلو کجاست؟»

«توی اطاقش خوابیده.»

«بسیار خوب، متشکرم!»

و بعد قدم‌هایش را کند کرد، نفسی عمیق کشید و تمام هیجان و خستگی خود را به‌بیرون دمید.

فوشار گفت: «از پنجره برو تو. مهمان داریم.»

و هنگامی که سیلوین به‌داخل اطاق جست زد، در مقابل آن سه مرد میخکوب شد. موهای خرمائی و پرپشت او زیر نور مواج شمع تیره‌تر می‌نمود، و چشمان درشت او در چهرهٔ گردش، با آرامشی عمیق ازتسلیم و رضا، به‌زیبائی او جلوه می‌داد. دیدار ناگهانی اونوره همهٔ خون‌رگانش را به‌گونه‌هایش‌ریخت، با این وجود از دیدن او حیرت زده نبود، چرا که در تمام راه روکور به‌او اندیشیده بود.

اونوره با صدائی شکسته و از ته‌گلو، اما به‌ظاهر آرام، گفت:

«سلام سیلوین.»

«سلام اونوره.»

و برای این که اشك نریزد، سر برگرداند و به‌موریس که تازه به‌جا آورده بود، لبخندی زد. حضور ژان او را آزار می‌داد. احساس خفگی می‌کرد، شال‌گردنش را بازکرد.

اونوره که از به‌کاربردن عبارات صمیمانه خودداری می‌کرد گفت:

«ما نگران شما بودیم سیلوین، آخه پروسی‌ها دارن از راه‌می‌رسند.»

ناگهان رنگ از روی سیلوین پرید، چهره‌اش درهم کشیده شد، و بی‌اراده نگاهی بسوی اطاق شارلو انداخت، دست‌ها را تکان می‌داد، گوئی وهمی هراس‌آور را از خود دور می‌راند.

«پروسی‌ها، آره، آره، دیدمشون!»

و خسته و کوفته میان صندلی فرو رفت و ماجرای خود را بازگو کرد. وقتی که لشگر هفتم‌روکوررا اشغال کرده بود، به‌خانهٔ‌پدرخوانده‌اش، دکتر دالی‌شان، پناه برد، به‌این امید که فوشار پیر پیش از حرکت ممکن است به‌فکر پیدا کردن او بیافتد. خیابان بزرگ از چنان جمعیتی انباشته شده بود که حتی سگ‌ها جرأت نمی‌کردند به‌آنجا قدم بگذارند و تا حدود ساعت چهار منتظر شده بود و با چند زن دیگر از پارچه‌ها، نوار زخمبندی درست می‌کردند. دکتر با این فکر که اگر در متس و وردن جنگ‌درگرفته باشد، زخمی‌ها را حتماً به‌آن حوالی می‌آورند، از دو هفته پیش یك

بیمارستان صحرائی در تالار بزرگ شهرداری برپا کرده بود، چندنفر آمدند و گفتند که بیمارستان بلافاصله مورد استفاده قرار خواهدگرفت و در واقع از ظهر به‌بعد از حوالی بومون صدای شلیك توپ به‌گوش می‌رسید، اما هنوز بسیار دور بود، وکسی نگرانی نداشت. هنگام خروج آخرین سربازان فرانسوی از روکور، ناگهان یك گلولهٔ توپ با صدائی هراس‌آور منفجر شد و بام خانه‌ای را خراب کرد. یك آتشبار آلمانی بود که پس‌قراولان لشگر هفتم را زیر آتش خود گرفته بود. زخمی‌های بومون در شهرداری بودند. بیم آن می‌رفت که روی پوشالی کـه برآن دراز کشیده وچشم به‌راه پزشك بودند، گلوله‌ای بیافتد وکار آنان را یکسره کند. زخمی‌ها، جنون‌زده از وحشت ازجا بلند می‌شدنـد، و می‌خواستند علیرغم دست وپای شکـته، که فریادهای دردآلودشان را به آسمان می‌برد، به‌زیرزمین پناه ببرند.

سیلوین ادامه داد: «نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد. یکهو همه‌جا ساکت شد، من کنار پنجرهٔ طبقه بالا رفته بودم، که به‌سمت کوچه و مزرعه باز میشه. دیگه غیر از شلوار قرمزی‌ها کسی دیده نمی‌شد، و درهمین‌وقت صدای قدم‌های سنگینی شنیدم.وصدائی دیگر فریاد زنان چیزی‌می‌گفت،و همه قنداق تفنگ‌ها باهم به‌زمین خوردن... پائین‌کوچه، چند نفر مرد سیاه‌کوتاه قد وکثیف، با سرهای‌گنده وزشت وکلاه‌خودشون، عین کلاه مأمورای آتش‌نشانی خودمون، بهمن گفتن که اونا باواریائی هستن... وبعد وقتی سرم‌رو بلندکردم، دیدمشون. وای! هزارتا هزارتا ازجاده می‌اومدن، ازمزرعه‌ها، ازجنگل، تا چشم‌کار می‌کرد، صف‌های اونا دیده می‌شد. یکهو تمام منطقه سیاه شد. عین مور و ملخ حمله می‌کردن، هی می‌اومدن، هی می‌اومدن، طوری که کمی بعد دیگه جای سوزن انداختن نبود.»

می‌لرزید، وبازهم با حرکت دست‌خاطرهٔ‌هراس‌آور را ازخود دور کرد.

«بعدش دیگه نفهمیدم چه اتفاقی داره می‌افته. انگار کـه این‌آدم‌ها از سه‌روز پیش در حال حرکت بودن و مثل دیوونه‌ها از میدون جنگ بومون برمی‌گشتن. در ضمن ازگرسنگی داشتن می‌مردن. چشماشون ازکاسه بیرون می‌زد، عین خل‌ها... افـرها حتی سعی نمی‌کردن جلوی اونارو بگیرن، همه خودشونو توی خونه‌ها ومغازه‌ها می‌انداختن، در و پنجره‌هارو

می‌شکستن و اثاثیه‌رو خورد می‌کردن و دنبال خوردنی و نوشیدنی‌می‌گشتن و هرچی که دم دستشون می‌رسید می‌بلعیدن... توی مغازهٔ آقای سیمونوی بقال، یکی‌رو دیدم که با کلاهش از بشکه ملاس برمی‌داشت. چندنفر دیگه به تکه‌های پیه خوك گاز می‌زدن. و چندتای دیگه آرد می‌خوردن. می‌گفتن که از چهل و هشت ساعت پیش که سربازا رد شدن دیگه هیچ جور خوراکی نمونده. اما اونا لابد خوراکی‌های مخفی شده‌رو پیدا می‌کردن؛ طوری که عمداً همه‌چیزو خراب می‌کردن، چون حتم داشتن که‌کسی بهشون خوراکی نمیده. ودر عرض مدتی کمتر از یك ساعت، پنجرهٔ عطاری‌ها، نانوائی‌ها، قصابی‌ها و حتی خونه‌های شهر، شکسته بود و ته گنجه‌هارو بالا آوردن و زیرزمین‌هارو زیر و رو کردن... توی مطب دکتر، اصلا آدم به‌فکرش هم نمی‌رسه، یه‌مرد چاق‌رو دیدم که همهٔ صابون‌هارو خورده بود. اما بیش‌تر ازهمه، از زیرزمین‌ها غارت‌کردن. از بالا صداشون مثل نعرهٔ حیوونا شنیده می‌شد. بطری‌هارو می‌شکستن، بشکه‌ها و چلیك‌هارو باز می‌کردن، و شراب عین چشمه شرشر بەراه می‌افتاد. بس‌که توی شراب غلت زده‌بودن دست‌هاشون هم قرمز شده‌بود. وقتی آدم بەسرش می‌زنه، چه اتفاقاتی که نمی‌افته! آقای دالی‌شان هرچه سعی‌کرد جلوی یه سربازرو بگیره بی‌فایده بود، یه‌لیتر شیرهٔ‌تریاك‌رو‌پیدا کرده بود و سرمی‌کشید. حتماً تا حالا بیچاره مرده، وقتی داشتم می‌اومدم درد وحشتناکی داشت.»

لرزشی سراپایش را فرا گرفت، دست‌ها را برچشمانش گذاشت تا دیگر چیزی نبیند.

«نه، نه، دیگه‌تاب دیدنش روندارم،دارم خفه‌میشم!»

فوشار که هنوز در جاده بود، نزدیك آمد و درکنار پنجره ایستاد تا گوش دهد. این ماجرا او را نگران می‌کرد: به او گفته بودند که پروسی‌ها قیمت هرچیزی را می‌پردازند، اما حالا دیگر دزدی هم می‌کنند؟ موریس و ژان هم به‌این جزئیات که سیلوین دربارهٔ دشمن می‌گفت، به دقت گوش می‌دادند، آن‌ها از یك ماه پیش تاکنون با اینکه در حال جنگ بودند نتوانسته بودند با دشمن روبرو شوند. اونوره غرق در افکار خود، با لبان لرزان، تنها به‌سیلوین توجه داشت، و تنها به‌رنجی کهنه که آنان را از یکدیگر جدا کرده بود می‌اندیشید.

در همین وقت درب اطاق مجاور باز شد وشارلو از آن بیرون آمد. یقیناً با شنیدن صدای مادرش با لباس‌خواب از تخت بیرون آمده

بود تا او را ببوسد. کودك سالمی بود، صورتی گلرنگ، کاکل روشن و مجعد و چشمانی درشت وآبی‌رنگ داشت.

سیلوین با دیدن ناگهانی شارلو برخود لرزید، گوئی تصویری که کودك در برابرش می‌کشید او را به‌حیرت می‌انداخت. آیا دیگر کودك دلبندش را نمی‌شناخت؟ کودکی که با آن نگاه هراسناك به او می‌نگریست، کودکی که گوئی کابوسی است به‌واقعیت درآمده. اشك‌هایش سرازیر شد.

«طفلك بیچارهٔ من!»

و او را حریصانه درآغوش گرفت و نگه داشت. اونوره با چهره‌ای رنگ پریده، به‌شباهت شگفت‌آور شارلو وگولیات پی‌برد: همان صورت گرد و موهای روشن، تمام خصوصیات نژاد ژرمن در زیبائی این کودك خنده‌رو و سالم گردآمده بود؛ پسر آن «پروسی» و یا، چنانکه لوده‌های رمی‌یی می‌گفتند: «توله پروسی»! و مادر فرانسوی، آنجا نشسته بود و او را به‌سینه می‌فشرد، در حالیکه هنوز دلش از منظرهٔ مهاجمین، مضطرب و جریحه‌دار بود!

«طفلك کوچولوی من، پسر خوبی‌باش وبیا بخواب! بیا بریم لالا کن عزیز مادر!»

و او را با خود برد. و وقتی که از اطاق مجاور برگشت، دیگراشك نمی‌ریخت و چهرهٔ آرام، و متانت و شهامت خود را باز یافته بود.

اونوره با صدائی لرزان از سرگرفت:

«خب، راجع به پروسی‌ها می‌گفتی...»

«آها! بله، پروسی‌ها... آره، همه‌چیزرو زدن و بردن و خوردن. حتی لباس‌هارو هم می‌دزدیدن، حوله، ملافه، پرده و هرجور پارچه را پاره می‌کردن که برای بستن زخم‌هاشون نوار درست کنند. بعضی‌هارو دیدم که ازبس راه رفته بودن پاهاشون آش و لاش شده بود. جلوی مطب دکتر، کنار نهرآب، یه‌عده کفش‌هارو از پا درآوردن و مچ پاشونو با پیراهن زنانهٔ توری می‌بستن؛ حتماً مال خانم‌لوفور خوشگل، زن‌کارخانه‌دار بوده که ازش دزدیده‌ن... غارت و چپاول تا شب ادامه داشت. خانه‌ها دیگه در و پیکر نداشتن و همه درو‌پنجره‌های طبقهٔ همکف باز مونده بود و خرت و پرت خونه‌ها دیده می‌شد. یه‌غارت درست و حسابی که حتی آدم‌های آروم‌رو هم عصبانی می‌کرد... من‌داشتم دیوونه می‌شدم. دیگه نمی‌تونستم اونجا بندبشم. خیلی سعی کردن که منو نیگر دارن، می‌گفتن

که جاده‌ها شلوغه وحتماً کشته میشم ، ولی فایده نداشت،من‌راه افتادم. و همین که از روکور بیرون اومدم بلافاصله به‌مزارع سمت راست‌پیچیدم. ارابه‌های فرانسوی و پروسی دسته‌دسته از بومون می‌اومدن. توی تاریکی دوتاشون با فریاد و ناله ازکنارم رد شدن و من می‌دویدم، اوف! از توی مزرعه‌ها و جنگل‌ها می‌دویدم، و دیگه حالیم نبود کجا هستم، و در حوالی ویلر دور می‌زدم... سه‌دفعه مخفی شدم، فکر می‌کردم صدای سربازاس. اما فقط به یه‌زن برخوردم که اونم می‌دوید و از بومون فرار می‌کرد، بیچاره راجع به‌آرایش گیس با من حرف می‌زد... وای که چقدر دلم گرفته واحساس بیچارگی می‌کنم، آره بیچارگی!»

باز هم اشك‌ها سرازیر شدند و بغض راه‌گلویش را بست. ذهن او از این افکار رهائی نداشت و چیزهائی را که آن زن بومونی به‌او گفته بود تکرار می‌کرد. این زن در خیابان اصلی دهکده سکونت داشت و درآنجا، از اول صبح، توپخانهٔ آلمان را در حال عبور دیده بود. در دو طرف خیابان يك دسته سرباز با مشعل‌های آغشته بصمغ، سنگفرش خیابان را با نوری سرخرنگ و آتشین روشن می‌کردند. از میان گله‌های اسب می‌گذشتند. توپ‌ها وارابه‌های مهمات بسان گروهی از دوزخیان باخشم و غضب می‌تاختند. شتابی غضب‌آلوده در راه پیروزی، تعقیب اهریمنی فرانسوی‌ها و کشتن و خردکردن آن‌ها در جائی بی‌نام و نشان. هیچ چیز اهمیتی نداشت، همه چیز را درهم می‌شکستند و تنها به‌پیش‌می‌رفتند. اسب‌هائی را که به‌زمین می‌خوردند، بی‌درنگ از زین و یراق خلاص می‌کردند و از روی آن‌ها می‌گذشتند و چون زائده‌هائی بی‌فایده به‌دور می‌افکندند. چند مرد نیز که می‌خواستند از عرض جاده بگذرند، لابلای چرخ‌ها قطعه قطعه شدند. درمیان این توفان،ارابه‌ران‌های بی‌رمق‌وگرسنه، حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کردند، وبه‌نانی که بسوی آن‌ها پرتاب می‌شد، در هوا چنگ می‌زدند. مشعل‌داران، با سرنیزه تکه‌های گوشت را به‌سوی آن‌ها دراز می‌کردند. سپس با همان سرنیزه به‌اسب‌ها مهمیز می‌زدند و اسب‌ها دست‌ها را به‌هوا بلند کرده، و هراسان، سریع‌تر از پیش می‌تاختند. شب ادامه داشت، وتوپخانه، زیر تلاطم این توفان در میان هلهلهٔ‌سرسام‌آور همچنان می‌گذشت.

موریس با وجود توجهی که به‌این ماجرا داشت، در اثر خستگی و رخوت‌سیری، سر خود را میان دوبازو به‌روی میز رهاکرده بود. ژان بازهم لحظه‌ای چند با خود جنگید. اما او نیز به‌نوبهٔ خود تسلیم شد. و

درگوشهٔ دیگر میز به‌خواب رفت. اونوره خود را با سیلوین کــه اینك بی‌حرکت روبروی پنجرهٔ باز نشسته بود، تنها دید.

گروهبان توپچی از جا برخاست و به‌پنجره نزدیك شد. تاریکی‌شب هنوز بی‌انتها وقیرگون بود واز نفس پر درد یگان‌ها انباشته. صدای ضربه‌هائی به‌روی چوب به‌گوش آمد. صدای عبور توپخانه بودکه‌اکنون دریائین از روی پل فرورفته در آب می‌گذشت. اسب‌ها، باوحشت از آب روان، روی دوپا به‌هوا بلند می‌شدند.جعبه‌های مهمات نیمه‌خیس‌راناگزیر می‌بایست به‌رودخانه بیاندازند. موریس با دیدن عقب‌نشینی به‌آن سوی رودخانه، در شرایطی چنین رنج‌آور و کند که از دیروز تاکنون ادامه داشت و تا رسیدن روز هم قطعاً به‌پایان نمی‌رسید، به‌آن توپخانهٔ دیگر می‌اندیشید، به‌توپخانه‌ای که چون سیلی خروشان از عرض بومون‌می‌گذشت وهمه‌چیز را زیر ورو می‌کرد، انسان و حیوان را زیر پا می‌گذاشت تا سریع‌تر بگذرد.

اونوره به‌سیلوین نزدیك شد. ودر برابر تاریکی که لرزه‌هــای وحشت ازآن می‌گذشت، به‌آرامی گفت:

«احساس ناراحتی می‌کنی؟»

«آخ، آره، ناراحتم!»

احساس کرد که اونوره می‌خواهد از آن‌چیز، آن چیز نفرت‌آور، صحبت به‌میان آورد، و سرخم کرده بود.

«بگو ببینم، چه‌طوری اتفاق افتاد؟ مایلم بدونم...»

اما سیلوین نمی‌توانست پاسخی بدهد.

«مجبورت کرد؟ یا خودت تسلیم شدی؟»

بغض سیلوین ترکید وبا صدائی الکن گفت:

«وای خدایا! نمی‌دونم، به‌خدا قسم که خودم هم نمی‌دونم!... دروغ بی‌فایده است! عذر و بهانه هم نمی‌تونم بیارم! نمی‌تونم بگم مجبورم کرد. ولی، تو نبودی، من هم داشتم دق می‌کردم و چیزی که نباید بشه شد، نمی‌دونم، نمی‌دونم چه‌طوری اتفاق افتاد!»

هق هق گریه راه گلویش را بست، و اونوره با رنگی پریده وگلوی خشك، لحظه‌ای درنگ کرد. با این‌همه وقتی می‌دید که سیلوین نمی‌خواهد دروغ بگوید، آرامش می‌یافت. به‌پرسش ادامه داد، چرا که ذهنش ازدست مسائلی که هنوز هم برایش آشکار نبود، عذاب می‌کشید.

«پدرم پس تورو اینجا نگه داشته؟»

سیلوین سربلند نکرد، اما آرام‌تر شد و حالت بردباری شجاعانه‌اش را دوباره باز یافت.

«من کار خودم‌رو می‌کنم. نگه داشتن من زیاد خرج برنمی‌داره، ولی چون یه‌نان‌خور دیگــه هم بامنه، از مزدم کم می‌کنه... و حــالا کاملا مطمئنه که هرکاری‌ازم بخواد، مجبورم انجامش بدم.»

«اما تو خودت، چرا موندی؟»

این سؤال چنان سیلوین را متعجب کرد که توانست سرراست کند و به‌چشمان اونوره خیره شود.

«من؟ کجا می‌خواستی برم؟ اینجا لااقل من و بچه‌م غذائی‌می‌خوریم و جامون راحته.»

سکوت، دوباره برقرار شد، هردو چشم در چشم هم داشتند، و در دوردست، در درهٔ تاریك، نفس جمعیت گسترده‌تر می‌شد و غرش توپ‌ها روی پل موقت، تا بی‌نهایت کشیده می‌شد. فریادی به‌گوش رسید. فریادی بلند تاریکی را شکافت، فریادی از گلوی انسانی و یا حیوانی در نهایت درماندگی.

اونوره دوباره به‌آرامی از سرگرفت:

«ببین سیلوین، تو برام یه‌نامه فرستادی که کلی خوشحالم کرد... هیچوقت خیال اومدن به‌اینجارو نداشتم. اما نامه‌رو امشب باز هم خوندم. چیزهائی توی نامه هست که از هرچیزی گویاتره...»

سیلوین، ابتدا هنگامی که صحبت از نامه به‌میان آمد، رنگ باخت. شاید اونوره از او که درکمال صراحت جرأت کرده بود چنین چیزی را بر صفحهٔ کاغذ بیاورد خشمگین بود، اما هنگامی که اونوره توضیح می‌داد چهره‌اش به‌سرخی گرائید.

«خوب می‌دونم که تو دروغ نمیگی، وبرای همینه که هرچی‌روی کاغذ نوشتی، باور می‌کنم... بله، الان دیگه کاملا همه‌شو باور می‌کنم... تو حق داشتی که فکر می‌کردی اگه من بدون دیدنت توی جنگ بمیرم، برام درد بزرگیه، که همین‌طوری برم و به‌خودم بگم که تو منو دوست نداشتی... و خب، حالا که هنوزم منو می‌خوای، حالا که غیر از من عاشق هیچکی نبودی...»

زبانش به‌لکنت افتاده بود، دیگر کلمه‌ای نمی‌یافت. احساس شگفت او را می‌لرزاند.

«ببین سیلوین، اگه این پروسی‌های کثافت منو نکشن، هنوز هم‌تورو

می‌خوام، آره! همین که از خدمت برگردم با هم ازدواج می‌کنیم.»

سیلوین از جا جست، فریادی کشید و درآغوش مرد جوان افتاد. دیگر نمی‌توانست سخنی بگوید. تمامی خون‌رگانش به‌چهره‌اش دویده بود. اونوره روی صندلی نشست و او را بر زانوان خود نشاند.

«من‌کاملا فکرهامو کردم، می‌خواستم بیام اینجا و اینارو بهت بگم... اگه پدرم هم رضایت نده، فرار می‌کنیم، دنیا بزرگه... و بچه‌ت‌رو هم که نمیشه خفه‌ش کرد، به جهنم! یه دوجین دیگه هم‌دنیا میان و من این یکی‌رو وسط بقیه تشخیص نمیدم.»

و این بخشایش عاشقانه بود. سیلوین هنوز در این خوشبختی‌بی‌کران دست و پا می‌زد و عاقبت زمزمه‌کنان گفت:

«نه، همچین چیزی امکان نداره، من سزاوار این همه خوبی‌نیستم. شاید تو پشیمان بشی... چقدر تو خوبی اونوره و من چقدر تورو دوست دارم!»

اونوره با بوسه‌ای لبانش را بست، و سیلوین دیگر نمی‌توانست از پذیرش سعادتی که به‌او روی‌آور شده بود، و از تمام آن زندگی سعادتمندانه، که گمان می‌کرد برای همیشه مرده است، چشم‌پوشی کند. با کششی شدید اونوره را درآغوش کشید، و به‌نوبه خود او را بوسید، و چون گنجی بازیافته و منحصر به‌خود، که دیگر هیچ‌کس از او نمی‌گیرد، با تمام قدرت زنانه‌اش به‌خود فشرد. اونوره بار دیگر ازآن او شد، او را گم کرده بود، و حاضر بود بمیرد تا آنکه بگذارد باز هم مردش رااز او جدا کنند.

اما در این لحظه همهمه‌ای درگرفت. غلغلهٔ پرهیاهوی بیدارباش شب تیره را می‌شکافت. دستورها صادر می‌شدند، شیپورها به‌صدا درمی‌آمدند و جنب‌وجوش سایه‌ها از مزارع برهنه برمی‌خاست. دریائی مبهم و متحرک بود که امواجش به‌سوی جاده سرازیر می‌شد. در پائین، آتش کنارهٔ رود در حال خاموشی بود وتنها انبوهی مبهم وبی‌هدف دیده می‌شد. حتی معلوم نبود که عبور افراد از روی معبر ادامه دارد یانه. هیچگاه دلشوره و هراس و وحشتی چنین عظیم در میان تاریکی‌ها رخ نداده بود.

فوشار به‌پنجره نزدیک شد، و فریاد زد که ارتش به‌راه افتاده‌است. ژان و موریس بیدار شدند، می‌لرزیدند و با تن کوفته به‌پا ایستادند.اونوره دست‌های سیلوین را در دست گرفت و به‌گرمی فشرد.

«یادت باشد هردومان قسم خوردیم.... منتظرم بمان.»

سیلوین کلامی نیافت، تمام وجود خـود را در نگاهش گذاشت. نگاهی واپسین و طولانی، و اونوره از پنجره بیرون پرید تا دوان‌دوان به‌آتشبار خود بپیوندد.

«خداحافظ پدر!»

«خداحافظ پسر!»

همین و بس. روستائی و سرباز، پدر و پسری که می‌توانستند بدون یکدیگر زندگی کنند، همچنان که یکدیگر را بازیافته بودند، بی‌کم‌ترین نشانی از محبت، دوباره از هم جدا شدند.

وقتی موریس وژان‌به‌نوبهٔخود مزرعه‌راترك کردند،ازکمرکش‌های برهنه به‌تاخت به پائین دویدند. در آنجا صدوشش را نیافتند، تمامـی یگان‌ها به‌راه افتاده بودند؛ و باز هم ناگزیر شدند به چپ و راست‌بدوند. عاقبت، گیج و منگ میان این همهمهٔ هراس‌آور به‌گروهان خودبرخوردند که ستوان روشا در رأس آن بود؛ سروان بودوئن و خود یگان، مسلماً جداگانه به راه افتاده بودند. موریس بادیدن این همه آدم، حیوان‌وتوپ، که از رمی‌یی خارج می‌شود واز راه ساحل جنوبی به‌سوی سدان رهسپار است، متحیر ماند. یعنی چه؟ چه‌خبر است؟ دیگر از رود موز نمی‌گذشتند و به‌سوی شمال عقب‌نشینی می‌کردند!

یك افسر از اسواران که معلوم نبود ازکجا آمده، با صدائی بلند گفت:

«عجب بـاطی است! روز بیست و هشت اوت که در شن بودیم می‌بایست می‌زدیم به‌چاك!»

چند تن دیگر حرکت یگان را تشریح می‌کردند، خبرهـا از راه می‌رسید. حدود ساعت دو صبح، آجودان مارشال مك‌ماهون سررسید تابه ژنرال دوئه بگوید که همهٔ ارتش موظف است بدون اتلاف وقت بـه سدان عقب‌نشینی کند. لشگر پنجم که دربومون شکست خورده بود سه لشگر دیگر را در مصیبت فرو می‌برد. در این هنگام، ژنرال، درکنار پل موقت با دیدن این که تنها هنگ سوم او از رود گذشته است، دچار نومیـدی می‌شد. سپیدهٔ صبح می‌دمید، هرآن ممکن بود مورد حمله قرارگیرند. او همچنین به‌همهٔ فرماندهان زیردست خود ابلاغ کرده بود تا هریك بـه تنهائی از نزدیك‌ترین راه به‌سدان بروند. و خود وی، با ترك پلی کـه دستور ویرانیش را داده بود، با هنگ یکم و توپخانهٔ پشتیبان ازکنار ساحل جنوبی به‌پیش می‌رفت، در حالی که هنگ سوم از ساحل مقابل

می‌گذشت، و یکم که در بومون دچار هرج و مرج شده بود، با سردرگمی، به‌سمتی نامعلوم درحال فراربود. ازلشگر هفتم‌که هنوز درگیر جنگ نشده بود، تنها دو هنگ یکم و سوم باقی مانده که در راه گم شده‌بودند، و در اعماق تاریکی‌ها می‌تاختند.

هنوز ساعت سه نشده بود، و تاریکی همچنان همه‌جا را دربرداشت. موریس با وجود اینکه منطقه را می‌شناخت، اما دیگر نمی‌دانست به‌کجا می‌رود، و قادرِ نبود در میان طغیان این موج همه‌جاگیر و غلغله‌ای جنون‌آمیز که در تمامی جاده جریان داشت وضعیت خود را تشخیص‌دهد. بسیاری از افراد که از شکست بومون گریخته بودند، سربازان تمامی لشگرها، در لباس‌های ژنده، پوشیده از خاك وخون به‌یگان‌هامی‌پیوستند وتخم‌هراس می‌افشاندند. از سرتاسر دره، درآن‌سوی رود، هیاهوئی‌مشابه برمی‌خاست، بازهم جماعتی سرگردان، وفراریانی دیگر: لشگر یکم از کارینیان ودوزی برمی‌گشت، لشگر دوازدهم با پس مانده‌های لشگرپنجم حرکت می‌کرد، همگی لرزان، تحت تأثیر نیروئی مشترك و بی‌چون و چرا که از روز بیست و هشتم به‌بعد ارتش را به‌سوی شمال می‌کشاند، حرکت می‌کردند، وبه‌سوی پایان، به‌سوی بن‌بستی که بنا بود در آن به‌نابودی کشیده شوند می‌شتافتند.

هوا گرگ و میش بود، و گروهان بودوئن از پون‌موژی[5] گذشت. موریس خود را در سمت چپ روی تپه‌های لیری[6] می‌دید، رود موز در سمت راست و درکنار جاده جاری بود، و سپیده‌دم خاکستری رنگ به‌روی بزی‌وبالان[7]، غرق دراعماق چمن‌زاران، نوری بی‌نهایت غم‌انگیز می‌انداخت. وسدان پریده رنگ، سدان کابوس وعزا، روی پردهٔ گسترده و تیرهٔ جنگل‌ها در افق پدیدار می‌شد. و پس از وادلنکور[8]، هنگامی که عاقبت دروازهٔ تورسی[9] نمایان شد، به‌ناچار ابتدا با خواهش و تمنا وسپس باترشروئی و حتی محاصرهٔ عمارت شهرداری ، توانستند فرماندارراراضی کنند تاپل متحرك را پائین بیاورد. ساعت پنج بود. لشگر هفتم ازفرط خستگی، گرسنگی، و سرما، افتان و خیزان به‌سدان وارد شد.

---

5 - Pont - Maugis 6 - Liry 7 - Balan
8 - Wadelincourt 9 - Torcy

۸

ژان در غوغای پایان راه وادلنکور، در میدان تورسی از موریس جدا افتاد. سرگردان در میان ازدحامی انبوه به‌دنبال او می‌گشت، امـا او را نمی‌یافت. پیش‌آمدی بسیار ناگوار بود، چرا که موریس می‌خواست او را به‌خانهٔ خواهرش ببرد، بنا بود در آنجا استراحت کنند و در تختی بخوابند. چنان هرج و مرجی به‌راه افتاد و یگان‌ها چنان به‌هم ریخته بودند که دیگر نه‌انضباطی وجود داشت و نه فرماندهی. و افراد تقریباً آزاد بودند تا هر کاری می‌خواهند انجام دهند. وقتی چندساعتی خوابیدند، هنوز وقت خواهند داشت تا به راه بیافتند وبه‌سایر رفقا بپیوندند.

ژان، هراسان، برفراز چمن‌زارهای گسترده، که به‌دستور فرماندار زیر آب رودخانه فرورفته بود، به‌پل تورسی رسید. پس از گذشتن از دروازهٔ دیگر شهر، از روی پل موز عبور کرد. علیرغم روشنائی سپیدهٔ صبح به‌نظرش می‌آمد که در این شهر تنگ و خفه در میان دیوارها و کوچه‌های خیس و خانه‌های رفیع دوسوی آن نور غروب باز می‌گردد. نام شوهر خواهر موریس را به‌هیچ‌وجه به‌خاطر نمی‌آورد. تنها می‌دانست که نام خواهر او هانریت است. کجا می‌تواند برود؟ از چه کسی بپرسد؟ پاهایش با آهنگ بی‌ارادهٔ راه‌پیمائی او را به‌جلو می‌برد، احساس می‌کرد اگر بایستد به‌زمین خواهد افتاد. چون فردی که در حال غرق شدن باشد، جز صدای همهمه‌ای مبهم چیزی به‌گوشش نمی‌آمد. و تنها صدای زمزمهٔ مداوم جریانی از انسان و حیوان را می‌شنید، جریانی که او را در بـر می‌گرفت و با خود می‌برد. در رمی‌یی غذائی خورده بود و اکنون تنها از بی‌خوابی‌رنج می‌برد. گرداگرد او نشانه‌های خستگی بیش از گرسنگی نمایان بود. رمهٔ سایه‌ها در کوچه‌های ناشناس افتان و خیزان می‌رفتند. در هرقدم، مردی روی سنگفرش یا به‌درگاه خانه‌ای به‌زمین می‌افتاد، و همانجا چون مرده به‌خواب فرو می‌رفت.

ژان چشمانش را گشود و نوشتهٔ روی لوحه‌ای را خواند: خیابان فرمانداری. در انتهای خیابان مجسمه‌ای‌درباغ ایستاده‌بود. در نبش‌خیابان، سوارکاری را دید. یکی از اسواران آفریقا بود، گمان کرد که او را می‌شناسد. آیا او همان پروسپر، همان ساکن رمی‌یی نیست که او را به اتفاق موریس در ووزی‌یر دیده بود؟ از اسب پیاده شده بود. حیوان با حالی نزار روی پاهای خود می‌لرزید، گرسنگی چنان آزارش می‌داد که

گردن دراز می‌کرد تا چوب‌های ارابه‌ای را که درکنار پیاده‌رو توقف کرده بود بخورد. از دو روز پیش به‌اسب‌ها کاه و یونجه نرسیده بود. از فرط ضعف به‌حال مرگ افتاده بودند. ازتماس دندان‌های بزرگ اسب‌بر چوب صدائی دلخراش برمی‌خاست، و مرد سوارکار می‌گریست.

و بعد، ژان هنگامی که دور شده بود، به‌این فکر افتاد که این جوان می‌باید نشانی اقوام موریس را بداند، برگشت، اما پروسپر دیگر آنجانبود. وژان نومید و درمانده دوباره کوچه به‌کوچه گشت تا باز بـــه‌خیابان فرمانداری رسید و تا میدان تورسی به‌پیش رفت. در اینجا یك لحظه تصور کردکه نجات یافته است. در برابر عمارت شهرداری در پای مجسمه،ستوان روشا را با چندتن از افراد گروهان دید. اگـــر نمی‌توانـــت به‌دوستش بپیوندد، به‌یگان می‌پیوست. دست کم زیرچادر خواهد خوابید. سروان بودوئن مدت‌ها ظاهر نشده بود، او نیز به‌بیراهه می‌رفت. ستوان می‌کوشید افراد خود را گردآوری کند و بیهوده می‌پرسید که اردوگاه هنگ کجا مستقر شده است. اما همچنان که در شهر به‌پیش‌می‌رفتند، از افراد گروهان کاسته می‌شد. سربازی با حرکات دیوانه‌وار به‌میخانه‌ای وارد شد و دیگر برنگشت. سه‌سرباز دیگر در مقابل دکان خواروبار فروشی توقف‌کردند. زوآوها، بشکه کوچك مشروبی را سرمی‌کشیدند. چندین نفر از آنان درجوی‌ها دراز به‌دراز افتاده بودند، چند نفر می‌خواستند بگذرند اما به‌زمین می‌افتادند. خستگی و گرسنگی آنان را خرد می‌کرد. شوتو و لوبه به‌یکدیگر تنه می‌زدند و در انتهای کوچه‌ای تاریك، پشت زنی چاق کـــه نانی در دست داشت، ناپدید شدند. و دیگر جز پاش و لاپول و ده رفیق دیگر کسی باستوان نمانده بود. در پای مجسمهٔ برنزی میدان تورن،روشا باتمام وجود تلاش می‌کرد تابه‌پا بایـــتد وچشمان خود را بازنگه دارد. ژان را شناخت و زمزمه‌کنان گفت:

«آه! توئی سرجوخه؟ سربازات کجا هستن؟»

ژان حرکتی ابهام‌آمیز کرد که یعنی چیزی نمی‌داند. اما پاش در حالی که اشك در چشمانش حلقه زده بود با اشاره به لاپول جواب داد:

«ما اینجائیم، فقط دونفرمان مانده‌ایم... خداوند به‌ما رحم کند، چه مصیبتی!»

وآن دیگری، آن پرخور، با حالتی حریص بـــه‌دست‌هـــای ژان می‌نگریـــت وخشمگین بودکه چرا این دست‌ها خالی‌اند.شایددرعالم‌خواب و بیداری می‌پنداشت که سرجوخه برای دریافت جیره‌ها رفته است.

و غرید که: «ای برپدرش لعنت! بازم باید شکم‌مونو، هم بکشیم!»

گود شیپورچی، که در انتظار دستور شیپور صف‌جمع به نرده‌ها تکیه داده بود، به‌پشت غلتید و به‌خواب فرو رفت. همگی، یك یك، از پا در می‌آمدند و در خوابی عمیق خرناس می‌کشیدند. تنها گروهبان ساپن با چشمان باز مانده بود و بینی‌اش در صورت کوچك رنگ‌پریده، فرو رفته بود. گوئی سیه‌روزی خود را در افق این شهر ناشناس می‌دید.

ستوان روشا عاقبت به وسوسهٔ گریز ناپذیر نشستن تن در داد. می‌خواست دستوری بدهد .

«سرجوخه، باید... باید...»

و با لب‌های آویزان از خستگی دیگر کامه‌ای نیافت، او هم به‌نوبهٔ خود به‌زمین افتاد و خواب او را در ربود.

ژان‌که می‌ترسید او نیز روی سنگفرش به‌زمین بیافتد، دورشد. مصمم‌بود به‌دنبال تختخوابی بگردد. ازآن سوی دیگر میدان، در یکی از پنجره‌های مهمانخانهٔ «صلیب طلائی»، ژنرال بورگن دفوی به‌چشم او آمد. پیراهنی به‌تن داشت و آماده شده بود تا خود را در میان ملحفه‌های سفید بپیچد. کلمشقی بیشتر از این چه فایده دارد؟ و ناگهان خوشحال شد، نامی به‌ذهنش خطور کرد. نام صاحب کارخانهٔ پارچه‌بافی، همان که شوهر خواهر موریس در کارخانه‌اش کار می‌کرد، آقای دلاهرش! بله، مطمئناً همین اسم بود. از پیرمردی که می‌گذشت پرسید:

«آقا! منزل آقای دلاهرش کجاست؟»

«کوچهٔ ماکا[1]، تقریباً نبش کوچهٔ اوبور[2]، خانهٔ زیبا و بزرگی‌است، چندتا مجسمه هم دارد.»

وبعد پیر مرد به‌سوی او برگشت وپرسید:

«بگوئید ببینم، شما از صدوششی هستید؟ اگر دنبال هنگ خودتان مـی‌گردید، از آن پائین از شاتو[3] خارج شده است... مـن همیـن الان سرهنگ دووینوی را دیدم. وقتی در ووزی‌یر بودیم، با همدیگر آشنا شدیم.»

و ژان بمراه افتاد، خشمگین و بی‌صبرانه، حرکتی کرد: نه، نه! الان که دیگر حتماً موریس را پیدا خواهد کرد نمی‌رود روی زمین سفت بخوابد. اما در اعماق وجودش سرزنشی او را می‌آزرد، چرا که سرهنگ

1 - Macqua 2 - Au Beurre 3 - Château

را با قد بلندش می‌دیدکه با همهٔ مقاومتش در برابر خستگی، وعلیرغم کهولت سن، مانند افراد خود زیر چادر به‌خواب رفته است. بی‌درنگ به خیابان اصلی آمد و بار دیگر در هیاهوی عظیم شهر گم شد و عاقبت از پسربچه‌ای خواست تا او را به‌کوچهٔ ماکا ببرد.

در این‌جا، در یك قرن پیش ازاین یکی از عموهای دلاهرش فعلی، کارخانه‌ای بسیار بزرگ ساخت که پس از گذشت صدوشصت سال، ازدست خانواده خارج نشده است. بدین ترتیب در سدان از اولین سال‌های حکومت لوئی پانزدهم، کارخانهٔ چیت‌سازی بزرگی به‌عظمت کاخ لوور ساخته شد که نماهای آن شکوهی شاهانه داشت. کارخانهٔ کوچهٔ ماکا سه اشکوبه بود؛ با پنجره‌هائی بلند، و چندین مجسمه بربام و کناره‌های نمای کارخانه قرار داشت. و در داخل، در حیاطی‌شاهوار، هنوز درختان‌قدیمی، درختان سربه‌فلك کشیدهٔ نارون سایه‌گسترده بودند. در اینجا سه نسل از خانوادهٔ دلاهرش ثروتی هنگفت به‌چنگ آوردند. پدر مالك فعلی، ژول[۴] دلاهرش، کارخانه را از پسرعموی خود به‌ارث برد، وی بی‌وارث مرده‌بود، و اکنون یك سلسلهٔ تازه حکمفرمائی می‌کرد... پدر، حیطهٔ ترقی کارخانه را گسترش داد، اما موجودی بوالهوس بود و زنش را به‌بدبختی کشاند. واین زن ، بیوهٔ فعلی، از دیدن پسرش که پاجای پای پدر می‌گذاشت، برخود می‌لرزید. ناگزیر بود او را تاسن پنجاه سالگی،چون پسری عاقل وبالغ وحرفشنو، کاملا وابسته به‌خود کند. او را به‌عقد زنی بسیار بی‌آلایش و مؤمنه درآورده بود... زندگی گهگاه انتقامی هراس‌آور می‌گیرد. زن او به‌تازگی درگذشته بود، و دلاهرش، بی‌نصیب از لذت‌های جوانی، به‌بیوهٔ جوانی از اهالی شارلویل دل‌باخت؛ خانم ماژینوی زیبا، که در مورد او بدگوئی‌های فراوان می‌کردند. و عاقبت، علیرغم سرزنش‌های مادر، در پائیز گذشته با او ازدواج کرد. سدان که شهری بسیار اخلاقی است، همیشه از شارلویل، شهر جشن وسرور، به‌بدی یاد می‌کند. وانگهی اگرکسی چون سرهنگ دووینوی، ژنرال آینده، عموی ژیلبرت نبود این ازدواج هرگز سرنمی‌گرفت. برای دلاهرش کارخانه‌دار، این خویشاوندی و این پیوند با خانواده‌ای نظامی بسیار خوشحال کننده بود.

آن روز صبح دلاهرش با خبر گذشتن ارتش از رود موز، به‌همراه

4 - Jules

حـابدارش وایس، باکالسکه‌اش گردشی کرده بود؛ گردشی که بابافوشار از آن با موریس صحبت کرده بود. او با قدی بلند، پوستی شاداب ورنگین، دماغی عقابی و لب‌های ستبر، روحیاتی ساده داشت، و مانند همهٔشهرنشینان فرانسه که از دیدن یگان‌ها لذت می‌برند، کنجکاوی شادمانه‌ای نشان می‌داد. از طریق داروفروش موزون پی‌برده بود که امپراتور در مزرعهٔ بیل[5] اقامت دارد، به‌آنجا رفت و او را به‌چشم دید و حتی چیزی نمانده بود که با او حرف بزند، و از هنگام بازگشت تاکنون این ماجـرای خارق‌العاده را با اشتیاق برای دیگران بازگو می‌کرد. اما چه بازگشت وحشتناکی، ازمیان ترس وهراس بومون، از راه‌های لبریز از فراریان! کالسکه چندین‌بار نزدیك بود در چاله‌ها سقوط کند. دو مرد با موانعی که پی‌درپی برسر راه آنان قرار می‌گرفت، شب‌هنگام بازگشتند. و این‌ضیافت پرهیاهو، ارتشی که دلاهرش برای دیدنش دوفرسنگ راه را طی کرده بود، و در عقب‌نشینی خود او را بی‌رحمانه به‌این سو و آن‌سو می‌بـرد، وتمامی این ماجرای پیش‌بینی نشده وفاجعه‌بار موجب می‌شد ده‌ها باردر عرض جاده تکرارکند:

«من فکر می‌کردم که به‌طرف وردن می‌روند، نمی‌خواستم فرصت دیدنش را از دست بدهم!... بسیار خوب، من که دیدمش و گمان می‌کنم در سدان بیش از حد انتظارمان آن را ببینم!»

از ساعت پنج صبح، باهیاهوی سرسام‌آور لشگر هفتم که‌چــون جریان سدی شکسته از شهر می‌گذشت از خواب بیدارشد، باشتاب‌لباس پوشید؛ واولین کسی که درمیدان تورن برسرراه خوددید، سروان‌بودوئن بود. سروان، آن‌طور که ژیلبرت او را معرفی می‌کرد، یکی‌از نزدیکانش پیش از ازدواج با دلاهرش بود. آن‌زمان‌درشارلویل، داستانی‌بااین‌مضمون برسرزبان‌ها بود که سروان باسیر شدن از ژیلبرت، باملایمت خود رابه‌نفع کارخانه‌دار کنار می‌کشد، چراکه نمی‌خواهد رفیقه‌اش از ثروتی هنگفت که به‌او می‌رسید محروم بماند.

دلاهرش‌با تعجب گفت: «چی‌شده ؟ شمائید؟ خدای من عجب‌سرو وضعی!»

بودوئن که معمولا بسیار پاکیزه ومرتب لباس می‌پوشید، درواقع وضعی فلاکت‌بار داشت، لباسی چرکین باصورت ودست‌هائی سیاه.نومیدانه

---

5 -.Baybel

باتورکوها راه‌پیمائی کرده بود، بی‌آنکه بتواند دریابد چگونه گروهان خود را گم کرده است. اوهم مانند دیگران از گرسنگی‌و خستگی‌عذاب می‌کشید. اما این بدترین مصیبت او نبود، بیشتر ازهمه ازاین‌رنج‌می‌برد که از رنس تاکنون پیراهن خود را تعویض نکرده است.

بی‌درنگ باناله‌ای جواب داد: «فکرش را بکنید، در ووزی‌یر چمدان‌های مرا گم‌وگور کرده‌اند. بی‌شعورهای پست‌فطرت! اگر به‌چنگم بیافتند گردنشان را خرد می‌کنم!... هیچ‌چیز برایم نگذاشته‌اند،نه‌دستمال، نه‌یك جفت کفش! باورکنید بااین وضع آدم دیوانه می‌شود!»

دلاهرش با اصرار او را به‌خانه دعوت کرد. اماسروان مقاومت می‌کرد: نه،نه! قیافه‌اش دیگر مثل آدمیزاد نیست! نمی‌خواهد دیگران‌را بترساند. وکارخانه‌دار به‌ناچار سوگند خورد که هنوز مادر وهمسرش از خواب برنخاسته‌اند.وانگهی او می‌خواست بهسروان آب وصابون ولباس ووسائل مورد نیازش رابدهد .

ساعت، هفت ضربه زد. سروان بودوئن شسته‌ورفته، با پیراهن‌آقای خانه درزیر اونیفورم، به‌تالار غذاخوری‌وارد شد. تالار میزوصندلی‌هائی از چوب‌های خاکستری رنگ، وسقفی بسیار بلند داشت. خانم دلاهرش علیرغم هفتاد وهشت سالسن، از سپیدهٔ صبح از خواب برمی‌خاست. او پوستی سفید ودماغی استخوانی داشت‌و لب‌هائی که دیگر به‌آن لبخندی نمی‌نشست، وصورتی باریك وتکیده. از جابرخاست وبا نهایت ادب از سروان درخواست کرد تادر مقابل فنجان شیر قهوهٔ روی میزبنشیند.

«شاید بعداز این همه خستگی کمی گوشت و شراب‌را ترجیح می‌دهید؟»

اما سروان امتناع کرد.

«بی‌نهایت متشکرم، خانم. کمی شیر ونان وکره ازهمه‌بهتر است.»

در این لحظه دری‌باز شد وژیلبرت باشادمانی وبابازوان گشاده‌وارد شد. دلاهرش حتماً او را در جریان گذاشته بود، چرا که معمولا هرگز پیش از ساعت ده‌ازخواب برنمی‌خاست. بلند قامت وظریف وخوش‌اندام بود، موهائی سیاه وزیبا ، چشمانی درشت وسیاه‌و پوستی گلگون داشت، حالتی خنده‌رو، کمی دیوانه‌وار، وبدون هیچ نشانی از شرارت. لباس خانهٔبژ، با برودری‌دوزی ابریشم قرمز، که از پاریس خریده بود، به‌تن داشت.

هنگامی که دست مردجوان رامی‌فشرد بهشادی گفت: «آه! جناب

سروان، چقدر لطف کردیدکه به‌این منطقهٔ محقر روستائی ما‌آمده‌اید!»
اما خوداو نخستین کسی بود که به‌مزخرف‌گوئی خود خندید.
«چقدر حرفم احمقانه است، نه؟ قطعاً سدان در چنین شرایطی‌چنگی به‌دل نمی‌زند... ولی من ازدیدن شما واقعاً خوشحالم!»
به‌راستی هم چشمان زیبایش از خوشی برق می‌زد. وخانم دلاهرش، که‌لابد از بدگوئی‌های مردم شارلویل چیزی به‌گوشش رسیده بود، با حالت خشك خود هردورا زیر نظر داشت. البته سروان، خودرا کاملا رازدار نشان می‌داد وتنها از خانه‌ای‌گرم‌ونرم که‌زمانی درآن‌ازاوپذیرائی می‌شد، خاطره‌ای خوش داشت.
غذا صرف شد، وبی‌درنگ دلاهرش به‌گردش صبحگاهی خود در شهر اشاره کرد. نمی‌توانست از وسوسهٔ بازگوئی داستان خودچشم‌بپوشد.
«می‌دانید، من امپراتور رادر بیل دیدم.»
ودیگر هیچ چیزی مانع صحبت کردن او نمی‌شد، ابتدا ازتشریح مزرعه آغاز کرد؛ بنائی مربع شکل باحیاط داخلی، ودورتادور آن نرده، روی‌تپه‌ای که در سمت چپ کارینیان بالای‌موزون‌قراردارد. سپس‌به‌لشکر دوازدهم پرداخت که در تاکستان روی تپه‌ها اردو زده‌بودند واوازمیان آن عبور کرده بود. یگان‌های بی‌نظیرکه در آفتاب برق می‌زدند، ودیدن آن‌ها اورا پراز احساس شادمانهٔ وطن‌پرستی می‌کرد.
«من آنجا بودم،وامپراتور ناگهان از مزرعه‌ای‌که درآن‌توقف‌کرده بود، بیرون آمد تا استراحت کند وغذائی بخورد. هرچند که آفتاب‌بسیار گرم بود، اما پالتوئی برروی اونیفورم ژنرالی خود انداخته بود وپشت سر او، خدمتکاری یك صندلی تاشو را در دست داشت... به‌نظرمن قیافهٔ خوبی نداشت، نخیر! قوزکرده‌بود وبه‌آرامی وبه‌زحمت قدم برمی‌داشت، صورتی زرد رنگ... خلاصه، کاملا مریض...وهیچ تعجب نکردم،چون‌که داروفروش موزون توصیه کرده بود تابیل به‌پیش‌بروم، وبه‌من گفته بود که آجودانی برای خرید دواهای او آمده است ... بله‌می‌دانید،دواهای ضد...»
حضور مادر وهمسرش موجب می‌شد تااو نتواند از بیماری اسهال امپراتور نام ببرد، اسهال از شن‌تاکنون گریبانگیر اوبود ومجبورش می‌ساخت در مزارع ودرطول جاده‌ها توقف کند.
«خلاصهٔ کلام، خدمتکار صندلی تاشو را درجائی در انتهای یك مزرعهٔ گندم کنار جنگل بازکردوامپراتور نشست... بی‌حرکت،درخودش

فرورفته بود، درست مثل مریضی که بخواهد کمی آفتاب‌بخورد.باچشمانی بی‌نور به‌افق دوردست وبه‌بالای موز که دردره می‌ریخت نگاه می‌کــرد. روبرویش تپه‌های پردرخت که قله‌هایش در دور دست گم‌می‌شد، سیاهی جنگل دیوله در سمت چپ وتپه‌های سرسبز سومــوت در سمت راست... آجودان‌ها وافسرای عالی‌رتبه دورتادورش ایستاده بودند، ویك‌سرهنگ سواره نظام که قبلا در مورد منطقه ازمن اطلاعاتی خواسته بود، به‌من علامت‌داد که دور نشوم، ودرهمین موقع، ناگهان...»

دلاهرش از جا برخاست، به‌نقطهٔ اوج داستان رسیده بود،می‌خواست حرکات‌سرودست راهم به‌کلمات خود اضافه کند.

«ناگهان سروصدائی بلند شد ومادیدیم که در روبرو، کنار جنگل دیوله، گلوله‌های توپ دودوخاك به‌هوا بلند می‌کنند. باورکنید! درست مثل این بودکه در روز روشن آتش بازی راه انداخته باشند ... طبیعتاً دورتادور امپراتور حیرت وناآرامی به‌وجود آمد. سرهنگ سواره‌نظام دوان دوان به‌طرفم آمد که بپرسد آیامن می‌توانم دقیقاً بگــویم جنگ کجاست‌یانه . من بلافاصله گفتم: «دربومون، کوچك‌ترین شکی در این مورد ندارم.» ونزدیك امپراتور برگشت. یك آجودان نقشه‌ای راروی زانوهای امپراتور باز کرد. امپراتور نمی‌خواست قبول کند که دربومون جنگ درگرفته. من که نمی‌توانستم با امپراتور یکی‌به‌دوکنم، می‌توانستم؟ از طرفی، سقوط گلوله‌ها از آسمان یکریز ادامه داشت‌ومدام بمانزدیك‌تر می‌شد وراه موزون را دنبال می‌کرد... ودراین موقع بودکه، همانطورکه جنابعالی الان اینجا نشسته‌اید، امپراتور رادیدم که با صورتی پریده‌رنگ، به‌طرفم برگشت. بله، یك لحظه باچشمان نگران، وباحالتی ازبی‌اطمینانی وغم وغصه، مرا زیر نظر گرفت. وبعد دوباره سرش روی نقشه خم‌شدو دیگر تکان نخورد.»

دلاهرش که در زمان انتخابات، بناپارتیستی دوآتشه بود، پس از اولین شکست اعتراف کرد که امپراتوری دچار اشتباهاتی شده‌است. اما هنوز هم‌از خاندان سلطنتی دفاع می‌کرد. نسبت به‌ناپلئون سوم، احساس همدردی داشت ومی‌گفت که همه‌او را فریب می‌دهند. وبه‌این‌تــرتیب، به‌عقیدهٔ او مــسبب اصلی مصائب‌ما، کسی نیست جز جمهوری‌خواهان‌مخالف دولت که نگذاشتند به‌قدر کافی به‌افراد واعتبارات مورد نیاز رأی داده شود .

سروان بودوئن پرسید: «خب، امپراتور بمزرعه برگشت؟»

«عرض به حضورتان، من دیگر خبری ندارم. او را همانجا روی صندلی تاشو ترك کردم...ظهر بود، وجنگ نزدیك می‌شد، ومن کم‌کم نگران بازگشت خودم می‌شدم... البته باید اضافه کنم ژنرالی که کارینیان را در دشت پشت‌سرمان از دور به‌اونشان دادم، فوق‌العاده حیرت‌کرده‌بود که مرز بلژیك در آن حوالی ودرچند کیلومتری است... آخ! بیچاره امپراتور، چه آدم‌هائی دوروبرش راگرفته‌اند!»

ژیلبرت، لبخندزنان وباآسودگی، همچون در تالار خانهٔزمان بیوگی‌اش که در آن از سروان پذیرائی می‌کرد، به‌او پرداخت و نان برشته وکره رابه‌او داد. می‌خواست که سروان حتماً اطاقی، یاتختی را بپذیرد، اما سروان خودداری می‌کرد، وعاقبت‌راضی‌شد تا پیش ازپیوستن به‌یگان چند ساعتی روی دیوان اطاق کار دلاهرش بخوابد. در لحظه‌ای که شکردان راازدست زن جوان می‌گرفت، خانم دلاهرش که‌چشم ازآنان برنمی‌داشت، آشکارا دیدکه انگشتان یکدیگر رامی‌فشارند، ودیگر شکی برایش باقی نماند.

خدمتکاری از در وارد شد.

«ارباب! یه‌سرباز پائین ایستاده ونشانی آقای وایس را می‌خواد.»

دلاهرش، چنان‌که می‌گفتند چندان مغرور نبود وبه‌خاطر علاقه‌اش به‌پرحرفی وکسب محبوبیت دوست داشت تا بامردم عادی همصحبت شود.

«نشانی وایس؟ چه جالب! این سربازرا راهنمائی کن‌به‌داخل‌بیاید.»

ژان واردشد، آنچنان خسته بود که پیچ وتاب می‌خورد. بادیدن سروان که بادوخانم پشت میز نشسته بود، کمی متعجب شد ودستش راکه بی‌اراده به‌جستجوی تکیه‌گاهی به‌سوی صندلی می‌برد، عقب کشید.بعد، به‌اختصار به‌سؤالات کارخانه‌دار جواب داد،که اکنون خود را انسانی مهربان ودوستدار سربازان نشان می‌داد. ژان باعبارتی، دوستی خود را باموریس شرح داد وگفت که چرا به‌دنبال اومی‌گردد.

عاقبت،سروان برای فیصله دادن به‌موضوع درآمدکه:

«یکی از سرجوخه‌های گروهان من است.»

واوهم به‌نوبه خود به‌پرسش ازاو پرداخت، مایل بودبداند که برسر یگان چه آمده است. ووقتی ژان توضیح داد که سرهنگ را هنگام‌حرکت به‌شمال وحین عبور از شهر در رأس باقی ماندهٔ سربازان دیده است، ژیلبرت بازهم باسبك‌سری یك زن زیبا، وبابی‌فکری به‌تندی گفت که:

«ای وای! چرا عموجان نیامد اینجا چیزی بخوره؟ مامی‌توانستیم

اطاقی بهش بدهیم... چطوره یکی را دنبالش بفرستیم؟»

اما خانم دلاهرش با حرکتی پر جبروت وبا صلابت دستی تکان‌داد. دررگ‌های او خون کهنهٔ بورژوازی شهرهای مرزی جریان داشت،یعنی تمامی فضیلت‌های مردانه، ووطن پرستی کورکورانه. وسکوتش رابرای اولین‌بار شکست تابگوید:

«آقای دووینوی رابه‌حال خود بگذارید، ایشان مشغول انـجام وظیفه‌اند.»

این حرف موجب رنجش ژیلبرت شد. دلاهرش، سروان رابه‌اطاق کار خود برد و می‌خواست مراقب باشد تااو روی دیوان‌به‌راحتی‌بخوابد. ژیلبرت از اطاق بیرون‌رفت،علیرغم این نیش‌زبان،چون‌پرنده‌ای‌بال‌هایش را تکان داد، حتی در توفان هم شادان بود، وژان رابه‌دست خدمتکاری سپردند که او را ازمیان حیاط کارخانه، به‌هزارتوئی ازراهروها وپله‌ها راهنمائی کرد.

وایس وهمسرش در کوچهٔ ووایار[6] اقامت داشتند. اما خانه،جزئی از اموال آقای دلاهرش بود وبه مجتمع عظیم کوچهٔ ماکاراه داشت.کوچهٔ ووایار در این زمان یکی ازعجیب‌ترین کوچه‌های سدان بود، کوچه‌ای تنگ وپرآب ،که حصاری سرتاسرش راتاریك می‌کرد. بام‌های خانه‌های بلند تقریباً در یك سطح بودند ودالان‌های سیاهش چون دهانهٔ غار بود، مخصوصاً درآن قسمت که دیوار مدرسه کشیده می‌شد. وایس کــه تمام طبقهٔ سوم را دراختیار داشت، از گرما وراحتی برخورداربود. درنزدیکی محل کارش منزل داشت، می‌توانست حتی باکفش راحتی بەسرکار برود بی‌آنکه ازدرخارج شود. او از زمان ازدواج باهانریت مردی‌خوشبخت بود. مدت‌ها بود که اورا می‌خواست، یعنی‌از زمانی که‌درشن، نزد پدرش که مأمور مالیات بود باوی آشنا شده بود.هانریت از شش سالگی‌به‌کارهای خانه می‌رسید وجای خالی مادر را پر می‌کرد، ووایس بەعنوان‌کارگرساده در پالایشگاه وارد شدوبادوره‌های آموزشی، بەمدد کاروکوشش، خودرا به‌مقام حسابداری رساند، ومی‌بایست تازمان به‌واقعیت درآمدن‌رویاهایش، شاهد مرگ پدر هانریت باشد، وپس ازآن‌هم، اشتباهات فاحش برادرش در پاریس، برادری که خواهر دوقلویش تاحدی نقش خدمتکار اورا هم برعهده‌داشت، وتمام زندگیش رافدا کرده بود تاازاوفردی‌ارزشمندبسازد.

---

6 - Voyard

هانریت که چون دخترك خاکسترنشین در خانه بزرگ شده‌بود وتنها خواندن و نوشتن می‌دانست، خانه واثاثیه را فروخت، بی‌آنکه بتواند خلا ناشی از عیاشی‌های مرد جوان را پرکرده باشد، ووایس مهربان‌سررسید تاهرچیزی‌راکه دراختیار دارد همراه بازوان نیرومند وقلب خود تقدیم او کند. وهانریت تحت تأثیر اشك‌های گرم ومحبت‌آمیز اومصمم‌شد تا بااین جوان عاقل وفکور، این مردکمسرشاراز عشقی‌لطیف وشوری‌عاشقانه بود، پیوند زناشوئی ببندد. اکنون بخت‌خوش‌به‌آنان لبخند می‌زد،دلاهرش قصد داشت اورا در کار خود شریك کند. ووقتی چند کودك‌هم به‌دنیا بیایند، شادی آن‌ها به‌کمال می‌رسد.

پیشخدمت به‌ژان گفت: «مواظب باشید! راه‌پله شیب‌داره!»

در واقع در میان تاریکی قیرگون به‌پیش‌می‌رفتند، ودرانتها، دری کاملاباز، پله‌ها رادر روشنائی فرومی‌برد. وصدائی خوشایندرا به‌گوش شنید:

«ایناهاش!»

خدمتکار فریاد زنان گفت: «خانم وایس،یه‌سرباز اومده‌ومی‌خواد شمارو ببینه.»

خنده‌ای ظریف وشادمانه به‌گوش رسید وصدائی لطیف پاسخ‌داد:

«بسیار خوب، می‌دونم کیه.»

ووقتی سرجوخه، باناراحتی ودرماندگی درآستانهٔ در ایستاد:

«بیاین‌تو آقای ژان ...الان دوساعته که موریس اینجاست وهردومون منتظر شما بودیم!»

ودر نور کم اطاق، هانریت رادید، باشباهتی شگفت‌آور بموریس؛ شباهت چشمگیر دوقلوها که گوئی سیبی را به‌دونیم کرده باشند. اماکمی کوتاه‌تر وبسیار باریك‌تر از موریس. ظاهری شکننده‌تر،لب‌های‌درشت‌تر واجزای ظریف‌تر صورت وموهائی روشن وبسیار خوش حالت به‌روشنی گندم رسیده. اما چیزی که بیش ازهمه او وموریس رااز یکدیگرمتمایز می‌کرد چشمان خاکستری اوبود، چشمانی آرام ومتهور که تمامی روحیهٔ قهرمانانهٔ پدر بزرگ، قهرمان جنگ بزرگ، را درخود داشت. کم‌حرف می‌زد، وباچابکی وظرافت، وبی‌صدا گام برمی‌داشت. وبا صورتی چنان شیرین وخندان، که گوئی از هوائی که‌ازآن می‌گذشت، عطر نوازشی می‌تراود.

تکرار کرد که: «ازاین طرف بیائید آقای ژان، الان همه چیــز حاضر میشه.»
ژان چند کلمهٔ نامفهوم گفت، وحتی نتوانست کلمه‌ای درمقام تشکر به‌زبان بیاورد، ازاین استقبال برادرانه به‌وجد آمده بود.وانگهی‌پلك‌هایش بسته می‌شد، وهانریت را تنها در عالم خواب وبیداری می‌دید، در هاله‌ای از گردوغبار که هانریت، مبهم وپروازکنان در آن غوطه‌می‌خورد.نکند این زن جوان ونیکوکار که بسادگی به‌او لبخند می‌زند، تنها رویــائی دلنشین باشد؟ کاملا مطمئن بود که زن جوان دست‌هایش رالمس کــرده است؛ اوهم دست‌های اورا حس می‌کرد، دستانی‌کوچك ومحکم،باصمیمیت دوستی قدیمی.
ازاین لحظه به‌بعد، ژان همه‌چیز را در هاله‌ای ازابهام‌می‌دید. روی میز اطاق غذاخوری‌گوشت و نان چیده شده بود. سپس وایس‌را که در مولوز دیده بود بازشناخت. امااز جملات او، باآن حالت اندوهگین و حرکات آرام چیزی نمی‌فهمید. موریس در تخت سفری، کنار بخاری، باصورتی بی‌حرکت، چون مرده‌ای به خواب فرورفته‌بود. وهانریت در کنار دیوان،که روی آن‌تشك‌ومتکا وبالش وچند پتو انداخته بودند، گرم کاربود، وبادست های چابك و کار کشته‌اش، ملحفه‌های سفید را به‌روی تشك می‌کشید، ملحفه‌هائی بسفیدی برف.
وای! چه ملافه‌های سفیدی! ملافه‌هائی که‌آن‌همه در انتظارش آه کشیده بودند! ژان غیراز ملحفه‌ها چیزی نمی‌دید! شش هفته بود که‌لباس از تن درنیاورده ودر تخت نخوابیده بود. واین آرزو به‌علاقه‌ای مفرط،و به‌گونه‌ای اشتیاق وبی‌طاقتی کودکانه، بدل شده بود، لغزیدن درزیر این سپیدی، در میان این خنکی وازخود بیخود شدن درآن. همین‌که او را تنها گذاشتند، پا برهنه‌شد، وبا پیراهن دراز کشید، وباشادمانی، چون حیوانی خوشحال به خرناس درآمد. نور رنگ پریدهٔ صبح از پنجــرهٔ بزرگ بداخل می‌تابید؛ و همچنانکه به‌خواب فرو می‌رفت ، چشمانش را نیمه‌باز کرد وبازهم شبح هانریت را، اثیری ومبهم‌تر از پیش، می‌دیدکه روی نوك انگشتان وارد می‌شد، تا لیوان وظرفی آب را روی‌میز،کناراو بگذارد. چند ثانیه‌ای ایستاد وهردوی آن‌هارا، برادرش واورا، بالبخندی آرام، در نهایت مهربانی زیرنگاه گرفت. وسپس ناپدیدشد، وژان میان ملحفه‌های سفید خوابید وبیهوش شد.
ساعت‌ها، سال‌ها، سپری شدند. ژان وموریس دیگر وجود نداشتند،

بی‌رویا، وبی‌آگاهی از ضربان آرام رگ‌هاشان. ده‌سال یاده دقیقه، هرچه بود زمان از حرکت باز ایستاده بود،وگوئی تن کوفته‌شان انتقام‌می‌گرفت وخود را بانابود کردن تمامی هستی آن‌ها راضی می‌کرد. ناگهان هردوبا لرزشی مشترك ازجا جستند. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ ازکی‌خوابیده‌اند؟ همان نور کم‌رنگ از پنجره می‌تابید. خردوشکسته بودند، بامفاصل سفت شده واعضای کرخت‌تر از پیش، ودهانی تلخ‌تر از وقتی که‌به‌تخت‌رفته بودند. خوشبختانه تنهایك ساعت در خواب بودند. وحیرت نکردند که وایس هنوز درهمان صندلی نشسته بود وگوئی با همان حالت نگران در انتظار بیداری آنان بود.

ژان زیرلب گفت: «ای داد وبیداد! باید بلندشیم وقبل ازظهــر به‌یگان برسیم.» وبا فریادی دردآلود به‌کف اطاق جست‌زد ولباس‌پوشید.

وایس تکرار کرد: «قبل از ظهر! الان ساعت هفت بعداز ظهره و شما حدود دوازده ساعت خوابیدین.»

ساعت هفت؟ خدایا! وحشت‌آور بود. ژان که همهٔ لباس‌های خود را پوشیده بود، می‌خواست بدود، در حالی که موریس هنوز درتخت‌دراز کشیده، می‌نالید که نمی‌تواند پاهایش را تکان بدهد. گروهان راچطور پیدا کنند؟ لشگر تا حالا عبور نکرده است؟ وهردو خشمگین بودند.آن‌ها نمی‌بایست بگذارند این‌همه بخوابند. اماوایس بانومیدی دستی تکان‌داد.

«بااین کاری که اونا کرده‌ن، خوب کاری کردین‌خوابیدین.»

او از صبح، سدان واطراف شهر را زیرپا گذاشته، وچند لحظه‌پیش بازگشته بود ومتأسف بود ازاینکه یگان‌ها دراین‌روزحساس، روزسی‌ویکم اوت که در انتظاری بی‌معنا تلف می‌شد، بی‌حرکت مانده‌اند. تنهایك‌بهانه داشتند وآن خستگی بیش از حد افراد ونیاز مفرط به‌استراحت بود. امابا این همه، نمی‌فهمید چرا پس ازچند ساعت استراحت، به‌عقب‌نشینی‌ادامه نمی‌دهند.

وادامه داد: «من اصلا سردرنمی‌آرم، ولی احساس می‌کنم، آره احساس می‌کنم‌که ارتش بدجوری توی سدان‌گیر افتاده... لشگردوازدهم به‌بزی اومده، وامروز، درگیری مختصری پیش اومد؛ لشگر یکم کنار ژیوون مونده، یعنی از دهکدهٔ مونسل[7] تاجنگل گارن[8]، ولشگرهفتم‌توی دشت فلوان[9] اردو زده. لشگر پنجم، درب وداغون شده وکنار حصارهای

7 - Moncelle 8 - Garenne 9 - Floing

قلعه پناه برده ... واین طور که اونا دورتادور شهر به‌انتظارپروسی‌هاصف کشیده‌ن واقعاً ترسناکه... اگه من جای‌اونا بودم به‌طرف مزی‌یر فرار می‌کردم. من منطقه‌رو می‌شناسم،هیچ راه دیگه‌ای برای عقب نشینی وجود نداره. مگر اینکه به بلژیك سرازیربشیم. وتازه، بفرما! بیائید چیزی‌به‌شما نشان بدم...»

دست ژان را گرفت واورا به‌سوی پنجره کشاند.

«آن‌بالا روی قلهٔ تپه‌ها رانگاه کنید.»

پنجره‌به‌سمت حصارها، برفراز بنای گرداگردآن، به‌سوی جنوب سدان ودرهٔ موز باز می‌شد. رودخانه در چمن‌زارهای وسیع پیچ وتاب می‌خورد. رمی‌یی درسمت چپ، پون‌موژی‌ووادلنکور در روبرو،وفرنوا[10] در سمت راست؛ تپه‌های لیری، لامارفه[11] و کرواپیو[12] با جنگل‌های‌به‌هم آمده، دامنه‌های سرسبز خود را می‌گستردند. در نور غروب،افق‌بی‌کران، باشفافیتی بلورین، زیبائی شگفت‌آوری داشت.

«آن بالا، روی قله‌ها، آن خطوط را نمی‌بینید، آن مورچه‌های‌سیاه راکه رژه می‌روند؟»

ژان چشمانش را برهم زد، وموریس‌زانو زده درتخت، گردن‌کشیده بـــود .

هردو باهم فریاد زدند: «آها! آره، یه‌خط اونجا! یکی دیگه هم اونجا ! ویکی دیگه، واین‌هم یکی دیگه! اوناهمه‌جا هستن!»

وایس ادامه داد: «بله! این‌ها پروسی‌ها هستند ... من ازامروزصبح تا حالا نگاه می‌کنم، وآن‌ها همین‌طور می‌آیند ومی‌گذرند! وای‌احالاکه سربازای ما منتظرشان هستند، آن‌ها هم عجله دارندکه زودتر برسند! و همهٔ مردم شهر مثل من آن‌ها را دیده‌اند. و فقط چشم ژنرال‌ها کور است. من همین الان بایك ژنرال صحبت می‌کردم. شانه بالاانداخت وگفت که مارشال مك‌ماهون کاملا یقین دارد که دشمن‌مقابلش به‌زحمت به‌هفتادهزار تاسرباز می‌رسد. خدا کند که اطلاعاتش درست باشد!...آن‌ها را نگاه‌شان کنید! زمین را سیاه کرده‌اند، می‌آیند ومی‌آیند، عین مورچه‌های‌سیاه!»

وموریس‌در همین لحظه به‌تخت افتاد وصدای هــق‌هق گریـــه‌اش برخاست. هانریت باهمان حالت خندان روزپیش به‌اطاق آمد. نگران‌و شتابزده نزدیك شد.

---

10 - Frenois . 11 - La Marfée 12 - Croix-Piau

«چی شده؟»

اما او با حرکتی هانریت را به‌کناری‌راند.

«نه، نه، ولم‌کن، منو به‌حال خودم بذار، من فقط باعث درد ورنج تومیشم. هنوز یادم نرفته که تو خودت‌روازداشتن‌لباس‌محروم‌می‌کردی ومن می‌رفتم‌دبیرستان، من! آخ! عجب استفاده‌ای ازاین درس‌ها کردم من!... وبعدهم، اسم خانوادهٔ خودم رولکه دار کردم. اگه تو نبودی که برای جبران حماقت‌های من، باتمام وجود خون دل بخوری خدامی‌دونه من الان‌کجا بودم.»

هانریت دوباره لبخند به‌لب‌آورد.

«طفلك‌من، واقعاًکه از دندهٔ چپ بلندشده‌ای... خودت‌می‌دونی که این حرف‌ها دیگه فراموش شده!... مگه در حال ادای‌وظیفه‌نسبت‌به‌فرانسه نیستی؟ از روزی که به‌خدمت ارتش رفتی من‌به‌وجودت واقعاً افتخار می‌کنم، جدی میگم.»

وبه‌سوی ژان برگشت، گوئی ازاو خواهش می‌کرد که به کمکش بیاید. وژان او را بانگاه خود بررسی می‌کرد، کمی حیرت زده بودکه هانریت را به‌زیبائی دیروز نمی‌بیند. باریك‌تر ورنگ پریده‌تر شده بود، چراکه اکنون او را ازمیان اوهام ناشی از خستگی نمی‌دید. اما چیزی‌که هنوز هم موجب حیرت می‌شد، شباهت او به‌برادرش بود. بااین وجودهمهٔ تفاوت‌های سرشت آنان، دراین لحظه کاملا نمایان می‌شد: موریس،اعصابی شکننده وزنانه داشت، رنج‌زمانه او را می‌لرزاند، وتمامی بحران‌تاریخی واجتماعی نژادش را به‌دوش می‌کشید، وقادربود دریك‌آن‌ازخالصانه‌ترین اشتیاق‌به‌سیاه‌ترین نومیدی‌هاکشیده شود. وهانریت، دخترك‌خاکسترنشین، بسیارنحیف‌بود، تودار، باتسلیم ورضای یك بانوی ظریف‌خانه‌دار، پیشانی بلندو چشمان متهور، برروی هم جانمایه‌ای مقدس، که قدیسان شهید ازآن ساخته می‌شوند.

موریس فریاد زد: «به‌من افتخار می‌کنی؟ چیزی وجود نداره که بهش افتخار کنی. نه‌وجود نداره! تا حالا یك ماهه که داریم مثل‌موش فرار می‌کنیم!»

ژان با درایت همیشگی خود گفت: «ده! ماهاکه به‌میل خودمون کاری نکردیم، ما فقط دستورهارو اجرا می‌کنیم.»

اما زخم مرد جوان بیش از پیش سر باز می‌کرد.

«من هم همینو گفتم، دیگه کارد به‌استخونم رسیده!بااین‌شکست‌های

پشت‌سرهم، واین فرمانده‌های احمق وسربازانی کــه اونا مثل گــاو و گوسفند به‌سلاخ‌خانه می‌برن، واقعاً که باید خون گریه کرد!... آره و الان هم به‌آخر خط رسیدیم، می‌بینید که پروسی‌ها از هرطرف سرمی‌رسن ودیگه چیزی نمونده که ماهارو زیر دست‌وپاشون لگدمال کنن، ارتش نابود شده... نه،نه، من یکی همین‌جا می‌مونم، بهتره منو به‌عنوان فراری تیرباران بکنن... ژان! تو تنهائی برو. نه! من برنمی‌گردم. من همین‌جا می‌مونم.»

بازهم سیل اشك او را به‌روی بالش انداخت. این واکنش عصبی و کاملا بی‌اراده که همه‌چیز را با خود می‌برد، یکی از آن سقوط‌های ناگهانی به‌چاه نومیدی، و به‌نفرت از تمامی دنیا و خود بود، که این‌چنین او را آزار می‌داد. خواهرش که او را می‌شناخت، آرامش خود را حفظ می‌کرد.

«موریس عزیز من، این‌کار ابداً درست نیست که در لحظهٔ خطر از زیربار مسئولیت شانه خالی کنی.»

موریس با تکانی سر از بالش برداشت و نشست.

«خیلی خوب، تفنگم‌رو بده تا کله خودمو داغون کنم، این‌طــوری دردسرش کمتره.»

و بعد با دستان باز، با اشاره به وایس که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، گفت:

«بیا! فقط این یکی عقلش درست‌کارمی‌کرد! آره! فقط وایس درست می‌دیــد... یادت هست ژان، که یك ماه پیش کنار مولوز بــه من چی می‌گفت؟»

سرجوخه به‌تأییدگفت‌که: «کاملا درسته، آقای وایس می‌گفت که ماها شکست می‌خوریم.»

وآن صحنه به‌یادشان آمد، آن شب پراضطراب وانتظار و دلهره، که مصائب فروشویله در آسمان‌گرفته احساس می‌شد، و وایس ازبیم‌های خود سخن می‌گفت، از آلمان حاضر به‌جنگ، با فرماندهی بهتر، مسلح‌تر و غرق میهن‌پرستی که آن‌ها را برمی‌انگیخت. و از فرانسهٔ هراسان، مستعد بی‌نظمی، عقب‌مانده ومنحط که نه فرمانده ونه اسلحهٔ مورد نیازش را در اختیار داشت. واکنون آن پیش‌گوئی دهشتناك به‌تحقق در می‌آمد.

وایس دستان لرزان خود را بلند کرد، در چهرهٔ دوست داشتنی‌اش دردی عمیق دیده می‌شد، به زمزمه گفت:

«از اینکه حق با من بود، اصلا احساس پیروزی نمی‌کنم، من‌آنقدرها هم باهوش نیستم. مثل‌روز روشن آشکار بود!... حالا که شکست‌خورده‌ایم، دست‌کم می‌تونیم یك عده از آن پروسی‌های بی‌همه‌چیز را بکشیم. تنها به همین امید می‌شود ماند، من هنوز هم فکر نمی‌کنم که بتوانیم از این‌مهلکه جان سالم بدر ببریم. اما دلم می‌خواهد که آن پروسی‌ها هم جان درنبرند، این همه پروسی، بفرمائید! آنقدر زیادند که زمین پیدا نیست!»

به‌پا ایستاده بود و با انگشت درهٔ موز را نشان می‌داد، در چشمان درشت و نزدیك‌بین او که علت معافی او از خدمت بود، آتشی شعله می‌کشید.

«لعنت به‌این روزگار! بله، من هم اگر آزاد بودم، می‌توانستم‌بجنگم. نمی‌دانم، شایدهم به‌این دلیل باشدکه الان آلزاس، زادگاه من، دردست آن‌هاست، همان آلزاسی که چند سال پیش قزاق‌ها اون همه بلا به‌سرش آوردن. ولی هروقت که به‌آن‌ها فکر می‌کنم، هروقت که آن‌ها را در کشور خودمان و در خانه‌های خودمان مجسم می‌کنم دلم می‌خواهد که فوراً یك دوجین از آن‌ها را سربه‌نیست کنم... آخ، ای‌کاش مرا معاف نمی‌کردن، کاش من هم سرباز بودم!»

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

«ولی خدا را چه‌دیدی؟»

و باز هم امیدواری آغاز شد، نیاز به ایمان و پیروزی، حتی در فرزانه‌ترین افراد نیز وجود داشت. و موریس که اکنون دیگر از اشك‌های خود شرمگین شده بود، به او گوش می‌داد و به‌این رویا چنگ می‌انداخت. مگر روز قبل همه‌جا شایع نشده بود که بازن در وردن است؟ آیا بخت و اقبال می‌توانست معجزه‌ای برای فرانسه انجام دهد، فرانسه‌ای که تا حال آن‌همه مدت رادر افتخار زیسته بود؟ هانریت درسکوت‌ناپدید شده بودوهنگامی که برگشت ازدیدن برادرش که لباس پوشیده و آمادهٔ حرکت بود حیرت نکرد. اما می‌خواست تسا ژان و موریس را ، به‌هرصورت که هست، برسر میز غذا بنشاند. به‌ناچار پشت میز نشستند. اما لقمه‌ها در گلو می‌ماند. تهوع دل‌ها را برهم می‌زد، در اثر خواب‌زیاد، هنوز اشتهائی نداشتند. ژان از روی احتیاط، قرص نانی را به دوقسمت‌کرد و نیمی را در کولهٔ خود و نیمهٔ دیگر را در کولهٔ موریس گذاشت. تاریکی شب فرا می‌رسید، می‌بایست به‌راه افتاد. وهانریت که در مقابل پنجره ایستاده بود، به‌دوردست، به‌لامارفه نگاه می‌کرد، و یگان‌های پروسی را

می‌دید: مورچه‌هائی سیاه که مدام در رفت و آمد بودند و به‌تدریج در عمق تاریکی غروب فرو می‌رفتند، بی‌اراده آهی از سینه‌اش برخاست:

«آخ! جنگ، چقدر جنگ وحشتناکه!»

موریس بی‌درنگ او را به‌باد شوخی گرفت:

«چطور شد؟ خواهرجان، تو که می‌خوای من بجنگم، اون‌وقت به جنگ بدوبیراه میگی؟»

هانریت برگشت و با تهور همیشگی خود، به او نگاه کرد و گفت:

«آره، درسته، من جنگ‌رو نفرین می‌کنم، جنگ همیشه نادرست و نفرت‌آوره... شاید فقط به‌این دلیل که من یك زنم. این کشت و کشتار تهوع‌آوره. چرا نمی‌تونن مذاکره بکنن و به‌تفاهم برسن؟»

ژان با سرشت دلاورانهٔ خود، در تأیید او سری تکان داد. به‌نظر او که آدمی بی‌سواد بود، هیچ‌چیز از این‌کار آسان‌تر نبود که تا جائی که دلایل منطقی وجود دارد به گفت‌وگو و تفاهم برسند. موریس که غرق در دنیای علمی خود بود، جنگ را یك نیاز می‌دانست. جنگ عین حیات است وقانون جهان. آیااین انسان فرومایه نیست‌که تصور عدالت و صلح را به‌جهان آورده و طبیعت بی‌تفاوت را به‌صحنهٔ مدام کشت و کشتار بدل کرده است؟

فریاد زد: «تفاهم؟ بله! شاید ظرف چندین قرن! اگر همهٔ ملت‌ها یك ملت واحد باشند می‌شد پیروزی این عصرطلائی را به‌چشم دید، وتازه، مگر پایان جنگ پایان کار بشر نیست؟... من چند دقیقه پیش حماقت‌نشان دادم، باید جنگید، چون این قانونه.»

و به‌نوبهٔ خود لبخندی زد و کلمات وایس را تکرارکرد:

«و تازه، خدارو چه‌دیدی!»

و بازهم توهمی زودگذر او را دربرگرفت، احساس نیاز به‌ندیدن واقعیت‌ها، او را در افراط و تفریطی بیمارگونه و حالتی عصبی نگاه می‌داشت. باشادمانی از سر گرفت که:

«راستی از پسر خاله گونتر چه خبر؟»

هانریت گفت: « پسر خاله‌گونتر؟ اون که جزو گارد پروسی‌هاست... مگه گارد این طرف‌ها اومده؟»

وایس حرکتی کرد که یعنی چیزی نمی‌داند. و دو سرباز نیزهمین عمل‌راتکرارکردند، نمی‌توانستند پاسخی بدهند، چراکه حتی ژنرال‌هاهم نمی‌دانستند دشمن روبروی آن‌ها کیست.

وایس گفت: «راه بیافتیم. من شما را می‌رسانم. همین الان خبردار شدم که صدوشش کجا اردو زده است.»

و به‌همسرش گفت که آن‌شب برنمی‌گردد. و برای خوابیدن به بزی خواهد رفت. به‌تازگی خانه‌ای کوچك در آنجا خریده، وچندی پیش آن را مرتب کرده بود تا در فصل سرما از آن استفاده کند. درهمسایگی خانه کارگاه رنگرزی متعلق به‌آقای دلاهرش قرار داشت. به‌خاطر مواد انبارشدهٔ زیرزمین نگران بود: یك بشکه شراب و دو گونی سیب‌زمینی. برخی می‌گفتند که چپاولگران هرخانه‌ای را که خالی ببینند، به‌آن‌حمله‌ور می‌شوند، و امشب بدون شك خواهد توانست از آنجا محافظت‌کند. همسرش هنگام صحبت به او خیره شده بود.

وایس با لبخندی ادامه داد: «خیالت راحت باشد. من فقط می‌خواهم از اثاثیه حفاظت کنم. بهت قول می‌دهم که اگر به‌دهکده حمله شد و یا کم‌ترین خطری تهدیدم کرد، بلافاصله برگردم.»

هانریت گفت: «باشه برو، ولی زود برگرد، وگرنه خودم دنبالت میام!»

در آستانهٔ در، هانریت به‌گرمی موریس را در آغوش کشید. سپس دست ژان را در دست گرفت و چند ثانیه‌ای آن را فشرد.

«برادرمو بازم بدست شما میسپرم. بله، خودم می‌دونم که شما چقدر بهش خوبی‌می‌کنید، برای‌همین هم‌کلی توی دلم جادارید!»

ژان چنان شرمزده شده بود که او هم تنها به‌فشردن این دست‌کوچك قناعت کرد. باز هم او را همچون اولین دیدارشان می‌دید: با موهائی به‌رنگ گندم رسیده، نرم، خندان و چنان خوش‌قلب و سرزنده که گوئی از هوای گرداگرد او عطر نوازش می‌تراود.

در پائین خانه باز هم در هوائی چون هوای آن‌روز صبح سدان فرو رفتند. غروب، کوچه‌های باریك را در تاریکی فرو می‌برد، و رفت و آمدی مرموز درآن‌ها جریان داشت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند، خانه‌ها به‌نظر مرده می‌رسیدند، در حالی که در بیرون کشت و کشتار جریان داشت. در این لحظه بدون زحمت چندانی، به‌عمارت شهرداری رسیدند، و به دلاهرش که از سرکنجکاوی درآنجا پرسه می‌زد برخوردند. او بی‌درنگ اظهار تعجب کرد و از دیدن موریس خود را مشعوف نشان داد، و افزود که چندلحظه پیش سروان بودوئن را به‌اطراف فلوان، محل‌اطراق یگان، رسانده است. وقتی دانست که وایس برای خوابیدن به بزی می‌رود

خوشحالی همیشگی‌اش دوچندان شد. چرا که او هم، چنان که چندلحظه پیش به‌سروان گفته بود، می‌خواست آن شب را در کارگاه رنگرزی بگذراند.

«وایس بیائید با هم برویم... اما قبل از رفتن سری به‌شهرداری بزنیم، شاید آنجا امپراتور را به‌چشم ببینیم.»

از زمانی که در مزرعهٔ ببل نتوانسته بود با امپراتور حرف‌بزند،فکر و ذکر او ناپلئون سوم بود. و عاقبت، دو سرباز را نیز به‌دنبال خودکشاند. در میدان فرمانداری تنها چند گروه جمع شده، پچ‌پچ می‌کردند، وافسران با شتاب و هراس دمبدم می‌گذشتند. سایه‌ای حزن‌انگیز درختان را بی‌رنگ می‌کرد، خروش رود موز که در سمت راست جـریان داشت به‌گـوش می‌رسید. در میان جمعیت گفته می‌شد که امپراتور با آنکه به‌تازگی‌تصمیم گرفته بود تا از کارینیان خارج شود، ساعت یازده شب پیش با عقب‌نشینی به مزی‌یر مخالفت کرد. می‌خواست در معرض خطر بماند و روحیهٔ یگان‌ها را از بین نبرد. عده‌ای دیگر می‌گفتند که امپراتور دیگر آنجا نیست و از شهرگریخته و لباس خود را به‌یکی از افسران پوشانده، و شباهت فوق‌العادهٔ این افسر با امپراتور، ارتش را به‌اشتباه انداخته است. دیگران به‌شرف خود قسم می‌خوردندکه ورود کالسکه‌های حامل خزانهٔ سلطنتی، صدمیلیون فرانك طلا و سکه‌های بیست فرانکی تازه را دیده‌اند که به باغ عمارت فرمانداری‌داخل شده است. اما واقعیت این بودکه اموال سلطنتی، دلیجان‌ها، دوکالسکه و دوازده درشکه که عبورشان دهکده‌های کورسل، شن و روکور را برهم زده بود، یك‌کلاغ چهل‌کلاغ می‌شد و در اذهان به‌صورت کاروانی بی‌انتها درمی‌آمد که عبور آن صفوف ارتش را برهم می‌زد و عاقبت، نفرین‌شده و شرمگین به‌آنجا رسیده بود و در پس بوته‌های یاس باغ فرمانداری، از نظر پنهان بود.

کنار دلاهرش که روی نوك پا بلند می‌شد و پنجره های طبقهٔ‌همکف را وارسی‌می‌کرد، پیرزنی روزمزد و تهی‌دست از اهالی همان منطقه، با پشت‌خمیده و دستان‌کارکشته و از شکل افتاده زیرلب می‌غرید:

«امپراتور... خیلی دلم می‌خـواد یکی‌شو ببینم... آره... فقط ببینمش...»

دلاهرش ناگهان بازوی موریس را گرفت و باحیرت گفت:

«بیا! خودش است... آنجا نگاه کنید، در پنجرهٔ دست چپ... آخ! نه، اشتباه‌نمی‌کنم، دیروز ازنزدیك‌دیدمش. قیافه‌اش‌را کاملا می‌شناسم...

پرده‌هـا را کنارکشیده، بله، صورت پریده‌رنگش را به‌شیشهٔ پنجـره چسبانده...»

دهان پیرزن، که این جملات را می‌شنید، باز مانده بود. به‌راستی هم در پس نرده‌های آهنی پنجره، شبحی، با صورتی چون مرده‌ها، چشمان بی‌فروغ، لب و دهانی محو و سبیلی پریده‌رنگ، در کمال پریشانی گونه‌اش را به‌پنجره چسبانده بود. و پیرزن حیرت‌زده، بی‌درنگ‌پشت‌کرد و درحال رفتن با انزجاری خارق‌العاده دست تکان می‌داد:

«این امپراتوره؟ این‌یارو که خله!»

سربازی از زوآوها نیز در آنجا بود، یکی از آن سربازان آواره‌که در یافتن یگان خود هیچ شتابی نداشتند. تفنگ خود را می‌جنباند، ناسزا می‌گفت و تف می‌کرد و تهدید برزبان می‌آورد، به‌یکی از رفقای خودگفت:

«صبرکن تا من یه گلوله حوالهٔ کله‌ش کنم!»

دلاهرش، باخشم مداخله کرد. و امپراتور هم از پشت پنجره ناپدید شده بود. صدای خروش رود موز ادامه داشت، گوئی شکوه‌ای به‌غایت اندوهگین، در تاریکی غروب می‌گذشت. صداهائی گوناگون از دوردست می‌غریدند. فریاد به‌پیش! به‌پیش! از پاریس به‌گوش می‌رسید، از شهری که این مرد را مرحله به‌مرحله در جاده‌های شکست به‌پیش می‌راند، و او با کشیدن هزل دبدبه و کبکبهٔ سلطنتی به‌دنبال خود، اکنون‌به‌بلای‌خانمانسوزی که پیش‌بینی‌می‌کرد می‌رسید وبا پای خود به‌استقبال آن آمده بود. چه مردان شریفی که به‌خاطر خطای او به‌سوی مرگ می‌رفتند! وچه آشوبی در درون این موجود بیمار خیالباف و احساساتی بود که در سکوت و انتظاری دلمرده، چشم به‌راه سرنوشت داشت!

وایس و دلاهرش دو سرباز را تادشت فلوان همراهی کردند.

موریس شوهر خواهر خود را در آغوش کشید: «خداحافظ»

کارخانه‌دار با شادی فریاد زد که:«نه، نه، بگوئید به‌امید دیدار، برشیطان لعنت!»

ژان بـا فراست ذاتی خـود صد و شش را یافت، چـادرهـای یگان روی دامنه‌های پشت گورستان ردیف شده بودند. شب تقریباً فرارسیده بود، اما هنوز حجم عظیم وتیرهٔ بام‌های شهر دیده می‌شد. و دورتر، بالان و بزی در چمن‌زارهائی که از رمی‌یی تا فرنوا، تا حاشیهٔ دامنه‌ها کشیده می‌شدند هنوز به‌چشم می‌آمد. در سمت چپ لکهٔ سیاه جنگل گارن گسترده می‌شد و در سمت راست در پائین، نوار عریض‌و پریده‌رنگ موزمی‌درخشید.

موریس لحظه‌ای به‌این افق عظیم نگریست که در تاریکی ناپدید می‌شد.
شوتو فریاد زد که: «به‌به! این‌هم سرجوخه! نکنه از تقسیم جیره‌ها برمی‌گرده؟»

سروصدا بالاگرفت. تمام روز افراد، تك‌تك و یا در گروه‌های کوچك گرد آمده بودند و چنان غلغله‌ای به‌راه افتاده بود که فرماندهان حتی از توضیح خواستن دست‌کشیدند وچشم‌پوشی کردند. خوشحال بودند که‌تعدادی ازآن‌ها بازگشته‌اند.

سروان بودوئن، تازه از راه رسیده بود و حدود ساعت دو بود که ستوان‌روشا، گروهان در به‌در را بایك‌سوم افراد به‌آنجا آورد. اکنون تقریباً یگان کامل بود. چند سرباز مست افتاده بودند، چند نفر دیگرهنوز از گرسنگی رنج می‌بردند، نتوانسته بودند حتی تکه‌ای نان بیابند، و جیره‌ها باز هم نرسیده بود. لوبه به‌فکر افتاد چند کلم را که از باغی در اطراف کنده بود، بپزد. اما نه نمك داشت و نه‌روغن، معده‌ها هنوز از گرسنگی فریاد می‌کشید.

شوتو نالید:« دست‌خوش سرجوخه! توکه اون همه زبل بودی! برای من مهم نیست، من و لوبه پیش یه‌خانوم، یه‌غذای حسابی خوردیم.»

صورت‌های مضطرب بسوی ژان برگشت. جوخه چشم به‌راه بود، بیش از همه، لاپول وپاش بداقبال که هیچ‌چیز به‌چنگ نیاورده بودند، وروی او حساب می‌کردند که به‌قول آن‌ها، می‌توانست اززیر سنگ‌هم‌غذا پیدا کند. و ژان، از اینکه افراد خود را رها کرده بود عذاب می‌کشید، دلش به‌رحم آمد ونیمهٔنانی را که در کوله داشت میان آنان قسمت کرد.

لاپول با بلعیدن نان مدام می‌گفت: «بدمصب! بدمصب!» در میان ناله‌های سیری کلمه‌ای دیگر برزبانش نمی‌آمد. وپاش، دعای «ای پدرما»، و «سلام بر مریم» را زیر لب می‌خواند تا بلکه خداوند، فردا هم رزق روزانهٔ او را عطا فرماید.

شیپورگود، با تمام قدرت همه را به‌آمار خواند. اماکسی جمع نمی‌شد، اردوگاه بی‌درنگ در سکوتی مطلق فرورفت. گروهبان ساپن، هنگامی‌که دریافت ستون اوکامل‌است، با قیافهٔ نزار و دماغ‌عقابی خود به‌آرامی‌گفت:
«فردا شب، خیلی‌ها دیگه اینجا نیستن.»

و وقتی ژان به‌او نگاه کرد، با اطمینان و آرامش، با چشمانی خیره در تاریکی دوردست، گفت:
«آه! من فردا کشته میشم.»

ساعت نه بود. ممکن بود آن شب یخ‌بندان شود، چرا که توده‌ای از مه از رود بالا می‌آمد و ستارگان را پنهان می‌کرد. و موریس که در کنار ژان، پای پرچینی دراز کشیده بود، برخود لرزید و گفت که بهتر استزیر چادر دراز بکشند. اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند بخوابند، با وجود استراحت آن‌روز، خسته‌تر و کوفته‌تر از همیشه بودند. وبه‌ستوان روشا حسادت می‌کردند که به‌هرگونه سرپناهی نیشخند می‌زد، تنها رواندازی به‌خود پیچیده بود ودرکنارشان روی زمین نمناك خرناس‌های جانانه می‌کشید. سپس مدت‌های مدید به شعلهٔ کوچك شمعی نگریستند که در چادری بزرگ می‌سوخت، درون چادر سرهنگ و چند افسر بیدار بودند. تمام غروب، سرهنگ دووینوی از اینکه هیچ دستوری برای صبح فردا دریافت نکرده است، بسیار ناآرام به‌نظر می‌رسید. یگان خود را متزلزل می‌دید، و هرچند که عقب‌نشینی کرده، مواضع اشغالی را به‌حال خود گذاشته بود، اما هنوز خود را زیاده از حد درجلوی جبهه می‌دید. از ژنرال بورگن‌دفوی اثری نبود، گفته می‌شد بیمار است ودرمهمانخانهٔ «صلیب طلائی» بستری است و لازم شد سرهنگ، افسری را به‌سوی او بفرستد تا هشدار دهد که موضع تازه به‌نظر خطرناك می‌آید، در نتیجه لشگرهفتم با همهٔازهم‌پاشیدگی،ناچار به‌دفاع از جبهه‌ای گسترده‌تراز سایر جبهه‌ها بود، یعنی از خم رودموز تا جنگل گارن. قطعاً همین که روز برسد، جنگ شروع خواهد شد. این آرامش بزرگ و تیره، جز هفت‌هشت ساعتی در برابر آنان پایدار نمی‌ماند. موریس کاملا درحیرت بود، همچنان که روشنائی خفیف چادر سرهنگ خاموش می‌شد، سروان بودوئن رامی‌دیدکه از چند قدمی او، از کنار پرچین با قدم‌هائی بسیار آرام می‌گذرد و در جهت سدان ناپدید می‌شود.

شب، لحظه به‌لحظه تیره‌تر می‌شد، از سرتاسر رود بخار برمی‌خاست و همه‌چیز را در لفافه‌ای از مه دلگیرکننده می‌پوشاند.

«ژان، خوابیدی؟»

ژان خوابیده بود و موریس‌تنهاماند. تصور خوابیدن در زیر چادر، کنار لاپول و دیگران در او ایجاد انزجار می‌کرد. به‌خرناس آن‌ها گوش می‌داد که در جوابش غرش روشا برمی‌خاست. به‌آنان حسادت می‌کرد. شاید اگر فرماندهان گروهان درشب پیش ازجنگ به‌خوبی می‌خوابندتنها به‌این‌خاطرباشد که خسته هستند. ازاردوگاه بزرگ، غرقه در تاریکی‌ها، تنها صدای نفس‌های خواب‌آلوده به‌گوش می‌آمد، نسیمی‌گران وآرام.دیگر هیچ‌چیز وجود نداشت، تنها می‌دانست‌که لشگر پنجم می‌بایست‌درآن‌حوالی،

در کنار حصارها اطراق کرده باشد و لشگر یکم از جنگل گارن تا دهکدهٔ مونسل کشیده شده است، در حالی که لشگر دوازدهم، از آن سوی شهر، بزی را در برگرفته، و همگی در خوابند و ضربان آرام از چادر اول به‌چادر آخر تا اعماق سایه‌های مبهم در مسافتی بیش از یك فرسنگ کشیده می‌شد. سپس آن سوتر، باز هم ناشناخته‌ای دیگر، که صداهایش، گهگاه به‌گوش او می‌رسید، چنان دور و چنان سبك که می‌توانست تصور کند که این صداها را تنها در ذهن خود می‌شنود: صدای مبهم سم‌اسبان‌سواره‌نظام، گردش خفیف چرخ عراده‌ها، و بیش از همه صدای گام‌های سنگین انسان‌ها، ورژه‌ای بربلندی‌های آن لانهٔ مورچهٔ سیاه‌رنگ وانسانی، صدای اشغال، ومحاصره‌ای که حتی شب نیز نمی‌توانست در برابرش بایستد. وآیا آنجا، در آن‌بالا، هنوز آتش نمی‌سوخت؟ گهگاه صدای فریادی به‌گوش می‌رسید ودلهره عمیق‌تر می‌شد، واین‌شب واپسین‌را ازانتظار هراس‌آور روز می‌انباشت.

دست موریس‌در تاریکی به‌دنبال دست ژان می‌گشت، و هنگامی که اطمینان حاصل کرد به‌خواب فرو رفت. در دور دست تنها برج ناقوس سدان دیده می‌شد که زمان، ازآن ساعت به‌ساعت به‌زمین می‌افتاد.

بخش دوم

۱

در بزی، در اطاقك تاریك، لرزشی ناگهانی وایس را از تخت پراند. به‌صدا گوش داد؛ صدای توپ بود. کورمال کورمال به‌دنبال شمع گشت. آن‌را روشن کرد تا ساعت خود راپیدا کند. ساعت چهار بود، روشنائی‌روز تازه شروع می‌شد. به‌تندی عینك خود را به‌چشم گذاشت و نگاهی به‌راه اصلی‌انداخت؛ به‌جادهٔ دوزی که ازمیان‌دهکده می‌گذشت. اما گردوغباری غلیظ جاده را پرکرده بود وچیزی دیده نمی‌شد. به‌اطاق دیگر رفت، پنجرهٔ اطاق به‌سمت چمن‌زار و موز باز می‌شد، و از آنجا می‌دید که مه صبحگاهی از رود برمی‌خیزد و تمام افق را در برمی‌گیرد. از آن سمت، پشت پردهٔ مه، ازآن‌سوی رود، صدای توپ بلندتر به‌گوش می‌آمد.ناگهان آتشبار فرانسوی‌ها به‌آن‌ها پاسخ داد، چنان نزدیك و چنان قدرتمند که دیوارهای خانهٔ کوچك به‌لرزه افتاد.

خانهٔ وایس، پیش از میدان، در وسط بزی و در سمت راست قرار داشت. نمای خانه، کمی عقب‌تر از دیگر خانه‌ها، تنها یك طبقه با سه‌پنجره داشت که‌به‌سوی جاده باز می‌شدند و در بالای آن‌ها اطاق زیر شیروانی قرار داشت. اما در پشت‌خانه، باغی نسبتاً بزرگ بود که‌شیب آن به‌سوی چمن‌زارها کشیده می‌شد و از آنجا چشم‌اندازوسیع تپه‌ها از رمی‌یی تافرنوا به چشم می‌آمد. وایس،بادیدن ملك تازه‌اش، چنان هیجان زده شده بود که

تا ساعت دوصبح چشم برهم نگذاشته بود. تمام آذوقه را، در زیر زمین، زیر خاك پنهان کرد و برای اینکه اثاثیهٔ منزل تا حدممکن ازاصابت گلوله‌ها در امان باشند، چندین تشك در مقابل پنجره‌ها گذاشت. از این فکر کـه پروسی‌ها می‌توانند خانهٔ امیدش را زیر ورو کنند سراپایش را خشم فرامی‌گرفت، آن‌هم خانه‌ای که چنین سخت به‌دست آورده بود واز لذت داشتن آن چیزی نچشیده بود.

صدائی از جاده، او را به‌نام خواند:

«گوش کنید وایس، می‌شنوید؟»

پائین پله‌ها دلاهرش را دید. او هم آمده بود تا در کارگاه رنگرزی بخوابد. کارگاه، ساختمانی بزرگ و سرخ رنگ بود و باخانهٔ وایس دیواری مشترك داشت. به‌هرحال همهٔ کارگران از راه جنگل به‌بلژیك گریخته بودند. وآنجا جز فرانسوازکیتار[1]، زن سریدار، بیوهٔ‌یك‌بنا، کسی نمانده بود. زن، هنوز لرزان و هراسان بود. اگر به‌خاطر پسرش اوگوست[2] کوچولو نبود با دیگران فرار می‌کرد. پسرك، ده‌سال داشت و تب‌تیفوئید چنان او را به‌بستر بیماری انداخته بود که بردنش صلاح نبود.

دلاهرش باز هم گفت: «گوش‌کنید، می‌شنوید، واقعاً شروع شده... عاقلانه‌تر است که فوراً به‌سدان برگردیم.»

وایس به‌همسرش قول داده‌بود تابه‌محض بروز کمترین خطر، بزی‌را ترك کند، واکنون کاملا مصمم بود که به‌قول خود وفا کند اما، این تنها جنگ میان توپخانه‌ها بود، آن‌هم در فاصله‌ای دور از یکدیگر و بدون هدف معین در میان مه اول صبح.

وایس جواب داد:

«یك کمی بیشتر بمانیم، هرچه بادابادا عجله‌ای درکار نیست.»

کنجکاوی و هیجان دلاهرش چنان شدید بود، که‌به‌او دل و جرأت می‌داد.او چشم برهم نگذاشته بود، و سرگرم تهیهٔ مقدمات دفاع بود. ژنرال لبرن[3]، فرماندهٔ لشگر دوازدهم که از حملهٔ دشمن درسحرگاه خبر داشت، شب را دربزی به‌اتخاذ موضع گذرانده بود. دستور داشت به‌هرقیمتی که هست، از اشغال بزی جلوگیری کند. سنگر، کوچه‌ها وجاده‌ها را سد کرد. گروه‌های چند نفری سربازان، تمامی خانه‌ها را اشغال‌کردند. هر معبری، وهرباغی به‌صورت دژ درآمده بود. درشب‌قیرگون، ازساعت سه،

1 - Françoise Quitard   2 - Auguste   3 - Le Brun

یگان‌ها، بی‌صدا ازخواب برخاسته ودرمواضع‌جنگی‌قرار گرفتند. تفنگ‌های روغن‌زده، برق می‌زد و قطار فشنگ سربازان، پر بود. اولین شلیك‌توپ دشمن، کسی را متحیر نکرد. آتشبارهای فرانسوی، مستقر در میان بالان ویزی، بی‌درنگ وصرفاً به‌خاطر اعلام موجودیت جواب می‌دادند، چراکه در مهی چنین غلیظ، تنها از روی حدس و گمان و بدون داشتن هدفی مشخص، می‌شد شلیك کرد.

دلاهرش ادامه داد:

«می‌دانید، از کارگاه رنگرزی باقدرت تمام دفاع خواهد شد... من یك ستون سرباز در اختیار دارم... بیائید تماشا کنید.»

درواقع در آنجا ، چهل و چند سرباز نیروی دریائی را گمارده بودند. فرماندهی آن‌ها را ستوانی‌جوان و رشید با موهای روشن، بسیار کم‌سن و سال و باحالتی پر صلابت و سرسخت، برعهده داشت. افراد او تمام ساختمان را در اشغال داشتند. بعضی‌ها در کرکرهٔ‌چوبی پنجرهٔ طبقهٔ اول، روزنه‌ای بسوی کوچه باز می‌کردند، و بعضی دیگر در انتهای حیاط مشرف به‌چمن‌زار، بردیوار کنگره می‌زدند.

در وسط حیاط، دلاهرش و وایس بستوان برخوردند که می‌کوشید از لابلای مه صبحگاهی، دور دست را ببیند.

زیر لب گفت: « مه لعنتی! کورمال کورمال که نمیشه جنگید!»

و سپس بعد از لحظه‌ای سکوت، و بدون تغییر ظاهری پرسید:

« امروز چه روزی است؟»

وایس جواب داد: «پنج‌شنبه.»

«پنج‌شنبه! درست است، عجب بساطی است! جوری زندگی می‌کنیم که انگار دنیا دیگر وجود ندارد!»

درهمین لحظه در میان غرش مداوم توپ‌ها، در کنار چمن‌زار، در پانصد ششصدمتری، صدای شلیك‌چند تفنگ به‌گوش رسید. و آفتاب چون رویدادی تماشائی، طلوع می‌کرد، بخار سطح رود موز، چون حریر نرم، پاره پاره شد وبه‌پرواز درآمد. آسمان آبی پیدا شد. لکه‌ای ابر بر آسمان نماند. صبح زیبای تحسین‌انگیز یك روز تابستانی بود.

دلاهرش فریادزد: «وای! دارند از پل راه‌آهن می‌گذرند. می‌بینید که کنار خط آهن دنبال...»

«عجب کار احمقانه‌ای که پل را منفجر نکردند!»

ستوان، خشمگین و خاموش حرکتی کرد و گفت که همین دیروز

بعد از اینکه چهار ساعت برای‌تسخیر پل جنگیدند، پل را باروت‌گذاری کرده‌اند؛ اما یك نفر از یاد برد که چاشنی را روشن کند و سپس با لحنی مستأصل گفت: «بخت از ما برگشته.»

وایس‌نگاه می‌کرد و می‌کوشید همه‌چیز را دریابد. فرانسوی‌ها در بزی موضعی بسیار نیرومند داشتند. دهکده، دردوسوی جادهٔدوزی بردشت مسلط بود، و تنها راه رسیدن به‌آن همین جاده بود که به چپ‌می‌پیچید و از جلوی قلعه می‌گذشت. و جاده‌ای دیگر در سمت راست به‌پل راه‌آهن ختم می‌شد و در میدان کلیسا دوشاخه می‌شد. بنابراین آلمانی‌ها می‌بایست از چمن‌زار و از زمین‌های شخم‌خورده که میان رودموز و خط‌آهن،فضائی باز جامی‌گذاشت، بگذرند. احتیاط همیشگی آن‌ها کاملامشهوربود، به‌همین دلیل به‌نظر نمی‌رسید که حملهٔ اصلی ازاین سمت شروع‌شود. بااین وجود، عدهٔ‌کثیری از آنان، علیرغم کشتاری که شصت تیرهای مستقر در مدخل بزی در صفوف آنان به‌راه می‌انداخت، همچنان از پل سر می‌رسیدند. و آن‌هائی که می‌گذشتند بی‌درنگ و به‌سرعت برق خود را به‌پشت چند درخت بید می‌رساندند و دوباره ستون‌ها تشکیل می‌شدو به‌راه می‌افتادند. از اینجا بود که صدای شلیك گلوله‌ها، مدام به‌گوش می‌رسید.

وایس‌درآمد که:«به! باواریائی‌ها هستند. کلاه خودهای پردارشان را خوب می‌شناسم.»

سپس ستون‌های دیگری را هم پشت خط آهن‌تشخیص داد که به‌سمت راست می‌رفتند تا به‌درختان دور دست برسند و از آنجا با حرکتی مورب به‌بزی حمله‌ور شوند. اگر موفق می‌شدند در پناه باغ مونتی‌ویلیه[4] قرار گیرند، دهکده به‌تصرف آنان در می‌آمد. این احساس، در یك‌آن‌وبه‌صورتی مبهم بذهن او آمد، ووقتی جنگ درجبهه بالاگرفت ازذهنش پاك شد.

ناگهان به‌سوی ارتفاعات فلوان برگشت که در شمال، آن‌سوی شهر سدان، دیده می‌شد. آتشباری آنجا را زیر آتش خود گرفته بود. دود در آفتاب برمی‌خاست، وصدای شلیك به‌دنبال‌آن بسیار واضح به‌گوش‌می‌رسید. شاید ساعت پنج بود. زیر لب گفت:«شروع شد، مجلس رقص افتتاح‌شده.»

ستوان نیروی دریائی،که او هم درحال تماشا بود با اطمینان راسخ گفت:

«خب، بزی نقطهٔ حساسیه. همین‌جاست که سرنوشت جنگ تعیین

4 - Montivilliers

میشه.»

وایس پرسید: «اینطور فکر می‌کنید؟»

«هیچ شکی نیست. قطعاً نظر مارشال هم همین بود که دیشب پیش ما اومد و گفت که اگه لازم شد، تا نفر آخر کشته شیم و نذاریم دهکده تصرف بشه.»

وایس سری تکان داد و نگاهی به‌سرتاسر افق انداخت. سپس‌باصدائی مردد، گوئی که با خود حرف می‌زند، گفت:

«نه‌خیر، نه‌خیر، اینطوری نیست... من از یه چیز دیگه می‌ترسم، بله! جرأت نمی‌کنم حرفش روبزنم...»

وساکت شد. تنها، دستانش را چون دو آرواره، کاملا ازهم بازکرده بود و به‌طرف شمال پیچید ودست‌ها را به‌هم‌بست، به‌نحوی که دوآرواره ناگهان بسته شد.

او منطقه را می‌شناخت و از دیروز تا به‌حال، مراقب پیشرفت دو ارتش بود، و از همین امر بیم داشت و باز هم در این ساعت، اکنون که دشت بزرگ در نوری درخشان جان می‌گرفت، نگاهش به‌تپه‌های ساحل سمت چپ بود، که یك شبانه روز هجوم سیاه واحدهای آلمانی از آنجا ادامه داشت. از فراز رمی‌یی، آتشباری شلیك می‌کرد. آتشباری دیگر که گلوله‌هایش به‌زمین‌اصابت می‌کرد، در پون‌موژی در ساحل رود، موضع‌گرفته بود. عینکش را تاکرد، دوشیشه را روی یکدیگرگذاشت‌تا دامنه‌های جنگلی‌را بهتر وارسی‌کند. اما تنها دودکمرنگ توپ‌ها هرچند لحظه یکبار دربلندی‌ها به‌چشم می‌خورد:آن‌سیل‌سربازانی‌که به‌آنجا ریخته شدند، در کجا جمع شده بودند؟ عاقبت در بالای نوایر و فرنوا، و یا بالای لامارفه، در گوشهٔ جنگل کاج، عده‌ای را در لباس نظامی، سوار بر اسب تشخیص‌داد. بدون‌شك افسران ستاد بودند، و در دوردست، در خم رودموز، راه مشرق را می‌بستند.در این سمت هیچ راه برگشتی بسوی مزی‌یر نبود، مگر جاده‌ای باریك که در امتداد تنگهٔ‌سنت‌آلبر، میان رود وجنگل‌آردن کشیده می‌شد. همین دیروز به خود جرأت داد تا از این تنها راه عقب‌نشینی با یك ژنرال صحبت کند که از قضای روزگار در یك جادهٔ فرعی در درهٔ ژیوون به‌او برخورده بود. وبعد فهمید که او همان ژنرال دوکرو است، فرماندهٔ لشگر یکم. اگر ارتش بی‌درنگ از این جاده برنمی‌گشت، و اگر منتظر می‌ماند تا پروسی‌ها سربرسند و راه را براو ببندند، پس از عبور از موز، قطعاً پشت به‌مرز بلژیك، از حرکت بازمی‌ماند. شب‌گذشته، آخرین

فرصت برای عقب‌نشینی بود. این خبر تأیید شد که اوهلان‌ها پل را در اختیار گرفته‌اند. پلی که بازهم منفجرش نکرده بودند، و این‌بار به‌این‌خاطر که‌کسی به‌بردن باروت نیاندیشیده بود. وایس نومیدانه به‌خود می‌گفت که‌آن سیل سربازان، آن هجوم مورچه‌های سیاه باید در دشت دونشری به‌سوی تنگهٔ سنت‌آلبر در حرکت بوده، و پیش‌قراولان خود را به‌سمت سن‌ماتژو فلوان روانه کرده باشد، یعنی در جائی که ژان وموریس را دیروزرسانده بود. در آفتاب درخشان، برج ناقوس فلوان از دور دست، چون عقربکی باریك و سفید، دیده می‌شد.

یکی از اروارهها در شرق بود. هرچند او در شمال از دشت ایلی تا دشت فلوان، خط حملهٔ لشگر هفتم را، زیر پشتیبانی ناقص لشگر پنجم‌می‌دید که به‌عنوان پشت جبهه‌درپای حصار استقرارداشت، اما غیر ممکن بود بداند که در شرق، در سرتاسر درهٔ ژیوون که لشگر یکم درآنجا صف کشیده بود، از جنگل گارن تا دهکدهٔ دن‌یی چه اتفاقی در حال تکوین است. توپ‌ها در آن سمت هم می‌غریدند، نبرد می‌بایست در جنگل شوالیه، در جلوی دهکده شروع شده باشد. و ناآرامی او از وقتی آغاز شد که روستائیان از ورود پروسی‌ها به‌فرانشوال[5] خبر می‌دادند. بنابراین حرکتی که در غرب، در حوالی دونشری شروع می‌شد، در شرق هم در حوالی فرانشوال صورت گرفته بود واگر پیشروی دوگانهٔ محاصره متوقف نمی‌شد دو آرواره در آنجا، در شمال در دامنهٔایلی به‌هم می‌پیوست. او از دانش‌نظامی بهره‌ای نداشت و درکش از وضعیت جنگ تنهاازفراست او بود، و با دیدن این مثلث عظیم برخود می‌لرزید، مثلثی که یك‌ضلع آن موز بود و ضلع دیگر، لشگر هفتم درشمال ولشگر یکم در شرق. ولشگر دوازدهم‌درجنوب، کنار بزی، ضلع سوم را تشکیل می‌داد. هر سه در انتظار دشمن که از هر سو می‌رسید پشت به‌یکدیگر ایستاده بودند، بی‌آنکه مشخص باشد چرا و چگونه. در ژرفنای این حفرهٔ شوم، شهر سدان، با توپ‌های ازکارافتاده‌و بی‌مهمات، گرسنه وبی‌آذوقه قرار داشت.

وایس با تکرار حرکت خود، با بازوان گشاده و پنجه‌های پیوسته به‌هم می‌کوشید حرکت یگان‌ها را بنمایاند.

«ببینید این‌جوریه، اگه ژنرال‌های شما احتیاط نکنن... تو بزی دخل‌تونو میارن...»

---

5 - Francheval

او منظورش را به‌نحوی نارسا و مغشوش بیان می‌کرد، و ستوان که منطقه را نمی‌شناخت از حرف‌های او چیزی درك نمی‌کرد. از بی‌تابی و انزجار نسبت به‌این جوانك پالتوپوش و عینکی که می‌خواست بیشتر از مارشال اطلاع کسب کند، شانه‌ای بالاانداخت، و وقتی که دوباره از او شنید که حمله به‌بزی هدفی جز پوشاندن برنامهٔ اصلی ندارد، عصبانی شد و فریاد کشید:

«سر مارو بردید! ... ما این باواریائی‌های شما رو به‌موز پرت می‌کنیم. بعد اونوقت می‌بینیم که کی دخل کی‌رو درمیاره!»

از لحظه‌ای پیش، گوئی تیراندازان نخبهٔ دشمن نزدیك می‌شدند، زیرا گلوله‌ها با صدائی خفه به‌دیوار آجری کارگاه رنگرزی اصابت می‌کرد و سربازان در پناه دیوار کوتاه حیاط در جوابش شلیك کردند. صدای شلیك تفنگ، خشك و واضح، مرتب طنین می‌انداخت.

وایس زمزمه‌کنان گفت: «به‌موز پرتشون می‌کنیم، بله، کاری‌نداره که ! و از روی جسدشون می‌گذریم که به‌طرف جادهٔ کارینیان برگردیم، بسیار خب!»

بعد به‌دلاهرش که به‌پشت تلمبه‌ای پناه برده بود تا از گلوله‌ها در امان باشد، گفت:

«بهرحال نقشهٔ اصلی این بود که دیشب به‌طرف مزی‌یر برگردیم، و اگه من جای اونا بودم ترجیح می‌دادم اونجا باشم... در هر صورت باید جنگید، برای اینکه ازاین به‌بعد، عقب‌نشینی غیرممکنه.»

دلاهرش که علیرغم کنجکاوی شدید، در حال رنگ باختن بود، پرسید: «شما می‌آئید؟ اگر بیشتر از این تأخیر کنیم دیگر نمی‌تونیم به‌سدان برگردیم.»

«بله، یه دقیقه صبر کنید تا منم بیام.»

با وجود خطر، روی پا بلند شد تا با چشمان خود صحنه را ببیند. به‌دستور استاندار برای محافظت از شهر در چمن‌زارها آب رها کرده بودند و دریاچه‌ای بزرگ از تورسی تا بالان کشیده می‌شد؛ سطحی ساکن و آبی‌رنگ در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. اما دامنهٔ آب تا ابتدای بزی می‌رسید و باواریائی‌ها، در حقیقت از میان علف‌زارهادر حال‌پیشروی بودند. از کم‌عمق‌ترین حفره‌ها و کوچك‌ترین درختان استفاده می‌کردند. شاید در پانصدمتری بودند. چیزی که او را متحیر می‌کرد، کندی‌حرکت و پیشروی آرام آن‌ها بود، تا حد ممکن کمتر خود را می‌نمایاندند،

وانگهی توپخانه‌ای قدرتمند نیز از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد. هوای خنك و لطیف، پراز شیون گلوله‌ها بود. چشمان خود را به بالادوخت، دریافت که آتشبار پون موژی به‌تنهائی روی بزی شلیك نمی‌کند، دو آتشبار دیگر نیز، مستقر در دامنه لیری، آتش گشوده بودند و دهکده را زیر آتش خود داشتند. حتی زمین‌های برهنهٔ مونسل را درهم می‌کوبیدند، در آنجا ذخیره‌های لشگر دوازدهم تا دامنهٔ جنگلی دن‌یی ایستاده بود، و سپس به‌دنبال لشگر یکم مستقر شده بود. به‌علاوه تمامی قله‌های ساحل جنوبی، در آتش می‌سوخت. توپ‌ها گوئی از زمین سبز می‌شدند و به‌مانندکمربندی بود که مدام گسترش می‌یافت؛ آتشباری در نوایر، بر بالان آتش گشوده بود. آتشباری در وادلنکور، بر سدان گلوله می‌بارید و آتشباری درفرنوا در پائین لامارفه؛ آتشباری دهشت‌بار که گلوله‌های آن از فراز شهر می‌گذشت و در میان قوای لشگر هفتم در دشت فلوان منفجر می‌شد. تپه‌های محبوب وایس، این رشته بلندی ها که همیشه زیبائی آن‌ها را در چشم داشت، و دره را در دور دست با سرسبزی زیبائی مسدود می‌کرد، دیگر درچشمش جز دلهره‌ای هراس‌آور چیزی نمی‌آفرید. و ناگهان به هیئت قلعه‌ای غول‌آسا و ترسناك درآمده بود که استحکامات ضعیف سدان را درهم می‌کوفت.

افتادن تکه گچی کوچك موجب شد سر بلند کند. گلولهٔ توپ‌قسمتی از خانه‌اش را ویران کرده بود، نمای خانه را از بالای دیوار مشترك می‌دید. این منظره او را به‌شدت آزرد، و زیر لب غرید:

«راهزن‌ها می‌خوان خونه مو خراب کنن!»

در پشت سرش صدائی خفه برخاست، سر برگرداند و سربازی را دید که گلوله‌ای درست به‌قلبش اصابت کرده و به‌پشت افتاده است. پاهای سرباز لحظه‌ای لرزید، و چهرهٔ جوانش ناگهان آرام وثابت ماند. این اولین کسی بود که کشته می‌شد، و بیش از هر چیز صدای برخوردتفنگ سرباز بر سنگفرش حیاط، او را مضطرب کرد.

دلاهرش ناگهان فریاد زد: «نه‌خیر! من به‌سدان می‌روم! اگر شما نمی‌آئید من خودم به‌تنهائی می‌روم.»

ستوان که از حضور آن‌ها عصبانی شده بود به‌میان آمد که:

«آقایان، مسلماً بهتره که شماها تشریف ببرید... هر لحظه ممکنه به ما حمله کنن.»

وایس پس از نگاهی به‌چمن‌زارها که باواریائی‌ها در آن به‌پیش

می‌رفتند، تصمیم گرفت به‌دنبال دلاهرش برود. اما در آن سو، در کوچه، خواست قفل خانه را محکم تر کند، و عاقبت به‌همراه خود پیوست، و در همین لحظه منظرهٔ دیگری هردوی آنان را برجای میخکوب کرد.

در انتهای جاده، حدود سیصدمتری، ستونی نیرومند از باواریائی‌ها به‌میدان کلیسا حمله‌ور شده وراه دوزی را بازمی‌کرد. یگان نیروی دریائی، مسئول دفاع از میدان، لحظه‌ای از تیراندازی دست کشید، گوئی که می‌خواست اجازه دهد آن‌ها کمی پیشروی کنند. سپس هنگامی که کاملا در روبرو گرد آمدند، جولانی غیر منتظره و خارق‌العاده پدید آمد. سربازان هردو سوی جاده به‌یك سمت پریدند و بسیاری به‌زمین دراز کشیدند، و در فضائی باز که ناگهان گشوده شد، از مسلسل‌های آتشبار انتهای دیگر جاده، بارانی از گلوله باریدن گرفت. ستون دشمن گوئی درو شد. سربازان با یك جست از جا بلند شدند، و با سرنیزه‌ها به‌سوی باواریائی‌های پریشان حمله بردند و آنان را به‌عقب تاراندند. یورش، دوبار و هر بار با موفقیت انجام شد. در نبش یك‌کوچهٔ تنگ، درخانه‌ای کوچك، سه‌زن باقی مانده بودند و در کنار پنجره، با آرامش،می‌خندیدند و کف‌می‌زدند. گوئی از تماشای نمایش روبروی خود به وجد آمده بودند.

وایس ناگهان گفت: «ای داد وبیداد! فراموش کردم در زیرزمین‌رو ببندم وکلیدرو وردارم... منتظرم بمونید، فقط یه‌دقیقه طول‌میکشه.»

اولین حمله گوئی دفع شده بود، و دلاهرش که وسوسهٔ تماشا دوباره او را دربر می‌گرفت، شتاب کمتری به‌خرج می‌داد. روبروی کارگاه رنگرزی ایستاده بود و با سرایدار که لحظه‌ای در درگاه اطاق خود، در طبقهٔ همکف ظاهر شده بود، صحبت می‌کرد.

«طفلکی خانم فرانسواز، شما باید با ما می‌آمدید. یك زن تنها، وسط این همه هراس و وحشت بیچاره کننده است.»

زن دست‌های لرزانش را بلند کرد.

«آخ، ارباب، اگر ناخوشی پسرکم، اوگوست نبود، حتماً منم فرار می‌کردم... حالا بفرمائید تو، ارباب، بفرمائید ببینیدش.»

دلاهرش نپذیرفت، اما گردن کشید و با دیدن پسرك در تخت سفید، سری تکان داد. کودك با چهره‌ای گلگون از تب،باچشمانی شعله‌ور به‌مادرش خیره مانده بود.

«خب، چرا اورا باخودتان نمی‌آورید؟ من به‌شما درسدان جا می‌دهم...

او را لای یك پتوی گرم بپیچید و همراه ما بیائید.»

«وای، نه خیر ارباب، غیر ممکنه. دکتر تأکید کرده که اینکار براش کشنده است... کاش پدر بیچاره‌اش زنده بود! اما الان ما دو نفر فقط همدیگر رو داریم، وباید هوای هم‌رو داشته باشیم... و تازه این پروسی‌ها شاید به‌یه زن تنها و به‌یه بچهٔ ناخوش کاری نداشته باشن!»

در این موقع وایس ظاهر شد، از اینکه در خانهٔ خود همه‌چیز را پنهان کرده بود راضی به‌نظر می‌آمد.

«اینم ازاین! حالا اگر بخوان داخل شن باید همهٔ خونه‌رو خراب کنن، و اینم کارچندان راحتی نیست... حالا راه بیافتیم! بهتره از کنار خونه‌ها بگذریم که چیزی به‌ما نخوره.»

در واقع، دشمن می‌بایست در حال تدارك حمله‌ای تازه باشد، زیرا صدای شلیك تفنگ‌ها دوبرابر شده و زوزهٔ گلوله‌های توپ قطع نمی‌شد. دوگلوله، درصدمتری کارگاه بر جاده افتاد. گلوله‌ای دیگر بی‌آنکه منفجر شود در خاك نرم باغ فرو رفت.

وایس گفت: «فرانسواز، دلم می‌خواد اوگوست کوچولوی شمارو ببوسم... حالش اونقدر ها هم بدنیست، یکی دو روز دیگه خطر رفع میشه... نگران نباشید، و حالا زود برگردید خونه، وزیاد هم آفتابی نشید.»

عاقبت دو مرد به‌راه افتادند.

«خدا حافظ فرانسواز.»

«خدا حافظ شما.»

و در همین لحظه، انفجاری هراسناك صورت گرفت. گلوله‌ای پس از ویران کردن لولهٔ بخاری خانهٔ وایس، به‌پیاده‌رو افتاد، و با چنان‌صدائی منفجر شد که همهٔ شیشه‌های دور و اطراف شکست. ابتدا گرد وغباری غلیظ و دودی تیره مانع دید می‌شد. سپس نمای خانه پدیدار شد: حفره‌ای درآن دهان بازکرده بود، وآنجا، در درگاه، فرانسواز به‌زمین افتاده ومرده بود، باکمری شکسته، وسری خرد شده، مشتی ازگوشت‌واستخوان، سرخرنگ و هراس‌آور.

وایس باخشم دوید، فریاد می‌زد وچیزی جز ناسزا به‌ذهنش‌نمی‌آمد: «لامصب‌ها! لامصب‌ها!»

شکی نبود که مرده است. وایس بر روی او خم شد، دست‌هایش را لمس کرد، و حین برخاستن، چشمش به‌چهرهٔ ارغوانی اوگوست افتاد

که سربلند کرده و می‌خواست به‌مادرش نگاه کند. چیزی نمی‌گفت، گریه نمی‌کرد. تنها چشمان تب‌آلوده و از حدقه درآمده‌اش را به‌این جـد هراس‌آور افکنده بود که دیگر قابل شناختن نبود.

وایس بازهم فریاد زد: «لامصب‌ها! حال دیگه زن‌ها رو هم‌میکشن!»

به‌پا ایستاده بود و به‌باواریائی‌ها مشت نشان می‌داد. کلاه‌خود آن‌ها بازهم در کنار کلیـا نمایان شد. ومنظرهٔ باغ وخانهٔ نیمه ویران ودودکش سقوط کرده، او را به‌خشمی جنون‌آمیز کشاند.

«عوضی‌های کثافت! زنارو می‌کشید و خونه‌مو خراب می‌کنید!... نه، نه! امکان نداره، حالا که اینطوره من نمی‌تونم برم. من می‌مونم!»

جـتی زد و خود را به‌تفنگ و فشنگ‌های سرباز مرده رساند. در مواقعی که می‌خواست حادثه‌ای را به‌طور کامل ببیند، از عینکی استفاده می‌کرد که از روی شرم و حیا، در حضور همسر جوان خود، معمولا برچشم نمی‌زد، با دستی چالاك، عینك تاشورا از چشم برداشت و عینك ذره‌بینی را بر چشم گذاشت. این جوانك چاق پالتوپوش که چهرهٔ‌مهربانش از خشم دگرگون شده بود، و به‌نحوی مضحك از خود رشادت نشان می‌داد، شروع به‌تیراندازی کرد، به‌میان انبوه باواریائی‌ها در انتهای کوچه شلیك می‌کرد. می‌گفت: ازرمان کودکی‌اش، هنگامی‌که داستان‌های سال ۱۸۱۴ را به‌او می‌گفتند، چیزی در خون اوست که اورا وسوسه می‌کند چندتنی را به‌زمین بیاندازد.

«آخ! عوضی‌های کثافت! عوضی‌های کثافت!»

و چنان یکریز شلیك می‌کرد که لولهٔ تفنگ، انگـشتان او را می‌سوزاند.

حمله، آشکارا به‌شکلی وحشت‌بار درمی‌آمد. از کنار چمن‌زارها، شلیك قطع شده بود. باواریائی‌ها، برفراز نهر باریك با حاشیهٔ بیدها و سپیدارها، سرگرم حمله به‌خانه‌ای بودند که از میدان کلیـا دفاع می‌کرد. و تفنگداران آن‌ها با احتیاط عقب نشینی می‌کردند. آفتاب در سفره‌ای زرین برروی گسترهٔ بی‌کران سبزه‌ها غروب می‌کرد، و چند تودهٔ تیره، از اجساد سربازان، برآن لکه می‌انداخت. ستوان، حیاط کارگاه را ترك کرد، ونگهبانی در آنجا گماشت. دریافته بود که ازاین پس خطر از جانب جاده خواهد بود. بی‌درنگ افراد خود را درطول پیاده‌رو به‌صف کشید و دستور داد که اگر دشمن میدان را تسخیرکرد، در اولین طبقهٔ ساختمان سنگر بگیرند، واز آنجا تا آخرین فشنگ دفاع کنند. سربازان

به‌زمین دراز کشیده، درپشت سنگ‌ها پناه گرفتند و با استفاده ازکمترین برآمدگی زمین به‌اختیار شلیك می‌کردند و در طول این راه عریض آفتابی و خالی، طوفانی از سرب و ستون‌های دود، چون رگبار تگرگ در میان باد جریان داشت. دختری جوان، در عرض جاده، هراسان می‌دوید، بی‌آنکه گلوله‌ای به‌او اصابت کند. پیرمردی روستائی در لباس کار، با لجاجت می‌خواست اسبش را به‌داخل اصطبل برگرداند، گلوله‌ای چنان به‌شدت به‌پیشانی‌اش خورد که به‌خاك افتاد. بام کلیسا با گلوله‌ای فرو ریخت. دو گلولهٔ دیگر خانه‌ای را به‌آتش کشید، خانه در نوری‌زنده شعله می‌کشید وچوب‌هایش با سروصدا می‌سوخت. به‌تدریج مردمی که ترجیح می‌دادند در آنجا بمیرند تا آنکه به‌بلژیك بگریزند، از دیدن جسد فرانسواز نگون بخت له شده، در کنار فرزند بیمارش، پیرمرد روستائی با گلوله‌ای در جمجمه‌اش، و ویرانی و آتش سوزی، به‌خشم آمدند، و همگی چه دارا و چه تهی‌دست، با خشم از پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند.

وایس فریاد زد: «آخ! پست‌فطرت‌ها! دور زده‌ن. من می‌دیدم‌که از کنار خط آهن حرکت می‌کنن... بفرما! صداشون رو از اونجا می‌شنوی؟»

در واقع، در پشت پارك مونتی ویلیه، در کنار جاده، طنین شلیك گلوله‌ای شنیده شد. اگر دشمن این پارك را در اختیار خود بگیرد، بزی تسخیر خواهد شد. اما حتی شدت آتش ثابت می‌کردکه فرماندهٔ لشکر دوازدهم، حرکت را پیش‌بینی می‌کرده و از پارك دفاع می‌کرده است.

ستوان، وایس را به‌دیوار چسباند و فریاد زد: «مواظب باش، دست و پا چلفتی! و گرنه دو شقه‌ات می‌کنن!»

عاقبت این جوان درشت اندام و شجاع، مورد توجه او قرار گرفت و موجب شد لبخندی بر لب‌هایش بنشیند. صفیر گلوله‌ای را شنید، او را به‌کنار کشید. گلوله در ده‌قدمی به‌زمین خورد ومنفجر شد؛ و هردوی آنان را ساچمه‌باران کرد. وایس همچنان سرپا ایستاده بود، بدون اینکه خراشی بردارد، اما ستوان هر دو پایش شکست.

زمزمه کرد: «به! حسابم رو رسیدن!»

و نزدیك زن مرده که در آستانهٔ در افتاده بود، روی سنگفرش افتاد، به‌دیوار تکیه داد، صورت جوانش هنوزحالت‌نیرومند وسرسختانه‌اش را حفظ کرده بود.

«مهم نیست بچه‌ها، خوب به‌من گوش کنید... خوب شلیك کنید و دستپاچه هم نشید. وقتی لازم شد که با سرنیزه به‌اونا حمله کنید خودم به‌شما میگم.»

و با سری‌افراشته، به‌فرمان دادن ادامه می‌داد و در دوردست دشمن را زیر نظر داشت. خانه‌ای دیگر در روبرو به‌آتش کشیده شد. تق‌تق گلوله‌ها و غرش توپ‌ها هوا را می‌شکافت و پر از گرد و غبار و دود می‌کرد. سربازان در گوشه و کنار جاده جان می‌سپردند. اجساد، برخی تك افتاده، برخی دیگر در پشته‌ای، با لکه‌هائی تیره و آمیخته به‌لخته‌های سرخ خون بر زمین نقش بسته بودند. برفراز دهکده، غرشی هراس‌آور بالا می‌گرفت، و هزاران مرد به‌سوی چند صدتن مرد دلاور و جان برکف حمله‌ور می‌شدند.

در این هنگام دلاهرش که مدام وایس را به‌نام می‌خواند، برای آخرین‌بار پرسید:

«شما نمی‌آئید؟... به‌درك! پس من رفتم، خدا حافظ!»

حدود ساعت هفت بود، و تأخیر زیادی داشت. تا آنجا که‌می‌توانست از کنار خانه‌ها بگذرد از در ودیوار استفاده می‌کرد. با شلیك هر گلوله خود را با شتاب به‌دیوار می‌چسباند. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که این چنین جوان وچالاك باشد، به‌نرمی مار به‌این‌سو و آن سو می‌پیچید. اما در انتهای بزی، زمانی که زیر آتش آتشبارهای لیری ناگزیر به‌عبور از قریب سیصد متر جادهٔ خالی و برهنه شد، هرچند که خیس عرق بود، احساس می‌کرد سراپا می‌لرزد. لحظه‌ای، با پشت خمیده در حفره‌ای پنهان شد. سپس دوباره، دیوانه‌وار دویدن را از سرگرفت وباگوش‌های انباشته از طنین تندروار گلوله‌ها، یکراست به‌پیش می‌رفت. چشم‌هایش می‌سوخت، فکر می‌کرد که در میان شعله‌ها گام برمی‌دارد، قرنی براو گذشت. ناگهان خانه‌ای کوچك در سمت چپ نظرش را جلب کرد. باشتاب در کنار خانه پناه گرفت. سینه‌اش از زیر باری عظیم خالی شد و نفسی به‌راحتی کشید. جمعیتی در گرداگرد او بودند، مردان واسب‌ها. ابتدا هیچ کس را نشناخت. سپس از دیدن منظره‌ای متحیر ماند.

آیا این امپراتور نبود که همراه با تمام ستاد فرماندهی خود در آنجا ایستاده بود؟ هرچند از زمانی که نتوانسته بود در بیل با امپراتور صحبت کند، لاف می‌زد که او را می‌شناسد، اما بازهم تردید داشت، از تعجب دهانش باز ماند. او واقعاً ناپلئون سوم بود، که بلندتر از همیشه

به‌نظر می‌آمد، سوار بر اسب، با سبیلی به‌شدت چرب و گونه‌های گلگون. بی‌درنگ او را جوان‌تر تصور کرد، چرا که شبیه بازیگری، بزك شده‌بود. مسلماً خود را به‌این خاطر به‌دست آرایشگر داده بود تا هراس چهرهٔ‌پریده رنگ و دگرگون شده از رنج، وبینی استخوانی و چشمان پریشان خود را در میان لشگریانش به‌نمایش نگذارد. ساعت پنج با اطلاع از این خبر که دربزی جنگ درگرفته، با حالت ساکت وغم‌انگیز وشبح‌گونهٔ خود، با صورتی که از رنگ شنگرفی برق می‌زد به‌آنجا آمده بود.

بنای کارخانهٔ آجرسازی که درآن حوالی بود، چون مانعی درمقابل گلوله‌ها ایستاده بود. از آن سوی دیگر، بارانی از گلوله بردیوار می‌بارید وهرآن گلوله‌ای در جاده منفجر می‌شد. تمامی ملتزمین رکاب توقف کردند.

صدائی به‌زمزمه گفت: «اعلیحضرتا، واقعاً خطرناك است.»

اما امپراتور برگشت، با حرکتی به‌فرماندهان ارکان خود گفت که در کوچهٔ باریکی در کنار کارخانهٔ آجرپزی، صف بکشند. در آنجا افراد و احشام، کاملا از نظر دور خواهند بود.

«حضرت امپراتور، واقعاً این کار خطرناك است... اعلیحضرتا از پیشگاه شما تمنا می‌کنیم...»

وامپراتور تنها حرکت خود را تکرار کرد. گوئی می‌خواست بگوید که ظهور یك گروه با لباس‌های متحدالشکل در این جادهٔ برهنه، قطعاً توجه آتشبارهای ساحل چپ را به‌خود جلب خواهد کرد. او به‌تنهائی در میان گلوله‌هاگام برمی‌داشت. بی‌شتاب، با همان حالت گرفته و بی‌تفاوت به‌سوی سرنوشت می‌رفت. مسلماً ازپشت سرصدائی خشك‌رابه‌گوش می‌شنید که او را به‌پیش می‌راند. صدائی که از پاریس فریاد می‌زد: «به پیش! به‌پیش! چون یك قهرمان بر پشتهٔ اجساد ملت بمیر، تمام دنیا را در حیرت فرو بر تا فرزندت بر تخت سلطنت جلوس کند!» اسبش را به‌آرامی به‌پیش می‌راند. صدمتری پیش رفت. سپس ایستاد، در انتظار پایانی بود که به‌جستجویش آمده بود. گلوله‌ها چون باد پائیزی زوزه‌کشان می‌گذشتند. یك گلولهٔ توپ منفجر شد و خاك برسر و رویش پاشید. بازهم منتظر ماند. اسبش یال می‌افشاند و تمام پوست تنش می‌لرزید. از روی غریزه، خود را از برابر مرگی که در هر ثانیه بی‌اعتنا به‌اسب و سوارش می‌گذشت، عقب می‌کشید. آنگاه پس از این انتظار بی‌پایان، امپراتور، مقهور سرنوشت، با درك این امر که پایان کارش در آنجا نیست، به‌آرامی بازگشت، گوئی

جز شناسائی مواضع دقیق آتشبار آلمانی‌ها، هیچ تمایل دیگری نداشته است.

«اعلیحضرتا، چه تهوری!... رحم فرموده و این همه، خودرا نمایان نفرمائید...»

با اشاره‌ای از ستاد خود خواست به‌دنبال او بیایند، و این بار نه‌تنها به‌نجات جان خویش نمی‌اندیشید، بلکه دیگران راهم به‌سوی مرگ می‌برد. از میان مراتع و مزارع برهنهٔ راپه۶، بسوی مونسل به‌راه‌افتاد. یك‌سروان کشته شد، دو اسب به‌زمین خوردند. واحدهای لشکر دوازدهم که در برابرشان چون شبحی در رفت و آمد بود، بی سلام و هلهله به او می‌نگریستند.

دلاهرش که این همه را نظاره می‌کرد، به‌لرزه افتاد، خصوصاً وقتی فکر می‌کرد به‌محض اینکه کارخانهٔ آجرپزی را ترك کند، او نیز دقیقاً در زیر باران آتش قرار خواهد گرفت. منتظر ایستاد، اکنون‌صدای افسرانی را که در آنجا ایستاده بودند می‌شنید:

«به‌شما گفتم که، بلافاصله کشته شد... گلوله توپ او را دو شقه کرد!»

«نه خیر! من دیدم که او را بردند... زخمش سطحی بود، کپلش خراش برداشت...»

«چه ساعتی؟»

«حدود ساعت شش و نیم، یك ساعت پیش... آن بالا، نزدیك مونسل، در یك راه فرعی.»

«پس به‌سدان برگشته؟»

«بله، البته. در سدان است.»

صحبت از چه کسی بود؟ دلاهرش دریافت که از مارشال مك‌ماهون حرف می‌زنند که هنگام حرکت به‌خط مقدم جبهه، زخمی شده است. مارشال زخمی شده! به‌قول آن ستوان نیروی دریائی، بخت از مابرگشته است. در حالی که او دربارهٔ این حادثه می‌اندیشید، امربری با سرعت تمام سر رسید، و به سربازی که می‌شناخت، با فریاد گفت:

«ژنرال دوکرو فرمانده کل شده!... تمام ارتش باید در ایلی جمع شوند و به‌طرف مزی‌یر عقب‌نشینی کنند!»

---

6 - Rapay

امربر دور شده بود و زیر آتشی شدیدتر از پیش، به بزی وارد می‌شد. دلاهرش، هراسان از اخبار شگفت‌آور و پی‌درپی، می‌ترسید که در میان عقب‌نشینی یگان‌ها، گرفتار شود. مصمم شد تا همهٔ راه را تا بالان، دوان‌دوان طی کند. سرانجام، نه‌چندان دشوار، بسدان رسید.

در بزی، امربر همچنان می‌تاخت. در جستجوی فرماندهان بود تا دستورات را به‌آن‌ها ابلاغ کند. از هر سو خبری می‌رسید: مارشال مك ماهون زخمی شده، ژنرال دوکرو به‌عنوان فرماندهٔ کل قوا انتخاب شده، وتمامی ارتش به‌سوی ایلی می‌روند تا در آنجا جمع شوند.

وایس که از دود باروت، سیاه شده بود، فریاد زد: «چی؟چی‌میگن؟ عقب‌نشینی به مزی‌یر. آنهم در این ساعت؟ دیوانگیه. هرگز قادر به‌چنین کاری نیستند!»

ناامید شده بود وپشیمان که چرا دیروز چنین پیشنهادی کرده است. آنهم درست به‌همین ژنرال دوکرو، که اکنون فرماندهٔ کل قوا بود.بله، درست است‌که دیروز نقشه دیگری وجود نداشت: عقب‌نشینی، عقب‌نشینی فوری ازطریق تنگهٔ سنت‌آلبر. اما اکنون جاده می‌بایست‌بسته باشد. انبوهی از پروسی‌ها، چون مورچه‌های سیاه، در آنجا، در دشت دونشری، گرد آمده بودند. و در میان اعمال جنون‌آمیز ارتش، تنها یك‌کار باقی مانده بود، شجاعانه‌ترین ونومیدانه‌ترین کارها، یعنی انداختن باواریائی‌ها در رود موز و عبور از روی اجساد آنان وحرکت به‌سمت کارینیان.

وایس که در هر ثانیه با حرکتی عصبی عینك خود راجابه‌جامی‌کرد، موقعیت را برای ستوان توضیح می‌داد. ستوان هنوز به‌در تکیه داده، در اثر خونی که ازدوپای درهم‌شکسته‌اش می‌رفت،رنگ‌پریده و درحال‌احتضار بود.

«جناب سروان، باور کنید که درست میگم... به‌افرادتون بگین‌که ادامه بدن، می‌بینید، ما داریم پیروز میشیم. کافیه یه زور دیگه بزنیم و اونارو به‌موز پرتاب کنیم.»

در واقع حملهٔ دوم باواریائی‌ها دفع شده بود. مسلسل‌چی‌ها، بازهم سربازان را در میدان کلیسا درو می‌کردند. تپهٔ اجساد در آفتاب، راه سنگفرش را می‌بست. در کوچه‌ها با جنگ تن به‌تن دشمن را به‌سوی‌مراتع می‌راندند. اگر یگان‌های کمکی به‌پشتیبانی افراد ازپا افتاده و تقلیل یافتهٔ نیروی دریائی می‌آمدند، فرار وعقب‌نشینی دشمن بسوی رودخانه مسلماً بشکست آن‌ها می‌انجامید. وانگهی، درپارك مونتی‌ویلیه، تیراندازی

چندان شدید نبود، و این بدان معنی بود که از این سو نیز، قوای کمکی جنگل را تخلیه کرده است.

«جناب سروان، به‌افراد خودتان دستور نیزه‌فنگ بدهید.»

ستوان با صورتی به‌سفیدی گچ و باصدائی لرزان، جانی گرفت تا زمزمه کند:

«می‌شنوید بچه‌ها؟ نیزه فنگ!»

و این آخرین نفس او بود که برآمد. با چهره‌ای استوار وسرسخت و چشمانی باز، همچنان به‌جنگ می‌نگریست. مگس‌ها گرد سر له شدهٔ فرانسواز پرواز می‌کردند و می‌نشستند. و اوگوست در تخت خود، در هذیان تب، با ناله‌ای آرام و التماس آمیز صدا می‌زد و آب می‌خواست.

«مامان بیدار شو، بلند شو... من تشنمه، خیلی تشنمه...»

افسران می‌بایست عقب‌نشینی را فرماندهی کنند. دستور صریح بود. متأسف بودند که نمی‌توانند از پیروزی به‌دست آمده استفاده کنند. ژنرال دوکرو، هراسان از حلقهٔ محاصرهٔ دشمن، آشکارا هرچیزی را قربانی این تلاش بیهوده می‌کرد تا از چنگ آنان بگریزد. میدان کلیسا تخلیه شد. یگان‌ها کوچه به‌کوچه عقب‌نشینی کردند، به‌زودی جاده خالی ماند. فریاد و شیون زن‌ها به‌آسمان برخاست. مردان ناسزا می‌گفتند، مشت‌بلند می‌کردند، و از اینکه خود را این چنین بی‌یار و یاور می‌دیدندخشمگین بودند. بسیاری خود را در داخل خانه حبس می‌کردند. و مصمم بودند تا سرحد مرگ از آن دفاع‌کنند.

وایس با عصبانیت فریاد زد: «نه‌خیر، من در نمیرم! نه، بذار از روی جسدم رد شن... بذار بیان و خونه‌مو خراب کنن. بذار شرابم رو بخورن!»

دیگر به‌جز خشم، خشم خاموش ناشدنی مبارزه، چیزی‌وجودنداشت. این فکر که دشمن به‌خانه‌اش وارد می‌شود، روی صندلی او می‌نشیند ودر لیوان او شراب می‌نوشد، سرشت همیشگی‌اش، همسرش، کارش، واحتیاط منطقی و خرده بورژوائیش را از او دور می‌کرد و سراپای وجودش را می‌لرزاند. در خانه را به‌روی خود بست، و در آنجا سنگر گرفت. چون حیوانی در قفس در اطاق به پیچ و تاب درآمد. از اطاقی به‌اطاق دیگر می‌رفت تا مطمئن شود که تمامی درها و پنجره‌ها بسته است. فشنگ‌هایش را شمرد، هنوز چهل‌تائی داشت. سپس هنگامی که برای آخرین بار به‌موز نگاهی انداخت تا اطمینان یابد که از سوی مراتع، حمله‌ای در شرف‌وقوع

نیست، منظرهٔ تپه‌های ساحل روبرو بازهم لحظه‌ای او را به‌خود مشغول کرد. ستون‌های دود در هوا موقعیت آتشبارهای دشمن را کاملا نشان می‌داد. و برفراز آتشبار هراس‌آور فرنوا، در گوشهٔ جنگل کوچك لامارفه، گروهی را در لباس نظامی تشخیص داد. چندان زیاد بودند و چنان درخششی در آفتاب داشتند که به‌کمك عینك تاشو، روی عینك ذره‌بینی، طلای سردوشی‌ها و کلاه‌خودهارا توانست ببیند. بامشت‌های گره کرده تکرار کرد:

«عوضی های کثافت! عوضی‌های کثافت!»

در آنجا، ویلهلم شاه برفراز لامارفه به‌همراه افسران ستادش‌ایستاده بود. ساعت هفت به‌واندرس رسید و در آنجا خوابید، در آن بالا از هر خطری در امان بود. چشم‌انداز درهٔ موز و گسترهٔ بی‌کران جبههٔ جنگ در برابرش قرار داشت. این نقش و نگار عظیم و برجسته از یك کران تا کران آسمان کشیده می‌شد؛ از فراز تپه، گوئی از جایگاه ویژه به‌نظارهٔ این ضیافت غول‌آسا ایستاده بود.

سدان در وسط قرار داشت؛ در زمینهٔ تیرهٔ جنگل‌های آردن، که چون پرده‌ای عتیق وسبز رنگ گسترده می‌شد، با خطوط هندسی قلاع‌و استحکامات که رودخانه، در جنوب و غرب، مراتع آن را به‌زیر آب فرو می‌برد. دربزی خانه‌ها در آتش می‌سوختند. گرد و غبار جنگ دهکده را در تیرگی فرو می‌برد. در مشرق از مونسل تا ژیوون تنها چند واحد از لشگر دوازدهم و یکم دیده می‌شد که چون صفی از حشرات در مزارع عبور می‌کردند و گهگاه در درهٔ باریك، جائی که در آن دهکوره‌ها پنهان بودند، ناپدید می‌شدند. در دور دست منظری دیگر ظاهر می‌شد؛ مزارع پریده‌رنگ، که جنگل شوالیه با رنگ سبز تیره‌اش بر آن لکه می‌زد. اما بیشتر از همه در شمال، لشگر هفتم کاملا در چشم‌رس بود و با نقطه‌های سیاه متحرك خود، دشت فلوان را اشغال می‌کرد؛ رشته‌ای گسترده ازخاك سرخ‌رنگ که از جنگل کوچك گارن تا علف‌های کنار ساحل رودسرازیر می‌شد. در آن سو، فلوان بازهم ادامه داشت و سپس سن‌مانژ، فلن‌یو، ایلی، دهکده‌هائی گمنام در میان فراز و نشیب زمین؛ منطقه‌ای تماماً قطعه‌قطعه شده، توسط زمین‌های شیب‌دار. پیچ رود موز در سمت چپ با آبی آرام و سیمگون، چون نقرهٔ مذاب در آفتاب، به‌دور شبه جزیرهٔ ایژ[7] حلقه

---

7 - Iges

می‌زد. حلقه‌ای عظیم و کند که همهٔ راه‌ها را به‌سوی مزی‌یر می‌بست، و میان ساحل و جنگل‌های غیر قابل عبور تنها یك راه، یعنی تنگهٔ‌سنت‌آلبر، باز بود.

صدهزار انسان و پانصد عراده توپ ارتش فرانسه در این مثلث گرد آمده و تعقیب می‌شدند. و هنگامی که شاه پروس به‌سوی غرب‌سربرگرداند، دشتی دیگر را دید، دشت دونشری را. ومزارع برهنه به‌سوی دهکده‌های بریانکور[8]، مارانکور[9]، وربنزاوبوا[10]، گسترده شده‌بود. زمین‌های خاکستری بی‌پایان زیر آسمان کبود، غبارگونه به‌نظر می‌رسید. هنگامی که به‌سوی شرق برگشت در مقابل صفوف فشردهٔ فرانسوی‌ها منظره‌ای دیگر، انبوهی از دهکده‌ها را دید؛ پیش ازهمه، دوزی و کاربنیان، بعد روبه‌کور[11]، پوروزاوبوا[12]، فرانشوال، ویلرسرنه[13] تا لاشاپل[14] که نزدیك مرز بود گرداگرد او، زمین متعلق به‌وی بود، و دویست و پنجاه هزار سرباز و هشتصد عراده توپ ارتش خود را به‌دلخواه به‌پیش می‌راند. بایك نگاه می‌توانست حرکت اشغالگرانهٔ آن‌ها را زیر نظر گیرد. از یك‌سو، لشگر یازدهم پروس به‌سن مانژ پیشروی می‌کرد، درحالیکه لشگر پنجم‌در وربنز اوبوا بود و هنگ وورتمبورگ در کنار دونشری انتظار می‌کشید. هر چند که درختان و تپه‌ها راه دید او را می‌بستند اما می‌توانست چگونگی حرکت را حدس بزند. چند لحظه پیش لشگر دوازدهم را دیده بود که به جنگل شوالیه وارد می‌شود. می‌دانست که گارد باید به‌ویلرسرنه رسیده باشد. حرکت حلقه‌های گازانبری ارتش ولیعهد پروس در سمت چپ، و ارتش ولیعهد ساکس در سمت راست‌که در حال باز شدن و بالا آمدن بود، حرکتی غیر قابل مقاومت بود، در حالیکه دو لشگر باواریائی به‌سوی بزی راه باز می‌کردند.

زیر پای ویلهلم شاه، از رمی‌یی تافرنوا، خط مداوم آتشبارها، بدون وقفه می‌غرید و از مونسل تا دنی‌یی را زیر آتش گلوله می‌گرفت، و از فراز شهر سدان دشت‌های شمال را درو می‌کرد. هنوز چیزی از ساعت هشت نگذشته بود، و ویلهلم شاه نتیجهٔ محتوم جنگ را انتظار می‌کشید. با چشم‌ها براین صفحهٔ گستردهٔ شطرنج، حرکت آن پیاده‌های غبارگونه،

8 - Briancourt 9 - Marancourt
10 - Vrignes - aux - Bois 11 - Rubécourt
12 - Porru - aux - Bois 13 - Villers - Cernay
14 - La Chapplle

و حملهٔ خشمگینانهٔ آن نقطه‌های سیاه گمشده در طبیعت جاودانه وشادمان را درسر می‌پروراند.

۲

در سرتاسر دشت فلوان، در میان مه غلیظ سپیده دم، شیپوربیدارباش گود با تمام قدرت به‌صدا درآمد. اما هوا چنان ازرطوبت اشباع بود که این نوای شادی‌بخش را در خود خفه می‌کرد. افراد گروهان، که حتی حوصلهٔ برپا کردن چادرها را نداشتند، خودشان را لابلای آن‌پیچیده ودرمیان گل ولای دراز کشیده بودند. کسی بیدارنمی‌شد، با صورت‌های پریده رنگ همچون جسد، کوفته از بی‌خوابی و خستگی، می‌بایست یك‌یك آنان را تکان داد و از این نیستی بیرون کشید؛ چون مردگان با رنگی پریده و چشمانی مملو از هراس زندگی، از خواب گران بیدار می‌شدند.

ژان موریس را بیدار کرد.

«چی شده؟ کجا هستیم؟»

هراسان نگاه می‌کرد ولی غیر از دریائی خاکستری، انباشته از سایه‌های شناور همرزمان خود، چیزی نمی‌دید. در فاصلهٔ بیست متری هیچ چیز مشخص نبود. حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده‌بودونمی‌توانست راه سدان را تشخیص دهد. در همین لحظه صدای شلیك توپی ازدوردست، چون ضرب‌دستی به‌گوشش نواخته شد.

«آها! بعله، امروز می‌خوایم بجنگیم... چه بهتر! بالاخره کار رو یکسره می‌کنیم!»

همرزمان او هم جملاتی شبیه به‌این می‌گفتند؛ احساس خوشنودی تیره و نیازی به‌فرار از این کابوس، نیاز به‌دیدن پروسی‌ها، که به‌دنبال آنان بودند ولی از برابرشان طی این همه ساعات مرگبار می‌گریختند در آنان پدیدارمی‌گشت! پس می‌بایست بسوی‌آنان شلیك‌کنند، وبارفشنگ‌های خود را که از راه دوری آورده بودند و هنوز حتی یکی از آن‌ها هم شلیك نشده بود، سبك‌تر کنند! واین بار، همگی‌آن‌را احساس‌می‌کردند؛ جنگ حتمی بود.

«صدای گلوله از کجاست؟»

موریس جواب داد:

«به‌نظرم از حوالی موز باشه، ولی به‌خدا قسم، ابداً نمی‌دانم کجا هستم!»

سرجوخه درآمد که: «نباید همدیگر رو تنها بذاریم، برای اینکه اگه قراره بلائی سرآدم بیاد باید بدونه چه کار کنه... من قبلا هم چنین مصیبتی کشیده‌م، و مواظب تو و خودم هستم.»

در این موقع جوخه به‌غرش درآمد. از اینکه نمی‌توانست غذائی گرم به‌معده بریزد خشمگین بود. بدون هیزم، آتش روشن نمی‌شد. آن‌هم در این هوای کثافت! درست در لحظه‌ای که جنگ درگرفت، مسئلهٔ شکم دوباره و به‌شدت هرچه تمام‌تر مطرح شد. شاید قهرمان باشند، ولی در درجهٔ اول دهانی هستند برای غذا خوردن. خوردن، مسئله این بود، و باچه عشقی در روزهای پختن آش کف سطح دیگ را می‌گرفتند، ووقتی که نان نبود، چه خشم کودکانه و وحشیانه‌ای درمی‌گرفت.

شوتو گفت: «وقتی غذا نیست از جنگ کردن هم خبری نیست. لعنت به‌من اگه امروز خودمو جلوی گلوله بفرستم!»

شوتو، کم‌کم، سرشت عصیانگرش را نشان می‌داد، این جوان خوش سروزبان‌مون مارتر، نقاش ساختمان، نظریه پرداز میکده‌ها، که به‌مدح‌چند اندیشهٔ برحق، از اینجا وآنجا، ملغمه‌ای وحشتناك از خریت ودروغ‌را به‌هم می‌آمیخت ، ادامه داد:

«تازه، مارو منتر خودشون کرده‌ن وبه‌ما میگن که پروسی‌هـااز گرسنگی وبیماری به‌حال مرگ افتاده‌ن، وحتی پیرهن هم تنشون‌نیس واونارو باسروروی کثیف ولباسای پاره‌پاره، درست مثل گداها، وسط جاده‌ها پیدا می‌کنن.»

لوبه، این کودك شرور کوچه وبازار پاریس که همهٔ مشاغل‌موجود بازار را آزموده بود، به قهقهه افتاد..

«آها! بعله! ماهائیم که از فلاکت سقط میشیم در حالیکه چـارق شندر و لباس‌کثافتی‌تن‌مونه. پول‌هارو به‌کی‌میدن... و اونم از اون پیروزی بزرگشون! واقعاً عجب آدمای بی‌مزه‌ای هستن. به‌ما می‌گفتن که بیسمارك توی زندون اوناس وتمام ارتش‌رو درب‌وداغون کرده‌ن... نه‌خیر، واقعاً که مارو خرگیر آورده‌ن!»

پاش ولاپول که گوش می‌دادند، مشت‌ها راگره می‌کردنـــد واز عصبانیت سرتکان می‌دادند. دیگران نیزبه خشم می‌آمدند؛ عاقبت تأثیر دروغ‌های مداوم روزنامه‌ها مصیبت به‌بار آورده بود. دیگر هیچ‌اعتمادی

وجود نداشت، دیگر به‌چیزی ایمان نداشتند. ذهن این کودکان بزرگسال که در آغاز از امیدی شگفت سرشار بود، اکنون به‌چنگ کابوس‌هایی دیوانه‌وار می‌افتاد.

شوتو از سر گرفت: «زکی! عجب زرنگن به‌خدا! همه چیز معلوم شده، مارو فروختن... همه‌تون خوب می‌دونید.»

و سادگی روستائی لاپول هربار با این جمله بیان می‌شد.

«آخ مارو فروختن. چقدر آدم باید پست فطرت باشه!»

پاش، باذهنی انباشته از حکایات کتاب مقدس، به‌زمزمه گفت:

«فروختن، همانطور که یهودا، آقای خود را فروخت.»

شوتو همچنان میدان‌داری می‌کرد:

«خیلی ساده‌س، ما حساب وکتاب دست‌مونه... مك‌ماهون سه‌میلیون گرفته وبقیه ژنرال‌هاهم هر کدوم یکی یه‌میلیون گرفتن تا ما روبه‌اینجا بکشونن... این‌کارهارو بهار پارسال در پاریس کرده‌ن، وامشب هم یه گلولهٔ رسام به آسمون فرستادن‌که خبربدن همه چیز حاضره ومی‌تونن‌بیان ماروبگیرن.»

موریس از بلاهت نهفته در این جملات دروغین به خشم آمد. زمانی، شوتو او را سرگرم می‌کرد، وحتی اصطلاحات عامیانه‌اش او را مجذوب می‌کرد. اما اکنون دیگر وجود این آشوبگر برای او غیر قابل تحمل می‌شد. این کارگر بد جنس به‌هرچیزی تف می‌کرد تادیگران ازآن‌بدشان بیاید.

فریاد زد: «چرا همچین مزخرفاتی میگی؟! خودت هم‌خوب میدونی که این حرفها واقعیت نداره.»

«چطور واقعیت نداره؟ حالا دیگه واقعیت نداره که ماروفروختن؟ به‌به، آقاشازده! نکنه جنابعالی هم جزء اون گه‌های خائن هستید؟»

پیش می‌آمد وتهدید می‌کرد.

«می‌دونی جریان چیه حضرت آقا؟ ممکنه ما منتظر بیسمارك،دوست سرکار نشیم وبه‌حسابت برسیم.»

دیگران هم بنای غریدن را گذاشته بودند، وژان به‌فکر مداخلـه افتاد:

«ساکت باشین! من اولین کسی‌رو که تکون بخوره به‌فرمانده‌تحویل میدم!»

اما شوتو بانیشخند او را مسخره می‌کرد. گزارش‌سرجوخه‌به‌لحمش

هم نبود! اگر دلش بخواهد دعوا می‌کند، اگر هم نخواهد، نمی‌کند. وبهتر است آن‌ها پاروی دمش نگذارند، چونکه فشنگ‌ها فقط برای پروسی‌ها نیست! اکنون که جنگ شروع شده بود ته‌ماندهٔ انضباطی هم که از روی ترس باقی مانده بود، از بین می‌رفت. بااو چه‌کارمی‌توانند بکنند؟همینکه حوصله‌اش سربرود، درمی‌رود. ناسزا می‌گفت ودیگران‌را علیه‌سرجوخه برمی‌انگیخت. بله، سرجوخه آن‌ها را از گرسنگی به‌حال مرگ گذاشته است. اگر جوخه از سه‌روز پیش چیزی نخورده است و رفقای دیگر آش وگوشت داشته‌اند، تقصیر سرجوخه است. جناب آقا به‌اتفاق آن یکی عالی‌جناب تشریف برده‌اند پیش دخترها لنگر انداخته‌اند. بلـه، چندنفر هم آن‌ها را درسدان دیده‌اند.

«تو پول جوخه رو بالا کشیدی، جرأت داری بگو نه، دزدنامرد!»

بی‌درنگ کار بالا گرفت. لاپول مشت گره می‌کرد وپاش علیرغم آرامش خود، از گرسنگی به‌جان آمده، توضیح می‌خواست. لوبه، ازهمه منطقی‌تر بود، وباحالت همیشگی خود به‌خنده افتاده، ومی‌گفت احمقانه است که فرانسوی‌ها به‌جان هم بیافتند، آن‌هم وقتی که پروسی‌ها درآنجا حضور دارند. او موافق نزاع نبود، نه‌بامشت، نه‌باتفنگ. وبا اشاره به‌چند صد فرانکی که به‌عنوان داوطـلب جنگ به‌او می‌دادند، گفت: «درسته! حالا که اونافکر می‌کنن جونم بیش‌تر ازاین ارزش نداره من هم‌باید در مقابل پولشون چیزی بهشون بدم.»

ولی موریس وژان، خشمگین ازاین حملهٔ احمقانه با عصبانیت‌جواب می‌دادند، و از خود دفاع می‌کردند. درهمین‌وقت صدائی بلند از میان مه به‌گوش آمد:

«بله؟ بله؟ بازهم کدوم احمقائی دارن دعوا می‌کنن؟»

و ستوان روشا نمایان شد. کلاه کپی‌اش در اثر باران رنگ باخته بود، بالاپوشی به‌تن داشت، از تمامی‌هیکل‌باریك ونخراشیده‌اش‌وضعیتی‌رقت‌بار، نامرتب، وفلك‌زده خوانده می‌شد. اما این امر در سرسختی پیروزمندانه، چشمان براق، وسبیل‌های مرتب او تأثیری نداشت.

ژان برافروخته از خشم جواب داد:

«جناب سروان! این افراد فریاد می‌زنند که به‌ما خیانت شده...آره، یعنی که ژنرال‌های ما، به‌ما خیانت کرده‌اند...»

درفکر کوتاه روشا، تصور خیانت چندان دور از واقعیت نبود،چرا که خیانت علت نقصان هر چیزی راکه او برایش دلیلی نمی‌یافت، توجیه

می‌کرد.

«خب، اونا چه غمشونه که‌فروخته‌باشندشون؟...به‌اونا چه‌مربوطه؟.. مسئله اصلی اینه که پروسی‌ها اینجان وما باید چنان‌پدری ازشون‌دربیاریم که هیچ‌وقت یادشون نره.»

در دور دست، پشت پردهٔ ضخیم مه، آتشبار بزی‌حتی یك‌آن‌ازشلیك باز نمی‌ایستاد. روشا با حرکتی پر طمطراق دست‌ها را بازکرد که:

«هه! این تو بمیری دیگه از اون توبمیری‌ها نیس! اونارو باید به‌ضرب قنداق، سرجاشون برگردونیم!»

از زمانی که صدای توپ‌ها را می‌شنید، هرچیز دیگری برای او اهمیت خود را از دست داده بود: تردیدها وبی‌برنامگی پیشروی، روحیهٔ بد یگان‌ها، فاجعهٔ بومون، نفس‌های واپسین باعقب‌نشینی اجباری‌به‌سدان. اما اکنون که می‌جنگیدند آیا پیروزی قطعی نبود؟ او، نه‌چیزی یادگرفته بود، و نه هیچ چیز را ازیاد برده بود؛ نفرت کورکورانه‌اش را نسبت به‌دشمن، بی‌خبری کامل خود را از شرایط جدید جنگ و قاطعیت لجوجانه‌اش را به‌این امر که یك سرباز کهنه‌کار جبهه‌های آفریقا،کریمه و ایتالیا است، همچنان حفظ کرده بود وهنوز می‌پنداشت که سربازی شکست ناپذیر است. واقعاً مسخره است که آدم در سن وسال او دوباره از صفر شروع کند!

خنده‌ای ناگهانی برلبانش نشست. محبتی دلاورانه او را فراگرفت. وهمین امر بود که علیرغم ترشروئی‌های گهگاه او، ستایش سربازانش را برمی‌انگیخت.

«گوش کنید بچه‌ها! به‌جای دعوا، بهتره گلوئی‌تر کنین...شماهارو به‌مشروب دعوت می‌کنم. به‌سلامتی من بخورید.»

واز جیب پالتوی خود یك بطر کنیاك بیرون کشید وباهمان‌حالت پیروزمندانه اضافه کردکه هدیهٔ یك خانم است... در واقع روز پیش او را دیده بودند که در انتهای کابارهٔ فلوان سرمیزی نشسته بود وپیشخدمتی را که ازاوپذیرائی می‌کرد، روی زانوان خود نشانده بود. اکنون‌سربازان از ته دل می‌خندیدند، یقلاوی خود را پیش می‌بردند واو باشادی کنیاك را در ظرف‌ها می‌ریخت.

«بچه‌ها! به‌سلامتی دلبرتون بخورید. البته اگه داشته باشین، و به‌افتخار فرانسه... و غیر ازاین چیز دیگه‌ای نمی‌شناسم. زنده‌بادخوشی!»

«درسته جناب سروان، به‌سلامتی شما وبه‌سلامتی همگی!»

همه نوشیدند، آشتی کردند وگرم شدند. این یك جرعه کنیاك‌در سرمای ملایم اول صبح ودر لحظهٔ پیشروی‌به‌سوی دشمن،بسیار مقوی‌بود وموریس جریان آن‌را که در میان رگ‌هایش پخش می‌شد احساس می‌کرد وگرمائی گیج کننده وپرتوهم به‌او می‌بخشید. چرا پروسی‌ها را شکست ندهند؟ مگر جنگ‌ها همواره بدایعی‌درآستین ندارند،یاچرخشی‌غافلگیرانه که تاریخ را به‌حیرت درآورد؟ ستوان اضافه می‌کرد که بازن در حال پیشروی است وپیش از غروب سر می‌رسد. بله، این اطلاعات دقیق را به‌کمك آجودان یك ژنرال کسب کرده بود. هرچند که این‌مرد به‌سوی بلژیك اشاره می‌کرد تا راه ورود بازن را نشان دهد، اما موریس خودرا به‌دست یکی از آن جریان‌های امیدوارانه دادکه بدون آن‌ها نمی‌توانست زندگی کند. شاید هم عاقبت لحظهٔ انتقام فرارسد.

به‌خود اجازه داد بپرسد:

«منتظر چی هستیم جناب سروان؟ مگه پیشروی نمی‌کنیم؟»

روشا حرکتی کرد. گوئی می‌خواست بگویدکه هنوزدستوری‌ندارد، سپس بعداز مکثی کوتاه گفت:

«کسی فرمانده‌رو ندیده؟»

هیچ‌کس جوابی نداد. ژان به‌خاطرآورد که شب او را هنگام‌دور شدن از کنار سدان دیده بود. امایك سرباز محتاط هرگزنبایدفرمانده‌اش رادرساعات غیر خدمت ببیند. ساکت ایستاد، وهنگامی که‌دید سایه‌ای از کنار پرچین می‌آید، گفت:

«ایناهاش، این هم فرمانده!»

در واقع هم سروان بودوئن بود، مرتب بودن لباسش همه را متعجب کرد، با اونیفورم تمیز وکفش‌هائی واکس زده، که به‌شدت بساوضعیت رقت‌آور ستوان در تضاد بود، به‌علاوه نوعی ظرافت مانند مردهای‌محبوب زنان، دستکش‌های سفید، سبیل‌های تاب داده، وبوی عطر یاس ایرانی،که یادآور اطاق آرایش خانمی زیبا بود.

لوبه با پوزخند گفت: «به‌به! مثل اینکه جناب سروان چمدوناشو پیدا کرده!»

اما هیچ‌کس لبخندی نزد، چونکه او مردی سخت‌گیر بود، مورد نفرت بود وافرادش را سرجایشان می‌نشاند، وبه‌قول‌روشا آدمی‌بود «گوزخشك». از زمان اولین شکست‌ها تاحال، او حالتی کاملا عصبانی به‌خود گرفته بود، وفاجعه‌ای که همگی پیش‌بینی می‌کردند، به‌نظر او،

تنها وضعیتی ناخوشایند می‌آمد. وی، بناپارتیست دوآتشه، درانتظارآینده‌ای درخشان وتحت حمایت چندین مجمع، احساس می‌کرد که اقبالش درمیان این گلابه، در حال غرق شدن است. گفته می‌شد که صدای‌بم‌بسیارزیبائی دارد، وتا حال بسیار مدیون همین صدا بوده است. وانگهی‌فردی‌بی‌خاصیت هم‌نبود، هرچند که ازکارش چیزی نمی‌دانست اما مایل بود که رضایت مافوق خود را جلب کند. حتی در صورت لزوم به‌فردی دلاور بدل‌می‌شد؛ اما شور وحرارت نشان نمی‌داد.

با یافتن یگان نفسی راحت کشید، بسادگی گفت: «چه‌مهی‌گرفته!» ازنیم ساعت پیش به‌دنبال یگان می‌گشت ومی‌ترسید که گم شده‌باشد.

عاقبت دستوری آمد، گردان باید به‌پیش‌برود، هر لحظه مهی که‌از رود موز برمی‌خاست، غلیظ‌تر می‌شد. تقریباً بانوك‌پا، درمیان شبنمی‌سفید رنگ که به‌صورت بارانی ریز به‌زمین می‌ریخت راه می‌رفتند، وموریس در این لحظه صحنه‌ای را دید که موجب حیرت او شد. سرهنگ دووینوی ناگهان از جا بلند شد، در میان دو جاده، باقامتی بلند ورنگی پریده،چون یأس مجسم، روی اسبش بی‌حرکت ایستاد. اسب،لرزان‌در سرمای‌سحرگاه، بامنخرین باز، به‌آنجا، به‌سمت توپ‌ها نگاه می‌کرد. اما درده قدمی در پشت‌سر، پرچم یگان که در دست یك ستوان سوم بود، از جلد خودخارج شده وبه‌اهتزاز درآمد، ودرمیان نم‌نم ملایم باران ریز در آسمان باز و رویائی چون شبح افتخار، لرزان ودر حال سقوط به‌نظر می‌رسید. عقاب طلائی‌اش از باران خیس بود، وابریشم سه‌رنگ که نام‌های پیروزی‌برآن دوخته شده بود، دودگرفته وپاره‌پاره از زخم‌های کهنه، رنگ‌می‌باخت.و دیگر چیزی جز صلیب افتخارش نمانده بود، صلیبی که متصل‌به‌دستهٔ‌پرچم، باوجود کهنگی، برق درخشان دست‌های زنگ زده‌اش‌را گشوده بود.

پرچم وسرهنگ ناپدید شدند، به‌زیر موجی تازه فرورفتند وگردان، گوئی در توده‌ای از پنبهٔ خیس، همچنان به‌پیش می‌رفت بی‌آنکه بداند به‌کجا می‌رود. از شیبی سرازیر شدند، واکنون‌ازراهی باریك‌بالامی‌رفتند. سپس فریاد توقف طنین انداخت. ودر همانجا، به‌حالت پافنگ، باشانه‌های خمیده در زیر کوله‌ها، ماندند. جنبیدن قدغن بود. می‌بایست در دشت باشند، اما هنوز دیدن بیست قدمی نیز غیر ممکن بود. مطمئناً هیچ‌چیزی تشخیص داده نمی‌شد. ساعت هفت بود، توپ به‌نظر نزدیك‌تر می‌آمد. آتشبارهائی دیگر از پشت سدان شلیك می‌کردند وبه‌تدریج نزدیك‌تر می‌شدند.

گروهبان ساپن غفلتاً به ژان وموریس گفت: «آخ، من امروز کشته میشم.»

او از بیداری تا حال دهان بازنکرده بود. باچهره‌ای یـخ‌بسته و چشمانی درشت وزیبا ودماغ ظریف واستخوانیش، حالتی چون‌خوابزدگان داشت.

ژان فریاد زد: «اینهم شد حرف؟ مگه میشه گفت چه بلائی سرآدم میاد؟ هر بلائی سریکی‌مون بیاد برای بقیه هم هست.»

اما گروهبان با اطمینانی راسخ سرتکان داد.

«برای من طوریه که انگار ازهمین الان تموم‌شده... من امروز کشته میشم!»

چندین نفر برگشتند و پرسیدند که نکند این موضوع را در خـواب دیده باشد. نه، او چیزی به خواب ندیده بود، اماآن‌را حس می‌کرد،آنجا حضور داشت.

«چقدر ناراحت کننده است، آخه، من می‌خواستم موقع‌بـرگشتن عروسی کنم.»

چشمانش بازهم به‌لرزه افتاد. زندگیش را مرور می‌کرد. فرزندیك عطار خرده‌پا، اهل لیون، عزیز دردانهٔ مادری که دیگر مرده بود، وچون باپدر تفاهمی نداشت در ارتش ماند. ازهمه چیز خسته بود، نخواست که بازخرید شود. وبعد، ضمن یك مرخصی بایکی ازدخترعموهایش عهد و پیمان بست، با زندگی آشتی کرد، وبایکدیگر طرح امید بخش زندگی‌و کسب‌وکار را ریختند که به‌برکت‌آن چند شاهی‌دربیاورند. اوتحصیل‌کرده بود، خواندن ونوشتن وحساب می‌دانست. ازیك سال پیش دورنمای‌آینده به‌قلبش شادی می‌بخشید.

لرزشی به تنش افتاد، خود را تکان داد تاازاین رویا بیرون‌بیاید، وهمچنان با حالتی آرام تکرار می‌کرد:

«آره، ناراحت کننده‌س، من امروز کشته میشم.»

دیگر هیچکس حرفی نمی‌زد. انتظار ادامه داشت، حتی معلوم نبود که آیا پشت به‌سوی دشمن هستند یادر روبروی او. لحظه به‌لحظه صدائی مبهم از درون بهت مه بیرون می‌آمد؛ غرش چرخ‌ها، صدای پای آدم‌ها، تاخت و تاز اسب‌ها از دوردست. مه، حرکت‌یگان‌ها و تمامی جابجائی‌لشگر هفتم را که در حال اتخاذ موضع جنگی بودند، پنهان می‌کرد. امااز چند لحظه پیش، به‌نظر می‌آمدکه بخارها رقیق‌تر می‌شوند. پاره‌های ابرچون

پردهٔ حریر کنار می‌رفت، آسمان تکه‌تکه نمایان می‌شد، اما هنوز آشوبزده بود، به‌رنگ آبی آب‌های ژرف ملال گرفته. ودریکی از همین لحظات بود که واحدهای اسواران آفریقا ،قسمتی ازهنگ‌مارگریت،چون گروهی از ارواح رژه می‌رفتند. آن‌ها پا در رکاب، با لباس‌های اردنانس، و کمربندهای پهن قرمز رنگ، اسب‌ها را به‌پیش می‌راندند،حیوان‌های لاغررا که زیر انبوهی از باروبنه ناپدید بودند. پس از یك جوخه، جوخه‌ای‌دیگر وهمگی از تیرگی بیرون می‌رفتند ودوباره به‌آن بازمی‌گشتند. گوئی‌زیر باران ریز ذوب می‌شدند. مطمئناً همه در عذاب بودند. آن‌ها رابازهم‌دورتر می‌کشاندند، بی‌آنکه بدانند با ایشان چه‌کار می‌کنند، به‌همان منوال که‌از آغاز جنگ سپری شده‌بود، از زمانی‌که به‌عنوان پیش‌قراول انتخاب‌شدند وهمینکه جنگ‌درگرفت، آنان‌را، چون شیئی گرانبها ودر عین حال بی‌مصرف ، ازدره‌ای به‌درهٔ دیگر می‌کشاندند .

موریس با اندیشیدن به پروسپر، نگاه می‌کرد، و زمزمه‌کنان گفت:

«اوناهاش! شاید خودش باشه. اونجا»

ژان پرسید: «کی؟»

«همان بچهٔ رمی‌یی ، یادت هست؟ همونی که برادرشو توی اوش دیدیم.»

اما اسواران گذشتند، وبازهم صدای تاخت وتاز برخاست. افسران ستاد از دامنه‌به‌پائین آمدند، این‌بار ژان،سرتیپ فرمانده را شناخت،بورگن دفوی دست‌هایش را با حرکتی عصبی‌تکان می‌داد. پس بالاخره زحمت کشیده واز مهمانخانهٔ «صلیب طلائی» بیرون آمده است؛ ترشروئی‌اش گویای آن بود که از بیدار شدن در صبح زود وغذای‌ناکافی‌واینگونه جابجائی‌ها ناراحت است.

صدای پرطنین اوبه‌وضوح به‌گوش می‌آمد:

«اه! لعنت‌خدا! من چه میدونم اسم این‌رودچیه. موزل[1] یاموز،همین که اینجاست!»

مه دوباره برمی‌خاست. ناگهان ، همچون دریزی، گوئی درپس‌پرده سیالی که به‌کندی‌به‌سوی آسمان می‌رفت، صحنه‌آرائی تازه‌ای به‌جریان افتاد. شعاعی روشن‌از آفتاب، از آسمان آبی‌به‌زمین می‌افتاد. موریس بی‌درنگ مکان انتظارشان را بازشناخت وبه‌ژان گفت:

---

1 - Moselle

«آها، روی دشت الجزایر هستیم...اون‌دهکده‌رومی‌بینی، در اون طرف دره، روبروی ما،همون فلوان است!واونجاس‌ن‌ماتژ ودورترفلن‌یو... بعد، اون‌ته، در جنگل آردن، اون درخت‌های باریك روی خطافق، خط مرزی است...»

با دست‌هایش همچنان ادامه می‌داد. دشت الجزایر، یك‌رشته زمین سرخ‌رنگ، به‌طول سه‌کیلومتر، با شیب‌ملایمی ازجنگل‌گارن‌بسوی موز سرازیر می‌شد، ومراتعی میان آن‌ها فاصله می‌انداخت. درآنجا بودکه ژنرال دوئه، لشگر هفتم را به‌صف کشیده بود. افسرده بود از اینکه قوای او آنقدر نیست تاازاین خط طولانی دفاع کرده‌وبرای تقویت ارتش یکم به‌آن‌ها بپیوندد. ارتش در سمت راست او بشکل مستطیلی، درهٔ ژیوون را از جنگل گارن تا دن‌یی در اختیار داشت.

«عجبا چقدر بزرگه! چقدر بزرگه!»

موریس سربرگرداند، بادست بدورتادور افق خطی کشید. ازدشت الجزایر ، تمامی جبههٔ نبردبه‌صورتی شگرف بسوی جنوب وغرب کشیده شده بود. ابتدا، سدان که برج وبارویش برفراز بام‌های شهر دیده‌می‌شد، سپس بالان‌وبزی درمیان دودی لرزان که کماکان ادامه داشت، وبعددر انتها، تپه‌های ساحل چپ ،لیری، لامارفه‌وکرواپیو.اما تنها درسمت‌مشرق، سمت دونشری بودکه دید وسعت می‌یافت.خم‌موز چون نواری‌بریده‌رنگ، شبه جزیرهٔ ایژرا درمیان می‌گرفت. ودرآنجا کاملا جادهٔ باریك سنت‌آلبر مشخص بود که درمیان ساحل رود وتپه‌ای کرت بندی شده ادامه داشت، ودورتر، جنگل کوچك سونیون[2] ویك رشته درخت فالیزت[3] برتپه دیده می‌شد. در بالای تپه، درسرراه مزون‌روژ[4]، راه وریئزاوبوا ودونشری را باز می‌کرد.

«ببین، از اونجا می‌تونیم بمزی‌یر عقب‌نشینی کنیم.»

اما در همین لحظه، اولین شلیك توپ ازسن‌ماتژ شنیده شد. در دره‌ها، هنوز توده‌های مه دیده می‌شد وهیچ چیز پیدا نبود، جز انبوهی مبهم که در تنگهٔ سنت‌آلبر در حرکت بود.

موریس از روی غریزه، صدایش را آهسته‌تر کردوبدون اینکه‌نامی از پروسی‌ها بزبان بیاوردگفت: «وای، اوناروببین. راه مارو بستن، کارمون تمومه!»

---

2 - Seugnon 3 - Falizette 4 - Maison - Rouge

هنوز ساعت هشت نشده بود. طنین توپ که ازسمت بزی قوی‌تر می‌شد اکنون در مشرق هم به‌گوش می‌آمد، درهمین لحظه در درهٔ ژیوون که دیده نمی‌شد، ارتش ولیعهد ساکس، با خروج از جنگل شوالیه، در دن‌پی، در مقابل لشگر یکم قرار می‌گرفت، ولشگر یازدهم پروسی‌ها که بسوی فلوان پیش می‌رفت، به‌روی یگان‌های ژنرال دوئه آتش‌گشوده بود، در همه‌جا، در جنوب و شمال، در فضائی به‌طول چندین فرسنگ، جنگ درگرفت.

موریس دراین موقع دریافت که اشتباهی جبران‌ناپذیر بوده که شب بسوی مزی‌یر عقب‌نشینی نکرده‌اند. اما برای او نتایج این‌کار مبهم بود. تنها غریزه‌ای کور موجب می‌شد تا با ناآرامی به‌ارتفاعات مجاور که بردشت الجزایر مسلط بود نگاه کند. اگرزمان عقب‌نشینی نداشتند، چرا لااقل نخواسته بودند آن ارتفاعات را اشغال کنند تا درصورت شکست در کنار مرز، به‌بلژیك بگریزند؟ بیش از همه، دو نقطه، خطرناك به‌نظر می‌آمد: یکی در سمت چپ، تپهٔ هاتوی[5] در بالای فلوان ودیگری درسمت راست تپهٔ ایلی، که برفراز آن صلیبی سنگی میان دو ردیف درختان زیزفون قرار داشت. روز پیش، ژنرال دوئه، تپهٔ هاتوی را توسط یك یگان اشغال‌کرده بود، وازهنگام سپیدهٔ صبح به‌علت موقعیت آن درمقابل دید دشمن، عقب‌نشینی کرد. ازتپهٔ ایلی می‌بایست توسط جناح چپ لشگر یکم دفاع شود. زمین‌های برهنه وگسترده میان سدان وجنگل آردن‌کشیده می‌شدند؛ منطقه‌ای پرفراز ونشیب که کلید موفقیت، آشکارا درآن نهفته بود، درپای این صلیب ودرختان زیزفون، از جائی که تمامی مناطق، دورتادور زیر آتش قرار می‌گرفت.

شلیك سه توپ دیگر طنین انداخت، سپس همگی یکجا وباهم‌شلیك کردند. این‌بار ازتپه‌ای کوچك در سمت چپ سن‌مانژ دودی برخاست.

«ژان گفت: یاالله! حالا دیگه نوبت ماست.»

با این وجود اتفاقی نیافتاد. افراد هنوز به‌حالت‌پافنگ بی‌حرکت ایستاده بودند. وغیر ازتماشای آرایش زیبای گردان دوم تفریحی‌نداشتند. گردان در برابر فلوان به‌صف ایستاده بود، وسمت چپ آن، به‌صورت پیکانی به‌طرف موز کشیده می‌شد تا در مقابل حمله‌ای ازاین سو بایستد. درمشرق، گردان سوم تا نزدیکی جنگل گارن، در زیرایلی، گسترده بودو

5 - Hattoy

لشگر یکم که در بومون صدمهٔ زیادی دیده بود، درصف دوم قرار گرفته بود. درطول شب مهندسین چند حفاظ دفاعی ساختند، حتی در زیرآتش پروسی‌ها، هنوز هم سنگروجان‌پناه می‌ساختند.

صدای شلیك تفنگ که در پائین فلوان به‌گوش می‌آمد، ناگهان خاموش شد وبه‌گروهان سروان بودوئن دستور داده شد تا سیصدمتر عقب‌نشینی کند. آن‌ها به‌مزرعهٔ وسیعی رسیدند. درآن مزرعه کلم کاشته بودند. سروان با صدای خشکش فریاد زد:

«افراد به‌زمین دراز بکشند!»

همه می‌بایست بخوابند. کلم‌ها پراز شبنم بود، برگ‌های ضخیم وسبز طلائی آن سرشار از قطراتی بود به‌پاکی وروشنی دانه‌های الماس.

سروان بازهم فریاد زد: «هدف، چهارصد متری!»

موریس لولهٔ تفنگ خود را روی کلم مقابلش گذاشت، اما از سطح زمین چیزی دیده نمی‌شد. سبزیجات، در زمین گسترده، هدف را مبهم می‌ساخت. به‌آرنج ژان‌که در سمت راست او دراز کشیده بود فشار آورد وپرسید که آنجا چه غلطی می‌کنند. ژان مجرب، آتشباری را در حال استقرار روی تپه‌ای کوچك در همان نزدیکی به‌اونشان داد، آشکار بود که آن‌ها را برای پشتیبانی ازآن آتشبار، درآنجا گمارده بودند.موریس با کنجکاوی تمام برخاست، می‌خواست بداند که اونوره با توپ خود، آنجاست یانه. اما توپخانهٔ محافظ در پشت سر، در پناه چند درخت مستقر بود.

روشا فریاد زد: «لامصب دراز میکشی یانه؟»

و موریس هنوز دراز نکشیده بود که گلولهٔ توپی از فراز سرش گذشت. ازاین لحظه به‌بعد، گلوله‌ها دیگر قطع نشدند، وشلیك به‌تدریج تصحیح می‌شد. اولین گلوله‌ها در پشت سر گروهان به‌زمین افتاد، و گروهان نیز به‌نوبهٔ خود تیراندازی را آغاز کرد. در واقع بسیاری‌از گلوله‌ها عمل نمی‌کردند، ودرمیان گل‌نرم فرومی‌رفتند. سیل استهزا به‌سوی پروسی‌های کلم‌خوار سرازیر شد.

لوبه گفت: «آها! آتیش بازی‌شون نگرفت!»

شوتو با پوزخند اضافه کرد: «حتماً روی اونا شاشیدن!»

ستوان روشا هم به‌جمع آنان پیوست:

«من که بهشما گفته بودم که این کس‌خل‌ها حتی نمی‌تونن با توپ نشونه‌روی کنن.»

اما گلوله‌ای در ده‌متری گروهان منفجر شد وسراپای آن‌ها را پراز خاك کرد. وهرچند که لوبه بهشوخی گفت که بهتر است رفقا تنبان اضافه‌شان را ازکوله بیرون بیاورند، اما رنگ از صورت‌شوتو پرید و خاموش شد. پاش ولاپول‌هم ازترس رنگ باختند. در واقع هیچیك‌از آنان، غیر از ژان، تا حال زیرآتش قرار نگرفته بود. پلك‌های چشمان مضطرب، برهم می‌خورد، صداها خفه می‌شد وراه گلو را می‌بست. موریس که برافکارش مسلط بود، می‌کوشید وضعیت خود را درك کند. هنوز نمی‌ترسید، چون به‌خطر معتقد نبود، وتنها در زیر قفسهٔ سینه‌اش احساس ناراحتی می‌کرد. سرش گوئی خالی می‌شد، ونمی‌توانست درآن واحد دو فکر را به‌هم پیوند دهد. اما ازهنگامی که انضباط زیبای یگان‌ها را دیده بود، امیدی مست‌کننده در او افزایش می‌یافت. دیگر به‌وضعی رسیده بود که به‌پیروزی شکی نداشت، البته اگر می‌توانستند با سرنیزه به‌دشمن نزدیك شوند!

زیرلب گفت: «عجیبه! اینجا چقدر مگس داره.»

تاکنون سه‌بار تصور کرده بود که انبوهی از زنبور در پروازاست.

ژان با خنده گفت: «نه‌بابا، این‌ها گلوله است.»

بازهم صدای سبك به‌هم‌خوردن بال‌ها به‌گوش آمد، تمام جوخه سربرگرداند، توجهشان جلب شده بود، غیر قابل مقاومت بود، افراد به‌گرداگرد خود گردن می‌کشیدند ونمی‌توانستند در جای خود قرار بگیرند.

لوبه با استفاده از سادگی لاپول به‌او توصیه کرد: «گوش‌کن، وقتی دیدی گلوله‌ای از راه می‌رسه، کافیه که اینطوری، یه‌انگشتت‌رو جلوی دماغت‌بذاری؛ با این کار هوارو می‌شکافی و گلوله به‌چپ و راست میره.»

لاپول گفت: «ولی من که گلوله‌ها را نمی‌بینم.»

وشلیك خنده در اطراف او منفجر شد.

«آخ! زبل گلوله‌هارو نمی‌بینه!... خب، خنگ‌خدا چشماتو واکن!.. بیا این یکیش، این هم یکی دیگه... این یکی‌رونددیدی؟ سبزرنگ بود.»

لاپول چشمانش را کاملا بازکرد و انگشتی را برروی بینی گذاشت وپاش، شنلش را ازشانه‌اش برداشت ومی‌خواست آن را بازکند وبرای محافظت روی سینه‌اش بکشد.

روشا که ایستاده بود با لحن شوخ خود گفت:

«بچه‌ها، شاید بتونید از دست گلوله‌های توپ دربرین. اما برای گلولهٔ تفنگ بی‌فایده‌س.»

در این لحظه انفجار یك گلوله توپ، سریك سربازرا در صف مقدم جبهه از هم پاشید، او حتی فریادی هم نکشید، خون‌ومخ به‌بیرون زد، همین وبس.

گروهبان ساپن، بارنگی پریده، بسیار آرام وبه‌سادگی گفت:

«طفلك بیچاره! بعدش نوبت کیه؟»

اما ازآن پس هیچ‌کس چیزی نگفت، موریس ازاین صحنهٔ وحشتبار بیش ازهمه رنج می‌برد. گروهان مجاور، بدون وقفه تیراندازی می‌کرد، با چنان غرشی که زمین می‌لرزید، مسلسل‌ها به‌نحوی غیر قابل تحمل‌هوارا می‌شکافتند. آیا مدت‌ها باید به‌همین وضع درمیان کلم‌ها دراز بکشند؟ هنوز هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، هیچ چیزی نمی‌دانستند. غیر ممکن بود بتوان کوچکترین تصوری از جنگ به‌دست آورد: آیا این یك جنگ واقعی، یك جنگ بزرگ بود؟ تنها چیزی که موریس، در دوردست، برفراز خط برهنهٔ مزارع تشخیص می‌داد قلهٔ مدور و جنگلی هاتوی بود که هنوز اشغال نشده بود. وانگهی در افق، حتی یك پروسی هم دیده نمی‌شد، تنها دودی برمی‌خاست و یك لحظه درآفتاب می‌ماند. هنگامی که سربرگرداند ازدیدن یك روستائی که درانتهای یك درهٔ تك افتاده، زیر محافظت شیب‌های تند، بی‌شتاب زمین را شخم می‌زد، تعجب کرد. گاوآهن را به‌اسبی سفید وبزرگ بسته بود. چرا یك‌روز را تلف کند؟ نمی‌شود که به‌خاطر جنگ، گندم درنیاید ومردم زندگی نکنند.

موریس با بی‌تابی به‌پا ایستاد. در نگاهی، آتشبارهای سن‌مانژ را دید که توپ‌های آن بسویشان شلیك می‌کرد، ودودی حنایی رنگ برفراز سرشان پخش می‌شد. و در وهلهٔ اول؛ خطی سیاه از پروسی‌ها را دید که ازسوی سنت‌آلبر می‌آیند. انبوهی کثیر ومبهم، داروودسته‌ای مهاجم.

ژان پای اورا گرفته بود وبه‌شدت به‌طرف زمین می‌کشید:

«دیوونه شدی؟ نکنه می‌خوای همین‌جا موندگاربشی؟»

وروشاهم ازسوی دیگر ناسزا می‌گفت:

«دراز میکشی یانه؟ گیر عجب دیوونه‌هائی افتادیم. بدون دستور می‌خوان خودشونو به‌کشتن بدن!»

موریس گفت: «ولی جناب سروان، خودتون هم سرپا وایسادید که!»

«کارمن فرق داره، من باید بدونم چه اتفاقی می‌افته!»
سروان بودوئن هم شجاعانه ایستاده بود، اما لب باز نمی‌کرد، اوبا افراد خود تماسی نداشت وبه‌نظر می‌آمد که نمی‌تواند یك‌جا قراربگیرد، در مزرعه ازسوئی به‌سوی دیگر قدم می‌زد.
بازهم انتظارادامه یافت، اتفاقی نمی‌افتاد. موریس زیر سنگینی کوله‌اش به‌حالت خفگی افتاده بود، کمر وسینه‌اش در حال خرد شدن بود. زمان درازکش وقتی به‌طول می‌کشید، بسیار دردناك می‌شد، به‌افراد توصیه شده بود که کوله‌ها را تنها در آخرین مرحله به‌دور بیاندازند.
بالاخره از ژان پرسید: «ببینم، نکنه باید تمام روز به‌همین وضع بمونیم؟»
«بعید نیست... در سولفرینو، توی یك مزرعهٔ هویج، ما دماغ‌مون را به‌خاك چسبوندیم، وپنج ساعت موندیم.»
وبعد با حالت یك فرد واقع‌بین ادامه داد:
«ازچی شکایت‌داری؟ اینجا وضع ما زیاد هم بد نیست. همیشه وقت داریم خودمون رو بیشتر نشون بدیم. آره، آسیاب به‌نوبت. اگر همهٔ ما همین اول کشته بشیم، دیگه برای آخرسر کسی نمی‌مونه!»
موریس ناگهان به‌میان حرفش دوید: «وای، اون دود رو بالای هاتوی نگاه کن... هاتوی را گرفتن، دخلمون اومده.»
برای چند لحظه‌ای کنجکاوی بی‌تابانه‌اش که نشانی از ترس درونی‌اش داشت، دلیلی واقعی یافت. دیگر تپهٔ مدور را از نظر دور نمی‌کرد. تنها تکه‌ای ازخاك به‌چشم او می‌آمد که همسطح‌چشمش برشیارهای یکنواخت مزارع گسترده، مسلط بود. هاتوی بسیار دورتر ازآن بود که موریس بتواند خدمهٔ آتشبارهای پروسی را درآنجا در حالت استقرار ببیند، ودرواقع هم چیزی جز دود نمی‌دید که با هر شلیك برفراز جنگل کوچك، به‌هوا برمی‌خاست. توپ‌ها می‌بایست در آنجا مخفی شده باشند، وهمانطور که اوهم احساس می‌کرد اشغال این موضع توسط دشمن امری ناگوار بود، ژنرال دوئه مجبور شده بود تا ازآنجا دست بکشد. این محل برسرتاسر دشت مسلط بود. بلافاصله، آتشبارها به‌روی هنگ دوم ارتش هفتم آتش گشودند وبسیاری را ازبین بردند. اکنون آتش بسوی آنان نزدیك‌تر می‌شد. آتشبار فرانسوی که گروهان بودوئن در کنارآن‌خوابیده بود، دوخدمهٔ توپ خود را، یکی پس ازدیگری، از دست داد. گلوله‌ای یکی ازافراد گروهان را مجروح کرد، وگلوله‌ای دیگر مچ پای مسئول

غذا را متلاشی کرد، او گوئی ناگهان دیوانه شده از سینه فریادهای دردناك برمی‌آورد.

روشا فریاد زد: «خفه‌شو، حیوون! کدوم آدم عاقلی برای یه زخم کوچولو اینطوری نعره می‌زنه؟»

ومرد ناگهان آرام گرفت، وچون مرده‌ای بی‌حرکت افتاد وپایش را در دست گرفت.

زیر آفتاب سوزان، درمیان مزارع شعله‌ور ودلمرده، که در آن ذیروحی یافت نمی‌شد، نبرد هراس‌آور توپخانه، درنده‌خوتر از پیش، بر سر سربازان دراز کشیده ادامه می‌یافت. دیگر جز غرش رعد آسا و توفانی ویرانگر که از میان این برهوت می‌گذشت، چیزی وجود نداشت. ساعت‌ها سپری می‌شدند، واین توفان به‌پایان نمی‌رسید.وازهم‌اکنون برتری توپخانهٔ آلمان نمایان می‌شد.

گلوله‌های توپ، مدام دراین منطقهٔ گسترده منفجر می‌شدند. وگلولهٔ توپخانهٔ فرانسه که تك‌تك شلیك می‌شد، برد کمتری داشت وغالباً پیش از آنکه به‌هدف اصابت کند در آسمان منفجر می‌شد، وهیچ چاره‌ای نبودجز اینکه در شیاری که خود را در آن به‌زمین انداخته بودند، کاملا درهم بکشند. حتی ممکن نبود که با شلیك گلوله‌ای کمی آرام بگیرند و تکانی بخورند. آخر به‌چه‌کسی شلیك کنند؟ در سرتاسر افق خالی، احدی‌دیده نمی‌شد!

موریس که جان‌به‌لبش آمده بود، می‌گفت:

«بالاخره شلیك می‌کنیم یا نه؟ حاضرم صدمو بدم ویکی‌شون‌رو ببینم، دیوانه کننده است که اینطور مارو به‌مسلسل‌ببندن وما نتونیم جواب‌شونو بدیم.»

ژان با آرامش جواب می‌داد:

«صبرداشته باش، نوبت اونم میرسه.»

اما صدای سم اسبی توجه‌شان را بسمت چپ جلب کرد، ژنرال دوئه را شناختند که زیر آتش وحشتبار هاتوی همراه افسران ستاد برای امتحان استحکام یگان‌های خود سرمی‌رسید، به‌نظر، راضی می‌آمد، چند دستور داد. در همین‌وقت از یك راه خاکی ژنرال بوزگن دفوی ازراه رسید، او با آنکه افسری درباری بود، بدون اینکه خم به‌ابرو بیاورد در میان گلوله‌ها اسب می‌تاخت، همچنان به‌مقررات زمان جنگ آفریقاچسبیده بود وهیچ عبرتی نگرفته بود، مانند روشا سرودست تکان می‌داد.

«منتظرشان هستم. همین الان منتظرشان هستم که تن‌به‌تن باآن‌ها روبرو بشویم!»

وبعد با دیدن ژنرال دوئه، نزدیك شد.

«تیمسار عزیز، زخمی شدن مارشال صحت دارد؟»

«بله، بدبختانه... همین الان یادداشتی از ژنرال دوکرو به‌دستم رسید؛ خبرداده مارشال او را به‌فرماندهی ارتش انتخاب کرده است.»

«آه، پس ژنرال دوکرو فرمانده شده؟ چه دستوری داده؟»

ژنرال حرکتی نومیدانه کرد. از دیروز تا حال احساس می‌کرد که ارتش از دست رفته است، بیهوده اصرار می‌کرد که مواضع سن‌مانژ وایلی را تسخیر کنند تا راهی برای عقب‌نشینی به‌مزی‌یر باقی باشد.

«دوکرو نقشهٔ ما را پذیرفته. تمام یگان‌ها باید دردشت ایلی تجمع کنند.»

وحرکتش را تکرار کرد، گوئی می‌خواست بگوید که بسیار دیر است.

صدای توپ کلماتش را محو می‌کرد، اما مفهوم حرفهایش به‌گوش موریس رسیده ازاین خبر به‌وحشت افتاده بود. مگر می‌شود؟ مارشال مك ماهون زخمی شده، ژنرال دوکرو به‌جانشینی او انتخاب شده وتمامی ارتش باید به‌شمال به‌طرف سدان بروند! وآن‌وقت این اخبار مهم را به‌گوش سربازان بیچاره‌ای که درحال کشته شدن هستند، نمی‌رسانند! واین قمار وحشت‌آور را به‌خاطر هوس یك فرماندهٔ تازه، به‌دست اقبال وبخت وفال داده‌اند. اوسردرگمی وپریشانی مرگباری را حس می‌کردکه ارتش، بدون فرماندهی وبی‌طرح ونقشه، بدان کشیده می‌شد وازهم می‌پاشید. وآلمانی‌ها هم، با صحت ودقت یك ماشین، یکراست به‌هدف می‌زدند.

ژنرال بورگن دفوی دور می‌شد، و ژنرال دوئه که توسط یك‌هوسار خاك‌آلود پیامی تازه دریافت کرده بود اورا صدا می‌زد:

«ژنرال! ژنرال!»

صدایش چنان بلند وچنان لبریز از تعجب وهیجان بود که صدای توپخانه را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

«ژنرال! دوکرو دیگر فرمانده نیست. و ویمپفن[6] فرمانده است! بله،

6 - Wimpffen

دیروز، درست درمیان شکست بومون ازراه رسیده تا در رأس ارتش‌پنجم جانشین دوفایی شود... و به‌من نوشته که نامه‌ای رسمی از وزیرجنگ‌دریافت کرده و در صورتی‌که پست‌فرماندهی آزاد شود او را در رأس ارتش قرار می‌دهند... و درضمن عقب‌نشینی هم نمی‌کنیم. دستور این است که مواضع قبلی را اشغال کرده و از آنجا دفاع کنیم.»

ژنرال بورگن دفوی با چشمان بازگوش داد. عاقبت گفت:

«عجب مصیبتی! تا آنجا که من می‌دانم... ای بابا، به‌من‌چه!»

وبه‌راستی، بی‌آنکه ابداً ناراحتی خیالی داشته باشد به‌تاخت درآمد. اوبه‌جنگ جز به‌چشم وسیله‌ای سریع برای گذار از مقام سرتیپی نگاه نمی‌کرد. تنها شتاب او این بود که این پیکار ابلهانه هرچه‌زودتربه‌پایان برسد؛ زیرا برای هیچ‌کس خشنودی چندانی به‌همراه نداشت.

دراین وقت میان سربازان گروهان بودوئن، سیل استهزابه‌راه‌افتاد. موریس چیزی نمی‌گفت، اما پاشوتو ولوبه همعقیده بود. آن‌ها درحالیکه سرشار ازنفرت بودند بهشوخی می‌گفتند: بروبالا! بیا پائین! هرجورکه عشقت کشید! این هم از فرماندهانی که دست به‌دست هم داده بودند وچشم به‌کاسهٔ یکدیگر نداشتند! بهتر نبود یایك همچین فرماندهانی می‌رفتیم لالا می‌کردیم؟ سه فرمانده درعرض دوساعت! سه کله‌پوك که حتی درست نمی‌دانند چه‌کار باید کرد ودستورهای جورواجور می‌دهند. نه، جداً، حتی خود خدا هم ازاین کار عصبانی می‌شود! وطبعاً اتهامات خیانت دوباره مطرح می‌شد. دوکرو و ومپفن می‌خواستند، چون ملك ماهون، سه میلیون فرانك را ازسوی بیسمارك بهجیب بزنند.

ژنرال دوئه در جلوی افسران ستادش تنها مانده بود، به‌دوردست، به مواضع پروسی‌ها می‌نگریست ودر رویائی بی‌نهایت اندوهبار فرورفته بود. مدتی هاتوی را زیرنظر گرفت، گلوله‌ها ازآنجا به‌زیر پایش می‌افتاد.سپس، بعد ازاینکه به‌طرف دشت‌ایلی سربرگرداند، افسری را صدا زد تا دستوری به تیپ لشگرپنجم ببرد. ورود تیپ را از ژنرال ومپفن، در روز گذشته، درخواست کرده بود و آن را به جناح چپ ژنرال دوکرو متصل می‌کرد. هنوز صدایش به‌روشنی به‌گوش می‌رسید:

«اگه پروسی‌ها این تپه را می‌گرفتند، ما حتی یه‌ساعت هم‌نمی‌توانستیم اینجا بمانیم، ما را به‌سدان می‌انداختند.»

به‌راه افتاد و با همراهانش در پیچ و خم راه ناپدید شد. آتش‌توپخانه شدت گرفت، بدون شك متوجه او شده بودند. گلوله‌ها که تا آن موقع

تنها از روبرو می‌آمد از سمت چپ هم باریدن گرفت. آتشبار توپخانه فرنوا، و آتشبار مستقر در شبه‌جزیرهٔ ایژ تیراندازی می‌کردند. این دو آتش، با آتش‌های هاتوی برخورد می‌کرد. تمامی دشت الجزایر زیرورو شده بود،ازاین لحظه به‌بعد موقعیت گروهبان وحشت‌آور شد، افراد که سرگرم مراقبت از روبرو بودند، از پشت سرهم نگرانی‌داشتند، و نمی‌دانستند ازکدام خطر فرار کنند.سه‌نفر پی‌درپی کشته شدند، ونعرهٔدو زخمی به‌آسمان می‌رفت.

گروهبان ساپن همانطور که انتظار داشت کشته شد، سربرگرداند، گلولهٔ توپ را دید و دیگر نتوانست از آن فرارکند.

به‌سادگی گفت: «آخ! نگفتم!»

و تنها در صورت ظریف و چشمان سیاه و درشتش غم لانه کرد. ترسی نداشت، شکمش ازهم دریده شد و می‌نالید.

«آخ، ولم نکنید، منو به بیمارستان صحرائی برسونید، خواهش می‌کنم... منوببرید.»

روشا می‌خواست او را ساکت کند. می‌خواست با بی‌رحمی بگوید که با چنین زخمی نباید بیهوده به‌رفقایش زحمت بدهد. سپس دلش به رحم آمد:

«طفلك بیچارهٔ من، یك کمی صبرکن تا برانکاردچی‌ها برسن و ببرنت.»

اما گروهبان فلك‌زده همچنان می‌نالید، و به‌گریه افتاد. رؤیای خوشبختی همراه خون از تنش بیرون می‌ریخت.

«منو ببرید، منو ببرید.»

وسروان بودوئن که بدون شك این ناله وتضرع اعصابش‌را درهم می‌کوفت، دو داوطلب‌خواست‌تا اورا به‌جنگل‌کوچك‌مجاورببرند.بیمارستان صحرائی می‌بایست در آنجا باشد. شوتو و لوبه از جا جستند، و به‌بالای سر گروهبان آمدند. یکی شانه و دیگری پاهایش را گرفت، و به‌سرعت او را بردند. اما در راه احساس کردند که بدنش خشك می‌شود و در واپسین تشنج خود جان می‌کند.

لوبه گفت: «نگاه کن، مرده! بهتره ولش کنیم!»

شوتو با عصبانیت سرسختی می‌کرد:

«من یکی که نمی‌خوام اونو اینجا بندازم تا دوباره صدام کنن! می‌فهمی تنه‌لش؟»

و دوان دوان جسد را همراه خود بردند، به‌جنگل کوچك رسیدند و او را پای درختی به‌زمین انداختند، و دور شدند. دیگر تا شب کسی آن‌ها را ندید.

آتش توپخانه دو برابر می‌شد، آتشبار مجاور با دو توپ تقویت‌شده بود، و دراین غوغای دم‌افزون، ترس، ترسی جنون‌زده، موریس را فراگرفت. عرقی سرد برتنش نشسته بود واحساس دردناك سقوط را درشکم خود، و وسوسهٔ غیرقابل مقاومت برخاستن و فـریاد زدن و بـه تاخت دورشدن را حس می‌کرد. شاید این همه در اثر فکرکردن بود، همانگونه که معمول سرشتی حساس و عصبی است. اما ژان که مراقبش بود، بـا بازوان نیرومند خود او را گرفت‌وبه‌سختی در کنار خود نگاه داشت. ظهورترس را در چشمان بی‌تاب و پریشان او می‌خواند. زیرلب، پدرانه، به‌او ناسزا می‌گفت. می‌خواست با کلماتی خشونت‌آمیز او را شرمزده کند. چون می‌دانست که با سرکوفت‌زدن، شهامت به‌انسان باز می‌گردد. دیگران هم برخود می‌لرزیدند. پاش که چشمانش پر از اشك بود، با ناله‌ای بی‌اراده و آرام، چون کودکان، زار می‌زدو نمی‌توانست خودداری کند. برای لاپول اتفاقی افتاد. چنان روده‌هایش برهم خورد که بی‌آنکه وقت کند به‌گوشه‌ای برود، شلوارش را همانجا از تن درآورد. دیگران، تسخرزنان، مشت‌مشت خاك به‌طرف بدن برهنهٔ او می‌ریختند که در برابر گلولهٔ توپ و تفنگ قرارگرفته بود. بسیاری از آنان چند لحظه بعد به‌همین وضع دچار شدند، و در میان خنده و شوخی دیگران خود را آسوده‌می‌کردند. و این کار شهامت همگی را برگرداند.

ژان به‌موریس می‌گفت:

«نامرد بی‌جربزه، تو که نمی‌خوای مثل اونا زرد کنی... اگه جلوی خودتو نگیری، پوزه‌ات‌رو خرد می‌کنم.»

با این کلمات خشونت‌آمیز به‌او شهامت می‌داد، ناگهان در چهار صدمتری در روبرو چندین‌نفر را دیدند که لباس‌های تیرهٔ نظامی برتن داشتند و از جنگل کوچکی خارج می‌شدند. بالاخره پروسی‌ها سر می‌رسیدند، از کلاه آهنی نوك‌تیزشان مشخص بود، اولین پروسی‌هائی‌که از ابتدای جنگ در تیررس خود می‌دیدند، چندین جوخه پشت‌سر جوخهٔ اول می‌آمدند. و در مقابل آن‌ها ابری از گرد و غبار به‌آسمان می‌رفت. گلوله‌های توپ زمین را شخم می‌زدند. و این‌همه با هوشیاری و دقت صورت می‌گرفت. پروسی‌ها چون سربازان سربی در ردیفی منظم وظریف،

به‌دقت چیده شده بودند، سپس وقتی گلوله‌های توپ بیشتر شد، عقب نشستند، وبازهم پشت درختان ناپدید شدند.

اما گروهان سروان بودوئن آن‌ها را دیده بود، و هنوز هم می‌دید. تفنگ‌ها بدون دستور شلیك می‌کردند. موریس اولین گلوله را شلیك کرد. ژان، پاش، لاپول و دیگران همگی از او پیروی کردند. نظمی در کار نبود، سروان خواست آتش را قطع کند، و تنها به‌خاطر حرکت روشا تسلیم شد که لزوم این تسکین را به‌او یادآوری می‌کرد. بالاخره تیراندازی می‌کردند، از فشنگ‌هائی که بیش از یك ماه با آنان بود و حتی یکی هم شلیك نشده بود استفاده می‌کردند! موریس بیش از دیگران از این امر خوشنود بود، چیزی یافته بود که با آن ترسش را دور براند و با طنین هرگلوله مست می‌شد. حاشیهٔ جنگل به‌نظر خاموش می‌آمد، برگ از برگ تکان نمی‌خورد، حتی یك پروسی هم پیدا نشد، ولی باز هم به سوی درختان بی‌حرکت شلیك می‌کردند.

موریس وقتی نگاهی به‌بالا انداخت، از دیدن سرهنگ دووینوی در چندقدمی خود حیرت‌زده شد. او بر اسب قوی‌هیکل خود سوار بود، مرکب وسوارکار، گوئی تراشیده ازسنگ، ازجای نمی‌جنبیدند. سرهنگ رودرروی دشمن، زیرگلوله‌ها انتظار می‌کشید. تمامی لشکر صدوشش می‌بایست در آنجا تجمع کنند. چند گروهان دیگر در زمین‌های اطراف خوابیده بودند. شلیك تفنگ‌ها نزدیك و نزدیك‌تر می‌شد، و مرد جوان در پشت سرش پرچم را دید که دستان نیرومند یك ستوان سوم آن را حمل می‌کرد. اما اینك دیگر آن پرچمی نبود که چون شبحی نیمه پیدا درمیان مه صبحگاهی دیده بود. زیرآفتاب سوزان، عقاب طلائی تلالو داشت و ابریشم پرچم سه‌رنگ، علیرغم فرسودگی، رنگ‌های درخشان خود را به‌رخ می‌کشید و در آسمان صاف، در میان توفان توپخانه، چون درفش پیروزی در اهتزاز بود.

چرا اکنون که در حال جنگیدن هستند، پیروز نشوند؟ موریس و سایرین به‌خشم آمده، همچنان شلیك می‌کردند، جنگل دوردست را زیر آتش می‌گرفتند، و باران آرام و خاموش شاخه‌های درختان به‌زمین می‌بارید.

هانریت تمام شب را چشم برهم نگذاشت. این‌فکر که شوهرش در بزی به‌خطوط آلمانی‌ها بسیار نزدیك است، او را عذاب می‌داد، تمام مدت قول شوهرش را به‌یاد می‌آورد که گفته بود با بروز اولین نشانهٔ خطر برمی‌گردد، و هرلحظه با شنیدن هرصدائی، فکر می‌کرد صدای پای او را می‌شنود، حدودساعت ده، پیش از آنکه به‌رختخواب برود، پنجره را بازکرد، نشست، و گذشت زمان را ازیاد برد.

شب، تیره بود واو به‌زحمت در پائین، سنگفرش کوچهٔ ووایار، دالانی تنگ و تاریك میان خانه‌های قدیمی را تشخیص می‌داد. کمی دورتر، درکنار مدرسه، تنها ستارهٔ دودگرفتهٔ تیرچراغ کورسو می‌زد و ازآنجا بوی نم زیرزمین، صدای میومیوی گربه‌ای خشمگین، و پوتین‌های سربازان آواره به‌بالا می‌آمد. در پشت سر او درتمامی سدان، صداهائی غیر معمول، تاخت‌وتاز ناگهانی و غرشی مداوم، چون لرزش مرگ می‌گذشت. صدای تپش شدید قلب خود را می‌شنید، ولی بااین‌همه از صدای پای شوهرش در پیچ خیابان اثری نبود.

ساعت‌ها گذشت، واکنون روشنائی‌های دور دست در میان مزارع‌و برفراز حصار شهر او را نگران می‌کرد. هواچنان تاریك بودکه‌می‌کوشید اماکن شهر را به‌مدد حافظه بازسازی‌کند، آن‌سفرهٔ بزرگ رنگ و رو ـ رفته، همان چراگاه‌های آب‌گرفته بود، اما سوسوی آن آتش آن‌بالا، مطمئناً در لامارفه، چه‌می‌توانست‌باشد؟ و آتش‌های‌دیگری هم‌درهرسوروشن بود، در پون‌موژی، در نوایر[1]، و در فرنوا، آتش‌هائی اسرارآمیز که گوئی در تعدادی بی‌شمار سوسو می‌زدند و در تاریکی به‌هم می‌پیوستند. و سپس چیزدیگری ، همهمه‌ای شگفت‌آور، او را به‌لرزه درآورد؛ صدای گام‌های رهگذران، نفس زدن حیوانات، برخورد اسلحهٔ گروهی از سواران در میان این‌تیرگی دوزخی. ناگهان صدای‌شلیك توپی به‌گوش‌آمد. تنها یك توپ بود. این صدای وحشت‌آور، و سکوتی که درپی آن ایجاد شد، خونش را منجمد کرد. چه‌چیزی می‌توانست باشد؟ مسلماً علامتی، به‌نشانهٔ پیروزی یك حرکت نظامی بود، و به‌این معنا که آن‌ها در آنجا آماده و

---

1 - Noyers

منتظر دمیدن آفتاب هستند.

حدود ساعت دوونیم شب، هانریت‌بی‌آنکه لباس از تن‌درآوردخود را روی تخت‌انداخت و حتی بستن پنجره را ازیاد برد. خستگی واضطراب او را از پادرمی‌آورد. اورا چه می‌شد که‌این چنین در تب‌می‌سوخت؟ اوکه همیشه چنان آرام و سبك‌بال بود که هیچ کس عبور او را احساس نمی‌کرد. و با احساس مداوم مصیبتی که در آسمان تیره، سنگینی می‌کرد به‌خوابی رنج‌آور فرو رفت. ناگهان در اعماق خواب پریشانش، توپ‌ها دوباره به‌صدا درآمدند. انفجاراتی مبهم ودوردست، مداوم وبکریز، ادامه یافت. سراپا لرزان از جا برخاست ونشست. کجابود؟ به‌یادنمی‌آورد، دیگر اطاق را نمی‌دید، گوئی دودی غلیظ آنجا را پر کرده بود. سپس موقعیت خود را دریافت: مهی‌که از رود مجاور برمی‌خاست اطاق را می‌انباشت. بیرون، انفجار توپ‌ها شدیدتر از پیش طنین می‌انداخت، از تخت پائین جست، به‌کنار پنجره دوید تا به‌صداها گوش دهد.

ساعت یکی از برج های ناقوس سدان چهاربار نواخت. سپیده می‌زد، سپیده‌ای کثیف ودودگرفته، در میان مهی شنگرفی. هیچ چیزی دیده نمی‌شد، حتی ساختمان مدرسه را هم در چند متری تشخیص نمی‌داد. خدایا، صدای توپ ازکجا می‌آید؟ اولین فکرش دربارهٔ برادرش موریس بود. چون شلیك به‌قدری گنگ بود که به‌نظر می‌آمد از سمت شمال، ازآن سوی شهر، می‌آید. یقین کرد که صدای گلوله ازآنجا، از روبروی او است، دلش برای شوهرش لرزید. مطمئناً صدا از بزی می‌آمد. با این وجود برای چند لحظه‌ای آسوده‌خاطر شد. به‌نظر رسید که صدای انفجار، گهگاه از سمت راست طنین می‌اندازد. شاید درگیری در دونشری باشد. می‌دانست که پل آنجا را هنوز منفجر نکرده‌اند. و سپس پریشانی ظالمانه‌ای سراپای او را گرفت. در دونشری است یا در بزی؟ غیرممکن بود که بتواند در میان همهمه‌ای که ذهنش را می‌انباشت این مسئله را دریابد، عذابش به‌زودی چنان بالا گرفت‌که فهمید نمی‌تواند بیش ازآن در آنجا بماند وانتظار بکشد، کنجکاوی، تنش را به‌لرزه می‌انداخت؛ شالی برروی دوش انداخت و برای کسب خبر خارج شد.

هانریت در پائین، در کوچهٔ وواپار لحظه‌ای تردید کرد. چرا که شهر در زیر مه‌کدری که کوچه را کاملا پرمی‌کرد هنوز تاریك بود. روشنائی سپیده‌دم هنوز به‌سنگفرش خیس کوچه و میان نمای خانه‌های کهنهٔ دود گرفته نرسیده بود. تنها در خیابان اوبور در انتهای یك

عشرتکده که در آن شمعی سوسو می‌زد، دو تورکوی مست را کناردختری دید. می‌بایست به‌کوچهٔ ماکا برگردد تا جنبنده‌ای ببیند. سایهٔ سربازان فراری در طول پیاده‌روها کشیده می‌شد، شاید فراریانی بودند در جستجوی پناهگاهی. یك جوشن‌پوش بلندقد، سرگردان در جستجوی فرماندهٔ خود، با عصبانیت به‌درها می‌کوبید، عده‌ای کثیر از اهالی شهر که از ترس عقب‌ماندن عرق به‌تنشان نشسته بود، عاقبت تصمیم گرفته بودند باروبنه خود را به ارابه‌ای بریزند و تا وقت باقی است به بویون[2] در خاك بلژیك بگریزند، نیمی از اهالی سدان از دو روز پیش به‌آنجا نقل‌مکان کـرده بودند. هانریت بی‌اراده به‌طرف ادارهٔ فرمانداری می‌رفت، مطمئن بود که در آنجا خبری خواهد گرفت. و به‌این فکر افتاد که از وسط کوچه‌ها، میان‌بر بزند. می‌خواست از هربرخورد ناخوشایندی پرهیزکند. اما از کوچهٔ فور[3] و خیابان دلابورور[4] نمی‌توانست بگذرد. چندین عـراده توپ، در واقع، خطی تمام‌نشدنی از توپ‌ها، صندوق‌هـای مهمات، و یدك‌کش‌ها که مطمئناً از دیروز در این خیابان فرعی خوابانده بودند، گوئی همانجا مانده و فراموش شده، افتاده بود، حتی یك نفر هم‌نگهبانی نمی‌داد. این امر قلبش را به‌هم فشرد، تمامی این توپخانهٔ بی‌مصرف و بی‌فایده در اعماق این کوچه‌های خاموش، رها شده بود. ناگزیر شد دوباره به‌میدان مدرسه به‌سوی خیابان اصلی برگردد، در آنجا در مقابل مهمانخانهٔ اروپا، چندنفر گماشته، لگام اسب‌ها را در دست داشتند و در انتظار فرماندهان بودند، که صدایشان از میان سالن پرنور غذاخوری به گوش می‌آمد. در میدان ریواژ[5] و میدان تورن نیز هنوز کسی دیده نمی‌شد، چند گروه مضطرب از اهالی، چند زن و کودك در میان‌سربازان سرگردان و فراری می‌لولیدند، و در آنجا هانریت ژنرالی را در حـال خروج از مهمانخانهٔ «صلیب طلائی» دید که ناسزا برزبان می‌راند، بعد با غضب سواربراسبش شد و به تاخت رفت، طوری که نزدیك بود همه‌چیز را زیرپای اسبش له کند. یك لحظه به‌فکر افتاد که به‌عمارت شهرداری وارد شود، عاقبت خیابان پون‌دوموز را در پیش گرفت تا به عمارت فرمانداری برسد.

هرگز سدان را، چنانکه اکنون در این سپیده‌دم گل‌آلود و مـه گرفته می‌دید، با حالتی چنین مصیبت‌زده ندیده بود. حتی خانه‌ها مرده

---

2 - Bouillon 3 - Four 4 - des Laboureurs

5 - Rivage

به‌نظر می‌آمدند، بسیاری از آن‌ها از دوروز پیش خالی شده بودند و برخی دیگر چون قلعه‌ای مهروموم‌شده، گوئی بی‌خوابی ترس‌آلودی در آنان رخنه کرده بود. هوای صبحگاهی به‌راستی تن را می‌لرزاند، ساکنین این کوچه‌های نیمه‌متروك، تنها سایه‌هائی مضطرب بودند، و ناگهانی و شتابزده، با چهره‌های مردد درشهر به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. نور صبح بیشتر می‌شد و شهر به‌زودی به‌خیابان می‌ریخت و به‌زیر مصیبت فـرو می‌رفت. ساعت پنج‌ونیم بود، طنین توپ‌ها به‌زحمت به‌گوش می‌رسید، و در میان بناهای رفیع گم می‌شد.

هانریت در فرمانداری، رز، دختر سرایدار را باز شناخت، او دختری بود با موهای طلائی، صورتی ظریف و زیبا، که در کارخانهٔ دلاهـرش کار می‌کرد. یکراست به‌عمارت داخل شد، مادر او آنجا نبود اما رز با خوشروئی با او برخورد کرد.

«وای، خانم جون دیگه پاهامون قوت نداره. مامان یه‌کم استراحت کرده، فکرشو بکنید، تمام شب مجبور شدیم با این رفت و آمدها یکبند سرپا بمونیم.»

و بی‌آنکه منتظر سؤال شود، می‌گفت و می‌گفت. و از ماجراهائی عجیب که از دیروز تا حال دیده بود، با حرارت حرف می‌زد.

«مارشال خودش خوب خوابیده، اما این امپراتور بیچاره! نه، اصلا نمی‌تونید فکرشو هم بکنید که چقدر زجر میکشه!... شمارو به‌خدا ببینید! دیشب من رفته بودم تا برای شستن لباس‌ها کمك کنم، در همین وقت از اطاق کنار حمامش صدای ناله‌ای شنیدم، آخ، ناله‌اش مثل کسی بود که در حال مردن باشه. و همونجا خشکم‌زد، می‌لرزیدم، دلم براش کباب شد، فهمیدم که امپراتوره... به‌نظرم بیماری وحشتناکی داره که اینطـوری فریادش هوا میره. وقتی آدم دور و برش هست خودشو نیگه می‌داره، اما همینکه تنها شد، دیگه جلوی خودشو نمی‌تونه بگیره، گریه می‌کنه، زار می‌زنه، طوری که موهای تن آدم سیخ میشه.»

هانریت که می‌خواست حرف او را قطع کند، پرسید:

«میدونی امروز صبح جنگ کجا درگرفته؟»

رز با حرکتی سؤالش را پس زد و ادامه داد:

«داشتم می‌گفتم، متوجهید که؟.. من کنجکاو شده بودم، دیشب پنج شش‌بار رفتم بالا، گوشمو به‌دیوار چسبوندم... هنوز ناله می‌کرد، و الان هم هنوز ناله‌هاش تموم نشده، حتی یه‌لحظه هم چشماشو روهم نذاشته،

کاملا مطمئنم... واقعاً چقدر وحشتناکه که آدم اینطوری زجر بکشه، چه‌قدر گرفتاری باید روی سرش هوار شده‌باشه! این همه ریخت‌وپاش و جار و جنجال! به‌جون خودم همشون عین دیوونه‌هان! و دائماً آدمای جور واجور از راه می‌رسن و درها شترق به‌هم می‌خورن، یه‌عده هوار می‌کشن، یه‌عده گریه می‌کنن، و توی تمام این خونهٔ درندشت همه‌چیزو چپو می‌کنن، همه‌چیزو زیرورو می‌کنن، افسرا شراب می‌خورن و با چکمه توی تختخواب می‌افتن! بفرمائید! بازهم صدرحمت به‌امپراتور کـه از همهٔ اونا مهربون‌تره، کمتر از بقیه جا و مواظبت می‌خواد، میره یـه گوشه‌ای قایم میشه و زار می‌زنه!»

و بعد که هانریت سؤال خود را دوباره تکرارکرد، گفت:

«کجا جنگ شده؟ از امروز صبح توی بزی جنگ راه افتاده. یـه سرباز اسب‌سوار امروز اومد و به‌مارشال گفت، اون هم بلافاصله پیش امپراتور رفت که بهش خبربده... حالا دوساعتی میشه که رفته و گمون می‌کنم که‌امپراتور هم دنبالش بره، چـون الان دارن بهش لبـاس می‌پوشونن... همین الان دیدم که موهاشو شونه‌می‌کردن وباهمه‌جورآت و آشغالی بزك دوزکش می‌کردن.»

اما هانریت که عاقبت چیزی را که می‌خواست، فهمیده بود، خود را نجات داد.

«متشکرم رز، من عجله دارم.»

ودخترك او را تا خیابان همراهی کرد، وبا گشاده‌روئی بـه او گفت:

«خواهش می‌کنم، خانم وایس، می‌دونم که با شما همه‌چیزو میشه در میون گذاشت.»

هانریت با شتاب به‌خانهٔ خود در کوچهٔ وواپار برگشت. مطمئن بود هنگام بازگشت، شوهرش را درآنجا خواهد دید، و حتی فکر می‌کرد که وایس با ندیدن او در خانه، بسیار نگران خواهد شد، و این فکر گام‌های او را باز هم تندتر می‌کرد. وقتی به‌خانه نزدیك می‌شد، سربلند کرده فکر می‌کرد وایس را در بالای خانه خواهد دید، که به‌پنجره تکیه داده و منتظر بازگشت اوست. اما پنجره همچنان باز و خالی بود. و وقتی به‌بالا رفت و به‌داخل سه‌اطاق خانه نگاهی انداخت، آشفته شد و از این کـه در آنجا تنها مه یخ‌زده و غرش مدام توپ‌ها را می‌یافت، قلبش درهـم فشرده شد. تیراندازی هنوز ادامه داشت. دوباره لحظه‌ای به‌کنار پنجره

رفت. اکنون، با شنیدن اخبار، کاملا می‌دانست که جنگ در بزی درگرفته. شلیك مسلسل‌ها و هیاهوی آتشبارهای فرانسوی را در جواب شلیك‌های دوردست آتشبارهای آلمانی می‌شنید، گوئی انفجارها نزدیك‌تر می‌آمد، و جنگ هردقیقه شدیدتر می‌شد.

چرا وایس نیامده بود؟ او که قول حتمی داده بود که با اولین حمله برمی‌گردد! بی‌تابی هانریت فزونی می‌گرفت، موانع راه را مجسم می‌کرد، جادهٔ قطع شده، و گلوله‌های توپ، راه بازگشت را بسیارخطرناك می‌کردند. شاید بلائی بسر او آمده باشد. این تصور را از خود به دور راند، در امیدواری، دستاویزی استوارتر برای زندگی می‌یافت. سپس لحظه‌ای به‌این فکر افتاد که به سمت بزی رفته همسرش را بیابد، اما افکار بعدی او را از حرکت باز داشتند. شاید یکدیگر را ببینند، اما اگر او را گم کند چه بلائی به‌سرش خواهد آمد؟ و اگر وایس به‌خانه بیاید وهانریت را آنجا نیابد، چقدر زجر خواهد کشید. اما در عین حال، بی‌پروائی حرکت به بزی به‌نظر او کاملا طبیعی آمد، این‌کار نیز، بی‌آنکه پای قهرمان‌بازی‌های بیجا به‌میان آید جزئی از نقش او به‌عنوان همسری غمخوار است. همسری که به‌آرامی به‌کارهای روزمرهٔ کاشانه‌اش‌رسیدگی می‌کند، هرجا که شوهرش باشد او نیز خواهد بود، همین و بس.

اما ناگهان از جا جست، از پنجره به‌کناری آمد و با صدای بلند گفت:

«و آقای دلاهرش... بروم ببینم او چه‌خبری دارد.»

به‌یاد آورد که کارخانه‌دار هم در بزی خوابیده است، و اگر برگشته باشد، می‌تواند از او خبر بگیرد. بی‌درنگ از پله‌ها به‌زیر آمد. به‌جای اینکه ازکوچه ووایار خارج شود، از حیاط باریك خانه و از راهروی متصل به‌ساختمان‌های بزرگ کارخانه گذشت، که نمای‌پرابهتش به‌طرف کوچهٔ ماکا باز می‌شد. و هنگام رسیدن به‌باغ قدیمی مرکزساختمان، که اکنون غیر از چمن و چند درخت عظیم نارون کهنسال چیزی درآن نبود، ابتدا از دیدن نگهبانی در برابر انباری در بسته تعجب کرد، سپس به‌خاطر آورد که دیروز می‌گفتند خزانهٔ لشگر هفتم در آنجا انبار شده است. شنیده بود که مقدار زیادی طلا، و میلیون‌ها فرانك در این‌انبار پنهان است و این امر که در گرداگرد این پول طلا گرم کشتار یکدیگر بودند در او تأثیری شگفت‌آور برجا می‌گذاشت. ولی هنگامی که از پله‌های پشت ساختمان بالا می‌رفت تا به‌اطاق ژیلبرت برسد، برخوردی

تازه و غیرمنتظره موجب حیرتش شد. به‌نحوی که از سه‌پله‌ای که بالا رفته بود دوباره پائین آمد. نمی‌دانست که آیا هنوز جرأت دارد به در اطاق بکوبد یا نه. یك نظامی، یك سروان ارتش از برابر او گذشت و چون شبحی سبکبال، بی‌درنگ ناپدید شد. با این وجود، هانریت توانست او را بشناسد، چون در شارلویل، در خانهٔ ژیلبرت زمانی که وی هنوز خانم ماژینو بود او را دیده بود. چند قدمی در حیاط برداشت، به پنجره‌های بلند اطاق‌خواب نگاهی انداخت، کرکره‌های چوبی آن بسته بود، سپس تصمیم گرفت، و از پله بالا رفت.

می‌خواست در حمام طبقهٔ اول را بزند، او دوست صمیمی دوران کودکی ژیلبرت بود و گهگاه صبح‌هنگام برای گفتگو به‌دیدار او می‌آمد. در حمام از روی شتابزدگی نیمه‌باز مانده بود. کافی بود فشاری بدهد، و خود را در حمام ببیند. به‌اطاق وارد شد. اطاقی بود با سقفی بسیار بلند، که ازآن پرده‌های مجلل مخمل سرخ آویزان بود، وگرداگرد تختخواب را می‌پوشاند. در سکوت گرم پایان این شب‌خوش هیچ صدائی نمی‌آمد، تنها صدای تنفسی آرام، در عطر مبهم و پراکندهٔ یاس، به‌زحمت شنیده می‌شد.

هانریت به‌آرامی صدا زد: «ژیلبرت!»

زن جوان دوباره بی‌درنگ به‌خواب رفته بود، و زیر نور خفیفی که از میان پرده‌های سرخ‌رنگ پنجره به‌داخل نفوذ می‌کرد، صورت‌مدور و زیبای خود را روی متکا، و دستی برهنه را زیر سر، گذاشته بود، موهای سیاه زیبایش، پریشان به‌گرد سرمی‌ریخت.

«ژیلبرت!»

حرکتی کرد و بی‌آنکه چشم بازکند دست‌ها را گشود.

«بسیار خب، خداحافظ، اوه! خواهش می‌کنم.»

بعد سربلندکرد، هانریت را شناخت.

«به! توئی... مگه ساعت چنده؟»

وقتی فهمید ساعت هنوز شش است، آزرده‌خاطر شد، اما کوشید با شوخی آزردگی خود را پنهان کند، و گفت که الان وقت بیدارکردن مردم نیست، بعد بااولین سؤال هانریت در مورد شوهرش گفت:

«ولی او هنوز نیامده، فکر می‌کنم حدود ساعت نه بیاد... چرا فکرکردی که اینقدر زود برمی‌گرده؟»

هانریت که خماری شادمانه و لبخند او را می‌دید پافشاری کرد.

«بهتره بدونی که از اول صبح در بزی جنگ شروع شده و من هم نگران شوهرم هستم...»

ژیلبرت گفت: «آخ، عزیزم، اشتباه می‌کنی... شوهر من آنقدر محتاطه که اگر کوچکترین خطری وجودداشت مسلماً تا به‌حال آمده‌بود... تا وقتی که اینجا ندیدیش نگرانی موردی نداره!»

این واکنش هانریت را تکان داد، در واقع هم دلاهرش فردی نبود که خود را به‌خطر بیاندازد. از این بابت کاملا اطمینان‌داشت. پرده‌ها را کشید و کرکره‌ها را بازکرد، اطاق از نور سرخ‌فام آسمان پر شد، خورشید در لابلای مه تازه، گرم زردوزی بود. یکی از پنجره‌ها نیمه‌باز بود و اکنون در این اطاق گرم، که تا چند لحظهٔ پیش خفه و بسته بود، صدای توپ به‌گوش می‌آمد.

ژیلبرت، در بستر نشست. آرنج را به‌بالش تکیه داد، و با چشمان زیبای روشنش به آسمان نگریست و زیر لب گفت: «پس، دارن می‌جنگن.»

پیراهن به‌پائین لغزیده‌اش شانه‌اش را برهنه می‌کرد، پوستی لطیف و گلرنگ زیرطرهٔ پرچین و شکن گیسوان سیاه. رایحه‌ای نافذ، رایحه عشق، از تنش به‌مشام می‌رسید.

«صبح به‌این زودی دارن می‌جنگن! خدای من! چقدر جنگ مسخره‌س.»

نگاه هانریت به‌یك جفت دستکش ارتشی افتاد، دستکش مردانه‌ای که روی میز افتاده بود. و نتوانست از حیرت تکان نخورد. ژیلبرت سراپا گلگون شد، و او را با حرکتی مخمور و محبت‌آمیز به‌سوی تخت کشید. سپس صورتش را به‌شانه‌هایش فروبرد.

«بله، حس کردم که می‌دونی و اونو دیدی... عزیزم نباید درباره‌ام بدقضاوت‌کنی. اون یه دوست قدیمیه، من که دربارهٔ اون و خودم در شارلویل به‌تو گفته بودم، یادت میاد...؟»

صدایش را آهسته‌ترکرد، و با لحنی احساساتی و خنده‌ای ظریف ادامه داد که:

«دیروز وقتی دوباره دیدمش انقده تمنا کرد... آخه فکرش‌روبکن، امروز داره می‌جنگه، شاید هم بکشنش... مگه می‌تونستم خواهشش‌رو رد کنم؟»

این آخرین هدیهٔ لذت، این شب سرشار از خوشی، با شادمانی

محبت‌آمیزش، که در شب پیش از جنگ به‌او داده بود قهرمانانه و جذاب بود، علیرغم شرم و سبکسری و سبکبالی‌اش، این بود که او را به‌لبخند وامی‌داشت، هرگز دلش راضی نمی‌شد در اطاقش را ببندد، چونکه همه چیز شرایط این ملاقات را فراهم می‌کرد.

«ملامتم می‌کنی؟»

هانریت با قیافه‌ای جدی به‌او گوش می‌داد. این مسائل او را متحیر می‌کرد، زیرا که از آن چیزی نمی‌فهمید. بدون‌شك او متفاوت بود. از امروز صبح دلش با شوهر و برادرش آنجا در زیر گلوله‌ها ریش‌می‌شد. وقتی که محبوب انسان در خطر است چطور می‌توان چنین آرام خوابید و با این حالت عاشقانه شادمان بود؟

«ولی عزیزم، دلت آشوب نمیشه که با شوهرت و خود همین جوان نیستی؟ فکر نمی‌کنی که هرلحظه ممکنه اونارو با جمجمهٔ خردشده برات بیارن؟»

ژیلبرت با بازوی زیبا و برهنه‌اش این‌تصویر وحشت‌آور را به‌کناری زد:

«وای! خداجون! تو چی‌داری میگی؟ عجب آدم بدجنسی هستی که صبح منو اینطوری خراب می‌کنی! نه، نه، نمی‌خوام به‌این موضوع فکرکنم، خیلی ناراحت‌کننده است!»

و هانریت علیرغم میل باطنی‌اش به‌نوبهٔ خود لبخندی برلب آورد. کودکی‌شان را به‌خاطر می‌آورد، زمانی که پدر ژیلبرت، سرگرددووینوی، پس از زخمی شدن، رئیس گمرك شارلویل شد. و دخترش را به‌مزرعه‌ای نزدیك شن‌پیولو فرستاد، سرفه‌های مداوم دختر او را نگران می‌کرد، نمی‌توانست از فکر زنش که در جوانی در اثر بیماری سل در گذشته‌بود، خارج شود. دخترك تنها نه‌سال داشت، ولی از همین سن و سال ظریف و ناآرام بود، در نمایش‌ها بازی می‌کرد، همیشه می‌خواست نقش ملکه‌ها را بازی کند، خود را لای شیفون می‌پیچید و از زرورق شکلات، تاج و دستبند می‌ساخت، بعدها هم در زمانی که در بیست سالگی بـا ماژینو، بازرس جنگلداری ازدواج کرد به‌همین وضعیت باقی ماند. ازشهر مزی‌یر و برج و بارویش نفرت داشت و در شارلویل اقامت کرد. زندگی آزادانه و زرق و برق جشن‌های آنجا را خوش داشت. پدر، دیگر زنده نبود و او از آزادی کامل برخوردار بود. شوهری‌بی‌خیال‌داشت‌که بی‌تفاوتی‌اش هیچگونه محظور اخلاقی ایجاد نمی‌کرد. بدگوئی‌های مردم آن شهر

کوچك معشوق‌های فراوان به‌او نسبت می‌داد ،اما، به‌برکت روابط قدیمی پدر و نسبت خانوادگی با سرهنگ دووینوی درمیان انبوه اونیفورم‌پوشان تنها با سروان بودوئن سروسری داشت. هیچگونه شرارتی در او نبود، تنها لذت را می‌پرستید ومسلم بودکه باداشتن معشوق، نیاز مبرم خـود را به‌شادی و زیبائی برآورده می‌کرد.

بالاخره هانریت با حالتی جدی گفت: «خیلی بده که دوباره شروع کرده‌ای.»

ژیلبرت با یکی از همان حرکات نوازشگرانه‌اش، لبان او را به‌هم دوخت.

«آخه، عزیزم، آخه نمی‌تونستم کار دیگه‌ای بکنم و تنها یه‌بار بود... خودت می‌دونی، ترجیح میدم بمیرم تا به‌شوهر جدیدم خیانت کنم.»

دیگر هیچیك چیزی نگفتند، و یکدیگر را با محبت درآغوش کشیدند. هرچند که عمیقاً با یکدیگر تفاوت داشتند، اما صدای قلب‌هایشان را می‌شنیدند، یکی با زندگی برای شادی، و رهاکردن و بخشیدن خود، ودیگری با عشقی یگانه، با روحیهٔ قهرمانانه و آرامش، امـا هـر دو می‌توانستند زبان متفاوت دل‌های یکدیگر رادرك کنند.

عاقبت ژیلبرت بافریاد گفت: «واقعاً دارن می‌جنگن! باید عجله کنم و لباس بپوشم.»

در واقع از لحظه‌ای که سکوت حکمفرما شد، صدای انفجارها شدیدتر به‌گوش می‌رسید، از تخت به‌زیر جـست، و خدمتکار خود را صدا نکرد. هانریت به کمك او آمد، کفش‌هایش را به‌پا کرد. وبی‌درنگ پیراهنی پوشید. آماده بود تا در صورت لزوم در مقابل دیگران ظاهر شود، یا به پائین برود، و وقتی که به‌سرعت آرایش موهایش را تمام کرد، در زدند، و او دوید تا در را بازکند، صدای مادرشوهرش، خانم دلاهرش را شناخته بود.

«البته مادرجان، خواهش می‌کنم، بفرمائید تو.»

با بی‌خیالی همیشگی خود او را به‌داخل آورد، بدون اینکه متوجه دستکش نظامی باشد که هنوز آنجا روی میز قرار داشت. هانریت‌بیهوده خود را به‌طرف آن‌ها کشید و کوشید تا آن‌ها را پشت یك صندلی راحتی بیاندازد. خانم دلاهرش حتماً دستکش‌ها را دیده بود، چون چند لحظه‌ای برجای خود میخکوب شد، گـوئی نفس در سینه‌اش حبس شده بود. بی‌اراده نگاهی به‌اطراف اطاق و تخت و پرده‌های قرمز رنگش انداخت،

که درکمال آشفتگی همچنان نامرتب مانده بود.

«پس خانم وایس آمده شما را بیدارکنه، می‌توانستید باز هم کمی بخوابید عزیزم.»

آشکارا برای گفتن این حرف نیامده بود. وای از این ازدواج که پسرش در بحبوحهٔ پنجاه‌سالگی پس از بیست سال زندگی زناشوئی با زنی سردمزاج و ناخوشایند و کج‌خلق، علیرغم میل او، انجام داده بود! پسری که تا آن زمان حرف‌های او را می‌شنید، اکنون عشق پیری به این بیوهٔ زیبا وسبکسر وهوسباز او را از راه بدرکرده بود! وهمسر جوان قول داده بود که به‌فکر زندگی کنونی خود باشد، اما اکنون باز هم به گذشته‌هایش برمی‌گشت! آیا می‌بایست حرفی بزند؟ او دیگر تنها چون ملامتی گنگ، در خانه باقی مانده بود، همیشه در اطاق را به‌روی خود می‌بست، و خود را به‌عبادت سرگرم می‌کرد. اما این‌بار، تحمل این‌اهانت چنان دشوار بود که مصمم شد پسرش را از ماجرا باخبرکند.

ژیلبرت سراپا برافروخته جواب داد:

«بله، چندساعتی هم خوب خوابیدم... می‌دانید که ژول هنوز برنگشته...»

خانم دلاهرش با حرکتی صحبت را قطع کرد. از زمانی که توپ‌ها به‌صدا درآمدند، با نگرانی چشم به‌راه بازگشت پسرش بود، اما او مادری بود با روحیه‌ای قهرمانانه، بعد به‌خاطر آورد که برای چه‌کاری به‌آن اطاق آمده است.

«عموی شما، جناب‌سرهنگ، سرگرد بوروش را با یادداشتی پیش ما فرستاده و از ما پرسیده که آیا می‌توانیم یك بیمارستان موقت اینجا پیاده کنیم یا نه... او می‌داند که ما به‌اندازهٔ کافی جا در کارخانه داریم و من‌هم حیاط و انبار خشك‌کن را در اختیار این آقایان گذاشتم... فقط، شما باید پائین بیائید...»

هانریت که نزدیك‌تر می‌شد گفت:

«چشم! الساعه! ما هم برای کمك می‌آئیم.»

ژیلبرت خود را برای پرستاری، این نقش تازهٔ خود، بسیار نگران و شایق نشان می‌داد. تنها تکه‌ای دانتل به‌موهایش بست. و هرسه زن‌به‌پائین رفتند. در طبقهٔ زیرین هنگامیکه به‌ایوان رسیدند، بیرون‌درب بزرگ کارخانه، جمعیتی را دیدند، درشکه‌ای کوچك به‌آرامی از راه می‌رسید. نوعی درشکهٔ یك اسبه، ویك ستوان زوآو آن را می‌راند. زن‌ها گمان

کردند که اولین زخمی را می‌آورند.

«بله، بله! بفرمائید. همین‌جاست!»

ولی به‌زودی از اشتباه درآمدند. مردی زخمی که در درشکه‌خوابیده بود، کسی جز مارشال مك‌ماهون نبود که تیمی ازکپل سمت چپش را گلوله‌ای از جاکنده بود و پس از پانسمانی موقتی درکابهٔ یك باغبان او را سربرهنه ونیمه لخت به‌سوی عمارت فرمانداری می‌بردند، زردوزی‌های لباس نظامی‌اش پر از گردوغبار و لکه‌خون بود. بدون اینکه حرفی‌بزند سر بلند کرده با نگاهــی مات می‌نگریست. سپس بادیدن سه زن‌وحشت‌زده که در برابر این مصیبت بزرگ دست‌ها را به‌هم متصل کرده بــودند ــ تمامی ارتش با اولین گلولهٔ دشمن از طریق فرمانده‌اش ضربه خورده بود! ــ سرش را خم کرد، و لبخندی خفیف و پدرانه به‌لب آورد. در گرداگرد او، چندنفر کنجکاو، به‌احترام، کلاه از سر برداشتند. چندتن دیگر با حرارت به‌یکدیگر توضیح می‌دادند که ژنرال دوکرو فرماندهٔ کل‌قوا شده است. ساعت، هفت و نیم صبح بود.

هانریت از مردی کتابفروش که کنار در ایستاده بود پرسید: «پس امپراتور چی‌شده؟»

در جواب گفت: «یه‌ساعتی میشه کــه از اینجا رفته، من همراهش رفتم، وتا دم دروازهٔ بالان بدرقه‌ش کردم... شایع شده‌که گلوله‌ای‌بسرش اصابت کرده.»

اما عطار مغازهٔ روبرو با عصبانیت درآمد که:

«ول‌کنید بابا! دروغه! فقط با جربزه‌هاش کشته میشن!»

در میدان مدرسه، درشکه‌ای که مارشال را حمل می‌کرد، در میان انبوه جمعیت گم شد. مردم اخبار شگفت‌آور جبههٔ جنگ را رد و بدل می‌کردند. مه رقیق‌تر می‌شد و آفتاب به‌خیابان‌ها می‌تابید.

صدائی نخراشیده از حیاط به‌فریاد درآمد که:

«خانم‌ها! اینجا به‌وجودتان احتیاج هست، نه آن بیرون!»

هرسه سربرگرداندند و خود را در برابر سرگرد بوروش یافتند که نیم‌تنهٔ نظامی را به‌گوشه‌ای انداخته بود تا روپوشی بلند و سفید را به‌تن کند. سربزرگ و موهای زبر و پرپشت او و صورت همچون شیرش، بر فراز این رنگ سفید که هنوز لکه‌ای برآن ننشسته بود، تماماً از شور و حرارت می‌سوخت. و چنان به‌نظر آنان پرهیبت آمد که بلافاصله برای جلب رضایتش با یك اشاره به‌فرمان درآمدند و با شتاب خود را در اختیار

او قرار دادند.

«ما هیچ‌چیز نداریم... یك کمی پارچه به‌من بدهید، سعی کنید چند تشك پیدا کنید، به‌افراد من تلمبهٔ آب را نشان بدهید...»

زن‌ها تقسیم شدند و دویدند، دیگر چیزی جز خدمتکار سادهٔ او نبودند.

انتخاب کارخانه برای بیمارستان بسیار بجا بود. در قسمت‌خشك کن، تالاری عظیم و در بسته با پنجره‌های بلند، به‌راحتی صدها تخت جـای می‌گرفت. و درکنار تالار، انباری بود که می‌توانستند از آن به‌عنوان اطاق جراحی استفاده کنند: میزی بلند را در آنجا قرار دادند، تلمبـه در چند قدمی بود، زخمی‌های سرپائی می‌توانستند روی چمن کنار اطاق منتظر بمانند. وانگهی سایهٔ لذت‌بخش آن نارون‌های زیبا بسیار دلپذیر بود.

بوروش ترجیح داده بود بلافاصله در سدان مستقرشود، چون‌قتل‌عام و فشار وحشتناکی را که به‌عقب‌نشینی یگان‌ها به‌آنجا می‌انجامید، پیش‌بینی می‌کرد. او تنها به‌فرستادن دو بیمارستان صحرائی و کمك‌های اولیه به پشت فلوان در نزدیکی لشگر هفتم اکتفا کرده بود، این بیمارستان‌هـا زخمی‌ها را پس از مداوائی موقتی بسوی او می‌فرستادند. تمامی‌جوخه‌های حمل و نقل بیماران، که با خود ارابه و درشکه داشتند در آنجا بودند و مسئول جمع‌آوری افرادی بودند که زیرگلوله‌ها به‌زمین می‌افتادند، بوروش، به‌جز دو دستیار که در جبههٔ نبرد باقی ماندند، باقی خدمه‌اش را به‌همراه داشت، به‌اضافهٔ سه‌مسئول دارو وده‌نفر سرباز پرستار. اما هنوز خشمگین بود، او کسی نبود که کاری را بدون شور و غوغا انجـام دهد.

«چه‌غلطی دارید می‌کنید؟ این تشك‌ها را به‌یکدیگر نزدیك کنید.. اگر لازم شد این‌گوشه کمی کاه‌باید بریزید.»

توپ‌ها می‌غریدند، می‌دانست که هرلحظه ممکن است زخمی‌ها و درشکه‌های پر از گوشت خون‌آلود، از راه برسند، و تالار خالی و بزرگ را بسرعت مجهز می‌کرد. بعد انبار را آماده کردند، ردیف جعبه‌های دارو ووسائل زخمبندی روی تخته‌ای باز شد. بسته‌های پارچه، نوار، رفاده، لباس، و وسائل شکسته‌بندی را روی تخته‌ای درکنار یك قوطی بزرگ پماد و یك بطری کلروفرم و وسائل جراحی قرار دادند، ابزار براق فولادی، لوله‌ها، مقاش‌ها، چاقو، قیچی، اره، و تمامی یك انبـار

اسلحه، از هرنوع وسیلهٔ تیز و تیغه‌دار که برای سوراخ کردن، دریدن، پاره‌کردن و بریدن استفاده می‌شود. تنها چیزی که کم داشتند طشت و لگنچه بود.

«حتماً شما طشت و سطل و تابه و این‌جور خرت و پرت‌ها دارید... نمی‌شود که سرتاپامان خونی بشود که!... یك کمی هم اسفنج، بگردید کمی اسفنج برایم پیدا کنید!...»

خانم دلاهرش با شتاب دور شد، وباسه خدمتکار برگشت، هرگونه ظرفی که می‌توانستند بیابند با خود آوردند. ژیلبرت، در مقابل وسائل جراحی، هانریت را با اشاره‌ای به‌سوی خود خواند، و با لرزشی خفیف آن‌ها را به‌او نشان داد. هردو دست‌ها را به‌هم‌دادند و همانجا خاموش ماندند. اضطراب و ترحم و وحشت مبهم‌شان در فشار دست‌ها نمایان بود.

«وای، فکرشو بکن عزیزم که یه‌تیکه از تن آدم‌رو ببرن!»

«بیچاره‌ها!»

بوروش روی میز بزرگ، تشکی قرار داد، و اطراف آن را با مشمع می‌پوشاند کــه صدای سم اسبی از ایوان به‌گوش آمد. اولین درشکهٔ بیمارستان صحرائی از راه رسیده به‌حیاط واردمی‌شد.اما فقطده نفرزخمی سرپائی همراه آورده بود، که روبروی هم نشسته، بیشترشان بازوئــی را در شال‌گردن پیچیده بودند، چندتن روی زخم سر و پیشانی خود پارچه‌ای بسته بودند. به‌آن‌ها کمك‌کردند تا ازدرشکه پیاده شوند ومعاینه شروع شد.

هنگامی که هانریت به‌سربازی جوان که شانه‌اش را گلوله‌ای‌سوراخ کرده بود کمك می‌کرد تا شنل خود را درآورد، فریاد سرباز به‌آسمان رفت، و هانریت متوجه شمارهٔ یگان او شد.

«شما مال صدوشش هستید؟ جزء گروهان سروان بودوئن؟»

او متعلق به‌گروهان سروان راوو[6] بود، اما با این همه سرجوخه ژان ماکار را می‌شناخت و می‌گفت که جوخهٔ او هنوز درگیر نشده است. این خبر، هرچند مبهم، اما برای شادی زن جوان کافی بود. اکنون تنها در انتظار شوهرش دقیقه شماری می‌کرد، اگراو هم در کنارش بود، دیگر مسئله‌ای او را آزار نمی‌داد.

در همین لحظه هانریت سربلند کرد، و از دیدن دلاهــرش در

6 - Ravaud

چند قدمی، و میان جمعیت یکه خورد. او از خطرات هراس‌آوری که از بزی تا سدان پشت‌سر گذاشته بود صحبت می‌کرد. چگونه آنجا آمده است، هانریت او را هنگام ورود ندیده بود.

«مگر شوهرم با شما نیست؟»

و دلاهرش که زن و مادرش با خوشحالی او را مورد مواخذه قرار می‌دادند درپاسخ گفتن شتابی نداشت.

«صبر کنید، یکی‌یکی.»

و بعد حکایت را ازسر گرفت.

«از بزی تا بالان، بیست دفعه نزدیك بود کشته شوم، توفانی از گلولهٔ توپ و تفنگ بود که می‌بارید!... به‌امپراتور برخوردم، وای که چقدر شجاع است!... و بعد از بالان تا اینجا را دویدم.»

هانریت بازویش را تکان داد.

«پس شوهرم چطور شده؟»

«وایس؟ وایس آنجا مانده!»

«اونجا مونده؟ یعنی چی؟»

«بله، تفنگ یه‌سرباز مرده را برداشته و دارد می‌جنگد.»

«می‌جنگه؟ آخه چرا؟»

«چه میدانم، عقلش را از دست داده! نمی‌خواست دنبال من بیاید. من هم طبعاً او را به‌حال خودش گذاشتم.»

هانریت با چشمان ازحدقه‌درآمده به‌او خیره شد. سکوتی حکمفرما شد، سپس به‌آرامی تصمیم خود را گرفت.

«بسیار خب، من هم میرم پیشش.»

آنجا برود؟ آخر چطور؟ غیر ممکن است، دیوانگی است! دلاهرش باز هم ازگلوله‌های توپ و تفنگ گفت که جاده را زیر و رو می‌کنند. ژیلبرت دست‌هایش را گرفت تا از رفتن او ممانعت کند، و خانم‌دلاهرش با تمام قدرت می‌کوشید به او نشان دهد که شهامت او بی‌مورد است. اما هانریت با حالت آرام و ساده‌اش تکرارکرد:

«نه، این حرفها بی‌فایده است. من میرم.»

وهمچنان سرسختی می‌کرد، و چیزی جز روسری دانتل سیاه رنگ ژیلبرت را نپذیرفت. دلاهرش که هنوز امیدوار بود او را متقاعد کند، عاقبت گفت که حداقل او را تا دروازهٔ بالان همراهی خواهد کرد. اما در همین لحظه نگهبانی را دید که در میان مردم گرداگردبیمارستان

صحرائی، هنوز در مقابل انبار پاس می‌داد. به‌یادآورد که در آنجا خزانهٔ لشگر هفتم انبار شده است و ترس او را فرا گرفت، پیش‌رفت تا ببیند آیا هنوز آن میلیون‌ها فرانك طلا درآنجا هست یانه. هانریت در همین بین به‌سوی ایوان می‌رفت.

«منتظرم بمانید! واقعاً که شما هم دست‌کمی ا زشوهرتان ندارید!»

از طرفی ارابهٔ دیگری از جبهه رسید، و به‌داخل حیاط آمد، این یکی کوچکتر بود ودوچرخ داشت، ودو زخمی بدحال در آن روی برانکارد دراز کشیده بودند. اولین نفر با دستی شکسته و پهلوئی دریده از گلولهٔ توپ چیزی جز توده‌ای از گوشت خون‌آلود نبود. از پای‌راست دومی نیز چیزی باقی نمانده بود. بوروش بی‌درنگ این یك را روی‌تشك گذاشت و در میان رفت و آمد مداوم پرستاران و دستیاران خودجراحی اولیه را آغاز کرد. خانم دلاهرش و ژیلبرت در نزدیکی چمن حیاط نشسته، حلقهٔ نوارهای زخمبندی را می‌پیچیدند.

در بیرون دلاهرش به‌هانریت رسید:

«دست‌بردارید خانم وایس عزیز، نباید به‌چنین کار دیوانه‌واری دست بزنید... آخر چطور می‌خواهید وایس را آنجا پیدا کنید؟ شاید الان در آنجا هم نباشد. حتماً خودش را به‌مزارع انداخته تا برگردد... مطمئن باشید که عبور از بزی غیرممکن است.»

اما هانریت گوش نمی‌داد، و سریع‌تر گام برمی‌داشت، به‌کوچهٔ منیل رسید تا ازآنجا به‌دروازهٔ بالان برود. ساعت حدود نه صبح بود. و دیگر از صبح تاریك و لرزان سدان اثری نبود، شهر از کرختی دلگیر کنندهٔ خواب، و مه غلیظ بیرون می‌آمد. آفتابی سنگین، سایهٔ خانه‌ها را به‌وضوح نمایان می‌کرد. کوچه‌ها از جماعتی مضطرب و امربرهای‌شتابزده لبریز بود. چند سرباز بی‌سلاح از هم‌اکنون به‌شهر برمی‌گشتند، برخی، زخمی سطحی برداشته بودند، برخی دیگر از هیجانی شگفت‌آور و عصبی سر و دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند. و با این‌همه، شهر، گذشته از مغازه‌های دربسته و ساختمان‌های مرده که حتی یك پنجرهٔ باز هم نداشت، تا حدودی چهرهٔ هرروزه خود را باز می‌یافت. به‌علاوه غرش مدام توپ‌ها زمین، سنگ بناها، دیوارها و حتی پشت بام‌ها را به‌لرزه می‌انداخت.

در ضمیر دلاهرش جدالی آشوبزا جریان داشت، از طرفی شجاعت و وجدان انسانی به‌او حکم می‌کرد که نباید هانریت را به‌حال خود بگذارد

و از سوی دیگر هراس او از پیمودن مجدد جادهٔ بزی زیر گلوله‌های توپ او را از همراهی باز می‌داشت، ناگهان، هنگامی که به‌دروازهٔ بالان می‌رسیدند، ورود عده‌ای افسر سوار آن‌ها را از یکدیگر جدا کرد. مردم کنار دروازه، به‌هم چسبیده درانتظار خبر بودند. دلاهرش بیهوده به‌دنبال زن جوان می‌گشت. هانریت می‌بایست بیرون دروازه و در جاده باشد و بدون اینکه بیش از آن تلاشی به‌خرج دهد، با صدای بلند گفت:

«اه، به‌درك ! احمقانه است!»

و به‌گشت‌وگذار در سدان پرداخت. شهرنشین کنجکاو نمی‌خواست حتی یك گوشهٔ نمایش راازدست بدهد، امااضطراب لحظه‌به‌لحظه او را بیشتر فرا می‌گرفت. عاقبت این‌کار به‌کجامی‌کشد؟ وآیا در صورت‌شکست ارتش، شهر روزهای سختی در پیش نخواهد داشت؟ پاسخ‌به‌این‌پرسش‌ها روشن نبود وبستگی به حوادث داشت. اما دلش برای کارخانه وساختمان کوچهٔ ماکابه‌لرزه درآمد. هر چند که همهٔ اشیای گرانبها راازآنجابرده ودر جائی‌مطمئن گذاشته بود. به‌کنار عمارت شهرداری رسید، انجمن شهر را در حال تشکیل جلسه‌ای دائمی دید، ومدتی مدید در آنجا ماند، بی‌آنکه خبر تازه‌ای کسب کرده‌باشد، جز اینکه اوضاع جنگ وخیم‌تر شده است. ارتش دیگر نمی‌دانست ازچه کسی دستور بگیرد، طی دوساعتی که ژنرال دوکرو فرماندهی را به‌عهده گرفته بود، به‌عقب‌نشینی دست زدند و ژنرال ومپفن که جانشین او شده‌بود، آن‌ها را دوباره بـه‌پیشروی می‌خواند. واین رفت‌وآمدهای بی‌معنا، و مواضعی که‌می‌بایست پس ازرها کردن دوباره اشغال کنند وتمامی این‌بی‌برنامگی وعدم قدرت رهبری، مصیبت‌به‌بار می‌آورد.

دلاهرش سپس تا عمارت فرمانداری به‌پیش رفت، تادریابد که آیا امپراتور را دیده‌اندیانه. اماآن‌ها تنهاتوانستند ازمارشال مك‌ماهون به‌او خبر بدهند؛ یك پزشك جراح زخم اورا که چندان‌هم‌خطرناك نبـود، پانسمان کرده واکنون با آرامش در بستر خوابیده است. اما حدودساعت یازده، هنگامی که دوباره به‌خیابان آمد،لحظه‌ای در خیابان اصلی‌دربرابر مهمانخانهٔ اروپا ایستاد. دسته‌ای از سواران خاك‌آلوده بااسب‌های خسته عبور می‌کردند. ودر رأس آنان امپراتور را شناخت،که پس از گذراندن چهارساعت در جبههٔ نبرد، اکنون برمی‌گشت. لابد مرگ او را نطلبیده بود. آرایش صورت او زیر عرق اضطراب وراه‌پیمائی،در بحبوحهٔشکست، ازگونه‌هایش پاك شده بود، سبیل‌های روغن‌زده‌اش‌به‌هم چسبیده وآویزان

بود. صورت خاك آلودش ازبهت دردناك احتضار خبر می‌داد. افسری که در مقابل مهمانخانه از اسب پیاده می‌شد، در میان جمعیت به‌توضیح‌شکست جبههٔ مونـل تا ژیوون پرداخت: تمامی طول درهٔ تنگ وباريك‌ازسربازان لشگر یکم ، که توسط ساکسون‌ها بساحل شمالی رودخانه‌رانده شدند واز شکاف فون‌دوژيوون گذشتند، چنان لبریز می‌شد، که حتی اگرامپراتور هم میل داشت‌به‌جبههٔ کناریگان‌ها برگردد بامشکلات زیادی روبرومی‌شد. وانگهی، چه فایده‌ای داشت؟

در لحظاتی که دلاهرش به‌این جزئیات گوش‌می‌داد، انفجاری‌شدید محله را لرزاند. يك گلولهٔ توپ دودکش خانه‌ای را درکوچه سنت‌بارب[7] نزديك «قلعه» ویران کرده‌بود. هراس گسترده‌شد، زن‌ها فریادمی‌زدند. او به‌دیوار تکیه داد وانفجاری دیگر شیشه‌های خانهٔ مجاور را شکست.اگر سدان را گلوله‌باران بکنند، وحشتناك می‌شود. دوان‌دوان خود را به‌کوچهٔ ماکا رساند، کنجکاوی چنان اورا فراگرفته بود،که لحظه‌ای هم‌درنگ نمی‌کرد، باشتاب خود را به‌روی بام‌رساند، از بهار خواب‌بالای ساختمان تمامی شهر واطراف آن‌زیرپایش بود.

بی‌درنگ کمی آسوده‌تر شد. جنگ دربالای شهر درگرفته بـود: آتشبارهای آلمانی لامارفه وفرنوا می‌رفتند تادرآن سوی منطقهٔ مسکونی، دشت الجزایر را به‌آتش بکشند. حتی پرواز گلوله‌های توپخانه به‌نظر او جالب‌توجه می‌آمد. خط منحنی وعظیم دود کمرنگ برفرازشهر سدان می‌ماند، چون پرنده‌هائی نامرئی که درپشت خود خطی ظریف‌ازپرهای خاکستری بجا بگذارند.ابتدا به‌نظراو چنین می‌آمد که چند گلوله‌ای که بام‌های گرداگرد او را ویران کرده‌اند، گلوله‌هائی بی‌هدف‌اند، و هنوز شهر را زیرآتش نگرفته‌اند. سپس هنگامیکه دقیق‌تر شد،دریافت‌که آن‌ها باید پاسخ شلیك‌های نادر توپ‌های میدان شهر باشند. سربرگرداند ودرشمال قسمت قدیمی شهر، حجم پیچیده‌ودرهم استحکامات را زیرنظر گرفت. منظرهٔ دیوارهای دودزده، سطوح سبز شیب‌دار، انبوهی هندسی‌از برج‌وبارو، مخصوصاً سه مخروط بزرگ اسکاتلندی‌ها[8]،گران‌ژاردن[9] و لاروشت[10] با شیب‌های تند ودورتر، قلعهٔ ناسو[11] در غرب، چون دنباله‌ای پیچ‌درپیچ وبه‌دنبال آن قلعهٔ «کنت نشین» در بالای محلهٔ منیل، تأثیری متضاد از عظمت وفلاکت برجای می‌گذاشت. حال دیگرچه‌فایـده دارد؟

---

7 - Sainte - Barbe 8 - Ecossais 9 - Grand Jardin
10 - La Rochette 11 - Nassau

آن‌هم بااین توپ‌هائی که گلوله‌شان به‌راحتی ازیك گوشهٔ آسمان به‌گوشه‌ای دیگر می‌رود؟ در هر صورت برج وبارو مسلح نبود، نه عراده‌های توپ، نه‌مهمات ونه افراد، هیچیك در اختیارش نبودند. فرماندار از سه هفته پیش یك گروه «گاردملی» ازاهالی داوطلب شهر تشکیل داد وقراربود که آن‌ها از چند توپ موجود استفاده کنند. و بدین‌ترتیب سه توپ از «قلعهٔ کنت نشین» شلیك‌می‌کردند، وحدود شش توپ در دروازهٔ پاریس مستقر بود. اما فقط هفت یاهشت کیسه باروت برای هر توپ دراختیار داشتند. در شلیك صرفه‌جوئی می‌شد، وتنهاهر نیم‌ساعت یکبار شلیك می‌کردند، وبیشتر جنبهٔ نمایشی داشت، چونکه گلوله‌ها بردی‌نداشتند و درمیان چمن‌زارهای روبروی قلعه بەزمین می‌افتادند. وبه‌همین خاطر آتشبارهای دشمن با حالتی تحقیر آمیز وگوئی ازسرترحم گاهگاهی پاسخ می‌دادند.

چیزی که توجه دلاهرش را به‌خود جلب کرد، همین آتشبارهابود، باچشمان تیزبین خود، تپه‌های لامارفه را می‌کاوید، وبه‌فکردوربین‌چشمی خود افتاد که به‌کمك آن زمانی از آن‌بالا، محله‌های اطراف را زیرنگاه‌خود می‌گرفت. ازپله‌ها سرازیرشد و به‌جستجوی دوربین‌رفت، بالاآمد، و درمحل پیشین‌خود ایستاد و همچنانکه باحرکتی‌آرام ازروی‌مزارع، درختان‌وخانه‌ها عبور می‌کرد، به‌آتشبار بزرگ فرنوا رسید، به‌گروهی از نظامیان که وایس از بزی در گوشهٔ جنگل کاج دیده بود. امااو به خاطر بزرگ‌شدن تصویر، آنقدر آن‌ها را به‌وضوح می‌دید که می‌توانست افسران ستاد را بشمارد. چندین نفر در میان علفزار به‌حالت نیم‌خیز خوابیده بودند. چند نفر دیگر گروه‌هائی تشکیل می‌دادند، ودر برابر همهٔ آن‌هامردی تنها، با حالتی موقر واندامی باریك ایستاده بود. لباس نظامی او جلائی‌نداشت، بااین همه احساس می‌کرد که این مرد سمت‌فرماندهی آنان‌رابه‌عهده‌دارد، درواقع اوشاه پروس بود، قامتش ، چون یکی ازاین سربازهای سربی بازیچهٔ کودکان، بەزحمت به‌اندازهٔ یك‌بند انگشت‌بود. بااین همه‌بعدهـا توانست دراین‌باره یقین پیدا کند. او رااز‌نظردورنکرد، ومدام‌به‌این‌چهرهٔ ریزنقش نگاه می‌کرد که صورتش چون دانهٔ عدسی، در زیر آسمان آبی وبزرگ ، نقطه‌ای رنگ پریده بود.

هنوز روزبه‌نیمه نرسیده بود. شاه ازساعت نه پیشروی حساب شده ودشوار ارتش‌های خود را دنبال می‌کرد. آن‌ها همچنان طبق راه‌های طرح‌ریزی شده می‌رفتند ومی‌رفتند ودایرهٔ خود را تکمیل می‌کردند، و

قدم‌به‌قدم، آن را با دیواری از انسان و عراده‌های توپ به‌گرداگرد سدان می‌بستند. ارتش سمت چپ که‌از دشت خشك‌دونشری‌رسیده بود همچنان از تنگهٔ سنت‌آلبر راه باز می‌کرد، از سن ماتژ می‌گذشت و به‌کنار فلن‌یو رسیده بود. واو در پشت سر ارتش‌یازدهم که به‌شدت،باقوای ژنرال دوئه درگیر شده بود، لشکر پنجم را می‌دید که بااستفاده‌از حفاظ جنگل‌به‌سوی تپهٔایلی تغییر مسیر می‌دهد، وآتشبار به‌آتشبار می‌پیوست.سرتاسرافق‌کم‌کم با خطی از توپ‌های غران که بدون وقفه طولانی‌تر می‌شد، در آتش‌شعله می‌کشید.ارتش سمت راست تمامی درهٔ ژیوون را در اشغال خود داشت. لشکر دوازدهم مونسل را تسخیر کرد. لشکر گارد ازدن‌یی گذشت ودر حال عبور از رود بود، آن‌ها نیز پس ازاینکه ژنرال دوکرو را وادار کردند تا به پشت جنگل گارن عقب‌نشینی کند، به‌سمت‌تپهٔ ایلی می‌رفتند.با یك تلاش دیگر دراین مزارع لخت وعور، در حاشیهٔ جنگل‌آردن‌ولیعهد پروس دست‌به‌دست ولیعهد ساکس خواهد داد. در جنوب شهر،بزی در میان انبوه دود وآتش ودر میان غبار کبود رنگ نبرد بی‌امان، دیگر به‌چشم نمی‌آمد. وشاه به‌آرامی می‌نگریست. ازصبح چشم به‌راه بود. یك ساعت، دوساعت، شاید هم سه‌ساعت، مسئله، تنها برسرزمان بود، چرخی، چرخ دیگر را به‌پیش می‌راند، ودستگاه انهدام به‌حرکت درمی‌آمد و می‌خواست هدف خود را به‌انجام برساند. درزیر آسمان‌آفتابی وبی‌کران، جبههٔ نبرد درهم می‌شکست. تمامی این انبوه نقطه‌های‌سیاه وخشمگین بیش از پیش به‌دور سدان گرد می‌آمدند. پنجره‌های شهر می‌درخشیدند. در سمت چپ در کنار کوچهٔ کاسین[12] گوئی خانه‌ای در حال‌سوختن‌بود. سپس کمی‌بالاتر، در مزارع خالی اطراف دونشری وحوالی کارینیان،در آرامشی زیبا، آب‌های روشن موز،درختان سرشار از زندگـی، اراضی گسترده وبارور، مرغزارهای وسیع سبزوخرم، زیر آفتاب سوزان‌نیمروز درخشش داشت.

شاه، خلاصهٔ اخبار را درخواست کرد. می‌خواست برروی صفحهٔ گستردهٔ شطرنج غبار انسانی را زیرفرمان خود به‌دست بگیرد. در سمت راست‌او، دسته‌ای پرستو، هراسان از شلیك گلوله‌ها، پرزد، بـه آسمان رفت‌ودر جنوب از نظر ناپدید شد.

12 - Cassine

۴

در جادهٔ بالان، هانریت ابتدا توانست بسرعت به‌پیش برود. چیزی از ساعت ده‌نگذشته بود. جادهٔ پهن باخانه‌ها وباغ‌های دوسوی‌آن‌هنوزآزاد بود، اماهرچه‌بیشتر بشهر نزدیك می‌شد بیش‌ازپیش از اهالی‌گریزان‌شهر وازیگان‌هائی که در نقل وانتقال بودند لبریز می‌شد. اوباهرهجوم‌جمعیت به‌دیوار می‌خورد، وبه‌زمین می‌افتاد، اما بااین همه به‌پیش‌می‌رفت، وبااندام باریك، لباس تیره، موهای زیبای زرین وچهرهٔ ظریف ورنگ پریده، نیمه پنهان زیر دانتل سیاه، ازنگاه‌ها می‌گریخت. هیچ چیز قدم‌های‌سبك و آرام او را کند نمی‌کرد.

اما در بالان، یك یگان پیاده جاده را بست. انبوهی از سربازان، در پناه درختان، در انتظار دستور بودند. روی نوك پابلندشد، انتهای صف آن‌ها پیدا نبود، کوشید خود را کوچکتر کند واز لابلای آنان بگذرد، ضربه‌های آرنج او را به‌عقب می‌راند، وفشار قنداق تفنگ رابرتهیگاهش حس می‌کرد. بیست قدمی پیش‌رفته بود کــه صدای اعتراض برخــاست. سروانی سربرگرداند، وفریاد زد:

«آهای ، زن! مگه عقلتو ازدست دادی؟ کجامیری؟»

«میرم بزی.»

«بزی! چی‌چی‌رو میری بزی؟»

همه بقهقهه افتادند. او را به‌یکدیگر نشان می‌دادند ومی‌خندیدند. سروان هم‌به‌آنان پیوسته بود ومی‌گفت:

«جیگرجون! اگه میری بزی ماروهم همرات ببر... ماتاهمین‌چند لحظه پیش اونجا بودیم. خداکنه دوباره برگردیم اونجا، ولی از شما چه پنهون هوای اونجا زیادی داغه!»

هانریت با صدای لطیف خود گفت: «می‌خوام برم بزی شوهرم‌رو پیدا کنم.»

سرسختی وآرامش او همچنان در چشمان آبی‌رنگ پریده‌اش‌نمایان بــود.

همگی از خندیدن دست کشیدند. یك سرجوخه اورا به‌کناری‌زد ووادارش کرد به‌عقب برگردد.

«دختر جان! خودت که می‌بینی، عبور ازاینجا غیر ممکنه... از یه

زن ساخته نیست که بااین حال‌وروز به‌بزی بره... شوهرتون‌رو بعداً پیدا می‌کنین، شمارو به‌خدا آخه یه‌کم فکر کنید!»

ناگزیر تسلیم شد وایستاد. هر لحظه سرك می‌کشید وبه‌دوردست نگاه می‌کرد، باتمامی وجود مصمم بود تا به‌راهش ادامه دهد، عباراتی‌که در گرداگرد خود می‌شنید، او را از اخبار مطلع‌می‌کرد. افسران‌ازدستور عقب‌نشینی که باعث ازدست رفتن بزی‌شده‌بود باعصبانیت شکایت‌می‌کردند. درساعت هشت وربع،هنگامی که ژنرال دوکرو،جانشین‌مارشال،می‌خواست همهٔ یگان‌ها را در دشت ایلی جمع‌آوری کند، این دستور تازه رسیده‌بود، بدترازهمه اینکه لشگر یکم باعقب‌نشینی بی‌موقع، درهٔ ژیوون رادراختیار آلمانی‌ها گذاشت؛ لشگر دوازدهم که از روبرو به‌شدت مورد حمله قرار گرفته بود به‌قسمت چپ خودعقب‌نشینی کرد. حال‌که ژنرال ومپفن‌جانشین ژنرال دوکرو شده بود، نقشهٔ اولی دوباره مطرح شد. دستور می‌رسید که دوباره بزی را به‌هرقیمتی‌که هست اشغال‌کنند وباواریائی‌ها را به‌رودموز بیاندازند. آیا احمقانه نبودکه دستور به‌ترك موضعی بدهند ودراین ساعت بخواهند آن را دوباره اشغال کنند؟ درست است‌که آن‌ها آمادهٔ مـرگ هستند، اما نه‌برای تفریح. واقعاًکه!

حرکت عظیم سربازان واسب‌ها آغاز شد. ژنرال ومپفن سررسید، پا در رکاب روی اسب ایستاده بود، با چهره‌ای مشتعل‌وباجملات‌پرحرارت فریاد می‌زد:

«دوستان من، نمی‌توانیم عقب بنشینیم، وگرنه کارمان تمام‌است... اگر عقب‌نشینی‌کنیم مجبور می‌شویم به‌کارینیان برگردیم، نه‌به‌مزی‌یر... اما ماپیروز خواهیم شد. شما امروز صبح آن‌ها را شکست دادید وبازهم شکست خواهید داد!»

واز راهی که به‌سوی مونسل بالا می‌رفت به‌تاخت دورشد. شایع‌شده بود که باژنرال دوکرو مشاجره‌ای شدید کرده است؛ هریك ازآن‌دو با دفاع از نقشهٔ خود، نقشهٔ دیگری را رد می‌کرد. یکی می‌گفت که از صبح آن‌روز، دیگر عقب‌نشینی از راه مزی‌یر میسر نیست، دیگری پیش‌بینی می‌کردکه اگر تا پیش از غروب آفتاب به‌دشت ایـلی عقب‌نشینی نکنند ارتش محاصره خواهد شد ویکدیگر را متهم می‌کردند که نه‌منطقه را می‌شناسند ونه وضعیت واقعی یگان‌ها را، وبدتر از همه اینکه هردو حق داشتند.

هانریت دیگر در پیشروی شتابی به‌خرج نمی‌داد، خانواده‌ای‌ازاهالی

بزی را شناخت که در کنار جاده به‌زمین نشسته بودند، یك خانوادهٔ تهی‌دست ریسنده؛ شوهر، زن‌وسه‌دختر، که‌بزرگترین‌آن‌ها تنها نه‌سال‌داشت، آن‌ها چنان پریشان وچنان از خستگی ونومیدی مبهوت بودندکه دیگر نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند وبه‌کنار دیواری افتاده بودند.

زن به هانریت می‌گفت:

«وای خانم جون، دیگه هیچی واسمون نمونده... می‌دونید، خونه‌مون توی میدان کلیسا بود. ویکهو یه گلوله همه‌جارو به‌آتش‌کشید، خدائی بودکه ماوبچه‌ها زنده ازاونجا بیرون اومدیم.»

ودخترها با یادآوری آن صحنه، بنای شیون وزاری راگذاشته و فریادشان به‌آسمان می‌رفت. ومادر با حرکاتی جنون‌آمیز، جزئیات‌مصیبت خود را می‌گفت:

«دستگاه بافندگی مثل یه‌تیکه چوب خشك سوخت... تختخواب و صندلی‌ها مثل یه مشت‌کاه گر گرفتند. حتی وقت نکردم ساعت دیواری‌رو بغل کنم وبیرون بیارم.»

مرد با چشمانی پر اشك ناسزا می‌گفت.

«تف به‌این زندگی، خدا می‌دونه چه‌بلائی‌سرمون میاد.»

هانریت برای آرام کردن آن‌ها باصدائی نسبتاً لرزان، تنهاتوانست بگوید:

-- «شماها دستکم همدیگررو دارید، هردوتون صحیح وسالم‌اید ، و دخترهاتون هم پهلوی شما هستند، دیگه غم وغصه‌نداره‌که.»

بعد، از آنان چند سؤال کرد. می‌خواست بداند در بزی چه اتفاقی افتاده است، آیا شوهرش را دیده‌اند، وخانه‌شان درچه وضعی است، امادر میان ترس ولرزآنان، پاسخ‌ها ضدونقیض بود، ووایس را ندیده بودند. باوجود این یکی از دخترها فریاد زد که وایس را درپیاده‌رودیده‌است‌که سوراخی بزرگ درسرش بازشده بود. پدر سیلی محکمی به‌گوشش نواخت تاصدای او را ببرد، ومی‌گفت که دخترش مطمئناً دروغ می‌گوید، ودر مورد خانه، وقتی که آن‌ها در حال فرار بودند هنوزسرجایش بود،حتی یادشان آمد که موقع عبور از کنار خانه، متوجه شده‌اند که کسی درو پنجره‌ها رابادقت بسته است، طوری‌که انگار هیچ جنبنده‌ای درآن‌نیست. واز طرفی تاآن لحظه ، باواریائی ها تنها تا میدان کلیسا را اشغال کرده بودند ومی‌بایست که دهکده را کوچه‌به‌کوچه وخانه‌به‌خانه تصرف کنند. اما البته بعد ازآن می‌بایست بیشتر آمده باشندوالان تمامی بزی باید در

آتش باشد.

وفلك‌زده‌ها همچنان با حركاتی‌آمیخته به‌ترس‌ازاین‌ماجرامی گفتند. وصحنهٔ وحشت‌بار خانه‌های مشتعل، جوی‌های پر ازخون ومرده‌هائی که زمین را سیاه می‌کردند به‌ذهنشان می‌آمد.

هانریت پرسید: «پس شوهرم را ندیده‌اید؟»

دیگر جوابی نمی‌دادند ومیان هردودست خود می‌گریستند. بی‌تابی هراس‌آوری هانریت را فراگرفت، بدون اینکه بلرزد، ایستاده بود، تنها لبانش لرزشی خفیف داشت. كدام حرف را باور كند؟ هرچند به‌خــود دلداری داده بود که دخترك اشتباه‌کرده‌است، اما مجسم‌می‌کردکه‌شوهرش درکنار خیابان باسری سوراخ شده افتاده است. وانگهی‌آن‌خانه باتمام‌در وپنجره‌های بسته‌اش او را پریشان می‌کرد. چرا؟ پس شوهراو دیگردرآن خانه نیست؟ ناگهان ازتصور کشته شدن وایس، سردی ترس‌به‌جانش‌ریخت. اماشاید فقط زخمی شده باشد. وسوسهٔ رفتن به‌بزی چنان وجودش‌راپرکرد که‌اگر در همین لحظه صدای شیپور پیشروی بلند نشده بود، بازهم به‌این فکر می‌افتاد که یك‌بار دیگر بمیان خیل سربازان‌بزند.

بسیاری ازاین سربازان جوان از اهالی تولون یا روشفور[1] وبرست[2] بودند، هنوز آموزش نظامی آن‌ها تکمیل نشده‌بود، هنوز باتفنگ‌آشنائی کامل نداشتند. امااز صبح آن‌روز بادلاوری وپایمردی، چون سربازان کهنه‌کار ، می‌جنگیدند. آنان که راه رنس‌تاموزون رادرشرایطی نامساعد طی کرده بودند، باوجود سنگینی وفشار این زندگی تـــازه، خودرا بـــا انضباط‌ترین سربازان نشان می‌دادند، وظیفهٔ مشترك وفداكاری در برابر دشمن آنان را برادرانه، وبه‌بهترین صورت به‌یکدیگر پیوندمی‌داد.به‌محض اینکه شیپورها به‌صدا درمی‌آمدند بمیان گلوله‌ها برمی‌گشتند، و با وجود خشم درونی خود، حمله رااز سرمی‌گرفتند. سه‌بار به‌آنان قول داده بودند که گردانی به‌پشتیبانی آنان خواهد آمد ولی‌به‌قول خود وفا نکردند.خود را تنها وقربانی می‌دیدند، آخر، زندگی‌شان رااز‌آنـــان می‌خـــواستند. بدین‌ترتیب پس از آنکه آن‌ها را به‌ترك بزی‌واداشتند، دوباره به‌آنجا باز می‌گشتند. به‌این امر آگاهی داشتند وبدون کوچکترین اعتراضی زندگی خود را می‌دادند. صف‌ها به‌هم می‌پیوستند واز پشت حفاظ درختان‌بیرون می‌آمدند، تابمیان گلوله‌های توپ وتفنگ برگردند.

1 - Rochefort 2 - Brest

هانریت، آهی عمیق کشید، بالاخره به‌راه افتادند! اوهم‌به‌دنبال آنان می‌رفت، امیدوار بودباآن ها به‌بزی برسد، آماده بود تادرصورت دویدن سربازان، اونیز بدود. اماآن‌ها بلافاصله بازهم توقف کـردند. بـاران گلوله‌های توپ می‌بارید، لازم بود برای اشغال دوبارهٔ بزی، جاده را قدم بقدم تسخیر کنند، وکوچه‌ها، خانه‌ها وباغ‌های سمت چپ‌وراست راباز پس‌گیرند. صفوف مقدم، آتش گشودند، تنها به‌حالت سینه‌خیـز پیش می‌رفتند، کوچکترین مانعی موجب می‌شد تا زمانی طولانی تلف شود.اگر هانریت بااین وضعیت درانتهای صف می‌ایستاد ومنتظر پیروزی می‌شد، هرگز به‌مقصد نمی‌رسید، تصمیم گرفت وخود را به‌سمت‌راست، میان دو ردیف پرچین، در جاده‌ای که به سمت چمن‌زارها پائین‌می‌رفت، انداخت.

نقشهٔ هانریت این‌بودکه از راه چمن‌زارهای وسیع کنار رود موز به‌بزی برسد، امااین نقشه هنوز برای او روشن نبود. ناگهان درکناریك دریاچهٔ ساکت که دراین سمت راه رابراو می‌بست، برجای خود میخکوب شد. آب‌میان زمین‌های پست به‌صورت دریاچه‌های تدافعی درآمده بود، ابداً فکر این مسئله رانکرده بود. لحظه‌ای به‌فکر بازگشت افتاد، سپس‌در حالی‌که هر لحظه امکان داشت کفش‌هایش درگل ولای‌بمانـد ازکنار دریاچه وازمیان علف‌های خیس می‌گذشت‌وتاقوزك‌پا در آب فرومی‌رفت. چند صدمتر عبور کرد. سپس باز به‌مانعی برخورد؛ به‌دیواریك باغ.زمین پشت دیوار در سطحی پائین‌تر واقع بود وآب، به‌عمق‌دومتربه‌دیوارمی‌خورد، عبور غیر ممکن بود .مشت‌های کوچکش گره‌می‌شدند. می‌بایست‌باتمام‌قوا مانع ریزش اشك‌های خود شود. پس ازآنکه‌آرامش خود را بازیافت، از کناردیوار گذشت، کوچه‌ای را دیدکه ازمیان‌چندخانهٔ‌تك‌افتاده‌می‌گذشت، این بارگمان کرد نجات یافته است، چون هزار توی این کوچهٔ‌تودرتورا می‌شناخت که انتهای آن به‌دهکده‌ای می‌رسید.

اما درآنجا نیزگلوله‌های توپ می‌افتادند. هانریت، در میان صدای کر کنندهٔ انفجار که همراه بادمی‌آمد، رنگ باخت وبرجای خودمیخکوب ماند، گلوله‌ای در چند متری‌اومنفجر شد، سربرگرداند، نگاهی‌به‌ارتفاعات ساحل جنوبی انداخت، دود آتشبارهای آلمانی ازآنجا برمی‌خاست. محل پرتاب آن‌ها را پیدا کرد، به‌راه‌افتاد، باچشمان خیره به‌افق، مراقب‌سقوط گلوله‌ها بود تا از مقابل آن‌ها بگریزد. این عمل بی‌باکانه و جنون‌آمیز، در کمال خونسردی انجام می‌گـرفت، با همهٔ آرامش و دلاوری کـه روح کوچك زنانه‌اش می‌توانست از خودنشان دهد، می‌خواست زنده‌بماند،

شوهرش را بیابد، اورا باخود ببرد ودوباره در کنار یکدیگر باشادی زندگی کنند. شلیك گـلوله‌ها دیگر قطع نمی‌شد، واوهمچنان‌درپناه‌دیوار می‌رفت، خود را پشت برآمدگی سنگ‌ها می‌انداخت‌واز کوچکتریـن جان‌پناهی استفاده می‌جست، اما ناگهان فضائی بازنمایان شد، یك قسمت از جاده زیرورو‌شده وپراز آهن پاره بود.درکنار یك انبار، منتظرایستاد، درهمین لحظه ، در مقابل خود حفره‌ای دید، چشمان‌کنجکاو کودکی‌از میان حفره به‌او می‌نگریست؛ پسرکی بود در حدود ده‌سال، باپاهای‌برهنه، وپیراهن وشلواری پاره‌پاره به‌تن داشت، رهگذری که‌ازجنگ به‌وجدآمده بود، وچشمان ریز وسیاهش برق می‌زد، باهرانفجارباشادمانی‌می‌گفت:

«وای که چقدر خنده‌داره!... تکون نخورید، یـکی دیگه داره میاد!... گرومب! این یکی گوزید!... تکون نخورید، تکون نخورید!»

باانفجار هر گلوله به‌عمق حفره شیرجه می‌رفت، ودوباره‌ظاهـر می‌شد، سرخود را چون پرنده‌ای آوازه‌خوان بیرون می‌آورد، ودوباره شیرجه می‌رفت.

هانریت دراین موقع متوجه شدکه گلوله‌ها ازسمت لیری‌می‌آیند، در حالی‌که آتشبارهای مون‌موژی۳ ونوایر تنها به‌سوی بالان شلیـك می‌کردند. اوباهر شلیك دود را به‌وضوح می‌دید، بی‌درنگ پس از آن صدای صفیر گلوله به‌گوش می‌آمد وبه‌دنبال آن صدای انفجار. گوئی وقفه‌ای در کارشان افتاده بود، چون دود درحال محوشدن بود.

کودك فریاد زد: «حتماً دارن گلوئی‌تر می‌کنن! زود باشید، زود باشید، دستتون رو بدید به‌من تا فلنگ‌رو‌ببندیم!»

ودست‌هانریت راگرفت واو را به‌دنبال خودکشید. هر دو در کنار یکدیگر با پشت خمیده می‌دویدند، وبدین‌ترتیب از محوطهٔ بازمی‌گشتند. در انتها، وقتی‌خود را پشت‌خرمن‌کاهی انداختندوسربرگرداندند،گلوله‌ای دیگر را دیدند که از راه می‌رسید و یکراست روی انبار، درست در همان جایی که چند لحظه پیش بودند، افتاد. صدای انفجار وحشت‌آور بود، وانباردرهم شکست.

کودك به‌وجد آمده بود ومی‌رقصید. این صحنه بـرای او بسیار شادی‌بخش بود.

«بارك‌الله! چه خوب داغون شد! ...نه؟ بالاخره وقتش‌بود، نه؟»

---

3 - Mont - Maugis

وهانریت یکبار دیگر با مانعی غیر قابل عبور برخورد کرد؛دیوار باغی‌که راهی به‌درون نداشت. همسفر کوچکش همچنان می‌خندیــد و می‌گفت اگر بخواهند می‌توانند از آن بگذرند، از دیوار بالا رفت و بعد کمك کرد تااوهم بگذرد، به‌میان جالیز بوته‌های لوبیا ونخود پریدند. همه جا دیوار وچینه‌کشی شده بود، برای خروج از باغ می‌بایستی ازخانهٔ کوچك باغبان عبور کنند. پسرك سوت‌زنان ودست وپاکوبان پیشاپیش او می‌رفت وهیچ چیزمایهٔ حیرت او نمی‌شد. دری رابازکرد،به‌اطاقی‌وارد شد، وبه‌اطاق بعدی رفت. پیرزنی‌که بدون شك تنها موجود باقی مانده بودکنار میز ایــتاده بود وبه‌نظر گنگ ومات‌می‌آمد، به‌این دوتن‌ناشناس که به خانه‌اش پا گذاشته بودند نگاه می‌کرد، چیزی نگفت، وآن‌هانیز چیزی به او نگفتند. در آن سوی خانه به‌کوچه‌ای قدم گذاشتند وچند لحظه‌ای در آن به‌راه خود ادامه دادند. اما موانعی دیگر برسرراه آنان قرار می‌گرفت، به‌نحوی که می‌بایست راهی نزدیك به‌یك کیلومتر رااز روی دیوارها بپرند، از پرچین‌ها بگذرند، واز میان انبارها، پنجرهٔمنازل واز هر جا که پیش می‌آمد به‌راه خود ادامه دهند. چند سگ پــارس می‌کردند ونزدیك بود گاو دیوانه‌ای که درحال تاخت وتازبود آن‌هارا زیر دست‌وپای خود له کند، اما دیگر چندان به‌پایان راه نمانده‌بود، چرا که بوی آتش به‌مشام می‌رسید، انبوه دودسرخ رنگ، چون حجابی نازك ولنزان ، دمبدم چهرهٔ خورشیدرا می‌پوشاند.

پسرك ناگهان ایــتاد، وبه‌جلوی هانریت آمد.

«ببینم خانوم، بالاخره معــلوم هست که شما کجامیرین؟»

«می‌بینی که میرم بزی.»

سوتی زد،وچون کودکان بازیگوش که از مدرسه می‌گریزند و سرگرم تفریح می‌شوند خنده سرداد.

«بزی؟... ده نه‌خیر، ما نیستیم. من راهم ازاون‌وری نیست، زت زیاد!»

عقب‌گردی‌کرد و همانطور که آمده بود، برگشت. بی‌آنکه هانریت بداند از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. او را در چاله‌ای یافته بود، ودر گوشهٔ دیواری از نظرش ناپدید شد، دیگر هرگز اورا نمی‌دید.

هنگامی که هانریت تنها ماند، ترسی غریب احساس کرد.این کودك نحیف هر چند برای او پشتگرمی چندانی به‌حساب نمی‌آمد، اما باپرحرفی خود او را سرگرم می‌کرد. اوکه همیشه دارای سرشتی باشهامت‌بوداکنون

به‌لرزه می‌افتاد. گلوله‌ها، دیگر به‌زمین اصابت نمی‌کردند، آلمانی‌ها از شلیك به‌بزی دست کشیده بودند، شاید می‌ترسیدند مبادا نیروهای خودی راکه بردهکده مسلط بودند، هدف گلوله قرار دهند. اما از چند دقیقه پیش، صفیر گلولهٔ تفنگ نیز به گوشش می‌آمد. وزوز خرمگس‌هائی‌را که دربارهٔ آن شنیده بود به‌یاد مـی‌آورد. در دوردست همهمه‌ای چنان خشم‌آلود به‌گوش می‌آمد که درمیان شدت این هیاهو حتی صدای گلوله‌ها هم مشخص نبود. هنگامی که به‌گوشهٔ دیوار خانه‌ای رسید، صدایی خفیف به‌گوشش آمد، تکه‌ای گچ به‌زمین‌افتاد، ورنگ از چهره‌اش پرید. سپس پیش ازآنکه از خود بپرسد که آیاشهامت ادامه دادن داردیانه، گـوئی چکشی به‌پیشانی‌اش فرود آمد، وبهت‌زده به‌زانو درآمد. گـلولهٔ دوم، جست‌وخیزکنان از بالای ابروی چپش گذشت‌وضربه‌ای شدیدبه‌پیشانی‌اش زد، وقتی دستانش را به‌پیشانی گذاشت، هردو از خون‌سرخ‌رنگ پوشیده شده بودند، اما جمجمه‌اش انگار سالم بودوآن را زیر انگشتان خودسالم احساس می‌کرد، وبرای دلداری باصدای بلند به‌خودگفت:

«چیزی نیست، چیزی نیست... طوری نشده، من نمی‌ترسم، نـه! نمی‌ترسم...»

ونمی‌ترسید، از جا برخاست، وازاین پس بابی‌خیالی ووارستگـی موجودی عقل باخته وجان برکف، زیر گـلوله‌ها گام برمی‌داشت. حتی دیگر به‌فکر حفاظت ازخودنبود، یکراست،باسری برافراشته‌به‌پیش‌می‌رفت. تنها باهدف رسیدن به‌مقصود گام برمی‌داشت، گلوله‌های توپ دراطراف‌او منفجر می‌شدند و مرگ‌بارها در چندقدمی‌اش به‌رقص درآمد. اما او اعتنائی نداشت. گوئی‌گام‌های سبك وجنب وجوش خاموش وزنانهٔ او به‌یاری‌اش می‌آمد، واورا باظرافت ونرمی‌دردل خطر به‌پیش می‌راند واز خطرمصون می‌داشت. سرانجام به‌بزی رسید، ازمیان یك مزرعهٔ شبدر گذشت تابه‌جادهٔ اصلی دهکده پا گذاشت. هنگامی که در جاده پیش‌می‌رفت، درسمت‌راست، در دویستمتری، خانه‌اش را شناخت‌که درحال سوختن‌بود، شعله‌های‌مهیب آتش‌در آفتاب دیده نمی‌شدند ،نیمی از سقف‌خانه فروریخته بود، پنجره‌ها دودی سیاه به‌بیرون قی می‌کردند. باشتاب تاآنجاکه نفس داشت، دوید.

وایس از ساعت هشت صبح در آنجا محبوس مانده بود،اونتوانسته‌بود خود را به‌یگان‌های در حال‌عقب‌نشینی برساند وبازگشت به‌سدان،بی‌درنگ ناممکن شد. چون باواریائی‌ها که از باغ مونتی‌ویلیه بالا می‌آمدند، خط عقب‌نشینی را قطع می‌کردند. اوتنها بودویك قبضه تفنگ و چند فشنگ

برایش باقی مانده بود. در همین وقت حدود ده‌سربازکه چون او جدا مانده واز رفقای خود عقب مانده بودند، بانگاه به‌جستجوی جان‌پناهی می‌گشتند تاالاقل جان خود را به‌رایگان از کف ندهند. او باشتاب به‌طبقهٔ زیرین آمد تادر رابه‌روی آن‌ها بازکند. خانه بدپادگانی بدل شد: یك سروان، یك سرجوخه، وهشت سرباز. همگی خشمگین وعصبانی، مصمم بودند که‌خود را به‌دشمن تسلیم نکنند.

وایس با حیرت ازدیدن یك سرباز بلند قدوباریك اندام، که تفنگی را ازکنار جسدی برداشته بود، گفت:

«به! لوران[4]، توهم اینجائی!؟»

لوران جوان، با شلوار ونیم تنهٔ کرباس آبی‌رنگ، باغبان همسایهٔ آن‌ها بود، حدود سی‌سال داشت، واخیراً مادر و زن خود را دراثرتب‌نوبه از دست داده بود.

جواب داد: «چراکه نباشم؟ فقط همین‌یه‌جون برام مونده. این‌روهم راحت میدم... وتازه... اگه راستشو بخوای، این‌کار لذت‌هم داره، چون من تیراندازیم خوبه وهر دفعه که یکی ازاین ناکس‌هارو ناکار می‌کنم، کالی هم سرکیف‌میام!»

سروان وسرجوخه خانه را وارسی می‌کردند، طبقهٔ همکف مناسب نبود، تنها، اثاثیهٔ منزل را پشت دروپنجره‌گذاشتندتا سنگری‌مستحکم‌ایجاد کنند. بعد در سه اطاق کوچك طبقهٔ فوقانی ودرانبار زیر شیروانی سنگر گرفتند. تشك‌ها را به‌کرکره‌های چوبی وصل کردند، وچندروزنه برای شلیك در تشك‌ها بازکردند. و وقتی که سروان سرخود را ازپنجره به‌بیرون بردتا به‌اطراف نگاهی بیاندازد، صدائی شنید، صدای فریاد وزاری‌کودکی به‌گوش می‌آمد، پرسید: «این دیگه چیه؟»

وایس در این لحظه دیدکه در کارگاه رنگرزی همسایه، اوگوست، کودك بیمار باصورت گلگون وتب‌آلودش در میان ملحفه‌ها آب‌می‌خواهد ومادرش را صدا می‌زند، مادری که نمی‌توانست به‌او جوابی بدهد،وباسر درهم شکسته، روی سنگفرش افتاده بود. بادیدن این منظره با حالتی دردآلود جواب داد:

«یك بچه بی‌نوا که مادرش روگلولهٔ توپ کشته واین بغل داره‌گریه میکنه.»

---

4 - Laurent

لوران زیر لب گفت:
«لامصبا! باید کفاره این کارهارو پس بدن!»
هنوز هم گلوله‌های بی‌هدف به‌نمای ساختمان می‌خورد. وایس و سروان به‌اتفاق لوران ودوسرباز دیگر به‌اطاق زیر شیروانی رفتند، از آنجا بهتر می‌توانستند جاده را زیرنظر بگیرند. جادهٔ مورب رامی‌دیدند که‌تامیدان کلیسا کشیده می‌شد. میدان دردست باواریائی‌ها بود، اماآن‌ها بازحمت زیاد واحتیاط فراوان به‌پیش می‌آمدند، در نبش کوچه‌ای، چند تن از سربازان پیاده، آن‌ها را حدود یك ربع ساعت درگوشه‌ای متوقف کرده بودند، باچنان آتشی که از کشته پشته شد. سپس ناگزیر شدندپیش از عبور در گوشهٔ خانه‌ای پناه بگیرند.
گهگاه در میان دود، زنی به‌چشم می‌آمد که تفنگی دردست داشت واز پنجره‌ای شلیك می‌کرد، خانهٔ یك نانوا بود، سربازان به‌میان اهل‌خانه رفته بودند. وقتی پروسی‌ها خانه را گرفتند، صدای فریاد برخاست وهمه وحشت‌زده به‌دیوار مقابل هجوم آوردند، وگاهی در میان این هجوم، دامن زنی، نیم تنهٔ مردی وموهای سپید بلندی، دیده می‌شد، بعد صدای تق‌تق گلوله‌ها به‌گوش آمد وخون تابالای دیوار فواره زد. آلمانی‌ها رحم نمی‌کردند وبه‌محض دیدن هرفرد غیر نظامی مسلح، بی‌درنگ او را به‌گلوله می‌بستند. گوئی آنان بااین‌کار داوطلبانه خودرا ازحق‌زندگی محروم‌کرده‌اند. در مقابل مقاومت خشمگینانهٔ دهکده، خشم آن‌ها نیزبالا می‌گرفت وتلفات سنگینی که از حدود پنج ساعت پیش متحمل می‌شدند، آنان را به‌انتقام جوئی هراس‌آوری وامی‌داشت. آب نهرها رنگ سرخ به‌خود می‌گرفت، اجساد، جاده‌ها را بندمی‌آوردند. چهارراه‌ها بدل بـه کشتارگاه شد واز آنجا صدای نالهٔ محتضران به‌گوش می‌آمد. آنان به‌هر خانه‌ای که‌در آن درگیری پیش می‌آمد، بوته‌های کاه مشتعل پـرتاب می‌کردند. چند تن مشعل به‌دست می‌دویدند، چند تن دیگر به‌دیوارهانفت می‌ریختند وتمامی کوچه‌ها به آتش کشیده شد. بزی درآتش می‌سوخت.
امادر مرکز دهکده، تنها خانهٔ وایس باکرکره‌های بسته باقی‌مانده بود وچون دژی، سرتسلیم نداشت.
سروان فریاد زد: «بپائید! دارن میان!»
از اطاق زیر شیروانی واز طبقهٔ اول صدای شلیك برخاست. سه‌تن باواریائی که باشلیك به‌سوی دیوار پیش می‌آمدند، به‌زمین افتادند، دیگران به‌عقب‌نشستند وبه‌گوشه‌وکنار جاده پناه بردند، ومحاصرهٔ خانه آغازشد.

باران گلوله‌ها چنان بردیوارخانه تازیانه می‌کوفت که‌گوئی توفان‌تگرگ از آسمان می‌بارید، گلوله باران حدود ده دقیقه ادامه‌یافت، گچ‌دیوار ریخته بود، اما به‌خانه چندان آسیبی وارد نشده‌بود. یکی از سربازانی‌که سروان باخود به‌انبار زیر شیروانی برده بود، بی‌احتیاطی به‌خرج داده‌خود رانمایان‌کرد وبی‌درنگ مورد اصابت گلوله قرار گرفت، گلوله‌ای درست به‌پیشانی‌اش خورد.

سروان‌غرید: «سگ‌مصب! یکی‌کم شد.مواظب خودتان‌باشید،اونقدر تعدادمان زیادنیست که جونمونومفت بدیم!»

خود او تفنگی در دست داشت، پشت پنجره‌ای پناه گرفته بود وشلیك می‌کرد، اما بیش ازهمه، لوران، باغبان جوان مورد تحسین او بود، زانو زده، لولهٔ تفنگ را در روزنه‌ای گذاشته وگلوله‌ها را با اطمینان کامل شلیك می‌کرد وحتی نتیجه‌اش را ازپیش اعلام می‌کرد.

«الان نوبت اون افسر کوچولوی آبی‌پوشه. وسط قلبش... حالا اون یکی، دورتر، اون بلندقد لاغره، وسط دوتا چشم... حالا اون چاقه که ریش‌های سرخی داره و ازش بدم میاد، وسط شکمش...»

وهربارهدف‌او به‌زمین می‌افتاد وبی‌درنگ قالب تهی می‌کرد، گلوله درست به‌همانجائی که او می‌گفت اصابت می‌کرد، واو با آرامش ادامه می‌داد، شتابی نشان نمی‌داد ومی‌گفت که سرش شلوغ است، چون می‌باید برای کشتن تك‌تك آن‌هاوقت بگذارد.

وایس با عصبانیت تکرار می‌کرد: «آخ! ای کاش چشم‌هام سالم بود!»

عینکش شکسته بود واین امر آزارش می‌داد، تنها عینك مطالعه‌اش مانده بود، اما نمی‌توانست آن را روی بینی خود نگاه دارد، عرق تمامی صورتش را می‌پوشاند وبا حالتی تب‌آلود ودستانی لرزان، بی‌هدف شلیك می‌کرد، شوروحرارتی دمبدم آرامش همیشگی اورا از بین می‌برد.

لوران گفت: «عجله نکن، اصلا فایده نداره، ببین، اون یکی‌رونشونه بگیر، همونی که کلاه آهنی نداره وکنار مغازهٔ عطاری وایساده... عالی بود! پاشو داغون کردی، داره وسط خون دست وپا می‌زنه.»

وایس بارنگ‌پریده نگاه می‌کرد، به‌زمزمه گفت:

«خلاصش کن!»

«یه‌گلوله حروم کنم؟ نه‌خیر! بهتره باهاش یکی دیگه‌رو بندازم زمین.»

مهاجمین می‌بایست متوجه شلیك‌های هراسناك دریچهٔانبار شده باشند، هریك ازآنان که قدمی به‌پیش برمی‌داشت، نقش زمین می‌شد. یك گروه تازه‌نفس وارد شد وبه‌آن‌ها دستوردادند که قسمت بالای ساختمان را به‌گلوله ببندند. ازاین لحظه به‌بعد، انبار دیگر جای ماندن نبود، چراکه ورقه‌های شیروانی مثل ورق‌نازك کاغذ سوراخ سوراخ می‌شدند وگلوله ازهرطرف به‌درون می‌ریخت وچون دسته‌ای زنبور به‌وزوز می‌افتاد. هر لحظه در معرض خطر مرگ بودند.

سروان گفت: «بریم‌پائین، هنوز می‌تونیم طبقهٔ اول‌رو حفظ کنیم.»

اما هنگامی‌که به‌طرف نردبان می‌رفت گلوله‌ای‌به‌کشالهٔ رانش‌خورد واورا برزمین انداخت.

«دیر شد، سگ‌مصب!»

وایس‌ولوران به‌کمك سرباز باقی‌مانده، به‌اصرار می‌خواستند اورا به‌پائین ببرند، اما اوفریاد می‌زد که وقت‌خودرا برای او تلف نکنند، او کارش ساخته‌است، چه فرقی دارد که بالا نقله شود یا پائین. با این‌همه هنگامی که‌اورا روی تختی دراطاق‌طبقهٔ زیرین‌خواباندند، هنوزمی‌خواست فرماندهی کند.

«وسطشون شلیك کنید، بقیه‌رو ولشون کنید، تا وقتی که شلیك تون کند نشده، اونا جرأت نزدیك شدن ندارن.»

ومحاصرهٔ خانه ادامه داشت وبه‌راستی، گوئی تا ابد به‌طول‌می‌کشید. بارها به‌نظر می‌رسید که خانه درمیان توفان گلوله‌ها ازپای می‌افتد، اما زیر این رگبار ودرمیان دود، سوراخ سوراخ شده وازشکل‌افتاده همچنان برپا ایستاده بود. با این‌همه هنوز از هر روزنهٔ خانه گلوله می‌بارید. مهاجمین، خشمگین از این توقف طولانی وتلفات سنگین، آن‌هم برای تصرف چنین کلبه‌خرابه‌ای فریاد می‌زدند، از دور شلیك می‌کردند، اما جرأت نداشتند حمله‌ور شده و دروپنجرهٔ خانه را بشکنند.

سرجوخه فریاد زد: «بپائید! یکی از پنجره‌ها داره می‌افته.»

شدت گلوله‌ها، یکی از کرکره‌ها را ازلولا جدا کرده بود، اما وایس به‌پیش دوید وگنجه‌ای را مقابل پنجره قرارداد ولوران از پشت آن توانست به‌تیراندازی ادامه دهد. یکی از سربازان به‌زانو درآمد، گلوله به‌چانه‌اش خورده بود وخون زیادی از اومی‌رفت. سربازی دیگر، گلوله‌ای به‌گلویش خورد، وبه‌کنار دیوار درغلتید، صدای خرخری از گلویش خارج می‌شد وتشنج سراپایش را فراگرفت. اکنون تنها هشت

نفر از آنان باقی مانده بود، غیراز سروان که ضعیف‌تر از آن شده بودکه بتواند حرفی بزند، اما به‌دیوارهٔ تخت تکیه داده، هنوز با سرودست‌دستور می‌داد. سه اطاق طبقهٔ اول هم مانند اطاق زیر شیروانی غیر قابل ماندن شد، چون تشك‌های ریش‌ریش دیگر نمی‌توانست در مقابل گلوله‌ها تاب بیاورد. خرده‌ریزگچ، از سقف و دیوار فرو می‌ریخت. صندلی‌ها و اثاثیهٔ اطاق درهم شکسته می‌شد. یك گنجه، گوئی در اثر ضربهٔ تبر دونیم شده بود وبدتر از همه، مهمات درحال تمام‌شدن بود.

لوران غرید: «چقدر حیف شد! داشتیم خوب پیش می‌رفتیم.»

ناگهان فکری به‌ذهن وایس رسید.

«صبر کنید!»

به‌یاد سرباز مردهٔ اطاق زیر شیروانی افتاد. بالارفت، وبه‌جستجوی فشنگ‌های سرباز پرداخت، یك‌گوشه از سقف فروریخته بود. آسمان آبی را می‌دید، وپهنهٔ نور شوخ وشنگ اورا به‌حیرت می‌انداخت. برای اینکه کشته نشود به‌زانو راه می‌رفت. سپس هنگامی که حدود سی فشنگ پیدا کرد، با شتاب به‌پائین دوید. در طبقهٔ زیرین هنگامی که مهمات تازه را با باغبان قسمت می‌کرد، سربازی فریاد زد وبا سینه به‌زمین افتاد. اکنون تنها هفت نفربودند، وبی‌درنگ شش تن شدند. گلوله‌ای‌به‌چشم چپ‌سرجوخه خورد ومغز اورا متلاشی کرد.

وایس ازاین لحظه‌به‌بعد، دیگر به‌هیچ‌چیز نمی‌اندیشید، اووپنج‌نفر دیگر چون دیوانه‌ها شلیك می‌کردند، فشنگ‌ها تمام می‌شد بی‌آنکه به‌فکر تسلیم بیافتند. کف هرسه اطاق خانه، ازخرده‌ریز صندلی‌ها واثاثیهٔ چوبی پوشیده شده بود، اجساد درآستانهٔ درها افتاده بودند، یك زخمی، از درد، مدام فریادی وحشت‌بار می‌کشید.خون به‌کف پاهاشان می‌چسبیدو باریکه‌ای سرخ‌رنگ از پله‌ها به‌پائین می‌ریخت. هوادیگر قابل تنفس نبود، هوای غلیظ وسوزان، انباشته از دود باروت، دودی خفه‌کننده وتهوع‌آور. و شعاع شعلهٔ هرشلیك، تیرگی اطاق را می‌شکافت.

وایس فریاد زد: «خدایا! دارن توپ می‌آرن!»

درست می‌گفت. باواریائی‌ها، نومید از شکست‌دادن این چندتن خشمگین، که راه پیشروی آن‌ها را بسته بودند، درکنار میدان کلیسا،توپی را مستقر می‌کردند. شاید بدین وسیله بتوانند خانه را با خاك یکسان‌کرده، ازآنجا بگذرند. واین افتخار که نصیب آنان می‌شد، توپی که به‌سوی‌آنان هدف می‌گرفت، محاصره شدگان خشمگین را به‌ذوق می‌آورد. با نفرت

پوزخند می‌زدند. هه! نامردهای بی‌عرضه توپ را وارد میدان می‌کنند! لوران، همچنان بەزانو، با دقت توپچی‌ها را هدف می‌گرفت وهربار هدف خود را می‌کشت. بەنحوی که خدمهٔ توپ نمی‌توانست کار خود را ادامه دهد وپنج‌شش دقیقه طول کشید تا توانستند اولین گلولهٔ توپ راشلیك کنند. گلوله بسیار بالا می‌زد وتنها قسمتی از سقف را ویران کرد.

اما پایان کار فرامی‌رسید. در لابلای مرده‌ها، بی‌نتیجه بەجستجوی فشنگ برآمدند ولی حتی یك گلوله هم پیدا نمی‌شد.

هرشش تن از پا درآمده، هرچیزی که بەدستشان می‌رسید ازپنجره بەبیرون پرتاب می‌کردند تا دشمن را ازبین ببرند. یکی ازآنان که خود را نمایانده بود، وفریاد می‌زد ومشت‌گره می‌کرد، هدف گلوله قـرار گرفت، وتنها پنج‌تن زنده ماندند. دیگر چه‌کاری ازآنان ساخته است؟ پائین بیایند وازراه باغ وچمن‌زار فرار کنند؟ درهمین لحظه در طبقهٔ زیرین هیاهوئی برخاست. سیلی خروشان ازپله‌ها بەبالا می‌آمد. باواریائی‌ها عاقبت می‌آمدند تا بەنوبهٔ خود دست به‌کار شوند؛ در عقب را شکـستند وبه خانه ریختند. دراطاقك‌ها، درمیان اجـساد واثاثیهٔ شکـسته، باهم‌گلاویز شدند. سینهٔ یکی ازسربازان بەضرب سرنیزه سوراخ شد، ودوتن دیگر اسیر شدند. سروان که آخرین نفس خود را کشیده بود، وهنوز دستی راگوئی برای فرمان دادن برافراشته بود، بادهان باز نگاه می‌کرد.

افسری تنومند با موهای روشن وهفت‌تیری دردست، چشمانی خون گرفته وازحدقه درآمده، وایس ولوران را بەچشم دید. یکی در پالتو ودیگری با پیراهن نخی آبی‌رنگ، وبا عصبانیت تمام بەفرانسه به‌آنان گفت:

«شما کی هستید؟ چه غلطی دارید می‌کنید شماها؟»

سپس با دیدن قیافه‌های سیاه شده از باروت آن‌ها بەماجرا پی‌برد وبه‌آلمانی، با صدائی پر ازخشم آنان را بەباد ناسزا گرفت. هفت‌تیرش را بلندکرد تا بەسر آن‌ها بکوبد. اما سربازان او، راه را بازکردند و وایس ولوران را بەطرف پله‌ها راندند. دومرد را بەمیان فوج افراد انداختند، بەمیان جاده راندند، وآن‌ها درمیان سیل فحش وناسزائی که درآن‌صدای فرمانده بەگوش نمی‌رسید، افتان وخیزان به‌کنار دیوار رسیدند. دراین لحظه، در حالیکه افسر تنومند موطلائی می‌کوشید تا آن‌ها را بەدنبال‌خود بکشد، وبەمحل اعدام ببرد، آن‌ها توانستند سرپا بایستند وببینند:

خانه‌های دیگر نیز درآتش می‌سوختند. بزی بەزودی به‌آتشدانی بدل می‌شد. شعلهٔ آتش از پنجره‌های بلند کلیسا زبانه می‌کشید. چند

سرباز که پیرزنی را ازخانه‌اش بیرون می‌راندند، اورا مجبور کرده بودند که به‌آن‌ها کبریت بدهد تا تخت وپرده‌هایش را آتش بزنند. حریق رفته رفته زیر مشعل‌های کاه وسیل نفتی که ریخته می‌شد، گسترش می‌یافت. این جنگ وحشیانی بودکه جنون زده ازطولانی شدن درگیری، انتقام مرده‌هایشان را می‌گرفتند، انتقام انبوه کشته‌های خود را که پا برسرشان می‌گذاشتند ومی‌گذشتند. افراد، دسته دسته، در میان دود وجرقه، درمیان هیاهوی نفرت‌بار همهٔ صداها، ناله‌های احتضار، شلیك گلوله‌ها وریزش خانه‌ها فریاد می‌زدند. مردم به‌زحمت یکدیگر را می‌دیدند، غبار غلیظ خاك به‌همه‌جا کشیده می‌شد وآفتاب را می‌پوشاند، غباری لبریز از بوی مهوع دوده وخون، پر ازهراس‌کشتار.

قتل عام همچنان ادامه داشت، در هرگوشه‌ای، ویرانی بود، بند از پای هیولای بی‌رحم غضب برداشته می‌شد وجنون کشتار انسان به‌دست انسان افسار می‌گسست.

وایس عاقبت خانه‌اش رادر حال اشتعال دید، سربازان بامشعل می‌دویدند، وبا ریختن مبل واثاثیه درآتش، دامنهٔ‌آن را وسیع‌تر می‌کردند. طبقهٔ همکف به‌سرعت شعله‌ور شد، دود از همهٔ شکاف‌های سقف ونمای ساختمان بیرون می‌زد. کارگاه رنگرزی مجاورخانه نیز در حال سوختن بود. و وحشتناك‌تر اینکه، هنوز صدای اوگوست کوچولو به‌گوش‌می‌آمد، او در تخت خود دراز کشیده، درتب می‌سوخت، ومادرش را صدا می‌زد، دامن مادر بیچاره، که با سرشکسته در درگاه افتاده بود، آتش گرفت.

«مامان تشنمه... مامان، بهم‌آب بده...»

شعله‌ها نعره می‌زدند ودیگر صدائی جز صدای پیروزمندانــه و کرکنندهٔ فاتحین به‌گوش نمی‌آمد.

اما در میان هیاهو وصداها، فریادی هراس‌آور به‌گوش رسید. فریاد هانریت بود که از راه می‌رسید و همسرش را در کنار دیــوار، در مقابل جوخه‌ای که حاضر به‌آتش می‌شد دیده بود.

به‌سوی او دوید وبه‌گردنش آویخت.

«خدای من! چی شده؟ می‌خوان تورو بکشن؟»

وایس گنگ وبهت‌زده به‌او می‌نگریست. او! زن او، زنی که سال‌ها محبوب او بود وبا محبتی عمیق اورا پرستش می‌کرد! لرزشی اورا از خواب بیدار کرد. چه‌کار کرده است؟ چرا به‌جای اینکه به‌کنار زنش برگردد، آنجا مانده وتیراندازی کرده است؟ مگر سوگند نخورده بود

که برگردد؟ در چشم برهم زدنی، بنای سعادتش با هجرانی ابدی، ویران می‌شد. سپس خونی که برپیشانی هانریت بود اورا متحیر کرد. با صدائی غریب والکن گفت:

«تو زخمی شدی؟ دیوونگی کردی که اومدی!...»

هانریت با حرکتی حرف اورا قطع کرد.

«آخ، فکر منونکن، یه زخم سطحیه. اما تو، چرا تورو نگه داشتن، نمی‌خوام تورو بکشن!»

افسر در جادهٔ پرازدحام راه باز می‌کرد تا جوخهٔ آتش را کمی عقب‌تر ببرد. وقتی زنی را به‌گردن یکی ازاسرا آویزان دید، دوباره بزبان فرانسه ازسرگرفت.

«این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ از کجا پیدایتان شد؟ چی می‌خواهید؟»

«من شوهرمو می‌خوام.»

«دست بردارید، کمی فکر کنید آخر... کنار بروید، ما نمی‌خواهیم به‌شما آسیبی برسد.»

«من شوهرمو می‌خوام.»

افسر که از متقاعد کردن او دست می‌شست، می‌خواست دستور دهد که زن را اززندانی جدا کنند. اما لوران که تاآن لحظه خامـوش‌ایستاده بود، باحالتی بی‌تفاوت به‌خود جرأت دادو گفت:

«سروان، ببینید، من بودم که کلی ازافراد شمارو کشتم. اگرم بخواهید اعدامم کنید مانعی نداره. بعلاوه، من کسی رو ندارم، نه‌مادر، نه‌زن، نه‌بچه... واین آقا زن داره، ولش کنید دیگه... بعدهم کلکم‌رو بکنید...»

سروان با عصبانیت فریاد زد:

«وراجی بس‌است! مرا مَنتر خودتان کرده‌اید؟ یك داوطلب‌بیاید واین زن را کنار ببرد.»

به‌ناچار دستور را به‌آلمانی بازگو کرد، سربازی پیش آمد، یك باواریائی قوی هیکل، با سرورو‌ئی پر از ریش وموی سرخ‌که در آن تنها دماغی پهن وبزرگ و چشمانی درشت و آبی‌رنگ دیده می‌شد، از سروصورتش خون می‌چکید، قیافه‌ای هراس‌آور داشت، چـون خرسی غارنشین، یاحیوانی پرپشم که با خرد کردن استخوان‌های طعمه‌اش،خون به‌صورتش پاشیده باشد.

هانریت با فریادی جگرخراش نعره می‌زد.

«من شوهرمو می‌خوام. منوهمراه شوهرم بکشید.»

اما افسر با مشت، محکم به‌سینهٔ خود می‌کوبید ومی‌گفت که او یك جلاد نیست واگر کسانی هستند که بی‌گناهان را می‌کشند، او اینکاره نیست. هانریت محکوم نشده است وترجیح می‌دهد که دست خود را قطع کند تا موئی از سراو کم کند.

ووقتی که باواریائی نزدیك می‌شد، هانریت با تمام قوا، جنون‌زده ونومید، به‌تن وایس آویخت.

«آخ عزیز دلم، خواهش می‌کنم، منو کنار خودت نگه‌دار، بذار کنارت بمیرم!»

قطرات اشك ازچشمان وایس فرومی‌ریخت وبی‌آنکه جوابی بدهد، می‌کوشید انگشتان زن فلك‌زده‌اش را از روی شانه و کمرخود جداکند.

«پس تومنو دوست نداری، می‌خوای بدون من بمیری... منو پیش خودت نگه‌دار، بالاخره حوصله‌شون سر میره وهردومون رو می‌کشن.»

یکی از دستان کوچك او را جدا کرده بود، وآن‌را به‌لب‌های خود می‌فشرد، آن را می‌بوسید ومی‌کوشید تا دست دیگر را نیز جدا کند.

«نه، نه، منو نگه‌دار... من‌می‌خوام بمیرم!»

بالاخره با زحمت زیاد، وایس دست‌های او را در دست گرفت، تا آن‌وقت خاموش بود وازحرف زدن خودداری می‌کرد، تنها گفت:

«خدا حافظ، عزیز دلم.»

و او را به‌دست سرباز باواریائی داد تا دورش کند. هانریت دست‌وپا می‌زد وفریاد می‌کشید وسرباز برای آرام کردن او کلماتی نامفهوم وخشن ادا می‌کرد. هانریت با تقلای بسیار سر برگرداند و همه‌چیز را به‌چشم دید.

کمتر از سه ثانیه طول کشید. وایس عینك خود را که هنگام وداع، از بینی‌اش پائین لغزیده بود به‌سرعت بالابرد، گوئی می‌خواست مرگ را از نزدیك ببیند، با پیراهنی پاره‌پاره، چهره‌ای آرام و درخشان که زیبائی تحسین‌آور دلیری درآن موج می‌زد، به‌عقب رفت، به‌دیوار تکیه داد، دست‌ها را بغل کرد وایستاد. در کناراو، لوران، دست‌هایش‌رابه‌جیب فرو برده بود. گوئی ازاین صحنهٔ ظالمانه واز سنگدلی این وحشی‌ها که مردان را در جلوی چشم زن‌هایشان می‌کشند، نفرت داشت. قد راست کرد، با انزجار نگاهی به‌سوی آنان انداخت و صدای پر ازنفرت خود

را به‌سوی آنان تف کرد:
«گدهای کثافت!»
اما افسر شمشیر خود را بالا برد وهردومرد، چون دوتنهٔ درخت، برزمین افتادند. باغبان جوان باصورت به‌خاك افتاد، ووایس به‌پهلو در کنار دیوار. این‌یك، پیش ازبرآوردن نفس آخر، با پلك‌هائی که برهم می‌خورد، با دهانی باز در تشنجی آرام جان داد. افسر نزدیك شد وبا پا ضربه‌ای به‌او زد تا مطمئن‌شود که مرده است.
هانریت همه‌چیز را دیده بود. آن چشمان محتضر را که به‌دنبال او می‌گشت،آن لرزش‌های وحشت‌بار احتضار را ، و آن چکمه سنگین که به‌جسد لگد می‌زد. حتی فریادی هم نکشید، در سکوت خشم تا آنجا که‌در قدرت داشت، دستی را که کنار دهانش بود به‌دندان گرفت. باواریائی از درد، فریادی وحشت‌بارکشید. اورا به‌زمین انداخت وچیزی نمانده بود که اورا زیر مشت ولگد بگیرد. صورت‌هایشان به‌یکدیگر می‌خورد.هانریت هرگز آن ریش وآن موهای سرخ‌رنگ خون‌آلوده وآن چشمان آبی‌راکه از خشم از حدقه درآمده بودند، ازیاد نخواهد برد.
هانریت به‌یاد نمی‌آورد پس ازآن چه اتفاقی افتاده است. تنها یك آرزو برایش باقی مانده بود، که به‌کنار جسد شوهرش برگردد واورا در آغوش بگیرد، وازاو حراست کند. اما گوئی در میان کابوسی، موانع گوناگون بر سر راهش سبز می‌شد واورا در هرگامی از حرکت باز می‌داشت. یکبار دیگر صدای شلیك گلوله‌ای برخاست. جنب وجوشی در میان قوای آلمانی‌هائی که بزی را اشغال کرده بودند درگرفت. عاقبت پیاده نظام سررسیده بود ونبرد با چنان شور وحرارتی شروع شد که زن جوان در کوچه‌ای در میان گله‌ای از ساکنین هراسان افتاد. وانگهی نتیجهٔ جنگ آشکار بود. دیگر وقتی برای بازپس گرفتن مواضع رهاشده نمانده بود. طی نیم ساعت، پیاده نظام با شدت و حرارتی بی‌نظیر مبارزه کرد وکشته شد. اما دشمن بدون‌درنگ تقویت می‌شد، وازهرسو سرازیر می‌شدند: از چمن‌زارها، از جاده‌ها وازباغ مونتی‌ویلیه. از این پس‌هیچ چیزی نمی‌توانست آن‌ها را ازاین دهکده بیرون کند. دهکده‌ای که‌چنین گران به‌دست آمده بود، وهزاران تن از آنان در آتش وخون در آنجا جان کندند. اکنون کارنابودی به‌پایان می‌رسید. آنجا دیگر چیزی نبود جز کشتارگاهی پر از پاره‌های تن آدمی وخرابه‌های مشتعل. بزی‌مثله شده با خاك یکسان می‌شد، خاکستر می‌شد.

هانریت،یکباردیگر خانهٔ کوچك خود را دید، تختههای‌خانه‌درمیان تلاطمی از شعله‌ها فرو می‌ریخت. هنوز درروبرو، کناردیوار، جسدشوهرش را می‌دید، اما موجی دیگر اورا با خود برد، شیپورها، دستور عقب‌نشینی می‌دادند. واو بی‌اراده همراه نیروهای در حال عقب‌نشینی می‌رفت،گوئی تبدیل به‌شیئی شده بود، یا سنگی که درمیان جریان مبهم جمعیت، میان جاده می‌چرخید وبه‌خود می‌پیچید. دیگر ندانست چه اتفاقی می‌افتد تا اینکه خود را دربالان، در خانهٔ مردمی ناشناس یافت ودر آشپزخانه، سرخود را روی میز گذاشت و بغضش ترکید.

۵

در ساعت ده صبح، در دشت الجزایر، گروهان بودوئن هنوز در مزرعهٔ کلم خوابیده بود، از صبح آن‌روز ازجا نجنبیده بودند، آتش آتشبارهای هاتوی وشبه جزیرهٔ ایژ که از چپ وراست شدت می‌گرفت بازهم دوتن ازآنان را کشت، وهیچ‌دستوری برای پیشروی نمی‌رسید. آیا می‌خواستند تمام روز را بدون جنگیدن درآنجا بگذرانند وزیررگبار گلوله‌ها کشته شوند؟

افرادحتی نمی‌توانستند با شلیك گلوله‌ها خود را آرام کنند.سروان بودوئن دستور آتش‌بس داده بود وگلوله‌باران بی‌هدف و خشمگین‌به‌جنگل کوچك روبرو، جائی که درآن حتی یك پروسی هم به‌چشم نمی‌آمد، قطع شد. تابش آفتاب، طاقت‌فرسا می‌شد. همگی زیرآسمان شعله‌ور،به‌زمین دراز کشیده، زنده‌زنده می‌سوختند.

ژان برگشت وازدیدن موریس که سربه‌زمین گذاشته وبا چشمان بسته، گونه برخاك چسبانده بود، نگران شد، رنگ برچهرهٔ بی‌حرکت او نمانده بود.

«اوهوی! چی‌شده؟»

اما موریس تنها به‌خواب رفته بود، انتظار وخستگی، علیرغم‌حضور مرگ که از هرسو در پرواز بود، اورا ازپا درآورد. ناگهان از خواب پرید، چشمان آرام خود را بازکرد، اما بی‌درنگ پریشانی رنج‌آور جنگ به‌آن‌رنگ زد. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانست چه مدتی درخواب بوده است. به‌نظر می‌آمد که از نیستی ابدی ولذت‌بخشی بیرون آمده باشد. به‌زمزمه‌گفت: «عجب! چقدر خنده‌داره، من خوابیدم! آخ، چقدر حالم بهتر

شده.»

در واقع هم در شقیقه وقفسهٔ سینه‌اش، آن کشش دردناك و آن کشیدگی کمرشکن ترس را کمتر احساس می‌کرد، وبا لاپول، که بعد از ناپدید شدن شوتو ولوبه نگران آن‌ها بود ومی‌گفت که می‌خواهدبه‌دنبالشان برود، شوخی می‌کرد. فکر بکری است‌که در پناه درختی بنشیند وچپقی چاق کند! پاش معتقد بود که آن‌ها را در بیمارستان صحرائی نگـاه داشته‌اند، چون درآنجا مسئول برانکارد ندارند. این هم‌کار آسانی‌نیست. باید زیر آتش گلوله بگردند وزخمی‌ها را جمع‌آوری کنند. وبعد عقاید خرافی روستائی به‌آزارش آمد، اضافه کرد که دست زدن به‌مرده‌هابدشگون است؛ آدم می‌میرد.

ستوان روشافریادزد: «خفه‌شو لعنتی! انگار که حالا داره می‌میره!»

سرهنگ دووینوی، سوار براسب قوی هیکل خود، سربرگرداند و لبخندی زد. از صبح تا به‌حال اولین باری بود که لبخند می‌زد. سپس دوباره بی‌حرکت شد، وبازهم با حالتی نفوذناپذیر، زیر گلوله‌ها درانتظار دستور ماند.

موریس اکنون کندوکاو مسئولین برانکارد را در چین وشکن زمین، با نگاه دنبال می‌کرد. بیمارستان صحرائی کمك‌های اولیه، می‌بایست آنجا، در انتهای راه خاکی، پشت یك‌تپه، قرارداشته باشد، خدمه‌های آن برروی دشت دراکتشاف بودند. بسرعت چادری برپا شد واز ارابه‌ای وسائل لازم را بیرون ریختند، چند تکه وسیله ودستگاه، وپارچه‌ولوازمی که پیش از بردن زخمی‌ها بصدان، برای زخمبندی‌های موقتی لازم‌می‌شد. انتقال توسط وسایل نقلیه‌ای‌صورت می‌گرفت که لحظه به‌لحظه‌ازتعدادشان کاسته می‌شد، درآنجا تنها چند سرباز پرستار بودند، ومسئولین‌برانکارد شجاعتی پی‌گیر وازجان گذشتگی بسیار نشان می‌دادند. با لباس‌هـای خاکستری وکلاه وبازوبند صلیب سرخ، خود را با آرامش وخونسردی زیر گلوله‌ها قرار می‌دادند وتا جائی که جسد افراد به‌زمین افتاده بود پیش می‌رفتند، به‌زانو خود را به‌جلو می‌کشیدند، و در گودال‌ها پناه می‌گرفتند، از پرچین‌ها واز برآمدگی زمین استفاده می‌کردند وخود را بیهوده در تیررس دشمن قرار نمی‌دادند. سپس هنگامی که افراد ازپا درآمده را می‌یافتند کار اصلی آنان شروع می‌شد، چرا که بسیاری از زخمی‌ها بیهوش بودند ومی‌بایست آن‌ها را ازمردگان تمیز دهند. برخی با صورت به‌زمین افتاده بودند، دهان دربرکه‌ای ازخون فرورفته ودر

حال خفگی بودند. برخی دیگر خاك در گلو داشتند، انگار زمین را به‌دندان می‌کشیدند، تعدادی‌دیگر بادست‌هاوپاهای درهم پیچیده‌وسینه‌های شکسته به‌روی یکدیگر افتاده بودند. مسئولین برانکارد با دقت، آن‌هائی را که هنوز نفس می‌کشیدند ازمیان دیگران بیرون کشیده، دست‌وپایشان را به‌حال طبیعی برمی‌گرداندند، سرشان را بلند می‌کردند، وتا آنجا که ممکن بود ازخاك وخون می‌زدودند. هریك ازآنان سطلی آب خنك در دست داشت، وآن را باصرفه‌جوئی زیاد مصرف می‌کرد. غالباً دیده می‌شد که آن‌ها طی دقایق طولانی، می‌کوشیدند تا مجروحی را به‌هوش آرند،و منتظر می‌ماندند تا چشمان خود را بازکند.

در پنجاه‌متری سمت چپ، موریس یکی ازآنان را دید که می‌کوشید تا محل زخم یك‌سرباز کوچك اندام را بیابد، از آستین سرباز خون چکه چکه به‌زمین می‌ریخت، عاقبت مأمور صلیب سرخ محل خونریزی را یافت ورگ سرباز را بست. در موارد تعجیلی کمك‌های اولیه به‌این‌صورت انجام می‌گرفت. درصورت شکستگی ازانجام حرکات نادرست پرهیز می‌کردند ومی‌بایست اعضای شکسته را بی‌حرکت نگاه می‌داشتند، به‌صورتی که حمل ونقل بدون خطر صورت گیرد. حمل ونقل کار عمدهٔ آن‌ها بود. به‌سربازانی که می‌توانستند راه بروند کمك می‌کردند و دیگران را چون کودکی در آغوش گرفته، یا به‌دوش می‌کشیدند، دست‌هایشان را به‌گردن خود می‌انداختند، یا اینکه برحسب دشواری، سه یا چهارنفر ازآنان، پاها وشانه‌های زخمی را گرفته واورا به‌حالت خوابیده حمل می‌کردند. غیر ازبرانکاردهای معمولی، انواع ابداعات هوشمندانه‌به‌ظهور می‌رسید؛ برانکاردهائی با تفنگ که میان آن، پارچهٔ کوله‌پشتی را قرار می‌دادند. آن‌ها در همه‌جای دشت هموار، که گوئی با گاوآهن‌گلوله‌های توپ شخم خورده بود، تك‌تك یا به‌صورت گروهی به‌چشم می‌آمدند و زیربار خود سرخم می‌کردند؛ وبا شجاعتی بردبارانه و تحسین‌آور، زمین را گام به‌گام می‌پیمودند.

موریس یکی از آنان را در سمت راست خود دید، جوانکی لاغر وظریف که گروهبانی پاشکسته و سنگین وزن را به‌دوش می‌کشید، چون مورچه‌ای کارگر که دانهٔ غلهٔ بسیار درشتی را به‌پشت حمل کند، ودید که هردو با انفجار گلولهٔ توپ به‌هوا رفتند وناپدید شدند. وقتی که دود محو شد، گروهبان به‌پشت روی زمین افتاده بود، بی‌آنکه زخمی دیگر بردارد. در حالیکه مسئول بیمارستان با پهلوی شکافته به‌زمین‌افتاده

بود. یکی دیگر سررسید، مورچه‌ای دیگر، که پس از وارسی کردن رفیق مردهٔ خود، گروهبان زخمی را به‌دوش کشید وبرد.

موریس با شوخی به‌لاپول گفت: «می‌بینی؟ اگه هنوز هم ازاین کار خوشت میاد، برو کمکشون!»

از چند لحظهٔ پیش، آتشبارهای سن‌مانژ بیداد می‌کردند، رگبار گلوله‌ها تندتر می‌شد، وسروان بودوئن که هنوز با عصبانیت در برابر گروهان قدم می‌زد، عاقبت به‌سرهنگ نزدیك شد، وبرای چندمین‌بار از سرهنگ خواست که روحیهٔ افراد را این همه تضعیف نکنند و بگذارند آن‌ها کاری صورت دهند.

وسرهنگ مثل همیشه جواب داد: «من دستوری ندارم.»

ژنرال دوئه یکبار دیگر به‌همراه افسران ستاد خود، به‌تاخت‌سررسید. چند لحظه پیش با ژنرال ومپفن ملاقات کرده بود، نزد اورفته بود تا تمنا کند که همانجا مقاومت کنند، با این‌گمان که او می‌تواند چنین قولی بدهد، به‌این شرط‌که حتماً از تپهٔ ایلی در سمت راست او دفاع خواهد شد. اگر موضع ایلی راازدست بدهند، دیگر او مسئولیتی به‌گردن نخواهد گرفت وناچار عقب‌نشینی خواهند کرد. ژنرال ومپفن اعلام کرد که گروه‌های لشگر یکم باید تپه را اشغال کنند. ودرواقع تقریباً بلافاصله، یك‌گردان زوآو درآنجا مستقر شد. به‌نحوی که ژنرال دوئه، با خاطری آسوده تیپ دومون را به‌کمك لشگر دوازدهم که در معرض خطر قرار داشت فرستاد. یك‌ربع ساعت بعد، هنگامی که از موقعیت محکم جناح چپ خود اطمینان حاصل کرد، با دیدن تپهٔ خالی، اظهار تعجب کرد. از زوآوها اثری نبود. تپه را رها کرده بودند، ازطرفی آتش جهنمی آتشبارهای فلن‌یو، حفظ تپه را غیرممکن می‌کرد. باپیش‌بینی فاجعه، وبا عصبانیت به‌سمت راست حرکت کرد ودرآنجا با شکست خوردگان تیپ دومون مواجه شد که به‌همراه باقی ماندهٔ لشگر یکم با بی‌نظمی وهراس برمی‌گشتند. لشگر، پس ازحرکت عقب‌نشینی، نتوانسته بود مواضع صبح خود را بازپس‌گیرد. دن‌بی‌را به‌لشگر دوازدهم ساکس، و ژیوون‌رابه‌گارد پروسی واگذار کرده، وناگزیر شد ازطریق جنگل گارن، که توسط آتشبارهای دشمن زیر آتش قرار می‌گرفت، به‌سوی شمال حرکت کند. توپ‌ها در سرتاسر دره، قله‌ها را در اشغال خود داشتند. حلقهٔ وحشتبار آهن و آتش تنگ‌تر می‌شد. قسمتی از گارد، از تپه‌ها دور زد و حرکت خود را ازشرق به‌غرب ادامه داد. ولشگر پنجم‌پشت‌سرلشگر یازدهم، لشگر

مسلط برسن‌ماتژ، همچنان از غرب‌به‌شرق در حرکت بود، از فلن‌یومی‌گذشت، وبدون وقفه توپ‌های خود را به‌پیش می‌برد، بی‌گدار به‌آب می‌زد. چنان ازجهالت وناتوانی یگان‌های فرانسوی یقین‌داشت که حتی منتظر پیاده نظام هم نمی‌شد تاازآن‌ها دفاع کند. نیمروز بود، وآتش از سراسر افق شعله‌ور وغران، بر لشگر یکم وهفتم می‌بارید.

دراین‌موقع که توپخانهٔ دشمن آمادهٔ حملهٔ نهائی به‌تپه مـی‌شد، ژنرال دوئه به‌انجام آخرین تلاش خود برای فتح تپه دست زد. مدام دستور می‌فرستاد، شخصاً خود را در میان فراریان هنگ‌دومون انداخت وتوانست از آنان ستونی تشکیل داده، به‌دشت روانه کند. ستون چنـد دقیقه‌ای درآنجا تاب‌آورد، اما گلوله‌ها چنان به‌شدت صفیر می‌کشیدند، وچنان توفانی از آتش توپ‌ها در مزارع بی‌درخت به‌راه افتاده بود که وحشت بی‌درنگ حضور خود را اعلام کرد و افراد را به‌سمت کمرکش تپه راند، وآنان چون توده‌های کاه در توفان می‌غلتیدند، و ژنرال همچنان با لجاجت، گروه‌های دیگری را به‌راه می‌انداخت.

امربری به‌تاخت آمد ودر میان هیاهوی کرکننده، دستوری را با فریاد بسرهنگ دووینوی ابلاغ کرد. سرهنگ، پادر رکاب، باچهره‌ای برافروخته ایستاده بود، وشمشیر خود را با صلابت به‌سوی تپه نشانه‌رفت.

«بالاخره نوبت ما رسید بچه‌ها! پیش به‌طرف تپه!»

وصد وشش از جاکنده شد وبه‌حرکت درآمد. گروهان بودوئن یکی ازاولین گروه‌ها بود که به‌پا ایستاد، وسربازان به‌شوخی می‌گفتند که زنگ زده‌اند وعلف زیر پایشان سبز شده است، اما همین که اولین‌قدم را برداشتند، قدرت آتش چنان زیادتر شد که مجبور شدند خود را به‌سنگری بیاندازند، وبا پشت خمیده می‌دویدند.

ژان بموریس گفت: «بپا پسر! این دفعه دیگه شوخی درکارنیست... حتی دماغتوهم نشون نده، چون لهش می‌کنن. واگه نمی‌خوای‌دست‌وپات‌رو جابذاری خوب جمعشون‌کن! اونائی که این دفعه جون سالم در ببرن، باید کلاهشون روبندازن هوا!»

موریس درمیان همهمه وهیاهوی جمعیت که گوش‌هایش را پر می‌کرد، به‌زحمت چیزی می‌شنید، دیگر حتی نمی‌دانست که می‌ترسدیانه. بی‌اراده با دیگران می‌دوید وجز تمام کردن هرچه زودتر این ماجرا، آرزوی دیگری نداشت. دراین لحظه تنها موجی ازاین سیل خروشان‌شده بود. ناگهان در منتهی الیه سمت چپ در اراضی بایری که هنوز به‌آن

نرسیده بودند، افراد به‌عقب نشستند واوبی‌درنگ احساس ترس کرد. نزدیك بود پا به‌فرار بگذارد. غریزه‌اش افسار می‌گسست و عضلات ازاو سرمی‌پیچیدند، وبا هربادی جهت او هم تغییر می‌کرد.

افراد به‌عقب می‌نشستند، اما سرهنگ دووینوی باشتاب سررسید:

«گوش‌کنید، بچه‌ها! شماها نباید مرا تنها بگذارید. نباید بی‌عرضه‌بازی دربیاورید... یادتان باشد! هرگز صدوشش به‌عقب ننشسته، شماها اولین‌کسانی خواهید بود که پرچم ما را لکه‌دار می‌کنید...»

به‌اسبش نهیب می‌زد، راه را برفراریان می‌بست، برای هریك کلمه‌ای می‌جست، با صدائی که درآن لرزش احساساتش نمایان بود از فرانسه می‌گفت. کلمات او چنان درستوان روشا اثر گذاشت که به‌نحوی شگفت به‌خشم آمد، شمشیرش را برافراشته بود وچون پتکی برسر سربازان می‌کوبید.

«کثافت‌ها، من با درکونی هم شده شماهارو باید ببرم بالا! دستوررو باید اجرا کنید وگرنه دك وپوز هرکی‌رو که عقب‌گرد کنه خورد می‌کنم!»

اما رفتار خشونت‌آمیز روشا، و راندن سربازان به‌زور چکمه، مورد نفرت سرهنگ بود.

«نه،نه، ستوان، آن‌ها همه به‌دنبالم می‌آیند... مگرنه، بچه‌های‌من، شما سرهنگ پیر خودتان را با پروسی‌ها تنها نمی‌گذارید که. نه؟ پیش به‌طرف بالای تپه!»

به‌پیش افتاد وبه‌راستی که همگی به‌دنبالش به‌راه افتادند. چرا که‌او کلمات خود را چنان دلیرانه وپدرانه ادا کرده بود که رهاکردن اوامکان نداشت، وگرنه به‌صورت موجوداتی حقیر درمی‌آمدند. سرهنگ روی‌اسب عظیم‌الجثهٔ خود به‌آرامی از مزارع برهنه می‌گذشت و افراد او پراکنده می‌شدند، خود را چون گلوله به‌جلو می‌انداختند و از هرجان‌پناهی استفاده می‌جستند. زمین‌ها مرتفع می‌شدند، پیش ازرسیدن به‌تپه، زمینی به‌طول پانصد متر زیرکشت‌گندم و چغندر قرار داشت. به‌جای خیزهای معمول درصفوف دقیق ومنظم، پس ازمدتی همه با پشت خمیده دوان دوان‌می‌رفتند. تك‌تك ویا گروهی می‌خزیدند وناگهان چون حشرات ازجا می‌جستند،وبا چستی وچالاکی به‌بالای تپه رسیدند، آتشبارهای دشمن آنان رادیده‌بودند. گلوله‌های توپ خاك را شخم می‌زد، وچنان شدید بودکه طنین انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد، پنج تن کشته شدند، یك‌ستوان، دوشقه شد.

موریس وژان از حسن تصادف به‌پرچینی برخوردند، وپشت آن بی‌آنکه دیده شوند می‌دویدند، با این‌همه گلوله‌ای به‌شقیقهٔ یکی ازرفقای آنان خوردکه زیرپایشان به‌زمین افتاد. ناگزیر او را باپاکناری زدند. دیگر تعداد مرده‌ها چنان زیاد بود که به‌شمار در نمی‌آمد. وحشت جبههٔ جنگ، مردی زخمی که فریاد زنان روده‌های خودرا دردست گرفته بود، اسبی که با پاهای شکسته، خودرا به‌زمین می‌کشید، وتمامی این صحنه‌های مرگبار وهراس‌آور، هنوز درآن‌دو تأثیری نداشت. وتنها از گرمای طاقت‌فرسای آفتاب نیمروز رنج می‌بردند که شانه‌هایشان را چون خوره می‌خورد.

موریس ناله‌کنان گفت: «آخ! چقدر تشنمه! انگار دوده توی گلوم گیر کرده. توبوی خفه‌کننده پشم سوخته نمی‌شنفی؟»

ژان سری تکان داد.

«توی سولفرینو هم‌همین بو می‌اومد. شاید این بوی جنگ باشه... صبر کن، من هنوز یه کمی کنیاك دارم. بد نیست یه قلپ بزنیم.»

وبا آرامش، پشت پرچین، لحظه‌ای ایستادند. اما کنیاك به‌جای‌رفع تشنگی، درونشان را به‌آتش کشید، سوزش آن، دیوانه‌کننده بود، از گرسنگی نیز به‌حال مرگ بودند، با تمام وجود می‌خواستند تکه نانی را که موریس درکوله داشت به‌دندان بکشند، اما مگر ممکن بود؟ در پشت سر، در طول گندمزار، افراد دیگر هم بدون وقفه سرمی‌رسیدند وآن‌ها را به‌جلو می‌راندند. بالاخره با جستی، از آخرین شیب هم گذشتند. اکنون در دشت بودند ودر پناه صلیب کهنهٔ زنگ‌زده‌ای قرار داشتندکه زیرباد وباران، میان دو ردیف درخت‌زیزفون ایستاده بود.

ژان فریاد زد: «آخیش! بالاخره رسیدیم! اما اصل کار اینه کــه بتونیم اینجا دوام بیاریم!»

حق بااو بود، آنجا محل مناسبی نبود. لاپول هم‌باصدائی غم‌انگیز به‌این موضوع اشاره کرد، وگروهان به‌خنده افتاد. همگی دوباره درمزرعه دراز کشیدند، اما بااین‌همه سه‌تن ازآنان کشته شدند. توفانی واقعی وافسارگسیخته در آن بالا جریان داشت. تعداد گــلولهٔ توپ‌های‌سن‌مانژ، فلن‌یو، و ژیوون چنان زیاد بود که اززمین، گوئی زیربارانی شدید، دود برمی‌خاست. آشکار بود که اگر توپخانه به‌پشتیبانی این‌گروه ازدلیران نمی‌آمد، آن‌ها نمی‌توانستند موضع خود را مدتی طولانی حفظ کنند. گفته می‌شد که ژنرال دوئه به‌دوآتشبار توپخانهٔ محافظ دستور پیشروی

داده است، وافراد با بی‌تابی در انتظار توپ‌هائی که اثری از آنان نبود، هرلحظه سربرمی‌گرداندند.

سروان بودوئن که جنب وجوش خود را ازسرگرفته بود، مدام می‌گفت:

«مسخره است، مسخره! کجای دنیا یك واحد را اینطوری ، بدون پشتیبانی، به‌مأموریت می‌فرستند؟»

سپس بعد ازاینکه شکافی در سمت چپ به‌چشم اوآمد، فریاد زنان به‌روشا گفت:

«ببینم ستوان، گروهان می‌تواند برود آنجا بماند، یانه؟»

روشا، ایستاده وبی‌حرکت، شانه‌ای تکان داد که:

«ای بابا! جناب سروان، اینجا واونجا چه فرقی‌داره! هرجا بریم همین آشه وهمین کاسه... بهتره اصلا ازجامون تکون نخوریم.»

وسروان بودوئن که هیچگاه ناسزائی از دهانش خارج نمی‌شد، اختیار از کف داد:

«سگ‌مصب! مثل اینکه مجبوریم همین‌جا بمانیم! نمی‌شود که همین طوری همه‌مان را نابود کنند و ما فقط تماشا کنیم!»

وسرسختانه می‌خواست شخصاً موضعی بهتر را که نشان کرده بود، آزمایش کند. اما ده‌قدمی برنداشته بود که در انفجاری ناگهانی ناپدید شد، پای راستش در اثر انفجار درهم شکست، به‌پشت درغلتید وچون‌زنی، حیرت زده فریادی کشید.

روشا زمزمه کرد: «معلوم بود. این همه ورجه وورجه کردن که فایده نداره، هر اتفاقی بخواد بیفته، می‌افته.»

افراد گروهان با افتادن فرماندهٔ خود، از جاجستند. وچون کمك می‌طلبید، وتمنا می‌کرد که اورا ببرند، ژان وموریس به‌کنار اودویدند.

«بچه‌ها! شمارو به‌خدا ولم نکنید. منوبرسونید به‌بیمارستان!»

«ای داد! کارآسونی نیست، جناب سروان... ولی سعی خودمونو می‌کنیم...»

ودو دل بودندکه او را چگونه از زمین بلند کنند. در همین وقت پشت پرچین، دومسئول برانکارد را دیدند که درانتظار زخمی بودند. با حرارت برایشان دست تکان دادند، وخواستند که نزدیك بیایند. اگر می‌توانستند اورا بدون حادثه‌ای ناگوار به‌بیمارستان صحرائی برسانند از خطر می‌جست. اما راه طولانی بود، و رگبار آهن شدیدتر از پیش

می‌بارید.

هنگامی که مسئولین برانکارد، پس ازبستن پای سروان، اورا روی دست گرفتند وسروان دست‌هایش را محکم به‌گردن آنان انداخته بود، سرهنگ دووینوی خبردار شد وسررسید. به‌اسبش نهیب می‌زد، او از وقتی از سن‌سیر فارغ‌التحصیل شده بود، مرد جوان را مـــی‌شناخت، به‌سروان علاقه داشت، و بسیار متأثر شد.

«طفلك بیچاره، شجاع باش... طوری نیست، شما را نجات‌می‌دهند...»

سروان‌باآسودگی سری‌تکان داد،گوئی‌شجاعت به‌تنش باز گشته بود.

«نه،نه، تمام شد. این‌طور بهتر است. مسئله ناراحت کنندهٔ انتظارچیزی است که نمی‌شود جلویش را گرفت.»

اورا حمل کردند. مسئولان برانکارد، خوشبختانه بدون زحمت به‌پرچین رسیدند. وازکنار آن با محمولهٔخود بسرعت‌می‌دویدند.هنگامی که سرهنگ آنان را دید که پشت چند درخت، درمقر بیمارستان صحرائی، ناپدید شدند با آسودگی نفسی کشید.

موریس ناگهان فریاد زد: «وای جناب سرهنگ، شما هم که زخمی شده‌اید!»

چکمهٔ چپ فرمانده‌اش را غرق درخون دیده بود. پاشنهٔ پای او متلاشی شده، حتی تکه‌ای ازساق چکمه درگوشت فرورفته بود.

سرهنگ دووینوی به‌آرامی روی زمین خم شد، لحظه‌ای‌به‌پاشنهٔ پای خود، که می‌بایست در انتهای پا دردناك وسنگین شده باشد، نگاهی انداخت.

«بله، بله. چند دقیقه پیش به‌پایم خورد... چیزی نیست، هنوز هم می‌توانم روی اسب بنشینم...»

وهنگام بازگشت بمحل فرماندهی گردان افزود:

آدم تا وقتی که روی اسب باشد و بتواند خود را نگه‌دارد، روبراه است.»

عاقبت، دوآتشبار توپخانهٔ محافظ از راه رسیدند. آمدن آن‌ها برای افراد مضطرب، آسودگی زیادی به‌همراه داشت، گوئی این توپ‌ها، حصار نجات‌بخش آن‌ها بودند یا صاعقه‌ای که می‌رفت تا برسر توپ‌های دشمن فرود آید، وانگهی رسیدن آتشبارهای باانضباط، با آرایش جنگی، جلوه‌ای پرشکوه داشت، هرتوپ به‌همراه ارابهٔ مهمات، وهرسوار، روی اسب خود، افسار اسب بارکش کنار خود را در دست داشت. خدمه‌ها

در ارابهٔ مهمات، سرجوخه‌ها وگروهبان‌ها در جای همیشگی خـود، سوار براسب، وهمگی با حفظ دقیق فاصله‌ها گوئی در رژه‌ای نمایشی‌شرکت کرده‌اند. و در غرش‌کر کنندهٔتوپ‌ها،چون‌توفانی‌خشمگین،از میان‌گندمزار به‌پیش‌می‌رفتند.

موریس که بازهم در شکافی دراز کشیده بود، ایستاد تا با هیجان به‌ژان بگوید:

«نگاه کن! اون یکی که در سمت چپ مستقر میشه، آتشبار اونوره است. من افرادش‌رو می‌شناسم.»

ژان با ضرب دست اورا به‌زمین انداخت.

«همینجا درازبکش وتکون هم نخور!»

اما هردو با گونه‌ای چسبیده به‌خاك، آتشبـار را از چشم دور نمی‌کردند، از جولان آن‌ها خوششان می‌آمد. با دیدن شهامت وخونسردی وپشتکار این افراد که هنوز انتظار پیروزی آنان می‌رفت، قلبشان‌به‌شدت می‌تپید.

آتشبار غفلتاً در سمت چپ روی قله‌ای برهنه ایستاد، ودریك لحظه خدمه‌ها از ارابه‌ها به‌زیر جستند وتوپ را از ارابه‌جداکردند. رؤسای توپ آن‌ها را مستقر کردند، اسب‌ها را با عقب‌گرد به‌پانزده‌متری پشت توپ‌ها بردند، وبی‌حرکت روبروی دشمن ایستادند. شش عراده توپ، دوبه‌دومستقرشدندوهریك‌از دوعراده توپ تحت‌فرماندهی‌یك ستوان بود وهمه به‌فرمان یك سروان باریك اندام وبسیار بلندقد که با تبختر به‌زیرو بالای دشت قدم می‌زد. پس ازانجام محاسبه‌ای سریع، فریاد او به‌گوش رسید:

«ارتفاع، هزاروششصد متر!»

هدف آن‌ها آتشبار پروسی مستقر در سمت چپ فلرینو وپشت‌چراگاه بود. آتش هراس‌آور آن‌ها، تپهٔ ایلی را غیرقابل دسترس می‌کرد.

موریس که نمی‌توانست ساکت بماند، توضیحات خود را ازسرگرفت:

«می‌بینی؟ توپ اونوره جزء توپ‌های وسطیه، واونم خود اونوره که درکنار خدمهٔ محوریاب خم شده، محوریاب لوئی کوچیکه است، یادت میاد، باهم تووززی‌یر شراب خوردیم، واون‌هم رئیس توپ سمت چپه، اون که شق و رق روی اسبش نشسته؛ آدولفه... چه اسب کرند خوشگلی هم داره!»

توپ، با شش خدمه ویك گروهبان، وکمی دورتر ارابه وچهار

اسب و دورئیس توپ، دورتر، ارابهٔ مهمات و شش اسب آن باسوار، وبازهم دورتر ارابهٔ تدارکات و علوفه، کورهٔ آهنگری، و خیلی ازافراد، حیوانات ولوازم در صدمتری پشت سر توپ‌ها به‌صف ایستاده‌بودند.وسپس اسب‌های ذخیره وصندوق‌های لوازم‌یدکی ، اسب‌ها وسربازان ذخیره‌که در سمت راست ایستاده بودند تا بیهوده در تیررس قرار نگیرند.

اونوره، سرگرم گلوله‌گذاری در توپ خود شد، دو خدمهٔ وسط، باروت وگلوله را ازارابهٔ مهمات آوردند، سرجوخه وخدمهٔ خرج‌گذاردر کنار ارابه ایستاده بودند وبلافاصله دوخدمهٔ گلوله‌گذار بعد از آنکه باروت را با پوشش صوف در داخل لوله‌گذاشتند با کمك سمبه به‌دقت آن را به‌عقب راندند وبه‌همان شکل، گلوله را هم وارد کردند. جدارگلوله به‌خان‌لولهٔ توپ می‌خورد. کمك نشانه‌رو به‌سرعت با کمك مفتولی، پارچهٔ باروت را سوراخ کرد وفتیله را درمحل خود گذاشت. اونوره می‌خواست نشانه‌روی اولین گلوله را شخصاً انجام دهد، روی پایهٔ توپ خم شد وپیچ تنظیم لوله را چرخاند تا برد مطلوب را پیدا کند، وبا اشارهٔ دست‌به‌نشانه‌رو علامت می‌داد. ونشانه‌رو درپشت سرتوپ با اهرمی توپ را با دقت بسیار به‌تدریج به‌سمت چپ یا به‌سمت راست می‌برد.

اونوره کمر راست کرد وگفت: «باید حدوداً درست باشه.»

سروان به‌حالت خمیده برای بررسی برد توپ به‌جلو آمد، برسرهر توپ کمك نشانه‌رو مفتولی در دست داشت وآماده بود تا دستگاه‌چکاننده را، تیغه‌ای دندانه‌دار واره مانند که سوخت را مشتعل می‌کند، بچکاند. به‌ترتیب وبا فاصله دستور شلیك داده شد.

«توپ اول،آتش! توپ دوم، آتش!...»

شش گلوله شلیك شد، توپ‌ها به‌عقب نشستند ودوباره به‌جلو آمدند، وسرجوخه‌های توپچی دریافتند که برد گلوله‌های توپ را بسیار کوتاه گرفته‌اند. برد را تصحیح کردند، و عملیات دوباره آغاز شد.ونتیجه‌هنوز همان بود. این کندی ودقت واین‌کار ظریف وانجام آن در کمال خونسردی، امری بودکه روحیهٔ افراد را حفظ می‌کرد. توپ، این‌حیوان محبوب، دراطراف خود، خانواده‌ای کوچك گردآورده بود که همگی‌در کاری واحد تلاش می‌کردند، او هست ونیست ویگانه مایهٔ نگرانی‌آن‌ها بود، همه‌چیز وهمه‌کس به‌خدمت او درمی‌آمد: صندوق‌های‌مهمات،ارابه‌ها، اسب‌ها وآدم‌ها. پیوستگی، آرامش ویگانگی آتشبار، همچون کانون گرم خانواده، ازاینجا ناشی می‌شد.

اولین شلیك دریگان صدوشش، با کف زدن‌های ممتد روبرو شد. بالاخره پوزهٔ توپ پروسی‌ها را به‌خاك می‌مالند! اما بی‌درنـــگ، یأس به‌جای امیدواری آمد. گلوله‌ها در میان راه، پیش از اینکه به‌بیشهٔ محل اختفای دشمن برسند، در هوا منفجر می‌شدند.

موریس از سرگرفت‌که: «اونوره میگه که توپ‌های دیگه در مقابل توپ خودش مدادن. حاضره شب‌ها بغل توپش بخوابه، لنگه‌اش گیرنمیاد! نیگاش‌کن با چه عشقی به‌توپش نگاه می‌کنه، چطوری عرقش‌رو پاك می‌کنه که زیاد گرمش نشه!»

با ژان سرگرم شوخی وتفریح بود. هردو از دیدن شهامت و خونسردی توپچی‌ها به‌وجد آمده بودند. اما آتشبارهای پروسی با شلیك سه‌گلوله، آتش تیر خود را تنظیم کردند. ابتدا بسیار بلند بود، سپس با چنان دقتی عمل کردند که گلوله‌شان یکراست روی توپ‌های فرانسوی می‌افتاد. در حالیکه این‌ها، علیرغم تلاش خود برای تنظیم برد توپ‌ها، هنوز به‌جائی نرسیده بودند. یکی ازخدمه‌های اونوره، خدمهٔ سمت چپ دهانهٔ لوله، کشته شد، جسد اورا به‌کناری بردند، وعملیات با همان‌نظم‌و ترتیب دقیق، بدون شتابزدگی ادامه یافت. از هرسو رگبار گلوله‌ها می‌بارید ومنفجر می‌شد. در اطراف هر توپ همان جنب وجوش همیشگی جریان داشت، باروت وگلوله به‌داخل توپ می‌رفت، برد تنظیم می‌شد، گلوله را شلیك می‌کردند، چرخ‌ها به‌عقب می‌رفتند به‌نحوی که گوئی این کار چنان افراد را سرگرم می‌کرد که نه‌چیزی می‌دیدند و نه صدائی می‌شنیدند.

اما چیزی که بیش از همه موجب حیرت موریس شد، رفتارسواران بود که درپانزده‌متری عقب توپ‌ها، پا دررکاب وروبروی دشمن ایستاده بودند. آدولف هم آنجا بود، با سبیل پرپشت روشن وچهرهٔ قرمز رنگش، سینه سپر کرده بود. وبه‌راستی شجاعتی شگفت لازم است تا انسان حتی مژه برهم نزند، به‌گلوله‌هائی که یکراست بـــه‌سوی او مـــی‌آیند، چشم بدوزد، وبرای انصراف خاطر حتی انگشت خود را هم به‌دندان نگزد. خدمه‌ها در حین کار تنها فکروذکرشان متوجهٔ توپ بود. در حالیکه سواران، بی‌حرکت، تنها مرگ را به‌چشم خود می‌دیدند و تصور وانتظار آن‌را مزمزه می‌کردند. آنان دستور داشتند تا روبروی دشمن بایستند، زیرا اگر پشت می‌کردند امکان‌داشت وسوسهٔ غیر قابل مقاومت فرار، افراد وجانوران را با خود ببرد. با دیدن خطر، رودرروئی با آن آسان‌تر

می‌شود. هیچ شهامتی مبهم‌تر ودرعین‌حال عظیم‌تر ازاین نیست.

گلوله‌ای سر سربازی را متلاشی کرد، دو اسب ازیك ارابه با شکم پاره‌جان می‌کندند و گلوله‌باران دشمن ادامه داشت وباران مرگ چنان می‌بارید که اگر آتشبار می‌خواست سرسختانه همچنان موضع خود را حفظ کند، تماماً ازپای درمی‌آمد. هرچند تغییر موضع بسیار دشوار می‌نمود، اما می‌بایست از شراین گلوله‌باران وحشت‌بار خلاصی یافت.

سروان تردید را ازخود دور کرد ودستورداد:

«توپ‌ها را به‌ارابه ببندید!»

وعملیاتی خطرناك با سرعتی برق‌آسا جریان یافت. سواران، عقب‌گرد کردند، ارابه‌ها را باخود به‌جلو آوردند وخدمه‌ها آن‌ها رابه‌توپ بستند. اما در اثر این عملیات خطی طولانی تشکیل شد ودشمن با استفاده ازاین فرصت آتش خود را چند برابر کرد، سه مرددیگر به‌زمین افتادند،آتشبار باشتاب می‌گریخت، در مزارع قوس می‌زدتااینکه در پنجاه متری سمت راست درکنار صدوشش، درزمینی هموار مستقر شد. توپ‌ها از ارابه جدا شدند، و سوارکاران یکبار دیگر رودرروی دشمن ایستادند. آتش،دوباره بی‌درنگ آغاز شد، باچنان شدتی‌که زمین از لرزیدن بازنمی‌ایستاد.

این‌بار موریس فریادی کشید. آتشبار پروسی بازهم با شلیك سه گلوله، آتش تیر خود را تنظیم کرد، و گلولهٔ سوم یکراست به‌روی‌توپ اونوره افتاد، اورا می‌دیدند که به‌سوی توپ می‌دوید وبا دستی لرزان به‌زخم تازهٔ توپ خود دست می‌کشید، یك گوشهٔ برنز توپ از جا کنده شده بود، اما هنوز گلوله‌گذاری درلوله امکان‌پذیر بود. خون یك خدمه پایهٔ توپ را رنگین کرد. پس ازآنکه جسد اورا از روی چرخ‌های توپ به‌کنار زدند، دوباره عملیات آغاز شد.

موریس فکر خود رابا صدای بلند بیان کرد: «نه‌لوئی کوچیکه‌نبود. آها، لوئی اونجا مشغول نشانه‌روی است. اما مثل اینکه زخمی شده، فقط ازدست چپش استفاده می‌کنه، طفلك لوئی با آدولف زندگی خوبی داشت.»

ژان که ساکت بود، حرف اورا قطع کرد. با هیجان فریادی‌کشید: «نه، نمی‌تونن تاب بیارن، کارمون ساخته است!»

درواقع ظرف کمتر از پنج دقیقه دفاع ازموضع دوم هم به‌اندازهٔ موضع اولی دشوار شد. گلوله‌ها با همان دقت همیشگی فرود می‌آمدند. گلوله‌ای یك‌توپ را درهم شکست، یك ستوان و دو سرباز کشته شدند. حتی

یك شلیك هم به‌هدر نمی‌رفت. اگر آنجا می‌ماندند، نه توپ می‌ماند ونه توپچی. همه‌چیز درهم شکسته می‌شد وازبین می‌رفت.

فریاد سروان برای باردوم طنین انداخت:

«توپ‌ها را به‌ارابه‌ها ببندید!»

عملیات دوباره آغاز شد. سوارکاران به‌تاخت عقب‌گرد کردند تا خدمه‌ها بتوانند توپ‌ها را به‌ارابه‌ها ببندند، اما این‌بار ضمن حرکت، انفجاری گلوی لوئی را سوراخ کرد و چانه‌اش را درید، و او که می‌خواست پایهٔ توپ را بلند کند، به‌روی آن افتاد، و آدولف درلحظه‌ای که خط توپ‌ها در یك سمت به‌صف می‌شد سررسید، رگباری پرطنین به سویش باریدن گرفت، با سینهٔ شکافته و دست‌های باز به‌زمین افتاد، و در تشنج واپسین خود، به‌مرد دیگر رسید و درآغوش یکدیگر درهم‌پیچیدند و حتی در مرگ هم به‌یکدیگر گره خوردند.

با وجود اسب‌های مرده، و پریشانی ناشی از رگبار مرگبار در میان صفوف، تمامی آتشبار از شیبی بالا رفت و جلوتر در چندمتری محل خوابیدن موریس و ژان مستقر شد. برای بار سوم توپ‌ها از ارابه جدا شدند، سوارکاران روبروی دشمن ایستادند، و خدمه‌ها باپایمردی‌قهرمانانه و شکست‌ناپذیر بی‌درنگ آتش گشودند.

موریس با صدائی شکسته گفت: «دیگه همه‌چی تموم‌شد!»

به‌راستی گوئی زمین و آسمان به‌هم ریخته بود، سنگ‌ها درهم می‌شکستند و دودی غلیظ لحظه‌به‌لحظه، خورشید را می‌پوشاند. در میان این غلغلهٔ وحشت‌آور، اسب‌های مات و مبهوت، با سر خمیده، گهگاه دیده می‌شدند. سروان که به‌خاطر قدبلندش در همه‌جا نمایان بود، دو شقه شد و چون دستهٔ بیرقی به‌زمین افتاد.

اما در اطراف توپ اونوره، بیش از همه‌جا تلاشی خونسردانه و پی‌گیر همچنان ادامه داشت. خود اونوره، علیرغم درجه‌اش می‌بایست در عملیات شرکت کند، چرا که تنها سه خدمهٔ او باقی مانده بودند، نشانه‌روی و شلیك می‌کرد، و سه‌خدمهٔ او سرصندوق‌ها می‌رفتند، باروت و گلوله در توپ می‌گذاشتند و با سمبه و پارچهٔ روغنی توپ را تمیز می‌کردند. توپچی‌ها، افراد و اسب‌های ذخیره خواسته بودند تا خلاء مرگ‌راپر کنند، اما آن‌ها درآمدن تأخیر کردند. می‌بایست تا رسیدن قوای ذخیره‌به‌افراد خود بسنده کنند، اما مصیبت این بود که هنوز هم موفق نمی‌شدند. گلوله‌های پرتاب شده تقریباً همگی در آسمان منفجر می‌شد، بی‌آنکه به

آتشبارهای مخالف صدمهٔ چندانی وارد آورد، در حالی که آتش دشمن بسیار مؤثر بود. اونوره ناگهان ناسزائی برلب آورد و صدای او برصدای گلوله‌ها غلبه کرد. از بخت بد، چرخ سمت راست توپش شکست! مادر قحبه! شلختهٔ بی‌نوا با پای شکسته به‌پهلو یك‌بر شد. دماغش به‌خاك فرو رفت، و چلاق و بی‌مصرف افتاد! اونوره اشك می‌ریخت، گردن توپ را با بیچارگی به‌دست گرفت، گوئی می‌خواست توپ را صرفاً با گرمای محبت خود دوباره برپا کند. این توپ از همهٔ توپ‌های دیگر بهتر بود، تنها توپی بود که چند گلوله‌ای به‌آن طرف پرتاب می‌کرد! سپس تصمیمی جنون‌آمیز گرفت، می‌بایست زیرآتش گلوله‌ها فوراً چرخ را تعویض کند. و هنگامی که به‌کمك یك خدمه، در میان صندوق قطعات به‌دنبال چرخ یدك می‌گشت، نمایش قدرت از سرگرفته شد، خطرناك‌ترین نمایشی که می‌توان در جبههٔ نبرد انجام داد. خوشبختانه، عاقبت افراد و اسب‌های ذخیره سررسیدند و دوخدمهٔ تازه‌نفس به‌کمك او آمدند.

بار دیگر توپ‌های آتشبار از ارابه جدا شدند. دیگر نمی‌شد به‌این جنون قهرمانانه ادامه داد. دستور عقب‌نشینی قطعی را با فریاد اعلام کردند.

اونوره می‌گفت: «زود باشید، بچه‌ها! لااقل توپ‌رو با خودمون ببریم که دست اونا نیفته!»

او چنان که پرچمی را نجات می‌دهند، به‌فکر نجات توپ خود بود. و همچنان حرف می‌زد، و در همین لحظه گلوله‌ای بازوی راستش را از جاکند، وپهلوی چپش را درید، روی توپ افتاد، گوئی بربستر افتخار. باسری استوار، چهرهٔ گشاده وبرافروخته از خشم خود را بسوی دشمن برگرداند. از لابلای لباس پاره‌پاره‌اش، نامه‌ای به‌بیرون لغزید، انگشتان به‌هم‌فشرده‌اش آن را به‌چنگ گرفت و خون، قطره‌قطره برآن لکه زد.

تنها ستوانی که زنده مانده بود، دستور داد:

«ارابه‌ها را بیاورید!»

ارابه‌ای به‌هوا پرید، و قطعات و لوازم توپ با سر و صدا مشتعل می‌شدند و می‌ترکیدند. می‌بایست اسب‌های ارابه‌ای دیگر را جدا می‌کردند تا توپی را که ارابه‌اش متلاشی شده بود نجات دهند. و برای آخرین‌بار، هنگامی که سوارکاران عقب‌گرد کرده، چهار توپ باقی مانده را بستند و به‌تاخت دور شدند، در هزارمتری آنجا پشت اولین درختان جنگل گارن توقف کردند.

موریس همه‌چیز را دیده بود. از فرط وحشت، رعشه به‌تنش افتاده بود و بی‌اراده تکرار می‌کرد:

«طفلك بیچاره! طفلك بیچاره!»

و این اندوه، گوئی درد شدید روده‌هایش را تشدید می‌کرد، جانور درونش به‌عصیان برمی‌خاست، قوایش به‌انتها رسیده بود، ازگرسنگی به حال مرگ می‌افتاد، دید چشمانش ازبین می‌رفت، دیگر حتی از خطری که یگان‌ها را تهدید می‌کرد آگاه نبود. از وقتی که آتشبار، ناگزیر به عقب‌نشینی شد هرلحظه ممکن بود فوجی عظیم به‌دشت حمله‌ور شوند.

به‌ژان گفت: «ژان، من باید چیزی بخورم... دلم می‌خواد قبل‌از مردن چیزی بخورم!»

کوله‌اش را باز کرد و با دو دست لرزان تکه نانی را گرفت، و آن را با ولع به‌دندان کشید. گلوله‌ها صفیر می‌کشیدند، دو گلولهٔ توپ در چندمتری آن‌ها به‌زمین افتادند، اما برای او هیچ‌چیز وجود نداشت، تنها گرسنگی، که می‌بایست آن را فرو بنشاند.

«ژان! تو هم می‌خوای؟»

این‌یك با چشمانی از حدقه درآمده و گنگ به‌او نگاه می‌کرد. معدهٔ او هم از همان خواهش می‌سوخت.

«آره، بدم نمیاد. دردش ناراحت‌کننده است.»

نان را دو قسمت کردند، و قرص نان را با حرص و ولع خوردند، و تا وقتی که لقمه‌ای از آن باقی بود نگران اطراف خود نبودند، تنها بعد از آن بود که دیدند سرهنگ روی اسب بزرگ خود، با چکمه‌های خونین نشسته است. صدوشش از هرسو شکسته شده بود. و گروهان‌ها به‌ناچار می‌گریختند. سرهنگ دووینوی ناگزیر به‌حوادث گردن می‌نهاد، شمشیرش را برافراشت و با چشمان پراشك فریاد زد:

«بچه‌های من، به‌امان خدا! هرچند که ما بندهٔ محبوبش نیستیم!»

گروه‌های فراری او را در برگرفتند ، ودر فرورفتگی زمین‌ناپدید شد.

موریس وژان نفهمیدند چگونه خود را پشت گندمزار رساندند. باقی ماندهٔ افراد گروهان، حداکثر چهل تن بودند، ستوان‌روشافرماندهی را برعهده گرفت، پرچم دردست آنان بود،و ستوان‌سوم، مسئول پرچم، پارچه‌اش را دوردستهٔ‌آن پیچیده بود تاپرچم را نجات دهد.تاانتهای‌مزرعه گریختند، وخود را لابلای درختان کوچك انداختند، وروشاازروی‌شیب،

آتش گشود. افراد به‌چند گروه تیراندازی تقسیم شدند، سنگر گرفتند و توانستند ازآنجا به‌مقاومت ادامه دهند. گذشته ازآن حرکت ستون عظیم سواره‌نظام در سمت راست آنان جریان داشت، وچند یگان پیاده به‌سویشان می‌آمد تاازآن‌ها محافظت کنند.

دراین هنگام موریس به‌معنای آن‌حرکت دایره‌وار ونفوذ ناپذیرکه کم‌کم‌بسته می‌شد، پی‌برد. صبح‌آن‌روز پروسی‌ها را دیده بودکه از تنگهٔ سنت‌آلبر به سن‌مانژ و سپس به‌فلنیو می‌رسیدند. واکنون پشت جنگـل گارن، طنین توپ‌های‌گارد را می‌شنید والبسهٔ نظامی آلمانی‌ها را تشخیص می‌داد که از تپهٔ ژیوون سرمی‌رسیدند. چند لحظه بعد دایره بسته‌شد، و لشگر گارد به‌لشگر پنجم پیوست، وارتش فرانسه رادر حصاری زنده،در کمربندی صاعقه بار از توپ‌ها، دربرگرفت. بافکر نومیدانهٔ آخرین‌تلاش برای شکـستن این حلقهٔ متحرك بود که یك هنگ از سواره نظام ذخیره، هنگ ژنرال مارگریت، پشت یك شکاف زمین تجمع کرد وآمادهٔ حمله شد. می‌بایست بدون احتمال هرگونه نتیجه‌ای، درراه‌افتخارفرانسه،به‌مرگ حمله‌ور شوند. موریس‌که به‌پروسپر فکر می‌کرد با تماشای این نمایش وحشت‌آور ایستاد.

از سپیده‌دم آن‌روز، پروسپر اسبش را به‌پیش می‌تازاند، ومدام از یك‌سوی دشت ایلی به‌سوی دیگرآن دررفت‌وآمد بود. تك‌تك افراد رادر سحرگاه بیدار کردند، بی‌آنکه شیپوری به‌صدا درآید. هنگام جوشاندن قهوه، با پالتوهای سربازی، آتش‌ها را می‌پوشاندند تا پروسی‌ها متوجـه بیداری‌آنان نشوند. ازآن پس دیگرچیزی‌نفهمیدند، صدای توپ‌هابه‌گوش می‌رسید، دود رامی‌دیدند واز دور حرکت پیاده‌نظام مشهود بود که‌بی‌خبر از جنگ وبدون اطلاع از نتایج آن، توسط ژنرال‌ها درسرگشتگی مطلق رها شده بودند. پروسپر از فرط بی‌خوابی وخستگی چرت می‌زد. این‌درد همهٔ‌آن‌ها بود، در نتیجهٔ شب‌های پر اضطراب، خستگی مفرط، ودر اثر جنبش گهواره‌ای اسب‌ها به‌خواب فرو می‌رفتند. مالیخولیا پروسپر را فرامی‌گرفت، خود را می‌دیدکه روی زمین، بربستری از سنگریزه‌هـا خرناس می‌کشد، و در خواب می‌دید که در تختی‌راحت باملحفه‌های سفید خوابیده است. لحظه‌ها می‌گذشت، واو واقعاً روی زمین به‌خواب می‌رفت. دست تصادف وسم‌اسب اورا چون شیئی متحرك به‌پیش می‌راند. رفقای‌او، گهگاه باسربه‌زمین می‌افتادند، چنان خسته وکوفته بودند که صدای‌شیپور هم‌از خواب بیدارشان نمی‌کرد، ومی‌بایست آن‌ها رابه‌ضرب لگد ازاین

خواب گران بیدار می‌کردند.
پروسپر برای اینکه این بی‌خوابی غیر قابل مقاومت راازخود دور کند تکرار می‌کرد:
«آخر چه بلائی می‌خواهند سرما بیاورند، چه بلائی؟»
توپ‌ها از ساعت شش می‌غریدند. ضمن بالا رفتن از تپه‌ای دوتن‌از همرزمانش رادر نزدیکی خود از دست داد. ودورتر،سه‌تن‌دیگر به‌زمین افتادند، تنشان از گلوله دریده شده بود. هنوز نمی‌دانستند گلوله‌ها از کجا می‌آیند. این گشت وگذار نظامی، در عرض جبهۀ نبرد،دیوانه‌کننده، بی‌فایده، وخطرناك بود. عاقبت حدود ساعت یك، فهمید که تصمیم‌براین است تاهمگی آن‌هارا به‌هلاکت برسانند. تمام هنگ مارگریت، سه‌گردان اسواران آفریقا، یك‌گروه اسواران فرانسه ویك‌یگان‌هوسار، کمی بالاتر از تپه، در شکاف سمت چپ جاده گرد آمدند. شیپورهابه‌صدا درآمد که: «پیاده شوید!» ودستور افسران طنین می‌انداخت.
«افسارها را محکم کنید. باروبنه را ببندید!»
پروسپر از اسب پیاده شد، ودستی به «نسیم» کشید. «نسیم» بی‌نواهم به‌اندازۀ صاحبش عذاب می‌کشید، واز کاری که به‌آن کشیده مـی‌شد به‌تنگ آمده بود. به‌راستی چه‌بار سنگینی داشت، لباس‌ها و پالتوی‌پروسپر روی زین لوله شده بود، کت وشلوار، خورجین ووسائل زخمبندی، کولۀ غذا به‌انضمام بطری‌های آب، سطل ویقلاوی در پشت زین بود. هنگامی که دهنۀ اسب را تنگ‌تر کرد و مطمئن شد که باروبنه روی حیوان به‌خوبی بسته شده، ترحمی محبت‌آمیز قلب سوارکار را فشرد.
لحظه‌ای دشوار بود. پروسپر که بیش‌ازدیگران نمی‌ترسید،سیگاری روشن‌کرد، دهانش بسیار خشك شده بود. هنگام حمله، هرکس به خود می‌گوید: «این‌بار من ماندگارم !..» پنج شش دقیقه گذشت، گفته می‌شد که هنگ مارگریت به‌پیش رفته‌است‌تا منطقه را شناسائی کند، منتظربودند، پنج یگان در سه ستون تشکیل شد، هرستون شامل سه‌جوخه، همگی گوشت دم توپ.
ناگهان شیپورها به‌صدا درآمدند: «سوار شوید!» وتقریباً بلافاصله شیپور دیگر: «حمله!»
فرماندۀ هریگان، دربیست وپنجمتری جلوی جبهه، به‌تاخت موضع جنگی می‌گرفت. سروان‌ها در رأس افراد خود، پیشاپیش‌یگان‌هامی‌رفتند، ودرسکوتی مرگبار انتظار آغاز شد. هیچ صدائی به‌گوش نمی‌آمد. زیر

آفتاب سوزان هیچ کس دم‌برنمی‌آورد. قلب‌ها درسینه می‌تپید. آخرین دستور داده شد وخیل بی‌حرکت افراد به‌لرزه افتاد وبه‌تندی تـــوفـــان به‌حرکت درآمد.

اما در همین لحظه، روی نوك تپه، افسری سوار براسب ظاهر شد، زخمی بود ودوسرباز اورا حمل می‌کردند، ابتدا اورا نشناختند، سپس غرشی برخاست وهیاهوی کرکننده‌ای به‌راه‌افتاد، ژنرال مارگریت بودکه گلوله‌ای به‌گونه‌اش اصابت کرده، ودر حال مرگ‌بود، نمی‌توانست حرف بزند، دستش را به‌طرف دشمن می‌جنباند.

صداها بیشتر و بیشتر می‌شد.

«تیمـارما!... انتقام بگیریم، انتقام!»

سرهنگ، فرماندهٔ اولین یگان، با تکان شمشیر خود در هوا، با صدائی رعدآسا فریاد زد:

«حمله!»

شیپورها به‌صدا درآمد وافراد بسرعت حرکت کردند. پروسپر در صف مقدم، وتقریباً در منتهی‌الیه جناح راست بود. خطر عمده، متوجهٔ مرکز بود که دشمن همیشه از روی غریزه به‌آن حمله‌ور می‌شد. هنگامی که به‌نوك تپه رسیدند وازسوی دیگربه‌دشت پهناور سرازیرشدند،یگان‌های پروسی را به‌وضوح در هزار متری می‌دیدند و به سوی آنـــان رانـــده می‌شدند. به‌علاوه، اوگوئی در خواب اسب می‌تاخت، احساس سبکی و شناوری می‌کرد و چون کسی که در خواب باشد تن خود را از یاد برده بود، در سرش خلائی شگفت‌آور بود که هرگونه فکری را از او دور می‌کرد، دستگاهی بود که با حرکتی بی‌اراده به‌کار افتاده‌بود.مرتب‌تکرار می‌کردند: «جمع شوید! جمع شوید!» تا صفوف حتی‌الامکان متمرکز و چون سنگ نفوذناپذیر شود. سپس همچنان که یورتمه اسب‌ها شدت می‌گرفت وبه‌چهارنعل‌بدل می‌شد، اسواران‌آفریقا، همانندا‌عراب،فریادهای وحشیانه می‌زدند تا اسب‌هاشان را دیوانه‌وار بتازانند. چندی نگذشت که صحنه‌ای شیطانی نمایان شد؛ سرعتی جهنمی، تاخت‌وتازی عنان‌گسیخته، فریادهای سبعانه، وصدای تگرگ از برخورد گلوله‌ها به‌روی فلزات، دیگ، سطل، مس لباس‌ها و زین و یراق‌ها. در این رگبار، گرد بـــاد و رعدی برمی‌خاست که زمین را می‌لرزاند، و در هوا بوی پشم‌سوخته و چهارپایان عرق‌کرده، برجای می‌ماند. پروسپر، در پانصد متری، با تکانی شدید که همه چیز را به هوا می‌برد به‌حال سقوط افتاد، یال«نسیم»

را گرفت و توانست دوباره به‌زین بنشیند. مرکز یگان که زیر آتش دشمن قرار داشت، متزلزل می‌شد، در حالیکه دو جناح به‌خود می‌پیچید و عقب می‌نشست تا دوباره حمله را از سر گیرد. جوخهٔ اول تماماًنابود می‌شد. اسب‌های مرده زمین را پرمی‌کردند، چند اسب بی‌درنگ مرده بودند و برخی دیگر بسختی جان می‌کندند. چند سوارکار بی‌اسب با تمام قوای پاهای کوچك خود بسرعت می‌دویدند تا اسبی بیابند.اجساد کشته‌شدگان زمین را می‌انباشت. بسیاری از اسب‌های بی‌سوار همچنان می‌تاختند، و به‌تنهائی به‌محل اولیهٔ خود برمی‌گشتند، و دوباره با سرعتی دیوانه‌وار بمیان گلوله‌ها باز می‌گشتند، گوئی بوی باروت، آن‌ها رابه‌خودمی‌کشید. حمله دوباره از سر گرفته شد. جوخهٔ دوم با خشمی دم‌افزون پیش‌می‌رفت، افرادروی‌گردن‌اسب‌ها خم‌شده، شمشیرها راروی زانو به‌دست‌داشتند،وآمادهٔ شمشیر زدن بودند. دویست متر دیگر، در میان هیاهوئی کر کننده، پشت سر گذاشته شد. اما یکبار دیگر مرکز از هم پاشید. افراد و جانوران به‌زمین می‌افتادند و با سقوط پی درپی اجساد، از حمله باز می‌ایستادند. و جوخهٔ دوم نیز بدین ترتیب به‌نوبهٔ خود درو شد، نابود شد و جارا برای افراد پشت سر خود خالی گذاشت.

و در این نبرد قهرمانانه، هنگامی که حملهٔ سوم انجام گرفت،پروسپر خود را در میان هوسارها و اسواران فرانسه یافت. یگان‌ها همه باهم در می‌آمیختند و چون موجی گسترده، بی‌وقفه می‌شکستند و دوباره‌شکل می‌گرفتند تا بر سر راه خود هر چیز را بشویند و با خود ببرند. پروسپر دیگر چیزی نمی‌فهمید، خود را روی اسب رها می‌کرد، و «نسیم» شجاع، اسب محبوب او، در اثر زخمی در روی گوش خود گوئی به‌حالت جنون می‌رسید. اکنون در مرکز قرار می‌گرفت و اسب‌های گرداگردش عقب می‌افتادند و به‌زمین می‌خوردند، افراد گوئی به‌دست باد سقوط می‌کردند، در حالیکه چند تن دیگر درجا کشته شدند و روی زین ماندند و همچنان با چشمان بی‌فروغ در حال حمله می‌تاختند. و این بار بعد از دویست‌متر دیگر، مزارع از مردگان و محتضران پوشیده شد. برخی با سر در خاك فرو رفته بودند و برخی دیگر به‌پشت افتاده، با چشمان وحشت‌زده و از حدقه درآمده، به‌آفتاب، خیره می‌نگریستند. اسبی سیاه و بزرگ، اسب یك افسر، با شکم شکافته بیهوده می‌کوشید از جای برخیزد، دست‌هایش در میان امعاء و احشاء بند آمده بود. دوجناح، زیر آتش شدید، یکبار دیگر به‌عقب نشستند تا دوباره با خشم حمله کنند.

عاقبت تنها جوخهٔ چهارم، درچهارمین حمله بمیان صفوف‌پروسی‌ها افتاد. پروسپر با شمشیر برافراشته، به‌کلاه خودها ولباس‌هــای تیره، که در میان دود و مه می‌دید، می‌کوبید. خون می‌جهید، متوجه شدکه از دهان «نسیم» خون می‌آید، و تصور کرد که در اثر به‌دندان گرفتن دشمن است. هیاهوی اطراف او چنان بالا می‌گرفت که دیگر صدای فریاد خود را نمی‌شنید، با اینکه گلویش از فریاد پاره پاره می‌شد. اما پشت سر اولین صف پروسی‌ها، صفی دیگر بود، و در پشت آن بازهم صفی دیگر وبعد همچنان صف‌های دیگر. دلاوری‌ها همچنان بی‌فایده می‌ماند. این انبوه ژرف انسانی چون علف‌هائی بلند بودندکه در آن اسب وسوار، هردو، گم می‌شدند. هرچه از آنان درو می‌کردند بازهم باقی بودند. آتش، هرچند بی‌هدف، اما چنان شدید بودکه لباس‌ها گر می‌گرفت. همه چیز سقوط می‌کرد وبا ضربات سرنیزه در سینه‌های شکافته وجمجمه‌های شکسته در زمین فرو بلعیده می‌شد. گردان‌ها یك سوم افراد خود را در آنجا جا می‌گذاشتند. از این حملهٔ شوم تنها جنون اقدام آن مانده بود. غفلتاً گلوله‌ای به‌سینهٔ «نسیم» اصابت کرد و «نسیم» به‌زمین در غلتید، ران راست سوارش را زیر تنهٔ خود گرفت. درد چنان شدید بود کــه پروسپر از هوش رفت.

موریس و ژان که حملهٔ قهرمانانهٔ جوخه را تعقیب می‌کردند، از خشم فریادی کشیدند:

«تف به‌این شانس! فایدهٔ شجاعت چیه؟»

و همچنان گلوله‌های خود را شلیك می‌کردند. پشت‌بوته‌های کوچك کمین کرده بودند، و از آنجا هدف می‌گرفتند. روشا نیز با تفنگی که از زمین برداشته بود، تیراندازی می‌کرد.

اما این‌بار واقعاً دشت ایلی را از دست دادند، یگان‌های پروسی از هرسو به‌دشت هجوم می‌آوردند. ساعت شاید حدود دو بود. تجمع قوا بالاخره تحقق می‌یافت، لشکر پنجم و لشکر گارد به‌هم می‌پیوستند و حلقهٔ بزرگ بسته می‌شد.

ژان ناگهان به‌زمین افتاد.

به‌زحمت گفت: «آخ مردم.»

گوئی چتکی بشدت به‌سرش فرود آمده بود، کلاه پاره‌پاره‌اش پشت سرش به‌زمین افتاد. ابتدا تصور کرد که جمجمه‌اش شکافته است و مغزش پیداست. تا چند لحظه جرأت نکرد به‌سرش دست‌بکشد،یقین داشت

که سوراخ شده است. سپس وقتی شهامت این کار را یافت، انگشتان خود را پر از خون دید. و درد چنان شدید بود که از هوش رفت.

در این لحظه روشا دستور عقب‌نشینی داد. یك گروهان پروسی تنها دویست یا سیصد متر با آنجا فاصله داشت. ممکن بود همه به‌دام بیافتند.

«دستپاچه نشید، برگردید و ضمن حرکت شلیك کنید... اون بالا پشت اون دیوار کوتاه جمع میشیم.»

«ولی جناب سروان، سرجوخه رو چه کارش کنیم؟»

«اگه کارش ساخته است چه‌کارش میشه کرد؟»

«نه،نه! نفس می‌کشه... باید ببریمش!»

روشا، شانه‌ای بالا انداخت، یعنی که نمی‌شود هرکس را که به‌زمین می‌افتد به‌دوش گرفت. در جبههٔ نبرد، زخمی‌ها به‌حساب‌نمی‌آیند، وموریس ازپاش و لاپول تمنا کرد که:

«بچه‌ها، خواهش می‌کنم؛ کمکم کنید، من تنهائی زورم‌نمی‌رسه.»

آن‌ها به‌او اعتنائی نکردند، نمی‌شنیدند، ودر اثر غریزهٔ‌محافظه‌کاری تنها به‌فکر خود بودند و با سرعت تمام به‌زانو به‌سمت دیوار کوتاه‌می‌رفتند. پروسی ها تنها صد متر فاصله داشتند.

موریس‌از شدت خشم اشك‌درچشمانش‌نشسته بود، باژان تنها مانده بود، او را به‌آغوش کشید، می‌خواست او را ببرد. ولی به‌راستی ضعیف‌تر و ظریف‌تر از آن بود، و از خستگی و اضطراب قدرتی در تن نداشت. کاش مسئولین برانکارد را در آن حوالی می‌دید! با چشمان جنون زده به‌دنبال آنان می‌گشت، فکر می‌کرد که در میان سیل فراریان می‌تواند آن‌هارا ببیند وبه‌شدت سرودست تکان می‌داد، اما هیچ‌کس بر نمی‌گشت. آخرین قوایش را به‌کار گرفت، ژان را دوباره به‌بازوان گرفت و توانست‌سی‌قدمی به‌پیش برود. و با انفجار گلولهٔ توپی در نزدیکی ، گمان کرد که همه چیز به‌پایان رسیده، و او هم روی جسد دوست خود به‌حال مرگ افتاده است.

اما آرام‌آرام برخاست، به‌سراپای خود دست کشید، تندرست بود وزخمی برنداشته بود. چرا فرار نکند؟ هنوز وقت باقی بود. می‌توانست باچند خیز به‌دیوار کوتاه برسد ونجات یابد. ترس، دوبـاره زائیـده می‌شد، و به‌جنون او دامن می‌زد. با جستی پا به‌فرار گذاشت. اما رشته‌ای نیرومندتر از مرگ او را از حرکت بازداشت. نه این ممکن نبـود، نمی‌توانست ژان را به‌حال خود بگذارد. تمام تنش به‌درد می‌آمد. احساس

برادرانه‌ای که میان آن روستائی واو رشد می‌کرد، در اعماق وجودش نشسته ، و در زندگیش ریشه دوانده بود. شاید این احساس به روزهای اول آفرینش برمی‌گشت، و گوئی تنها این دو انسان برزمین باقی‌بودند، و هریك از آنان، بدون گذشتن از خویشتن قادر به‌گذشتن‌از آن دیگری نبود.

اگر موریس یکساعت پیش از آن، زیر گلوله‌های توپ، قرص نانش را نخورده بود، هرگز به‌انجام این کار قادر نمی‌شد. و پس از آن دیگر ندانست چه اتفاقی افتاده است. ژان را روی شانه‌های خود حمل کرده بود، خود را به‌پیش کشیده و چندین بار او را به‌زمین گذاشته و دوباره از سرگرفته بود. در میان مزارع و علفزار، هر پاره‌سنگی او را به‌زمین می‌انداخت، و دو باره برمی‌خاست. اراده و توانائی شگفت‌آوری‌به‌وجودش می‌ریخت، احساس می‌کرد می‌تواند حتی کوهی را حمل کند. پشت‌دیوار کوتاه، روشا و چند تن از افراد جوخه را دید، که هنوز شلیك می‌کردند و از پرچم که در دست ستوان سوم بود دفاع می‌کردند.

در صورت شکست هیچ‌گونه راهی برای عقب‌نشینی به‌لشگرها نشان نداده بودند. در هرج و مرج ناشی از ابهام، هر ژنرالی به‌میل خود عمل می‌کرد وهمگی در این ساعت، به‌سدان، در میان چنگال‌های وحشتبار ارتش پیروزمند آلمان، سرازیر شدند. هنگ دوم لشگر هفتم با نظم وترتیبی مناسب، به‌عقب می‌نشست. در حالیکه بازماندهٔ هنگ‌های دیگر همراه هنگ های لشگر یکم با چنان بی‌نظمی به‌طرف‌شهرحرکت می‌کردند، که گوئی سیلی خشمناك و سهمگین، افراد و حیوانات را به‌پیش می‌راند.

در این لحظه موریس با شادی دید که چشمان ژان باز می‌شود و وقتی به‌طرف نهری در همان نزدیکی دوید تا آبی به‌صورت او بزند، در سمت راست خود، در عمق دره‌ای آرام، محفوظ میان دامنه‌های شیب‌دار، از دیدن مردی روستائی که آن روز صبح دیده بود، و هنوز بدون شتاب سرگرم شخم زدن زمین بود، حیرت کرد. او هنوز گاوآهن خود را که به‌اسبی قوی هیکل و سفید بسته بود به‌پیش می‌راند. چرا یك روز را تلف کند؟ نمی‌شود که به‌خاطر جنگ، گندم و مردم از جوانه زدن و زندگی دست بکشند.

۶

دلاهرش روی بهار خواب بالای ساختمان رفته بود و می‌خواست از وضعیت جنگ خبردار شود، بازهم کنجکاوی شدید دیگری او را در برگرفته بود، به وضوح می‌دید که گلوله‌ها از آن سوی شهر می‌گذرند و سه یا چهار گلوله بام خانه‌های مجاور را خراب کرده‌اند، باید قاعدتاً در اثر شلیك گلوله‌های خودی باشند که از «قلعهٔ کنت نشین» با بی‌هدفی و به‌کندی شلیك می‌شدند. از صحنهٔ جنگ چیزی نمی‌دید، و تنها نیاز و کنجکاویش نسبت به‌اخبار بود که ترس از دست دادن ثروت و زندگی را از بین می‌برد. دوربین چشمی را که هنوز به‌سوی آتشبارهای آلمانی تنظیم شده بود، در همان بالا جا گذاشت و به‌پائین آمد.

در حیاط منظرهٔ باغ مرکزی کارخانه، پاهای او را سست کـــرد، ساعت نزدیك به‌یك بود. بیمارستان صحرائی از زخمی پر شده بود، صف ارابه‌ها در زیر ایوان بند نمی‌آمد، دیگر درشکهٔ معمولی، چه دوچرخه و چه‌چهارچرخه، موجود نبود. از دور ستون توپخانه، درشکه‌های علوفه وتمامی آنچه در جبههٔ نبرد پیدا می‌شد، ودر آخر ارابه‌ها وبارکش‌های زارعین که از میان مزارع برداشته بودند و به‌اسب‌های بی‌سوار بسته بودند، دیده می‌شد. خدمهٔ بیمارستان صحرائی، سربازان زخمی را جمع‌ـ آوری کرده، در آن‌ها می‌ریختند وبا کمك های اولیـــه، زخمبنـــدی شتابزده‌ای انجام می‌دادند. فوجی از مردم بی‌نوا به‌زمین گذاشته شد، بسیاری رنگ پریده وزردگون، برخی دیگر از خونمردگی کبود رنگ،و بسیاری بیهوش بودند، عده‌ای نیز از درد می‌نالیدند. چند تن چنان مات ومبهوت بودند که با چشمان پراز وحشت، خود رابه‌دست‌پرستار می‌دادند، و برخی به‌محض آنکه دستی به‌تنشان می‌خورد، به‌تشنج افتاده، جابجا می‌مردند. تعداد آنان به‌قدری زیاد بود که همهٔ تشك‌های تالار بزرگ اشغال شد، وسرگردبوروش دستور داد که ازکاه‌استفاده‌کنند،درمنتهی‌الیه تالار از کاه، تختی بزرگ‌ساخته بودند، تا این لحظه او و دستیارانش برای عمل جراحی کافی بودند. او تنها میزی دیگر وتشکی به‌اضافـهٔ مشمع برای روکش میز، درخواست کرد. در انبار جراحی، یك دستیار با سرعت حوله‌ای آغشته به‌کلروفرم‌را روی دماغ بیماران می‌گذاشت، چاقوهـای باریك فولادی برق می‌زدند، و از اره‌ها صدای خفیف برش برمی‌خاست.

خون ناگهان فواره می‌زد و بی‌درنگ بند می‌آمد، بیماران را می‌بردند و می‌آوردند، رفت و آمد چنان سریع بود که به‌زحمت می‌توانستند روی مشمع را تمیز کنند، دست و پای قطع شده، تکه‌های گوشت و استخوان، همهٔ پس مانده‌های روی میز را در آخر محوطهٔ چمن‌کاری، پشت انبوهی از درختان آبنوس، در سردخانه‌ای می‌انداختند که برای انباشتن مرده‌ها از آن استفاده می‌شد.

خانم‌دلاهرش زیر درختان بزرگ حیاط نشسته بود وژیلبرت دیگر نمی‌توانست به‌اندازهٔ کافی نوارها را کلاف کند. بوروش که با صورت مشتعل، و پیش‌بند خون‌آلودش می‌گذشت، یك بسته پارچه را پیش پای دلاهرش انداخت و فریادزنان گفت:

«بهتره شمام کاری بکنید و مفید واقع بشید!»

اما کارخانه‌دار به‌اعتراض جواب داد:

«ببخشید! من باید برگردم و خبر بگیرم. دیگر نمی‌دانیم که زنده‌ایم یا مرده.»

بعد بوسه‌ای به‌موهای زنش زد.

«طفلی ژیلبرت من!... خدا نکند که گلوله‌ای در اینجا منفجر بشود، حتی تصورش هم وحشتناك است!»

رنگ از صورت ژیلبرت پرید، سربلند کرد، و با وحشت نگاهی به‌گرداگرد خود انداخت، بعد بی‌اراده لبخندی شجاعانه بر لب آورد.

«بله، وحشتناکه! این همه آدم دور و بر من قطعه قطعه میشن... خنده‌داره... که من اینجا تاب می‌آرم و غش نمی‌کنم.»

خانم دلاهرش بوسهٔ پسرش را برموهای زن جوان دیده بود،حرکتی کردکه گوئی می‌خواهد او را جدا کند، وبه‌آن‌مرد دیگر، مردی که دیشب براین موها بوسه زده بود، فکر می‌کرد، دست‌های پیرش می‌لرزید وبه‌زمزمه گفت:

«آه، خدایا، چه مصیبتی! آدم غصه‌های دیگر را فراموش میکند!»

دلاهرش به‌راه افتاد و گفت که بلافاصله با اخبار موثق برمی‌گردد. در ابتدای کوچهٔ ماکا، ازدیدن تعدادکثیری سربازکه بی‌سلاح،بالباس‌های ژنده وسراپا در گرد وغبار و عرق، در حال عقب‌نشینی بودند، حیرت کرد. اما با همهٔ تلاشی که در سؤال کردن به‌خرج‌می‌داد،نمی‌توانست از جزئیات دقیق ماجرا با خبر شود، برخی مات و مبهوت جواب‌می‌دادند که چیزی نمی‌دانند، دیگران چنان با طول و تفصیل، با سرو دست و با

خشم جواب می‌دادند و چنان کلمات آبداری به‌کار می‌بردند که بیننده تصور می‌کرد دیوانه شده‌اند. و دلاهرش، دوباره بی‌اراده به‌طرف ادارهٔ فرمانداری به‌راه افتاد، با این فکر که همهٔ اخبار در آنجا پیدا می‌شود. هنگامی‌که از میدان مدرسه می‌گذشت، دو توپ، بدون شك تنها توپ‌های باقی‌مانده از یك آتشبار، باسرعت به‌پیش می‌تاختند، ودر کنار پیاده‌رو ایستادند. و او در خیابان بزرگ متوجه شد که شهر از اولین گروه‌های فراری انباشته می‌شود. سه هوسار بی‌اسب، زیر درگاهـی نشسته بودند و قرص نانی را قسمت می‌کردند، دوتن دیگر به‌آرامی افسار اسب‌هایشان را می‌کشیدند و نمی‌دانستند آن‌ها را به‌کجا ببرند،افسران‌بی‌آنکه‌مقصدشان مشخص باشد با سرگردانی می‌دویدند. در میدان تورن، یك ستوان دوم به‌او توصیه کرد که بهتر است آنجا پرسه نزند، چون گلوله‌های توپ مدام، به‌آنجا می‌افتند، و حتی چند لحظه پیش، انفجاری نرده‌های‌اطراف مجسمهٔ «فرماندهٔ کبیر»، فاتح قلعه را درهم شکسته است. در واقع هم وقتی به‌سرعت در خیابان فرمانداری به‌راه افتاده بود، دو گلولهٔ توپ با صدائی هراس آور، روی پل موز منفجر شد.

در جلوی اطاق سرایدار ایستاده بود، و می‌خواست بهانه‌ای برای پرس و جو از یکی از آجودان‌ها پیدا کند که صدای دخترکی جوان او را به‌نام خواند.

«آقای دلاهرش!... زود بیائید تو، بیرون جای موندن نیست.»

رز بود، کارگر دلاهرش. ابداً به فکراو نیافتاده بود، به‌کمك او همهٔ درها به‌رویش باز می‌شد، به‌اطاق سرایدار وارد شد و روی یك‌صندلی نشست.

«فکرشو بکنید، مادرم توی این هیرو ویر مریض شده و توی‌تخت افتاده، می‌بینید، فقط من اینجا هستم. چون بابا هم جزو گارد ملی به‌قلعه رفته... همین الان امپراتور خواست بازم نشون بده که هنوز هم شجاعه و دوباره بیرون اومد و تونست تا آخر خیابان، تا دم پل بره. حتی یك گلوله توپ هم جلوش منفجر شد، و اسب یکی از مهتراش کشته شد، و بعد برگشت، خب، آخه مگه کار دیگه‌ای هم ازش ساخته است؟»

«پس تو می‌دانی که جریان از چه قرار است... این آقایان راجع به چه‌چیزی حرف می‌زنند؟»

رز با تعجب به‌او نگاه می‌کرد. هنوز شاداب و شادان بود، موهائی روشن داشت و چشمان شفاف و کودکانه‌اش آرام و قرار نمی‌گرفت، و

در میان این همه هراس ودهشت بی‌آنکه چیزی از آن بفهمد به‌هیجان آمده بود.

«نه من چیزی نمی‌دونم... نزدیك ظهر نامه‌ای برای مارشال مك ماهون بردم بالا، امپراتورهم توی اطاقش بود... نزدیك یه‌ساعت درهارو روخودشون بستند، مارشال دراز کشیده بود و امپراتور روی صندلی نزدیك تخت نشسته بود... این‌هارو می‌دونم، چون که وقتی درهـارو باز کردند، دیدمشون.»

«خب، چه‌چیزهائی به‌همدیگر می‌گفتند؟»

باز هم دخترك به‌او نگاهی کرد، و نتوانست از خندیدن خودداری کند.

«من چه‌می‌دونم، آخه چطوری انتظار دارید که من چیزی بفهمم؟ هیشکی نمی‌دونه چه حرف‌هائی به‌هم زده‌ن.»

حق داشت. و دلاهرش از سؤال بی‌مورد خود عذرخواهی کرد. باوجود این، فکر این مکالمهٔ سرنوشت‌ساز او را آزار می‌داد. اهمیت‌آن تا چه‌پایه بود؟ به‌چه نتیجه‌ای رسیده بودند؟

رز از سرگرفت: «الان امپراتور به‌اطاق خصوصی خودش‌برگشته و با دو ژنرال که همین الان از جبههٔ نبرد برگشته‌ن جلسه داره...»

صحبتش را قطع کرد، و نگاهی به‌راه پله انداخت.

«ایناهاش، یکی از اونا داره میاد... واونهم یکی دیگه‌اش.»

دلاهرش به‌سرعت خارج شد، ژنرال دوئه‌وژنرال‌دوکرو را شناخت، اسب‌ها منتظر آن‌ها بودنـد، سوارشدن ودورشدن‌شان را دید. آن دو پس از آنکه دشت ایلی را از دست دادند، هریك از سمتی سررسیدند تا به‌امپراتور اطلاع دهند که جنگ را باخته‌اند. آن‌ها جزئیات موقعیت را شرح دادند، ارتش و سدان از این لحظه به‌بعد از هرطرف محاصره شده است و مصیبتی وحشت‌بار در انتظارشان است.

امپراتور در اطاق شخصی خود، چند دقیقه‌ای در سکوت، باگام‌های آرام یك بیمار قدم زد. در اطاق، تنها یك آجودان، ایستاده وخاموش، کنار یك در باقی‌مانده بود. و امپراتور همچنان از کنار بخاری دیواری تا پنجره قدم می‌زد، صورت برافروخته‌اش اکنون با لرزشی عصبی درهم کشیده می‌شد. انگار پشت او زیر بار این دنیای ویرانه، بیش از پیش‌خم می‌شد، و چشمان بی‌فروغش، با پلك‌های سنگین، حالت تسلیم و رضای قماربازی را داشت که در بازی سرنوشت آخرین برگ خود را بازی

کرده و باخته باشد. با این وجود، هربار که به‌کنار پنجرهٔ نیـــمه باز برمی‌گشت، لحظه‌ای درنگ می‌کرد.

ویکباره باحرکتی لرزان، زمزمه کرد:

«امان از دست این توپ‌ها! از کلهٔ سحر صداشان قطع نمی‌شود.»

به‌راستی هم در آنجا صدای غرش آتشبارهای لامارفه و فرنوا با شدتی شگفت‌آور شنیده می‌شد، صدائی رعدآسا که شیشه‌ها و درها وحتی دیوارها را به‌لرزه می‌انداخت، صدائی مداوم و یکنواخت و آزاردهنده. شاید او در این اندیشه بود که نبرد، از این پس نبردی نومیدانه‌است و هرگونه مقاومتی جنایت‌بار خواهد بود. چه‌فایده که بازهم خون ریخته شود، دست‌ها وپاها درهم بشکنند، سرها متلاشی شود، وبازهم اجسادی برجسدهای فراوان دهکده‌ها و مزارع افزوده شود؟ و اکنون که شکست خورده‌اند، وهمه‌چیز به پایان رسیده، چرا بیش از پیش کشت و کشتار به‌راه بیاندازند؟ دهشت و درد، زیر آفتاب، به‌قدر کافی ضجه سرداده است.

امپراتوربه‌کنار پنجره بازگشت، دوباره به‌لرزه‌افتاد ودست‌ها را بلند کرد.

«وای از دست این توپ‌ها که صداشان بند نمی‌آید!»

شاید دیدن هزاران هزار جسد خون‌آلود که اشتباهاتش به‌آنجا افکنده بود، تصور هراس‌آور مسئولیت را در او بیدارمی‌کرد، وشاید هم ترحم و احساسات دل خیالباف او بود، دل مردی که به‌دست‌رویاهای انساندوستانه گرفتار آمده بود. در اثر این‌ضربهٔ هراس آور سرنوشت، که هستی او را چون مشتی کاه برباد می‌داد، به‌خاطر دیگران اشك به‌چشمش می‌آمد و از این کشت و کشتار بی‌ثمر و مداوم احساس انزجار می‌کرد، دیگر بیش از این قدرت عمل نداشت، گلوله‌های مرگبار توپ، گوئی سینهٔ او را می‌شکست، و دردش را دو چندان می‌کرد.

«وای از دست این توپ‌ها، فوراً خفه‌شان کنید، فوراً!»

وامپراتوربی‌تاج‌وتخت که قدرت خود را به امپراتریس نایب ـ السلطنه واگذارکرده بود،این فرماندهٔ‌کل قواکه‌از هنگام‌تفویض‌فرماندهی کل به‌دست مارشال بازن دیگر فرمانی نداده بود، اکنون اقتدار خود را باز می‌یافت، و آرزوی وسوسه انگیز فرمانروائی برای بار آخر دوباره در او زنده می‌شد، از شالون تاکنون خود را پنهان کرده، دستوری نداده بود، و می‌خواست تنها چیزی بی‌مصرف و بی‌نام و نشان باشد، محموله‌ای

مزاحم که در میان باروبنهٔ یگان‌ها حمل می‌شد. و تنها می‌خواست امپراتور شکست باشد. اولین و تنها دستوری که داده بود، آن هم از روی دلنازکی و وحشت، این بود که پرچمی سفید را برفراز قلعه به اهتزاز درآورند و تقاضای متارکهٔ جنگ کنند.

«وای از دست این توپ‌ها! ملافه‌ای، سفره‌ای، هرچه که شدبردارید! زود بدوید، وبگوئید که خفه‌اش کنند!»

آجودان با شتاب بیرون دوید، و امپراتور دوباره با حالتی عصبی قدم زدن خود را از کنار بخاری دیواری تا پنجره از سر گرفت. آتشبارها همچنان می‌غریدند، و تمامی خانه می‌لرزید.

در پائین خانه، دلاهرش هنوز با رز گرم صحبت بود که‌یك گروهبان تدارکات به‌بیرون دوید.

«دختر خانم هیچ‌چیزی پیدا نمیشه، و هیچ‌کدوم از خدمتکارهاهم نیستن... هیچ‌جور پارچه‌ای ندارین، یه‌تیکه پارچهٔ سفید؟»

«یه حوله چطوره؟»

«نه، نه، زیاد بزرگ نیست... نصف یك ملافه مثلا.»

رز به‌طرف گنجه دوید.

«آخه ملافهٔ پاره ندارم... یه تیکه پارچهٔ سفید. نه، هیچ چیزی به نظرم نمی‌رسه که به‌دردتون بخوره... آها... سفرهٔ رومیزی چطوره؟»

«آره، سفره، خودشه، ازاین بهتر نمیشه.»

و در حال رفتن اضافه کرد:

«می‌خوایم یه‌پرچم سفید ازش درست کنیم، وبالای قلعه تکان بدیم، و تقاضای صلح کنیم... خیلی ممنون خانم کوچولو.»

دلاهرش باشادمانی، بی‌اراده ازجا پرید. بالاخره راحت می‌شوند! وبعد، این شادی به‌نظرش غیر میهن دوستانه آمدو آنرا مهار کرد، اما قلبش همچنان با آسودگی می‌تپید، سرهنگ وسروانی‌را دید که‌گروهبانی به‌دنبال‌شان می‌آمد، و همگی باشتاب ازفرمانداری خارج می‌شدند. سرهنگ، سفرهٔ پیچیده را زیر بازو زده بود. به‌فکر افتاد تا به‌دنبال آن‌ها برود، رز را که بسیار افتخار می‌کرد این پارچه را در اختیارآنان‌گذاشته، تنها گذاشت. ساعت دو نواخته شد.

دلاهرش در برابر عمارت شهرداری، در میان فوجی از سربازان سرگردان که از کوچهٔ کاسین سرازیر می‌شدند، قرار گرفت، سرهنگ از نظرش ناپدید شد. از وسوسهٔ دیدن پرچم سفید دست کشید. مطمئناً به‌او

اجازه نخواهند داد به‌قلعه وارد شود. و از طرفی دیگر، از آنجا که شنیده بود چند گلولهٔ توپ روی مدرسه افتاده است، بی‌تابی تـازه‌ای او را فرامی‌گرفت، نکند کارخانه‌اش از وقتی که از آن بیرون آمده در حال سوختن باشد؟ با این هیجان تب‌آلود، با شتاب به‌راه افتاد. اما چند گروه از سربازان، خیابان‌ها را بند می‌آوردند. در هر چهارراه مـانع تازه‌ای پیدا می‌شد. در کوچهٔ ماکا، تنها هنگامی که نمای عظیم خانه‌اش را سالم دید، نفسی به‌آسودگی کشید. نه‌دودی پیدا بود و نه جرقهٔ آتشی. وارد شد، از دور با صدای بلند به‌طرف مادر و زنش فریاد زد:

«همه‌چیز دارد درست می‌شود، پرچم سفیدرا بالا برده‌اند، آتش بس اعلام می‌شود!»

و از حرف زدن باز ایستاد، چون منظرهٔ بیمارستان صحرائی به‌راستی هراس‌آور بود.

در انبار وسیع، که درهای بزرگش را باز گذاشته بودند، نه‌تنها تمامی تشك‌ها پربود، بلکه روی تودهٔ کاه هم‌جائی نمانده‌بود، میان‌تشك‌ها هم کاه ریخته بودند و زخمی‌ها راکنار هم فشرده‌تر خوابانده‌اند. ازهمان آغاز، تعداد آنان نزدیك به‌دویست نفر بود، و همچنان سرمی‌رسیدند. پنجره‌های رفیع با نوری سفید برتمامی این انبوه رنج بشری، روشنائی می‌انداخت. گهگاه جنبشی ناگهانی، فریادی بی‌اراده، برمی‌خاست، نفس‌های واپسین در هوای خیس می‌گذشت. در انتهای تالار، ناله‌ای مـلایـم و حتی آهنگین یکریز ادامه داشت، و سکوت عمیق‌تر می‌شد، گونه‌ای بهت، سرشار از تسلیم، درماندگی دلگیرکنندهٔ اطاق مرگ، که‌تنها صدای گام‌ها و نجوای پرستارها در آن به‌گوش می‌آمد. زخم‌هائی که در جبهه باشتاب بسته شده بود، سرباز می‌کرد وزشتی خود را از لابلای شنل‌ها و شلوارهای‌پاره‌پاره، به‌نمایش می‌گذاشت. پاهای درهم شکسته وخون ــ آلوده‌دراز می‌شدند. برخی هنوزکفش به‌پا داشتند، واز زانوها وآرنج‌ها، که گوئی زیر ضربات پتك متلاشی شده بودند ، اعضـای بی‌حـرکت آویزان بود، دست‌های شکسته، انگشتان له شده که تنها به‌تکه‌ای پوست آویزان بود، فراوان تر از همه، ران‌ها و بازوهای شکسته، که از درد به‌هم‌کشیده می‌شد وچون سرب سنگینی می‌کرد. اماآشوب زاتر از همهٔ این‌ها زخمی‌هائی بودند که شکم‌شان سوراخ شده بود، یاسروسینه‌وپهلوهای خون‌آلودشان پارگی‌هائی دهشتناك داشت و پیچ‌پیچ روده، پـوست را به‌کناری‌می‌زد، امعاء واحشاء نمایان‌وله شده، انسان‌هارابه‌گونه‌ای‌تهوع‌آور

و جنون‌آمیز دگرگون می‌کرد. اینجا و آنجا، ریه‌ای سوراخ سوراخ دیده می‌شد، برخی زخمی چنان باریك داشتند که حتی خون از آن‌بیرون نمی‌زد، و برخی دیگر چنان حفره‌ای داشتند که از آن زندگی در مایعی سرخ‌رنگ جاری می‌شد، و خونریزی‌های داخلی، یعنی آن‌هائی که ابداً به‌چشم نمی‌آمد افراد را جابجا می‌کشت، ناگهان کبود می‌شدند و لب به هذیان می‌گشودند. و بالاخره سرو صورت که بیش از همه آسیب دیده بود؛ فکین شکسته، که به توده‌ای خون‌آلود از زبان و دندان‌ها تبدیل می‌شد، حدقه‌های شکسته و چشم‌هائی که از حدقه آویزان بودند، جمجمه‌های باز که مغز سر از شکاف آن نمایان بود. همهٔ آن‌هائی که گلوله به‌نخاع ومخشان خورده بود، چون جسد افتاده ودر نیستی و بیهوشی فرو رفته بودند و دیگران، شکسته‌ها و تب‌زده‌ها، می‌جنبیدند، و باصدائی آرام و التماس‌آمیز آب می‌خواستند.

در قسمت کناری، در انبار جراحی، منظرهٔ وحشت‌بار دیگری دیده می‌شد. در اولین هجوم زخمی‌ها، تنها به‌جراحی‌های فوری دست می‌زدند، چرا که به‌حال چند تن از آن‌ها امیدی نبود. ترس از خونریزی داخلی، بوروش را به‌سرعت به‌قطع عضو وامی‌داشت. حتی نمی‌توانست برای پیدا کردن گلوله در اعماق زخم‌ها وقت را تلف کند، مگر اینکه در جاهای خطرناك فرو رفته باشند، مثلا زیر گردن، زیر بغل، کشالهٔ ران، شکاف آرنج و یا پشت زانو. باید زخم‌ها را معاینه‌ای می‌کرد و می‌گذاشت که پرستاران زیر نظارت او آن‌را ببندند. تا آن لحظه چهار عمل قطع‌عضو انجام داد. و میان آن‌ها، در فواصل استراحت از تن چندنفر که وضع وخیمی داشتند گلوله‌ها را درآورد. و اکنون دیگر به‌حال خستگی‌می‌افتاد. تنها دو میز جراحی وجود داشت، بر روی یکی از میزها سرگرد بوروش، و روی میز دیگر یکی از دستیارانش کار می‌کرد. میان دو میز، ملحفه‌ای آویزان کرده بودند تا زخمی‌ها یکدیگر را نبینند. وهر چند که میزها را مدام با اسفنج پاك می‌کردند، اما هنوز از خون قرمز رنگ بودند. سطل‌هائی که در چندقدمی، روی باغچه‌ای از گل‌های مینا خالی می‌شد، سطل‌هائی که حتی یك‌لیوان از خون آن‌ها می‌توانست آب را قرمزرنگ کند، گوئی پر از خون خالص، فوران آن گل‌های چمن را غرقه در خون می‌کرد. هرچند که هوای آزاد در انبار جریان داشت، اما بوئی مهوع از میزها، از پارچه‌ها، و از ابزار جراحی برمی‌خاست، و با بوی آزار دهندهٔ کلروفرم می‌آمیخت.

دلاهرش که در اعماق وجودش فردی دلرحم بود، هنگامی که‌ورود کالسکه‌ای از در اصلی توجهش را به‌خود جلب کرد، از ترحم به‌خود لرزید. مطمئناً این کالسکهٔ مجلل تنها چیزی بود که توانسته بودند فراهم کنند و زخمی‌ها را در آن بریزند، هشت نفر را در آن روی هم ریخته بودند، کارخانه‌دار از وحشت و تعجب فریادی زد، آخرین نفری را که پیاده می‌کردند باز شناخت. وی سروان بودوئن بود.

«آخ! دوست بیچارهٔ من! صبر کنید تا من مادر و زنم را صدا کنم.»

هردو زن دوان دوان آمدند. و کار پیچیدن نوار را به دو خدمتکار واگذاشتند. پرستارانی که زیر بغل سروان را گرفته بودند او را به‌تالار حمل کردند، و می‌خواستند او را روی پشته کاهی بگذارند، که دلاهرش، بر روی تشکی، سربازی را دید که صورتی به‌رنگ خاك داشت وچشمانش باز و بی‌حرکت مانده بود.

«ببینید. این یکی مرده!»

پرستاری زمزمه کرد: «بله، راست میگید. بهتره خلوتش کنیم!»

او و یکی از همکارانش جسد را گرفتند و به‌سردخانهٔ پشت‌درختان آبنوس بردند. حدود ده جسد در آنجا چیده بودند که به‌همان حالت در آخرین دقایق حیات خود خشك شده بودند، برخی با پاهای دراز کرده که گوئی از درد و رنج، کشیده شده بود و برخی دیگر به‌طرزی وحشت‌بار درهم پیچیده و از شکل افتاده. برخی با چشمان تهی دهان به‌نیشخند باز کرده بودند و دندان‌ها از میان آن نمایان بود، در حالیکه چند جسد دیگر با صورتی کشیده و بی‌نهایت غم‌زده، انگار هنوز اشك می‌ریختند. یکی، بسیار جوان، کوچك و لاغر، با سری نیمه متلاشی شده با دو دست متشنج تصویر زنی را روی قلبش می‌فشرد، عکسی رنگ‌پریده از عکاسی‌های پائین شهر، که پر از لکهٔ خون بود. و در زیر پای مرده‌ها، انبوهی از پاها و دست‌های بریده، روی هم انباشته شده بود، در واقع تمام آنچه روی میزهای جراحی بریده بودند ودور ریخته بودند، چــــون پس‌ماندهٔ گوشت‌های مغازهٔ یك قصاب که گوشت زائد واستخوان را در گوشه‌ای جمع می‌کند.

ژیلبرت با دیدن بودوئن، به‌خود لرزید. خداوندا! با آن صورت سفیدش روی تشك، زیر خاك و دودی که صورتش را کثیف می‌کرد چه رنگ پریده‌ای داشت! و از این فکر که چند ساعت پیش او را باتنی

پر از نیروی زندگی و بوئی خوش در آغوش کشیده است، از وحشت یخ می‌بست. به‌زانو درآمد.

«چه قدر وحشتناکه. عزیزم، چیز مهمی که نیست، نه؟»

و بی‌اراده دستمالی را بیرون کشید و صورتش را پاك کـرد. نمی‌توانست صورت او را در این وضعیت عرق کرده و خاك آلوده و سیاه شده از باروت تحمل کند، به‌نظرش می‌آمد که با تمیز کردن صورت او، دردش را کمی تسکین می‌دهد.

«چیز مهمی نیست، مگه نه؟ فقط پاهات آسیب دیده!»

سروان با حالتی خوابزده، به‌زحمت چشم باز می‌کرد. دوستان خود را بازشناخت، می‌کوشید تا به‌آن‌ها لبخند بزند.

«بله، فقط پاهام... حتی ضربه را حس نکردم. فکر کردم که معلق خورده‌ام و افتاده‌ام...»

به‌زحمت حرف می‌زد.

«آخ! تشنمه! تشنمه!»

و خانم دلاهرش که روی تشك خم شده بود، با عجله به‌جستجوی لیوان و ظرف آب رفت، در آب کمی کنیاك ریخته بودند. وقتی که سروان لیوان را با ولع تا ته سرکشید، مجبور شد باقی تنگ را میان زخمی‌های دوروبر تقسیم کند، همهٔ دست‌ها دراز می‌شدند، صداهای پر تمنای آن‌ها از او التماس می‌کرد و یك زوآو که آب به‌او نرسیده‌بود اشك می‌ریخت.

دلاهرش، تصمیم گرفت با سرگرد صحبت کند تا لطفی در حق او بکند. بوروش به‌تالار وارد شده بود، با پیش‌بند خونین، و صورت پهن و عرق‌کرده، موهای چون یال شیرش گوئی صورتش را به‌آتش می‌کشید. و بر سر راهش، افراد از جابرمی‌خاستند و می‌خواستند او را از حرکت بازدارند. هرکس می‌خواست زودتر از دیگری درمان و مداوا شود!

«به‌دادم برسید، جناب سرگرد! به‌دادم برسید!»

و سیل دعاها نثار او می‌شد. انگشتان لرزان، دست به‌دامن اومی‌شد، ولی او سرگرم کار خود، از خستگی به نفس‌نفس افتاده بود، وبی‌آنکه به‌کسی اعتنائی کند به‌کارش نظم و ترتیب می‌داد. با صدای بلند باخود حرف می‌زد، آن‌ها را با انگشت می‌شمرد، شماره می‌داد، و دسته‌بندی می‌کرد. اول، این یکی، آن یکی، بعد آن نفر دیگر، یك، دو، سه، یك فك، یك‌بازو، یك‌ران، ودستیاری که همراه اوبود به‌دقت گوش می‌داد

تاهمه چیز را خوب به‌خاطر بسپارد.

دلاهرش گفت: «جناب سرگرد، یك سروان اینجاست، سروان بودوئن...»

بوروش حرف او را قطع کرد.

«بله؟ بودوئن اینجاست؟ آخ، بدبخت بیچاره!»

به‌بالین زخمی رفت، و گوئی با نگاهی وخامت وضع او را دریافت، چون بی‌درنگ بی‌آنکه پای زخمی‌اش را وارسی کند، گفت:

«بسیار خوب، بلافاصله بعد از این عمل که الان آماده می‌کنید، او را به‌اطاق عمل بیارید.»

به‌انبار برگشت، و دلاهرش به‌دنبال او، نمی‌خواست او را رها کند، مبادا که به‌قول خود عمل نکند.

این بار عمل، قطع مفصل بازو بود، باروش «لیفران»، روشی که به‌اصطلاح جراحان، تمیز انجام می‌شود، عملی سریع و ظریف که به‌زحمت به‌چهل دقیقه می‌رسد. مریض را بیهوش کردند و یك دستیار شانه‌اش را بادودست گرفته بود، چهار انگشت را به‌زیر بغل او گذاشت، و انگشت شست را روی شانه. و در این موقع بوروش با چاقوئی بلند و بزرگ در دست، فریاد زد: «بلندش کنید!» و بعد عضلهٔ شانه را به‌دست‌گرفت، بازو را شکافت و بایك حرکت مفصل را پاره کرد، و بازو در سه‌حرکت قطع‌شد. دستیار انگشتان خود را لغزاند تا سرخـــرگ بازو را ببندد. «بخوابانیدش!» بوروش بی‌اراده خنده‌ای برلب آورد و کار بخیه را آغاز کرد، تنها سی وپنج دقیقه وقت صرف کرده بود. می‌بایست پاره گـــوشت اضافه را مانند یك سردوشی صاف روی زخـــم بکشد. جراحی موفقیت‌آمیز بود. چون انسان ممکن است ظرف سه‌دقیقه تمام خون‌بدنش را از راه سرخرگ بازو از دست بدهد، و نادیده نباید گرفت که هربار که بیمار را با کلروفرم عمل می‌کنند خطرمرگ نیز وجود دارد.

دلاهرش از وحشت میخکوب شده بود، می‌خواست ازآنجا بگریزد، اما پیش از آنکه فرصت کند، بازو به‌روی میز افتاده بود. سرباز زخمی، یك سرباز وظیفه که دهقانی قوی هیکل بود، به‌هوش آمد، و بازو را دید که پرستاری بقسمت پشت درختان آبنوس می‌برد، بسرعت نگاهی به‌شانه‌اش انداخت، و آن را بریده و خون‌آلود دید و با عصبانیت فریاد زد:

«آخ، بی‌شرف‌ها! این چه کاری‌بود کردید؟»

بوروش خسته‌تر از آن بود که بتواند پاسخی بدهد، بعد با حالتی مردانه گفت:

«بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم، نمی‌خواستم نفله بشی، پسر جان... تازه وقتی من با تو مشورت کردم، گفتی عیبی نداره.»

«آره گفتم ، گفتم، ولی چه می‌دونستم جریان چیه.»

و خشمش فرو نشست و با صدای بلند، های های به‌گریه افتاد.

«حالا دیگه به‌درد چه کهی می‌خورم؟»

اورا روی‌کاه برگرداندند، به‌سرعت مشمع‌ومیز راشتند وسطل‌های آب سرخرنگ دوباره روی چمن پاشیده شد، و زمینهٔ سفید گل‌هـــای مینا را خونین کرد.

دلاهرش از اینکه هنوز هم صدای توپ‌ها را می‌شنید در تعجب بود. چرا این صدا قطع نمی‌شود؟ سفرهٔ رزمی بایست اکنون برفرازقلعه‌دراهتزاز باشد. حتی به‌نظر می‌آمد که تیراندازی پروسی‌ها فشرده‌تر از پیش شده است، چنان هیاهوئی برپا بود که صدا به‌صدا نمی‌رسید. لرزش زمین حتی قوی‌ترین اعصاب را، سراپا به‌لرزه می‌انداخت و اضطراب و بی‌تابی‌لحظه به‌لحظه بیشتر می‌شد. این امر برای بیمار روی میز و برای جراح چندان خوش‌آیند نبود. تکان‌ها، قلب انسان را از جا می‌کند. تمام بیمارستان صحرائی تا سرحد انفجار از این صدا آزرده و تب‌زده بود.

دلاهرش که باحالتی هیجان زده گوش می‌داد و گمان می‌کرد که هربار، آخرین شلیك را می‌شنود، عاقبت فریاد زد: « مگر تمام نشده‌بود؟ پس چرا این‌قدر لفتش می‌دهند؟»

و هنگامیکه به‌طرف بوروش برمی‌گشت تا سروان را به یاد او بیاندازد، در کمال تعجب دید که سرگرد روی زمین در میان یك دسته کاه به‌سینه دراز کشیده و دست‌هایش را تا شانه در دو سطل آب یخ فرو برده است. سرگرد روحیه وقوای خود را ازدست داده بود، انـــدوهی شدید، تأسفی بی‌اندازه و حالتی از یأس و درماندگی اورااز پادرمی‌آورد. مثل کسی که دست‌های پرتوان خود را گوئی در لحظهٔ مرگ ناتوان می‌بیند. با این همه او مردی نیرومند بود، سخت جان و پردل. اما از خود می‌پرسید«چه‌فایده؟» فکر اینکه هرگز قادر نیست این همه کار را انجام دهد، ناگهان قدرت را از بازوان او سلب کرده بود، «چــه فایده؟» چرا که مرگ همواره نیرومندتر است!

دو پرستار سروان بودوئن را روی یك برانکارد حمل می‌کردند.

دلاهرش دل به‌دریا زد و گفت: «جناب سرگرد، این هم سروان بودوئن.»

بوروش چشم باز کرد، دست‌هایش را از سطل‌ها بیرون آورد، آن‌ها را تکان داد، و روی کاه خشك کرد، و در حالیکه روی زانوان خود بلند می‌شد گفت:

«اوف، آره، کورکه نیستم! باز هم یکی دیگه!... خیلی خوب، یاالله، هنوز کارمون تموم نشده!»

با حالتی بشاش به‌پا ایستاد و به‌سر درشت و یال‌های قرمز رنگ خود تکانی داد، و در یك آن به‌کار و انضباط خشك همیشگی خود برگشت.

ژیلبرت و خانم دلاهرش به‌دنبال برانکارد می‌رفتند و وقتی که سروان را روی تشك خواباندند، در چند قدمی ماندند.

بوروش که همیشه برای سرگرم کردن زخمی‌ها، پرحرفی می‌کرد، گفت: «بسیار خب، بالای قوزك پای راست. جای زیاد خطرناکی‌نیست، خوب میشه، بذار نگاهی بندازیم.»

اما آشکارا وخامت وضع بودوئن او را نگران می‌کرد. به‌زخمبندی موقت نگاهی انداخت، نواری ساده روی آن کشیده بودند و به‌کمك غلاف سرنیزه به‌شلوار وصل کرده بودند، زیر لب می‌غرید که کدام مادرقحبه‌ای این‌کار را کرده است. بعد ناگهان ساکت شد. دریافته بود کـه نـوار زخمبندی هنگام حمل ونقل در کالسکهٔ پر از زخمی‌ها باز شده ولغزیده، و از روی جراحت کنار رفته است. و این امر موجب خونریزی شدیدی شده بود.

بوروش با عصبانیت به‌پرستاری که به‌او کمك می‌کرد فریاد زنان گفت:

«کله خر تنه‌لش، زودباش پاره‌اش کن! معطل چی هستی؟»

پرستار، شلوار و زیرشلواری را برید، و کفش و جوراب را نیز پاره کرد. ران و پای سروان پیدا شد. گوشت بی‌خون، بالخته‌های خون روی آن به‌چشم آمد، بالای قوزك، حفره‌ای هراس‌انگیز بود که ترکش گلولهٔ توپ، تکه‌ای ازپارچهٔ قرمز شلوار را درآن فرو برده بود. تکه‌ای گوشت پاره پاره، برآمدگی ماهیچه، از زخم بیرون می‌زد.

ژیلبرت‌به‌یکی از ستون‌های انبار تکیه داد. وای! آن تن، آن تن سفیدرنگ که اینك خون‌آلود و پاره‌پاره افتاده بود! علیرغم وحشتی

که در خود احساس می‌کرد، نمی‌توانست از آن چشم بردارد.
بوروش گفت: «ای داد و بیداد! دخلتونو آوردن!»
پاها را لمس کرد، سردی‌اش را احساس کرد، و نمی‌توانست تپش قلب را درآن پیدا کند. صورتش درهم کشیده شد، لب‌هایش به‌پائین افتاد. در مقابل وضع نگران کنندهٔ بیماران چنین حالتی به‌خودمی‌گرفت.
دوباره گفت: «ای داد و بیداد! وضع پاتون ناجوره!»
سروان که بی‌تابی و اضطراب، او را از خوابیدن باز می‌داشت، به‌بوروش نگاه می‌کرد، منتظر بود، و عاقبت گفت:
«خیلی بده جناب سرگرد؟»
روش بوروش چنین بود که وقتی قطع عضو لازم می‌شد، هرگز مستقیماً از بیمار اجازهٔ عمل نمی‌گرفت. ترجیح می‌داد که زخمی خود به‌خود تسلیم شود.
بازمزمه، طوری که گوئی فکر خود را بیان کند، زیر لب گفت:
«خیلی بده، نمیشه کاریش کرد.»
بودوئن با حالتی عصبی ازسرگرفت:
«خوب، جناب سرگرد، بالاخره باید انداختش دور، نظرتون چیه؟»
«نظرم اینه که شما آدم شجاعی هستید، سرکار سروان، و به‌من اجازه میدین که کاری‌رو که لازمه انجام بدم.»
برق چشمان بودوئن خاموشی گرفت. گوئی غباری سرخرنگ‌برآن سایه زد، فهمیده بود. اما علیرغم ترسی شدید که راه گلویش را می‌بست به‌سادگی و با شجاعت گفت:
«بسیار خب جناب سرگرد.»
آماده کردن مقدمات چندان طولی نکشید. دستیار دستمالی آغشته به‌کلروفرم را که در دست داشت بلافاصله زیر بینی بیمار گرفت. سپس لحظه‌ای که تشنج خفیف قبل از بیهوشی در بیمار دیده شد، دو پرستار، سروان را روی تشك به‌وضعی خواباندند که پاهایش آزاد باشد، و یکی از آنان پای چپ را در دست گرفت و نگهداشت، و دستیار پزشك پای‌راست را در دست‌هایش گرفت و به‌شدت با دو دست کشالهٔ ران را می‌فشرد تا خون رگ‌ها را از جریان بیاندازد.
ژیلبرت وقتی بوروش را با چاقوئی باریك به‌دست، در حال نزدیك شدن به‌میز دید، نتوانست بیش از آن تاب بیاورد.
«نه، نه، وحشتناکه!»

از پا درآمد، به‌خانم دلاهرش تکیه داد، و او می‌بایست بازویش را به‌دور تن ژیلبرت حلقه بزند تا از افتادنش جلوگیری کند.
«آخر چرا می‌خواهی بمانی؟»
با این همه هردو ماندند، سربرمی‌گرداندند، نمی‌خواستند ببینند، علیرغم محبت کمی که نسبت به‌هم داشتند بی‌حرکت و لرزان، به‌یکدیگر فشرده می‌شدند، توپ‌ها مطمئناً در این ساعت، بیش از هر ساعت دیگر روز طنین می‌انداختند. ساعت سه بود و دلاهرش نومید و خشمگین می‌گفت که هیچ سردرنمی‌آورد. اکنون شکی نداشت آتشبارهای آلمانی نه‌تنها ساکت نشده‌اند، بلکه آتش خود را چندین برابر هم کرده‌اند. چرا؟ چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد؟ بمباران، جهنمی بود، زمین می‌لرزید و آسمان در آتش می‌سوخت. در اطراف سدان، کمربند برنزی هشتصد عراده‌توپ ارتش آلمان یکجا شلیك می‌کردند و با صدائی مداوم و رعدآسا مزارع اطراف شهر را به‌آتش می‌کشیدند. و این آتش متمرکز، که از تمامی بلندی‌های اطراف، مرکز دایره را هدف قرار می‌داد می‌توانست شهر را ظرف دو ساعت به‌آتش بکشد و با خاك یکسان کند. بدتر از همه اینکه گلوله‌ها اینك به‌روی خانه‌ها فرود می‌آمدند، و صدای انفجار بیش‌ازپیش طنین می‌انداخت. گلوله‌ای به‌کوچهٔ وواپار افتاد و گلوله‌ای دیگر به دودکش بلند، کارخانه اصابت کرد، و بارانی از سنگ و آجر به‌مقابل انبار ریخت.
بوروش سربلند کرد وغرید:
«نکنه می‌خوان کار زخمی‌های مارو یکسره کنند؟ این سر و صدا غیر قابل تحمله!»
ودر این فرصت، پرستاری پای سروان را دراز کرده بود، و سرگرد به‌سرعت پوست را در بالای زانو، پنج سانتی متر پائین‌تر از جائی که می‌خواست استخوان را اره کند به‌صورت دایره‌ای برید و برای جلوگیری از اتلاف وقت، بی‌درنگ باهمان چاقوی باریك پوست را جدا کرد، و آنرا چون پوست پرتقالی به‌کنار زد، اما وقتی می‌خواست ماهیچه را ببرد، سربازی نزدیك شد و در گوش او چیزی گفت.
«شمارهٔ دو پس افتاد!»
سرگرد درمیان هیاهوی کرکننده چیزی نمی‌شنید.
«بلند حرف بزن، کله‌خر! با این توپ‌های کوفتی گوشم کار نمی‌کنه!»

«شمارهٔ دو پس افتاده!»
«شمارهٔ دو کیه؟»
«بازو.»
«آها، خیله‌خب! شماره سه رو بیارین. چونه‌رو.»
و با مهارتی شگفت‌آور، بدون لرزش، ماهیچه را بایك ضربت تا استخوان شکافت، استخوان‌های درشت نی و نازك نی نمایان شدند،رفاده‌ای سه‌گوش را میان آن دو فرو کرد، بعد با یك حرکت اره آن‌ها را برید و پا، در دست پرستاری که آن را گرفته بود، ماند.
به‌خاطر فشاری که دستیار به‌قسمت بالای ران می‌آورد، تنها کمی‌خون به‌بیرون زد. بخیهٔ سه‌رگ اصلی به‌سرعت زده شد. اما سرگرد سر تکان می‌داد، ووقتی که دستیار، دست‌ها را از روی پای سروان برداشت، زخم را امتحان کرد، و در حالیکه مطمئن بودکه مریض هنوز نمی‌تواند صدای او را بشنود، بازمزمه گفت:
«عجب مصیبتی، از مویرگ‌ها خون نمیاد.»
وبعدبا حرکتی تشخیص خود را تمام کرد: «باز هم یه بدبخت بیچارهٔ دیگه درب و داغون شد!»
روی صورت عرق کرده‌اش، خستگی و غم عظیمی نمایان شد. چرا که فقط توانسته بود از میان ده نفر تنها چهار نفر را از مرگ نجات‌دهد. پیشانی‌اش را پاك کرد و دوباره پوست را به‌هم آورد و در سه جای آن بخیه زد.
ژیلبرت سر برگرداند، دلاهرش به‌او گفته بود که کار تمام شده و می‌تواند نگاه کند. با این همه ژیلبرت پای سروان را در دست پرستار دید که پشت درختان آبنوس می‌برد. به‌تل گوشت همچنان اضافه می‌شد، دو مردهٔ تازه در آنجا افتاده بودند، یکی در پنجهٔ مرگ در خود پیچیده، دوباره به‌هیئت نوزادی ظریف واز شکل افتاده درآمده بود. از همه بدتر اینکه تل گوشت انسانی زیر دست و پا بود. پرستار که نمی‌دانست پای سروان را کجا بیاندازد، لحظه‌ای درنگ کرد، و عاقبت آن را روی بقیه انداخت.
سرگرد به‌بودوئن، که به‌هوش می‌آمد، گفت: «بسیارخب، این هم از این! خطر رفع شده.»
اما در صورت سروان از هشیاری شادمانه‌ای که به‌دنبال هر عمل جراحی موفقیت آمیز دیده می‌شود، اثری نبود. خود را کمی بلند کرد،

و دوباره افتاد، با صدائی بی‌حالت و با لکنت زبان گفت:

«متشکرم، جناب سرگرد، خوشحالم که تموم شده.»

سوزش پانسمان و الکل را حس می‌کرد. و وقتی برانکارد را برای انتقال او نزدیك می‌کردند، انفجاری هراس‌آور تمامی کارخانه‌را لرزاند، گلوله‌ای در پشت انبار در حیاط خلوتی که تلمبهٔ آب در آن بود منفجر شد. شیشهٔ پنجره‌ها با سر وصدا شکستند و دودی غلیظ تمامی بیمارستان را پرکرد. در تالار، ترس و هراس، زخمی‌ها را از روی تودهٔ کاه از جا برمی‌خیزاند، و همگی از وحشت فریاد می‌زدند و می‌خواستند بگریزند.

دلاهرش وحشت‌زده به بیرون پرید تا میزان خسارت را دریابد. حالا دیگر می‌خواهند او را خانه‌خراب کنند و خانه‌اش را به‌آتش بکشند؟ دیگر چه‌مرگشان است؟ امپراتور خواسته که جنگ تمام شود، دیگر برای چه شروع کرده‌اند؟

بوروش به‌پرستارهائی که از ترس برجا میخکوب شده بودند فریاد زد که: «لامصبا! بجنبید، میزرو پاك کنید و شماره سه‌رو بیارید!»

میز را پاك کردند و یکبار دیگر سطل‌های آب سرخرنگ را روی چمن پاشیدند. باغچهٔ گل‌های مینا به‌صورت باغی خون‌آلود درآمده بود، گل وسبزه، هردو غرق در خون. سرگرد که شمارهٔ سه را روبرویش آورده بودند، برای اینکه کمی خستگی از تن درکند، ابتدا به‌جستجوی گلوله‌ای پرداخت که بعد از متلاشی کردن فك زیرین در زیر زبان گیر کرده بود. خون فراوانی بیرون می‌زد و تمام انگشتانش را لزج می‌کرد.

در تالار، سروان بودوئن دوباره روی تشك خود دراز کشید. ژیلبرت و خانم دلاهرش به‌دنبال برانکارد آمده بودند. و خود دلاهرش، علیرغم اضطرابش لحظه‌ای برای گفتگو به‌کنار سروان آمد.

«استراحت کنید سروان. ما اطاقی برای شما آماده می‌کنیم و شما را به‌خانه خودمان می‌بریم.»

اما مرد زخمی، در میان خواب و بیداری لحظه‌ای چشم باز کرد و به‌روشنی گفت:

«نه، من مطمئنم که در حال مرگم.»

و با چشمان ازحدقه‌درآمده، مملو از وحشت مرگ به هرسهٔ آن‌ها نگاه می‌کرد.

ژیلبرت باوجود وحشت و هراس خود، کوشید لبخندی بزند و زمزمه کرد: «وای! سروان این حرف‌هارو کنار بذارید. ظرف یك ماه

دوباره راه می‌افتید.»

سروان سر تکان می‌داد، و تنها او را می‌دید. افسوسی عمیق برای زندگی در چشمانش موج می‌زد، و احساس عجز از این که در ابتدای جوانی می‌میرد بی‌آنکه از لذت هستی کامی گرفته باشد.

«من دارم می‌میرم، من دارم می‌میرم، وحشتناکه.»

و بعد ناگهان، چشمانش به‌لباس نظامی عرق‌کرده و پاره پاره و دست‌های سیاهش افتاد و انگار از سرووضع خود در مقابل زن‌ها شرمنده بود. از این که تا این اندازه به‌سرووضع‌خود بی‌توجه بوده خجالت‌می‌کشید. و این فکر که ظاهر نامناسبی دارد عاقبت موجب شد که کمی از حالت غمزدهٔ خود بیرون بیاید. و توانست با صدائی شاد از سر بگیرد که:

«اما اگر مردم، دلم می‌خواهد با دست‌های تمیز بمیرم... خانم، ممکن است لطف کنید و یك حولهٔ خیس به‌من بدهید.»

ژیلبرت دوید و با حوله‌ای برگشت، می‌خواست شخصاً دست‌های او را تمیزکند. از این لحظه به‌بعد سروان شجاعت بسیار زیادی از خود نشان داد؛ می‌خواست چون فردی اصیل بمیرد، دلاهرش او را دلداری می‌داد، و به‌همسرش کمك می‌کرد تا از او به‌نحوی شایسته پرستاری کند، و خانم دلاهرش پیر وقتی دید که زن و شوهر هر دو در مقابل این مرد محتضر چنین از خود نگرانی به‌خرج می‌دهند، خشمش فرو نشست. و هرچند که همه‌چیز را می‌دانست و سوگند خورده بود که ماجرا را با پسرش در میان بگذارد بازهم می‌بایست زبان خود را نگه دارد. حال که مرگ انتقام خود را می‌گیرد چرا خانواده‌ای را از هم بپاشد؟

تقریباً بی‌درنگ تمام شد. سروان بودوئن که دچار ضعف می‌شد، دوباره به‌حالت بیهوشی افتاد، عرقی سرد برپیشانی و گردنش نشسته بود، لحظه‌ای چشمانش را بازکرد، انگار با دست به‌دنبال رواندازی می‌گشت و می‌خواست که آنرا با حرکت‌آرام ومداوم دست‌هایش تا چانه بالا بیاورد.

«آخ، سردم است، خیلی سردم است.»

و درگذشت. بی‌آنکه آهی بکشد خاموش شد، و صورت آرام و کشیده‌اش، حالت اندوهی ژرف را همچنان حفظ کرده بود.

دلاهرش مراقب بود که جسد را به‌جای سردخانه به‌انبار مجاور ببرند، خواست ژیلبرت را که پریشان و گریان بود، مجبور کند به خانه برگردد، اما ژیلبرت می‌گفت که با این‌وضع دیگر تنها در خانه می‌ترسد و می‌خواهد با مادر شوهرش بماند، جنب وجوش بیمارستان موجب می‌شد

که به‌جائی دیگر فکر کند. و بلافاصله به‌یکی از اسواران آفریقا، که در حالت تب هذیان می‌گفت، آب نوشاند، به‌پرستاری کمك می‌کرد تا دست یك سرباز جوان را ببندد، یك سرباز وظیفهٔ بیست ساله، که یك انگشت او را گلوله برده بود، و از جبهه تا آنجا را پیاده آمده بود، جوانی مهربان و خوشرو بود، و با لحنی، بی‌خیال و شوخ، از زخم خود حرف می‌زد، و عاقبت ژیلبرت بنای شوخی و خنده را گذاشت.

هنگام احتضار سروان، گوئی صدای توپ‌ها شدت گرفته بود، گلوله‌ای دیگر به‌باغ کارخانه افتاد، ویکی از درختان کهنسال را شکست. مردم، جنون‌زده فریاد می‌زدند که تمامی شهر سدان در حال سوختن‌است. آتشی عظیم درکوچه کاسین شعله می‌کشید.

اگر این بمباران، با همین شدت، مدتی طولانی ادامه می‌یافت، همه چیز به‌آخر می‌رسید.

دلاهرش با عصبانیت، گفت: «عجب بساطی است، من برمی‌گردم!»

بوروش پرسید: «کجا؟»

«به‌ادارهٔ فرمانداری، می‌خواهم ببینم امپراتور مارا مسخره کرده، که از پرچم سفید حرف می‌زند، یا نه!»

سرگرد از تصور پرچم سفید چند لحظه‌ای مات و مبهوت ماند، تصور شکست وانقیاد به‌ناتوانی او در نجات فوج زخمیان بی‌نوا، شدت‌می‌بخشید. با خشم و نومیدی دستی تکان داد.

«برو به‌درك اسفل‌السافلین! فکر می‌کنه که این طوری‌پدرمون‌کمتر در میاد!»

دلاهرش، بیرون، در میان ازدحامی که لحظه به‌لحظه زیادتر می‌شد به‌زحمت راه بازکرد، خیابان‌ها، از هجوم سربازان سرگردان، پر می‌شدند، از چندین افسر که بر سر راهش سبز شدند، پرسید، هیچ‌یك پرچمی سفید را بر فراز قلعه ندیده بود. عاقبت سرهنگی گفت که یك لحظه پرچم را در اهتزاز دیده، اما آن را بی‌درنگ به‌پائین کشیده‌اند. این امر همه‌چیز را روشن می‌کرد، آلمانی‌ها یا پرچم را ندیده‌اند و یا با دیدن آن، آتش خود را شدیدتر کرده‌اند، چون دریافته بودند که احتضار آنان‌نزدیك است. حتی شایعاتی هم بر سر زبان‌ها افتاده بود که یك ژنرال، با دیدن پرچم سفید، دیوانه‌وار به‌خشم آمده به‌طرف آنجا رفته، و با دست‌های خود، پرچم را پاره‌پاره کرده، دستهٔ بیرق را شکسته و پارچه را زیرپایش انداخته است. آتشبارهای پروسی همچنان شلیك می‌کردند، گلوله‌هاروی

بام‌ها و کوچه‌ها فرود می‌آمد، خانه‌ها آتش می‌گرفتند و در گوشهٔ میدان تورن، سریك زن متلاشی شد.

در عمارت فرمانداری، دلاهرش رز را در ساختمان سرایدار پیدا کرد. تمام درها باز بودند و این مقدمهٔ شکست بود. دلاهرش از پله‌ها بالا رفت، و تنهـا به‌افرادی وحشت‌زده برمی‌خورد بی‌آنکه هیچ‌کس کوچکترین سؤالی از او بکند. در طبقهٔ اول، به‌دختر جوان برخورد کرد.

«وای، آقای دلاهرش، همه‌چیز داره خراب میشه... آها! اگـه می‌خواهید امپراتور را تماشا کنید، زود نگاه کنید.»

در واقع در سمت چپ از لای دری نیمه باز، امپراتور دیده می‌شد که همچنان از کنار بخاری تا پنجره قدم می‌زد. گام برمی‌داشت و علیرغم درد شدید خود از حرکت باز نمی‌ایستاد.

یك آجودان وارد شد، در را کاملا نبسته بود، و شنیدند کـه امپراتور با صدای عصبی و پراندوه از او می‌پرسید:

«چه شده؟ پس چرا هنوز هم شلیك می‌کنند، مگر من نگفتم که پرچم سفید را بالا ببرند؟»

رنج او دیگر از حد می‌گذشت، صدای توپ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، و هردقیقه شدت بیشتری می‌یافت. همین که به‌پنجره نزدیك می‌شد، قلبش از شدت اندوه می‌گرفت. باز هم خون، باز هم زندگی انسان‌ها که به‌دست او درو می‌شود! هردقیقه، بیهوده کشته‌های بیشتری پشته می‌شدند. و او با خیالبافی و رقت قلبی که داشت، نمی‌توانست این را تحمل کند، و بیش از ده‌بار از اشخاصی که وارد می‌شدند، نومیدانه می‌پرسید:

«آخر چرا هنوز هم شلیك می‌کنند؛ مگر من نگفتم که پرچم سفیدرا بالا ببرند؟»

و آجودان به‌زمزمه چیزی گفت که دلاهرش نتوانست بشنود. البته امپراتور از حرکت نمی‌ایستاد. همچنان، تسلیم نیاز خود می‌شد و به‌طرف پنجره می‌رفت. وطنین رعدآسای توپ‌ها او را دچار ضعف می‌کرد. رنگ‌پریدگی او بیش از پیش نمایان شده بود. صورت کشیده و غمزده و باریکش، باآرایش نیمه‌کارهٔ صبحگاهی، بیانگر پایان‌کار او بود.

در این لحظه، مرد کوچك و چابکی، با لباس نظامی خاك‌آلود از درگاه گذشت و بی‌آنکه اجازه بخواهد، در را بازکرد. دلاهرش ژنرال لبرن را شناخت. و بلافاصله یك‌بار دیگر امپراتور با لحنی بی‌تابانه پرسید:

«ژنرال آخر چرا هنوز شلیك می‌کنند؟ مگر من نگفتم پرچم سفیدرا بالا ببرند؟»

آجودان خارج شد، و دوباره در را بست، و دلاهرش حتی‌نتوانست صدای ژنرال را بشنود.

همه‌چیز از نظر ناپدید شد.

رز تکرار می‌کرد: «وای، همه‌چی خراب شده. کاملا از قیافهٔ این آقاها پیداست، حیف سفرهٔ من، که دیگه رنگشو نمی‌بینم! میگن که تیکه پاره‌اش کردمن، اما بیش‌تر از همه برای امپراتور ناراحتم. اون از مارشال مریض‌تره. بهتره بگیره بخوابه تا اینکه توی این اطاق بمونه و مرتب قدم بزنه وخونشو بخوره.»

بسیار به‌هیجان آمده بود. در صورت زیبا وروشنش، ترحمی‌صادقانه نمایان بود. ودلاهرش که تب بناپارتیستی‌اش از دو روز پیش تا حال فرو می‌نشست‌او را تاحدی خام یافت. با این‌همه در پائین، لحظه‌ای چند با او ماند و در انتظار حرکت ژنرال لبرن ایستاد، وهنگامی که او حرکت کرد به‌دنبالش به‌راه افتاد.

ژنرال لبرن به‌امپراتور توضیح داده بودکه اگر بخواهند تقاضای متارکهٔ جنگ کنند، می‌بایست نامه‌ای بنویسند که به‌امضای فرماندهٔ کل قوای ارتش فرانسه برسد، وبه‌دست فرماندهٔ کل قوای آلمان داده شود. خود او نگارش‌نامه را پذیرفت، به‌دنبال ژنرال ومپفن به‌راه افتاد تاآن‌را به‌امضاء برساند. نامه همراه اوبود، تنها می‌ترسید ومپفن را نیابد. نمی‌دانست در کدام نقطهٔ میدان نبرد، امکان یافتن اوهست. درسدان چنان غوغائی به‌راه افتاده بود که به‌ناچار اسب خود را به‌آرامی می‌راند واین امر موجب شد تا دلاهرش بتواند او را تا دروازهٔ منیل مشایعت کند.

اما روی جاده، ژنرال لبرن اسب خود را تازاند واز حسن تصادف، وقتی به‌بالان می‌رسید ژنرال ومپفن را دید. فرماندهٔ‌کل‌قوا، چند لحظه پیش نامه‌ای بااین مضمون به‌امپراتور نوشته بود: «شاهنشاها! قدم رنجه فرمائید وفرماندهی ارتش خود را دردست بگیرید. آن‌ها در نهایت افتخار درصفوف دشمن برای شما راه بازخواهند کرد.» با شنیدن عبارت متارکهٔ جنگ به‌شدت خشمگین شد. نه،نه، نمی‌خواست چنین چیزی را امضاء کند، می‌خواست بجنگد! ساعت سه ونیم بود. وکمی بعد تلاش جانانه و نومیدانه‌ای صورت گرفت، آخرین تلاش، تا ازمیان باواریائی‌ها منفذی باز کند ویکبار دیگر به‌بزی قدم بگذارد. در خیابان‌های سدان، درمزارع

اطراف، برای اینکه به‌یگان‌ها، قوت قلب بدهند، داد می‌زدند: « با زن دارد می‌آید! بازن دارد می‌آید!» از صبح رویای بسیاری ازافراد این بود، با هرآتشبار تازه‌ای که آلمان‌ها به‌میدان می‌آوردند گمان می‌کردند صدای توپ‌های ارتش متس‌را می‌شنوند، حدود هزار ودویست نفرگردهم جمع شدند، سربازان سرگردان ارتش‌های مختلف که در آن‌ها همهٔ رسته‌ها مخلوط می‌شدند، وستون کوچك، باشکوه تمام، درجاده زیر آتش‌گلوله، با تمام سرعت به‌پیش می‌تاخت. درابتدا، حرکت بسیار عالی بود. افرادی که به‌زمین می‌افتادند پیشروی دیگران را کند می‌کردند، حدود پانصد متر را با دلاوری طی‌کردند. اما چیزی نگذشت که ازصفوف آن‌ها کاسته شد، حتی شجاع‌ترین آن‌ها به‌عقب می‌نشست. در مقابل این تلفات بیش‌از حد، چه‌کار دیگری می‌توان کرد؟ تنها دلاوری جنون‌آمیز یك فرماندهٔ ارتش بودکه نمی‌خواست شکست را بپذیرد. ودراین جاده میان بالان و بزی که می‌بایست کاملا ازآن دست بکشند ژنرال ومپفن خود را با ژنرال لبرن تنها یافت. تنها می‌توانستند به‌طرف حصارهای شهرسدان عقب‌نشینی کنند.

دلاهرش به‌محض اینکه ژنرال ازدید او دورشد، با شتاب به‌کارخانه برگشت. فکری تازه ذهنش را آزار می‌داد، اینکه یکبار دیگر به‌برج دیده‌بانی خود برگردد وازدور، نقل وانتقال قوا را زیر نظر بگیرد. اما هنگامی که به‌خانه‌اش رسید، زیرایوان، خود را سینه به‌سینهٔ سرهنگ دووینوی دید. اورا با چکمه‌ای خون آلودمی‌آوردند، تقریباً بیهوش روی توده‌ای کاه در ارابه‌ای افتاده بود. سرهنگ تا لحظه‌ای که از اسب‌به‌زیر افتاد سرسختانه می‌خواست باقی‌گردان خود را جمع‌آوری کند. بلافاصله اورا به‌اطاقی در طبقهٔ اول بردند، وبوروش که سررسید، چیزی جزیك استخوان شکستهٔ قوزك نیافت، پس از اینکه تکه‌های چرم چکمه را خارج کرد، زخم را بست، عصبانی ونومید بود، فریادزنان پائین می‌آمد و می‌گفت که بهتر است یك پای خود اورا قطع کنند تا اینکه به‌این شغل کثیف ادامه دهد، آنهم بدون وسائل مناسب، وکمك‌های لازم. در واقع دیگر نمی‌دانستند زخمی‌ها را در کجای تالار نگاه دارند. عاقبت تصمیم گرفتند آن‌ها را روی چمن در میان باغچه بخوابانند. و دوصف از زخمی‌ها منتظر ایستاده بودند و درهوای باز، زیر گلوله‌هائی که همچنان می‌بارید ناله وزاری می‌کردند. تعداد افرادی که از ظهر به‌بعد به‌بیمارستان آورده بودند از مرز چهارصد نفر گذشته بود. سرگرد تقاضای تعدادی

جراح کرده بود، اما آن‌ها توانستند از شهر تنها یك دکتر ساده وبی‌تجربه برای او بفرستند. ابداً کافی نبود، اوخود معاینه می‌کرد، می‌شکافت، اره می‌کرد، می‌دوخت، وبا عصبانیت تمام، ناراحت بود ازاینکه بازهم بیش از اندازهٔ توانائی‌اش برای او زخمی می‌فرستند. ژیلبرت ازدیدن این همه‌خون واشك، حالت‌انزجار وتهوع می‌یافت. کنار عموی سرهنگش، ماند وخانم دلاهرش را درپائین تنها گذاشت تا به‌بیماران تب‌زده آب برساند، وعرق صورت خیس بیماران در حال مرگ را پاك کند.

دلاهرش روی بهار خواب خانه بسرعت کوشید متوجه وضعیت‌شود. شهر کمتر ازآنچه که گمان می‌کرد صدمه دیده بود. فقط یکجا درکوچهٔ کاسین درآتش می‌سوخت وازآن دودی سیاه وغلیظ برمی‌خاست. ازقلعهٔ «کنت‌نشین» دیگر گلوله‌ای شلیك نمی‌شد. قطعاً به‌علت فقدان مهمات بود. تنها توپهای دروازهٔ پاریس هنوز گهگاه شلیك می‌کردند. واولین چیزی که توجه اورا به‌خود جلب کرد، پرچم سفید بود که دوباره برفراز قلعه به‌اهتزاز درآمده بود، اما به‌احتمال زیاد آن را از جبههٔ‌جنگ نمی‌دیدند، چرا که آتش هنوز همچنان بشدت ادامه داشت.

بام‌های دورواطراف، جادهٔ بالان را پنهان‌می‌کرد،نمی‌توانست حرکت یگان‌ها را درآنجا ببیند. ازطرفی دیگر با گذاشتن چشمش روی دوربین، که همچنان به‌آن سمت نشانه رفته بود، ستاد ارتش آلمان را پیدا کرد. از ظهر تا حال ازآنجا تکان نخوردم بودند. فرمانده،چون سربازی کوچك وسربی به‌اندازهٔ انگشت کوچك دست، هنوز سرپا ایستاده بود. گمان می‌کرد که او شاه پروس است، با لباسی تیره، در جلوی دیگرافسران، که غالباً میان علف‌ها دراز کشیده بودند و زیور لباس‌هاشان می‌درخشید. چند افسر بیگانه نیز درآن‌جا بودند؛ یك آجودان، چند ژنرال، چند مارشال درباری وشاهزاده‌ها که همگی دوربین دردست داشتند، وازآن‌روز صبح، چون تماشاگران نمایش، مرگ ارتش فرانسه را دنبال می‌کردند، واین نمایش غم‌انگیز به‌پایان خود نزدیك می‌شد.

از ارتفاع جنگلی لامارفه، ویلهلم شاه، شاهد الحاق یگان‌های خود بود. وقتی این‌کار انجام شد، ارتش سوم تحت فرامین پسرش، ولیعهد پروس، ازراه سن‌مانژوفلن‌یودشت ایلی را به‌تصرف خود درمی‌آورد. در حالیکه ارتش چهارم به‌فرماندهی ولیعهد ساکس ازسوئی دیگر ازراه‌دنی‌بی و ژیوون با دورزدن از جنگل گارن به‌محل تجمع می‌رسید. لشگریازدهم وپنجم به‌این‌صورت با لشگر گارد ولشگر دوازدهم ملحق می‌شدند. و

تلاشی همه‌جانبه برای شکستن این حلقه در لحظه‌ای که بسته می‌شد، صورت گرفت. حملهٔ افتخارآمیز وبی‌نتیجهٔ هنگ مارگریت از گلوی شاه فریاد تحسین برآورده بود: «آفرین براین افراد بی‌باك!» واکنون محاصرهٔ حساب شده، وسرسختانه به‌پایان می‌رسید، آرواره‌ها بسته می‌شد، واو می‌توانست دریك نگاه، دیوار بزرگ انسان و توپ را ببیند که ارتش شکست خورده را درمیان می‌گرفت. در شمال، حلقه بیش از پیش تنگ‌تر می‌شد، فراریان زیرآتش شدیدتر ازپیش آتشبارها که خط مداوم آن‌ها همراه خط افق ادامه می‌یافت، به‌سدان می‌گریختند. در جنوب، بزی فتح شده و خالی و غم‌گرفته، از سوختن بازایستاده، پیچ‌وتابی عظیم از دود و آتش به‌آسمان می‌رفت؛ و باواریائی‌ها، فاتحین بالان، توپ‌ها را در سیصدمتری دروازه‌های شهر مستقر می‌کردند. وآتشبارهای دیگر، آتشبار ساحل جنوبی، که در کنار پون‌موژی، نوایر، فرنوا، و وادلنکور مستقر شده بودند، دوازده ساعت تمام بود که شلیك می‌کردند، وبیش از همیشه طنین می‌انداختند وکمربند آتشین غیرقابل نفوذ را تا زیر پای شاه تکمیل می‌کردند.

اما ویلهلم شاه، که خسته می‌شد، لحظه‌ای دوربین را رها کرد، وبا چشمان برهنه به‌نظاره می‌پرداخت. آفتاب کژتاب به‌سوی جنگل سرازیر می‌شد، ومی‌رفت تا درآسمان صاف وبی‌ابر غروب کند. سرتاسر چشم‌انداز به‌رنگ طلائی درآمده ودرنوری شفاف غوطه‌ور بود. چنانکه کوچکترین جزئیات، با وضوحی بی‌نظیر دیده می‌شد. دلاهرش می‌توانست خانه‌های سدان را تشخیص دهد، با میله‌های سیاهرنگ پنجره‌ها، حصارها، قلعه، وبنای پیچ‌درپیچ دفاعی، که کنگره‌های آن تیره‌تر از همیشه مشخص می‌شد. سپس دراطراف، دهکده‌های پراکنده با رنگی نو ودرخشان، چون خانه‌های کوچك بازیچه‌های کودکان؛ دونشری درسمت چپ، درکنار دشت بایرش، دوزی وکارینیان در سمت راست در چمن‌زارها، به‌نظر می‌رسید که می‌توان درختان جنگل‌آردن را شمرد. دریائی ازسبزه تا مرز موج می‌گرفت. رودموزبا پیچ وخم‌آرام خود، زیرنور افق، چون رودی از زرناب درآمده بود. وحتی جنگ هراس‌آور وخونبار ازاین ارتفاع زیر نورآفتاب غروب چون نقشی ظریف به‌نظر می‌آمد. سواران مرده، اسبان چاك‌چاك، بردشت فلوان لکه‌هائی رنگین به‌جا می‌گذاشت. درسمت راست، در کنار ژیوون، آخرین هجوم عقب‌نشینی، به‌مانند فوجی از نقطه‌های سیاه، که می‌دویدند ودرهم می‌شدند، تصویری مفرح می‌ساخت،

در حالیکه درشبه جزیرهٔ ایژ، در سمت چپ، یك آتشبار باواریائی با توپ‌های بزرگ خود، چون‌چندچوب کبریت، گوئی دستگاهی خودکار بود که به‌گونه‌ای زیبا ساخته شده باشد. حرکت آن به‌چپ وراست، چون حرکت عقربهٔ ساعت، به‌روشنی دیده می‌شد. پیروزی، غیرمنتظره وبرق‌آسا به‌دست آمده بود. و شاه، در برابر آن پشتهٔ کوچك چند هزار تنی هیچ تأسفی نداشت. آن درهٔ عظیم با وجود آتش‌سوزی بزی، وکشتار ایلی ودلشوره‌های سدان، در پایان روزی آرام وزیبا هنوزاز طبیعتی زیبا برخوردار بود.

اما ناگهان نگاه دلاهرش به‌یك ژنرال فرانسوی افتاد که سوار بر اسبی سیاه از کمرکش لامارفه بالا می‌رفت و لباسی آبی‌رنگ بر تن داشت. هوساری، پرچم سفید در دست، پیشاپیش او در حرکت بود. او ژنرال‌ری[1] بود که از طرف امپراتور نامه‌ای بدین مضمون برای ویهلم، شاه پروس می‌برد: «عالیجناب، برادر بزرگوارم:

ازآنجا که نتوانسته‌ام در میان سربازان خود بمیرم، شمشیر خود را به‌کف آن اعلیحضرت تقدیم می‌دارم.

برادر شما ناپلئون»

امپراتور ازآنجا که دیگر برتری نداشت به‌خاطر شتاب در پایان‌دادن به‌این‌کشتار، خود را تسلیم می‌کرد. وامیدوار بود که بتواند قلب فاتح را نرم کند و دلاهرش ژنرال ری را می‌دید که در ده قدمی شاه ایستاد، از اسب پیاده شد، بعد برای اینکه نامه‌را به‌دست شاه بدهد، او را خلع‌سلاح کردند وتنها درمیان انگشتانش شلاقی داشت. آفتاب، بانوری شنگرفی و زیبا غروب می‌کرد. شاه روی صندلی نشست، وروی پشتی صندلی دیگری که دردست یك‌منشی بود، خم شد ودرپاسخ نوشت که شمشیر را می‌پذیرد ومنتظر می‌ماند تا افسری ازسوی آن‌ها بیاید تا برسرمفاد تسلیم‌بهمذاکره بنشینند.

۷

از اطراف سدان، ازتمامی مواضع ازدست رفته، از فلوان، دشت ایلی، جنگل گارن، درهٔ ژیوون وجادهٔ بزی، سیلی هراسان از انسان واسب

1 - Reille

وتوپ می‌خروشید وبه‌سوی شهر سرازیر می‌شد. این سنگر مستحکم که بدان پناه می‌بردند به‌صورت دامی شوم، سرپناه فراریان می‌شد، دامی که حتی شجاع‌ترین افراد، از فرط ناامیدی وهراس همگانی بدان گرفتار می‌آمد. گمان می‌رفت که عاقبت در پشت این حصارها از شر توپخانهٔ وحشتبار نجات خواهند یافت، توپخانه‌ای که حدود ۱۲ ساعت می‌غرید. دیگر نه‌شعور مانده بود و نه‌خرد، حیوان درون، انسان رابا خود می‌برد. جنون غریزی به‌تاخت درآمده بود وبه‌دنبال حفره‌ای می‌گشت تا خود را در آن انداخته وآرام گیرد.

در پای دیواری کوتاه، موریس که صورت ژان را با آبی خنك می‌شست، دید که او چشمانش را باز می‌کند. ازشادی فریادی کشید:

«آخ، طفلك بیچاره! فکر کردم کارت تمومه!... نمی‌خوام سرت غر بزنم، ولی عجب سنگینی!»

ژان هنوز احساس سرگیجه داشت وگوئی ازخواب بیدار می‌شد. ووقتی وضع خود را به‌یاد آورد، دوقطره اشك به‌گونه‌هایش غلتید. پس این موریس نحیف وعزیزش بود که چون کودکی ازاو مراقبت کرده بود وبا جوشش محبت آن چنان نیرومند شده بود که توانسته بود او را درمیان بازوانش حمل کند وبه‌اینجا برساند!

«بذار نگاهی به‌سروکلدت بندازم.»

زخم بسیار سطحی بود، درواقع خراشی ساده در پوست سر، که موجب خونریزی زیادی شده بود. خون، موها را به‌هم چسبانده، آن‌را به‌صورت پارچه‌ای کهنه درآورده بود. می‌کوشید خود را ازآب دورنگه دارد تا زخم دوباره سرباز نکند.

«بیا! تموم شد، دوباره قیافهٔ آدمیزاد پیدا کردی... یه دقیقه صبر کن تا یه کلاه برات پیداکنم.»

وکپی یك سرباز مرده را برداشت وبادقت به‌سرژان گذاشت.

«درست اندازته، حالا اگه بتونی راه بیافتی، خیلی‌شانس آوردیم.»

ژان به‌پا ایستاد، سری تکان داد تا مطمئن شود هنوز سالم است. تنها سرگیجهٔ مختصری داشت، پس حالش بهتر خواهد شد. و احساسات بی‌شائبهٔ مردانه او را فرا گرفت، موریس را در آغوش کشید و او را به‌قلب خود فشرد، تنها کلماتی که توانست برزبان بیاورد، این بود.

«آخ! پسرك عزیزم! پسرك عزیزمن!»

اما پروسی‌ها سرمی‌رسیدند، نمی‌بایست پشت دیوار بمانند. ستوان

روشا، با چند تن ازافراد خود که از پرچم محافظت می‌کردند، به‌عقب می‌نشست. ستوان پرچم را همچنان به‌همان حالت پیچیده به‌زیر بغل زده بود وحمل می‌کرد. لاپول با قد بلند خود می‌توانست بـلند شود واز بالای دیوار شلیك کند. پاش تفنگ خود را دوش‌فنگ کرده بود؛ قطعاً به‌خود می‌گفت که تیراندازی بس است ودیگرباید به‌فکر غذا وخواب بود. ژان وموریس، پشت خم کرده، با سرعت به‌کنار آن‌ها آمدند. تفنگ وفشنگ فراوان بود، کافی بود به‌زمین خم شوند تادوباره مسلح شوند. درموضع قبلی، هنگامی که یکی ازآن‌ها ناگزیر به‌حمل دیگری شد، وسائل‌شان، کوله وبقیه قضایارا جاگذاشته بودند. دیوار تا جنگل گارن کشیده می‌شد وگروه کوچك که گمان می‌کرد نجات یافته است، خود را به‌سرعت پشت مزرعه‌ای انداخت وسپس ازآنجا به‌درختان جنگل رسید.

روشا که اعتماد واطمینان راسخ خود را همچنان حفظ کرده بود گفت: «آخیش! بهتره اینجا یه‌کمی نفس تازه کنیم وبعد دوباره حمله‌رو شروع کنیم.»

همگی از نخستین قدم، احساس کردند که به‌دوزخی پا می‌گذارند، دیگر برگشت امکان‌پذیر نبود، می‌بایست به‌هرصورت که هست ازجنگل بگذرند، تنها خط عقب‌نشینی آن‌ها همین بود. جنگل وضعیتی هراس‌آور داشت، جنگل یأس ومرگ. پروسی‌ها با آگاهی ازاین که یگان‌ها از آنجا به‌عقب می‌نشینند، جنگل را به‌گلوله می‌بستند، وآتش توپخانه بود که آنجا را زیرو رو می‌کرد. وجنگل، گوئی زیرتازیانهٔ توفان به‌خود می‌پیچید وزوزه می‌کشید. شاخه‌ها به‌زمین می‌افتادند، تنهٔ درختـان می‌شکست، برگ‌ها به‌زمین می‌ریخت، گوئی ازتن شکافتهٔ درختان صدای ناله وزاری برمی‌خاست، وشیرهٔ گیاهی چون قطرات اشك از شاخه‌های خیس به‌زمین می‌چکید، گوئی انبوهی پریشان وپای دربند، یا هزاران تن به‌زمین میخکوب شده، که فریاد برمی‌آوردند و نمی‌توانستند اززیر این گلوله باران بگریزند. دراین جنگل بمباران شده، باد وحشت پر هیاهوتر از همیشه می‌وزید.

موریس وژان که به‌رفقای خود پیوسته بودند، ناگهان به‌وحشت افتادند. دراین لحظه زیریك دسته ازدرختان سربه‌فلك کشیده راه می‌رفتند، می‌توانستند بدوند، اما گلوله‌ها صفیر می‌کشیدند واز هرسو می‌باریدند، تشخیص سمت گلوله‌ها غیر ممکن بود، حتی نمی‌توانستند ازدرختی‌به‌درخت

دیگر پناه برند. دومرد کشته شدند، گلوله به‌پشتشان اصابت کرد. در مقابل موریس درخت بلوط کهنسالی در اثر اصابت گلولهٔ توپ متلاشی شد وباشکوهی غم‌انگیز وقهرمانانه به‌خاك در غلتید وهمه‌چیز را در گرداگرد خود درهم شکست و در لحظه‌ای که مردجوان به‌عقب می‌پرید، تارك آلش پیری درسمت چپ با گلوله‌ای دیگر ازتن جدا شد، درخت شکست وچون ستون یك کلیسا به‌زمین نشست. به‌کجا بگریزند؟ به‌کدام‌سو پناه‌برند؟ از هرطرف برگ درختان به‌زمین می‌ریخت، به‌نظر می‌آمد که سقف تالارهای بنائی عظیم که در شرف ویرانی است، یك‌یك به‌زمین فرو می‌ریزند. هنگامی‌که به‌پشته‌ای جستند تا ازسقوط درخت‌ها درامان‌باشند، چیزی نمانده بود که گلوله‌ای ژان را به‌دونیم کند، اما خوشبختانه منفجر نشد. اکنون درمیان انبوه توبه‌توی بوته‌ها دیگر پیشروی امکان‌پذیرنبود، شاخه‌ها بشانه‌ها نیش می‌زد وعلف‌های بلند به‌پاها گره می‌بست، دیواری ناگهانی ازعلف پیش روی آن‌ها سبز می‌شد، شاخ وبرگ، زیر داس غول‌آسائی که جنگل را درومی‌کرد، به‌گرداگرد آنان فرومی‌ریخت. در کنار آن‌ها گلوله‌ای به‌پیشانی مرد دیگری اصابت کرد ومرد در میان دوسپیدار جوان ایستاده مرد. بارها در چنگال جنگل، عبور مرگ را از کنار خود احساس کردند.

موریس گفت: «خدایا! هرگز نمی‌تونیم ازاینجا بیرون بریم!»

چهره‌اش رنگ می‌باخت ولرزه براندامش می‌افتاد. و ژان هم‌که آن روز صبح به‌او دلداری می‌داد، با همهٔ شجاعت خود، رنگی به‌چهره نداشت وسرما سراپایش را منجمد می‌کرد، ازترس بود، ترسی هراس‌آور ومسری ومقاومت‌ناپذیر. بازهم تشنگی گلو را می‌سوزاند، دهان به‌نحوی غیر قابل تحمل خشك وگس شده بود، و گلو با دردی شدید و خفه‌کننده به‌هم فشرده می‌شد. اضطراب وحالت تهوع نیز به‌این همه افزوده می‌شد، شاخ وبرگ سوزنی درختان به‌تنشان نیش می‌زد. ترس آن‌ها به‌رنج ودردی جسمانی بدل می‌شد. با سری سنگین خطی از هزاران نقطه سیاه رامی‌دیدند، گوئی گلوله‌ها در ابری گذرا در حین پرواز به‌چشمشان می‌آمد.

ژان غرید که: «اه! عجب وضع گهی! واقعاً که دارم دیوانه میشم، فکرش‌رو بکن، ما اینجا داریم برای دیگرون جون می‌کنیم، اون‌وقت آقایون یه‌جای دیگه با خیال راحت یلەدادەن ودارن چپق چاق می‌کنن!»

موریس گنگ ومات افزود:

«آره، ولی آخه چرا من یکی باید اینجا باشم وکس دیگری

نباشه.»

این عصیان ضمیر اوبود، خشم خودخواهانهٔ فردی که نمی‌خواهد خود را برای نوع بشر قربان‌کند وازهستی دست بشوید.

ژان گفت: «وتازه، کاش دلیل این کارهارو می‌دونستیم، کاش فایده‌ای داشت!»

سرراست کرد وبه‌آسمان نگاهی انداخت.

«این آفتاب لعنتی هم خیال نداره بزنه به‌چاك! لااقل وقتی غروب کنه وهوا تاریك بشه، شاید دیگه به‌جنگ ادامه ندن.»

او از مدت‌ها پیش، بی‌آگاهی اززمان، سقوط بطئی خورشید را نظاره می‌کرد، به‌نظر او خورشید گوئی نمی‌توانست ازجا بجنبد، ودرمقرش بر فراز جنگل ساحل جنوبی رود ایستاده بود. ازروی ترس نبود، ازروی نیازی مبرم ودم‌افزون بود که می‌خواست دیگر صدای توپ وتفنگ‌را نشنود وبه‌جائی دیگر برود، به‌زمین فروبرود وهمه‌چیز را ازیاد ببرد. اگر به‌خاطر حرف دیگران یا به‌خاطر وظیفه‌ای که هرفرد دربرابر رفقای خود به‌عهده می‌گیرد نبود، مطمئناً دیوانه می‌شد وبی‌اراده به‌تاخت ازآنجا می‌گریخت.

بااین‌همه، موریس و ژان بازهم به‌این وضعیت تازه خو می‌گرفتند، و دراثر جنون بیرون ازاندازه‌شان، نوعی بی‌تفاوتی وبهت درآن‌هابه‌وجود می‌آمد که بیشتر از روی شهامت بود. دیگر حتی در عبور ازاین جنگل نفرین شده شتابی به‌خرج نمی‌دادند. ترس ووحشت بازهم شدت می‌گرفت، ازدحام درختان، زیر باران گلوله‌های توپ، درجا کشته می‌شدند وچون سربازانی بلند قامت وبی‌حرکت از هرسو بزمین می‌افتادند. زیر شاخ‌و برگ، در سایه روشن زیبای سبزرنگ، در ژرفنای گوشه‌های مرموز پوشیده از خزه، مرگ بی‌رحم می‌گذشت. دامن چشمه‌های بکر لکه‌دار می‌شد ،مردان محتضر به‌گوشه‌هائی دور افتاده پناه می‌بردند که تا آن زمان تنها عشاق پا بدانجا گذاردهٔ بودند. مردی با سینهٔ شکافته تنها توانست بگوید: «به‌من خوردا» وبا سربه‌زمین افتاد ومرد. مردی دیگر که هردو پایش در اثر انفجار گلولهٔ توپ شکسته بود، می‌خندید، هنوز نمی‌دانست چه برسرش آمده؛ فکر می‌کرد که پایش به‌ریشهٔ بریدهٔ درختی خورده است. وچندتن دیگر با دست‌وپای سوراخ وزخم‌های مرگبار همچنان حرف می‌زدند، چند متر می‌دویدند، سپس به‌زمین می‌غلتیدند و ناگهان به‌تشنج می‌افتادند. در لحظهٔ اول عمیق‌ترین زخم به‌زحمت احساس

می‌شد، اما کمی بعد دردکشنده سر می‌رسید وبه‌فریاد واشك می‌کشید.
وای ازاین جنگل شوم! وای ازاین جنگل کشتار که درمیان‌نالهٔ درختان محتضر به‌تدریج ازفریاد تضرع زخمی‌ها پر می‌شد! در پای یك درخت بلوط، موریس وژان زوآوی را دیدند که چون جانوری گلودریده فریاد می‌کشید، روده‌هایش بیرون ریخته بود. دورتر سربازی دیگر درآتش بود، شال آبی‌رنگش می‌سوخت، آتش به‌بالا می‌آمد وبه‌ریش او می‌رسید، واو با کمر شکسته، توان جنبیدن نداشت واشك می‌ریخت. سپس یك سروان با بازوی شکسته و پهلوی شکافته تا روی ران، به‌شکم دراز کشیده بود و روی آرنج خود را به‌پیش می‌کشید وبا صدای ریز ووحشت‌زده التماس می‌کرد تا اورا خلاص کنند. وبازهم چندتن دیگر که به‌طرزی دهشتناك درد می‌کشیدند وراه پرعلف را چنان می‌انباشتند که دیگران می‌بایست با دقت بسیار بگذرند تا روی آن‌ها پا نگذارند. زخمی‌ها ومرده‌ها به‌حساب نمی‌آمدند، رفیقی که به‌زمین می‌افتاد، رها می‌شد، فراموش می‌شد، حتی نگاهی به‌عقب نمی‌انداختند. سرنوشت چنین بود. حال نوبت دیگری، وبعد، شاید من!
ناگهان هنگامی که به‌حاشیهٔ جنگل نزدیك می‌شدند، فریادی به‌گوش آمد.

«کمك!»

همان ستوان حامل پرچم بود که گلوله‌ای به‌سینه‌اش اصابت کرده، به‌زمین افتاده بود. تمام دهانش غرقه در خون شد. وهنگامی که دید کسی نمی‌ایستد، توانست قوایش را جمع کند وفریاد بزند.

«پرچم‌رو بگیرید!»

روشا با یك جست به‌عقب پرید وپرچم را گرفت، دستهٔ آن شکسته بود وستوان باصدائی خفه از کف‌خون، زمزمه کرد:

«کارمن تمومه، من به‌درك! پرچم‌رو نجات بدید!»

ودرآن گوشهٔ زیبای جنگل تنها ماند. روی خزه‌ها به‌خود می‌پیچید وبا دستان متشنج علف‌ها را ازریشه می‌کند، سینه ازکشمکش مرگ که چند ساعتی به‌طول کشید، بالا وپائین می‌رفت.
عاقبت ازاین جنگل وحشت بیرون آمدند، از گروهك‌آنان جز ژان و موریس، تنها ستوان‌روشا، پاش‌ولاپول باقی مانده بودند. گود را چند لحظه‌ای گم کردند، اما اوهم به‌نوبهٔ خود ازلای چند بوته بیرون آمد وبه‌رفقای خود پیوست، شیپورش را به‌شانه آویزان کرده بود.

درهوای آزاد وفضای باز مزارع، آرام گرفتند، صفیر گلوله‌ها پایان یافت، گلولهٔ توپ دیگر در این قسمت از دره به‌زمین نمی‌افتاد.

ناگهان درکنار در ورودی یك مزرعه، صدای کسی را در حال نفرین وناسزا شنیدند و ژنرالی خشمگین را سوار براسب عرق کردهٔخود دیدند، ژنرال بورگن دفوی بود، فرماندهٔ تیپ آن‌ها، که سراپا پوشیده‌از گردوغبار، ازفرط خستگی ازپا درمی‌آمد. در صورت گشاده وخوش آب‌ورنگ ومرفه او، خشمی ناشی ازاین مصیبت دیده می‌شد، مصیبتی‌که‌او به‌عنوان یك بداقبالی شخصی بدان می‌نگریست، از صبح تاکنون سربازان اورا ندیده بودند؛ بدون شك در جبههٔ نبرد سرگردان شده بود وبه‌دنبال باقی‌ماندهٔ تیپ خود می‌گشت. ممکن بود خود را به‌کشتن دهد وازاینکه آتشبارهای پروسی، امپراتوری وتمام مقام ومنصب او را به‌عنوان یك افسرمحبوب درباریان برباد می‌داد، خشمگین بود.

فریاد می‌زد: «لامصب‌ها، آخر این‌جا هیچ‌کس پیدا نمی‌شود؟ از هیچ‌کس در این جهنم دره نمی‌شود خبری گرفت؟»

ساکنین مزرعه به‌اعماق جنگل پناه‌برده بودند. عاقبت‌زنی سالخورده، برآستانهٔ در نمایان شد، شاید خدمتکاری فراموش شده بود که پاهای علیلش اورا زمین‌گیر کرده بود.

«آهای! مادر! بیا اینجا ببینم! راه بلژیك از کدام طرف است؟»

پیرزن، گیج وگنگ به‌اونگاه می‌کرد. به‌نظر نمی‌رسید که چیزی فهمیده باشد. وژنرال اختیار ازکف داد، ازیاد بردکه یك زن روستائی طرف صحبت اوست. فریاد می‌زدکه میل ندارد مثل یك احمق به‌تلهٔ سدان برگردد ومی‌خواهد ازمرز برند به‌چاك، بله، آن‌هم بسرعت! سربازان نزدیك می‌شدند وبه‌او گوش می‌دادند.

گروهبانی گفت: «اما قربان، دیگر نمی‌شود عبورکرد، پروسی‌ها همه‌جا هستند، امروز صبح می‌شد دررفت.»

درواقع شایع شده بودکه چند گروهان که ازگردان خود جدا شده بودند، بی‌آنکه بخواهند، از مرز گذشته‌اند و چند گروه دیگر حتی توانسته‌اند، پیش ازپیوستن لشگرهای دشمن به‌یکدیگر، از خطوط دشمن بگذرند.

ژنرال با عصبانیت شانه بالا می‌انداخت.

«ای بابا، تا وقتی آدم‌های خوبی مثل شماها داریم، ازهرجائی می‌توانیم بگذریم!... هنوز هم می‌توانم پنجاه‌تا آدم خوب پیدا کنم‌که

برای من بجنگند وراه را بازکنند.»

وبه‌طرف پیرزن روستائی برگشت:

«آهای! پیرزن لامصب! جواب بده!... بلژیك از كدام طرف است؟»

این‌بار پیرزن فهمید. دست‌های استخوانی خود را بسوی جنگل بزرگ دراز کرد.

«از اون‌طرف! ازاون طرف!»

«ها؟ چی‌گفتی؟ آن خانه‌های آخر مزرعه؟»

«دورتر، خیلی دورتر... اون‌طرف، خیلی‌اون‌طرف!»

و ژنرال ازفرط غضب درحال انفجار بود.

ا‌ه! تف به‌این منطقه! این هم شد جا؟ آدم اصلا نمی‌فهمد چه‌طوری ساخته شده... بلژیك آن‌طرف است وما می‌ترسیدیم ازآن‌طرف برویم و گیر بیافتیم، والان که می‌خواهیم به‌آن‌طرف برویم، دیگر نمی‌شود، آخ، نه،نه، دیگر تمام شد، به‌درك! بگذار بیایند و مرا بگیرند و هرکار که‌دلشان می‌خواهد با من بکنند، من‌که می‌خواهم بگیرم بخوابم.»

اسب را به‌پیش راند، وچون حبابی که به‌دست باد غضب افتاده‌باشد، بسوی سدان اسب تاخت.

جاده می‌پیچید وبه‌فون دوژیوون سرازیر می‌شد؛ دهکده‌ای میان دوتپه، وخانه‌های کوچك وباغها راهی را که بسوی جنگل می‌رفت، احاطه کرده بودند. چنان سیلی ازفراریان به‌آنجا ریخته بود که ستوان روشا، همراه پاش ولاپول وگود در کنار مهمانخانه‌ای در گوشهٔ چهارراه، خود را دربن‌بست دید. ژان وموریس به‌زحمت به‌رفقای خود پیوستند. وهمه ازشنیدن صدائی زمخت ومستانه که صدایشان می‌زد به‌حیرت افتادند:

«به‌به، چه تصادفی! سام علیکم، آقایان اراذل واوباش!... واقعاًکه راست گفتن کوه‌به‌کوه نمی‌رسه، آدم به‌آدم می‌رسه!»

شوتو را شناختند، به‌آستانهٔ پنجرهٔ طبقهٔ همکف مهمانخانه تکیه داده بود. مست مست بود وبا سکسکه‌های مستانه ادامه داد:

«آهای! ببینید، اگه تشنه‌تونه رودرواسی نکنید، برای رفقای‌خودم هنوز کلی باقیه.»

وبا حرکتی پرپیچ‌وتاب برگشت و کسی را در وسط اطاق خطاب قرارداد:

«بجنب تنه‌لش! واسه این آقایون شراب بیار...»

ولوبه به‌نوبهٔ خود نمایان شد، دوبطری پر در دست داشت وآن‌هارابا خنده تکان می‌داد. او کمتر از شوتو مست بود، و انگار که در یك روزجشن درحال فروختن شربت باشد، با صدائی تودماغی با لحن شوخ پاریسی خود داد می‌زد:

«خنك‌شو آوردم! خنك‌شو آوردم! بدوبیا جیگرتو حال میاره!»

از زمانی‌که، به‌بهانهٔ بردن گروهبان ساپن به‌بیمارستان صحرائی، ناپدید شده بودند، دیگر کسی آن‌دو را ندیده بود. بدون شك پس ازآن ماجرا راه خود را گم کرده بودند ودرسرگردانی می‌کوشیدند تا از جاهائی که گلولهٔ توپ درآن می‌افتاد دوری کنند، به‌اینجا آمدند ودراین مهمانخانه که چاپیده می‌شد لنگر انداختند.

ستوان روشا به‌خشم آمد:

«مگه به‌چنگم نیافتی، دزد پست فطرت! ارواح دلش می‌خواد بدما مشروب بده، ماها داریم از درد نفله میشیم!»

اما شوتو سرزنش اورا نپذیرفت.

«ببین، بیچارهٔ درب‌وداغون! دیگه اون ممه رولولوبرد، ستوان بی‌ستوان، ماها همه آزادیم... مگه پروسی‌ها حسابی بهت نچپوندن، بازهم دلت می‌خواد؟»

وسایرین ناگزیر به‌ممانعت ازروشا شدند، وگرنه سرشوتو را خرد می‌کرد. ولوبه هم با بطری‌های شراب در دست می‌کوشید تا آن‌دورا باهم آشتی دهد.

«ول‌کنین بابا، دیگه ماها که نباید به‌سروکول هم بپریم، ماها همه باهم برادریم!»

ووقتی لاپول وپاش، دورفیق جوخهٔ خود را دید، گفت:

«تعارف نکنید، بیائید تو گلوئی ترکنید!»

لاپول لحظه‌ای مردد ماند، گوئی درتاریکی ضمیرش چیزی به‌او ندا می‌دادکه عیش‌ونوش، آن‌هم هنگامی که این همه انسان بی‌نوا واپسین نفس‌های خود را برمی‌آورند، کاری ناخوش آیند است. اما از گرسنگی وتشنگی رمقی نداشت، پیرش درآمده بود! وناگهان تصمیم خود راگرفت وبدون کلمه‌ای با یك جست‌به‌مهمانخانه وارد شد وپاش را پیشاپیش خود می‌راند؛ او نیز ساکت بود وتسلیم وسوسهٔ خود شد ودیگر نمایان نشدند.

روشا مدام می‌گفت: «مادر قحبه‌های دزد! باید همشون‌رو گذاشت پای دیوار!»

واکنون تنها ژان وموریس وگود باالو مانده بودند. وهرچهارتن علیرغم مقاومت خود، در سیل فراریان میان جاده، به‌تدریج ازجاکنده می‌شدند، و به‌زودی از مهمانخانه دور شدند. سیل پیچان وگل‌آلود به‌سوی گودال‌های سدان به‌پیش می‌غلتید، چون توده‌ای ازخاك وشن که به‌دست توفان از فرازی به‌اعماق دره‌ای بتازد. از همهٔ دشت‌های دور و اطراف، از کمرکش همهٔ تپه‌ها، از میان چین و شکن زمین، از راه فلوان، پیرامون، از قبرستان، ازشان دومارس و از راه درهٔ ژیوون، گروه‌گروه به‌تاخت و هراسان، بدون وقفه هجوم‌می‌آوردند. گناه آن‌هاچه بود؟ این‌افرادفلك‌زده از دوازده ساعت پیش بی‌حرکت زیر آتشبار رعدآسای دشمن نامرئـی ایستاده بودند ونمی‌توانستند علیه آن قدم ازقدم بردارند. واکنون‌آتشبارها آن‌ها را از روبرو، از پهلو و از پشت سرزیر آتش می‌گرفتند. همچنان که ارتش به‌شهر عقب می‌نشست، آتش‌ها متمرکزتر می‌شدند وآن‌ها نیزبه‌هم فشرده‌تر. توده‌ای انسانی به‌اعماق این حفرهٔ دوزخی فرو می‌ریخت. چند گردان ازلشگر هفتم ازسمت فلوان با نظم وترتیب به‌عقب می‌نشستند. اما در فون دو ژیوون نه صفی بود و نه‌فرماندهی، و یگان‌ها به‌روی یکدیگر می‌ریختند وسردرگم می‌شدند. همه بهم می‌آمیختند. زوآوها، تورکوها، اسواران وپیاده نظام، غالباً بی‌سلاح، با اونیفورم ژنده وپاره پاره، دست‌و صورت سیاه وچشمان خون‌گرفته وازحدقه درآمده، لب‌های برآماسیده ازفرط فحش وناسزا. گهگاه اسبی بی‌سوار می‌تاخت، سربازان را به‌هوا می‌انداخت وبا شیهه‌ای هراس‌آلود ازمیان جمعیت راه باز می‌کرد.توپ‌ها با صدائی دیوانه‌کننده می‌گذشتند، آتشبارهای درهم وبرهم که توپچی‌های آن‌گوئی مست لایعقل، بی‌آنکه به‌کسی خبردار دهند، همه‌چیزرا درهم می‌شکستند وپیش می‌رفتند. واین‌گروه احشام همچنان به‌پیش می‌رفت، رژه‌ای فشرده وشانه به‌شانه، گریزی همگانی که همهٔ حفره‌ها را پرمی‌کرد، شتابی غریزی در رسیدن به‌سرپناه پس دیوارهای شهر.

ژان یك‌بار دیگر سربلند کرد وبه‌غروب نگاهی انداخت. شعاع خورشید، در میان گردوغباری غلیظ که ازراه رفتن افراد برمی‌خاست هنوز چهره‌های عرق کرده را می‌سوزاند. هوا بسیار صاف وزیبا بود و آسمان آبی، رنگی دلپذیر داشت.

بار دیگر گفت: «امان ازدست این‌آفتاب، مادرقحبه خیال نداره بزنه به‌چاك!»

وناگهان نگاه موریس به‌زنی افتاد که نزدیك بود درکنار خانه‌ای

زیردست وپای سربازان له شود. با کمال تعجب خواهرش هانریت را شناخت ودقیقه‌ای اورا زیر نگاه خود گرفت، دهانش ازحیرت بازمانده بود. هانریت بی‌آنکه ازدیدن او متعجب شود، گفت:

«توی بزی کشتنش... آره جلوی چشم‌های خودم... ولی من می‌خوام جسدش‌رو پیدا کنم، فکرکردم‌که...»

نه ازپروسی‌ها اسمی به‌میان می‌آورد، نه‌ازوایس. گوئی همه حرف اورا می‌فهمند، وموریس قطعاً می‌فهمید. او شیفتهٔ خواهرش بود وبغضش ترکید:

«آخ‌طفلك نازنین من!»

حدود ساعت دو، وقتی هانریت به‌خود آمده بود، خود را در آشپزخانهٔ مردمی ناشناس در بالان یافت، سربه‌روی میز گذارده بود و می‌گریست، اما اشك‌ها تمام شدند، ودوباره آن روحیهٔ قهرمانانه دروجود این زن خاموش وظریف بیدار شد. از چیزی نمی‌هراسید، روحی استوار وشکست ناپذیر داشت، درمیان اندوه ودرد تنها به‌فکر یافتن جسد شوهر وتدفین او بود، پیش ازهرچیز به‌فکر بازگشت بسدان افتاد. همه به‌دورش حلقه زدند وازدشواری وامکان‌ناپذیری این‌کار صحبت کردند. وعاقبت به‌جستجوی کسی پرداخت، مردی که بتواند اورا همراهی کند ویا کمك کند تا وایس را به‌خاك بسپارد. عاقبت، قرعه به‌نام پسر عمویش افتاد، او درزمانی که وایس درشن کار می‌کرد، معاون تصفیه‌خانه بود، دوست وایس بود وازکمك به‌او دریغ نمی‌کرد. ازدوسال پیش با ارثیهٔ همسرش، درآن‌سوی فون دوژیوون در خانه‌ای زیبا به‌نام «ارمیتاژ»[1] که دامنهٔ زمین‌هایش به‌کنار سدان می‌رسید، اقامت داشت. واکنون هانریت،باوجود تمام موانع، می‌خواست به«ارمیتاژ» برود. قدم‌به‌قدم ناگزیر به‌توقف‌می‌شد ومدام درخطرکشته شدن وافتادن به‌زیردست وپای سربازان قرارمی‌گرفت.

موریس که نقشهٔ هانریت را به‌اختصار شنیده بود، موافقت کرد و گفت:

«دوبروی[2] همیشه به‌ما لطف داشته... مطمئناً به‌ما کمك خواهد کرد.»

وفکری به‌ذهن اوخطور کرد، ستوان روشا می‌خواست پرچم را نجات دهد. یکبار به‌او پیشنهاد کرده بودند که آن‌را پاره کنند وهریك

1 - Ermitage 2 - Dubreuil

ازآن‌ها تکه‌ای ازپارچه‌اش را زیر پیراهن باخود حمل کند، یا اینکه آن‌را زیر درختی چال‌کنند وترتیبی دهند تا بتوانند آن‌را بعدها اززیر خاك خارج کنند. اما حتی تصور این مسئله هم ناراحت کننده بود که پرچم را تکه‌تکه کرده یا شبیه شیئی مرده دفن کنند ومدام در فکر راهی مناسب‌تر بودند.

ووقتی موریس پیشنهاد کرد تا پرچم را به‌شخص مورد اعتمادی بسپرند که بتواند آن را مخفی کرده درصورت لزوم ازآن دفاع‌کند، همگی موافقت کردند.

مرد جوان به‌خواهرش گفت:

«ما هم با تو می‌آئیم ببینیم دوبروی درارمیتاژ است یانه... به‌علاوه من دیگه نمی‌خوام تنهات بذارم.»

بیرون آمدن از ازدحام کارآسانی نبود. اما بالاخره موفق شدند ودر راهی‌افتادند که به‌سمت چپ بالا می‌رفت. درمیان راه‌های پرپیچ‌وخم وکوره‌راه‌های متعدد، کوچه‌های پی‌درپی، باغ‌های صیفی‌کاری یا زینتی وخانه‌های روستائی، ملك‌های کوچك تودرتو، کوره‌راه‌ها وکوچه‌باغ‌ها میان دیوارها ادامــه داشت و ناگهان می‌پیچید و یا به‌بن‌بست می‌رسید، منطقه‌ای بسیار مناسب برای جنگ‌های چریکی، باگوشه وکنارهائی‌که درآن ده تن می‌توانستند ساعت‌ها دربرابر یك گردان بجنگند. صدای شلیك ازآنجا به‌گوش می‌آمد، این محل برفراز سدان قرار داشت.لشگر گارد پروسی ازآن سوی درەسر می‌رسید.

وقتی موریس وهانریت، وسایرین به‌دنبال آن‌دو، میان دو حصار دنباله‌دار، بەسمت چپ، سپس به‌راست پیچیدند، ناگهان خود را در مقابل درب باز «ارمیتاژ» یافتند. ملك، با فضای سبز جلوی ساختمان، سه سطح جداگانه داشت. وروی یکی ازاین سطوح، ساختمان دیده می‌شد؛ خانه‌ای چهارگوش وبزرگ، وخیابانی مشجر به‌درختان کهنـال نارون به‌ساختمان منتهی می‌شد. درروبرو درآن سوی درۀ باریك وعمیق، چند ملك دیگر در حاشیۀ جنگل دیده می‌شدند.

هانریت ازدیدن در بازبه‌شدت نگران شد.

«اینجا کسی نیست، حتماً ازاینجا رفتن»

در واقع دوبروی، روزپیش، با اطمینان ازوقوع مصیبتی‌که پیش‌بینی می‌کرد، سرانجام تصمیم گرفته بود تا زن و فرزندان خود را به‌بویون ببرد. با این وجود خانه خالی نبود، از دور، از لابلای درختان جنب‌و

جوشی دیده می‌شد. وهنگامی که زن جوان در خیابان اصلی به‌راه‌افتاد، درمقابل جسد یك سرباز پروسی میخکوب شد.

روشا گفت که: «عجب! پس اینجا هم به‌تیپ‌وتاپ هم زده‌ن!»

همه کنجکاو شدند، وتاکنار خانه پیش رفتند. صحنه‌ای که مشاهده کردند همه‌چیز را آشکار می‌کرد. درها وپنجره‌های طبقهٔ همکف‌می‌بایست با قنداق تفنگ شکسته شده باشد. در اطاق‌های غارت شده حفره‌هائی عمیق دیده می‌شد، اثاثیه را روی قلوه سنگ‌های حیاط خانه، پای پلکان، انداخته بودند. یك دیوان، یك صندلی آبی‌رنگ و دوازده صندلی راحتی در کنار میزی بزرگ روی‌هم ریخته شده بود، رویهٔ مرمر میز شکاف برداشته بود. زوآوها، اسواران وپیاده‌ها دوان دوان به‌پشت ساختمان وخیابان می‌رفتند وبه‌جنگل روبرو، به‌سمت بالای دره، شلیك می‌کردند.

یك زوآو به‌روشاتوضیح داد: «جناب‌سروان، این‌حرامزاده‌ها پروسی هستند، ما اونارو در حال شکستن وخورد کردن اینجا دیدیم. می‌بینیدکه به‌حسابشان‌رسیده‌یم... اما، این‌مادرقحبه‌ها همیشه ده‌نفربه‌یك‌نفر برمی‌گردن وبرای ما نقشه چیدن.»

جسد سه سرباز دیگر پروسی روی محوطهٔ روبروی ساختمان‌افتاده بود. وقتی هانریت به‌آن‌ها نگاهی انداخت، به‌یاد شوهرش افتاد، که اوهم جائی درمیان خاك وخون، ازشکل افتاده، خوابیده بود. در همین لحظه گلوله‌ای به‌تنهٔ درخت پشت سرش اصابت کرد. ژان خود را به‌جلو انداخت.

«اینجا نمان! زودباش! زودباش برو وخودت رو قایم‌کن!»

ژان، از وقتی که اورا چنین پریشان واندوهگین می‌دید، با قلبی پراز شفقت به‌او می‌نگریست، به‌یاد می‌آورد که دیروز با لبخند زیبای یك زن خانه‌دار اورا تحت تأثیر قرارداده بود. ابتدا کلمه‌ای نمی‌یافت تا به‌او بگوید، حتی نمی‌دانست که آیا هانریت اورا به‌خاطر می‌آورد یانه. می‌خواست به‌او یاری‌کند واورا دوباره به‌آرامش وشادی برساند.

«برو وتوی خانه منتظرمان باش... همین‌که خطری اینجا را تهدید کرد، برای نجاتت می‌آئیم.»

اما هانریت با بی‌تفاوتی دستی تکان داد:

«چه فایده داره؟»

برادرش نیز اورا تشویق می‌کرد. وهانریت به‌ناچار از پله‌ها بالا رفت، لحظه‌ای در سرسرا ماند، ازآنجا می‌توانست سرتاسر خیابان را زیر

نظر بگیرد. وازاین لحظه به‌بعدتمام جریان نبرد را نظاره کرد.
موریس و ژان پشت یکی ازاولین نارون‌ها پناه گرفته بودند.درختان کهنسال، با تنه‌ای غول‌آسا، می‌توانستند به‌آسانی دومرد را مخفی کنند، کمی‌دورتر گود شیپورچی کنار ستوان روشا ایستاده بود. ستوان‌سرسختانه می‌خواست پرچم را حفظ کند، نمی‌توانست آن‌را به‌دست کسی دیگربدهد، پرچم را کنار دست خود گذارده بود، به‌درخت تکیه داده، و شلیك می‌کرد. پشت هردرخت،کسی ایستاده بود. زوآوها، افراد سواره‌نظام‌و سربازان پیاده در سرتاسر خیابان پناه گرفته بودند وتنها برای شلیك‌کردن سرك می‌کشیدند.
درآن سوی دره، در جنگل کوچك، لحظه به‌لحظه برتعداد پروسی‌ها افزوده می‌شد، چرا که صدای شلیك تفنگ‌ها با شدتی بیش ازپیش‌به‌گوش می‌رسید. کسی دیده نمی‌شد، به‌زحمت سایهٔ مبهم سربازی، که گهگاه ازدرختی به‌درخت دیگر می‌پرید به‌چشم می‌آمد. خانه‌ای روستائی، با پنجره‌های سبز رنگ توسط تیراندازان پروسی اشغال شده بود، شلیك تفنگ‌ها از لای پنجرهٔ نیمه‌باز طبقهٔ همکف شنیده می‌شد. حدود ساعت چهاربود. صدای توپ‌ها آهسته‌تر می‌شد وبه‌تدریج‌خاموشی می‌گرفت‌وهنوز در عمق آن حفرهٔ دورافتاده، گوئی به‌خاطر خصومتی شخصی، به‌کشتن یکدیگر ایستاده بودند وپرچم سفید را که برفراز قلعه بداهتزاز درآمده بود، نمی‌دیدند. بدین‌ترتیب تا پاسی از شب گذشته، باوجود آتش‌بس، نقاطی بودند که همچنان با سرسختی به‌جنگ ادامه می‌دادند؛ درکوچه‌های فون دوژیوون و درباغ‌های پتی‌پون³ صدای شلیك تفنگ‌ها به‌گوش می‌رسید.
مدت زمانی طولانی‌را به‌این صورت، ازیك سر دره به‌سوئی دیگر، به‌سوراخ سوراخ کردن یکدیگر گذراندند. هرچند لحظه یکبار، همین که مردی با بی‌احتیاطی خود را نمایان می‌کرد، با سینهٔ شکافته به‌زمین می‌افتاد. در خیابان، سه‌مرد دیگر به‌زمین افتادند. یك مرد زخمی باصورت به‌زمین درغلتید وبه‌گونه‌ای دردناك ناله سرداد، بی‌آنکه کسی به‌فکربیافتد تا اورا به‌پشت بخواباند ومرگ را برای او آسان‌تر کند.
وقتی ژان سرراست کرد، هانریت را دید که با آسودگی خیال برگشته بود ومردك بی‌نوا را به‌پشت می‌خواباند وکوله‌ای را به‌عنوان

3 - Petit - Pont

بالش زیر سر او می‌گذاشت، ژان دوید وبا شدت وسرعت اورا به‌پشت درخت، درجائی که باموریس پناه گرفته بود، کشاند.

«مگه خیال‌داری خودت روبه‌کشتن بدی؟»

هانریت گوئی ازاین شهامت جنون‌آمیز خود غافل بود.

«البته که نه.. ولی توی سرسرا ازتنهائی ترس برم داشت... دلم می‌خواد بیرون بمانم.»

وبا آن دوماند، اورا کنار پایشان نشاندند، هانریت به‌درخت تکیه داد. وآن‌دو همچنان آخرین فشنگ‌های خود را بچپ وراست شلیك می‌کردند، با چنان خشم وغضبی که خستگی وترس را از وجودشان می‌زدود. به‌گونه‌ای بی‌خردی رسیده بودند، به‌صورتی بی‌اراده، با ذهنی خالی، عمل می‌کردند. حتی غریزهٔ صیانت نفس را ازدست داده بودند.

هانریت ناگهان گفت: «موریس، نگاه‌کن، این مردهٔ جلوی‌ما یه‌سرباز گارد پروسی نیست؟»

هانریت از لحظه‌ای پیش سرگرم بررسی یکی ازاجساد دشمن بودکه درآنجا برجای گذاشته بودند. جوانی قوی هیکل با سبیل پرپشت که در میان سنگریزهٔ حیاط به‌پهلو افتاده بود، کلاه‌آهنی آلمانی‌اش در چند قدمی روی زمین افتاده وبندش پاره شده بود، درواقع اونیفورم گارد را برتن داشت: شلوارخاکستری تیره، نیم تنهٔ آبی، یراق سفید وبالاپوشی که آن را پیچیده وبه‌شانه می‌بستند.

«من مطمئنم. از لشگر گارده... توی خونه یه عکس داریم...وتازه، اون عکس که پسر خاله گونتر برای ما فرستاده...»

جمله خود را ناتمام گذاشت، پیش از آنکه بتوانند مانعش شوند، با همان حالت آرام خود به‌طرف مرده رفت وخم شد وگفت:

«سردوشی قرمز، کاملا مطمئن بودم!»

برگشت ورگباری ازگلوله ازکنار گوشش گذشت.

«آره، سردوشی قرمز، معلوم بود، این گردان پسرخاله گونتر است.»

ازاین لحظه به‌بعد، نه‌موریس ونه‌ژان هیچیك نمی‌توانستند اوراوادار کنند تا درجان پناه بی‌حرکت بماند، می‌جنبید، از پشت درخت بیرون می‌آمد ومی‌خواست تا به‌هر صورت جنگل کوچك را تماشا کند، واین فکر از ذهنش بیرون نمی‌رفت. آن‌ها همچنان شلیك می‌کردند ووقتی هانریت خود را بیش ازحد آشکار می‌کرد، با زانو اورا به‌عقب‌می‌راندند.

پروسی‌ها که تعداد خود را کافی تشخیص می‌دادند آمادهٔ حمله شدند، اکنون دیگر خود را نمایان می‌کردند، سیلی می‌خروشید واز لابلای درختان به‌پائین سرازیر می‌شد، ودچار تلفاتی هراس‌آور می‌شدند، همهٔ گلوله‌های فرانسوی‌ها به‌هدف می‌خورد وپروسی‌ها را به‌زمین می‌انداخت.

ژان گفت: «اوناهاش، شاید اون پسرخاله شما باشه... اون افسری که ازاون خونهٔ روبرو خارج شده.»

در واقع هم سروانی آنجا ایستاده بود، آفتاب غروب یقه طلائی رنگ نیم تنه وعقاب طلائی روی کلاهش را به‌درخشش می‌انداخت واورا ازدیگران متمایز می‌کرد. سردوشی نداشت وشمشیر دردست با صدائی خشك فرمان می‌داد، فاصله چنان اندك بود که به‌زحمت به‌دویست متر می‌رسید، اورا به‌وضوح می‌دیدند، با اندامی باریك، چهرهٔ گلگون و خشك، وسبیل نازك وطلائی رنگ.

هانریت با نگاه نافذ خود اورا می‌کاوید.

بدون حیرت جواب داد: «آره خودشه. خوب می‌شناسمش.»

موریس با حرکتی جنون‌آمیز بسوی او نشانه رفت.

«پسرخالهٔ گرامی! لامصب! باید تقاص وایس رو پس بده.»

اما هانریت، لرزان ازجابرخاست، تفنگ را برگرداند و گلوله درآسمان به‌هدر رفت.

«نه،نه، اون قوم وخویش ماست، آشناها را نباید بکشیم، این‌کار دیگه نفرت آوره.»

ودوباره حالت زنانهٔ خودرا به‌دست آورد، پشت درخت به‌زمین‌افتاد وبا صدای بلند گریست، وحشت وهراس براوغلبه کرد، ترس واندوه سراپایش را فرا گرفت.

روشا پیروزمندانه می‌جنگید. چندسرباز در اطراف او که با فریادش به‌هیجان آمده بودند، با دیدن پروسی‌ها چنان به‌شدت شلیك می‌کردند که آن‌ها را وادار به‌عقب‌نشینی به‌جنگل کوچك کردند.

«یاالله بچه‌ها! معطل نکنین! اون موش‌های ترسورو نگاه کنیدچه جوری درمیرن! یاالله حساب‌شون‌رو برسیم!»

به‌نشاط می‌آمد، وبه‌شدت اعتماد به‌نفس می‌یافت. برای او هیچ‌شکستی رخ نداده بود. این‌یك مشت‌افراد روبروی او تمامی ارتش آلمان بودند که با یك ضربت، بسیار راحت ازپا درمی‌آمد. هیکل باریك وبلندش، صورت کشیده واستخوانی‌اش با دماغ عقابی که تا لب‌های بزرگ وخوش

حالتش می‌رسید، ازخوشی به‌حرکت درمی‌آمد، ازشادی سربازی که در کنار یار ویك بطرشراب ناب دنیا را فتح کرده است.

«یاالله، بچه‌ها، ماهارو اینجا گذاشتن تاتیکه‌پاره‌شون کنیم... تنها راهش هم همیند. نه؟ نمیشه که ما شکست بخوریم!... مگه ممکنه شکست بخوریم؟ یه‌کمی دیگه ادامه بدین... واونوقت می‌بینین که چه جوری مثل خرگوش دمبشونو میذارن روی کولشون ومی‌زنن به‌چاك.»

فریاد می‌زد، سردست تکان می‌داد وازتوهم وجهالت خود چنان دلاور شده بود که سربازان نیز به‌همراه او به‌وجد می‌آمدند. ناگهان فریاد زد.

«با درکونی! بادرکونی تا دم مرز!... پیروزی! پیروزی!»

اما دراین لحظه، هنگامی که دشمن ازآن‌سوی دره در حال‌عقب‌نشینی به‌نظر می‌آمد، صدای وحشت‌آور تفنگ‌ها از سمت چپ به‌گوش رسید. حرکت چرخشی سیل‌آسائی بود، فوجی ازلشگر گارد از راه فون دوژیوون دور زده بود. از این لحظه به‌بعد دفاع از «ارمیتاژ» غیر ممکن می‌شد. یك‌دوجین سرباز که هنوز از محوطهٔ جلوی خانه دفاع می‌کردند، میان دو آتش قرار گرفتند وممکن بود راه برگشت به‌سدان برآن‌ها بسته شود. سربازان به‌زمین می‌افتادند، یك‌لحظه هرج‌ومرجی شدید درگرفت، پروسی‌ها از دیوار باغ بداخل می‌آمدند وگروه‌های متعدد به‌خیابان‌های باغ می‌ریختند. جنگ تن‌به‌تن با سرنیزه آغاز شد. یك سرباز زوآوخوش سیما باریش سیاه، سربرهنه و نیم تنهٔ پاره‌پاره، کاری می‌کرد کارستان، با سرنیزه چنان سینه می‌شکافت که صدای خرد شدن استخوان به‌گوش می‌آمد، شکم‌ها به‌نرمی دریده می‌شد، وخون سرنیزه‌اش را در پهلوی نفر دیگر پاك می‌کرد. سرنیزه شکست، واو همچنان ادامه می‌داد، با قنداق سرها را متلاشی می‌کرد، ووقتی در اثر اشتباهی اسلحه ازچنگش خارج شد، به‌گلوی‌یك پروسی تنومند آویخت، با چنان سرعتی که هردو تاکنار در شکسته آشپزخانه، دریك هماغوشی مرگبار به‌روی سنگ‌ها درغلتیدند. درمیان درختان باغ، در هرگوشه وکنار سبزه وچمن، کشت وکشتار، مرده‌ها را به‌روی هم می‌انباشت. اما نبرد در کنار پله‌ها به‌جنگی‌وحشیانه بدل شد، درآنجا به‌صورت هم شلیك می‌کردند، یکدیگر را با چنگ ودندان پاره می‌کردند تا چاقوئی ازدست هم بربایند و سینهٔ یکدیگررا بدرند.

وگود، مردی که باصورت غمزده‌اش، هرگز از اندوه خود حرف نمی‌زد، به‌جنونی قهرمانانه رسید، در این شکست آخرین، هر چند که

می‌دانست گروهان نابود شده است و هیچ‌کس با صدای شیپور او از راه نخواهد رسید، اما شیپور را به‌مشت‌گرفت، به‌دهان گذاشت وشیپورتجمع را نواخت، باچنان قدرتی که گوئی می‌خواست مرده‌ها را ازخـواب برخیزاند. اما پروسی‌ها سررسیدند واوازجا نمی‌جنبید، با تمام قوا بلندتر ازپیش می‌نواخت. رگباری اورا به‌زمین انداخت، آخرین نفس او هم از دهانهٔ مس نواخته شد، وهوا را پراز رعشه کرد.

روشا، ایستاده، بی‌آنکه چیزی بفهمد، حتی حرکتی برای فرار نمی‌کرد، مانده بود ومی‌گفت:

«بله؟ چطور ممکنه؟ چطور ممکنه؟»

حتی تصور شکست هم بذهنش خطور نمی‌کرد. این روزها حتی به‌نحوهٔ جنگیدن هم نمی‌شود اعتماد کرد! مگراین‌ها قرار نبود آن‌طرف‌دره منتظر بمانند تا شکست بخورند؟ این‌همه ازآن‌ها کشته بودند، اما بازهم می‌آمدند. این جنگ مسخره چه مرگش است‌که درآن ده نفر با یك‌نفر می‌جنگند، یا دشمن فقط شب‌ها خودش را نشان می‌دهد، تازه آن‌هم بعد ازاینکه تمام روز با آتش دقیق توپخانه‌اش آدم را درب وداغان می‌کنند؟ روشا که گیج ومنگ تاآن لحظه چیزی را ازیاد نبرده بود وچیزی راهم درنیافته بود، احساس می‌کرد چیزی فراتر ازنیرویش اورا دربرمی‌گیرد، که در برابر آن مقاومت امکان‌پذیر نیست، با این‌وجود با سرسختی تمام، بیهوده تکرار می‌کرد:

«شجاع باشید بچه‌ها، پیروزی همین‌دوروبرهاست!»

وبا حرکتی سریع، پرچم را دوباره به‌دست گرفت، آخرین فکرش این بود که پرچم را در جائی پنهان کند تابه‌دست پروسی‌ها نیافتد، اما دستهٔ پرچم شکسته بود وبه میان پاهایش افتاد وچیزی نمانده بود که به‌زمین بیافتد.. گلوله‌ها صفیر می‌کشیدند، مرگ را در نزدیکی خود احساس می‌کرد، پارچهٔ پرچم را پاره‌پاره کرد ومی‌کوشید تا آن‌را از بین ببرد، ودرهمین لحظه بودکه با اصابت چند گلوله به‌گردن وسینه‌و پاهایش میان پرچم پاره پارهٔ سه رنگ به‌زمین خورد، گوئی آن‌را به‌تن کرده است. هنوز دقیقه‌ای زنده بود، با چشمان خیره، شاید در افق، تصویر واقعی جنگ را می‌دید؛ نبردی بی‌رحمانه برای زندگی که تنها باید باقلبی سخت وبی‌انعطاف دربرابر آن، همچون در برابر یك قانون، سرتسلیم‌فرود آورد. سپس با سرفه‌ای خفیف، در بهت کودکانه‌اش فرورفت، چون موجودی بی‌نوا وکوته‌فکر، یا حشره‌ای شاد وبی‌خیال که در زیردست‌و

پای طبیعت بی‌کران وبی‌تفاوت درهم شکسته ونابود می‌شود. با مرگ او افسانه‌ای به‌پایان رسید.

بی‌درنگ به‌محض رسیدن پروسی‌ها، ژان وموریس از درختی به درخت دیگر عقب‌نشستند وتا آنجا که می‌توانستندازهانریت درپشت سرخود محافظت می‌کردند، یکریز به‌تیراندازی ادامه می‌دادند، گلوله‌ای شلیك می‌کردند وبلافاصله پناه می‌گرفتند. در بالای باغ، موریس دری‌کوچك را می‌شناخت که از قضای روزگار بازمانده بود. هرسه بسرعت پابه‌فرار گذاشتند. به‌راهی افتادند که میان دودیوار بلند می‌پیچید. اما وقتی به‌انتهای راه رسیدند، شلیك گلوله‌ها آن‌ها را وادار کرد تا خود را بسمت چپ درجاده‌ای دیگر بیاندازند، از بخت بد این راه بن‌بست بود. ناگزیر به‌تاخت برگشته، زیر بارانی از گلوله بسمت‌راست پیچیدند. بعدها هرگز به‌یاد نمی‌آوردند که ازچه‌راهی رفته‌اند، دراین‌هزارتوی‌پیچ‌درپیچ به‌هرگوشهٔ دیوار گلوله‌ای اصابت می‌کرد. در کنار درها جنگ ادامه داشت، ازکوچکترین مانعی دفاع می‌شد وبا شدتی هرچه تمام‌تر حمله می‌کردند. سپس ناگهان به‌راه فون دوژیوون درنزدیکی سدان رسیدند.

ژان یکبار دیگر سربلند کرد ، وبه‌طرف غرب نگاهی‌انداخت،نوری شنگرفی ازآن سمت به‌چشم می‌آمد، وعاقبت به‌آسودگی نفسی عمیق کشید.

«آخ! بالاخره این آفتاب مادرقحبه غروب کرد!»

و هرسه دوان دوان می‌رفتند و بی‌آنکه نفسی تازه کنند می‌تاختند. در اطراف آنان صف بی‌پایان فراریان در جاده جریان داشت، صفی که لحظه‌به‌لحظه بیش از پیش به‌سیلی خروشان بدل می‌شد. وقتی به‌دروازهٔ بالان رسیدند، ناگزیر درمیان ازدحامی‌وحشیانه، منتظر ماندند. زنجیرهای پل متحرك پاره شده بود و تنها باریکه راهی برای عبور عابر پیاده باز گذاشته بودند تا توپ‌ها و اسب‌ها نتوانند وارد شوند. گفته می‌شد که در کنار در مخفی قلعه ودروازهٔ کاسین ازدحام بیشتر ازاین است. هجومی دیوانه‌وار بود، تمامی پس‌ماندهٔ ارتش با صدائی چون صدای سدی که دریچه‌اش را برداشته باشند و یا صدای آب یك آبراه از کمرکش تپه‌ها به‌پائین می‌غلتید و خود را به‌شهر می‌انداخت. جاذبهٔ شوم این دیوارها حتی شجاع‌ترین افراد را به‌خود می‌کشید.

موریس هانریت را درآغوش کشیده بود و از بی‌تابی می‌لرزید.

«خدا کنه پیش از واردشدن همه، دروازه‌رو نبندن.»

هراس همگی این بود. در چپ و راست، سربازان روی تل‌ها خیمه

می‌زدند، و آتشبارها و ملغمه‌ای از توپ‌ها، ارابه‌های مهمات و اسب‌ها در چاله‌ها افتاده بودند.

اما صدای مکرر شیپورها طنین انداخت و بلافاصله فرمان عقب‌نشینی به‌وضوح شنیده شد، سربازان عقب‌مانده را فرا می‌خواندند، چندین‌نفر با سرعت تمام سرمی‌رسیدند، صدای شلیك چندتیر به‌گوش رسید و به‌تدریج کمتر شد. چند گروه روی سکوهای جان‌پناه جا گرفتند تا از حـول و حوش دفاع کنند. عاقبت دروازه بسته شد. پروسی‌ها به‌صدمتری رسیدند، آمد و شد آن‌ها در کنار جادهٔ بالان دیده می‌شد، با خیال راحت باغ‌ها و خانه‌ها را به‌تصرف خود درمی‌آوردند.

موریس و ژان، هانریت را پیشاپیش خود می‌راندند تا زیر دست و پا نماند، و در میان آخرین نفرات وارد شهر شدند. ساعت شش‌بار نواخت. از یك ساعت پیش صدای توپ قطع شده بود. به‌تدریج صدای شلیك‌تفنگ‌ها نیز خاموش شد. و از همهمهٔ کرکننده، از صدای رعدآسای تهوع‌آوری که از هنگام طلوع آفتاب می‌غرید جز سکوت مرگ چیزی نماند. شب فرا می‌رسید، و سکوتی غم‌افزا و هراس‌آور به‌همراه می‌آورد.

۸

حدود ساعت پنج‌ونیم، پیش از بسته شدن دروازه‌ها، دلاهرش یکبار دیگر به‌ادارهٔ فرمانداری رفت. اکنون که می‌دانست جنگ را باخته‌اند با بی‌تابی می‌خواست تا هرچه‌زودتر از نتایج آن باخبر شود. حدود سه‌ساعت در آنجا ماند. روی سنگفرش حیاط قدم می‌زد، و نگران بود، تمام‌افسرانی را که می‌گذشتند مورد سؤال قرار می‌داد. بدین‌ترتیب بود که از نتایج اولیهٔ جنگ خبردار شد. استعفای ژنرال ومپفن رد شده و وی از امپراتور اختیارتام گرفته تا به‌ستاد عملیاتی پروسی‌ها برود و برای ارتش شکست خورده شرایطی هرچه سبك‌تر فراهم آورد. جلسهٔ شورای جنگ موظف بود تا مشخص کند که آیا به‌نبرد ادامه دهند یا نه، و در مورد دفاع از قلعه نیز تصمیم‌گیری کند. کارخانه‌دار، طی جلسه‌ای که‌در آن‌حدود بیست تن از افسران عالیرتبه حضور داشتند، و به‌نظر او یك قرن طول کشید، بیش از بیست بار از پلکان بالا رفت. و غفلتاً در ساعت هشت و ربع‌ژنرال ومپفن را با چهره‌ای برافروخته و چشمان‌پف‌کرده دید. یك سرهنگ و دو ژنرال دیگر همراه او بودند. همگی روی اسب‌ها پریدند و به‌سوی پل

موز حرکت کردند. تسلیم از سوی آن‌ها به‌ناچار مورد قبول قرار گرفت.

دلاهرش، با احساس اطمینان، فکر می‌کرد که از گرسنگی در حال مرگ است و مصمم شد به‌خانه برگردد. اما به‌محض اینکه پا به‌بیرون گذاشت، در برابر ازدحام فشردهٔ فراریان، مردد ماند. خیابان‌ها ومیدان‌ها لبریز بود و چنان از سرباز و اسب و توپ انباشته شده بود که گوئی این تودهٔ فشرده را به‌زور تخماقی غول‌آسا به‌آنجا رانده‌اند. برفراز حصار قلعه، گردان‌هائی که عقب‌نشینی کرده بودند، با نظم و ترتیب چادر می‌زدند. ازدحامی پرغلغله از فراریان و پس‌ماندهٔ همهٔ لشگرها، شهر را فرا می‌گرفت، و سربازان چون سیلی خروشان به‌روی هم درمی‌غلتیدند. بی‌حرکت ایستاده بودند و حتی نمی‌توانستند سرسوزنی بجنبند. چرخ توپ‌ها، ارابه‌ها و دیگر وسائط نقلیهٔ بی‌شمار، به‌یکدیگر گره می‌خوردند. اسب‌ها، به‌ضرب مهمیز به‌هرطرف رانده می‌شدند. دیگر نه جای پیشروی بود و نه جای برگشت. سربازان، بی‌توجه به‌خطر، خانه‌ها را اشغال می‌کردند، هرچیز به‌دست‌شان می‌رسید می‌بلعیدند وهرکجا که پیش می‌آمد، در اطاق‌ها و زیرزمین‌ها می‌خوابیدند. بسیاری در آستانهٔ درها به‌زمین افتاده، راه عبور را می‌بستند، برخی دیگر بی‌آنکه نیروی راه رفتن داشته باشند، روی پیاده‌رو می‌افتادند وبه‌خوابی مرگ‌آسا فرو می‌رفتند، وحتی با لگدهائی که تن‌شان را کبود می‌کرد از جا بلند نمی‌شدند، ترجیح می‌دادند استخوان‌شان بشکند تا آنکه جای خود را تغییر دهند.

این صحنه، دلاهرش را به‌لزوم تسلیم واقف کرد. در چند چهارراه، چند ارابهٔ مهمات را درکنار هم چیده بودند. اگر یك گلولهٔ توپ روی یکی ازآن‌ها می‌افتاد، می‌توانست تمامی ارابه‌های دیگر را هم منفجر کند. و حتی ممکن بود تمامی شهر سدان، چون یك مشعل، به‌آتش کشیده شود. وانگهی، بااین همه مردم فلك‌زده چه‌کار می‌توان کرد؟ گرسنگی و خستگی برآن‌ها غلبه کرده بود و فشنگ و مواد خوراکی در اختیار نداشتند. تنها برای رفت و روب خیابان‌ها یك روز تمام وقت لازم بود. قلعه مسلح نبود، و شهر ذخیرهٔ آذوقه نداشت. در شورای شهر، آن‌هائی که دوراندیش‌تر و روشن‌بین‌تربودند، با همهٔ اندوه‌بزرگ وطن‌پرستانه‌شان، از این نکات به‌عنوان دلیل تسلیم نام می‌بردند. بی‌باك‌ترین افسران، آن‌ها که می‌لرزیدند و فریاد می‌زدند که یك ارتش نباید خود را به‌این‌صورت تسلیم کند، بی‌آنکه برای شروع دوبارهٔ نبرد فردا، راهی عملی بیابند، ناگزیر سر خم می‌کردند.

در میدان تورن و میدان ریواژ، دلاهرش با زحمت بسیار راه خود را از میان انبوه جمعیت بازکرد. هنگام عبور از مقابل مهمانخانهٔ «صلیب طلائی»، منظرهٔ غمبار تالار غذاخوری به‌نظرش آمد، ژنرال‌ها در سکوت در برابر میز نشسته بودند. دیگر هیچ چیز نبود، حتی نان هم نداشتند و ژنرال بورگن‌دفوی که درآشپزخانه غوغا به‌راه انداخته بود، می‌بایست چیزی پیدا کرده باشد، ساکت شده بود، و چیزی را که لای کاغذی‌چرب پیچیده بود، در دست داشت و به‌سرعت از پلکان بالا رفت. در میدان جمعیتی انبوه از پشت شیشهٔ پنجره به‌این میز پذیرائی غم‌انگیز، که جنگ و گرسنگی آن را خالی کرده بود، نگاه می‌کرد، فشار جمعیت چنان زیاد بود که دلاهرش ناگزیر شد آرنج‌هایش را به‌کار گیرد، گوئی در میان تارهائی چسبنده به‌دام افتاده بود، گاهی از راهی که به‌زحمت رفته بود، برگردانده می‌شد. اما دیوار خیابان اصلی غیرقابل نفوذ بود. لحظه‌ای نومید شد. تمامی توپ‌های یك آتشبار گوئی در آنجا یکی برروی دیگری افتاده بودند. تصمیم گرفت روی ارابهٔ توپ‌ها برود، از روی توپ‌ها و چرخ‌ها می‌پرید، نزدیك بود پایش بشکند. بعد، اسب‌ها برسر راه او قرار گرفتند. و او خم می‌شد و به‌اجبار از زیر پاها و شکم حیوان‌های بی‌نوا که از فرط گرسنگی در حال مرگ بودند، می‌گذشت. آنگاه، پس از یك ربع ساعت تلاش، وقتی به‌بالای خیابان سن‌میشل رسید، موانع پی در پی او را به‌وحشت انداخت. تصمیم گرفت از این خیابان بگذرد. و از کوچهٔ دلابورور دور بزند، با این امید که شاید این کوچه‌های پرت، خلوت‌تر باشند. از بخت بد خانه‌ای بدنام در آن کوچه بود که‌دسته‌ای سرباز مست آن را به‌اشغال درآورده بودند. و او با ترس از اینکه مبادا در این میان ضربه‌ای نصیب او شود، گام‌هایش را تندتر کرد. و ازآنجا تا انتهای خیابان اصلی با شتاب رفت، گاهی روی بدنهٔ کالسکه‌ها و گاهی از روی درشکه‌هابالا می‌رفت. در میدان مدرسه، حدود سی‌قدم روی‌شانه‌های مردم حمل شد. به‌زمین خورد، چیزی نمانده بود که دنده‌هایش درهم بشکنند، توانست به‌میله‌های یك نرده چنگ زند و برخیزد. و هنگامی که عاقبت عرق کرده و با لباس پاره‌پاره به‌کوچهٔ ماکا رسید، از لحظهٔ‌عزیمت به‌فرمانداری، برای راهی که معمولا در ظرف پنج دقیقه طی می‌کرد، نزدیك به یك‌ساعت وقت صرف کرده بود.

سرگرد بوروش برای جلوگیری از اشغال باغ و بیمارستان موقت، دو نگهبان بر در ورودی گماشته بود. این امر به دلاهرش آسودگی داد.

فکر کرده بود که شاید خانه‌اش چپاول شده باشد. در باغ، منظرهٔبیمارستان نیمه تاریك در نور چند فانوس، بابوی ناخوش‌آیند بیماری، دوباره‌لرزشی به‌جانش انداخت. پایش به‌سربازی خورد که روی سنگفرش خوابیده بود، و گنجینهٔ لشگر هفتم به‌یادش آمد که این مرد از آن روز صبح به‌نگهبانی آن مشغول بود. بدون شك فرماندهان او را از یاد برده بودند. خستگی چنان بر او چیره شده بود که به‌خواب‌درغلتید. وانگهی خانه به‌نظر خالی می‌آمد. درهای طبقهٔ همکف باز بودند. و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. خدمتکارها می‌بایست در بیمارستان مانده باشند، چون در آشپزخانه هم کسی نبود، تنها یك چراغ کوچك غم‌انگیز، دودکنان می‌سوخت. یك شمعدانی را روشن کرد، به‌آرامی از پلکان بالا رفت تا مادر و زنش را از خواب بیدار نکند، ازآن‌ها تمنا کرده بود تا پس از روزی این‌چنین پرمشغله و پر از آن‌همه دلهره و اضطراب و هراس، به‌بستر رفته، استراحت کنند.

اما هنگام ورود به‌اطاق خود، منظره‌ای حیرت‌آور دید. سربازی روی دیوان‌دراز کشیده بود. درست در همانجائی که دیروز سروان بودوئن چند ساعتی خوابیده بود، و همچنان در بهت و حیرت بود تا این که موریس، برادر هانریت را شناخت. به‌علاوه وقتی سربرگرداند، سرباز دیگری را روی قالی دید که خود را لای پتوئی پیچیده و در خواب فرو رفته بود. ژان را روز پیش دیده بود. هردو از فرط خستگی چون مرده‌ها خوابیده بودند. آنجا نایستاد، یکراست به‌اطاق همسرش رفت که در مجاورت اطاق‌کار او قرار داشت. در اطاق، در گوشه میز،درسکوتی دلگیر چراغی می‌سوخت. ژیلبرت، از ترس این که مبادا هرلحظه اتفاقی بیافتد، با لباس خود را به‌عرض تخت انداخته، با آرامش در خواب بود. درکنار او، هانریت، روی یك صندلی نشسته، سرش را روی گوشهٔ تشك گذاشته و به‌خواب رفته بود، خوابی پر از کابوس. پلك‌های او از قطرات اشك خیس می‌شد. لحظه‌ای به‌آن دو نگاه کرد. وسوسه شده بود تا زن جوان را از خواب بیدارکند و از او بپرسد که آیا به‌بزی رفته است یا نه. شاید بتواند ازکارخانهٔ رنگرزی خبری بگیرد. اما دلش به‌رحم آمد، خود را عقب کشید، و در این وقت مادرش، در سکوت، در آستانهٔدر نمایان شد و به او اشاره‌کرد که به‌دنبالش برود.

دلاهرش همچنان که از تالار غذاخوری می‌گذشتند، تعجب خود را آشکارکرد.

«یعنی چه؟ هنوز هم نخوابیده‌اید؟»
مادر با تکان سر جواب منفی داد و زمزمه کرد:
نمی‌توانم بخوابم، کنار سرهنگ، در یك صندلی راحتی نشستم... درجه حرارتش خیلی بالا رفته و مرتب بیدار می‌شودوازمن‌سئوال‌می‌کند... من نمی‌دانم چه جوابی به‌او بدهم... تو بیا و نگاهی به‌او بیانداز.»
سرهنگ دووینوی به‌خواب رفته بود. روی بالش، صورت قرمز رنگ و باریکش، گرداگرد سبیل برفی و پرپشت او، به‌زحمت دیده می‌شد. خانم دلاهرش روزنامه‌ای را روبروی نور چراغ قرار داده بود، و تمامی این گوشهٔ اطاق در نوری ملایم فرو می‌رفت. اما روی صورت پیرزن نوری شدید می‌افتاد. او با حالتی خشك روی صندلی راحتی نشسته بود. دست‌ها را به‌دوطرف رهاکرده، با نگاهی به‌دوردست، در رویائی دردناك فرو رفته بود.
به‌زمزمه گفت: «صبر کن، فکر می‌کنم صدایت را شنیده، دارد دوباره بیدار می‌شود.»
سرهنگ چشم باز می‌کرد، به‌دلاهرش چشم دوخت و بی‌آنکه سر تکان دهد او را شناخت. بی‌مقدمه با صدائی تب‌زده و لرزان پرسید:
«تمام شد، نه؟ تسلیم شدیم؟»
کارخانه‌دار با دیدن نگاه مادرش، چیزی نمانده بود به‌سرهنگ‌دروغ بگوید. اما آخر چه فایده داشت؟ با حرکتی از روی ناامیدی گفت:
چه‌کار می‌شود کرد؟ کاش خیابان‌های شهر را می‌دیدید! ژنرال و میفن به‌طرف ستاد پروسی‌ها رفته تا در مورد شرایط صحبت کنند.»
چشمان سرهنگ دووینوی دوباره بسته شد. لرزشی طولانی‌سراپایش را فرا گرفت و به‌آرامی، ناله‌ای از گلویش خارج شد.
«وای! خدایا، وای! خدایا...»
و بدون بازکردن پلك، با کلماتی بریده بریده گفت:
«آه! برنامهٔ من... می‌بایست دیروز اجرا می‌شد... بله، من منطقه را می‌شناسم، من از نگرانی‌ام با ژنرال حرف زدم، اما کسی به‌حرف او هم گوش نداد... آن بالا، بالای سن‌ماتژ... تا فلن‌یو، با تمام ارتفاعات اشغالی، ارتش بر سدان مسلط بود، و تنگهٔ سنت‌آلبر هم در اختیارشان... آنجا منتظرشان می‌مانیم، مواضع‌مان آنجا کاملا غیرقابل نفوذ... جاده مزی‌یر هنوز باز...»
جملاتش را ناتمام می‌گذاشت، چند کلمهٔ نامفهوم برزبان آورد و

تصور جنگ در اثر تب شدید به‌تدریج محو شد و به‌خواب فرو رفت. شاید رویای پیروزی را در خواب می‌دید.

دلاهرش با صدای آهسته پرسید:

«سرگرد راجع به‌اوچه گفته؟ حالش خوب می‌شود؟»

خانم دلاهرش با تکان سر جواب مثبت داد.

«ولی با وجود این زخم پایش بد وضعی دارد. باید خیلی در تخت بماند، نه؟»

این‌بار پیرزن جوابی نداد، گوئی او هم در اندوه بزرگ شکست غرق شده بود. اوبه عصری سپری شده تعلق داشت، عصر کهنــه وخشك بورژوازی مرزنشین که زمانی در دفاع ازشهرها، شوروحرارتی شدید از خود، به‌خرج می‌دادند. در نور شدید چراغ، صورت عبوس، دماغ استخوانی ولب‌های نازك او از خشم و درد حکایت داشت، غضب، خواب‌را ازچشم او دور می‌راند.

دلاهرش احساس تنهائی کرد، اندوهی طاقت‌فرسا برسرش‌سنگینی می‌کرد. گرسنگی غیر قابل تحمل می‌شد، گوئی ضعف تمام شهامت اورا ازبین می‌برد. روی نوك پا از اطاق بیرون آمد، ودوباره شمعدانی در دست ، به‌طرف آشپزخانه پائین رفت. اما آنجا با پریشانی بیشتری مواجه شد، اجاق خاموش، اشکاف خالی، وپارچه‌هاکه با بی‌نظمی در همه‌جــا افتاده‌بودند، گوئی باد بلا به‌آنجا هم وزیده ونیروی حیات‌بخش‌هرگونه نوشیدنی وخوراکی را باخود برده بود. ابتدا گمان کرد که حتی نان خشکی هم پیدا نخواهد کرد، باقی ماندهٔ نان رابه‌بیمارستان موقت داده بودند تابرای آش استفاده کنند. سپس در انتهای گنجه‌ای مقداری لوبیا پیدا کرد که از روز پیش مانده بود، آن را بدون روغن و نان خورد. خجالت می‌کشید باچنین غذائی به‌طبقهٔ بالا برود، دراین آشپزخانهٔ‌غمزده زیر نور پرپرزن چراغی کوچك که هوا را بابوی روغن می‌انباشت، ایستاده‌بود و لوبیا را باولع می‌بلعید.

چیزی از ساعت ده نگذشته بود، دلاهرش تنها می‌توانست منتظر بماند تا دریابد که عاقبت قرارداد تسلیم به‌امضاء می‌رسدیانه. ناآرامی و ترس از درگیری دوباره، وهراس از مصیبتی که‌دراین صورت رخ‌می‌داد، دراو زاده می‌شد. ازآن حرفی نمی‌زد، اما سنگینی‌اش رادر سینه احساس می‌کرد. وقتی دوباره به‌اطاق برگشت، ژان و موریس هنوز ازجا نجنبیده بودند. کوشید تادریك صندلی راحتی دراز بکشد، اما بی‌فایده بود،خواب

ازاو می‌گریخت. اماهمین‌که خواب به‌چشمانش آمد،صدای انفجار گلوله‌های توپ او را ازجا پراند. طنین هراس‌آور توپ‌ها راهنوز در گـــوش داشت. لحظه‌ای وحشت زده گوش داد. وازسکوت سنگین، سکوتی که‌او رادربرمی‌گرفت، به‌لرزه افتاد. نمی‌توانست بخوابد، ترجیح می‌دادبایستد، دراطاق‌های تاریك پرسه می‌زد ومی‌کوشید به‌اطاقی که درآن مادرش‌بر بالین سرهنگ نشسته بود وارد نشود، چراکه نگاه ثابتی که مادربه‌قدم‌های اومی‌انداخت، آزارش می‌داد. دوباره بسراغ هانریت رفت تاببیند بیدار شده است یانه. در برابر چهرهٔ آرام زنش ایستاد. ساعت دوصبح درحالی‌که کلافه شده بود به‌پائین آمد. دوباره بالا رفت و مدام از جائی به‌جای دیگر در حرکت بود.

اما این کار نمی‌توانست ادامه یابد، تصمیم گرفت‌به‌فرمانداری‌برود. کاملا احساس می‌کرد که تا زمانی‌که ازاخبار مطلع نشود، استراحت‌برای او غیر ممکن است. اما در پائین در خیابان پرازدحام نومید شد. هرگز نمی‌توانست از میان آن‌همه موانعی که هنوز دردش را در اعضای خود داشت، بگذرد و به‌فرمانداری برسد و برگردد. و وقتی سرگرد بوروش را، ناسزاگویان ونفس نفس زنان در حال آمدن دید به‌تردید افتاد.

«لامصب! دیگه دست وپا برای آدم‌نمی‌مونه!»

مجبور شده بود به‌شهرداری برود واز شهردار تقاضای کلروفرم‌کند تا صبح فردا برای او بفرستند. از آنجاکه ذخیره‌اش‌در حال اتمام بود و عمل‌ها اکثراً حالت فوریت داشتند، می‌ترسید، به‌قول خودش، مجبور شود بدبخت‌های فلك‌زده را بدون بیهوشی قصابی کند.

دلاهرش پرسید: «خب؟»

«آره فقط نمی‌دونن هنوز داروفروش‌ها کلروفرم‌دارن یانه!»

اما کارخانه‌دار به‌موضوع کلروفرم علاقه‌ای نداشت.

«نه، نه، منظورم این است که تمام شده یانه؟ بالاخره قرارداد را با پروسی‌ها امضاء کرده‌اند؟»

سرگرد دست‌هایش را باخشم تکان داد وفریاد زد:

«نه خیر! هنوز هیچ غلطی نکرده‌ن! ومیفن برگشته... انگار این دزدهای سرگردنه تقاضاهائی می‌کنن که در جوابش باید خواباند توی گوششان... اه! به‌درك! چه بهتر که دوباره شروع کنن وهمه‌مان بیافتیم وبمیریم.»

دلاهرش گوش می‌داد ورنگ‌می‌باخت.

«این حرفهائی که می‌زنید موثق است؟»

«از همین اعضای انجمن شهر شنیدم، اونا هنوز در حال جلسهٔ دائمی هستند...یه افسر بهفرمانداری اومد وخبرش را داد.»

وارد جزئیات شد. مذاکرات در قلعهٔ بلوو[1] نزدیك دونشری صورت می‌گیرد؛ طرفین مذاکرات ژنرال ومپفن، ژنرال مولتکه[2] وبیسمارك هستند. ژنرال مولتکه ، مردی وحشت‌آور وخشك وسرسخت، با صورتی گوشتالو، شیمیدان وریاضی‌دان است وبه‌کمك جبر ومحاسبه ازاطاق خود، جنگ‌ها رامی‌برد! ژنرال بلافاصله نشان داده که از وضعیت رقت‌بار ارتش فرانسه اطلاع دارد، وازفقدان آذوقه ومهمات، واز روحیهٔ بدوبی‌نظمی‌سربازان خبردارد، می‌داند که شکستن دایرهٔ آهنی اطراف ارتش غیر ممکن است. ارتش آلمان قوی‌ترین مواضع را دراختیار خود دارد ومی‌تواند شهررا دوساعته به‌آتش بکشد. او خواستهٔ خود را در کمال خونسردی بیان کرده است: تمامی ارتش فرانسه باید باسلاح وتجهیزات‌به‌اسارت درآید. بیسمارك مثل یك توله سگ حرفشنو تنها ازاو پشتیبانی می‌کند. ژنرال ومپفن‌با شنیدن این حرفها بهدست وپا افتاده تا در برابرشرایط اوبایستد. این سخت‌ترین شرایطی بود که تابه‌حال به‌یك ارتش شکست‌خورده تحمیل می‌شد. ازعواقب بدآن‌صحبت کرد، از قهرمانی و مقاومت‌سربازان، و ازخطر تحت فشار گذاشتن یك ملت غیور. نزدیك بهسه ساعت تهدید کرد، تمنا کرد ودر کمال نومیدی به‌نحوی بی‌نظیر حرف زد، خواهش کرد که‌شکست‌خورده‌ها را بهمرکز فرانسه، یا حتی به‌الجزایر بفرستند. وبالاخره تنها امتیازی که داده شد این بود که فقط افسرانی که کتباً به‌شرف‌خود سوگند یادکنند که دیگر در ارتش خدمت نخواهند کرد، می‌توانند بهخانه‌های‌خود برگردند. وبالاخره آتش بس تا ساعت ده صبح فردای آن روزتمدیدشد. اگر در این ساعت شرایط را قبول نکنند، آتشبارها دوباره آتش را باز می‌کنند وشهر خواهد سوخت.

دلاهرش فریاد زد: «مسخره است! مگر این شهر چه‌کار کرده که می‌خواهند آن‌را بسوزانند؟»

سرگرد افزود که افسرانی که او در هتل اروپا دیده است از استعفای دسته جمعی ،پیش از طلوع آفتاب، صحبت می‌کنند، واین حرف عصبانیت دلاهرش رابه اوج خودرساند. افسران از وقتی که از مطالبات آلمانی‌ها

1 - Bellevue 2 - Moltke

آگاه شده‌اند، بشدت به‌هیجان آمده‌اند، واز بیجاترین نقشه‌ها صحبت می‌کنند. هیچ کس قانع نمی‌شد که شکستن آتش بس بدون اطلاع قبلی وبااستفاده از تاریکی شب، عملی ناجوانمردانه است. دیوانه‌وارترین نقشه‌ها مطرح می‌شد: پیشروی دوباره به‌طرف کارینیان ازمیان‌باواریائی‌ها با استفاده از تاریکی ، تسخیر دوباره دشت ایلی، بازکردن جادهٔ مزی‌یرو یاهجومی ناگهانی برای عبور از مرز بلژیك. دیگران در واقع چیزی نمی‌گفتند، می‌دانستند که این مصیبت چاره‌ناپذیر است، حاضربه‌قبول‌هر چیزی بودند ومی‌توانستند بافریادی از شادی وآسودگی، پای‌هربرگی‌را امضا کنند تا غائله بخوابد.

بوروش حرف خود را به‌پایان رساند: «شب‌شما بخیر، می‌خواهم‌دو ساعتی بخوابم، بدجوری به خواب احتیاج دارم.»

دلاهرش تنها ماند، ازفرط خشم دیوانه می‌شد. یعنی چه؟ نکند واقعاً جنگ‌را دوباره شروع کنند وسدان بسوزد وباخاك یکسان شود؟ گوئی چاره‌ای دیگر نبود، همین‌که خورشید به‌تپه‌هابتابد وصحنهٔ فجیع‌کشتارگاه را بنمایاند، این عمل وحشت‌آور قطعاً به‌وقوع می‌پیوندد. وبی‌اختیاریکباز دیگر از پله‌های کوتاه انبار بالارفت واز میان دودکش‌های بخاری،روی بهار خواب کوچکی که شهر ازآن پیدابود، آمد. امادراین ساعت،دریای بی‌کران امواج‌تیرگی می‌خروشید. ابتدا چیزی را به‌چشم نمی‌دید. سپس ساختمان‌های کارخانه، پائین پای او، به‌چشمش آمد، به‌حجم تودرتوی آن آشنائی داشت: موتورخانه، کارگاه، خشك‌کن، انبارها. واین منظره، این تودهٔ انبوه ساختمان، مایهٔ غرور ومکنت‌او، قلبش را به‌درد آورد. تصور می‌کرد که درچند ساعت، ازآن چیزی جز خاکستر برجای‌نخواهد ماند. نگاهش به‌سوی افق رفت وسرتاسر پهندشت تاریك وسیاه را گشت. آنجا، خطر فردا در خواب فرورفته بود. درجنوب، کنار بزی چند زبانهٔ آتش برفراز خانه‌هائی که خاکستر می‌شدند، سوسو می‌زد. ودرشمال، مزارع کنار جنگل که ازغروب در آتش بودند، هنوز می‌سوختند وبانوری سرخرنگ درختان را به‌خون می‌کشیدند. هیچ نقطهٔ دیگری مشتعل‌نبود، تنها همین دوشعله ومیان آن‌ها شکافی بی‌انتها، که تنها وحشت صداهائی دور ونزدیك ازآن می‌گذشت. آنجا، شاید درآن دوردست‌ها، شایدروی حصار شهر، کسی می‌گریست. بیهوده می‌کوشید تا ازمیان این چادر قیرگون، لیری، لامارفه، وآبشارهای فرنوا ووادلنکور را ببیند، آن حلقهٔ جانوران برنزی را که وجودشان، با گردن کشیده و دهان باز،

درآنجا احساس می‌شد. وهنگامی که دوباره بەشهر نگریست، گرداگرد خود، بوی دلشوره را حس کرد. واین تنها بەخاطر خواب پریشان‌سربازان در خیابان‌ها، وخس‌خس ملایم انبوه انسان وحیوان وتوپ نبود. چیزی که گمان می‌کرد احساس می‌کند، بی‌خوابی پرتشویش مردم شهر و همسایگانش بود که مانند او نمی‌توانستند بەخواب فرو روند، وبا حالتی تب‌آلود درانتظار رسیدن روز بودند. آنان همگی می‌دانستند که قرارداد تسلیم امضاء نشده است. همگی ساعت شماری می‌کردند واین فکرآن‌ها را بەلرزه می‌انداخت که اگر قرارداد بەامضاء نرسد، باید بەزیرزمین‌هاو سردابه‌های خانه بروند، همانجا بمیرند وزیر آوارها وخرابه‌ها دفن‌شوند. بەنظرش آمد که صدائی در کوچهٔ ووایار بەگوش او می‌رسد ودرمیان صدای برخورد تفنگ‌ها کسی فریاد می‌زند: «قتل!» ایستاد و در تاریکی تیرهٔ شب، زیر آسمان غبار گرفته وبی‌ستاره خم شد. وچنان لرزشی بەتنش افتاد که مو برتنش راست شد.

در سپیدهٔ صبح، در طبقهٔ زیرین، موریس روی دیوان، خسته وکوفته ازخواب بیدار شد، بی‌آنکه تکانی بخورد، نگاهش را بەپنجره دوخت که بەتدریج زیرنور سحر خاکستری رنگ بەسپیدی می‌گرائید. درشفافیت زلال لحظهٔ بیداری، خاطرات دهشت‌آور شکست وفرار ومصیبت‌بەسراغش آمدند. همەچیز را با کوچکترین جزئیات آن دوباره مرور کرد. شکست بەشدت اورا رنج می‌داد وتا اعماق وجودش نفوذ می‌کرد. گوئی خودرا مسئول وگناهکار می‌دانست. بازهم پای درد را بەمیان می‌کشید، خودرا می‌کاوید ودوباره قدرت دریدن خود را بەدست می‌آورد. آیا او جز فردی معمولی وعامی چیز دیگری است؟ فردی که هرچند آموزشی‌عالی را پشت سرگذاشته، اما همواره از مسائل دوروبر خود غافل مانده، ودر این راەچنان بی‌خیال که ازهمەچیز کاملا چشم پوشیده، وبی‌تابی در کامجوئی، وکامیابی پوشالی حکومت سلطنتی اورا ازراه بدر برده است. سپس مسئله‌ای دیگر بەذهنش آمد: پدربزرگ او، متولد ۱۷۸۰، یکی از قهرمانان ارتش بزرگ، ازفاتحین اوسترلیتز، واگرام، فریدلاند، وپدر متولد ۱۸۱۱ که بەدفتر و تمتك اداری، و زندگانی میانه‌حال کارمندی افتاده بود، و مأمور مالیات شن پپولو شد و در همانجا هم عمر خود را بەپایان رساند، واوخود متولد ۱۸۴۱ با تحصیلات وتربیت یك شهرنشین محترم، یك‌وکیل برجسته، که مستعد برجسته‌ترین بلاهت‌ها وبزرگترین شوروشرها بود، واکنون درسدان، در مصیبتی که ابعاد آن را عظیم

می‌دانست، شکست خورده بود، او نمایانگر پایان یك دوران بود، واین انحطاط نسل‌ها نشان می‌داد که چگونه فرانسهٔ پیروزمند پدربزرگ‌ها، در نواده‌ها به‌شکست انجامیده، چون مرضی موروثی که به‌تدریج تشدید شده وعاقبت در لحظهٔ موعود به‌نابودی غائی می‌کشد. قلب موریس ازاین‌تصور می‌شکست. دربرابر پیروزی می‌توانست خود را شجاع وفاتح احساس کند! اما در برابر شکست با ضعفی عصبی وزنانه، به یأسی سیاه گرفتار می‌شد که درآن همهٔ جهان در چشمش تاریك می‌آمد. دیگر هیچ‌چیزی وجود نداشت، فرانسه مرده بود. اشك و بغض راه‌گلویش را بست، می‌گریست، دست‌هایش را به‌هم‌گره کرد وبه‌دعاهای الکن زمان کودکی برگشت:

«خدایا! مرا ببر... خدایا! همهٔ بدبخت‌های رنج کشیده را ببر!...»

ژان، پیچیده درپتو، غلتی زد وبا تعجب نشست.

«چی‌شده پسر! حالت بده؟»

ووقتی فهمید که بازهم، بقول او، «گرفتار آن‌نوع افکاری‌است که باید انداخت دور»، لحنی پدرانه به‌خود گرفت.

«ای بابا! آخه چت شده، پسرجان؟ آدم برای هیچ وپوچ این‌طور آه وناله راه نمی‌اندازه‌که!»

موریس فریاد زنان گفت: «دیگه چی می‌خواستی بشد؟ پدرمون دراومده! باید کم‌کم خودمون‌رو برای پروسی شدن حاضر کنیم.»

و هنگامی که رفیقش‌با جهالت وبی‌سوادی‌خود،به‌حیرت‌آمد، موریس کوشید تا انحطاط‌نژاد ونابودی آن را با اختلاط با خون بیگانه، برای ژان توضیح دهد. اما روستائی با سماجت سرتکان می‌داد و نمی‌خواست این توضیح را بپذیرد.

«مگه میشه که مزرعهٔ من دیگه مال من نباشه؟ مگه ممکنه؟ تاوقتی که من زنده‌م ودست‌هام کار می‌کنه مگه میذارم پروسی‌ها مزرعه‌م‌رو ازم بگیرن؟ کوتاه بیا!»

وبعد به‌نوبهٔ خود، به‌زحمت وبا کلمات بی‌ربط، نظر خود را بیان کرد: بله، درست است که دمار ازروزگارشان درآورده‌اند! اما همه‌شان که نمرده‌اند، خیلی‌ها هنوز هم زنده‌اند واگر یك‌جو عقل داشته باشند، سخت کارکنند وپول‌ها را صرف مشروب نکنند می‌تواننددوباره خانه‌هاشان را هم بسازند. اگر در خانواده‌ای بازور وزحمت، پول وپله‌ای کنار بگذارند، همیشه موقع گرفتاری به‌زخم‌شان می‌خورد، وراستش گاهگاهی

بدنیست که آدم یك سیلی آبدار نوش‌جان کند؛ فکر آدم را به‌کار می‌اندازد. ودرضمن اگر یك‌جای آدم بکندد ویا دست وپای آدم درب وداغان شود، بهتر است بگذاردش زمین وبایك ضربهٔ تبر بیاندازدش‌دور تا اینکه بگذارد مثل وبا اورا کفن کند!

ومدام تکرار می‌کردکه: «چی‌چی‌رو تموم شده؟ نه‌خیر آقاجان! من یکی که تموم نشده‌م، من اصلا تموم شدن سرم نمیشه!»

و بااینکه زخمی بود و موهایش هنوز از خون به‌هم چسبیده بود، از جابرخاست، عشق به‌زندگی اورا به‌جنبش‌وامی‌داشت تا به‌قول خود،ابزاری، گاوآهنی را بدست بگیرد وخانه‌اش را بسازد. او ازدل زمین‌کهن‌وسخت، ازسرزمین خرد وکاروکوشش ومآل‌اندیشی آمده است.

وادامه دادکه: «اما درهرصورت دلم برای امپراتور می‌سوزه... ولی واقعاً که خیلی خنك بازی درآورد، آخه این رسمش نشد که مردم روبه‌همچین‌مصیبتی بندازن!»

موریس دوباره با همان حالت پریشانی ونومیدی گفت:

«آخ! من باوجود همهٔ عقیده‌های آزادی‌خواهی و جمهوری‌ـ خواهی‌ام واقعاً از صمیم قلب امپراتور رو دوست دارم... آره گمان می‌کنم این علاقه ازپدربزرگم بمن ارث رسیده باشه وحالا که دیگه این تکه هم پوسیده وچرك کرده، چه بلائی سرمون میاد؟»

نگاهش حالتی سرگردان داشت، ناله‌ای چنان دردآلود کرد که ژان نگران شد وبه‌پا ایستاد، هانریت را دیدکه تازه از خواب بیدارشده و صدای آن‌ها را از اطاق مجاور شنیده بود. اکنون دیگر نوری ملایم اطاق را روشن می‌کرد.

ژان بشوخی گفت: «درست بموقع رسیدید، یك‌کم نصیحتش‌کنید، اصلا پسرخوبی نیست!»

اما حالت خواهرش باآن رنگ پریده وظاهر مصیبت‌زده، موجی‌از مهربانی به‌قلب موریس ریخت. آغوش گشود واورا بسینه کشید. ووقتی هانریت به‌گردنش آویخت، محبتی عظیم به‌تنش نشست.اوهم اشك‌می‌ریخت، واشك‌های هردو به‌هم می‌آمیخت.

«آخ طفلك بیچارهٔ من! عزیز من! چقدر ازخودم بدم میاد که‌دیگه‌ـ شهامتی واسه‌م نمونده تا دلداریت بدم!... طفلك وایس، چقدر دوستت داشت! چه بلائی سرت میاد؟ همیشه همه‌جا تو قربانی شدی، بی‌اینکه یه کلمه شکایت‌کنی... من هم‌که انقدر باعث رنج وعذابت شدم، وخدامی‌دونه

چقدر بازهم عذابت خواهم داد!»

هانریت دست برلبانش گذاشت واورا ساکت کرد، دراین بین دلاهرش، مضطرب وخشمگین وارد شد، عاقبت ازبهارخواب پائین آمده بود، دوباره گرسنگی عصبی، که در اثر خستگی تشدید می‌شد، اوراکلافه می‌کرد، ووقتی به‌آشپزخانه برگشته بود تا چیزی گرم بنوشد، یکی از اقوام آشپز، یك نجار اهل‌بزی را، همراه او دید که درست در همین لحظه برایش شراب گرم می‌ریخت. واین مرد، یکی از آخرین‌بازماندگان بزی، که درمیان حریق دهکده، در آنجا مانده بود، به‌اوگفت که‌کارگاه رنگرزی‌اش کاملا ویران شده وبه‌صورت تلی از خاك درآمده است.

بالکنت زبان موریس و ژان را مخاطب قرار داد: «عجب پست ـ فطرت‌های دزدی هستند. همه چیزم نابود شده، حالا می‌خواهند سدان‌را هم مثل بزی به‌آتش بکشند. خانه‌خراب شدم، خانه خراب!»

از دیدن زخم پیشانی هانریت تعجب کرد، وتنها دراین لحظه بود که فهمید هنوز با او صحبت نکرده است.

«آها، پس‌بالاخره شما رفتید، این زخم هم مال آنجاست... آخ! بیچاره وایس!»

وناگهان با دیدن چشمان خون‌گرفتهٔ زن جوان فهمید که اواز مرگ شوهرش باخبراست، وجزئیات وحشتباری را که لحظه‌ای پیش از مرد نجار شنیده بود، بازگو کرد.

بیچاره وایس! مثل اینکه او را هم سوزاندند! همهٔ اجساد تیرباران شده را جمع کردند و انداختند در یك خانه مشتعل که رویش نفت ریخته بودند.»

هانریت ازوحشت منجمد شده، گوش می‌داد. وای خدایا! حتی نگذاشتند که مردهٔ عزیز خود را ازروی خاك بردارد ودفن کند، ودلش آرام بگیرد! حالا باد خاکستر اورا به‌همه‌جا خواهد برد! موریس‌باردیگر او را در بازوان خود فشرد، و باصدائی نوازشگر او را دخترك خاکسترنشین خود خواند، از او تمنا کرد تا باشجاعت همیشگی خود در برابر این مصیبت صبور باشد.

دلاهرش که به‌پنجره نگاه می‌کرد ونور سپیده‌دم را در حال‌گسترش می‌دید، پس ازچند لحظه سکوت، به‌سرعت برگشت تا به‌این‌دوسرباز بگوید:

«راستی، داشتم فراموش می‌کردم... آمدم به‌شما بگویم که در پائین،

در انباری که گنجینهٔ لشگر را گذاشته‌اند، یك افسر دارد پول‌هارا بین سربازها تقسیم میکند تا به‌چنگ پروسی‌ها نیافتد. بهتر است‌شما هم‌به‌پائین بروید. اگر امشب همه‌مان نمیریم، ممکن است این پول به‌درد بخورد.»

پیشنهاد خوبی بود. موریس وژان، پس ازآنکه هانریت راضی شد جای برادرش را روی دیوان بگیرد، به‌پائین آمدند. ودلاهرش به‌اطاق مجاور رفت، درآنجا ژیلبرت با چهره‌ای آرام وکودکانه همچنان درخواب بود، بی‌آنکه صدای صحبت وگریه‌او را ازجا تکان داده باشد. وسپس به‌اطاقی که مادرش کنار سرهنگ دووینوی کشیك می‌داد، نگاهـــی انداخت. مادر در صندلی راحتی کز کرده، وسرهنگ بـــا چشمان بسته، به‌همان حالت قبلی مانده بود، پیدا بود که تب‌او را ازپادرآورده است.

سرهنگ چشمانش را بازکرد وپرسید:

«همه چیز تمام شده، مگر نه؟»

این سؤال ، درست در لحظه‌ای که دلاهرش می‌خواست بگریزد،او رابرجا میخکوب کرد، با عصبانیت دستی تکان داد، در حالی‌که صدایش را آهسته‌تر می‌کرد گفت:

«آره، تمام شده! البته فعلا، یعنی تا وقتی‌که دوباره‌شروع بشود، هنوز هیچ چیزی را امضاء نکرده‌اند.»

سرهنگ با صدائی بسیار آهسته، چنانکه گوئی هذیانش دوباره‌آغاز می‌شد، ادامه داد:

«خدایا! قبل از اینکه کار تمام بشود، مرا بکش!.. صدای توپ‌را نمی‌شنوم! چرا دیگر شلیك نمی‌کنند؟.. آن بالا در سن‌مانژ، در فلن‌یو، همه جاده‌ها دست ماست، اگر پروسی‌ها بخواهند سدان را دوربزنند وبه‌ما حمله‌کنند همه‌شان را به‌موز می‌اندازیم. شهر زیر پای ماست. مثل مانعی بیش از پیش مواضع مارا محکم می‌کند... به‌پیش! لشگر هفتم در رأس همه حمله خواهد کرد، ولشگردوازدهم‌از راه عقب‌نشینی‌دفاع می‌کند...»

دست‌هایش روی ملحفه به‌گونه‌ای حرکت می‌کرد که گوئی‌اسبی خیالی را زیر پا دارد، به‌تدریج،همچنان‌که کلماتش کندترمی‌شد وبه‌خواب فرو می‌رفت، حرکت دست‌ها آرام‌تر شد، وسپس بی‌حرکت ماند.

دلاهرش زیر لب گفت: «کمی استراحت کنید، مـــن وقتی خبر گرفتم برمی‌گردم.»

آنگاه پس از آنکه اطمینان یافت مادرش رااز خواب بیدار نکرده، ازاطاق بیرون رفت وناپدید شد.

در انبار طبقهٔ پائین، ژان وموریس افسری را دیدندکه روبرویمیز چوبی کوچك و سفیدی، روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و پول‌های خزانه را بدون برگ رسید بسربازان می‌پرداخت. به‌کیسه‌های مملو از سکه‌های طلا چنگ می‌انداخت وبی‌آنکه زحمت شمارش به‌خود بدهد، مشتی سکه به‌کلاه گروهبان‌های لشگر هفتم می‌ریخت که دربرابرش رژه می‌رفتند. قرار بود که گروهبان‌ها پول را میان سربازان جوخهٔ خود تقسیم کنند. هریك از آن‌ها بابی‌تفاوتی، گوئی حین تحویل جیرهٔ قهوه یا گوشت، پول را می‌گرفت ومی‌رفت. کلاه را در جیب‌های خود خالی می‌کرد تاباآن همه سکه طلا، در روز روشن، درکوچه وخیابان ظاهر نشود. هیچ کلمه‌ای زد وبدل نمی‌شد، تنها سیلان بلورین سکه‌ها، درمیان بهت این بی‌نوایان به‌گوش می‌آمد که خودرا سرشار از ثروت می‌دیدند، در حالی‌که در سرتاسر شهر، قرصی نان وکوزه‌ای شیربه‌هم نمی‌رسید.

وقتی ژان وموریس پیش آمدند، افسر، سکه‌های لوئی را به‌عقب کشید.

«شماها هیچ کدامتان گروهبان نیستید... فقط به گروهبان‌ها می‌رسد...»

اما از فرط خستگی، وبرای شتاب در فیصله دادن به‌تقسیم پول، گفت:

«خیله خب، بیا سرجوخه، عیبی‌نداره، زود باشید، نفر بعدی!»

وسکه‌های طلا را در کلاه ژان ریخت. اواز تعداد سکه‌ها، که‌حدود ششصد فرانك بود، به‌هیجان آمد. وبلافاصله خواست که موریس نیمی از آن را بردارد. از کجا معلوم، شاید ناگهان ازهم جدا شوند.

درباغ، در برابر بیمارستان پول‌ها را قسمت‌کردند، وبه‌بیمارستان‌وارد شدند، روی تل‌کاه، تقریباً در کنار در، باستیان[3]، طبال گروهان را شناختند، جوانی چاق و شوخ‌که از بخت‌بد، حدود ساعت پنج، وقتی‌جنگ به پایان می‌رسید، گلوله‌ای بی‌هدف به کمرگاهش اصابت کرده بود واز روز پیش در حالت احتضار بود.

در نور سپیدهٔ صبح، درساعت بیدارباش، منظرهٔ وحشت‌آوربیمارستان آن دورا به‌لرزه انداخت. شب‌گذشته، بی‌آنکه کسی بداند، سه‌زخمی دیگر مرده بودند. پرستاران به‌سرعت می‌کوشیدند تا بابردن اجساد جارا برای

---

3 - Bastian

دیگران خالی کنند. زخمی‌هائی که روز پیش جراحی‌شده بودند، در حالت خواب وبیداری چشمان خود را باتعجب باز می‌کردند وبابهت و حیرت به‌این خوابگاه زجر می‌نگریستند که‌درآن روی تلی ازکاه، گله‌ای پاره‌پاره دست وپا می‌زد. باوجود رفت وروب شب پیش، پس از اتمام جراحی‌های خون‌آلود، لکه‌های خون هنوز روی زمین باقی مانده بود. یك تکه اسفنج بزرگ وپرخون، شبیه مغز آدمی در سطل‌آب غوطه می‌خورد، دستی فراموش شده با انگشتان شکسته‌اش درآستانهٔ انبار افتاده بود؛ پس‌ماندهٔ دکهٔ قصابی، گوشت‌های زائد و هراس‌آور روز بعد از کشتار، در طلوع غم‌انگیز صبح. وجنب وجوش، نیاز به‌حیات، وجوش وخروش نخستین ساعات صبح جای خود را به‌نوعی کوفتگی تب‌زده می‌داد. گهگاه ناله‌ای مقطع و خواب‌زده برمی‌خاست و به‌زحمت سکوت مرطوب را می‌شکست. چشمان بی‌فروغ از دیدن نور روز به‌وحشت می‌افتاد، از میان لب‌های برآماسیده نفسی ناخوشایند به‌بیرون می‌دمید. سرتاسر تالار از هم‌اکنون در زنجیره‌ای از روزهائی بی‌انتها، دلمرده، مهوع وکشنده می‌افتاد که این موجودات فلك‌زده شاید پس ازگذشت دو یا سه ماه، با نقص عضو، از آن جان بدر ببرند.

بوروش که بعد از چند ساعت استراحت کارش را ازسرمی‌گرفت درمقابل باستیان طبال ایستاد و آرام، شانه‌ای بالا انداخت وگذشت. کاری نمی‌شد کرد. با این وجود، باستیان چشم بازکرده بود و چون کسی که از مرگ برخیزد، با نگاهی نگران گروهبانی را دنبال می‌کرد که کلاه پر از سکه‌های طلایش را در دست داشت و در میان این تیره‌بختان فلك‌زده به‌دنبال سربازان خود می‌گشت. دونفر ازافراد را یافت و به‌هریك بیست فرانك داد. گروهبان‌های دیگر هم رسیدند، طلا روی کاه باریدن گرفت. باستیان که توانسته بود خود را کمی تکان دهد، در حال مرگ دست‌های لرزان خود را درازکرد:

«به‌من هم بده! به‌من!»

گروهبان می‌خواست مثل سرگرد بوروش ازکنار او بگذرد. آخر چه فایده داشت؟ سپس مهربانی براو غلبه کرد، بدون شمارش چند سکه را به‌کف دست‌های او، که روبه‌سردی می‌رفت، ریخت.

«به‌من! به‌من!»

و باستیان به‌پشت افتاد. می‌کوشید تا سکه‌های غلتان را بگیرد، و با انگشتان خشك‌شده‌اش چند لحظه‌ای به‌اطراف خود دست کشید

ومرد.

مرد کناری او، یك زوآو سیه‌چرده و لاغر، گفت: «مرحمت زیاد! شمع زندگانی حضرت اجل خاموش گشت! آن هم درست وقتی کـه چیزی گیرش اومد تا گلوئی ترکنه!»

پای چپ این مرد در دستگاهی بود. با این همه توانست ازجـا برخیزد، و با آرنج و زانو خود را به‌پیش بکشد. به‌سرباز مرده رسید، سکه‌ها را جمع کرد و آن‌ها را میان انگشتان وارسی کرد و لای چین وشکاف بالاپوش او را گشت. وقتی به‌جای خود برگشت ، بـادیـدن سایرین که او را زیر نگاه گرفته بودند، گفت:

«حیفه که حروم بشن، نه؟»

موریس که در این فضای پرازمذلت بشری، احساس تهوع می‌کرد، ژان را بسرعت از آنجا دور راند. وقتی از انبار جراحی می‌گذشتند، بوروش را دیدند که ناامید از دریافت کلروفرم، می‌خواست به‌هرصورت پای یك جوان بیچارهٔ بیـست ساله را قطع کند. آن دو با شتاب خارج شدند تا صدای فریاد او را نشنوند.

در این ساعت دلاهرش از خیابان برمی‌گشت. به‌آن‌ها اشاره کرد وگفت:

«بیائید بالا، زود باشید بیائید بالا! ما می‌خواهیم صبحانه بخوریم آشپزمان توانسته کمی شیرگیربیاورد. بدك نیـست، همهٔ مااحتیاج‌به‌خوردن یك‌چیزگرم داریم!»

و علیرغم تلاشش نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند. صدایش را آهسته‌ترکرد و درحالیکه برق خوشحالی در چهره‌اش می‌درخشید گفت:

«این‌دفعه دیگر خودش است! ژنرال ومپفن دوباره به‌راه افتاده تا قرارداد تسلیم را امضاء کند.»

آخ! چه نفس راحتی می‌کشد! کارخانه‌اش نجات پیدا می‌کند. کابوس هراس‌آور تمام می‌شود، زندگی دوباره به‌او لبخند می‌زند، و هرچند با درد و سختی است، اما بالاخره زندگی است، زندگی! ساعت نه‌ضربه نواخت. رز، دخترك جوان به‌این محله آمده بود تا از خـالـهٔ نانوایش قرصی نان بگیرد. از راه‌هائی که کمی خلوت‌تر بود، دویده بود و اکنون می‌خواست اتفاقات آن روز صبح فرمانداری را با او درمیان بگذارد. از ساعت هشت، ژنرال ومپفن، شورای جنگی تازه‌ای تشکیل داد، بیش از سی ژنرال در آن شرکت داشتند و او نتایج اقدام خود،

تلاش‌های بیهوده‌اش و مطالبات دشوار دشمن را برای آنان بازگو کرد. دست‌هایش می‌لرزید، احساسات و عواطفی شدید چشمانش را پرازاشك می‌کرد. و همچنان به‌صحبت ادامه می‌داد، و در همین لحظه یك سرهنگ ستاد پروسی، از سوی ژنرال مولتکه خود را به‌جلسه معرفی کرد تا یادآوری کند که اگر تا ساعت ده تصمیمی اتخاذ نشده باشد، دوباره به‌سوی سدان شلیك می‌کنند. شورا در برابر این جبر وحشت‌آور، تنها توانست به ومپفن اختیار دهد تا دوباره به‌قصر بلوو برگردد و شرایط را بپذیرد. در این ساعت، ژنرال می‌بایست در قصر باشد. تمام ارتش فرانسه، با سلاح و تدارکات اسیر می‌شدند.

رز سپس از عصیان فوق‌العاده‌ای‌که در نتیجهٔ ایـن خبر در شهر منتشر می‌شد، خبر داد. در فرمانداری افـرانی را دیده بود که درجه‌های خود را می‌کندند و چون کودکان اشك می‌ریختند. روی پل، سواران زره‌پوش‌ها، شمشیرها را به‌رود موز می‌انداختند وتمامی یك‌یکان‌به‌رژه درآمده بود، هریك اسلحهٔ خود را پرت می‌کرد و به‌آب می‌نگریست که دهن باز می‌کرد و اسلحه را می‌بلعید. درکوچه‌ها، سربازان لوله‌هـای تفنگ را به‌دست می‌گرفتند وقنداق‌ها را به‌دیوار می‌کوبیدند ومی‌شکستند. توپچی‌ها، قسمت‌های اصلی تـوپ را می‌کندند و به‌اعمـاق فاضل‌آب می‌انداختند. برخی، پرچم‌ها را دفن می‌کردند یا می‌سوزاندند. درمیدان تورن، یك گروهبان پیر، روی سکوئی رفته، چون کسی که دچار جنون آنی شده باشد، به‌فرماندهان ناسزا می‌گفت و آن‌ها را بزدل می‌خواند. چندین تن دیگر، گیج وگنگ، در سکوت می‌گریستند. اما باید اعتراف کرد که در چشمان بسیاری، یعنی اکثریت آن‌ها، لبخندی از آسودگی خوانده می‌شد، سبکباری و نشاط در تمام وجودشان موج می‌زد. بعد از آن همه مدت که ازراه‌پیمائی زیاده ازحد وگرسنگی رنج برده‌اند، بالاخره پایان رنج‌ها فرارسیده است؛ اسیر می‌شوند و دیگر نمی‌جنگند! وانگهی جنگیدن چه فایده دارد؟ آن‌ها که قوی‌تر از دشمن نیستند. چه بهتر که فرماندهان آن‌ها را بفروشند تا ماجرا زودتر فیصله یابد! چه لذتی دارد که آدم وعدهٔ دیدار نان سفید وخوابیدن درتخت‌خواب را به‌خودش بدهد!

دربالا، وقتی دلاهرش به‌اتفاق موریس وژان به‌اطاق غذا خوری برگشت، مادرش او را صدا زد:

«بیا اینجا! وضع سرهنگ نگران‌کننده است.»

سرهنگ دووینوی با چشمان باز، دوباره رویای تب‌آلود خود را

ازسرمی‌گرفت:
«چه اهمیتی دارد که پروسی‌ها راه مزی‌یر را روی ما ببندند... حالا هم دارند از جنگل فالیزت دور می‌زنند، و بقیه‌شان هم ازکنار رودخانه ژیوون می‌گذرند... مرز پشت سر ماست. با یك پرش می‌توانیم ازش بگذریم، ولی بهتر است اول تا سرحد امکان آن‌ها را بکشیم... دیروز می‌خواستم این برنامه را اجرا کنم...»
نگاه ملتهبش به دلاهرش افتاد، او را شناخت، گوئی می‌خواست از خواب بیدار شود و از هذیان خوابش بیرون آید و به‌واقعیت وحشتناك بیافتد، یکبار دیگر پرسید:
«تمام شده، مگر نه؟»
و این بار کارخانه‌دار نمی‌توانست از نمایاندن شادمانی‌اش خودداری کند.
«آره، خدا را شکر! همه چیز تمام شد. قرارداد تسلیم باید همین الان در حال امضاء باشد.»
سرهنگ با عصبانیت ازجا جست، با وجود پائی که دربند بود، شمشیرش را از روی صندلی برداشت، می‌خواست آن را بشکند. اما دستانش می‌لرزید و تیغ از دستش لغزید.
دلاهرش فریاد زد: «مواظب باشید! ممکن است به‌خودش آسیبی بزند! خطرناك است. از دستش بگیر!»
و خانم دلاهرش شمشیر را ازاوگرفت، سپس در برابر چشمان نومید سرهنگ، بجای اینکه، به‌گفتهٔ پسرش عمل کرده، آن را در جائی مخفی کند، با قدرتی شگفت‌آورکه حتی خود او هم در دست‌های ضعیفش سراغ نداشت، شمشیر را با ضربه‌ای محکم روی زانوانش شکست. سرهنگ‌دوباره درازکشید ودرحالیکه با نگاهی محبت‌آمیز به‌دوست پیر خود می‌نگریست، اشك از چشمانش سرازیر شد.
در تالار غذاخوری، آشپز، در چند کاسه بـرای همه شیرقهوه می‌ریخت. هانریت و ژیلبرت بیدار شده بودند. ژیلبرت که به‌قدرکافی استراحت کرده بود، چهره‌ای بشاش و چشمانی شاداب داشت و با لطف و محبت هانریت را درآغوش می‌کشید و می‌گفت که او را از صمیم قلب دوست می‌دارد. موریس کنار خواهرش نشست، ژان هم این دعوت را پذیرفته بود و در سمت چپ روبروی دلاهرش نشست. خانم دلاهرش به‌هیچ‌وجه حاضر نبود برسراین میز بنشیند. برای او کاسه‌ای بردند و او

در تنهائی شیرقهوه‌اش را نوشید. میز صبحانهٔ پنج نفره که در سکوت شروع شده بود، به‌زودی جان گرفت. همه خسته و گرسنه بودند، چرا از اینکه هنوز صحیح و سالم در آنجا هستند شادمان نباشند؟ آن هم وقتی که هزاران تن بی‌نوا هنوز در مزارع دور و اطراف افتاده‌اند؟ در تالار بزرگ و خنك غذاخوری، رومیزی سفید چشمان آنـان را به‌ضیافت می‌برد، و شیرقهوهٔ داغ فوق‌العاده گوارا بود.

به‌گفتگو پرداختند. دلاهرش دوباره ظاهر یك ارباب ثروتمند را به‌خود گرفته بود؛ ظاهر خوش‌قلب اربابی که رعیت‌های خود را دوست دارد، و تنها دربرابرشکست خم به‌ابرو می‌آورد. دوباره به‌موضوع ناپلئون سوم برگشت. از دو روز پیش چهرهٔ امپراتور ذهنش را به‌خود مشغول می‌کرد. در میان این جمع جز با ژان، این جوان بی‌آلایش، نمی‌توانست با کسی حرف بزند، و خطاب به‌او می‌گفت:

«بله، آقا، بله! راستش را بخواهید، امپراتور ناامیدم کرد... چون، هرچند که بادمجان‌دورقابچین‌های او از این شرایط سوءاستفـاده کرده‌اند، اما دلیل اصلی و تنها دلیل مصیبت ما خود امپراتور است.»

ازیاد برده بود که خود وی به‌عنوان یك بناپارتیست دوآتشه، چند ماه پیش به‌پیروزی امپراتور در رأی‌گیری کمك کرده است، و حتی اکنون دیگر نسبت به‌مردی که عاید قهرمان سدان می‌شد، احساس ترحم هم نمی‌کرد، و تمامی نقائص را بردوش او می‌انداخت.

«او یك آدم ناتوان است، البته الان دیگر به‌اجبار به‌چنین نتیجه‌ای می‌رسیم. اما این مسئله به‌خودی خود اهمیتی ندارد... او یك خیالباف درجه یك است، یك ذهن بیمار و ناقص که تا زمانی که بخت یارش بود همه چیز به‌نظرش موفقیت‌آمیز می‌آمد... نه، شما را به‌خدا ببینید، نباید اصلا دلمان به‌حالش بسوزد و بگوئیم که به‌او خیانت شده است، یا اینکه افراد مخالف او، قوا و اعتبار لازم را در اختیارش نگذاشته‌انـد، او خودش بما خیانت کرده، شرارت‌ها وگناهان او ما را به‌این کثافتکاری بی‌سابقه دچارکرده...»

موریس کـه نمی‌خواست حرفی بزنـد، نتوانست از لبخند زدن خودداری کند، و ژان، با ناراحتی از این گفتگوی سیاسی، و از ترس اینکه مبادا حرفی بی‌مورد زده باشد، تنها جواب داد:

«در هرصورت میگن آدم خوبی است.»

اما همین چند کلمه که فروتنانه بیان شده بود، دلاهرش را ازجا

پراند. تمامی ترس واضطراب او ناگهان در فریادی از خشم ونـفرت منفجر شد:

«آدم خوب؟ واقعاً که! گفتنش آسان است! شما می‌دانید آقا که سه تا گلوله روی کارخانهٔ من افتاده؟ و اگر آتش می‌گرفت و می‌سوخت چی؟ تقصیر امپراتور نبود؟ شما خبر دارید من‌که‌دارم‌باشما حرف می‌زنم، صدها هزار فرانك ضررکرده‌ام؟ آن هم به‌خاطر این ماجرای احمقانه!... آخ،نه، نه! تمام‌فرانسه اشغال‌شده، به‌آتش‌کشیده شده، نابودشده، صنعت بیکار مانده، تجارت از بین‌رفته، شوخی نیست! دیگر واقعاً از یك‌همچین آدم خوبی جانمان به‌لب رسیده، خدا ما را از شرش حفظ کند! وسط خون و لجن سقوط کرده، انشاءالله همانجا هم بماند!»

و با مشت حرکتی پرقدرت می‌کرد، گوئی کسی را که دست وپا می‌زند، به‌زیرآب فرومی‌برد. نوشیدن قهوه‌اش را با حرص وولع به‌پایان رساند. ژیلبرت، با دیدن پریشانی دردآلود هانریت، از او چون کودکی مواظبت می‌کرد و بی‌اختیار لبخند به‌لب می‌آورد. وقتی کاسه‌ها خالی شدند، در سکوت شادمانه وخنك تالار غذاخوری کمی نشستند.

ودر همین ساعت، ناپلئون سوم، درکلبهٔ محقر مردی ریسنده، در جادهٔ دونشری اقامت داشت. از ساعت پنج صبح همان روز می‌خواست ادارهٔ فرمانداری را ترك کند، از دیدن سدان در اطراف خود، چون داغ ننگ و تهدید، احساس پریشانی می‌کرد. هنوز هم می‌خواست دل نازك خود را تسلی دهد و برای ارتش بیچارهٔ خود شرایطی بهتر فراهم آورد، و این امر بیش ازپیش به‌عذاب او دامن می‌زد. می‌خواست با شاه پروس ملاقات کند. دراین نخستین منزلگاه تبعید، در نسیم سردسپیدهٔ صبح، همراه با احساس عظمتی نابود شده که با فرارش برجای می‌گذاشت، کالسکه‌ای کرایه کرد و به‌جادهٔ اصلی وارد شد که دو سوی آن را درختان سپیدار حاشیه می‌زدند. و در همین جاده بود که با بیسمارك برخورد کرد، او با شتاب، با کلاه‌خودی کهنه و چکمه‌های بزرگ براق سررسیده بود و می‌خواست تا او را سرگرم کند و نگذارد تا زمانی که قرارداد به‌امضاء نرسیده، با شاه پروس دیدارکند. شاه هنوز در واندرس، در چهارده کیلومتری آنجا بود. به‌کجا برود؟ زیر سقف کدام خانه در انتظار بماند؟ کاخ گمشدهٔ توئیلری، آنجا، در میان ابری از توفان ناپدید شده بود، سدان گوئی فرسنگ‌ها دورتر نشسته بود، و دریائی از خون برسرراهش سد می‌بست. دیگر در فرانسه نه کاخ سلطنتی و نه قصرهای درباری و یا

حتی گوشه‌ای در خانهٔ کارمندان جزء نبود که او بتواند شهامت نشستن را در آن بیابد. و می‌خواست درکلبهٔ آن مرد ریسنده سقوط کند، در آن کلبهٔ فلك‌زده که درکنار راه دیده بود، با جالیز صیفی‌کاری‌اش که پرچینی حصارش می‌کرد، و با آن نمای یك طبقه‌اش با پنجره‌های ملال گرفته. در داخل، دیوارها تنها سفیدکاری شده بود، وکف اطاق با کاشی مفروش بود. یك میز چوبی سفید و دو صندلی حصیری تنها اثاثیهٔ آن را تشکیل می‌داد. چند ساعتی در آنجا ماند. ابتدا بیسمارك همراه او بود و ازگفتار امپراتور در مورد چشم‌پوشی و بخشایش لبخند برلب می‌آورد، و آنگاه در حالی که بار فلاکتش را بردوش می‌کشید، چهرهٔ زردرنگ خود را به‌پنجره چسباند و بازهم به‌خاك فرانسه و به‌رود موزکه به‌زیبائی در میان زمین‌های گسترده و پربار جریان داشت، چشم دوخت.

فردای آن روز و روزهای بعد، مراحل حقارت‌بار بعدی درپی آمد. کاخ بلوو، آن اقامتگاه اشرافی زیبا، که از آن سوی رود دیده می‌شد، جائی بود که پس از دیدارش با ویلهلم‌شاه در آن خوابید، وگریست. و سپس عزیمت ظالمانه از سدان. از ترس خشم شکست‌خورده‌ها وگرسنه‌ها شهر را دور زدند، پروسی‌ها کلکی را به‌آب انداختند وگریز بزدلانه از شمال شهر، از راه‌های میان‌بر، جاده‌های دورافتادهٔ فلوان و فلن‌یو وایلی، در کالسکهٔ روباز آغاز شد. در دشت بلا زدهٔ ایلی، مملو از اجساد، امپراتور فلك‌زده، که دیگر حتی تاب تاخت وتاز اسب را هم نداشت و درد قلب او را در چنگال خود می‌گرفت، برخوردی افسانه‌ای داشت. امپراتور بی‌اراده سیگار برگ همیشگی‌اش را برلب گذاشته بود، در حالی که گله‌ای از زندانیان در بدر وپوشیده از خاك وخون را از فلن‌یو بسدان می‌بردند. آن‌ها درکنار جاده به‌صف ایستادند وگذاشتند تا کالسکه بگذرد. ابتدای صف ساکت بود، چند تن زبان به‌اعتراض بازکردند، و عاقبت به‌تدریج خشمشان بالا گرفت. با مشت‌های گره‌کرده هو می‌کردند، ناسزا و نفرین بود که نثار امپراتور می‌شد. و بعد، راه پایان‌ناپذیر از میان جبههٔ نبرد، یك فرسنگ راه زیرورو شده، از میان خرابه‌ها و از میان لاشهٔ مردگان با چشمان ازکاسه درآمده و تهدیدآمیز، و مزارعی برهنه، جنگل‌هائی بزرگ و خاموش، و دورتر مرز در بالای تپه، سپس پایان کارکه درآن سوی مرز دهان باز می‌کرد، سرازیر شدن از تپه به‌جاده‌ای در میان ردیف درختان صنوبر، در اعماق دره‌ای تنگ.

امپراتور در نخستین شب تبعید در بویون، در مهمانخانه‌ای پر از

پناهندگان فرانسوی و افراد ساده و کنجکاو، به‌فکر افتاد تا خودرا به‌مردم بنمایاند. چه شبی! با آن پچپچه‌ها و سوت‌زدن‌ها! اطاق که سه پنجرهٔ آن به‌میدان و رود سموا[4] باز می‌شد، اطاقی معمولی بود با صندلی‌هائی که روکش پرنیان قرمز داشت، و گنجهٔ آئینه‌دار چوب آکاژو و بالای بخاری دیواری، یك ساعت برنجی، تعدادی صدف دریائی و چند گلدان گل مصنوعی چیده بودند. در سمت چپ و راست درب، دو تخت کوچك قرار داشت، در یکی از تخت‌ها آجودان از فرط خستگی از ساعت نه به‌خوابی عمیق فرو رفته بود. در تخت دیگر امپراتور، مدت‌ها غلت زد، بی‌آنکه خواب به‌چشمانش بیاید، و هنگامی که ازجا برخاست تا از دردش بکاهد، تنها راه انصراف خاطر، تماشای دوکنده‌کاری روی دیوار در دو سوی بخاری دیواری بود. دریکی ازکنده‌کاری‌ها روژه دولیل[5] سرود مارسی‌یز را می‌خواند و در دیگری نقش روز رستاخیز کنده شده بود، وفرشتگان مقرب بانوای صور مردگان را ازدل خاك به‌بیرون می‌خواندندوکشته‌شدگان جنگ به‌درگاه خداوند داوری می‌بردند.

در سدان، دبدبه وکبکبهٔ امپراتوری، بار وبنهٔ دست وپاگیر لعنتی، در پشت گل‌های یاس عمارت فرمانداری، به‌حال و روزی نکبت‌بار افتاده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه از شر آن‌ها خلاصی یابد و آن‌ها را از چشم جمعیتی تهی‌دست که از فقر و فلاکت رو به‌مرگ بودند، پنهان کند. شکست در جنگ هم مزید برعلت شده، به‌گونه‌ای غیرقابل تحمل به‌این کاروان شکلی گستاخ و متهاجم می‌داد. می‌بایست منتظر شوند تا تاریکی شب کاملا فرا برسد. اسب‌ها، کالسکه‌ها، درشکه‌ها، با بار ظروف نقره، سیخ‌های کباب، سبدهای شراب ناب، به‌پنهانی‌ترین شکل ممکن از سدان خارج می‌شدند. آن‌ها نیز از راه‌های تاریك، با کمترین صدای ممکن، چون دزدان، در تاریکی به‌سوی بلژیك می‌رفتند.

---

4 - Semoy

۵ـ Rouget de l'Isle ـ سازندهٔ سرود مارسی‌یز، سرود ملی فرانسه.

بخش سوم

۱

سیلوین، طی روز بی‌پایان جنگ، از تپهٔ رمی‌یی، جائی که بابا فوشار خانهٔ روستائی کوچك خود را بنا کرده بود، مدام بصدان نگاه می‌کرد و در میان رعد و برق توپ‌ها از فکر اونوره سراپا به‌خود می‌لرزید. و فردای آن‌روز بیش از پیش به‌ناآرامی او افزوده شد، چرا که آگاهی از اخبار موثق ناممکن می‌نمود. پروسی‌هائی که درجاده‌ها پاس می‌دادند، از هر پاسخی خودداری می‌کردند، البته خود آن‌ها هم چیزی نمی‌دانستند. از آفتاب درخشان روز پیش اثری نبود، بارانی تند باریده بود و تمامی دره را با نوری پریده‌رنگ و غم‌انگیز پرمی‌کرد.

غروب آن‌روز، بابا فوشار که در سکوت خودخواسته‌اش رنج‌می‌برد، چندان به‌پسرش نمی‌اندیشید، بلکه بابی‌تابی می‌خواست بداند چرا بدبختی دیگران گریبانگیر او می‌شود، در درگاه ایستاده و منتظر حوادث بود، جوانی بلندقد پوشیده در بالاپوش به‌چشمش آمد که از لحظه‌ای پیش با حالتی بسیار بی‌تاب و ناآرام در جاده پرسه می‌زد. و هنگامی که او را شناخت، حیرتش به‌اندازه‌ای بود که با وجوُد سه پروسی رهگذر، باصدای بلند او را صدا زد:

«آهای! توئی پروسپر؟»

سوارکار افریقا با شتاب دستی تکان داد که یعنی ساکت‌باشد، بعد

نزدیک‌تر آمد و با صدائی آهسته گفت:

«آره، خودمم، بسکه بیخودی جنگیدم جونم به‌لبم رسیده، در رفتم... ببینم بابافوشار، شماتوی مزرعه‌تون به‌کمك احتیاج ندارید؟»

پیر مرد ناگهان تمام احتیاط خود را به‌دست آورد. از قضابه‌دنبال کسی هم می‌گشت، اما این‌گونه حرف‌ها را نباید به‌زبان آورد.

«کمك؟ نه والله، نه! الان که وقت این حرف‌ها نیست... حالا بیاتو ویك لیوان شراب بخور، بالاخره نمیشه‌که همین‌طوری وسط جاده ولت کنم.»

در داخل اطاق، سیلوین ظرف آش را روی اجاق می‌گذاشت، و شارلوی کوچك در حال بازی و خنده به‌دامنش می‌آویخت. سیلوین، هر چندکه زمانی در کنار پروسپر کار می‌کرد، اما ابتدا او را نشناخت، و وقتی دولیوان ویك بطری شراب را می‌آورد، به‌اونگاهی‌انداخت وفریادی کشید.

«وای! شما از اونجا می‌آئید، نه؟...حال اونوره خوبه؟»

پروسپر می‌خواست پاسخ بدهد، اما تردید داشت. از دو روز پیش تا حال در میان رشته‌ای از تصاویر مبهم که هیچ چیز از آن به‌روشنی به‌یادش نمی‌آمد، در حالتی خوابزده بسر می‌برد. هر چند می‌دانست که با چشم خود، اونوره را روی توپش در حال مرگ دیده‌داشت،امانمی‌توانست آن‌را بپذیرد، و وقتی که آدم مطمئن نیست چه‌فایده دارد که دیگران را پریشان کند؟

زیر لب گفت که: «اونوره... نمی‌دونم... چیزی یادم نمیاد.»

سیلوین به‌او خیره شده بود، بازهم با اصرار پرسید:

«یعنی اونو ندیدیش؟»

پروسپر با حرکتی آرام دستی تکان داد و سرش را به‌چپ وراست جنباند.

«چه جوری انتظار داری چیزی یادم باشه؟ کلی اتفاق افتاده! کلی! می‌بینی، از تمام این جنگ لعنتی فقط همین قدر می‌تونم تعریف کنم. نه! حتی یادم نیست که ازکجاها گذشتم، به‌مرگ خودم آدم پاك خل میشه!»

و پس از آنکه لیوان شرابش را سرکشید، به‌دوردست، به‌تاریکی‌های ذهنش خیره شد.

«فقط یادمه که وقتی هوش اومدم داشت شب می‌شد... وقتی موقع حمله، زمین خوردم آفتاب کاملا بالا اومده بود. چند ساعتی می‌شد که

اونجا افتاده بودم، پای راستم زیر تنهٔ «نسیم» بیچاره له و لورده شده بود، و حیوان گلوله‌ای وسط سینه‌اش خورده بود... جان خودم توی‌این وضع پیرم دراومد، تمام رفقام مردند، پرنده پرنمی‌زد، و می‌ترسیدم که اگه کسی به‌دادم نرسه، من هم غزل خداحافظی رو بخونم، سعی کردم پامو آروم بکشم بیرون... اما نمی‌شد، «نسیم» تنهائی مثل اینکه یه‌کرور وزن داشت، هنوز تنش داغ بود، من بهش دست کشیدم، با ناز و نوازش صداش کردم. اماهیچ‌وقت‌یادم نمیره، سرش‌کنارسرمن‌روزمین افتاده بود،چشماشو باز کرد، زوری زد که سرشو بلند کنه، و به‌همین حال باهم حرف زدیم. بهش گفتم «حیوونك بیچارهٔ من، بدت نیاد، ولی نکنه خیال داری منو همراه خودت بداون دنیابکشی که این‌طوری محکم به‌من چسبیدی؟» و معلومه که جواب مثبت نداد. اما به‌هرحال می‌تونستم توچشماش بخونم که دوری من چقدر براش سخت و دردناکه. و نمی‌دونم چطور شد،خودش خواست یا اینکه فقط داشت جون می‌کند، بهرصورت تکان شدیدی خورد و کنار افتاد. و من تونستم بلندشم، وای! چه وضعی داشتم، پام مثل سرب سنگین شده بود... خلاصه، سر «نسیم» رو توی دستام گرفتم و از هر چیزی که به‌فکرم می‌رسید براش حرف زدم، و گفتم که اون اسب خوبی بوده، و من دوستش داشتم و یادش همیشه برام عزیزه، واون به‌من گوش می‌داد، خیلی خوشحال به‌نظر می‌اومد! بعد تکان دیگری خورد و مرد. چشم‌های درشت و خالیش به‌من زل زده بود.. و یه‌چیز دیگه، هرچنــد خنده‌دار و هیچکی حرفمو باور نمی‌کنه، اما حقیقت محضه، توی‌چشماش اشك حلقه زده بود، «نسیم» بیچارهٔ من مثل آدم‌ها گریه می‌کرد...»

اندوه بداو امان نداد، حرفش را قطع کرد و به‌گریه افتاد. دوباره لیوانی شراب سرکشید و داستانش را با عبارات بریده بریده و نامفهوم ادامه داد. هوا تاریك‌تر می‌شد، و تنها یك شعاع سرخرنگ نور در افق جبههٔ جنگ باقی بود و سایهٔ اسب‌های مرده را تا بی‌کران می‌کشید. او بدون شك مدت‌ها کنار اسب خود مانده بود، نمی‌توانست باپاهای سنگین خود از او دور شود. و سپس ترسی ناگهانی، ترس از تنهائی و احساس نیاز به‌پیداکردن همراهان، و کاستن از بار وحشت خود اورابه‌راه‌انداخت. ازهرطرف، از چاله‌ها، بوته‌ها وهمهٔ گوشه‌های پرت ودورافتاده،زخمی‌های فراموش شده خود را به‌پیش می‌کشیدند، ومی‌کوشیدنــد به‌یکدیگــر نزدیك‌تر شوند، دسته‌های چهار و پنج نفره و گروه‌های کوچك شکل می‌گرفت و ناله و زاری و مرگ را در کنار یکدیگر آسان‌تر می‌ساخت.

و در جنگل گارن به‌دو سرباز هنگ چهل و سوم برخورد کرد که حتی خراشی برنداشته بودند، اما چون دو خرگوش به‌زمین چسبیده و درانتظار تاریکی شب بودند. وقتی آن‌ها دانستند که پروسپر راه را می‌داند، نقشهٔ خود را برای او شرح دادند؛ فرار به‌بلژیك، رسیدن به‌مرز از راه جنگل پیش از رسیدن روز. او ابتدا از راهنمائی آن‌ها خودداری کرد، ترجیح می‌داد بلافاصله به‌رمی‌یی برگردد، مطمئن بود که در آنجا پناهی خواهد یافت، اما شلوار و نیم‌تنه از کجا پیدا کند؟ به‌علاوه در سرتاسر جنگل گارن تا رمی‌یی، از یك‌سوی دره تا آن‌سوی دیگر، امیدی به‌عبور از میان خطوط متعدد پروسی‌ها نبود. و عاقبت راضی شد تا به‌عنوان راهنما به‌آن دوتن کمك کند. پایش گرم شده بود و از حسن تصادف توانستند در مزرعه‌ای قرص‌نانی بیابند. وقتی به‌راه افتادند، ساعت نه از برجی دوردست نواخته شد. تنها خطری که رو در روی آن‌ها قرار داشت، در لاشاپل بود، در دل یك پاسگاه نظامی سردرآوردند، نگهبان‌ها در تاریکی تیراندازی می‌کردند و آن‌ها، در حالیکه صفیر گلوله‌ها از کنار گوششان می‌گذشت، سینه‌خیز و چهاردست و پا به‌بیشه‌ای رسیدند. از این پس جنگل را ترك نکردند، گوش به‌زنگ بودند و کورمال کورمال راه می‌رفتند. از پیچ یك کوره‌راه با سینه‌خیز گذشتند، به‌گردهٔ نگهبانی تنها پریدند و گلویش را با یك ضربهٔ کارد پاره کردند. و پس از آن راه آزاد بود. خندان و سوت‌زنان به‌راه ادامه دادند. و حدود ساعت سه صبح در دهکده‌ای کوچك در بلژیك، به‌خانهٔ یك زارع خوش قلب‌رسیدند، که بی‌درنگ برخاست و در انبار را به‌روی آن‌ها بازکرد. و هرسه روی کاه به‌خوابی عمیق فرورفتند.

آفتاب بالا آمده بود که پروسپر چشم باز کرد و از خواب برخاست، همراهان او هنوز خرناس می‌کشیدند، میزبان خود را در حال بستن اسبی به‌گاری دید، بار گاری نان و برنج و قهوه و شکر و انواع آذوقهٔ دیگر بود که زیرگونی‌های ذغال مخفی می‌کرد. مرد بلژیکی به‌او گفت که دو دختر دارد که هردو در روکور ازدواج کرده‌اند و این آذوقه را برای آن‌ها می‌برد، خبردار شده بود که آن‌ها پس از عبور باواریائی‌ها کاملا بی‌چیز مانده‌اند. وصبح زود پروانهٔ عبور گرفته بود. با شنیدن این‌حرف میلی دیوانه‌وار پروسپر را فرا گرفت، می‌خواست اوهم جلوی گاری بنشیند و به‌آن طرف مرز، به‌خاکی که غم دوریش از هم‌اکنون او را بی‌تاب می‌کرد، برگردد. کاری از این آسان‌تر نمی‌شد، زارع بلژیکی به

ناچار می‌بایست از رمی‌یی بگذرد، واو می‌توانست در آنجا پیاده شود. همه‌چیز ظرف سه‌دقیقه مرتب‌شد، شلوار ونیم‌تنه‌ای که آرزویش‌را داشت به‌دست آورد، و زارع همه‌جا او را کارگر مزرعهٔ خود معرفی می‌کرد، حدود ساعت شش، بعداز آنکه دوسه‌بار پاسگاه‌های آلمانی آن‌هارا متوقف کردند، در مقابل کلیسا پیاده شد.

پروسپر پس از چند لحظه سکوت تکرار کرد که: «نه، واقعاً کارد به‌استخوانم رسیده بود. اگه لااقل مثل آفریقا از ما خوب استفاده‌می‌کردن، زیاد برام مهم نبود! اما آدم هی چپ و راست بره و حس‌کنه که اصلا به‌هیچ دردی نمی‌خوره، آخرش فکر می‌کنه‌که اصلا وجود نداره... و تازه، «نسیم» بیچارهٔ من هم مرده ... و من تنها موندم! و تنها کاری که میشه کرد اینه که برگردم سر مزرعه، هرچی باشه بهتر از اینه که اسیر پروسی‌ها بشم، نه؟... شما چندتا اسب دارید، بابافوشار، من می‌تونم ازشون مواظبت کنم و بهشون برسم...»

چشمان پیرمرد برقی زد. بازهم جرعه‌ای نوشید. و به‌آرامی ادامه داد:

«باشه! حالا که این همه اصرار داری، من هم بدم نمی‌آید، تو را قبول می‌کنم... اما در مورد حقوق فقط بعداز جنگ باید درباره‌ش‌حرف بزنیم، چون راستش را بخواهی من به‌کسی احتیاج ندارم، و دوره و زمانه هم خیلی سخت است.»

سیلوین‌که شارلو را روی زانوانش نشانده بود، چشم از پروسپر برنمی‌داشت. وقتی دید که او بلند می‌شود تا یکراست به‌اصطبل رفته و با اسب‌ها آشنا شود، دوباره پرسید:

«خب، پس اونوره رو ندیدیش؟»

این سؤال که غفلتاً دوباره به‌صورتش پرتاب می‌شد، او را ازجا پراند، گوئی سیلوین بانوری ناگهانی گوشه‌ای تاریک از ذهن او را روشن کرده باشد، لحظه‌ای تردید کرد، اما مصمم شد ماجرا را بازگو کند.

«ببینید! من چند دقیقه پیش نخواستم باعث درد و رنج کسی بشم، اما راستشو بخوای، اونوره اونجا موندگار شده.»

«موندگار شده؟ یعنی چی؟»

«آره، فکر می‌کنم پروسی‌ها کارش رو ساختن... من دیدمش که روی یه توپ افتاد، سرشو صاف نگه داشته بود، و یه سوراخ هم زیر قلبش باز شده بود.»

سکوتی حکمفرما شد. سیلوین به‌نحوی هراس‌آور رنگ باخت، و فوشار پیر، حیرت‌زده لیوان خود را روی میز، کنار بطری خالی گذاشت.

سیلوین با صدائی خفه از سر گرفت که: «شما کاملا مطمئنید؟»

«کاملا! همانقدر که آدم می‌تونه به‌چشماش اعتماد کنه... روی یه تپهٔ کوچك بود، کنار سه درخت، و فکر می‌کنم بتونم با چشمای بسته پیداش کنم.»

گوئی در درون سیلوین توفانی برپا شد، جوانی که او را بخشیده بود و به‌او قول پیوند داده بود و می‌خواست بلافاصله پس از اتمام خدمت و پایان جنگ با او ازدواج کند! حالا او را کشته‌اند، آنجا افتاده و گلوله‌ای سینه‌اش را سوراخ کرده است! هرگز احساس نکرده بود که او را این چنین دوست دارد، احساس نیاز به‌دیدن وداشتن او در هرصورتی که باشد، حتی مرده و مدفون، او را دچار آشوب می‌کرد و آرامش همیشگی‌اش را از او می‌گرفت.

شارلو را با خشونت به‌زمین گذاشت و گفت:

«من که تا نبینم باورم نمیشه... منو ببر ببینم، شما جاشومی‌دونین، واگه واقعیت داشته باشه، پیداش می‌کنیم وبرش می‌گردونیم اینجا...»

سیل اشك کلماتش را ناتمام گذاشت، روی میز افتاد و گریه‌ای‌تلخ او را به‌لرزه انداخت. کودك باحیرت ازاینکه مادر اورا به‌زمین گذاشته، به‌گریه افتاد. سیلوین او را در آغوش گرفت و به‌خود فشرد، با کلماتی نامفهوم و الکن می‌گفت:

«طفلك بیچارهٔ من! طفلك بیچارهٔ من!»

فوشار پیر مات و مبهوت مانده بود. او نیز به‌هرحال پسرش را دوست داشت. خاطرات کهنه و دوردست دوباره به‌ذهنش سرازیر شدند، خاطرات زمانی که همسرش زنده بود و اونوره هنوز به‌مدرسه می‌رفت، و دوقطره اشك به‌چشمان خون‌گرفته‌اش نشست، وبه‌گونه‌های تکیده و سوخته‌اش چکید. بیشتر از ده‌سال بود که نگریسته بود. ناسزا برلب آورد و عاقبت از اینکه دیگر پسرش را نخواهد دید به‌خشم آمد:

«تف به‌این روزگار! آدم دیوانه می‌شود، از دار دنیا فقط همین یك پسر را داشته باشی و او را هم از آدم بگیرند!»

اما وقتی کمی آرام گرفتند، فوشار پیر از شنیدن اینکه سیلوین هنوز از رفتن و آوردن جسد پسرش حرف می‌زد، آزرده‌خاطر شد. سیلوین اکنون دیگر بی‌فریاد در سکوتی نومیدانه و شکست ناپذیر همچنان‌پافشاری

می‌کرد، دیگر کسی نمی‌توانست سیلوین را بشناسد. او همیشه آرام بود و همهٔ کارها را با رضا و رغبت انجام می‌داد، اما چشمان درشت ومطیعش که به‌زیبائی او جلوه‌ای دیگر می‌داد، اکنون عزمی سرکش به‌خودمی‌گرفت و پیشانی‌اش، زیر آبشار موهای بلوطی، رنگ می‌باخت. شال قرمزرنگی را که به‌دور گردن داشت، دورانداخت و چون بیوه‌ای لباس سیاه پوشید. فوشار بیهوده می‌کوشید دشواری کار را به‌او گوشزد کند؛ خطراتی که احتمالاً با آن روبرو می‌شد، و امید کمی که به‌یافتن جسد بود. سیلوین دیگر در پاسخ چیزی نمی‌گفت. خوب می‌دانست که باید به‌تنهائی به‌راه بیافتد و اگر این کار را نکند حتماً دیوانه خواهد شد و چیزی که او را بیشتر آزارمی‌داد، این بود که ممکن است مقامات پروسی بر سر راه او مشکلی ایجاد کنند. عاقبت تصمیم گرفت تا نزد شهردار رمی‌یی برود، او یکی از اقوام دورش بود، و آن دو با کمك یکدیگر داستانی ساختند که سیلوین واقعاً بیوهٔ اونوره است و پروسپر هم برادر او است، به‌نحوی که سرهنگ‌های باواریائی مستقر در مهمانخانهٔ دهکده، موافقت کردند تا برای برادر و خواهر پروانهٔ عبوری تهیه کنند و به‌آن‌ها اجازه بدهند تا در صورت یافتن جسد همسر، آن را برگردانند. شب فرا رسید و زن جوان تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، انتظار رسیدن فردا بود تا به‌راه بیافتد.

فردای آن‌روز، فوشار ابداً مایل نبود اجازه‌دهدکه یکی ازاسب‌های او را به‌گاری ببندند و می‌ترسید دیگر اسب را نبیند. آخر از کجا معلوم که پروسی‌ها اسب و گاری را مصادره نکنند؟ عاقبت با کج خلقی موافقت کرد تا الاغی کوچك و خاکستری را به‌یك گاری ببندد، گاری درست به‌اندازهٔ جسد یك مرده جا داشت. مدتی طولانی پروسپر را راهنمائی کرد. پروسپر خوب خوابیده بود، اما اکنون فکر بازگشت به‌میدان جنگ او را آزار می‌داد. در لحظهٔ آخر سیلوین به‌دنبال پتوی تخت خود رفت و آن را تا کرد و به‌کف گاری گذاشت. وقت حرکت دوان دوان برای بوسیدن شارلو آمد.

«بابا فوشار، جان شما جان شارلو، مواظب باشید با کبریت‌ها بازی نکنه.»

«مواظبم، مواظبم، خیالت راحت باشد.»

مقدمات سفر زمان درازی به‌طول کشید. حدود ساعت هفت بود، سیلوین و پروسپر پشت گاری که الاغ کوچك آن را با سرآویزان

به‌دنبال می‌کشید، ازشیب‌های تند رمی‌یی سرازیر شدند. شب پیش بارانی سیل‌آسا باریده بود، وراه‌ها به‌باتلاقی ازگل‌ولای بدل‌شده بود. ابرهای تیره در آسمان غم‌گرفته می‌تاختند.

پروسپر که می‌خواست از کوتاه‌ترین راه برود، تصمیم گرفت از سدان عبور کند. اما پیش از رسیدن به‌پون‌موژی، یك پاسگاه پروسی گاری را متوقف کرد، و آن را حدود یك ساعت نگه داشت. و پس از آن که پروانهٔ عبور میان پنج فرمانده دست به‌دست گشت، الاغ توانست به‌راه خود ادامه دهد، به‌این شرط که از بزی دور بزنند و از یك جادهٔ میان‌بر در سمت چپ عبور کنند. هیچ دلیلی برای این کار ذکر نکردند، شایدگمان می‌کردند که به‌ازدحام راه بیش ازپیش افزوده می‌شود. وقتی سیلوین از رود موز از روی پل راه آهن می‌گذشت، همان پل شوم که منفجر نشده و برای باواریائی‌ها گران تمام شده بود، چشمش به‌جسد یك توپچی شناور در آب افتاد که گوئی شادمانه گرم شنا بود. جسد به یك دسته علف چسبید، لحظه‌ای از حرکت بازایستاد، سپس چرخی زد و دوباره به‌حرکت درآمد.

سرتاسر بزی که الاغ از آن به‌آرامی می‌گذشت خرابی و ویرانی بود و تمامی دهشتی که جنگ قادر به‌آفریدن آن است، به‌هنگامی که چون توفانی خشمگین می‌وزد و هرچیزی را ریشه‌کن می‌کند. مرده‌ها را جمع کرده بودند و روی سنگفرش خیابان‌ها جسدی نمانده بود. باران خون را می‌شست، خونابه چاله‌ها را پرمی‌کرد و به‌نظر می‌رسید که در این خونابه، پاره‌های گوشت غوطه‌ورند و گوئی برآن‌ها سرموئی نیز دیده می‌شد. اما منظره‌ای که ازهمه هراس‌آورتر بود وقلب را از درد بـه‌هم می‌فشرد، منظرهٔ خرابه‌ها بود، خرابهٔ بزی که تا سه روز پیش دهکده‌ای شاد و آباد بود، با آن خانه‌های زیبا و باغچه‌هایش، اکنون با خاك‌یکسان شده و نابود شده بود، و جز چند دیوار دود زده و سیاه چیزی بر جای نمانده بود. کلیسا هنوز می‌سوخت؛ توده‌ای از هیمهٔ سوخته و ستون‌های مشتعل در وسط میدان که از آن ستونی عظیم از دود سیاه مدام به‌آسمان برمی‌خاست و چون پارچهٔ عزا گسترده می‌شد. خیابان‌ها یکسر ناپدیدشده بودند و در دوسوی آن‌ها هیچ‌چیز وجود نداشت، جز تلی از سنگ‌های دودگرفتهٔ آهکی در کنار جوی‌ها. وقشری از دوده وخاکستر چـون باتلاقی سیاه وعمیق همه‌چیز را می‌پوشاند. در چهار سوی چهارراه‌هـا از خانه‌ها چیزی برجای نمانده بود، گوئی نسیم آتش برآنجا وزیده و

آن‌ها را با خود برده است. خانه‌های دیگر صدمهٔ کمتری دیده بودند. یکی به‌تنهائی ایستاده بود و خانه‌های دیگر درسمت چپ و راست آن، گوئی زیر ضربات توپ و تفنگ درهم شکسته بودند و لاشهٔ خود را چون اسکلتی تهی همچنان استوار نگه می‌داشتند. بوئی مهوع به‌هوابرمی‌خاست، بوی حریق و بوی ترش و چرب نفت، که به‌فراوانی روی ساختمان‌ها ریخته بودند. و اندوه خاموش اشیائی که صاحبان آن‌ها کوشیده بودند تا از دست آتش نجات دهند، باروبنهٔ بی‌نوا که از پنجره‌ها به‌بیرون پرت می‌شدوروی سنگفرش می‌شکست،میزهای معلول با پاهای‌شکسته، گنجه‌های مجروح با پهلوهای زخمی و سینه‌های شکافته، لباس‌هائی که همه‌جا پراکنده بود، پاره‌پاره و کثیف، پس‌مانده‌های چپاول که در زیرباران در حال پوسیدن بود. در یك بنای ویران، از لابلای تخته‌پاره‌های شکسته، ساعتی دیواری دیده می‌شد که بالای بخاری به‌دیوار نصب شده و سالم مانده بود.

پروسپر که خون سربازیش به‌جوش می‌آمد، از دیدن چنین منظرهٔ دیوانه کننده‌ای می‌غرید:

«آخ، کثافت‌ها!»

مشت گره می‌کرد و ناسزا می‌گفت، و سیلوین هربار که در طول راه به‌نگهبانی برمی‌خوردند، با رنگی پریده ناگزیر می‌شد تا پروسپر را با نگاه خود آرام کند. باواریائی‌ها در کنار هرخانه‌ای که هنوز در حال اشتعال بود، نگهبانی گمارده بودند، و این افراد، باتفنگ‌های پر و آماده و سرنیزه‌های برهنه، گوئی از حریق پاسداری می‌کردند تا شعلهٔ آتش کار خود را به‌پایان برساند. نگهبان، افراد کنجکاو و لجباز و همچنین فرصت‌طلبانی را که در اطراف خانه‌ها پرسه می‌زدند، با حرکتی عصبی و فریادی خفه، از آنجا می‌راند.

چند دسته از ساکنین در کناری ساکت و خاموش ایستاده و از شدت خشمی درونی می‌لرزیدند. یك زن بسیار جوان با موهای‌پریشان و پیراهنی کثیف و گل‌آلود در برابر انبوه هیمه‌های نیم‌سوختهٔ یك خانهٔ کوچك ایستاده بود، می‌خواست خاکستر داغ را بکاود، و به‌نگهبانی که ممانعت می‌کرد اعتنائی نداشت. می‌گفتند که کودك این زن، در خانه سوخته است. و ناگهان وقتی باواریائی او را به‌کناری زد، زن سربرگرداند، و نومیدی خشمگین خود را همراه ناسزا و نفرین و خون و کثافت به صورت او تف‌کرد، کلماتی شرم‌آور که لااقل او را کمی آسوده‌می‌کرد.

البته نگهبان چیزی نمی‌فهمید و با حالتی ناآرام و محتاط به‌عقب‌می‌نشست، سه نفر از رفقای او سر رسیدند و او را از دست زن خلاص کردند و زن را فریاد زنان با خود بردند. در مقابل آوار خانه‌ای دیگر، یك‌مرد و دو دختر بچه، هرسه از خستگی و فلاکت روی خاك افتاده بودند و می‌گریستند، نمی‌دانستند به‌کجا بروند، چرا که دیده بودند که در آنجا تمام هست و نیست‌شان دود شده و به‌آسمان رفته است. یك گشتی گذشت، آن‌ها را پراکنده کرد و دوباره جاده خالی شد، تنها نگهبان‌ها، گرفته و خشك و خشن، با چشمانی مترصد، می‌خواستند دستورهای بیرحمانه‌شان اجرا شود.

پروسپر زیر لب می‌گفت:

«گه‌های کثافت، کثافت‌ها، دلم می‌خواد دوسه تا شونو بگیرم و خفه کنم!»

سیلوین دوباره او را خاموش‌کرد، می‌لرزید. دریك‌انبار دورمانده از آتش، سگی محبوس شده بود، از دوروز پیش کسی بـه فکـر او نیافتاده بود، یکریز ناله سر می‌داد، ناله‌ای چنان دردناك که از آن بـر آسمان سربی سردی وحشت می‌گذشت، بارانی ریز و خاکستری شروع‌به باریدن‌کرد. ودر همین لحظه، در مقابل باغ مونتی‌ویلیه صحنـــه‌ای دلخراش دیدند. سه ارابهٔ بزرگ پر از جسد درآنجا بصف‌ایستاده بودند، ارابه‌هائی که هرروز صبح در خیابان‌ها بهراه می‌افتادند و زبالهٔ شهر را با بیل جمع‌آوری می‌کردند، و اکنون به‌همین‌ترتیب اجساد را روی هم جمع‌آوری می‌کردند، کنار یکایك اجساد می‌ایستادند و پس از پرتاب جسد به‌داخل ارابه، با سروصدای فراوان بهراه می‌افتادند، از کوچه‌ها می‌گذشتند و دورتر می‌ایستادند، تا آن‌ها را به‌محل تخلیهٔ عمومی در کنار کشتارگاه بریزند. چندپا بیرون می‌آمد و به‌هوا بلند می‌شد، سری نیمه بریده موج برمی‌داشت ووقتی سه‌ارابه، یکبار دیگر بهراه می‌افتادند واز روی چاله‌ها به‌بالا وپائین می‌پریدند، دستی بی‌خون وبسیار دراز روی چرخی آویزان شد و پوست و گوشت آن به‌تدریج کنده شد تا به‌استخوان رسید.

دردهکدهٔ بالان باران بند آمد. پروسپر سیلوین را وادار کرد تا تکه‌نانی را که از روی احتیاط با خود آورده بودند، بخورد. ساعت‌یازده بود. اما وقتی به‌نزدیکی سدان رسیدند، یك پاسگاه پروسی یك بار دیگر آن‌هارا متوقف کرد. و این بار به وحشت افتادند. افسر فریاد می‌زد و

حتی از پس دادن پروانهٔ عبور خودداری‌می‌کرد، می‌گفت پروانه ساختگی است و به‌فرانسهٔ بسیار سلیس هم می‌گفت. سربازان به‌دستور او الاغ و گاری کوچك را به‌انباری بردند. چه‌کار باید کرد؟ چطور به راه خود ادامه بدهند؟ سیلوین که نومید می‌شد، فکری به‌خاطرش رسید، به فکر پسر عمو دوبروی افتاد، که‌خویشاوند فوشار پیر بود وملك‌اورامی‌شناخت، «ارمیتاژ» در چند صد قدمی آنجا در بالای کوچه‌هائی بود که به‌شهر تسلط داشت. شاید به‌حرف او گوش بدهند. چرا که او از افراد همان محل است. پروسپر را با خود برد. آن‌ها را آزاد گذاشتند، به‌این شرط که‌گاری راآنجا بگذارند. آن‌ها دوان‌دوان به‌دروازهٔ «ارمیتاژ» رسیدند که چارطاق باز بود. و از دور همچنانکه در خیابان پر از درختان نارون کهنسال می‌گذشتند، منظره‌ای آن‌ها را به‌حیرت آورد.

پروسپر گفت که: «به‌به! بنازم! یه عده دارن با خیال راحت تفریح می‌کنن!»

در پائین پلکان، روی ماسه‌های حیاط جلوی خانه، جشنی برپا بود. درکنار میز رویهٔ مرمرین، چندین صندلی‌راحتی ویك‌دیوان بارویه‌های اطلس آبی در دایره‌ای چیده شده بودند وصحنهٔ غریب ضیافتی درهوای آزادشکل گرفته بود، باران از روزپیش آن‌ها را خیسانده‌بود. چند زوآو روی دیوان قهقهه می‌زدند، وگوئی از فرط خنده درحال انفجار بودند، یك سربازکوتاه قد پیاده که روی صندلی راحتی نشسته بود، به‌جلو خمیده ودست بشکم خود گذاشته بود. سه تن دیگر با بی‌قیدی بدستهٔ صندلی تکیه داده ویك سواره نظام دست دراز کرده بودوگوئی لیوانی را ازروی میز برمی‌داشت. آشکار بودکه خمخانه را بالا کشیده وسوری ترتیب داده بودند.

پروسپر همچنانکه نزدیك‌تر می‌رفت لحظه به‌لحظه برحیرتش‌افزوده می‌شد، زیر لب گفت‌که: «باچه دل وجرأتی هنوز اینجا موندن؟ خل‌ها مثل اینکه ازپروسی‌ها غمشان نیست.»

اما سیلوین با چشمان از حدقه درآمده فریادی کشید واز وحشتی ناگهانی تکانی خورد. سربازان ازجا نمی‌جنبیدند. همگی مرده بودند. دو زوآو بی‌حرکت با دست‌های تاب خورده صورتی نداشتند. بینی از صورت محو شده بود وچشمان از حدقه‌آویزان بود. خندهٔ آن‌یك که دست برشکم داشت، در نتیجهٔ گلوله‌ای بود که لب‌هایش را دریده ودندان‌هایش را شکسته بود. منظره‌ای بهراستی هراس‌آور بود؛ منظرهٔ این

بیچارگان که چون آدمک‌های شکسته با چشمان شیشه‌ای ودهان باز، سراپا منجمد وبرای همیشه بی‌حرکت، گوئی با یکدیگر گرم گفتگو بودند. آیا خود را به‌اینجا کشانده‌اند تادرکنار یکدیگر بمیرند؟ شاید هم پروسی‌ها از سرتفریح به‌فکر جمع‌کردن آن‌ها افتاده‌اند وآن‌ها را به‌گرد میز نشانده‌اند تاسنت‌های کهنهٔ فرانسویان را بمسخره گیرند.

پروسپر با رنگی پریده ازسرگرفت که: «واقعاً عجب شوخی کثیفی!»

وسپس با نگاهی دیگر به‌مرده‌های سرتاسر خیابان درپای درخت‌ها، روی چمن، با نگاهی به‌آن سی‌تن دلاور که در میانشان ستوان روشا هم سوراخ سوراخ شده ودرمیان پرچم پیچیده شده بود، با حالتی جدی و احترامی عمیق گفت: «مثل اینکه اینجا حسابی زدوخورد کرده‌ن! گمان نمی‌کنم کسی‌رو که دنبالش می‌گردی اینجا پیداکنی.»

سیلوین به‌خانه وارد شد، پنجره‌ها ودرهای شکسته درهوای مرطوب، دهان به‌خمیازه باز می‌کردند. درواقع هم آنجا کسی نبود، صاحب خانه قبل از شروع جنگ ازآنجا رفته بود. اما اوکه همچنان با سرسختی به‌آشپزخانه‌وارد می‌شد، یکباردیگر از وحشت فریادی‌کشید. زیردست‌شوئی دوجسد به‌روی هم غلتیده، یکی ازآن‌دو زوآوخوش‌سیما، بـا ریشی سیاه، ودیگری یك پروسی تنومند، با موهای قرمز، هردو بشدت در آغوش یکدیگر فرورفته بودند. دندان‌های یکی در گونه‌های دیگری فرورفته بود، بازوان خشك شدهٔ هر یك همچنان کمر شکستهٔ دیگری را می‌فشرد وگرهی از نفرت ابدی این دو را چنان به‌هم پیوندمی‌داد که می‌بایست هردو را در کنار یکدیگر بخاك می‌سپردند.

پروسپر با شتاب سیلوین را ازآنجا دورکرد، دراین خانهٔ متروك وجایگاه مردگان کاری نداشتند. وهنگامی که ناامید به‌پاسگاه بازگشتند، ازحسن تصادف ژنرالی در کنار افسر خشن پاسگاه بود که از جبههٔ نبرد بازدید می‌کرد. این یك خواست پروانهٔ عبور رابررسی‌کند، سپس باحالتی ازترحم آن را بسیلوین بازگرداند، وگفت که زن بی‌نوا را آزادبگذارند تا با حیوانش بجستجوی جسد شوهر برود. او وهمسفرش، بدون‌لحظه‌ای درنگ به‌دنبال گاری‌کوچك، دوباره بسوی فون‌دوژیوون بـرگشتند، چرا که بازهم عبور از سدان برای آن‌ها ممنوع شده بود.

بسمت چپ پیچیدند تا از طریق راهی که از جنگل گارن‌می‌گذرد، بدشت ایلی برسند، اما آنجا هم به‌تأخیر افتادند. موانع راه چنان‌زیاد بودکه بارها گمان کردند نمی‌توانند از جنگل بگذرند. درهرقدم، تنـهٔ

درختان که دراثر اصابت گلولهٔ توپ، چون غول‌ها به‌زمین درغلتیده بودند، جاده را سد می‌کردند. جنگل بمباران شده بود وگلوله‌ها سرتاسر آن را ازاین موجودات کهنسال، چون گروهی از نگهبان‌های پیر یا سربازان‌کهنه‌کار بی‌حرکت وپادرجا، دروکرده بودند.در هر گوشه‌ای درختان برهنهٔ سوراخ سوراخ شده، با سینه‌های شکافته ودریده، به‌زمین افتاده بودند، و نابودی وکشتار این درختان ونهالان که اشك شیرمشان به‌زمین می‌ریخت، از وحشت فاجعه‌آمیز جبههٔ نبرد چیزی کم نداشت. و سپس اجساد انسان‌ها، سربازانی که برادرانه درکنار درختان‌به‌زمین افتاده بودند؛ ستوانی بادهان خون‌آلود هنوز بست‌هایش را در خاك فروکرده وعلف‌ها را ازریشه می‌کند، کمی دورتر سروانی بسینه افتاده‌وچنانکه گوئی فریاد می‌زد، با دهان باز مرده بود. چندین تن دیگر گوئی درمیان علف‌ها وبوته‌ها به‌خواب فرورفته بودند وکمربند آبی رنگ یك زوآو سوخته و سروریشش کباب شده بود. وچندین‌بار به‌ناچار در طول این کوره راه جنگلی جسدی را به‌کنار می‌راندند تا حیوان بتواند به‌راهش ادامه دهد.

ناگهان در دره‌ای کوچك، وحشت‌وهراس به‌پایان رسید. جنگ یقیناً از راهی دیگر گذشته وبه‌این گوشه از طبیعت دلنشین راه نیافته‌بود. دامن هیچ درختی لکه‌ای نداشت وهیچ زخمی برتن خاك خزه‌بسته ننشسته بود. جوی آبی میان موجك‌های خود جریان داشت وچند راش تنومند براهی که در کنار جوی می‌رفت سایه می‌انداختند. طراوت آب شوخ وسکوت لرزان شاخ‌وبرگ وسبزه، افسونی گیرا وآرامشی دلپذیرداشت.

پروسپر الاغ را متوقف کرد تا ازجوی آبی بنوشد.

بی‌اختیار با فریادی ازآسودگی گفت‌که: «وای که اینجا چقدر زیباست!»

سیلوین نیز بانگاهی حیرت زده به‌گرداگرد خودمی‌نگریست. واز اینکه چنین سبك‌بار وشاد است شرمنده بود. چرا این گوشهٔ دنج این‌چنین آرام وبا نشاط است، وآن وقت درتمامی گرداگرد آن چیزی جز غم‌و اندوه نیست؟ با شتابزدگی حرکتی کرد.

«یاالله، یاالله، راه بیافتیم! اینجا کجاست؟ اونوره روکجا دیدیش؟»

و در پنجاه قدمی آنجا، وقتی که عاقبت بدشت ایلی وارد شدند، دشت برهنه ناگهان در برابر چشمان آن‌ها دامن کشید. این‌بار در جبههٔ واقعی نبرد بودند، مزارع برهنه زیر آسمان عظیم ودلگرفته‌که ازآن

بارانی یکریز می‌بارید، تا افق ادامه داشت. درآنجا مرده‌ها روی هم‌انبار نشده بودند، تمامی پروسی‌ها می‌بایست درآنجا به‌خاك سپرده شده‌باشند. چرا که ازآن‌ها اثری نبود، دست جنگ اجساد پراکندهٔ فرانسویان را در کنار جاده‌ها، در میان مزارع گندم ودراعماق گودال‌ها وهرجا که می‌خواست افشانده بود. درکنار یك پرچین اولین کسی که به‌چشم‌آن‌ها آمد، گروهبانی با صورتی بسیار مردانه، جوان ونیرومند وبا چهره‌ای آرام بود که گوئی با لبان نیمه‌بازش می‌خندید. اما صدقدم دورتر جسدی دیگر دیدند که به‌گونه‌ای وحشت‌آور مثله شده وبا سری نیمه متلاشی افتاده بود. مغزش تکه‌تکه روی شانه‌هایش ریخته بود. آنگاه پس از اجسادی تك افتاده، به‌چند جسد رسیدند، هفت نفر کنار هم به‌زانو ودر حالت تیراندازی مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند، و در نزدیکی آنان افسری در حال فرمان دادن به‌زمین افتاده بود. جاده ازکنارخندقی باریك می‌گذشت، ودراینجا دوباره هراس آغاز شد، در مقابل این گودال‌گوئی تمامی یك گروهان زیر آتش مسلسل درو شده بودند. اجساد روی هم ریخته گودال را پر می‌کردند؛ انسان‌های درهم فرورفته وشکسته که دست‌های پیچیده‌شان به‌خاك زردرنگ چنگ می‌زد، بی‌آنکه بتوانند به‌جائی‌بیاویزند. دسته‌ای ازکلاغان سیاه قارقارکنان به‌پرواز درآمدند، دستهٔ مگس‌ها برفراز اجساد هیاهوئی به‌راه انداخته بودند وبا سماجت‌هزار هزار چرخ می‌زدند تاخون تازهٔ زخم‌ها را بمکند.

سیلوین دوباره پرسید: «پس کجاست؟»

از زمینی گذشتند که شخم خورده و سرتاسر آن ازکوله‌پشتی پوشیده شده بود، قطعاً گردانی آن‌ها را در آنجا، در لحظه‌ای از هراس، باشتاب به‌زمین گذاشته‌بود. پس‌مانده‌های روی خاك بیانگر صحنه‌های نبرد بودند. دریك مزرعه چغندر کلاه‌های پراکنده چون گل‌های درشت شقایق، پاره‌های لباس نظامی، سردوشی‌ها، فانوسقه‌ها، همه وهمه از برخوردی وحشیانه و از جنگی غریب وتن‌به‌تن که در ضمن درگیری وحشت‌آور توپخانه رخ داده بود، حکایت داشت، نبردی که دوازده ساعت به‌درازا کشیده بود. اما در درجهٔ اول چیزی که در هرقدم به‌فراوانی به‌آن برمی‌خوردند، اسلحه، شمشیر، سرنیزه وتفنگ‌های سرپر بود،چنان‌که گوئی محصول مزرعه‌ها بودند، محصولی که ظرف یك روز دهشت‌بار از دل خاك روئیده بود. یقلاوی و قمقمه در راه‌ها فراوان بود وبسیاری از محتویات کوله‌ها به‌زمین ریخته بود؛ برنج، برس، فشنگ. و مزارع در

گستره‌ای عظیم درپی یکدیگر ادامه داشتند، پرچین‌های شکسته، درختان سوختند، وخاك که در اثر گلوله‌های توپ سوراخ‌سوراخ شده وزیرتاخت وتاز یورش سربازان چنان سخت می‌شد وچنان آسیب دیده بود که‌گوئی برای ابد بستررون شدن محکوم شده است. وهمه‌چیز در باران مرطوب ودلگیر خیس می‌شد، بوئی نافذ برمی‌خاست، بوی جبههٔ نبرد، بوی کاه تخمیر شده، پارچهٔ سوخته وآمیزه‌ای ازگندیدگی وباروت.

سیلوین، دلزده از منظرهٔ این مزارع مرگ، که گوئی فرسنگ‌ها درآن راه پیموده بود، با اضطرابی دم افزون به‌گرداگرد خود می‌نگریست.

«کجاست؟ پس کجاست؟»

اما پروسپر پاسخی نمی‌داد، خود او نیز بی‌تاب بود. چیزی که‌بیش ازدیدن جسد همرزمانش اورا مضطرب می‌ساخت دیدن جسد اسب‌ها بود، اسب‌هائی بی‌نوا که به‌پهلو افتاده وتعدادشان بسیار زیاد بود. جسد چند اسب، در وضعیتی رقت‌بار با سر بریده یا پهلوی شکافته که روده‌هایشان از آن‌بیرون ریخته بود، به‌راستی حالتی دردناك داشت، بسیاری با شکم بزرگ خود به‌پشت افتاده، ودست وپای خشك شده‌شان چون‌تیرك‌هایی حزن‌آور به‌آسمان کشیده می‌شد. دشت بی‌انتها ازاین نقطه‌ها پربود. چند رأس ازآن‌ها پس ازاحتضاری دو روزه هنوز نمرده بودند و بـا کوچك‌ترین صدائی سربلند می‌کردند، به‌چپ‌وراست می‌جنبیدند ودوباره سربه‌زمین می‌گذاشتند. ودیگران بی‌حرکت گهگاه‌شیهه‌ای‌شدیدمی‌کشیدند. نالهٔ خاص اسب‌های درحال مرگ چنان دردناك است‌که آسمان به‌لرزه درمی‌آید. وپروسپر با قلبی دردآلود به «نسیم» می‌اندیشید. بااین فکر که شاید دوباره او را ببیند.

غفلتاً احساس کرد که زمین زیر صدای سم‌های یورشی خشمگین می‌لرزد. سربرگرداند وتنها توانست فریادزنان به‌همراهش بگوید:

«اسب‌ها! اسب‌ها! خودتو پرت‌کن پشت دیوار!»

از فراز یك کمرکش مجاور، چند صد رأس اسب آزاد وبی‌سوار، برخی با همهٔ بارو‌بنهٔ خود سرازیر می‌شدند وبا سرعتی وحشت‌آوربه‌طرف آنان می‌تاختند، حیوانات گمشده‌ای که در جبههٔ نبرد مانده واز روی غریزه به‌یکدیگر می‌پیوستند. ازدوروز پیش بدون کاه ویونجه، علف‌های کمیاب را می‌چریدند، پرچین‌ها را ازهم باز می‌کردند و پوست درختان را می‌خوردند. ووقتی گرسنگی چون بوتهٔ خار معده‌ها را سوراخ‌می‌کرد، همگی با سرعتی دیوانه‌وار به‌راه می‌افتادند، ازروی مزارع خالی وخاموش

می‌گذشتند، مرده‌ها را زیر دست وپای خود خرد می‌کردند وکارزخمی‌ها را به‌پایان می‌رساندند.

توفان نزدیك می‌شد، سیلوین تنها توانست الاغ وگاری را در پناه دیوار کوتاه بکشاند.

«وای خدا! همه‌چیز رو زیر دست وپاشون له می‌کنن!»

اما اسب‌ها از موانع می‌پریدند. و تنها غرش رعدآسای آن‌ها باقی ماند واز سوئی‌دیگر تاختند ودر راهی میان تپه‌ها تا بالای جنگلی‌دویدند و در پشت آن ناپدید شدند.

وقتی سیلوین الاغ را به‌جاده برگرداند، با اصرار از پروسپر پاسخی درست خواست:

«آخر کجاست؟»

وپروسپر به‌چهارگوشهٔ افق نگاهی انداخت.

«سه‌تا درخت اونجا بود، من باید اون سه‌تا درختو پیدا کنم.تف! موقع جنگ چشم‌های آدم درست کار نمی‌کنه وبعدش هم نمیشه فهمید آدم از کدوم راه رفته!»

سپس با دیدن چندتن در سمت چپ، دومرد ویك زن به‌فکر افتاد تا ازآن‌ها راهنمائی بخواهد، اما با نزدیك شدن او، زن پابه‌فرار گذاشت و مردان با حرکاتی تهدیدآمیز اورا دور راندند. وچند تن دیگر راهم دید که‌همگی ازاو دوری‌می‌جستند و چون جانوران موذی جست‌وخیزکنان به‌میان بیشه‌ها می‌دویدند، لباس‌هائی ژنده به‌تن داشتند و کثافت از سرورویشان بالا می‌رفت وچهره‌هائی کریه چون راهزنان داشتند. عاقبت پروسپر با دقت به‌اجساد پشت سراین اشرار، دیدکه کفش به‌پاهای پریده‌رنگ وبرهنهٔ آن‌ها نیست، وفهمید که این افراد همان دزدان طفیلی‌ارتش آلمان‌اند، چپاولگران اجساد، دسته‌ای از لاشخوران دربدر که به‌دنبال هجوم ارتش آمده‌اند. مردی بلندقد ولاغر به‌تاخت از روبروی اوگذشت، روی شانه‌هایش کیسه‌ای داشت وصدای ساعت‌های جیبی وسکه‌های نقرهٔ مردگان از جیب‌هایش به‌گوش می‌رسید.

اما پسرکی سیزده چهارده‌ساله اجازه داد تا پروسپر به‌اونزدیك شود و هنگامی که فهمید پسرك یك فرانسوی است، او را به‌باد ناسزا گرفت، پسرك به‌اعتراض درآمد که، خب یعنی چه؟ مگر کار و کاسبی قدغن است؟ او تفنگ‌ها را جمع می‌کند و در ازای هرقبضه پنج‌سو به‌او می‌دهند. آن روز صبح از دهکده فرار کرده، ازدیروز تا حال شکمش خالی‌است

ویك دلال لوکزامبورگی که باپروسی‌ها در ارتباط است، اورا اجیرکرده تا محصول تفنگ‌ها را ازروی مزرعه‌های جنگ دروکند.درواقع‌پروسی‌ها ازاینکه مبادا روستائیان مرزنشین اسلحه را جمع‌آوری کرده به‌بلژیك‌واز آنجا به‌فرانسه برگردانند، درهراس‌بودند. و انبوهی‌ازاین‌بیچارگان‌بدنبال شکار اسلحه به‌راه افتادند، در جستجوی پنج‌سو علف‌ها را می‌کاویدند، چون زن‌هائی که در چمن‌زار خمیده به‌دنبال کنگر می‌گردند.

پروسپر زیرلب گفت: «عجب کار کثیفی!»

پسرك پاسخ داد: «ده! بالاخره باید شکم روسیرش کرد. من‌ازکسی دزدی نمی‌کنم.»

وبعد، چون ازاهالی آن منطقه نبود ونمی‌توانست اورا راهنمائی کند، تنها مزرعه‌ای کوچك را درآن‌حوالی به‌اونشان داد که در آن عده‌ای را دیده بود.

پروسپر ازاو تشکر کرد ودور شد تا به‌سیلوین بپیوندد. تفنگی را دید که تا نیمه درکرتی فرورفته بود. ابتدا کوشید تاآن را نشان ندهد، ولی ناگهان برگشت و بی‌اراده فریاد زد:

«آهای! یکی هم اینجاست، بدو بیا یه پنج سوئی دیگه گیرت‌بیاد!»

سیلوین با نزدیك شدن به‌مزرعه متوجهٔ چند روستائی دیگر شدکه با کلنگ خندق‌هائی طویل حفر می‌کردند. اما این‌ها مستقیماً تحت نظر افسران پروسی بودند که خشك وخاموش ایستاده، وتنها با اشارهٔ انگشت به‌آن‌ها فرمان می‌دادند. ازاهالی دهکده‌ها خواسته بودند تا اجساد را به‌خاك بسپارند، مبادا که هوای بارانی اجساد را به‌سرعت متعفن کند. دو ارابهٔ پر از جسد آنجا ایستاده بودند، گروهی آن‌ها را خالی می‌کردند وبه‌سرعت وبا شتاب کنارهم می‌خواباندند، بی‌آنکه‌آن‌ها را بکاوند ویاحتی نگاهی به‌صورت‌شان بیاندازند، وسه مرد با بیل‌های بزرگ به‌دنبال آن‌ها روی صف مردگان لایه‌ای نازك از خاك می‌ریختند، به‌قدری نازك‌و ناچیز که زیر رگبار شکاف برمی‌داشت. این کارچنان با شتاب انجام می‌گرفت که طاعون ظرف دوهفته ازتمامی این شکاف‌ها به‌هوا برمی‌خاست. سیلوین نتوانست ازایستادن درکنار گودال خودداری کند، وهمچنان‌که مرده‌های بی‌نوا را حمل می‌کردند، به‌صورت آن‌ها نگاهی می‌انداخت. از هراسی شدید می‌لرزید، بااین‌تصور که شاید در چهرهٔ آن‌ها اونوره را بیابد.آیا آن مرد بی‌نوا نبود که چشم چپ نداشت؟ یاآن یکی که آرواره‌هایش شکسته بود؟ اگر روی این دشت گرفته وبی‌انتها در پیدا کردن اونوره

شتاب به‌خرج ندهند، یقیناً اورا ازدیدنش محروم خواهند کرد ودرکنار اجساد دیگر به‌خاك خواهند سپرد.

دوان دوان به‌کنار پروسپر آمد، او با الاغ تاکنار در مزرعه رفته بود.

«خدای من، آخه‌کجاست؟ بپرس، سؤال‌کن!»

در مزرعه، تنها پروسی‌ها بودند، ویك زن خدمتکار وکودکش، که‌از جنگل برگشته وچیزی نمانده بود از فرط گرسنگی وتشنگی هلاك‌شوند. پس ازمشقت‌های چند روز گذشته، آنجا گوشه‌ای دنج و آغوش خانواده‌ای واستراحتی مناسب یافته بودند. سربازان با دقت به‌لباس‌های خود که‌روی طناب‌آویزان کرده بودند، برس می‌کشیدند. سربازی دیگر با مهارت به‌شلوارش وصله می‌انداخت، وآشپز پاسگاه دروسط حیاط آتشی برپا کرده بود وروی آن در دیگی بزرگ آش می‌پخت، بوی خوش کلم و گوشت خوك برمی‌خاست. پیروزی به‌آرامی وبا نظمی کامل جای خود را باز می‌کرد. گوئی که ساکنین آنجا به‌محل اقامت خود بازگشته و چپق‌های بلند خود را روشن کرده‌اند. روی یك نیمکت، در کنار در ورودی، مردی تنومند و موسرخ، کودك زن خدمتکار را درآغوش کشیده بود، کودکی پنج شش ساله، واورا به‌هوا می‌انداخت، به‌زبان آلمانی کلماتی پراز نازونوازش به‌او می‌گفت واز دیدن خندهٔ کودك به‌این‌زبان بیگانه با هجاهای خشن ونامفهوم، لذت می‌برد.

پروسپر با ترس از مشکلی تازه بی‌درنگ سربرگرداند. اما این پروسی‌ها در واقع آدم‌هائی مهربان بودند. به‌الاغ کوچك می‌خندیدندو حتی به‌خود زحمت ندادند تا پروانهٔ عبور آن‌ها را بازرسی کنند.

ودراین هنگام تعقیب وگریزی جنون‌آمیز آغاز شد؛ آفتاب بین دوابر لحظه‌ای روی نشان داد وبه‌سمت افق سرازیر شد. نکند در این کشتارگاه بی‌انتها شب فرا رسد و آن‌ها را غافلگیرکند؟ و دوباره رگباری خورشید را در خود غرق‌کرد، ودرگرداگرد آنان پرده‌ای بی‌پایان از باران کشیده شد؛ بارانی ریز که هرچیز را می‌شست، جاده‌ها، مزرعه‌ها ودرختان را. او دیگر چیزی به‌یاد نمی‌آورد، گیج وگنگ به‌این امر معترف شد. الاغ به‌دنبال آنان باهمان کندی همیشگی با سرخمیده راه می‌رفت وگاری کوچك را با همان قدم‌های رام ومطیع به‌دنبال می‌کشید. به‌سمت شمال بالا رفتند وبه‌طرف سدان برگشتند. هرگونه حس جهت‌یابی خود را ازدست داده بودند، ازبعضی جاده‌ها دوبار عبور کردند ودریافتند

که ازهمان مکان پیشین می‌گذرند، بدون شك در دایره‌ای چرخیده‌بودند، وعاقبت نومید وخسته برسریك سه‌راهی ایستادند، باران برسرشان تازیانه می‌کوفت، دیگر رمقی‌برتن نداشتند تا بیش ازاین به‌جستجوی خود ادامه دهند.

درهمین‌لحظه صدای ناله‌ای شنیدند، به‌سوی خانه‌ای‌کوچك وتك‌ـ افتاده در سمت چپ خود رفتند. درآنجا دومرد زخمی را در انتهای‌اطاق یافتند. در کاملا باز مانده بود. ازدوروز پیش درآنجا در تب می‌نالیدند، بی‌آنکه بتوانند برزخم خود پارچه‌ای بگذارند، آن‌ها کسی را ندیده بودند و جانداری ازآنجا نگذشته بود، زمزمهٔ رگبار به‌شیشه‌ها می‌خورد، تشنگی بیش ازهمه آزارشان می‌داد. قدرت جنبیدن نداشتند، بی‌درنگ فریاد زدند: «آب! آب!» زخمی‌ها با کوچك‌ترین صدائی که آن‌ها را ازگنگی بیدار می‌کرد، با این فریاد حریصانه ودردآلود رهگذران را به‌خود می‌خواندند.

وقتی سیلوین کمی آب برای آن‌ها برد، پروسپر فردی را که‌جراحت وخیم‌تری داشت، شناخت، یکی ازاسواران آفریقا وهم‌گردان او بود، و دریافت که نباید ازمحل حملهٔ گردان مارگریت چندان دورباشند، مرد زخمی اشاره‌ای مبهم کرد که: آره، ازآن‌سمت است، بعد ازاینکه ازمزرعهٔ یونجه گذشتید به‌طرف چپ بپیچید. سیلوین گروهی را کــه می‌گذشتند و مردگان را جمع می‌کردند به‌کمك طلبید، افسار الاغ را دوباره به‌دست گرفت وازرمین لغزنده با شتاب عبور می‌کرد تا به‌آن سوی یونجه‌زار برسد.

پروسپر غفلتاً ایستاد.

«باید همین دوروبرا باشه، آها، سمت راست، اونهــم اون سه‌تــا درخت... جای چرخ‌هارو می‌بینی؟ اونجا هم یه ارابهٔ شکستهٔ مهمات افتاده، بالاخره رسیدیم!»

سیلوین با تنی لرزان به‌آن‌سمت دوید وبه‌صورت دومرده نگاه‌کرد، دوتوپچی کنار جاده افتاده بودند.

«ولی اون اینجا نیست، اینجا نیست!... حتماً اشتباهی دیدی...آره! حتماً اشتباهی دیدی، یا شاید خیال کردی که دیدی!»

به‌تدریج امیدی دیوانه‌وار وشادی افسارگسیخته‌ای او را فــرا می‌گرفت.

«اگه اشتباه کرده باشی چی؟ اگه زنده باشه! معلومه که زنده‌است!

چون اینجا نیست!»

وناگهان فریادی شکسته از گلویش خارج شد. سربرگردانده وخود را در مقر آتشبار دیده بود. هراس‌آور بود. خاك گوئی در اثرزمین‌لرزه زیرورو شده، باقی ماندهٔ باروبنه همه‌جا پخش بود، مرده‌ها به‌گونه‌ای وحشت‌آور در هر گوشه‌ای افتاده بودند، بازوهای شکسته، پاهای درهم‌پیچیده، سرهای جدا ازتن، فریادزنان با دهانی تماماً باز و دندان‌هائی سفید.. سرجوخه‌ای دست‌هایش را با وضعی‌هراس‌آور روی‌چشم گذاشته‌بود، گوئی نمی‌خواست چیزی ببیند. سکه‌های طلای یك ستوان که درکمربند حفاظت خود داشت ، با خون امعاء واحشایش مخلوط شده بـــود. زوج توپچی، آدولف سوارکار و لوئی محوریاب‌با چشمان از حدقه‌درآمده‌روی هم درغلتیده بودند، در آغوش یکدیگر فرورفته، حتی در مرگ نیزبه‌هم پیوند خورده بودند. وسپس اونوره، روی توپ افلیج خود، گوئی روی تخت افتخار، آرمیده بود، شانه و پهلو دراثر اصابت‌گلوله متلاشی شده، اما چهرهٔ او همچنان با وجود خشم، زیبا مانده بود، وهنوز به‌آنجا، به سوی آتشبارهای پروسی می‌نگریست.

سیلوین به‌ناله افتادکه: «آخ، عزیزم، عزیزم،...»

به‌زانو درآمد، به‌روی خاك خیس افتاد واز فرط دردواندوه‌دستان را به‌هم فشرد. وکلمهٔ «عزیز» تنها کلمه‌ای که می‌توانست بیابد، حاکی از محبتی از دست‌رفته بود، این مرد مهربان او را بخشیده‌بود و می‌خواست باوجود همهٔ تلخی‌ها بااو ازدواج کند. اکنون پایان امید وآرزویش‌بود، دیگر اورا نمی‌دید. هرگز هیچ‌کس دیگراورا دوست نمی‌داشت،واوهمیشه محبوب سیلوین باقی خواهد ماند. باران از باریدن ایستاد، کلاغ‌ها برفراز سه درخت تپه، قارقارکنان چرخ‌می‌زدند وچون‌نشانهٔ‌خطر اورا می‌آزردند. آیا می‌خواستند این مردهٔ عزیز را که باآن همه دردورنج یافته بود ازاو بگیرند؟ روی زانو، خود را به‌هرطرف می‌کشید وبادستی لرزان‌مگس‌های حریص را از روی آن چشمان باز، که هنوز ازآن امید نگاهی داشت، بـــه‌دور می‌راند.

درمیان انگشتان به‌هم‌چسبیدهٔ اونوره تکه کاغذی خون‌آلود دید. نگران شد، باتکان‌های کوچك کوشید تاآن را خارج کند. مرده‌نمی‌خواست آن‌رااز دست بدهد، چنان باقدرت آن‌را در چنگ گرفته بود که تنهـــا ممکن بود پاره‌پارهٔ آن را ازدستش بیرون بکشد. همان‌نامه‌ای بود کـــه سیلوین برایش نوشته بود، نامه‌ای که بین پوست وپیراهن تن خودحفظ

کرده بود وگوئی به‌عنوان وداع در واپسین تشنج مرگ آن‌را دردست می‌فشرد. ووقتی نامه را شناخت باهمهٔ دردواندوه، شادی عمیقی به‌تنش نشست، از دیدن اینکه اونوره بااندیشهٔ او مرده است سراپا دگرگون شد. آه! آری، آن‌نامهٔ عزیز را برایش باقی خواهد گذاشت! حال که‌باسرسختی تمام می‌خواهد آن‌را باخود به‌گور ببرد، ازاو نمی‌گیردش. اشك‌هادوباره اورا آرام کردند، اکنون اشکی گرم ولطیف بود. برخاست، دستانش را بوسید، برپیشانی‌اش بوسه‌ای زد، وهمچنان تنها این‌کلام را با نوازشی بی‌کران تکرار می‌کرد:

«عزیزم، عزیزم...»

آفتاب غروب می‌کرد، پروسپر که به‌جستجوی رو‌انداز رفته بود، آن را روی زمین گسترد. هردو باآرامی واحترام جسد اونوره را ازروی خاك برداشتند وروی پتو خواباندند وپس از آنکه او را درآن پیچیدند به‌گاری حمل کردند. باران ممکن بود هرآن دوباره ببارد. تشییع‌جنازه محقر وغم‌انگیز در میان دشت لعنت زده به‌راه‌افتاد. ودر همین لحظه‌صدای غرش تندری به‌گوش آمد:

«اسب‌ها! اسب‌ها!»

بازهم یورش اسب‌های سرگردان آزاد وگرسنه آغاز شد. این‌بار در تعدادی بی‌شمار، یال افشان درباد وبامنخرین پوشیده ازکف،ازمزرعه‌ای هموار وبزرگ سرمی‌رسیدند. وشعاع کژتاب آفتاب ازآن سوی دشت بریورش دیوانه‌وارشان می‌تابید. سیلوین با شتاب خود را به‌پشت گاری انداخت، دو دست را گوئی برای متوقف ساختن‌آن‌ها به‌آسمان برد واز وحشت وخشم حرکتی کرد. خوشبختانه اسب‌ها بسمت چپ پیچیدند، برآمدگی زمین آن‌ها را به‌کناری زد. ممکن بود همه‌چیزرا زیر سم‌های خود لگدمال کنند، زمین می‌لرزید و ازسم‌ها، چون رگبار مسلسل،چنان بارانی از سنگریزه می‌بارید که الاغ بیچاره زخمی شد، و آنگاه در عمق یك فرورفتگی ناپدید شدند.

پروسپر گفت‌که: «گرسنگی دیوونشون کرده، حیوونکی‌هــای بیچاره!»

سیلوین پس از بستن گوش الاغ، دوباره دهنه‌را به‌دست گرفت و تشییع جنازهٔ محقر دوباره از عرض دشت، در خلاف جهت پیشین به‌راه افتاد تا دوفرسنگ راه را تا رمی‌یی طی کند. درهرقدم پروسپر می‌ایستاد، بداسب‌های مرده نگاهی می‌انداخت وازاینکه بدون دیدن «نسیم» ازآنجا

دورمی‌شود، قلبش درهم فشرده می‌شد.

کمی بالاتر از جنگل گارن، هنگامی که بسمت چپ می‌پیچیدند تا دوباره از جادهٔ آن روز صبح بگذرند، یك پاسگاه آلمانی ازآن‌ها پروانهٔ عبور خواست. وبه‌جای آنکه ازآن‌ها بخواهند از سدان دورشوند، دستور دادند تا ازشهر بگذرند، وگرنه آن‌ها را بازداشت خواهند کرد. جوابی نداشتند، دستور تازه‌این‌بود. وانگهی ازاین طریق راه‌بازگشت‌دو کیلومتر کوتاه‌تر می‌شد، وآن‌ها که ازفرط خستگی دیگر قدرتی در تن نداشتند ازاین بابت خوشحال بودند.

اما در سدان عبورشان کند شد، همین‌که ازاستحکامات گذشتند،بوئی غریب به‌مشام آن‌ها رسید، لایه‌ای ازکثافت تا زانوان بالامی‌آمد، شهرآلوده، به‌مجرای فاضل آبی عظیم بدل شده‌بود که ازسه‌روزپیش ادرار ومدفوع صدهزار نفر در آن گردآمده بود. انواع کثافت‌ها به‌این تل فضولات انسانی افزوده می‌شد. کاه وپوشال در کنار سرگین حیوانات می‌پوسید، وبیش از همه لاشهٔ اسب‌هائی که در خیابان‌ها کشتار وقطعه‌قطعه می‌شدند هوارا آلوده می‌کرد. امعاء واحشاء در آفتاب می‌گندید. سرواستخوان‌ها روی سنگفرش باقی می‌ماند ومگس‌ها لابلای آن می‌لولیدند. اگر این قشرکثافت مهوع بی‌درنگ به‌فاضل‌آب ریخته نمی‌شد، یقیناً طاعون شیوع می‌یافت. در کوچهٔ منیل، کوچهٔ ماکا وحتی در میدان تورن لایهٔ کثافت به‌بیست‌سانتی‌متر می‌رسید. مقامات پروسی اعلامیه‌هائی سفیدبه‌درودیوار زده بودند ودرآن از همه ساکنین شهر، کارگر ومغازه‌دار، کارمندان‌جزء وکل خواسته می‌شد که فردای آن‌روز با جارو وبیل شهر را تمیز کنند. واگر تاشب شهر تمیز نشود مجازات‌های سنگینی متوجهٔ آنان خواهدشد، ورئیس دادگاه از هم‌اکنون در برابر درخانه‌اش پیاده رو را تمیزمی‌کرد، بیلی در دست داشت وکثافت رادر یك چرخ دستی می‌ریخت.

سیلوین وپروسپر که در خیابان اصلی می‌رفتند، باکندی تمام از میان کثافت متعفن می‌گذشتند. وسپس جنب وجوشی تمامی شهر راپرکرد وهرلحظه راه سد می‌شد. واین لحظه‌ای بودکه پروسی‌ها خانه‌ها را زیرورو می‌کردند تا سربازان مخفی شده را بیرون بکشند، سربازانی که هنوز سرسختانه از تسلیم شدن خودداری می‌کردند. روزپیش هنگامی که در حدود ساعت دو ژنرال ومپفن، پس از امضای قرارداد تسلیم درقلعهٔ‌بلوو به‌شهر برگشت، بلافاصله شایعه‌ای پیچیده بودکه ارتش اسیر، تا زمانی‌که وسائل لازم را برای نقل وانتقال آن‌ها از آلمان فراهم کنند، در شبه‌

جزیرهٔ ایژ زندانی خواهندشد. تعداد کمی ازافسران به‌فکر افتادند تاکتباً تعهد کنند که دیگر در ارتش خدمت نخواهند کرد وآزاد شوند. گفته می‌شد که تنها یك ژنرال، ژنرال بورگن دفوی به‌بهانهٔ رماتیسم این تعهد را نوشته‌است. وهمان روز صبح، هنگامیکه در مقابل هتل «صلیب طلائی» سوار کالسکهٔ خود می‌شد، هووجنجال بدرقهٔ راه اوشد، از سپیدهٔ صبح، عملیات خلع سلاح انجام می‌گرفت، سربازان می‌بایست در میدان تورن به‌صف ایستاده وهریك سلاح خود، تفنگ وسرنیزه را روی تلی از اسلحه که در گوشه‌ای ازمیدان چون تپه‌ای از پاره‌آهن روی هم‌انباشته می‌شد بریزد. یك یگان پروسی، به‌فرماندهی یك افسر جوان در آنجا بود، مردی بلندقد وپریده‌رنگ، درنیم تنهٔ آبی‌آسمانی وکلاهی گرد مزین‌به‌پرخروس، باحالتی بسیار خشك وعبوس وبادستانی پوشیده در دستکش سفید برخلع‌ـ سلاح نظارت می‌کرد. یك زوآو با حرکتی عصبی از دادن تفنگ‌خودداری می‌کرد، افسر دستور داد تا اورا ببرند و بی‌کمترین نشانه‌ای از لهجهٔ آلمانی گفت: «این مردوتیرباران کنید!» دیگران با چهره‌های گرفته، همچنان به‌صف رژه می‌رفتند، تفنگ‌ها را با حرکتی بی‌اراده‌می‌انداختند، می‌خواستند هرچه زودتر کار را به‌پایان برسانند. اما خدا می‌داند چه تعدادی ازآن‌ها از پیش خلع سلاح شده بودند، همان‌ها که تفنگ‌هاشان میان مزارع افتاده بود! و بسیاری از روز پیش خود راپنهان می‌کردند، بااین امیدکه درمیان غوغای عظیم ناپدید شوند. خانه‌ها ازاین‌سربازان‌لبریز می‌شد، از سربازانی سرسخت که پاسخی نمی‌دادند وخودرا درگوشه‌های مخفی خانه پنهان می‌کردند. وبسیاری دیگر، حتی وقتی هم کـه پیدا می‌شدند، نمی‌خواستند از زیرزمین بیرون بیایند، وگشتی‌ها از لابلای نرده‌ها به‌آن‌ها تیراندازی می‌کردند. شکار انسان بود، شکاری‌هراس‌آور.

روی پل موز، الاغ در میان ازدحام ایستاد. رئیس پاسگاه‌که مأمور حفاظت از پل بود، با بی‌اعتمادی، بااین تصور که آن‌ها فروشندهٔ نان‌یا گوشت هستند می‌خواست از محتوای گاری اطمینان‌یابد، ووقتی‌روانداز را به‌کناری زد، بهجـد نگاهی کرد، وحشت زده‌شد، وباحرکت دست‌راه‌را به‌روی آنان بازکرد. اما باوجود این پیشروی امکان‌پذیر نبود، ازدحام بیشتر می‌شد، اولین گروه زندانیان توسط یك گروه پروسی به‌شبه جزیرهٔ ایژ برده می‌شد. گله همچنان به پیش می‌تاخت. انبوه افراد به‌یکدیگر می‌خوردند، پاها درهم گره می‌خورد، بالباس‌های ژنده، سرخمیده ونگاه شرمزده، سردر گریبان وبا بازوانی آویزان وشکست خورده که حتی

چاقوئی در دست نداشت تاگلوی خود را بدرد. درمیان فوج خاموش‌که تنها صدای پوتین‌های بزرگشان در گل‌ولای به‌گوش می‌آمد، صدای خشن نگهبان‌ها چون تازیانه‌ای آن‌هارا به‌پیش می‌راند. رگباری‌باریدن گرفت‌وزیرباران هیچ چیز از منظرهٔ این فوج شکست خورده، خیـــل ولگردان وگدایان، رقت‌بارتر نبود.

پروسپر که درون پیکارگرش درخشمی پنهانی می‌سوخت ودرحال انفجار بود، ناگهان بااشارهٔ آرنج دوسربازرا بسیلوین نشان داد. آن‌ها موریس وژان را شناختند که دوش‌به‌دوش هم، برادرانه در کنار دیگران گام برمی‌داشتند. وعاقبت وقتی گاری کوچك به‌دنبال آنان به‌راه افتاد، توانستند آن دو را بانگاه تانزدیك تورسی بدرقه کنند، ازآنجا جاده‌ای از میان باغ‌ها وجالیزها به‌ایژ منتهی می‌شد.

سیلوین بانگاهی به جسد اونوره وآشوبزده از آنچه‌که در برابر چشمانش می‌گذشت، زیر لب گفت: «آخ! شاید مرده‌ها خوشبخت‌تـــر باشند!»

تاریکی شب در وادلنکور آن‌ها را غافلگیر کرد ووقتی به‌رمی‌یی رسیدند، پاسی از شب گذشته بود. فوشار پیر در برابر جسد پسرش‌بهت‌زده ایستاد، چرا که یقین داشت هرگز اورا پیدا نخواهند کرد. اوتمام‌روزرا بمعامله‌ای پرمنفعت گذرانده بود. اسب‌های افسران را که ازجبهه دزدیده می‌شدند، به‌بیست‌فرانك می‌فروختند، اما او توانسته بود سه رأس اسب را به‌قیمت چهل‌وپنج فرانك بخرد.

۲

هنگام عبور ستون‌زندانیان از تورسی، چنان‌ازدحامی شدکه‌موریس از ژان جدا افتاد. کوشید دوباره به‌او برسد، امابیش از پیش سرگردان شد. وهنگامی که عاقبت به‌پل رسیدند، روی آبراهی که شبه جزیرهٔایژ را از خاك جدا می‌کند، خودرا درمیان اسواران آفریقادیدودیگرنتوانست به‌یگان خود برگردد.

دوتوپ به‌سوی شبه‌جزیره نشانه رفته وازپل دفاع می‌کردند. ستاد ارتش پروس زیر فرماندهی یك افسر که مسئولیت تحویل وحفاظت از زندانیان را به‌عهده داشت، درخانه‌ای بزرگ چسبیده به‌آبراه، پاسگاهی برقرار کرده بود. تشریفات بسیار کوتاه بود، افراد را چون‌گلهٔ‌گوسفندان

می‌شمردند وآن‌ها، بدون توجه به‌لباس ودرجه‌به‌پیش می‌آمدند و گلهروی هم می‌ریخت ودر هرجا که جاده به‌آن منتهی می‌شد اردو می‌زد.

موریس به‌فکر افتاد تابه‌افسری باواریائی که باآرامش روی‌یک صندلی یله داده وسیگار می‌کشید، مراجعه کند.

«آقا واحد صدوشش در کدام طرف است؟»

آیا این افسر استثنائاً به‌زبان فرانسه آشنائی نداشت؟ یامی‌خواست بایك سرباز بدبخت بی‌نوا تفریح کرده باشد وبه‌اونشانی نادرست بدهد؟ لبخندی زد ودست بلند کرد وبه‌او نشان دادکه مستقیم به‌پیش‌برود.

موریس هرچندکه از اهالی آن منطقه بود، اما هرگز به‌این شبه جزیره پا نگذاشته بود، وهرجای آن برای او تازگی داشت، گوئی‌بادست باد به‌أعماق جزیره‌ای دوردست افتاده باشد. ابتدا درسمت چپ ازتوراگلر۱، ملکی زیبا که گل وچمن کاری آن منظره‌ای بسیار دلکش داشت ومشرف به‌رود موز بود، گذشت. جاده از کنار رودخانه می‌گذشت وررودخانه،در سمت راست، میان کناره‌های بلند وشیب‌دار خود جریان داشت. جاده به‌تدریج پیچ وخم می‌گرفت واز تپه‌ای کوچك که دروسطشبه‌جزیره‌قرار داشت، بالا می‌رفت، در آنجا حفاری‌های معدنی قدیمی‌دیده می‌شد وچند کوره راه به‌آن منتهی می‌شدند. دورتر درکنار رود، آسیابی قرار داشت. وسپس جاده می‌پیچید وبه‌دهکدهٔ ایژ سرازیر می‌شد، دهکده روی دامنه ساخته شده بود، وکلکی در روبروی کارگاه ریسندگی سنت‌آلبر جزیره را به‌ساحل دیگر رود متصل می‌کرد. زمین‌های شخم خورده وچمن‌زارها گسترده می‌شد؛ محوطه‌ای وسیع از زمین‌های هموار وبی‌درخت‌که خم دایره‌وار رودخانه آن را دربرمی‌گرفت. موریس کمرکش پرفراز و نشیب تپه را بادقت می‌کاوید، اما بیهوده بود، تنها خط‌الرأس تپه دیده می‌شد وتوپخانه‌ای آنجا مستقر می‌شد. باردیگر ازیك سرجوخهٔسواره‌نظام‌پرسید، امااو هم چیزی نمی‌دانست. شب فرامی‌رسید، واو لحظه‌ای روی سنگی در کنار جاده نشست، پاهایش ازکار افتاده بود.

در فوران ناگهانی نومیدی که سراپای او را فرا می‌گرفت، درروبرو، درآن‌سوی موز، مزرعهٔ لعنت زده‌ای راکه روزپیش درآن جنگیده بودند، می‌دید. در این غروب بارانی، همه‌چیز چهره‌ای دلمرده به‌خودمی‌گرفت، وافق گل‌آلود، بی‌انتها وملال انگیز کشیده می‌شد. تنگهٔ سنت‌آلبر،باریکه

1 - Tour-a-glaire

راهی‌که پروسی‌ها ازآن آمده بودند،ازکنار خم رودخانه می‌گذشت تا جائی که سنگ وخاك سفید چند معدن دیده می‌شد. در کنار شیب‌های سونیون، خطوط جنگل فالیزت می‌لرزید. درسمت چپ، درست‌درروبروی او، ابتدا سن‌ماتژ دیده می‌شد، و جاده‌اش بسمت کلك پائین‌می‌آمد و تپهٔ هاتوی برسر راه آن قرار می‌گرفت، وایلی در دوردست، فلن‌یو درفرو- رفتگی زمین، پشت تپه‌ای، وفلوان درسمت راست، دیده می‌شد. مزرعه‌ای که میان کلم‌هایش ساعت‌ها به‌حالت خوابیده درانتظار مانده بود، دشتی که توپخانهٔ محافظ کوشیده بود تا ازآن دفاع‌کند وتپه‌ای که درآن‌اونورد را روی توپ شکستهٔ خود درحال مرگ دیده بود، بازشناخت. ودهشت فاجعه دوباره زاده شد ودردوانزجار همراه حالت تهوع دوبـاره‌دراو به‌وجود آمـد.

اماترس گم‌شدن در تاریکی او را به‌جستجو وادار کرد. شایـد صدوشش درآن قسمت کم ارتفاع، درآن سوی دهکده اردوزده باشد، اما درآنجا تنها چند ولگرد دید. مصمم‌شد به‌دور شبه جزیره بگردد وازخم رود دوربزند. وقتی ازیك مزرعهٔ سیب‌زمینی گذشت از روی احتیـاط جیب‌های خود را از سیب‌زمینی پر کرد.هنوز کال بودند، اما چه‌کند، چیزدیگری باخودنداشت. چون بدبختانه ژان خواسته بود هردو قرص‌نان راکه از دلاهرش گرفته بودند در کولهٔ خود حمل‌کند. چیزی که‌اکنون موجب حیرت او می‌شد، تعداد اسب‌هائی بودکه درمیان زمین‌هائی‌برهنه که شیب‌های ملایم آن از تپهٔ مرکزی به‌موز، بسمت‌دونشری، سرازیربود، برسرراه خود می‌دید. چرا همهٔ این حیوان‌ها رابه‌آنجا آورده‌اند؟ چطور می‌خواهند به‌آن‌ها غذا برسانند؟ وشب تاریك سررسید، به‌جنگلی کوچك درکنار رود وارد شد، درآنجا باکمال تعجب گارد مخصوص امپراتور را درحال اطراق دید، که درمقابل آتشی بزرگ خودرا خشك می‌کردند. این حضرات که جداگانه اردو می‌زدند، چند چادر مناسب، دیگ‌های جوشان ویك گاو داشتند که به‌درختی بسته بودند. بی‌درنگ متوجهٔ نگاه آنان شد که باسوء ظن به‌لباس‌های ژنده وگل‌آلود او دوخته شده بود. با وجود این به‌او اجازه دادند تا سیب‌زمینی‌های خود را زیر خاکسترآتش بپزد. برای خوردن آن‌به صدمتری آنجا درپای درختی رفت. بـاران نمی‌بارید، آسمان بازمی‌شد و ستارگان دردل آسمان تیره به‌روشنی سوسو می‌زدند. به‌فکر افتادکه شب را همان‌جا بگذراند وصبح فردا دوباره به‌جستجو برود. از خستگی رمقی برتن نداشت، اگر هم باران‌دوباره‌شروع

شود، درخت تااندازه‌ای روی او را خواهد پوشاند.

اما خواب به‌چشمانش نمی‌آمد، فکر این‌زندان بزرگ ازسراوبیرون نمی‌رفت، زندانی که هرچند در فضای آزاد شب بازمانده بود، اما خودرا اسیر آن احساس می‌کرد. پروسی‌ها با راندن هشتاد هزار سرباز باقیماندهٔ ارتش شالون به‌آنجا، به‌راستی فکری بکر وهوشمندانه از خود نشان‌دادند. شبه جزیره یك فرسنگ طول وحدود یك کیلومتر ونیم عرض داشت، گلهٔ عظیم و بی‌صاحب و شکست‌خورده به‌راحتی درآن‌جا می‌گرفت. و او کاملا از سد دنباله‌دار آب در گرداگرد خود آگاه بود؛ خم رودموز در سه‌طرف وآبراه که در انتهای شبه جزیره دوقسمت از بستر رود را به‌هم متصل می‌کرد. تنها در آنجا پلی وجود داشت، چون دروازه‌ای که دو توپ ازآن محافظت می‌کردند. وباهمهٔ وسعت این اردوگاه هیچ‌کاری آسان‌تر از ادارهٔ آن نبود. درآن‌سوی رود، رشته‌ای ازنگهبان‌های‌آلمانی را تشخیص داد، در کنارآب، هرپنجاه قدم یك‌سربازایستادهبود ودستور داشت تا به‌روی هرفردی‌که به‌فکر شنا وگریختن ازآنجا بیافتد تیراندازی کند، اوهلان‌ها در پشت سرمیان پاسگاه‌های متعدد درتاخت وتاز بودند، در حالی‌که دورتر درمیان‌مزارع می‌توانست‌خطوط‌سیاه‌وپراکندهٔ‌واحدهای پروسی را بشمارد، کمربندی سیاه وجاندار که ارتش زندانی را در میان می‌گرفت.

موریس با چشمان از حدقه‌درآمده ازبی‌خوابی چیزی جزتاریکی نمی‌دید ، تنها آتش اردوگاه درمیان سیاهی می‌درخشید.در آن سوی‌نوار بیرنگ موز هنوز می‌توانست سایه‌های بی‌حرکت نگهبان‌ها را تمیز دهد. آن‌ها زیرنور ستارگان مستقیم وسیاه ایستاده بودند وفریادهای‌خشن‌آن‌ها بافواصل یکسان به‌گوش می‌رسید، فریادهای تهدید آمیزی که درخروش رودگم می‌شد. تمامی کابوس روزهای پیش بااین هجاهای‌بیگانه‌که از آسمان شب پرستارهٔ فرانسه می‌گذشت‌دوباره دراو زنده می‌شد. تمامی‌آنچه که پیش‌تر به‌چشم دیده بود، دشت ایلی، لبریز از جسد مردگان وحومهٔ دهشت بار سدان، آنجا که انبوهی بی‌شمار به‌زمین افتاده بودند. سرخودرا به‌تنهٔ درختی تکیه داد ودر رطوبت جنگل بهمان یأسی‌دچار شد که دو روز پیش روی دیوان‌خانهٔ دلاهرش سراپایش را فراگرفته بود. وچیزی که غرور او را بیش از همه جریحه‌دار می‌کردوشکنجه‌اش می‌داد،مسئلهٔ فردابود ونیاز به‌درك ابعاد این سقوط وشکست وآگاهی ازاینکه دنیای دیروز ازخود کدام خرابه را برجای گذاشته است. حال‌که امپراتور

شمشیر خود را به‌ویلهلم شاه تسلیم کرده، آیا این‌جنگ نفرت‌بار به‌پایان نرسیده است؟ اما به‌یاد آورد که دوسرباز باواریائی ضمن بردن آن‌ها به‌ایژ به‌او می‌گفتند که: «ماها در فرانسه! ماهمه درپاریس!» در میان‌خواب‌و بیداری ناگهان منظرهٔ حوادثی که درحال تکوین بود، بذهنش آمد؛ تمامی امپراتوری زیرورو می‌شود ودرمیان نفرت همگانی ازمیان می‌رود، جمهوری در میان توفانی از جوش وخروش میهن‌پرستانه اعلام می‌شود وافسانه‌های سال ۱۷۹۲ دوباره برسرزبان‌ها می‌افتد، سربازان گروه‌گروه قیام می‌کنند، ارتش داوطلبین خاك وطن‌را ازوجود بیگانگان‌پاك‌می‌سازد، واین همه در ذهن بی‌نوای بیمارش درهم می‌ریخت، تقاضاهای فاتحین، تلخی شکست ولجاجت شکست خوردگان درریختن خون خود تاآخرین قطره، واسارت هشتاد هزار انسان که‌می‌بایست ابتدا در شبه‌جزیره وسپس در قلاع آلمانی هفته‌ها وماه‌ها وشاید هم سال‌ها را سپری کنند. همه‌چیز درهم می‌شکست وبرای همیشه به‌اعماق این سیه‌روزی فرو می‌ریخت.

فریاد نگهبان‌ها کم‌کم بالامی‌گرفت ودر برابرش به‌آسمان می‌رفت ودر دوردست گم می‌شد. اکنون در بیداری‌کامل به‌روی‌خاك‌سخت‌واقعیت برمی‌گشت، صدای شلیکی هوا را شکافت وبه‌دنبال آن‌صدای ناله‌ای از تاریکی گذشت وصدای برهم خوردن آب وتلاش‌کوتاه بدنی که درآب افتاد. یقیناً گلوله‌ای سینهٔ بی‌نوائی را وقتی که می‌خواست از رودموز شناکنان بگذرد، شکافته بود.

فردای آن روز، درطلوع آفتاب موریس ازخواب برخاست. آسمان صاف بود، واو در رسیدن به‌ژان وهمردیفان گروهان خود شتاب داشت. لحظه‌ای دوباره به‌فکر کاوش در داخل جزیره افتاد ولی بعد مصمم شد تاراهش را بسمت راست ادامه دهد. ووقتی به‌کنار آبراه رسید،باقیماندهٔ صدوشش را دید، حدود هزار تن از سربازان روی ساحل رود اردو زده بودند، وتنها یك ردیف کم پشت ازدرختان سپیدار درروبروی آنان‌بود. روزپیش اگر بسمت چپ آبراه می‌پیچید، بی‌درنگ یگان خود راپیدا می‌کرد. تقریباً همهٔ گردان‌های جبهه در آنجا، در طول کرانهٔ رودکه از توراگلر تا قلعهٔ ویلت کشیده می‌شد، وچند خانهٔ خرابه این ملك‌بزرگ را احاطه می‌کردند، همگی در کنار پل اردو زده بودند، درنزدیکی‌تنهاراه خروجی، غریزهٔ رهائی موجب می‌شد تااین گلهٔ بزرگ در آستانهٔ آغل، در کنار در، یکدیگر را زیرسم‌های خود لگدکوب‌کنند.

ژان با شادی فریاد زد:

«به! بالاخره پیدات شد؟ فکر می‌کردم که الان وسط رودخونه هستی!»

اوبا باقیماندهٔ جوخه، پاش، لاپول، لوبه وشوتو آنجابود. این‌هاپس از آنکه در یکی از دروازه‌های سدان‌خوابیدند، دوباره دراین رفت‌وروب عظیم یکدیگر را یافتند. گروهان اکنون جز سرجوخه فرماندهی نداشت، داس‌مرگ، گروهبان ساپن، ستوان روشا وسروان بودوئن را درو کرده بود. وهرچند که فاتحین، درجه‌دارا از میان برده وآن‌ها را وادار می‌کردند تا تنها از افسران آلمانی اطاعت کنند، امااین چهار تن‌به‌گرد او حلقه می‌زدند، چون او را فردی محتاط وباتجربه می‌دانستند، اوفردی بود که درشرایط‌دشوار از او پیروی‌کنند. و آن‌روز صبح، باوجود غرولند برخی و لجاجت‌برخی‌دیگر، همدلی و خوش‌ذوقی، دوباره به‌سراغ‌شان‌آمد. او ابتدا برای خوابیدن ، جائی نسبتاًخشك میان دوچاله پیدا کرد ودرآن دراز کشیدند، تنهایك تخته چادر برای تمامی آن‌ها وجود داشت. سپس کمی چوب ویك ظرف آب فراهم‌کرد ولوبه درآن قهوه‌جوشاند، وگرمای مطبوعش جانی درآن‌ها دمید. باران نمی‌بارید وروزی بسیار زیبادرانتظار آنان بود، هنوز کمی بیسکویت وگوشت خوك داشتند وبه‌قول شوتوچقدر کیف داشت که دیگر از کسی حرف نشنوند وهرطور که دلشان‌می‌خواهد به‌تنبلی بگذرانند. هرچند که در آنجا محبوس بودند، اما جافراوان بود. به‌هرحال ظرف دوسه روز مرخص‌شان می‌کنند. وبدین‌ترتیب نخستین‌روز، یکشنبهٔ چهارم سپتامبر، باشادمانی گذشت.

حتی موریس هم با احساس آرامش وپیوستن به‌همرزمان خود،تنها از موسیقی پروسی که تمام بعداز ظهر درآن‌سوی آبراه می‌نواختند رنج می‌برد. اوائل شب، گروه کر آواز می‌خواند. درآن‌سوی ردیف‌نگهبان‌ها، سربازان در دسته‌های کوچك قدم می‌زدند وباصدای بلندآواز می‌خواندند تایکشنبه را جشن بگیرند.

عاقبت موریس با عصبانیت فریاد زد: «آخ! از دست این‌موسیقی‌خفه شدم! به‌مغز استخوان آدم فرو میره!»

ژان با عصبانیتی کمتر ازاو شانه‌ای بالاانداخت.

«ای بابا! آخه اوناحق‌دارن شادی کنن! شاید هم فکر می‌کنن‌که ماها خوشمون میاد... اما امروز اونقدها هم بدنگذشت، نباید غر زیادی بزنیم.»

اما هنگام غروب هوا دوباره بارانی شد. مصیبتی بود. چندسرباز

به‌خانه‌های معدود ومتروك شبه جزیره پناه بردند. عده‌ای دیگرتوانستند چادر برپا کنند، بیشتر آن‌ها بدون هیچ‌گونه سرپناهی،حتی بی‌روواندازی، می‌بایست شب رادر هوای آزاد، زیرباران سیل آسا به‌صبح‌برسانند.

حدود ساعت یك صبح، موریس که از خستگی چرت می‌زد، در دریاچه‌ای واقعی چشم بازکرد. چاله‌ها بابارن پرشده وسرریزکرده‌بود، وزمین زیر پای او در آب فرورفته بود. شوتوولوبه ازشدت خشم‌ناسزا می‌گفتند. پاش، لاپول راکه چون تخته سنگی درمیان سیلاب‌به‌خواب‌رفته بود، می‌جنباند. ژان به‌فکر درختان سپیدار کنار آبراه افتاد وباافراد خود به‌زیر آن‌ها پناه برد. و درآنجا درتمام این‌شب آزاردهنده، چمباتمه زدند وتاآنجا که می‌توانستند خود را درپناه درختان کشیدند تاازقطرات‌باران درامان باشند.

فردای آن‌روز وروز پس ازآن، به‌راستی کشنده بودند، رگبار مداوم، چنان درشت‌ویکریز می‌بارید که وقتی برای خشك‌شدن لباس‌ها باقی نمی‌گذاشت. گرسنگی دوباره آغاز می‌شد. دیگر تکه‌ای نان خشك، قطعه‌ای گوشت وذره‌ای قهوه باقی نمانده بود. دراین دوروز،روزهای دوشنبه وسه‌شنبه، ازمزارع مجاور سیب‌زمینی‌دزدیدند وباآن‌سدجوع کردند. ودرپایان روزدوم، تعداد سیب‌زمینی‌ها چنان کم‌بود که سربازان‌آن‌هارا هردانه پنج‌سو می‌خریدند. شیپورغذا به‌صدا درمی‌آمد، وحتی سرجوخه باشتاب خود را بدانبار توراگلر رساند، شایع بودکه درآنجا جیرهٔ نان‌را تقسیم می‌کنند. امابار اول سه‌ساعت بی‌نتیجه آنجاماند، باردوم بایك‌سرباز باواریائی به‌مرافعه پرداخت. اگرافسران‌نمی‌توانستند باناتوانی‌وبی‌برنامگی کاری صورت دهند، آیا ستاد ارتش آلمان هم می‌خواست ارتش شکست‌خورده را آنجا زیر باران نگه‌دارد تاازگرسنگی به‌هلاکت برسند؟ گوئی هیچ‌گونه پیش‌بینی صورت نگرفته بود، هیچ کوششی برای تغذیهٔ این هشتاد هزار نفر انجام نمی‌گرفت. دراین دوزخ هراس‌آور که سربازان برآن نام «اردوگاه جهنم» گذاشته‌بودند، نامی پر دلهره‌که‌پشت‌دلاورترین آن‌هارا نیز به‌لرزه می‌انداخت،مرگ آنان نزدیك می‌شد.

ژان پس ازانتظاری بی‌ثمر در برابر انبار بازگشت وباهمهٔ آرامش همیشگی خود، با خشم گفت:

«مسخره مون کردن، هیچ‌چی ندارن وبی‌خودی شیپور می‌زنن.لعنت به‌قبر پدرم اگه یه‌دفعه دیگه ازجام تکان بخورم!»

بااین همه با کوچك‌ترین صدائی دوباره باشتاب می‌رفت. ایـــن

شیپورهای پی‌درپی بسیار ناجوانمردانه بودند وبازتاب آن قلب موریس‌را از جا می‌کند. هربار که شیپور به‌صدا درمی‌آمد، اسب‌های فرانسوی‌هاکه درآن‌سوی آبراه رها شده بودند، می‌دویدند وخود را درآب می‌انداختند تابه‌یگان خود بپیوندند، باصدای آشنای شیپور، جنون زده، گوئی به‌ضرب مهمیز ازراه می‌رسیدند. اما چنان بی‌رمق بودند که جریان رودخانه‌آن‌ها را باخود می‌برد، وتنها تعدادکمی ازآن‌ها به‌ساحل مقابل می‌رسیدند. به گونه‌ای رقت‌بار دست وپا می‌زدند. تعداد کثیری ازآن‌هادرآب غـرق می‌شدند واجساد متورم وشناور آن‌ها مسیر آبراه را پر می‌کرد. تعدادی که به‌ساحل می‌رسیدند، جنون‌زده می‌تاختند ودرعرض مزارع خالی‌شبه‌جزیره گم می‌شدند. موریس که تعداد زیاده از حداسب‌های دیروز را به‌خاطر می‌آورد بالحنی دردآلود گفت: «بازهم گوشتی برای کلاغ‌ها! اگه بازهم چندروز دیگه اینجا بمونیم کارما واسب‌هابه‌تیکه‌پاره کردن همدیگه می‌کشه... حیوونای بیچاره!»

شب چهارشنبه از همیشه وحشتناک‌تر شد. ژان که کم‌کم از حالت تب‌زده موریس نگران می‌شد، او را وادارکرد تا خود را در پتوی پاره‌ای که به‌بهای ده فرانك خریده بود، بپیچد، و خود در بالاپوش خیس و آبکشیده‌اش زیرباران ایستاد. تمام شب باران بارید. زیر درختان سپیدار وضع غیرقابل تحمل می‌شد. سیلی گل‌آلود درآنجا جاری بود، زمین سیراب دیگر آب را به‌خود نمی‌پذیرفت. بدتر از همه اینکه گرسنه‌بودند، غذای آن‌شب دو چغندر برای شش تن مرد گرسنه بود، حتی نتوانستند آن را بپزند. چوب خشك پیدا نمی‌شد، و خنکی شیرین آن‌ها به‌زودی به‌سوزشی دردناك بدل شد. به‌دنبال خستگی و تغذیهٔ نامناسب و رطوبت هوا، چندین نفر دچار اسهال شدند. ژان چندبار در حالی که به‌درخت تکیه‌داده بود و پاهایش در آب فرو می‌رفت، دست درازکرد تا مطمئن شود که پتوی پاره دراثر تکان‌های موریس از روی او کنار نرفته باشد. از زمانی که موریس در دشت ایلی او را از چنگ پروسی‌ها نجات داده بود، دین خود را هزاران برابر ادا می‌کرد، بی‌آنکه بخواهد خودنمائی کند، با تمام وجود خود را وقف او می‌کرد. وجود خود را در راه محبت به‌دیگری کاملا ازیاد می‌برد. و این همه در دل این روستائی نزدیك به‌طبیعت و زمین که نمی‌توانست برای احساسات خود کلامی بیابد، به‌گونه‌ای مبهم درجریان‌بود. او پیشتر، به‌قول افراد جوخه از شکم خود می‌زد، و اکنون حاضر بود پوست خود را از تن درآورد و روی دیگری بیاندازد، شانه‌هایش را بپوشاند و پاهایش

را گرم کند. وبا وجود خودپرستی وحشیانه‌ای که در گرداگرد آنان حکمفرما بود، این گوشه از انسانیت رنج کشیده که گرسنگی دیوانه‌اش می‌کرد، شاید خوی آرام و شادابی زیبای خود را مدیون نفی کامل «خود» بود، چرا که تنها او محکم و استوار ایستاده بود و روحیهٔ خود را از دست نمی‌داد.

و پس از این شب وحشتبار، فکری به‌ذهنش خطور کرد که او را آرام نمی‌گذاشت.

«گوش‌کن پسرجان، حالا که هیچ‌چی به‌ما نمیدن به سقمون بکشیم، و توی این گودال ولمون کردن، باید به خودمون تکانی بدیم وگرنه مثل سگ همین‌جا می‌افتیم و می‌میریم. تو می‌تونی راه بری؟»

خوشبختانه آفتاب دوباره ظاهر می‌شد، و موریس از شعاع آن سراپا گرم شده بود.

«آره پاهام سالمن!»

«خب، پس راه بیافتیم و سروگوشی آب بدیم... یك کمی پول‌داریم، اگه خدا بخواد چیزی برای خریدن پیدا می‌کنیم، و بهتره غصهٔ بقیه‌رو هم نخوریم، حالا که نامردی می‌کنن بذار خودشون گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون!»

لوبه و شوتو با خودپرستی موذیانهٔ خود موجب انزجار آن‌هامی‌شدند. هرچه به‌دستشان می‌رسید می‌دزدیدند و از تقسیم آن‌با همرزمان خـود دریغ می‌کردند. و به‌همین منوال هیچ آبی از لاپول سنگدل و یا از پاش موذی گرم نمی‌شد.

ژان و موریس در همان مسیری که موریس یکبار دیگر هم درکنار رود موز از آن گذشته بود، به‌راه افتادند. باغ توراگلر و خانه‌های‌مسکونی چپاول‌شده، خالی افتاده بودند، چمن‌گوئی در اثر توفانی زیرورو شده، درختان به‌زمین افتاده و بناها شکسته و ویرانه مانده بودند، در آنجا جماعتی ژنده‌پوش، سربازانی سراپا گل‌آلود، با گونه‌های خشکیده و چشمان تب‌زده، چون کولیان چادر برپا کرده بودند، و چون گرگ‌ها در اطاق‌های لبریز از کثافت زندگی می‌کردند. و جرأت بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، مبادا که کسی جای شبانهٔ آن‌ها را اشغال کند. و دورتر، روی دامنه‌ها از میان سواره‌نظام و توپخانه گذشتند، آن‌ها که تا آن‌زمان بسیار منظم و آراسته بودند، اکنون با ظاهری پریشان، با شکنجهٔ گرسنگی به‌هرسمتی می‌افتادند، شکنجه‌ای که‌اسب‌ها را دیوانه می‌کرد و انسان‌ها را

در مزارع به‌راهزنی و چپاول وامی‌داشت. در سمت راست درکنار آسیاب صفی بی‌انتها از توپچی‌ها و اسواران آفریقا را دیدند که به‌آرامی رژه می‌رفتند: آسیابان به‌آن‌ها آرد می‌فروخت، دو مشت آرد را به‌بهای دو فرانك در دستمال‌شان می‌ریخت، اما آن‌ها نخواستند در صف منتظر بمانند، امیدوار بودند که در دهکدهٔ ایژ چیزی بهتر بیابند. و هنگامی که ده را برهنه و غمزده، درست چون دهکده‌ای در الجزایر پس از هجوم ملخ دیدند، از تعجب برجای خود میخکوب شدند. حتی ذره‌ای خوراك، نان و سبزی و گوشت، بدهم نمی‌رسید؛ خانه‌هائی فلك‌زده که گوئی آن‌ها را با ناخن خراشیده وخالی کرده بودند. گفته می‌شد که ژنرال لبرن‌نزد شهردار رفته و کوشیده است تا به‌صورت نسیه مواد اولیهٔ یگان‌ها را تأمین کند و پس از جنگ پولش را بپردازند. دیگر چیزی موجود نبود. پول بی‌ارزش می‌شد. روز پیش یك عدد بیسکویت را به دو فرانك خریدند، یك بطر شراب را به‌هفت فرانك، یك لیوان کوچك کنیاك به‌بیست سو و یك مشت توتون به دەسو. و اکنون افسران می‌بایست شمشیر به‌دست از خانهٔ ژنرال و از خرابه‌های مجاور محافظت کنند، چرا کــه دسته‌های ولگردان مدام درهــا را شکسته و حتی روغن چراغ را برای خوردن می‌دزدیدند.

سه زوآو موریس و ژان را صدا کردند. پنج‌نفری شاید بتوانند کاری صورت دهند.

«یاالله!... چندتا اسب دارن نفله میشن، کاش کمی چوب خشك داشتیم...»

وسپس به‌یك‌خانهٔ روستائی حمله‌ور شدند، درهای گنجه را شکستند، و پوشال سقف را ازجا کندند. چند افسر دوان دوان سررسیدند و با تهدید آنان با تپانچه، آن‌ها را به‌فرار واداشتند.

وقتی ژان دریافت کــه چندتن ساکنین انگشت‌شمار ایژ به‌اندازهٔ سربازان فلك‌زده گرسنه‌اند، از اینکه آرد آسیاب را از دست داده، احساس پشیمانی کرد.

«بهتره برگردیم، شاید هنوز هم چیزیش باقی باشه.»

اما موریس خسته بود، و گرسنگی چنان او را از پا انداخته بود که ژان او را در یکی از حفره‌های معدن گذاشت و در برابر افق گستردهٔ سدان روی صخره‌ای نشاند. و پس از آنکه سه‌ربع ساعت در صف‌ایستاد، عاقبت با تکه‌پارچه‌ای پر از آرد برگشت. هیچ راهی نبود جز اینکه آن‌را

به‌همان صورت مشت مشت بخورند. چندان هم بد نبود، بوئی نداشت تنها طعم گس خمیر، آزارشان می‌داد. این غذا بدآن‌ها کمی قوت بخشید. و از حسن تصادف در پای صخره‌ها یك برکهٔ کوچك آب زلال باران یافتند، و در آن با لذتی وافر تشنگی خود را فروتشاندند.

وهنگامی که ژان پیشنهاد کرد تا بعدازظهر را در همانجا استراحت کنند موریس با حرکتی عصبی گفت:

«نه، نه، اینجا نه! اگه این منظره زیادی جلوی چشمم باشه، حالم بهم می‌خوره...»

و با دست لرزان، بدافق گسترده اشاره می‌کرد، به‌هاتوی و دشت‌های فلوان وایلی، به‌جنگل گارن ومزارع پی‌درپی کشتارگاه وشکست.

«چند دقیقه قبل، وقتی منتظرت بودم، آخرش مجبور شدم پشت‌کنم، وگرنه از زور عصبانیت نعره می‌زدم، آره! درست مثل یه‌سگ که پا رو دمش بذارن... نمی‌دونی چقدر برام دردناکه، دیوونه‌ام می‌کنه!»

ژان با حیرت به‌او می‌نگریست، از دیدن غرور جریحه‌دار او، و از دیدن نگاه وحشیانه و جنون‌آمیز چشمان او که یکبار دیگر هم دیده‌بود، نگران شد.

«خیله‌خب، اینکه این همه داد و قال نداره، از این‌جا میریم.»

و تا پایان روز در میان کوره‌راه‌ها پرسه می‌زدند، از دشت هموار شبه‌جزیره گذشتند به‌این امید که شاید درآنجا سیب‌زمینی بیابند، امـا توپچی‌ها به‌کمك گاوآهن تمام مزرعه را زیرورو کرده همه چیز را چیده و گردآوری کرده بودند. دوباره به‌راه افتادند، و بار دیگر به‌گروه‌های از پا افتاده و در حال مرگ برخوردند، سربازانی که از فرط گرسنگی قدم می‌زدند و خاك را با بدن‌های خود می‌پوشاندند. زیر آفتاب سوزان صدها تن از بی‌غذائی به‌زمین می‌افتادند. آن‌ها نیز چندین‌بار از پا افتادند و نشستند. سپس خشمی گنگ آن‌ها را ازجا برمی‌خیزاند و دوباره گشت و گذار را از سر می‌گرفتند، گوئی غریزه‌ای حیوانی آن‌ها را به‌زور به‌راه می‌انداخت. و زمان، گوئی ماه‌ها و سال‌ها ادامه می‌یافت، با این همه لحظه‌ها بدتندی می‌گذشتند. در میان مزارع، نزدیك دونشری اسب‌ها آنان را به‌وحشت انداختند. ناگزیر پشت دیواری پناه گرفتند. و مدت‌ها درآنجا ماندند، از رمق افتاده و با چشمان بی‌فروغ به‌تاخت و تاز این جانوران دیوانه می‌نگریستند که زیرآسمان سرخرنگ غروب می‌گذشتند.

و همچنانکه موریس پیش‌بینی کرده بود، هزاران اسبی که درکنار

ارتش زندانی شده بودند و تغذیهٔ آن‌ها امکان‌پذیر نبود، روزبه‌روز به‌صورت خطری هراسناك‌تر از روزپیش درمی‌آمدند. نخست پوستهٔ درخت‌ها را می‌خوردند، و سپس به‌پرچین‌ها و نرده‌ها و هرتکه چوبی که بر سر راهشان قرار می‌گرفت حمله‌ور می‌شدند. و اکنون یکدیگر را می‌دریدند، بسوی هم‌حمله می‌بردند وبا دهان کف‌آلود یال ودم یکدیگررا می‌کندندو با خشم می‌بلعیدند. با رسیدن شب بیش از پیش هراس‌آور می‌شدند، گوئی تاریکی هوا کابوس آن‌ها بود. به‌گردهم می‌آمدند و به‌چند چادری کــه سربازان برپا کرده بودند حمله می‌آوردند، گاه آن‌ها را به‌خود جلب می‌کرد. افراد برای دور راندن آن‌ها آتش برپا می‌کردند، اما بی‌فایده بود و گوئی آتش آن‌ها را بیشتر به‌هیجان می‌آورد. شیههٔ آن‌ها چون نعرهٔ حیوانات وحشی بسیار رقت‌آور و ترسناك می‌شد. آن‌ها را دور می‌راندند، اما باز هم در تعدادی بیشتر و درنده‌خوتر برمی‌گشتند و لحظه به‌لحظه در تاریکی‌ها فریاد طولانی و مرگبار سربازی گمشده به‌گوش می‌آمد که زیر سم اسب‌ها خرد می‌شد.

آفتاب هنوز در افق بود، ژان و موریس به‌راه افتادند تا به‌اردوگاه برگردند، با کمال تعجب چهارتن از افراد جوخه را دیدند که درگودالی نشسته و گوئی نقشه‌ای ناجوانمردانه زیرسر داشتند.

لوبه بی‌درنگ آن‌ها را صدا زد و شوتو به‌آنان گفت:

«قضیهٔ شام امشبه... ما داریم می‌میریم، الان سی‌وشش ساعته که هیچ چی نخوردیم... و اسب هم فراوونه، گوشتش هم بد نیست...»

و لوبه ادامه داد: «سرجوخه، شما هم هستید، نه؟ چونکه هرقــدر بیشتر باشیم بهتره، حیوون بزرگیه. نگاش کن! اون یکی که اونجاست، اون سرخه، انگار مریضه، به‌ساعتی هست که هواشو داریم، این‌جوری راحت‌تر میشه کارشو ساخت.»

و اسبی را نشان می‌داد که از گرسنگی از پا درآمده و در کنار یك مزرعهٔ خالی چغندر افتاده بود. حیوان به‌پهلو خوابیده گهگاه سری‌راست می‌کرد و با آهی غمگین، چشمان غمزده‌اش را در حدقه می‌چرخاند.

لاپول که اشتهای عظیمش آزارش می‌داد، غرید: «آخ چقد لفتش میده! می‌خواین برم له ولوردش کنم؟»

اما لوبه او را متوقف کرد، مرحمت زیاد! که آنوقت سروکارت با این پروسی‌ها بیافتد؟ آن‌ها برای کشتن هراسب مجازات مرگ تعیین کرده‌اند، چونکه می‌ترسند لاشهٔ گندیدهٔ آن‌ها طاعون به‌راه بیاندازد...

می‌بایست منتظر تاریکی شب شد. و به‌همین خاطر هرچهارتن در حفره فرو رفته و چشمان براق خود را از روی حیوان برنمی‌گرفتند.

پاش با صدائی که به‌گونه‌ای محسوس می‌لرزید پرسید: «سرجوخه، تو که خیلی واردی، می‌تونی بدون درد بکشیش؟»

ژان با انزجار این پیشنهاد ظالمانه را رد کرد. بیچاره حیوان در حال مرگ است! نه، نه! ابتدا می‌خواست خود و موریس از آنجا دور شوند تا هیچیك در این کشتار وحشت‌آور سهیم نباشند. اما با دیدن صورت پریده‌رنگ موریس، به‌پوچ بودن احساسات بی‌مورد خود پی برد. خداوندا! بالاخره هرچه باشد، حیوان برای خوراك انسان آفریده شده است. دیگر نمی‌شد دست روی دست گذاشت و ازگرسنگی هلاك شد، آن هم وقتی که گوشت موجود است. و با دیدن امیدواری موریس، کمی خوشحال شد و با شوخ‌طبعی گفت:

«مرگ خودم، من که چیزی به‌فکرم نمی‌رسه و اگه لازم باشه که بدون زجر بکشینش...»

لاپول به‌حرفش دوید: «من به‌تخمم هم نیست! نیگاکن ببین من‌چیکار می‌کنم!»

و وقتی این دو تازه‌وارد در گودال نشستند، انتظار آغاز شد. و هرچند لحظه یکبار یکی از آن‌ها برمی‌خاست تا مطمئن شود که اسب همچنان آنجاست، حیوان به‌سوی نسیم خنك موز و به‌سوی خورشیدغروب گردن می‌کشید تا از آخرین جرعه‌های زندگی قطره‌ای بنوشد. سپس وقتی که تاریکی به‌آرامی از راه رسید هر شش نفر به‌پا ایستادند، در کمین‌گاه، با بی‌طاقتی ازفرا رسیدن تاریکی، با نگرانی وهراس به‌هرسو نگاهی می‌انداختند، مبادا که کسی آن‌ها را ببیند.

شوتو فریاد زد که: «آخ‌جون! وقتش رسید!»

چشم‌انداز هنوز در نور پریدهٔ غروب دیده می‌شد. و لاپول اولین کسی بود که به‌بیرون دوید و پنج تن دیگر به‌دنبالش. از گودال، سنگی گرد و بزرگ را برداشت و به‌اسب حمله‌ور شد و جمجمه‌اش را شکست، با دو دست چون تخماقی به‌سرش می‌کوبید. ولی از ضربهٔ دوم اسب تلاشی کرد تا از جا برخیزد. شوتو و لوبه خود را روی پاهای حیوان انداختند. می‌کوشیدند او را مهار کنند و از دیگران کمك می‌خواستند. اسب با صدائی انسانی شیهه می‌کشید، با صدائی زار و دردآلود، دست و پا می‌زد، اگر گرسنگی او را ازپا نیانداخته بود، آن‌ها را چون شیشه درهم

می‌شکست. سرش بیش ازاندازه می‌جنبید، ضربه‌ها کارگر نمی‌شد. لاپول نمی‌توانست حیوان را بکشد.

«لامصب! عجب استخونای سفتی داره... بگیریدش، زودباشید تا من کارشو بسازم!»

ژان و موریس میخکوب شده بودند، صدای شوتو را نمی‌شنیدند و با دست‌های آویزان ایستاده بودند ونمی‌توانستند به‌آن‌ها کمك کنند.

وناگهان پاش با فوران غریزی ترحم مذهبی‌اش، به‌زانو افتاد، دست‌ها را به‌هم فشرد و زیرلب، چون بربالین محتضری، دعا می‌خواند.

«پروردگارا بر او رحمت‌آور...»

یکبار دیگر لاپول ضربه‌ای ناشیانه زدکه تنها چشم حیوان بی‌نوا رادرآورد، باشیهه‌ای طولانی به‌پهلو غلتید.

شوتو فریاد زد: «صبرکن! صبرکن! باید کارشو تموم کنیم والا له‌مون می‌کنه... لوبه، نذار دربره!»

وچاقوئی کوچك راکه طول تیغه‌اش چیزی بیش از یك‌انگشت نبود از جیبش بیرون کشید وباافتادن به‌روی بدن حیوان، دستی را به‌گردنش گذاشت وتیغهٔ چاقو را در گردن اوفروبرد، گوشت زندهٔجانور را زیرورو می‌کرد. تکه‌تکه می‌برید تااینکه سرخرگ اصلی گردن حیوان را یافت وآنرا برید وباجستی خود را به‌کنار انداخت، خون، چون آب ازدهانهٔ چشمه‌ای‌فواره می‌زد. پاهایش تکان می‌خورد و لرزه‌های شدید برپوستش می‌دوید. حدود پنج دقیقه طول کشید تااسب مرد. چشمان‌درشت واز حدقه درآمده‌اش، پر از وحشتی اندوهبار به‌مردان غضبناکی دوخته شده بود که درانتظار مرگش بودند، فروغ ازآنان پرکشید وخاموش‌ماند.

پاش همچنان به‌زانو افتاده وزمزمه می‌کرد: «خداوندا، اورادریاب، اورا درکنف حمایتت بگیر...»

ووقتی دیگر اسب از جنبش افتاد، کار قصابی‌اش مشکلی شد،لوبهٔ همه‌کاره به‌آنان نشان دادکه اگر مثلا راسته می‌خواهند چطور باید آنرااز لاشه‌جداکنند. اما قصاب ناشی چاقوئی بسیار کوچك داشت‌ودراین گوشت داغ وتازه که زندگی هنوز درآن می‌تپید خود راگم کرد. ولاپول بی‌صبرانه به‌او کمك می‌کرد تا شکم حیوان را بدرد، و این‌کار نالازم منظره‌ای چندش‌آور به‌وجود آورد. باشتابی وحشیانه امعاء واحشاء را زیرورو می‌کردند وچون گرگ‌های گرسنه باچنگال‌های خودبرلاشهٔطعمه چنگ می‌زدند.

عاقبت لوبه کمر راست کرد، تکه‌ای بزرگ از گوشت را دردست داشت:

«نمی‌دونم این تیکه اسمش چیه ولی هرچی هست همین‌هم‌می‌تونه چشممونو بگیره.»

ژان و موریس وحشت‌زده سربرگرداندند. ولی گرسنگی تشدید می‌شد، ووقتی که دارودسته می‌گریخت تادرکنار لاشهٔ یك اسب پاره‌پاره غافلگیرنشود، آن‌ها هم‌به‌دنبال‌شان افتادند. شوتو سه‌چغندر درشت را روی زمین پیدا کرد وآن‌هارا برداشت. لوبه برای خالی کردن دست خود تکه گوشت را روی شانهٔ لاپول انداخت‌وپاش دیگ‌جوخه راکه‌به‌خاطرشکاری اتفاقی به‌این‌سو وآن‌سو می‌بردند، حمل می‌کرد. هرشش نفر گوئی که تعقیب شده باشند بی‌آنکه نفسی تازه کنند به‌تاخت می‌رفتند.

ناگهان لوبه آن‌هارا متوقف کرد:

«مسخره است، باید به‌فکر این می‌افتادیم که کجا می‌تونیم‌بپزیمش.»

ژان که کم‌کم آرام می‌گرفت، معدن راپیشنهاد کرد. بیش ازسیصد متر فاصله نداشت. چند حفرهٔ مخفی درآنجا وجود داشت‌که‌می‌توانستند درآن بدون جلب توجه آتش روشن کنند. اماوقتی به‌آنجا رسیدند،انواع مشکلات پدیدار شد. ابتدا مسئلهٔ هیزم بود، خوشبختانه یك چرخ دستی معدن را پیدا کردند ولاپول باپاشنهٔپا تخته‌ها را ازهم جدا کرد. وسپس مسئلهٔ آب آشامیدنی پیش آمدکه به‌هیچ وجه پیدا نمی‌شد. طی‌روز،آفتاب محفظه‌های کوچك طبیعی باران را خشکانده بود، تنها یك تلمبهٔآب در مسافتی دور در قلعهٔ توراگلر وجود داشت. تانیمه‌های شب درآن‌جا صف می‌بستند، واگر کسی درمیان جمعیت به‌ظرف آب تنه نمی‌زد جای بسی خوشوقتی بود. چند چاه دور واطراف نیز از دوروز پیش خشك شده و دیگر چیزی جز گل ازآن‌ها خارج نمی‌شد. تنها، آب موزباقی‌می‌ماند. ساحل رود درآن سوی جاده بود.

ژان پیشنهاد کرد: «من بادیگ میرم کنارآب.»

همگی اعتراض کردند: «نه، نه، ما نمی‌خوایم مسموم بشیم،رودخونه پر مرده است!»

در واقع هم اجساد انسان واسب درموز جریان داشت. لحظه‌به‌لحظه باشکم‌های متورم وسبز شده از پوسیدگی می‌گذشتند. بسیاری لابلای علف‌ها در کنار ساحل می‌ماندند، وبا جنبش مدام آب به‌بالا وپائین می‌رفتند وهوا راآلوده می‌کردند. تقریباً همهٔسربازانی‌که ازاین‌آب‌مهوع

می‌نوشیدند، پس از دردهای شدید معده وروده به‌تهوع واسهال‌دچـار می‌شدند.

بااین همه می‌بایست رضا داد. موریس توضیح دادکه آب بعداز جوشیدن دیگر خطرناك نیست.

ژان که لاپول را به‌همراه می‌برد گفت: «پس من‌رفتم.»

عاقبت هنگامی که دیگ پرآب وگوشت را روی آتش‌گـذاشتند تاریکی شب فرامی‌رسید. لوبه چغندرها را پوست می‌کند تاآن‌ها را در دیگ بیاندازد، به‌قول او آش‌شله قلمکاری که درهیچ‌جای دنیا لنگه‌اش گیر نمی‌آید. وهمه آتش را تیزتر می‌کردند، وتکه‌های چوب وتخته را زیردیگ می‌انداختند، در حفرهٔ سنگی، سایه‌های بلند آن‌ها به‌نحوی‌غریب می‌رقصید. دیگر بیش ازآن انتظار ممکن نبود. به‌روی آش مهوع‌افتادند وباانگشتان لرزان وبی‌تاب، بی‌آنکه زحمت به‌کاربردن چاقورا به‌خود بدهند گوشت را قسمت کردند. اما بی‌اختیار معده‌ها بهم می‌خورد. بیش ازهمه از نبودن نمك رنج می‌بردند، معده ازپذیرفتن این معجون بدطعم چغندر باگوشت نیمه پختهٔ لزج وطعم گل وخاك آن‌خودداری می‌کرد. تقریباً بلافاصله حالت تهوع به‌آن‌ها دست داد، پاش نتوانست ادامه دهد. شوتو ولوبه به‌آن اسب مردنی لعنتی نفرین وناسزا می‌گفتند، آن‌همه برای به‌دیگ انداختنش زحمت کشیدند والان داشت معده‌هاشان را سوراخ می‌کرد. تنها لاپول به‌فراوانی غذا خورد. اماشب وقتی که برای خواب باسـه‌تن دیگر زیر درختان سپیدار کنار آبراه برگشت، نزدیك بود ازفرط درد قالب تهی کند.

موریس، در راه، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، دست ژان را گرفت‌واورا به‌راهی باریك کشاند. همراهانش دراو بشدت‌حالت تهوع‌برمی‌انگیختند. نقشه‌ای در سرداشت، می‌خواست در جائی‌که شب اول اقامت خودرا درآن گذرانده بود، درآن جنگل کوچك، بروند وبخوابند. فکر خوبی بود، وژان وقتی که روی خاك خشك دامنه، درپناه شاخ وبرگ درختان‌به‌زمین افتاد، ازاین پیشنهاد بسیار خوشنود بود. تاصبح در آنجا ماندند،وبه‌خوابی عمیق فرورفتند ونیروی آن‌ها به‌تن بازگشت.

فردای آن روز پنجشنبه بود. اما دیگر نمی‌دانستند چگونه زنده‌اند، تنها خوشحال بودند که هوای خوبی خواهد بود. ژان‌باوجود نفرت و انزجار موریس او را وادار کرد تا به‌کنار آبراه برگشته وببینند کـه یگان آن‌ها درآن روز به‌راه خواهد افتادیانه. هرروز تعدادی اززندانی‌ها

حرکت می‌کردند، ستون‌هائی در حدود هزار تاهزار ودویست نفر که به‌قلعه‌های آلمان هدایت می‌شدند. دوروز پیش دربرابر پاسگاه پروسی، ستونی از افسران وژنرال‌ها را در حال‌حرکت به‌پونتاموسون۲ دیده‌بودند، ازآنجا ازطریق راه‌آهن به‌سفر ادامه می‌دادند. همگی‌حالتی تب‌زده‌داشتند، وباتمام وجود آرزو می‌کردند که اردوگاه وحشت‌آور «جهنم» را ترك کنند. آخ! کاش نوبت آن‌ها هم می‌رسید! ووقتی به‌صدوشش رسیدند که هنوز درکنار آب با بی‌نظمی بیش‌ازپیش و با رنجی فراوان اردو زده‌بودند، یأسی شدید آنان را فرا گرفت.

بااین همه آن روز ژان وموریس گمان می‌کردند که یقیناً چیزی برای خوردن خواهند یافت. از صبح تاکنون دردوسوی آبراه میان زندانی‌ها وباواریائی‌ها دادوستدی به‌جریان افتاده‌بود. پول‌را دردستمال به‌طرف‌آن‌ها پرت می‌کردند. وآن‌ها هم‌دستمال راباقرصی نان‌جو ویاکمی توتون نیمه خشك برمی‌گرداندند. حتی سربازانی که پول نداشتند برای معامله می‌آمدند وبرای آن‌ها دستکش‌های سفید ارتشی خود راپرتاب می‌کردند که مورد علاقهٔ سربازان آلمانی بود. درظرف دوساعت درطول آبراه این معاملهٔ پایاپای دستمال‌ها را به‌پرواز در می‌آورد. اما هنگامی که موریس یك سکه صدسوئی را در کراوات خود به‌طرف دیگر انداخت، سربازی باواریائی که یك قرص‌نان به‌سوی او پرتاب می‌کرد، باناشیگری یا از روی یك‌شوخی ناجوانمردانه نان‌را به‌آب انداخت. شلیك‌خنده در میان آلمانی‌ها به‌آسمان رفت. موریس دوبار دیگر باپافشاری نان خواست‌و هردوبار نان به‌درون آب شیرجه رفت. افسران با صدای خنده جلب‌شدند، هرنوع خرید و فروش به زندانیان را با مجازات‌های سنگین قدغن کرده بودند. معامله ناتمام ماند. ژان ناگزیر شد موریس راآرام کند، اوهردو مشت را به‌طرف دزدان حواله می‌داد، وفریاد می‌زد که‌سکه‌صدسوئی اورا پس بفرستند.

آن‌روز، علیرغم آفتاب داغ، بازهم روزی کشنده بود، شیپورها علامت می‌دادند، دوبار صدای آن‌هابه‌هوا برخاست‌وژان به‌سوی‌انباردوید. قراربود جیره‌ای درآنجا تقسیم شود. اماهردوبار درمیان ازدحام تنها ضربه‌های آرنج نصیب اوشد. پروسی‌ها که به‌گونه‌ای چشمگیر همه چیزرا سازماندهی می‌کردند نسبت به‌ارتش شکست خورده، بی‌توجهی ظالمانه‌ای

2 - Pont-a-Mousson

نشان می‌دادند. باشکایت‌های ژنرال‌دوئه ولبرن، چند گوسفند وچندارابه نان آوردند. امااین کار چنان بابی‌برنامگی صورت گرفت که در کنار پل گوسفندها دزدیده شدند ونان به‌غارت رفت، به‌گونه‌ای که به‌اردوی یگان‌ها درچند صدمتری آنجا چیزی نرسید. راهزنان وچپاولگران‌فراوان بودند وژان که به‌قول خود، کلك‌کار را بلد بود، موریس راهمراه خود به‌کنار پل برد وآنجا در کمین غذا نشستند.

ساعت چهار بود، دراین روز یکشنبهٔ آفتابی زیبا هنوز چیـزی نخورده بودند، و درهمین لحظه ناگهان درکمال خوشحالی دلاهرش را دیدند. چند شهروند سدان با زحمت فراوان اجازه‌گرفته بــودند تــا به‌ملاقات زندانیان بروند وبرای آن‌ها غذائی ببرند. وموریس چندین‌بار گفته بود که عجیب است خبری از خواهرش نیست. همین کــه ازدور دلاهرش رابایك سبد نان ودوقرص نان دیگر در زیربغل شناخت به‌طرف او دویدند. اما بازهم دیر رسیدند، چنان یورشی به‌وجودآمد که بی‌آنکه کارخانه‌دار دریابد، تنها سبدخالی نان و یکی از نان‌ها باقی ماند.

دلاهرش که لبخند به‌لب باحالتی شاد وظاهری دوستانه ودرآرزوی محبوبیت نزدیك می‌شد، حیرت زده وپریشان باقی مانده بود وبانگرانی گفت:

«آخ! دوستان بیچارهٔ من!»

ژان آخرین قرص نان‌را ازاو گرفت وازآن دفاع می‌کرد، ودر حالی‌که با موریس کنار راه نشسته ونان‌را بالقمه‌های بزرگ‌می‌بلعیدند، دلاهرش اخبار رابه‌آن‌ها می‌داد. زنش؟ خداراشکر، حالش خوب است! وتنها نگران سرهنگ بود که حال وروزی فلاکت‌بار داشت. البته مادرش از صبح تاشب بربالین سرهنگ می‌نشیند.

موریس پرسید: «از خواهرم چه خبر».

«آها، خواهر شما، داشت همراه من می‌آمد، این‌دونان را هم او برای شما آورده، اما مجبور شد آن طرف آبراه بماند. پاسگاه به‌او اجازهٔ عبور نداد... می‌دانید پروسی‌ها ورود زن‌ها را به‌شبه‌جزیره‌قدغن کرده‌اند.»

واز هانریت گفت، از کوشش‌های بی‌ثمرش درراه دیدن برادر و کمك به‌او. در سدان دست تصادف اورا برسرراه پسرخاله گونتر، سروان گارد پروس قرار داد. او باحالت خشك وسرسختانه‌اش می‌گذشت‌وانمود می‌کرد که هانریت را نشناخته است. و هانریت باقلبی اندوهگین ،گوئی در برابر قاتل همسرش، قدم‌ها را تندترکرده بود. ولی‌بعد، بی‌آنکه‌دلیل

کارش را بداند، ناگهان برمی‌گرددوبالحنی خشك وملامت‌بار تمامی ماجرای مرگ وایس را به‌او می‌گوید. وگونتر باآگاهی‌از مرگ‌وحشتناك خویشاوند خود، شانه‌ای بالا می‌اندازد که جنگ همین استدیگر، ممکن بود خود اوهم‌کشته شود. روی صورت نظامی‌اش به‌زحمت تغییری دیده می‌شد وبعد وقتی هانریت از برادر زندانی خود می‌گوید وازاو تمنا می‌کند که کاری برایش انجام دهد تابتواند اورا ملاقات کند، گونتراز هرگونه اقدامی سر باز می‌زند. دستور روشن است،واواز خواست‌آلمانی‌ها چون کلام آسمانی حرف می‌زند، وهانریت هنگام ترك او به‌روشنی احساس می‌کند که پسرخاله، خود را در فرانسه چون یك داور برحق می‌داند، با تعصبی دشمنانه که جداندرجد در نفرت ازقومی که اینك مکافات می‌کند، رشد کرده است.

دلاهرش کلماتش را به‌پایان رساند:«حیف شد، امشب ممکن بود غذائی داشته باشید، وچیزی که ناراحتم می‌کند این‌است که می‌ترسم‌نتوانم دوباره اجازهٔ ملاقات بگیرم.»

وازآن‌ها پرسید که آیا پیغامی برای کسی ندارند، وبا خوشروئی چند نامه را از دیگر افراد قبول کرد، چراکه دیده می‌شد باواریائی‌های شاد وخندان چپق‌های خود را با آتش زدن نامه‌هائی که قول رساندن آن‌را می‌دادند، روشن می‌کنند.

سپس وقتی موریس وژان اورا تا کنار پل بدرقه کردند، دلاهرش فریاد زد:

«نگاه کنید! هانریت آنجاست!... دارد دستمالش را تکان می‌دهد.»

پشت خط نگهبان‌ها، درمیان جمعیت، زنی کوچك‌اندام وباریك،چون نقطه‌ای سفید ومواج در آفتاب دیده می‌شد. وهردو به‌هیجان آمده، با چشمان خیس، دست‌ها را بالا برده به‌شدت تکان می‌دادند.

فردای آن‌روز، روز جمعه، برای موریس ناگوارتر از همیشه گذشت. با این همه پس از یك شب آرامش‌بخش در جنگل کوچك، توانستند یك‌بار دیگر لقمه‌نانی بخورند. ژان در قلعهٔ ویلت کشف کرده بودکه زنی در مقابل ده فرانك نیم‌کیلو نان می‌فروشد. اما آن‌روز منظره‌ای دلخراش دیدند که کابوسش مدت‌ها با آن‌ها بود.

روز پیش شوتو متوجه شده بود که پاش دیگر ناله وشکایتی نمی‌کند، وچون کسی که گرسنگی خود را رفع کرده باشد ظاهری راضی وسیر دارد. بی‌درنگ به‌این فکر افتاد که آن پست‌فطرت باید در جائی چیزی

پنهان کرده باشد، وانگهی آن‌روز صبح دیده بود که او نزدیك به‌یك‌ساعت ازآنجا دور شده وسپس بالبخند ودهان‌پر بازگشته است. یقیناً غنیمت بادآورده‌ای به‌چنگش افتاده، یا به‌دنبال جنگ وجدالی، آذوقه‌ای به‌دست آورده است. وشوتو، لاپول ولوبه را تحریك می‌کرد. یعنی‌چه؟ عجب آدم که کثافتی است، آدم خوراکی داشته باشد وبا رفقایش قسمت نکند؟

«ببینید، امشب زاغ سیاهشو چوب می‌زنیم. حالا می‌بینیم که خایه‌شو داره تنهائی بره شکم چرونی یانه، اونم وقتی که ما بدبخت بیچاره‌ها داریم بغل گوشش ازگرسنگی جون می‌کنیم.»

لاپول با حرارت مدام می‌گفت: «آره، آره، میریم دنبالش! اگه خایه‌شو داره تنهائی بخوره!»

مشت‌هایش را به‌هم می‌فشرد، تنها امید به‌خوردن کافی بود تا اورا دیوانه کند. اشتهای غول‌آسایش او را بیش ازسایرین عذاب می‌داد، عذابش چنان شدید بود که حتی علف هم خورده بود. از دو روز پیش ازشبی که گوشت اسب وچغندر پخته موجب اسهال شدید او شد، غذائی نخورده بود وبا همهٔ قدرتش چنان بی‌رمق شده بود که در هجوم و غارت مواد خوراکی، هرگز نمی‌توانست چیزی بچنگ آورد. حاضربودتمام زندگی خود را در ازای یك تکه‌نان بدهد.

وقتی تاریکی شب‌همه‌جا را فراگرفت، پاش به‌میان درختان توراگلر خزید، وسه تن دیگر با احتیاط به‌دنبال او به‌راه افتادند.

شوتو به‌زمزمه گفت: «نباید بو ببره، مواظب باشین هروقت برگشت خودتونو قایم کنین.»

پاش پس ازآنکه صد قدمی دور شد، ظاهراً گمان کرد که تنهاست، چرا که بی‌نگاهی به‌اطراف قدم‌هایش را تندتر کرد. وآن‌ها توانستند به‌راحتی اورا تا معدن دنبال کنند. به‌پشت سراو رسیدند، واو دوسنگ بزرگ را جابجا کرد تا نیمی ازقرص نان را اززیر آن بردارد. ذخیره‌اش به‌پایان می‌رسید، اما هنوز جیرهٔ یك وعده غذا را داشت.

لاپول فریاد زدکه: «سگ‌مصب موذی! پس برای همین بودکه قایم باشك بازی درآوردی؟ بده به‌من، این سهمی من هم هست!»

نانش را به‌دیگری بدهد؟ مگر ممکن است؟ و با وجود ضعف، خشمی اورا ازجا بلند کرد، تکه نان را باتمام قوا به‌سینه می‌فشرد. آخر اوهم گرسنه بود.

«بزن به‌چاك، می‌شنوی؟ مال خودم است!»

وسپس در برابر مشت برافراشتهٔ لاپول پابه‌فرار گذاشت وازمعدن به‌سوی زمین‌های خالی دونشری سرازیر شد، سه‌تن دیگر با سرعت هرچه تمام‌تر نفس‌نفس‌زنان به‌دنبال او افتادند، اما پاش‌که سبك‌تر بود وترسی شدید احساس می‌کرد با سرسختی در نگاهداری مال خود، ازآن‌ها فاصله می‌گرفت، گوئی باد اورا باخود می‌برد. حدود یك کیلومتر را پشت سر گذاشت، به‌جنگل کوچك کنار آب نزدیك می‌شد، ودر این‌وقت به‌ژان وموریس برخورد کرد که به‌پناهگاه شبانهٔ خود برمی‌گشتند. هنگام عبور فریاد تضرع‌آمیزش بلند شد، اما آن‌ها چنان ازاین شکار انسانی متحیر بودندکه هیچ یك ازکنار مزرعه نجنبیدند. وهمه‌چیز رادر همان حال به‌چشم دیدند.

از بخت بد پای‌پاش به‌سنگی خورد وبه‌زمین افتاد. وسه‌تن دیگر بلافاصله سررسیدند، ناسزاگویان ونعره‌زنان باخستگی از دویدن چون گلهٔ گرگ‌های گرسنه به‌روی طعمهٔ خود افتادند.

لاپول فریاد زد: «مادر قحبه بدش به‌من وگرنه دخلتو میارم!»

و دوباره مشت خود را به‌آسمان برد وشوتو چاقوی کوچك را باز کرد وبه‌دست او داد، همان چاقو که به‌کار کشتن اسب آمده‌بود.

«بگیرش، این هم چاقو!»

ژان به‌جلو دوید تا ازبروز حادثه‌ای ناگوار پیشگیری کند، فکر اوهم کار نمی‌کرد، ومی‌گفت که همهٔ آن‌هارا به‌هلفدانی می‌اندازد، واین حرف او موجب شد تا لوبه با پوزخند اورا یك پروسی بخواند، چرا که آن‌ها دیگر فرمانده‌ای ندارند وتنها پروسی‌ها هستند که امرونهی‌می‌کنند.

لاپول فریاد می‌زد: «مادرسگ، زودباش بدش به‌من!»

پاش باوجود ترسی‌که رنگ ازرویش پرانده بود، بیش از پیش‌تکه نان را به‌سینه می‌فشرد، وبا تمام لجاجت یك روستائی گرسنه‌که نمی‌خواهد از دارائی خود بگذرد، گفت:

«نه!»

وهمه چیز تمام شد، لاپول سنگدل، چاقو را باچنان شدتی‌درگلویش فروبرد که بی‌نوا حتی فریادی هم نکشید. دست‌هایش سست شدند و تکه نان میان خونی که فواره می‌زد به‌زمین افتاد.

موریس که تاآن لحظه بی‌حرکت ایستاده بود، در برابر این قتل ابلهانه ودیوانه‌وار گوئی ناگهان گرفتار جنون شد. آن سه‌تن را بامشت

تهدید می‌کرد، آن‌ها را قاتل می‌نامید، وازشدت خشم تمام تنش به‌لرزه می‌افتاد. اما لاپول گوئی چیزی نمی‌شنید، به‌خاك نشسته کنار جسد خمیده بود و با نگاهی وحشیانه و درنده‌خو، نان را با لخته‌های خون می‌بلعید و گوئی صدای آرواره‌هایش اورا منگ می‌کرد. شوتو ولوبه ازدیدن اوکه در ارضای گرسنگی خود چنین وحشت‌آور می‌شد، جرأت درخواست سهمیه‌شان را به‌خود نمی‌دادند.

هوا کاملا تاریك شده بود، شبی روشن با آسمانی پرستاره. موریس وژان که به‌جنگل کوچك خود رسیده بودند، تنها لاپول را می‌دیدند که درکنار رودموز به‌بالاوپائین می‌رفت. ازدوتن دیگر اثری نبود، یقیناً با نگرانی ازجسدی که پشت سرخود به‌جا گذاشته بودند، به‌کنار آبراه برگشته بودند. اما لاپول گوئی می‌ترسید به‌آنجا کنار دوستان خود برگردد. واضح بودکه گذشته ازضربهٔ قتل، ازسنگینی نانی‌که با سرعتی بیش از اندازه بلعیده بود، احساس ناراحتی می‌کرد ونمی‌توانست آرام گیرد، جرأت نداشت از راهی بگذردکه جسد آن راسد می‌کرد. همچنان با گام‌هائی لرزان ومردد در کنار آب قدم می‌زد. آیا در اعماق این‌روح بریشان پشیمانی ظاهر می‌شد؟ یا اینکه وحشت گرفتار شدن عذابش‌می‌داد؟ چون جانوری وحشی دربرابرمیله‌های قفس،بااحساس نیاز مبرم ودم — افزون به‌فرار دررفت وآمد بود، احساس می‌کرد اگر به‌این نیاز دردناك پاسخ ندهد، چون دردی جسمانی اورا خواهد کشت، می‌دوید، باید بدود، بدود وبی‌درنگ ازاین‌زندان، ازاین قتلگاه، بیرون برود. با این‌همه به‌زمین نشست ومدت‌ها میان علف‌های‌کنار رودخانه با پشت خمیده ماند.

موریس نیز در حالتی بی‌تابانه بسر می‌برد، به‌ژان گفت:

«اوف! دیگه طاقتشو ندارم، جان تو دارم دیوونه میشم.... عجیبه که تنم این همه می‌تونه تاب بیاره، حالم خوبه، اما سرم داره می‌ترکه، انگار می‌خواد ازاین‌جا فرار کنه! اگه بخوای حتی یه‌روز دیگه توی این جهنم نیگرم‌داری‌کارم تمومه... خواهش می‌کنم ازاینجا بریم، فوراً، همین الان بریم!»

ونقشه‌های دور از ذهن خود را برای فرار شرح داد. با شنا ازموز فرار می‌کنند. روی یکی ازنگهبان‌ها می‌پرد، با تکه‌ای طناب که درجیب دارد اورا خفه می‌کند، یا با تکه سنگی بسرش می‌کوبد ویا اینکه آن‌ها را با پول می‌خرد، لباس آن‌ها رابه‌تن می‌کند تا از خطوط پروسی‌ها بگذرد.

ژان با نگرانی گفت: «بسه دیگه، بچه‌جون! وقتی ازاین‌پرت‌وپلاها میگی من می‌ترسم. فکر می‌کنی این کارها اصلا با عقل جور درمیاد، اصلا امکانش هست؟ تا فردا دندون روجیگر بذار، بس‌کن!»

هرچند او هم قلبی پرازخشم ونفرت داشت، اما ازروی ضعف گرسنگی ودرمیان کابوس این زندگی‌که بژرفای‌سیه‌روزی انسان‌می‌رسید، عقل خود را نمی‌باخت. وازآنجا که رفیق وهمراهش بیش ازپیش دچار جنون می‌شد ومی‌خواست خود را بموز بیاندازد، می‌بایست او را مهار می‌کرد، حتی با خشونت رفتار می‌کرد، با این‌وجود، ضمن تمنا وسرزنش چشمانش پر از اشك می‌شد. وناگهان گفت:

«ده! اونجارو نیگاکن!»

صدای سقوط جسمی درآب به‌گوش آمد، لاپول را دیدند که‌خود را به‌آب‌انداخته، بالاپوش خود را درآورده بود تا بتواند راحت‌تردست‌وپا بزند. پیراهنش درمیان شط جاری وسیاه لکه‌ای سفید وروشن می‌انداخت. شنا می‌کرد وبه‌آرامی به‌وسط جریان رود می‌رفت. قطعاً به‌دنبال جائی می‌گشت که بتواند ازآب بیرون بیاید. ودرآن سوی رود، سایهٔ‌باریك کشتی‌های بی‌حرکت به‌وضوح دیده می‌شد، ناگهان نوری تاریکی شب‌را شکافت، صدای شلیك گلوله‌ای تا صخره‌های مونتی‌مون تاخت. آب گوئی زیر ضربهٔ شدید پاروئی به‌صدا درآمد. همین وبس، وجـد لاپول، آن لکهٔ سفید به‌آرامی به‌جریان آب سپرده شد.

ژان فردای آن‌روز، روز سه‌شنبه، ازطلوع صبح‌موریس‌را به‌اردوگاه صدوشش برگرداند، امیدوار بود که درآن روز به‌راه بیافتند. اما هنوز دستوری نرسیده بود، گوئی یکان آن‌ها را فراموش کرده بودند. بسیاری ازآن‌ها حرکت‌کرده شبه‌جزیره را خالی گذاشتند، وآن‌هائی که باقی‌مانده بودند، به‌بیماری‌سیاه‌یأس مبتلا شدند. ازهشت‌روزپیش تاکنون جنون‌دراین دوزخ نطفه می‌بست ورشد می‌کرد. آفتاب بی‌رحم وسنگین با ایستادن باران، تنها نوع شکنجه را تغییر داد. گرمای طاقت‌فرسا تاب‌وتوان‌سربازان را می‌ربود. اسهال به‌گونه‌ای آزاردهنده شیوع پیدا کرد. مدفوع و ادرار تمامی ارتش بیمار هوارا بابوئی مهوع می‌انباشت، بوی اسب‌ها وسربازان مرده وپوسیده میان علف‌ها چنان شدت می‌گرفت که دیگر عبوراز کنار موز یا آبراه امکان‌پذیر نبود. اسب‌های مرده از گرسنگی در مـزارع می‌گندیدند وباد طاعون چنان می‌وزیدکه پروسی‌ها به‌جان خود بیمناك شدند، وبا بیل وکلنگ زندانیان را وادار به‌تدفین اجـاد می‌کردند.

در این روز شنبه، گرسنگی پایان گرفت. اکنون‌که تعدادشان‌کمتر بود، آذوقه ازهرسو می‌رسید، ناگهان همه‌چیز به‌فراوانی وبه‌حد افراط و سخاوتمندانه یافت می‌شد. به‌دلخواه نان و گوشت وحتی شراب می‌خوردند. ازطلوع صبح تا غروب آفتاب تا سرحد مرگ غذا می‌خوردند. شب رسیده بود و آن‌ها هنوز درحال خوردن بودند. بسیاری در اثر زیاده‌روی مردند.

تمام روز ژان تنها نگران موریس بود واورا زیر نظر داشت. احساس می‌کردکه او به‌هرکار جنون‌آمیزی دست خواهد زد. مشروب خورده بود، ومی‌گفت که می‌خواهد به‌گوش یك افسرآلمانی سیلی بزند تا اورا از آنجا ببرند. و ژان هنگام غروب با کشف گوشه‌ای خلوت درخانه‌های اطراف توراگلر به‌این فکر افتاد که بهتر است با رفیق خود به‌آنجا رفته، بخوابند. شاید یك شب استراحت در جائی آرام به‌حال او مفید باشد. اما آن‌شب بدترین شب آن‌ها شد، شبی هراسناك که طی آن لحظه‌ای چشم برهم نگذاشتند: چندتن سرباز دیگر درآنجا اطراق کرده بودند، دوتن ازآن‌ها درگوشه‌ای درازکشیده وازفرط اسهال درحال مرگ بودند. وهمینکه تاریکی غلیظ‌تر شد، ناله‌های مدام وفریادهای یکریزشان به‌هوا می‌رفت، احتضاری که درد وزاری آن دائماً بلندتر می‌شد. این ناله‌وزاری در ژرفای سیاهی ها چنان دهشتبار بودکه دیگر افرادی‌که در کناری درازکشیده ومی‌خواستندبخوابند، برسر محتضرها فریاد می‌زدند که‌ساکت شوند. البته آن‌ها چیزی نمی‌شنیدند وزاری ادامه داشت، دوباره آغاز می‌شد، و همه‌چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، دربیرون هیاهوی مستانهٔ سایرین هنوز به‌گوش می‌آمد، بی‌آنکه سیری‌یابند همچنان درحال غذا خوردن بودند.

پریشانی موریس دوباره آغاز شد. کوشید تا ازاین نالهٔ دردناك و هراس‌آور که عرق سرد دلهره برتنش می‌نشاند، بگریزد، اما هنگام برخاستن درتاریکی روی دست‌وپای کسی پا گذاشت ومیان دوسرباز محتضر به‌زمین افتاد. ودیگر حتی نکوشید ازآن‌جا برخیزد. همهٔ مصیبت وحشتناك اززمان عزیمت از رنس تا لحظهٔ شکست سدان دوباره به‌خاطرش می‌آمد. به‌نظرش رسیدکه درهمین‌شب، در تاریکی قیرگون این سرداب با دوسرباز محتضر که مانع عذاب دیگران می‌شدند، ارتش شالون به‌پایان کار خود رسیده است، ارتش یأس، گلهٔ قربانیان که در قربانگاه‌سوزانده می‌شدند، وبا جاری‌کردن خون سرخ خود درهر مرحلهٔ این راه رنج‌بار

کفارهٔ گناهان همگان را پس می‌دهند. واکنون در نهایت فلاکت مثله شده وحقارت دیده در زیرسنگینی مکافاتی که سزاوارش نبود، شهید می‌شود. این عادلانه نبود، ازخشم به‌خود می‌پیچید، تشنهٔ عدالت بود ومی‌خواست با تمام وجود ازسرنوشت انتقام گیرد.

هنگام سپیده‌دم، یکی ازدوسرباز مرده بود، ودیگری هنوزمی‌نالید.

ژان با مهربانی گفت: «بیا پسرم، بیا بریم کمی هوا بخوریم، حالمون جا بیاد.»

اما بیرون در هوای ملایم و زیبای صبح، هنگامی که هردو ازکنارهٔ رود می‌رفتند وبه‌دهکدهٔ ایژ رسیدند، موریس بیش‌از پیش به‌هیجان‌آمد وبه‌سوی افق‌گسترده وآفتابی جبههٔ نبرد مشت گره می‌کرد، دشت ایلی درروبرو، سن‌مانژ در سمت چپ وجنگل‌گارن در سمت راست او بود.

«نه، نه! دیگه طاقت‌ندارم، دیگه نمی‌تونم این‌صحنه‌رو تحمل کنم! همین منظره است‌که قلبمو آتیش می‌زنه وفکرمو داغون می‌کنه... منو از اینجا ببر! منو ازاینجا ببر!»

آن‌روز، روز یکشنبه‌ای دلگیر بود، آوای ناقوس‌های سدان می‌آمد، و دردوردست نوای موسیقی آلمانی به‌گوش می‌رسید. اما صدوشش هنوز دستوری دریافت نکرده بود، وژان هراسان از هذیان روزافزون موریس، به‌فکر چاره‌ای افتاد که ازروز پیش درسر می‌پروراند. در مقابل پاسگاه پروسی درجاده، عده‌ای آمادهٔ عزیمت بودند، یگان لشگر پنجم پیاده بود. جنب وجوشی درستون افتاده بود، وافسری، با زبان شکسته‌بستهٔ فرانسه، ازعهدهٔ بازرسی‌آن‌ها برنمی‌آمد. برای آنکه شماره‌ها مشتشان را باز نکند، هردو با کندن یقه ودکمهٔ لباس‌های خود، به‌میان ازدحام‌افتادند. ازپل گذشتند وخود را دربیرون یافتند. بدون شك شوتو ولوبه هم‌به‌همین فکر افتاده بودند، چراکه آن‌دو را هم بانگاه دزدانه و قاتلانه در پشت سرخود می‌دیدند.

آه! آن لحظهٔ شادی‌آور نخستین چه آرامشی داشت! بیرون بانوری شدید وفضائی بازگوئی روز رستاخیز بود وتمامی امیدها دوباره شکوفان می‌شد، ورنج‌های کنونی آن‌ها، هرچه باشد، دیگر ازآن هراسی ندارند، وحتی با خارج شدن ازکابوس هراس‌آور «اردوگاه جهنم» به‌آن می‌خندیدند.

۳

آن‌روز صبح ژان وموریس برای آخرین‌بار صدای شادی‌آفرین شیپورهای فرانسوی را شنیدند، واکنون در میان گلهٔ زندانیان، بسوی آلمان رهسپار بودند، درپیش‌رو وپشت‌سر آنان چندگروه از سربازان پروسی راه می‌رفتند، وچندین گروه دیگر نیز درچپ وراست با سرنیزه‌های آماده مراقب آن‌ها بودند. اکنون دیگر در پاسگاه‌ها تنها صدای شیپور آلمانی‌هابانوائی تلخ وغم‌انگیز به‌گوش می‌آمد.

موریس ازاینکه ستون بسمت چپ می‌پیچید واز سدان عبورمی‌کرد خوشحال بود. شاید یکبار دیگر بخت با او یاری‌کند وخواهر خود هانریت را ببیند. اما پنج‌کیلومتر مسافتی‌که شبه‌جزیرهٔ ایژ را ازشهر جدا می‌کرد کافی بود تا شادی او را ازخروج از گندابی که نه‌روز درآن‌جان‌می‌کند، ضایع کند. ستون فلاکت‌بار زندانیان نیز شکنجه‌ای تازه بود، سربازان بی‌سلاح، بادست‌های آویزان چون گوسفندان با گام‌هائی شتابزده‌وترسان برده می‌شدند. آن‌ها بالباس‌های پاره‌پاره، گندیده ازماندن در کثافت خود، تکیده ازگرسنگی هفته‌ای طولانی، اکنون دیگر به‌صورت ولگردان وچهره‌های خبیثی درآمده بودندکه ژاندارم‌ها در جاده دستگیر کرده وبه‌صف‌کرده باشند. ازتورسی به‌بعد، هنگامی که افراد توقف می‌کردند، زن‌ها با حالتی غمزده واندوهبار در درگاه می‌ایستادند، موریس با طعمی تلخ در دهان سربه‌زیر می‌انداخت وشرم راه گلویش را می‌بست.

ژان با روحیهٔ کاری وسردوگرم‌چشیدهٔ خود، تنها به‌این فکرمی‌کرد که چه‌اشتباهی کرده‌اند وهریك‌تکه‌نانی باخود نیاورده‌اند. درمیان غلغلهٔ ناگهانی عزیمت، بی‌آنکه چیزی خورده باشند، به‌راه افتاده بودندوگرسنگی بازهم پاهایشان‌را ازکار می‌انداخت. زندانیان دیگر هم وضعی‌بهتر از آن‌ها نداشتند، چندتن ازآنان پول دردست می‌گرفتند وتمنا می‌کردندکه به‌آن‌ها چیزی بفروشند. یکی ازآنان، مردی بلند قد، با ظاهر بیمار سکه‌ای طلا را تکان می‌داد و درکمال نومیدی ازروی سر سربازان‌پروسی دست می‌جنباند. ودراین‌وقت ژان‌که بانگاه درجستجو بود، ازدور روی پیشخوان یك مغازهٔ نانوائی چند قرص نان دید. بی‌درنگ زودتر ازدیگران سکهٔ صدسوئی را انداخت، ومی‌خواست دونان بردارد، ووقتی پروسی‌هائی که نزدیك او بودند، اورا با بی‌رحمی به‌عقب‌راندند، کوشید تا پولش را

بردارد. اما سروان پروسی، افسری کوتاه قد وطاس، با چهره‌ای گیرا، که نظارت تمامی ستون را برعهده داشت، سررسید. قنداق تپانچه‌اش را به‌سوی سر ژان تکان داد، وسوگند خورد که سراولین نفری راکه‌جرأت تکان‌خوردن به‌خود بدهد خرد خواهد کرد. وهمه شانه‌ها را به‌زیرانداختند ونگاه را به‌خاك، وراه‌پیمائی درمیان صدای پا وتسلیم خشماگین گلـه ادامه یافت.

موریس با خشم زیرلب گفت: «آخ! چقدر دلم می‌خواد توی‌گوش این یارو بخوابونم! یه سیلی دلش می‌خواد که دندون‌هاشو توی دهنش بریزه!»

ازآن‌پس‌تاب‌دیدن‌این سروان رانداشت، ودیدن‌آن چهرهٔ تحقیر‌ـ کننده‌که آمادهٔ سیلی خوردن بود برای او غیر قابل تحمل می‌شد. بسدان وارد می‌شدند، از پل موز گذشتند وصحنه‌های وحشی‌گری دوباره جان می‌گرفت وبیش‌ازپیش به‌آن‌افزوده می‌شد. زنی‌که احتمالاً مادر بود و می‌خواست گروهبان نوجوانی را در آغوش بکشد وببوسد، با قنداق تفنگ چنان به‌شدت دور رانده شد که به‌زمین افتاد. درمیدان تورن شهرنشین‌ها را به‌عقب می‌راندند، چون آن‌ها مواد خوراکی برای زندانیان پرتاب می‌کردند. درخیابان اصلی یکی اززندانیان که می‌کوشید یك بطری‌را ازدست زنی بگیرد با ضرب چکمه به‌زمین افتاد. سدان که از هشت‌روز پیش عبور این گلهٔشکست خوردهٔ بی‌نوا را می‌دید،که با ضرب چماق‌رانده می‌شدند، هنوز به‌این منظره خو نگرفته‌بود، و با هررژهٔ تازه، با تبی‌خاموش ازترحم ونفرت به‌جوش می‌آمد.

ژان هم‌به‌فکر هانریت بود، وغفلتاً به‌فکر دلاهرش افتاد. با آرنج به‌دوستش زدکه:

«ببین، اگه ازکوچه رد شدیم، حواست باشه!»

و درواقع نیز، همین‌که به‌کوچهٔ ماکا رسیدند، چند نفر را دیدند که به‌یکی از پنجره‌های بزرگ کارخانه تکیه داده بودند.دلاهرش‌و زنش‌ ژیلبرت را شناختند که روی آرنج خم شده بودند واندام بلند وخشکیدهٔ خانم دلاهرش در پشت سرآنان دیده می‌شد. مقداری‌نان رابه‌میان‌گرسنگان می‌انداختند وسربازان دستان لرزان وپرتمنای خود را بلند می‌کردند.

موریس بی‌درنگ متوجه نبودن خواهرخود درمیان آن‌ها شد، و ژان، نگران از تمام‌شدن نان‌ها، ازاینکه مبادا حتی یکی هم برای آن‌ها نماند، دست تکان داد وفریاد زد:

«پس ماچی؟ به‌ما هم بدین!»
وخانواده با تعجب شادمان شدند، به‌صورت‌های پر از تـرحم و رنگ‌پریده‌شان برق شادی افتاد. ونمی‌توانستند با دیدن آن‌ها ازابراز شادی خودداری کنند. ژیلبرت کوشید تا آخرین قرص نان را به‌بازوان ژان بیاندازد، واین‌کار را با ناشیگری زیبائی انجام داد، و لب‌ها را به‌خنده‌ای شیرین گشود.
موریس که نمی‌توانست بایستد، سربرگرداند و همچنان کـه‌دور می‌شد، با لحنی نگران پرسید:
«هانریت کجاس؟ پس هانریت‌کو؟»
و دلاهرش با جمله‌ای طولانی پاسخی داد. اما صدایش درمیان‌صدای پاها گم می‌شد. فهمیده بودکه مرد جوان چیزی نشنیده است، چون بر حرکات سرودست خود می‌افزود، ویکی را بیش ازهمه تکرار می‌کردکه یعنی آنجا به‌طرف جنوب. و ستون ازکوچه منیل گذشت و نمای کارخانه باآن سه نفر که خم شده، ودستی دستمال خود را تکان می‌داد، ناپدید می‌شد.
ژان پرسید: «چی گفت؟»
موریس با حالتی ناراحت بیهوده به‌پشت سر می‌نگریست.
«نمی‌دونم، نفهمیدم... حالا تاوقتی که خبری نگیرم، نگرانی ولم نمی‌کنه.»
وراه ادامه یافت، پروسی‌ها با سنگدلی پیروزمندانهٔ خود راه‌پیمایان را به‌شتاب می‌خواندند. گله از دروازهٔ منیل از سدان خارج شد وگوئی سگ‌های شکاری در پی‌آن‌ها افتاده باشند در صفی باریك می‌تاختند.
وقتی ازبزی می‌گذشتند، ژان وموریس به‌وایس فکر می‌کردند،با نگاه در جستجوی خانهٔ سوختهٔ اوبودند که باآن‌همه دلاوری ازآن دفاع شده بود. در «اردوگاه جهنم» داستان چپاول دهکده، آتش‌زدن‌ها وکشتار آنجا را برای‌آن‌ها بازگو کرده بودند، واکنون چیزی که در برابر چشم خود می‌دیدند، ازآنچه که درتصور داشتند فراتر می‌رفت. پس ازدوازده روز، از تل ویرانه‌ها هنوز دود برمی‌خاست. دیوارهای درحال سقوط را انداخته بودند، و حدود ده خانه سرپا ایستاده بود. اما چیزی که کمی موجب تسلای آنان شد، دیدن چهارچرخه‌ها و ارابه‌هائی پراز کلاه‌آهنی وتفنگ باواریائی بودکه پس‌از نبرد جمع‌آوری کرده بودند. واین امر نشان می‌داد که از آن قصابان وآتش برافروزان نیز تعدادی زیاد کشته

شده است وموجب آرامش آنان می‌شد.

ظهر، برای خوردن غذا دردوزی توقفی طولانی کردند. با درد و رنجی‌فراوان به‌آنجا رسیده بودند. چراکه زندانیان در اثر گرسنگی‌بسیار زود ازپا می‌افتادند. آن‌هائی‌که دیروز از غذا انباشته‌شده بودند، اکنون احساس‌سرگیجه می‌کردند، سنگین می‌شدند وپاها ازکار می‌افتاد، شکم‌چرانی، به‌جای برگرداندن جانی به‌تنشان، بیش از پیش آن‌ها را به‌ضعف کشانده بود. هنگامی که در چمن‌زاری در سمت چپ دهکده دستور توقف داده شد، این بی‌نواهای فلك‌زده به‌روی علف‌ها افتادند، دیگر حتی‌قدرت غذاخوردن هم برآن‌ها نمانده بود. جای شراب خالی بود، چند زن‌مهربان که با چندبطری شراب می‌خواستند نزدیك شوند، توسط نگهبان‌ها دور رانده شدند. یکی ازآنان ترسیده بود وبه‌زمین افتاد، مچ‌پایش پیچ خورد، فریاد می‌زد واشك می‌ریخت، صحنه‌ای رقت‌آور بود، پروسی‌ها که‌بطری‌ها را مصادره کرده بودند، سرگرم‌نوشیدن شدند. دلسوزی‌ومهربانی‌روستائیان نسبت به‌سربازان بیچاره که به‌اسارت می‌رفتند، قدم بقدم نمایان‌ترمی‌شد، درحالیکه گفته می‌شدکه فحش وناسزا نثار ژنرال‌ها می‌کنند. چند روز پیش ساکنین دوزی، ستونی ازژنرال‌ها را که در پونتاموسون تسلیم می‌شدند، هوکردند، در جاده‌ها برای افسران امنیتی وجود نداشت.افراد غیر نظامی، یا شاید سربازان فراری، باشن‌کش‌های مزرعه به‌روی آن‌ها می‌پریدندو می‌خواستند آن‌ها را چون فراریان ویا خائنین بکشند، و این امرناشی از شایعهٔ خیانتی بودکه حتی تا بیست‌سال بعد نیز همهٔ افسران را به‌چشم ساکنین این منطقهٔ کشور به‌لعن‌ونفرین محکوم می‌کرد.

موریس وژان نیمی ازنان را خوردند وخوشبختانه توانستند به‌دنبال آن جرعه‌ای کنیاك بنوشند. زارعی مهربان توانسته بود بطری آن‌ها را پرکند. اما چیزی که بعداز آن وحشتناك شد، دوباره به‌راه افتادن بود. می‌بایست در موزون بخوابند وهرچندکه راه کوتاه‌بود، اما گوئی کوششی بیش‌ازاندازه لازم داشت. افراد بدون فریاد زدن نمی‌توانستند از جا برخیزند، چراکه اعضای کوفتهٔ آن‌ها با هراستراحت‌کوتاه کرخت‌تر می‌شد. بسیاری با پاهای خون‌آلود، کفش‌ها را ازپا می‌کندند تا بتوانند به‌راه‌رفتن ادامه دهند. اسهال هنوزهم بیداد می‌کرد. درهمان نخستین کیلومتر یك‌نفر ازپا درآمد، واو را به‌پشته‌ای کشاندند.کمی دورتر دوتن دیگر در پای پرچین بهزمین افتادند وپیر زنی آن‌شب آن‌ها را به‌خانهٔ خود برد. همگی تلوتلوخوران بچوبدستی‌ها تکیه می‌دادند، پروسی‌ها

شاید ازروی استهزاء به‌آنان اجازه دادند تا از حاشیهٔ جنگل چوبدستی ببرند. واکنون تنها دسته‌ای ازگدایان بودند، سراپا زخمی، خشکیده واز نفس افتاده، وخشونت بیشتر می‌شد، آن‌هائی که حتی برای قضای حاجت به‌کناری می‌رفتند به‌زور چماق برگردانده می‌شدند. دسته‌ای که درانتهای ستون به‌دنبال آن‌ها می‌آمدند دستور داشتند تا عقب‌مانده‌ها را با نیش سرنیزه پیش برانند. یك‌گروهبان ازحرکت خودداری کرد، سروان پروسی به دوسرباز دستور داد تا زیر بازوهای او را گرفته واورا بکشند، تا آنکه مرد بیچاره بهتردید به‌راه بیافتد. وبیش‌ازهمه، دیدن آن‌گونه‌هائی که سیلی‌طلب می‌کرد، آن افسرطاس که با استفاده اززبان فرانسه، به‌زبان مادری زندانیان با جملاتی تند ونیش‌دار چون ضربهٔ تازیانه به‌آن‌ها توهین می‌کرد، عذاب‌آور بود.

موریس دوباره‌با غضب ازسرگرفت‌که: «آخ،دلم‌می‌خواد این‌یارورو بگیرم و چیکه‌چیکه خونشو بیرون بریزم!»

قوایش به‌انتها می‌رسید، وبیشتر ازخشم بیمار بود تا ازخستگی. هر چیزی او را تحریك می‌کرد، حتی صدای گوشخراش شیپورهای پروسی چنان تن اورا منقلب می‌کرد‌که می‌خواست چون حیوانی وحشی نعره سر دهد. هرگز نمی‌توانست تا پایان این سفر بی‌رحمانه تاب بیاورد، مگر آنکه دیوانه شود یا دست به‌خودکشی بزند. هنگامی‌که از کوچك‌ترین برآمدگی زمین عبور می‌کرد، یا با دیدن زن‌هائی که با ترحمی عظیم به‌او می‌نگریستند به‌گونه‌ای دیوانه‌کننده رنج می‌برد. وقتی‌که به‌خاك‌آلمان وارد شوند وجمعیت شهرها هجوم بیاورند وهنگام عبور با خنده‌های تحقیر آمیز به‌او نگاه کنند، چه‌کارخواهد کرد؟ وارابه‌های‌حمل‌حیوانات را مجسم می‌کرد‌که آن‌ها را درآن به‌روی‌یکدیگر می‌ریختند، شرایط نفرت‌بار وشکنجه‌های سفر و زندگی فلاکت‌بار قلعه در هوای زمستانی و برفی. نه، نه! مرگ آنی شرف‌دارد وبهتر است جسد خود را همین‌جا در کنار جاده‌ای درخاك فرانسه بگذارد تا اینکه ماه‌ها آنجا در دل سیاهچالی بماند و بپوسد!

و بهژان که در کنار اوراه می‌رفت آهسته گفت: «گوش‌کن، وقتی ازکنار یه جنگل رد شدیم، با یه‌جست خودمونو میندازیم لای درختا، از اینجا تامرز بلژیك راهی نیست حتماً یکی‌رو پیدا می‌کنیم که مارو تا مرز راهنمائی بکنه.»

ژان که روشن‌بین‌تر وخونسردتر بود، علیرغم عصیانی که اورا

به‌فکر فرار می‌انداخت، به‌خود لرزید:

«مگه دیوونه شدی؟ تیراندازی می‌کنن وهردومون درجا نفله‌میشیم.»

اما موریس توضیح داد که می‌توانند ازجلوی گلوله‌ها جا خالی کنند وتازه اگر هم به‌آن‌ها بخورد چه بهتر!

ژان ادامه داد: «خب، ولی بعدش با این‌لباس‌های ارتشی چیکار کنیم؟ خودت خوب می‌دونی‌که تمام منطقه ازپاسگاه پروسی‌ها پره. دست کم به‌لباس احتیاج داریم، خیلی خطرناکه پسر، من هرگز نمیذارم به یه‌همچین دیوونگی دست بزنی.»

و اورا نگاه داشت، بازویش را گرفت وبه‌خود فشرد، انگار که به‌یکدیگر قوت قلب می‌دادند، وهمچنان می‌خواست با حالت خشن ودر عین‌حال محبت‌آمیز خود اورا آرام کند.

درهمین لحظه درپشت سر آن‌ها زمزمه‌ای توجهشان را به‌خودجلب کرد، صدای شوتو ولوبه بودکه ازصبح آن‌روز همراه آن‌ها ازشبه‌جزیرهٔ ایژ به‌راه افتاده بودند. تا آن‌موقع ازآن‌ها دوری می‌کردند واکنون هردوپابه‌پای آن‌ها راه می‌رفتند. شوتو یقیناً کلمات موریس ونقشهٔ فرار او را ازراه جنگل، شنیده بود، ومی‌خواست او هم نقشی در جریان‌داشته باشد. درگوش آن‌ها زمزمه می‌کردکه:

«آهای، ما هم هستیم. واقعاً فکر خوبیه که بزنیم به‌چاك. خیلی‌ها در رفتن، نمیشه که بذاریم ما‌رو مثل سگ دنبال خودشون بکشن وببرن توی کشور اون مادرقحبه‌ها. ها؟ بهتره چارتائی بریم، چطوره؟ میریم ویه‌هوای تازه می‌خوریم.»

موریس دوباره به‌هیجان می‌آمد، و ژان ناگزیر شد برگردد وبه‌مرد وسوسه‌گر بگوید که: «اگه عجله‌داری، خودت برو... ده یاالله! معطل چی هستی؟»

شوتو در برابر نگاه روشن سرجوخه به‌خود لرزید ودلیل اصلی پافشاری خود را فاش‌کرد.

«د‌ه! اگه چارتائی باشیم آسون‌تره خب... بالاخره دست‌کم یکی دوتامون جون سالم درمی‌برن.»

ژان با عصبانیت سری تکان داد، نمی‌خواست به‌هیچ‌رو بپذیرد. به قول خود ازاین حضرت‌آقا، حذر می‌کرد، وهمیشه ازدغل‌بازی‌های او هراس داشت. ومی‌بایست ازتمامی قدرت خود استفاده کند تا موریس را از تسلیم به‌وسوسه‌های شوتو بازدارد، چراکه در همین لحظه فرصتی

دست می‌داد، ازکنار جنگلی کوچك وانبوه می‌گذشتند که تنها نی‌زاری میان آن وجاده قرارداشت. آیا گریختن ازاین نی‌زار ومخفی شدن در میان جنگل راه نجاتی نبود؟

لوبه تاآن‌زمان حرفی نزده بود. با شامهٔ تیز خود بو مـــی‌کشید. نگاه زنده وتیزبینش مترصد لحظهٔ مناسب بود، عزم راسخ داشت تا در آلمان نپوسد. می‌بایست به‌پاها وبه‌نیروی فراست خودکه همواره اورا از مهلکه‌ها نجات داده بود تکیه کند. وناگهان تصمیم گرفت.

«آخ! مردم! کارد به‌استخونم رسیده، من زدم به‌چاك!»

وبا جستی خود را به‌نی‌زار انداخت وشوتو نیز به‌دنبال او درکنارش می‌تاخت. بی‌درنگ دوتن ازپروسی‌های نگهبان به‌تعقیب آن‌ها پرداختند، بدون‌آنکه هیچ‌یك به‌تیراندازی فکر کنند. این صحنه چنان کوتاه بودکه ابتداکسی متوجه آن نشد. لوبه که درمیان نی‌زار به‌چپ وراست می‌پیچید، قطعاً می‌توانست بگریزد، اما شوتو که به‌اندازهٔ او چابك نبود، چیزی‌نمانده بودکه گرفتار پروسی‌ها شود. اما با آخرین تلاش ازآن‌ها پیشی‌گرفت، به‌پاهای رفیق خود افتاد واورا به‌زمین زد ووقتی‌که دو پروسی به‌مرد افتاده رسیدند وتوانستند اورا بگیرند، آن دیگری به‌داخل جنگل پرید وناپدید شد. چند گلوله شلیك کردند، تازه‌به‌یاد تفنگ‌ها افتاده بودند.و حتی درمیان‌درختان به‌جستجوی اوپرداختند. اما بی‌فایده بود.

ودراین‌بین دوتن از سربازان به‌سرلوبه ریخته بودند. سروان با عصبانیت تمام سررسید واز عبرت‌دادن به‌سایرین حرف می‌زد، ودر برابر این جسارت لگد وقنداق‌تفنگ برسر لوبه باریدن‌گرفت، به‌نحوی‌که وقتی مرد بی‌نوا را بلند کردند، یك‌دست اوشکسته وسرش شکافته بود. پیش ازرسیدن به‌موزون، در ارابهٔ کوچك یك روستائی که بردن اورا پذیرفته بود، نفس آخر خود را کشید.

ژان تنها درگوش موریس گفت که: «دیدی؟»

وهردو با نگاهی به‌جنگل انبوه، خشم خود را نسبت به‌آن‌پست فطرت که همچنان می‌تاخت واکنون دیگر آزاد بود، ابراز کردندوبرای مردك بی‌نوا، قربانی او، دلشان به‌دردآمد، هرچندکه اوهم دغل‌بازی کم‌بها بیش نبود، اما به‌هرحال جوانکی سرزنده وچالاك بودکه فکرش‌کار می‌کرد. ولی چه سود که انسان هراندازه تیزهوش باشد، عاقبت روزی طعمهٔ دیگران می‌شود!

درموزون علیرغم این‌عبرت سخت وهراس‌آور، فکر فرار دوباره

با سرسختی تمام سراپای موریس را فرا گرفت. باچنان وضع اسفناکی به‌آنجا رسیده بودند که پروسی‌ها می‌بایست برای برپا کردن چند چادر که دراختیار آنان گذاشته بودند، به‌آن‌ها کمك کنند. اطراقگاه درنزدیکی شهر قرار داشت، درزمینی هموار وباتلاقی. بدتراز همه اینکه روز پیش دسته‌ای دیگر از زندانیان در همانجا چادر زده بودند. خاك زیرلایه‌ای‌از کثافت پوشیده شده بود، درواقع فاضل‌آبی بود با کثافتی نفرت‌آور. به‌ناچار برای دورماندن از کثافت، سنگ‌هایی صاف و پهن روی زمین انداختند. با این‌همه آن‌شب چندان بدنبود، ازلحظه‌ای‌که سروان ناپدید شده ویقیناً در مهمانخانه‌ای بیتوته‌کرده بود، مراقبت پـروسی‌ها کمتر می‌شد. ابتدا گشتی‌ها تنها به‌کودکان اجازه دادند که کمی میوه، چند سیب و گلابی، از بالای سرآن‌ها به‌طرف زندانیان پرتاب کنند. و سپس اجازه داده شد تا ساکنین آن منطقه به‌اردوگاه بریزند، به‌گونه‌ای که پس ازچندی جمعی ازفروشندگان دوره‌گرد به‌آنجا سرازیر شدند، زنان ومردانی که نان وشراب وحتی سیگار می‌فروختند، همهٔ آن‌ها که پولی داشتند خوردند ونوشیدند وسیگاری کشیدند. وآنجا، زیر نور پریدهٔ غروب، چون بازار مکاره‌ای پرسروصدا وپررفت‌وآمد شده بود.

موریس در کنار چادر دوباره به‌هیجان می‌آمد و به‌ژان گفت:

«من دیگه طاقتم طاق‌شده، تا هوا تاریك شد من می‌زنم به‌چاك... فردا از مرز دورمیشیم واون موقع دیگه خیلی دیره...»

پایداری ژان به‌پایان می‌رسید، فکر فرار اورا هم می‌آزرد: «خیله خب، فرارکنیم! ببینم جون‌سالم درمی‌بریم یانه.»

وازاین‌لحظه به‌بعد فروشندگان گرداگرد خود را زیر نظرگرفت. چندتن از آن‌ها نیم‌تنه وشلوار کار داشتند. شایع بود که آن مردمان نیکوکار به‌زندانیان لباس می‌فروشند تا فرار آن‌ها را آسان‌تر کنند. وبلافاصله توجهش به‌دخترکی زیبا جلب شد، دختری سیزده‌ساله بلندقد وموطلائی، با چشمانی بسیارزیبا که سبدی محتوی سه قرص نان‌را دردست داشت. او چون دیگران کالای خود را با فریاد اعلام نمی‌کرد، با لبخندی جذاب ونگران، با تردید قدم برمی‌داشت. ژان به‌او خیره شد. نگاه آن‌ها به‌یکدیگر افتاد ولحظه‌ای به‌هم‌گره خورد. ودخترك با همان لبخندشرمگین وزیبا نزدیك آمد وپرسید که می‌تواند کمکی بکند یانه.

«نون می‌خواین؟»

پاسخی نداد، با اشاره سرازاو سؤالی می‌کرد. سپس با جواب مثبت

دخترك دل به‌دریا زد وبا صدائی بسیار آهسته پرسید:
«لباس هم‌داری؟»
«آره، زیرنون‌هاس.»
وبافریاد کالای خود را اعلام می‌کرد:«نون‌داریم! نون! نون‌کی می‌خواد؟» اما وقتی موریس خواست تا یك اسکناس بیست فرانکی را به‌کف دست او بگذارد، ناگهان دست خود را بالغزشی ظریف بــه عقب کشید وگریخت، وسبد نان را برایشان باقی گذاشت. واورا می‌دیدند که سربرمی‌گرداند ولبخند شیرین ونگران خود را با چشمان زیبایش به‌آنان نشان می‌داد.
وقتی سبد را برداشتند، موریس وژان دچار دلهره‌ای شدید شدند. ازچادر دور شده بودند واکنون چنان‌وحشت‌داشتند که نمی‌توانستندچادر را دوباره بیابند. به‌کجا بروند ولباس را چگونه عوض‌کنند؟ سبد نان‌که ژان ناشیانه به‌دست گرفته بود، گوئی همهٔ نگاه‌ها را به‌خود می‌کشید و همگی محتوای درون سبد را می‌دیدند. عاقبت مصمم شدند تا به‌اولین چادری که خالی یافتند وارد شوند، ودرآنجا با شتاب هریك نیم‌تنه و شلواری را برداشت، ولباس‌های نظامی را زیر نان‌ها گذاشتند. سبد را درجائی رها کردند. اما تنها یك‌عدد کلاه پشمی داشتند وژان کلاه را با اصرار به‌سرموریس گذاشت. وخود با سر برهنه، وتصور نزدیکی خطر خود را می‌باخت ودرحالیکه همچنان برای یافتن کلاهی مردد بود، به‌فکر افتاد تا از پیر مردی سیگار فروش وسراپا چرکین کلاهی‌بخرد.
«نخی سه‌سو! دوتاش پنج‌سو، سیگارای بلژیکی داریم!»
از جنگ سدان به‌بعد مقررات گمرکی ازمیان رفته بود واجناس بلژیکی به‌آزادی وارد فرانسه می‌شد، وپیرمرد ژنده پوش سودی هنگفت می‌برد، اما این امر موجب نمی‌شد تا ازآن‌ها مبلغی کلان درخواست نکند، چراکه اوهم دریافته بودکه کلاه نمدی وچرکین وسوراخ‌سوراخ او را برای چه‌کاری می‌خواهند.تنها بادوسکه صدسوئی دل ازکلاهش‌کند ومی‌نالید که حتماً زکام خواهد شد.
فکری به‌ذهن ژان خطور کرد: تمامی اجناس اورا، سه‌دوجین سیگاری که هنوز به‌این‌سو وآن‌سو می‌برد، ازاو بخرد، وسپس بدون‌تردید کلاه را تا روی ابروان به‌پائین کشید و با صدائی آهنگین فریاد می‌زد:
«دوتاش سه‌سو، دوتاش سه‌سو، سیگارای بلژیکیه!»
واین‌بار نجات یافتند. به‌موریس اشاره کرد که پیشاپیش او به‌راه

بیافتد. موریس تصادفاً چتری را روی زمین یافته بود، وچون هنوز بارانی می‌بارید، چتر را با آرامش خیال بازکرد تا ازخط نگهبان‌ها بگذرد.

«دوتاش سه‌سو، دوتاش سه‌سو، سیگارای بلژیکی داریم!»

وظرف چند دقیقه ژان ازشر کالای خود خلاصی یافت. دیگران خندان قدم‌ها را تندتر کردند: چه‌عجب، یکی پیدا شدکه قیمت‌هایش عادلانه است واین مردم بی‌نوا را نمی‌چاپد! پروسی‌ها نیز به‌این‌کالای ارزان‌قیمت جلب شدند ونزدیك آمدند. وژان ناگزیر به‌آنان هم فروخت. ومسیر خود را طوری انتخاب‌کردکه ازخط نگهبان‌ها بگذرد، آخرین سیگارها را هم به‌یك گروهبان ریشوکه حتی یك کلمه فرانسه هم حرف نمی‌زد، فروخت.

ژان از پشت سر به‌موریس می‌گفت که: «اینقدر تند نرو، بدمصب! مارو لو میدی!»

اما گام‌هاشان بی‌اراده تندتر می‌شد. بسیار دشوار بود وتلاشی زیاد لازم داشت تا برسر یك دوراهی درمیان گروه‌هائی‌که در مقابل‌مهمانخانه‌ای ایستاده بودند لحظه‌ای درنگ کنند. در آنجا شهرنشینان درکمال آرامش با سربازان آلمانی گرم گفتگو بودند، آن‌ها هم وانمود کردند که‌گوش می‌دهند. حتی چند کلمه‌ای هم درمورد باران که ممکن بود دوباره تمام‌شب ببارد حرف زدند. ازدیدن مردی چاق که آن‌ها را زیر نظر گرفته بود، به‌لرزه افتادند. اما وقتی مرد با مهربانی لبخندی برلب‌آورد، آنان جرأت به‌خرج دادند وآهسته پرسیدند:

«آقا ازجادهٔ بلژیك محافظت میشه؟»

«بله، اما اول از جنگل بگذرید بعد به‌طرف چپ بپیچید واز وسط مزرعه‌ها بروید.»

درجنگل، درسکوت عظیم وتاریکی میان درختان بی‌حرکت، وقتی دیگر صدائی نشنیدند ودیگر هیچ‌چیزی نمی‌جنبید وهنگامی که خود را ازخطر دور دیدند، هیجانی شگفت آن‌ها را درآغوش یکدیگر انداخت. موریس با صدای بلند می‌گریست واشك‌های آرام ژان روی گونه‌هایش می‌درخشید. پس ازآن‌همه رنج‌طولانی اینك آسوده شده بودند وباشادی به‌یکدیگر می‌گفتند که شاید درد ورنج دست ازسرآن‌ها بردارد. و دیوانه‌وار یکدیگر را به‌خود می‌فشردند، ازآن‌همه رنج که درکناریکدیگر تاب‌آورده بودند احساس برادری می‌کردند. وبوسه‌هائی که به‌روی‌یکدیگر می‌زدند، شیرین‌ترین وپرنیروترین بوسهٔ زندگی آن‌ها بود، بوسه‌ای‌چنان،

که هرگز اززنی نصیب نمی‌شود، محبتی بی‌کران ویقین به‌اینکه قلب‌های آنان برای همیشه یکی شده است.

وقتی ازآغوش هم بیرون آمدند، ژان با صدائی لرزان ازسر گرفت: «پسر، تا حالاش‌که خیلی خوب پیش رفتیم، ولی‌هنوز به‌آخر راه خیلی مونده، باید بازهم مواظب باشیم.»

موریس هرچندکه این‌گوشه ازمنطقهٔ مرزی را نمی‌شناخت، اما سوگند می‌خوردکه کافی است یکراست به‌پیش بروند. هردو، یکی پس‌ازدیگری ازجنگل به‌بیرون خزیدند. با احتیاط به‌حاشیهٔ جنگل رسیدند. در آنجا با به‌خاطرآوردن راهنمائی مرد شهری، به‌سمت چپ پیچیدند تا ازوسط مزرعه میان‌بر بزنند. اما وقتی به‌جاده‌ای رسیدندکه دوسوی‌آن رادرختان سپیدار حاشیه می‌زد، آتش یك‌پاسگاه پروسی را دیدند که جاده را سد کرده بود. سرنیزهٔ یك نگهبان می‌درخشید، سربازان حین‌گفتگو آش خود را به‌پایان می‌رساندند. ازهمان راهی‌که آمده بودند برگشتند وبا وحشت تعقیب آن‌ها خود را میان جنگل انداختند. گمان می‌کردند که صداهائی می‌شنوند، صدای پا وبوته‌ها، ونزدیك به‌یك‌ساعت بوته‌ها را زیر پا گذاشتند. حس جهت‌یابی را ازدست داده بودند، در دایره‌ای دور می‌زدند. گهگاه به‌تاخت چون جانوران ازروی بوته‌ها می‌گریختند. گاهی خیس ازعرق دلهره دربرابر درختان کاج که به‌جای پروسی‌هامی‌گرفتند، بی‌حرکت می‌شدند. عاقبت دوباره روی جادهٔ درختان سپیـدار در ده قدمی نگهبان‌ها، نزدیك سربازان که با آرامش خاطر خود را گرم می‌کردند، سردرآوردند.

موریس زیر لب‌گفت که: «بخت ازمون برگشته! این جنگل‌انگار طلسم شده!»

واین‌بار صدای آن‌ها را شنیدند. چند شاخه شکسته شد، سنگریزه‌ها روی هم غلتیدند وچنانکه قانون نگهبان‌هاست بی‌کلمه‌ای به‌تاخت‌درآمدند. تمامی پاسگاه اسلحه به‌دست‌گرفت، گلوله‌ها شلیك می‌شدند وبه‌درخت‌های جنگل اصابت می‌کردند.

ژان با صدائی خفه وفریادی آهسته ودردآلود ناسزائی برلب‌آورد: «بد مصب!»

گلوله‌ای به‌سرعت به‌ساق پای چپ او تازیانه‌ای فرود آورد. و ژان به‌روی تنهٔ درختی افتاد.

موریس با نگرانی پرسید: «به‌تو خورد؟»

«آره به‌پام خورد، گاوم زائیده!»

هردونفس نفس‌زنان همچنان گوش می‌دادند، وحشت داشتند که تمامی پروسی‌ها به‌تعقیب آنان بیایند. اما صدای شلیك گلوله‌ها متوقف شد. ودیگر درسکوت هراس‌آور هیچ‌چیز نمی‌جنبید. افراد پاسگاه قصد نداشتند در میان درختان جنگل درگیرشوند.

ژان‌که تلاش می‌کرد تا روی‌پا بایستد، ناله‌ای برلب آورد وموریس اورا نگاه داشت.

«می‌تونی راه‌بری؟»

«گمون نمی‌کنم.»

و اوکه همیشه آرام بود، به‌خشم می‌آمد، مشت‌گره می‌کرد، و می‌خواست خود را زیرمشت ولگد بگیرد.

«آخ، سگ‌مصب بدمسب! تف به‌این شانس! درست وقتی که آدم باید بدوه ودربره، گلوله می‌خوره! واقعاً آدم باید خودشو بندازه توی گه! برو، تو تنهائی فرارکن!»

موریس با لحنی شوخ‌گفت:

«عجب خری هستی!»

بازویش را گرفت وبه‌اوکمك کرد، هردو می‌خواستند با شتاب از آنجا دور شوند. پس از چند قدم که ژان بادرد وبا اراده‌ای قهرمانانه برمی‌داشت، ایستادند، دوباره نگران شدند، دربرابرشان خانه‌ای، درواقع مزرعه‌ای کوچك، درحاشیهٔ جنگل دیده می‌شد. پشت پنجره‌ها نوری نبود. درب‌حیاط مزرعه به‌روی خانهٔ خالی وتاریك چارطاق بازبود. و وقتی که دل به‌دریا زدند وپا به‌درون حیاط گذاشتند ازدیدن اسبی زین شده به‌حیرت آمدند. هیچ‌چیزی نشانگر آن نبود که چرا وچگونه آن اسب آنجاست، شاید صاحب او تالحظه‌ای دیگر برگردد، شاید هم درکنار بوته‌ای با سر سوراخ‌شده افتاده باشد. هرگز نفهمیدند.

وناگهان نقشه‌ای به‌ذهن موریس خطورکرد، واورا به‌وجد آورد.

«گوش‌کن، مرز خیلی دوره، وتازه، حتماً یه راهنما هم لازم داریم... ولی چطوره برگردیم رمی‌یی خونهٔ دائی فوشار. من می‌تونم حتی با چشم‌های بسته ببرمت اونجا. همهٔ راه‌های میون‌برو بلدم... چطوره؟ می‌خوام تورو روی این اسب سوارت کنم ودائی فوشار هم حتماً ماروتو خونه‌اش راه میده.»

موریس ابتدا پایش را وارسی کرد. دوسوراخ درپا باز شده بود.

گلوله پس از شکستن استخوان درشت نی از سوی دیگر خارج شده بود، خونریزی شدید نبود وبا دستمالی ساق‌پای اورا به‌خوبی بست.

ژان تکرارکرد: «توخودت تنهائی فرار کن.»

«بس کن دیگه، عجب آدمی هستی‌ها!»

و وقتی ژان روی زین محکم نشست، موریس دهانهٔ اسب را در دست گرفت و به‌راه افتادند. ساعت می‌بایست حدود یازده باشد. حساب می‌کرد که این‌راه را معمولا باید درعرض سه‌ساعت طی‌کنند، حتی‌اگرباقدم‌های معمولی بروند. اما فکر مسئله‌ای پیش‌بینی نشده، یک آن او را به تردید انداخت. چگونه از رود موز بگذرند و به‌ساحل دیگر برسند؟ از پل‌موزون مطمئناً پاسداری می‌شد، عاقبت به‌یادآورد که‌در ویلردرپائین‌دست رودخانه، کلکی وجود دارد و به‌یاری حافظه از میان چمن‌زارها و زمین‌های شخم خوردهٔ ساحل شمالی به‌سمت دهکده به‌راه افتاد، امیدوار بود که بخت هم با آن‌ها یاری کند. ابتدا همه‌چیز به‌خوبی گذشت، تنها می‌بایست خود را از دید یك گروه گشتی سواره پنهان کنند، حدود یك ربع ساعت در سایهٔ دیواری بی‌حرکت ایستادند، باران‌دوباره‌باریدن‌گرفت. راه‌پیمائی برای او دشوار می‌شد، ناگزیر بود در کنار اسب که‌خوشبختانه حیوانی رام ونجیب بود درمیان گل ولای قدم بردارد. در ویلر از قضا بخت با آنان یار شد، کلك که دقیقاً در همین ساعت می‌آمد تا افسری باواریائی‌را به‌این سمت رودخانه‌بیاورد، آن‌ها را بی‌درنگ بدون بروز مشکلی به‌آن سوی رود برد. و خطرات و خستگی‌ها تنها در آن سوی رود، در دهکده آغاز شدند، در آنجا هرآن امکان داشت در جادهٔ رمی‌یی به‌دست نگهبان‌های پروسی بیافتند. دوباره خود را به‌مزارع و جاده‌های خاکی‌وکوره‌راه‌هایی‌که به‌ندرت ازآن‌استفاده‌می‌شد انداختند. کوچك‌ترین مانعی موجب می‌شد تا چرخشی طولانی انجام دهند. از پرچین‌ها و گودال‌ها می‌گذشتند و در دل جنگل انبوه راه باز می‌کردند. ژان با حالتی تب‌زده در زیر باران ملایم روی زین خمیده بود و به‌حال بیهوشی با دو دست به‌یال اسب چنگ می‌انداخت، و موریس دهانهٔ اسب را به‌دست راست داد ومی‌بایست پای ژان رانگاه دارد تا از اسب به‌زیر نیافتد، راه‌طاقت‌فرسا، بیش از یك فرسنگ، گوئی تا ابد طول می‌کشید، اسب ودومرد، هرآن با پریدن و لغزیدن‌های ناگهانی نزدیك به‌سقوط بودند. اکنون دیگر با سراپای گل‌آلود به‌فلاکت‌بارترین شکل ممکن درآمده بودند. اسب روی پاهای خود می‌لرزید. سوارش گوئی آخرین نفس خود را کشیده‌بود

و مرد دیگر، با سرگردانی، تنها با کوششی بی‌نظیر و محبتی برادرانه به پیش می‌رفت. سپیده می‌دمید، حدود ساعت پنج بود که عاقبت به‌رمی‌یی رسیدند.

بابافوشار در حیاط مزرعهٔ کوچك خود که در دهانهٔ تنگهٔ آروکور و مشرف به دهکده بود، دو لاشهٔ گوسفند را در ارابه‌اش می‌گذاشت. دیدن خواهرزاده‌اش حتی در آن وضع رقت‌بار چنان برای او غیر منتظره بود که پس از توضیح‌های اولیه به‌سختی فریاد زد:

«شماها را نگهدارم؟ تو و آن دوستت را؟... و خودم را گیر ایـــن پروسی‌ها بندازم؟... به‌حق چیزهای نشنیده! امکان ندارد! ترجیح می‌دهم یکراست بمیرم.»

با این همه نتوانست مانع موریس و پروسپر شود که ژان را از اسب پیاده می‌کردند و روی میز بزرگ آشپزخانه می‌خواباندند. سیلوین دوان دوان بالش خود را آورد و زیر سر زخمی بیهوش گذاشت. اما پیر مرد همچنان زیر لب می‌غرید، از دیدن این مرد روی میز خود خشمگین بود، می‌گفت که وضعش بد است و چرا او را به‌بیمارستان موقت‌منتقل‌نمی‌کنند. حالا که خوشبختانه در رمی‌یی در خانهٔ قدیمی کنار کلیسا که زمانی ساختمان دیر بوده و تالاری بزرگ و بسیار راحت دارد، بیمارستانی‌برپا کرده‌اند.

نوبت اعتراض موریس بود: «ببریمش بیمارستان؟ که وقتی حالش بهتر شد پروسی‌ها بفرستنش آلمان؟ بله دیگه، زخمی و غیر زخمی متعلق به‌اونا هستن! منو مسخره می‌کنید دائی‌جان؟ این همه راه نیاوردمش کـــه بدمش دست اونا.»

اوضاع وخیم می‌شد، دائی می‌گفت که آن‌ها را از خانه بیرون می‌اندازد، و از هانریت اسمی به‌میان آمد.

موریس پرسید: «چی؟ هانریت؟»

و دریافت که خواهر او از دو روز پیش در رمی‌یی‌است. هانریت در غم از دست دادن شوهر خود چنان عزادار بودکه اقامت در سدان، جائی که درآن با خوشبختی زیسته بود، دیگر برایش ناممکن می‌شد. در روکور، دکتر دالی‌شان که او را می‌شناخت، او را مصمم کرد تا به‌خانهٔ بابافوشار بیایدو در اطاقی کوچك اقامت کند تا بتواند خود را در اختیار بیماران بیمارستان موقت آنجا قرار دهد. می‌گفت که تنها این کار او را سرگرم خواهد کرد. او خرج اقامت خود را می‌پرداخت و در همهٔ کارهای‌مزرعه

بارضا ورغبت شرکت می‌کرد وپیرمرد بانگاهی مهربان به‌او می‌نگریست، وقتی سودی درمیان باشد همه‌چیز زیبا ودوست‌داشتنی است!

موریس گفت که: «آها، خواهرم اینجاست، پس همین بود که آقای دلاهرش می‌خواست با سرو دست به‌من بگه و من حالیم نمی‌شد!... چه خوب! حالا که اون اینجاست، دیگه برو برگرد نداره، ماهم می‌مونیم!»

و می‌خواست همان‌دم به‌راه افتاده و علیرغم خستگی به‌جستجوی هانریت به‌بیمارستان برود.

هانریت شب را در بیمارستان گذرانده بود، و دائی با خشم می‌گفت که تا وقتی این قضیهٔ لعنتی مرد زخمی که روی دستش مانده، تمام نشود، نمی‌تواند ارابه و گوسفندها را بردارد و به‌دوره‌گردی به‌دهکده‌ها برود و به‌کار و کاسبی قصابی‌اش برسد.

وقتی که موریس هانریت را به‌خانه برگرداند، بابافوشار را ضمن آزمایش دقیق اسب غافلگیر کردند، پروسپر اسب را به‌اصطبل برده بود، حیوان هر چند خسته، اما بسیار قوی بود وباب طبع او! مرد جوان با خنده گفت که اسب را به‌او پیشکش خواهد کرد. هانریت نیز به‌نوبهٔ خود او را به‌کناری کشید وتوضیح داد که ژان پول مخارج اقامت خود را می‌پردازد و خود او هم پرستاری اورا به‌عهده می‌گیرد و از او در اطاق کوچك خود، در پشت اصطبل، جائی که پروسی‌ها قطعاً به‌فکرکاوش آن نمی‌افتند، مواظبت خواهد کرد. و بابافوشار، با قیافه‌ای عبوس، هنوز مطمئن نبود که از تمامی این قضایا سودی عاید او خواهد شد یا نه، عاقبت به‌ارابه‌اش سوار شد و به‌راه افتاد و اجازه داد تا هانریت به‌میل خودرفتار کند.

وهانریت ظرف چند دقیقه، به‌کمك سیلوین و پروسپر، اطاق را مرتب کرد و ژان را بدآنجا بردند و در رختخوابی پاکیزه خواباندند، جز زمزمه‌هائی مبهم نشانهٔ دیگری از حیات در او دیده نمی‌شد.چشم‌بازمی‌کرد، نگاهی می‌انداخت، اما گوئی کسی را نمی‌دید. موریس لیوانی شراب را سرکشید و تکه‌ای گوشت خورد، و ناگهان از فرط خستگی به‌حال‌بیهوشی افتاد، دکتر دالی‌شان سررسید، او مانند هر روز صبح‌به‌بازدید بیماران می‌رفت، و مرد جوان قوتی یافت تا با خواهرش و دکتر به‌بالین ژان‌برود. دلشوره داشت که هرچه زودتر از حال او با خبر شود.

دکتر قامتی کوتاه و سری درشت و گرد داشت و ریش و موئی جوگندمی سرو صورت او را می‌پوشاند. چهرهٔ شادابش در اثر زندگی

در هوای آزاد، و از فرط رفت و آمد برای درمان دردها چون چهرهٔ روستائیان سخت شده بود، وچشمان تیزبین، بینی‌مغرور ولب‌ودهان‌خوش حالت او نشانگر شخصیتی مهربان و مردمدار ودر عین‌حال کمی‌بی‌دقت بود، پزشکی معمولی که‌کار طولانی طبابت ازاو درمانگری بی‌نظیــر ساخته بود.

وقتی که ژان را که همچنان در بیهوشی بود معاینه کرد، زیر لب گفت:

«می‌ترسم مجبور شویم پایش را قطع کنیم.»

و این مسئله برای موریس و هانریت اندوهبار بود. اما او افزودکه:

«شاید بشود پایش را حفظ کرد، اما احتیاج به‌پرستاری زیادی دارد و خیلی هم طول می‌کشد... فعلا از نظر جسمی و روحی آنقدرها فرسوده نشده، تنها کاری که می‌تواند بکند استراحت است... ببینیم تا فردا چــه وضعی پیدا خواهد کرد.»

سپس وقتی زخم او را بست متوجه موریس شد که از کودکی او را می‌شناخت.

«تو هم همین‌طور پسرجان، بهتره به‌جای اینکه اینجا در صندلی بشینی بروی در تخت خواب.»

و مرد جوان چیزی نمی‌شنید، با چشمان گنگ در بهت خستگی به روبروی خود خیره شده بود. تب و هیجانی عصبی و شگفت‌آور، تمامی دردها و عصیان‌های انباشته از زمان شروع جنگ تاکنون در او بالا می‌گرفت. دیدن دوست محتضرش، احساس شکست و خــلاء در دستان بی‌سلاح وبی‌فایده، وبه‌فلاکت‌کشیده شدن‌آن همه تلاش قهرمانانه او رابه نیازی جنون‌آمیز می‌کشاند، نیاز به‌شورش دربرابر سرنوشت. عاقبت گفت:

«نه، نه! تموم نشده، نه! من‌باید برم، نه! ژان باید هفته‌ها شاید هم ماه‌ها اینجا بمونه، ولی من نمی‌تونم اینجا باشم، می‌خوام فوراً از اینجا برم... شما به‌من کمك می‌کنید، نه، دکتر؟ به‌من کمك می‌کنید فرار کنم‌و برم پاریس؟»

هانریت با تنی لرزان او را در آغوش کشید.

«چرا این حرفارو می‌زنی؟ با این ضعف و این همه درد و رنج کجا می‌خوای بری؟ من همین‌جا نیگرت می‌دارم، هیچ وقت نمیذارم بری! مگه تا حالا کفارهٔ خودتو پس ندادی؟ آخه به‌من هم فکر کن، می‌خوای تنهام

بذاری؟ من که دیگه غیر از تو کسی ندارم.»

و اشك‌های آن‌ها به‌هم آمیخت. با عشق و محبت دو همزاد که از ورای تولد به‌هم پیوند می‌خورد، دیوانه‌وار یکدیگر رادرآغوش‌می‌کشیدند. اما موریس بیش از پیش هیجان زده می‌شد.

«ولی جان تو من باید برم... منتظرم هستن و اگه نرم از غصه دق می‌کنم... نمی‌دونی، هروقت فکر می‌کنم که اگه اینجا بمونم و زندگی آرومی رو بگذرونم چه هیاهوئی توی سرم به‌راه می‌افته. آخه نباید این طوری تموم بشه، باید انتقام بگیریم، ولی ازچه‌کسی؟ ازچه چیزی؟آخ! نمی‌دونم، اما بالاخره باید از این همه بدبختی انتقام گرفت تا بتونیم بازهم سرمونو بلند کنیم.»

دکتر دالی‌شان که بادقت ناظر این صحنه بود، با اشاره‌ای هانریت را از پاسخ بازداشت. وقتی موریس به‌خواب فرو برود، یقیناًآرام‌ترخواهد شد. تمام روز در خواب بود و تمام شب پس از آن روز را، بیش از بیست ساعت بی‌آنکه انگشتی تکان بدهد. اما صبح روز بعد هنگام بیداری در تصمیم او برای عزیمت تغییری ایجاد نشد. دیگر تب نداشت، اما غمزده بود، با بی‌تابی وهیجان می‌خواست از تمامی وسوسه‌های یك زندگی بی‌دغدغه‌که درگرداگرد اوجریان‌داشت، بگریزد. خواهر گریان اودریافت که نباید پافشاری کند. و دکتر دالی‌شان هنگام عیادت بیمار، قول داد تا به‌کمك مدارك یك مأمور بیمارستان که در روکور درگذشته بود، او را در فرار یاری دهد. موریس نیم تنهٔ خاکستری او را به‌تن می‌کند و بازوبند صلیب سرخ را به‌بازو می‌بندد و از راه بلژیك که هنوز باز بود به‌پاریس برمی‌گردد.

آن روز از مزرعه پا به‌بیرون نگذاشت، خود را مخفی می‌کرد، و در انتظار شب نشست. به‌زحمت حرفی می‌زد، تنها کوشید پروسپر را باخود همراه کند.

«ببین، تو دلت نمی‌خواد برگردی و دوباره پروسی‌ها رو ببینی؟»

سواره نظام آفریقا که لقمه‌ای نان و پنیر را تمام می‌کرد، چاقویش را به‌هوا برد.

«تا اینجاشو که ما دیدیم، به‌زحمتش نمی‌ارزه!... وقتی که همه‌چی تموم شد، سواره‌نظام به‌هیچ دردی نمی‌خوره و فقط می‌تونه بمونه وکشته بشه، برای چه‌کاری برگردم اونجا؟ نخیر! بسکه کارهای بی‌خودی کردم خسته شدم!»

لحظه‌ای سکوت کرد و تنها برای پس زدن عرق سربازی خود از سر گرفت:

«تازه اینجا کار زیاده، الان دیگه وقت شخم زدنه، و بعدهم موقع کاشت. باید به‌فکر زمین هم باشیم، نه؟ جنگیدن هرقدر هم خوب باشه اما اگه زمین‌هارو شخم نزنیم معلوم نیست چی به‌سرمون بیاد... متوجهی؟ من نمی‌خوام این کارو از دست بدم، نه به‌خاطر این که بابافوشار آدم خوبیه، چون شاك دارم که بتونم هیچ وقت رنگ پولشو ببینم، اما حیوونا یواش‌یواش به‌من علاقه پیدا کرده‌ن، جان خودم امروز صبح که رفته بودم اون بالا توی ویوکلو[1]، از دور به‌این سدان لعنتی نگاه می‌کردم و ازاینکه اینجا زیر آفتاب، تنهائی با حیووناى خودم ایستادم و با گاوآهن کار می‌کنم کلی احساس خوشحالی می‌کردم!»

از غروب آفتاب دکتر دالی‌شان با درشکه‌اش آنجا بود. می‌خواست تا شخصاً موریس را تا مرز برساند. بابافوشار، خوشحال از اینکه اقلایکی از آن‌ها می‌رود، در جاده کشیك می‌داد تا مطمئن شود که نگهبان و یا گشتی در آن حوالی نباشد. وسیلوین پارگی پیراهن کهنهٔ مأموربیمارستان را می‌دوخت و بازوبند صلیب سرخ را به‌آستین وصل می‌کرد.

دکتر پیش از حرکت بار دیگر پای ژان را معاینه کرد، هنوز نمی‌توانست در مورد حفظ پایش قولی بدهد. مرد زخمی هنوز در حالت خواب و بیداری بود، کسی را نمی‌شناخت و حرف‌نمی‌زد.موریس‌می‌خواست بی‌خداحافظی با او برود و وقتی برای بوسیدن او خم شد، دید که‌ژان چشمانش را باز می‌کند وبا لب‌های لرزان با صدائی آرام می‌گوید:

«می‌خوای بری؟»

وسپس با دیدن حیرت آن‌ها:

«آره، من حرف‌های شماهارو می‌شنیدم،امانمی‌تونستم تکان‌بخورم... موریس، پول‌هارو بردار، توی جیب شلوارم بگرد.»

از پول خزانهٔ یگان که میان خود قسمت کرده بودند، هنوز هریك کمی بیش از دویست‌فرانك داشتند.

موریس با خشم جواب داد: «پول؟ توکه خودت بیش‌تر از من به پول احتیاج داری، چون من پاهام سالمه! با دویست فرانك می‌تونم‌راحت به‌پاریس برگردم و کشته بشم. بعدش هم که خرج نداره... به‌امید دیدار

---

1 - Vieux-clos

ژان عزیز و برای همهٔ کارهای خوب و مهربانی‌هات متشکرم، اگه تو نبودی من الان مثل یه سگ مرده گوشهٔ یه مزرعه افتاده بودم.»

ژان با حرکتی حرفش را قطع کرد:

«تو مدیون من نیستی، ما باهم حسابی نداریم... اگه تو منوروی دوشت نمیذاشتی و نجات نمی‌دادی، الان پروسی‌ها منو قاطی بقیه جمع کرده بودن. و دیروز، بازهم منو از زیر دست و پای اونا جمع کردی... تو دوبار دینتو ادا کردی، حالا دیگر نوبت منه که زندگیمو برات بدم... آخ! اگر بدونی چقد نگرانم که دیگه باهات نیستم!»

صدایش می‌لرزید، اشك در چشمانش حلقه می‌زد.

«بیا ببوسمت پسرك من.»

و یکدیگر را بوسیدند، و چون دیروز در جنگل، در اعماق این بوسه، آن محبت برادرانه نهفته بود که پس از گذراندن آن‌همه خطرات در کنار یکدیگر به‌وجود آمده بود، آن چند هفته زندگی قهرمانانه، در کنار یکدیگر آن‌ها را چنان به‌هم پیوند داده بود که سال‌ها دوستی‌معمولی قادر به‌انجام آن‌نیست؛ روزهای بی‌نان، شب‌های بی‌خوابی، خستگی خارج از اندازه و حضور همیشگی مرگ، در محبت آن‌ها جریان داشت. آیا دو قلب که یکدیگر را در اختیار هم گذارده‌اند و درهم آمیخته‌اند، هرگز می‌توانند ازهم جدا شوند؟ هرچند بوسه‌ای که درتاریکی درختان ردو بدل شد، گویای امیدی تازه بود که راه گریزی به‌روی آن‌ها می‌گشود، اما این بوسه، دراین ساعت پر از دلهره وآشوب، از جدائی نشان‌داشت. آیا باز روزی یکدیگر را خواهند دید؟ چگونه، درچه شرایطی، دراندوه یا در شادی؟

دکتر دالی‌شان در درشکه‌اش نشست و موریس را صدا زد. موریس هانریت را که اشك‌ریزان و رنگ پریده در لباس سیاه عزا به‌آنان نگاه می‌کرد، با تمام وجود در آغوش کشید.

«برادرمو دست تو می‌سپرم... مواظبش باش، همانقدر که من‌دوستش دارم توهم دوستش داشته باش!»

۴

اطاقی بزرگ بود، با کف کاشی‌کاری شده و دیوارهای دوغاب مالیده، که زمانی به‌عنوان انبار میوه از آن استفاده می‌شد. هنوز بوی

دلپذیر سیب و گلابی از آن به‌مشام می‌آمد و تختی آهنی، میزی چوبی وسفید ودو صندلی تمامی اثاثیهٔ اطاق را تشکیل می‌داد وگنجه‌ای کهنه از چوب گردو با قفسه‌های عظیم که دنیائی در آن جا می‌گرفت. اطاق آرامشی بی‌نهایت دلنشین داشت. تنها صدای گنگ آغل مجاور، ضربه‌های خفهٔ کفش‌های چوبی و ماغ جانوران شنیده می‌شد. آفتاب از پنجرهٔ جنوبی به‌داخل می‌تابید، تنها دامنهٔ تپه و مزرعهٔ گندم و جنگل کنارآن به‌چشم می‌آمد. این اطاق دربسته و اسرارآمیز چنان از نظرها پنهان بود که هیچ‌کس از وجود آن خبردار نمی‌شد.

هانریت به‌سرعت به‌همه‌چیز نظم و ترتیب داد: به‌خاطر برطرف‌کردن هرگونه سوء ظن تنها او و دکتر به‌بالین ژان می‌رفتند. سیلوین هرگز به‌اطاق پانمی‌گذاشت مگر در صورتی که به‌وجودش نیاز بود. دو زن از سپیدهٔ صبح به‌نظافت می‌پرداختند. سپس تمام روز درب اطاق چون دیواری بسته می‌ماند. شب‌ها اگر بیمار احتیاج به‌چیزی داشت کافی بود که به‌دیوار ضربه‌ای بزند، اطاق هانریت در مجاورت اطاق او قرار داشت. بدین ترتیب ژان پس از هفته‌ها زندگی در ازدحامی پر جوش و خروش ناگهان خود را جدا از دنیا یافت و تنها کسی که به‌چشم می‌دید، این زن بسیار خوش قلب بود، با آن گام‌های سبك و بی‌صدایش، هانریت دوباره همان‌گونه به‌چشم او می‌آمد که در سدان دیده بود؛ چون شبحی، با لب‌های کشیده وخطوط ظریفه صورت، موهای زیبا همرنگ گندم رسیده. او بامهربانی پایان ناپذیری از او پرستاری می‌کرد.

روزهای اول، تب بیمار چنان بالابود که هانریت به‌ندرت او را تنها می‌گذاشت. هر روز صبح دکتر دالی‌شان هنگام عبور، به‌بهانهٔ بردن‌هانریت به‌بیمارستان، به‌دیدار ژان می‌آمد، ژان را معاینه می‌کرد و زخمش را می‌بست. گلوله پس از شکستن استخوان درشت‌نی و خارج شدن ازسوی دیگر ساق پا موجب وخامت زخم می‌شد و دکتر از آن می‌ترسید که خرده استخوانی در گوشت مانده و نتوانسته باشد آن را پیدا کند، و در نتیجه به‌بریدن قسمتی از استخوان بیانجامد. در این باره با ژان گفتگو کرد، اما او از تصور داشتن یك پای کوتاه‌تر از دیگری، و لنگیدن به‌وحشت افتاد؛ نه، نه! ترجیح می‌دهد بمیرد تا اینکه برای همیشه ناقص بماند. و دکتر همچنان زخم را معاینه می‌کرد و آن را با پارچه‌ای آغشته به روغن زیتون و اسید فنیك می‌بست، لوله‌ای کائوچوئی در زخم گذاشته بود تا چرك را از آن خارج کند. اما هشدار داده بود که اگر تصمیم

خود را نگیرد، تامدتی طولانی بهبود نخواهد یافت. اما هفتهٔ دوم حرارت بدنش پائین آمد ودر اثر استراحت کامل، بهترشد.

بدین ترتیب میان ژان و هانریت انسی برقرار شد، زندگی هردو چنان نظمی گرفت که گوئی هرگز به‌گونه‌ای دیگر نزیسته‌اند و باید همیشه به‌همان شکل به‌زندگی ادامه دهند. هانریت تمام لحظه‌هائی را که در بیمارستان نبود در کنار او می‌گذراند، مراقب بود تا او آشامیدنی و خوراکی خود را مرتباً بخورد، می‌کوشید با نیروی دست‌های خود او را جا به‌جا کند، نیروئی که گمان نمی‌رفت در بازوان نحیف او باشد. گهگاه میان آن‌دو چند کلمه‌ای رد و بدل می‌شد اما در بیشتر اوقات، مخصوصاً در روزهای اول، چیزی نمی‌گفتند. با این وجود هرگز به‌نظر نمی‌رسید که خسته و تنگ حوصله شده باشند. در اعماق این محیط ساکن زندگی آرامی جریان داشت، ژان هنوز رنج‌های جنگ را برتن داشت و هانریت لباس عزا را، وقلبش در غم از دست‌دادن شوهر داغدار بود. در ابتدا ژان کمی معذب بود، چرا که احساس می‌کرد هانریت فراتر از او قرار دارد، بانوئی شریف است، در حالیکه خود او جز یک‌روستائی و سرباز چیزی بیش نیست. به‌زحمت خواندن و نوشتن می‌دانست، اما با دیدن هانریت که به‌دور از هرگونه تکبر، چون فردی همسان خود با او رفتار می‌کرد، به‌تدریج اعتماد به‌نفس بیشتری می‌یافت. این مسئله موجب می‌شد شهامتی بیابد و هوش و ذکاوت خود را با آرامش و خردمندی نمایان کند. وانگهی احساس می‌کرد که احساسات او نیز با افکاری تازه‌تر، لطیف‌تر وتراشیده‌تر می‌شود، آیا این دگرگونی در نتیجهٔ زندگانی‌دهشت‌باری بود که از دو ماه پیش می‌گذراند؟ از آن همه درد و رنج جسمی و روحی با ذهنی ظریف‌تر بیرون می‌آمد. اما چیزی که به‌او اطمینان‌خاطر می‌داد، این بود که هانریت هم بیش از او چیزی نمی‌داند. هانریت پس از مرگ مادر به‌نقش دخترك خاکسترنشین درآمد، دخترکی که به‌قول خود او، می‌بایست مراقبت از سه مرد را به‌عهده می‌گرفت، پدربزرگ، پدر و برادر، و فرصتی نداشت تا به‌مطالعه و آموزش بپردازد. خواندن ونوشتن و حساب، بیش از این هم نمی‌بایست از او خواسته شود. و ژان تنها به‌این خاطر در برابر او شرمزده بود و او را بالاتر از دیگران می‌دید که می‌دانست زیر آن ظاهر بی‌تکلف زنانه و دلمشغولی او با ظواهر روزمرهٔ زندگی، شهامتی شگفت و قلبی بی‌نهایت مهربان نهفته است.

وقتی از موریس حرفی به‌میان می‌آمد، بی‌درنگ یکرنگ می‌شدند.

اگر هانریت خود را وقف ژان می‌کرد، به‌خاطر دوستی و برادری او با موریس بود، به‌خاطر مردی شجاع و از خودگذشته. او به‌نوبهٔ خود می‌کوشید تا دین قلب خود را نسبت به‌ژان ادا کند. او پر از احساس قدردانی بود، احساسی محبت‌آمیز که با شناخت هرچه بیشتر از او، مردی ساده و عاقل و بسیار قابل اطمینان، روز به‌روز فزونی می‌گرفت. از او چون کودکی پرستاری می‌کرد، و ژان نیز احساسی عمیق از قدردانی از خود نشان می‌داد و می‌خواست هربار که ظرفی جوشانده به او می‌نوشاند، دستش را ببوسد. میان آن‌ها این رشتهٔ ظریف تفاهم روز به‌روز محکم‌تر می‌شد. در این سکوت عمیق هردو از یك درد مشترك رنج می‌بردند. وقتی خاطرات به‌پایان می‌رسید به‌جزئیاتی می‌رسیدند که هانریت مدام درمورد راه‌پیمائی دردآور رنس تا سدان می‌پرسید: موریس در این موقع چه‌کار می‌کرد؟ چرا نامه‌ای نمی‌نوشت؟ وآیا رابطه با پاریس تماماً قطع شده‌است که بازهم نامه‌ای به‌دستشان نمی‌رسد؟ آن‌ها تاکنون نامه‌ای از او دریافت نکرده بودند، تنها نامه‌ای در چند خط که سه‌روز پس از حرکت از روآن[1] فرستاده بود، و در آن توضیح می‌داد که چگونه پس از چرخشی عظیم برای رسیدن به‌پاریس به‌شهر وارد شده است. پس از آن هفته‌ها سپری شد و خبری نرسید، سکوت مطلق.

صبح‌ها وقتی دکتر دالی‌شان زخم را می‌بست به‌هوس می‌افتاد تا چند دقیقه‌ای نزد آن‌ها بماند، حتی گاهگاهی شب‌ها هم می‌آمد ومدتی می‌ماند، بدین ترتیب دکتر تنها رابط او با دنیای گستردهٔ خارج بود، دنیائی که به‌دست مصیبت زیر و رو شده بود. اخبار تنها از طریق او می‌رسید، دکتر قلبی سرشار از عشق به‌میهن داشت که با هر شکست به خشم و اندوه می‌نشست، و تنها از موج هجوم اشغالگرانهٔ پروسی‌ها صحبت می‌کرد که به‌تدریج چون ارتش سیاهی‌ها از سدان به‌سرتاسر خاك فرانسه سرازیر می‌شد، هر روز عزائی تازه با خود به‌همراه داشت، او سراپالرزان روی یکی از صندلی‌های کنار تخت می‌نشست و از وضعیتی می‌گفت که روز به‌روز وخیم‌تر می‌شد. غالباً جیب‌هایش پراز روزنامه‌های بلژیکی بود که برای او می‌آورد. و بدین ترتیب انعکاس هر فاجعه هفته‌ها پس از بروز آن به‌این اطاق مخفی می‌رسید و دو موجود بی‌نوای رنج‌کشیده محبوس را بیش از پیش با رشته‌ای مشترك به‌یکدیگر نزدیك‌تر می‌کرد.

---

1 - Rouen

و بدین‌گونه هانریت در روزنامه‌های کهنه ماجرای جنگ‌های‌بزرگ و دلاورانهٔ متس را که در سه‌نوبت، یك روز درمیان دوباره آغاز می‌شد برای ژان می‌خواند. اخبار مربوط به‌پنج هفته پیش بود، اما آنان هنوز چیزی ازآن نمی‌دانستند ووقتی ژان می‌شنید که همان مصیبت وشکست که برسر او آمده از متس نیز گذشته است، دلش به‌درد می‌آمد. در سکوت رعشه‌آور اطاق هنگامی که هانریت با صدای آهنگین یك کودك‌دبستانی، هر جمله را به‌دقت می‌خواند، داستان رقت‌بار ورق می‌خورد. پس از فروشویله، پس از اسپیکرن، زمانی که لشگر یکم به‌شکست رسید،ولشگر پنجم را به‌شکست می‌کشاند، سایرلشگرها ازمتس تابیج درتردید بودندوتنها از این مصائب به‌غضب می‌آمدند، عاقبت در برابر محوطهٔ سنگربندی شده در ساحل شمالی رود موزل اجتماع کردند، اما به‌جای عقب‌نشستن هرچه سریع‌تر به‌پاریس، کاری که دیگر بسیار مشکل می‌شد، چه زمانی از دست می‌دادند! امپراتور ناگزیر شد تا فرماندهی را به‌مارشال بازن تفویض کند و از او انتظار پیروزی داشت. در روز چهاردهم در بورنی[2] در جائی که به‌ارتش حمله شد، درست در لحظه‌ای که پس از مدتی طولانی مصمم می‌شدند تا به‌ساحل جنوبی منتقل شوند، دو ارتش آلمان علیه او به‌میدان نبرد آمدند. ارتش اشتاین متس بی‌حرکت در مقابل سنگرها ایستاد و آن‌ها را در معرض خطر قرار می‌داد، و ارتش فریدریش کارل در قسمت بالای رودخانه از آب گذشت تا بازن را از باقی خاك فرانسه جدا کند. بورنی که اولین شلیك گلوله‌هایش در ساعت سه بامداد به‌صدا درآمد، بورنی، پیروزی بی‌فردا، فرانسویان را در مواضع خود مستحکم کرد، اما آن‌ها را بی‌حرکت گذاشت و در حالیکه ارتش دوم آلمان حرکت دایره‌وار خود را به‌انجام می‌رساند، آن‌ها در کنار موزل مانده بودند. سپس درروز شانزدهم در رزونویل[3]، تمامی ارتش به‌سمت چپ آمد، تنها لشگر سوم‌و چهارم در پشت سر ماند و در میان ازدحامی پرهیاهو که در چهارراه اتن[4] و مارس‌لاتور[5] درمی‌گرفت، به‌عقب افتادند. یورش جسارت‌آمیز سواره‌نظام و قطع این جاده‌ها توسط توپخانهٔ پروسی تا ساعت دو در همان روز به‌جنگی کند و پیچیده انجامید، بازن شاید می‌توانست پیروز شود، چرا که می‌بایست تنها مشتی سرباز را فراری دهد، اما در اثر ترسی‌بی‌معنا از قطع ارتباط با متس، شکست نصیب اوشد. جنگی گسترده که فرسنگ‌ها

2 - Borny 3 - Rézonville 4 - Etain
5 - Mars-la-Tour

تپه و دشت را در برمی‌گرفت و در آن فرانسویان از روبرو و از دو جناح مورد حمله قرار گرفتند و دست به‌اقداماتی شگفت‌آور می‌زدند تا پیشروی نکنند، وبدین ترتیب به‌دشمن فرصت‌تجمع‌داده شد، وبه‌پروسی‌ها که می‌خواستند آن‌ها را به‌آن سوی رودخانه برانند یاری‌کردند. عاقبت در روز هجدهم پس از بازگشت به‌محوطه‌های سنگر بندی شده، درسن‌پریوا[6] نبردی سهمگین درگرفت، طول جبههٔ نبرد سیزده کیلومتر بود، دویست هزار آلمانی با هفتصد عراده توپ علیه صدو بیست هزار فرانسوی باپانصد عراده. آلمانی‌ها روبروی خاك آلمان و فرانسوی‌ها روبه‌فرانسه، گوئی که در این چرخش غریب جای مهاجم و مدافع تغییر می‌کرد، هرج و مرجی شدید به‌وجود آمد، گارد پروسی به‌عقب نشست، بازن‌که مدت‌ها به خاطر جناح چپ مستحکم خود، پیروزمند بود، تا لحظه‌ای‌که‌جناح‌ضعیف‌تر سمت راست او، پس از کشتاری هراس‌آور در تاریکی شب از سن‌پریوا عقب‌نشست، پیروزی را حفظ کرده بود، اما پس ازآن تمامی‌ارتش‌شکست‌خورده را تا کنار متس به‌دنبال خود کشید، ارتشی که در میان حلقه‌ای آهنین گرفتار می‌آمد.

ژان لحظه به‌لحظه حین خواندن هانریت حرف او را قطع می‌کرد و می‌گفت:

«به‌به! ماروباش که از رنس به‌بعد منتظر بازن بودیم!»

پیام مارشال در روز نوزدهم، پس از سن‌پریوا در مورد ازسرگرفتن عقب‌نشینی از راه مون‌مدی[7] بود، این پیام که دستور پیشروی ارتش‌شالون را ابلاغ می‌کرد، به‌راستی گزارش شکست ژنرال بود که می‌خواست از اهمیت شکست بکاهد، و بعدها در روز بیست و نهم اوت، هنگامی که از خلال صفوف پروسی‌ها خبر نزدیك شدن یك ارتش تازه‌نفس آلمان به‌او رسید، در ساحل شمالی نوازویل به‌آخرین کوشش خود دست زد، اما چنان به‌نرمی که در روز اول سپتامبر، در همان روزی که ارتش شالون در سدان درهم می‌شکست، ارتش متس نیز برای همیشه فلج شد و به‌عقب می‌نشست و در راه وطن جان می‌داد. مارشال که تا آن زمان چیزی در حد یك سروان میانه‌حال مانده بود، با اهمال در عبور از جاده‌هائی که تا آن زمان باز بود، و چندی بعد توسط قوای برتر کاملا سد شد، درنتیجهٔ محاسبات سیاسی می‌رفت تا فردی توطئه‌گر و خائن از آب درآید.

---

6 - Saint-Privat   7 - Montmédy

اما در روزنامه‌هائی که دکتر دالی‌شان باخود می‌آورد، بازن هنوز بزرگمرده‌ی بود، سربازی دلاور که فرانسه هنوز از سوی او چشم نجات داشت. و ژان از هانریت می‌خواست تا برخی از مطالب را دوباره‌بخواند تا دریابد که‌چگونه ارتش سوم آلمان با ولیعهد پروس توانسته‌اند به‌دنبال آن‌ها بروند، درحالی که ارتش یکم و دوم راه متس را سد کرده‌اند و هردو با داشتن افراد و توپ‌کافی چنان نیرومند بودند که توانستند قسمتی از آن‌ها را جدا کرده ارتش چهارمی تشکیل دهند، همان ارتش که زیر فرمان ولیعهدساکس فاجعهٔ سدان را به‌بار آورده بود. با این همه ژان که زخم پا او را به‌بستر درد دوخته بود، می‌کوشید امیدوار باشد:

«پس این‌طوریه، ما اونقدرها هم قوی نبودیم!... ولی به‌هرحال، آمار و ارقام خوبی دادمن، بازن صدوپنجاه هزار سرباز داره، سیصدهزار قبضه تفنگ و بیشتر از پانصد عراده توپ، خب، معلومه که خیال‌هائی داره.»

هانریت سری تکان داد و با نظر او موافقت کرد تا او را بیش از پیش نرنجانده باشد. او هرچند از حرکت عظیم یگان‌هاچیزی‌درك‌نمی‌کرد، اما در هر صورت وقوع فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کرد. صدایش روشن بود و می‌توانست تنها به‌خاطر خوشحال‌کردن و سرگرم ساختن اوساعت‌ها به‌همین منوال به‌خواندن ادامه دهد، اما گهگاه با داستان‌های کشت و کشتار به‌لکنت می‌افتاد و ناگهان اشك از چشمانش سرازیر می‌شد. بدون شك به‌یاد همسرش می‌افتاد که تیرباران شده و با لگد افسری باواریائی، کنار دیوار افتاده بود.

ژان با نگرانی می‌گفت که: «اگه خیلی ناراحت‌تون می‌کنه، قسمت‌های مربوط به‌جنگ‌رو نخونین.»

اما هانریت بی‌درنگ لحن مهربان و خوشایند خود را بازمی‌یافت.

«نه، نه، منو ببخشید، من هم واقعاً خوشم میاد.»

در یکی از اولین شب‌های اکتبر، وقتی بیرون بادی شدید می‌وزید، از بیمارستان برگشت و با هیجان به‌اطاق آمد و گفت:

«یه نامه از موریس رسیده! دکتر نامه‌رو بهم داده.»

آن‌ها هر روز صبح در بی‌خبری از موریس، بیش از پیش نگران می‌شدند، و مخصوصاً از یك هفته پیش که شایع بود پاریس در محاصره است، دیگر از دریافت هرگونه خبری دست شسته بودند، و بی‌تابانه از خود می‌پرسیدند که پس از ترك روآن برسر او چه آمده است. اکنون

دلیل این سکوت و بی‌خبری روشن می‌شد. در روز هجدهم، روزی که آخرین قطار به‌مقصد لهاور[8] حرکت می‌کرد، این نامه از پاریس به‌نشانی دکتر دالی‌شان فرستاده شده بود و پس از گشت و گذاری طولانی، پس از آنکه بارها در راه سرگردان شد، تنها بادست معجزه به‌مقصدرسیده بود.

ژان با خوشحالی تمام فریاد زدکه: «آخ! طفلك نازنین! زود برام بخونیدش!»

خشم باد شدت می‌گرفت، گوئی قوچی برشیشهٔ پنجره حمله‌ورشده بود. و هانریت چراغ را کنار تخت گذاشت و به‌خواندن نامه پرداخت، چنان نزدیك به‌ژان بود که سرمویشان به‌یکدیگر بوسه می‌زد. باوجود توفان بیرون در آن اتاق خاموش، آرامش و شادی حکمفرما بود.

نامه‌ای هشت صفحه‌ای و طولانی بود که در آن موریس ابتدا شرح می‌داد که خوشبختانه در روز شانزدهم از لحظهٔ رسیدن توانسته است در یك گردان که در حال تکمیل قوا بود، به‌خدمت درآید. سپس باکلماتی آتشین به‌شرح وقایع پرداخته بود، اخبار و حوادث آن ماه وحشتناك را بیان می‌کرد؛ پاریس پس از بهت دردناك ویسمبورگ وفروشویله آرام‌تر می‌شد و فکر انتقام را در سر می‌پروراند، به‌توهماتی تازه می‌افتاد؛ افسانهٔ ارتش پیروزمند، خشم و قیام همگانی، پیروزی‌های خیالی و قتل عام پروسی‌ها، که حتی وزرا هم دربارهٔ آن سخنرانی می‌کردند. و نوشته بود که چگونه یکبار دیگر در سوم سپتامبر بمبی در پاریس ترکیده‌است؛ امیدها مبدل به‌یأس شده و شهر بی‌خبر و خوش‌باور در زیر پای سرنوشت لگدکوب می‌شود. فریادهای «کناره‌گیری! کناره‌گیری!» از شب هنگام در خیابان‌ها طنین می‌اندازد، یك شب‌ژول فاور[9] در جلسه‌ای کوتاه و حزن‌انگیز متن پیشنهادی کناره‌گیری را ازسوی مردم می‌خواند. سپس در فردای آن روز در روز چهارم سپتامبر، روز پایان یك دوران، امپراتوری دوم در اثر شکست ناشی از شرارت‌ها واشتباهات خود سرنگون شده وتمامی مردم به‌خیابان‌ها ریخته‌اند، سیلی نیم‌میلیونی از انسان در آفتاب درخشان روز یکشنبه، میدان کنکورد را انباشته و تا نرده‌های مقر مجلس قانون‌ـ گذاری پیش رفته‌اند، تعدادی سرباز در مقابل مجلس گماشته بودند، مردم

8 - Le Havre

۹ـ Jules Favre وکیل دادگستری که معاون نخست‌وزیر و سپس وزیر کشور حکومت دفاع ملی می‌شود. از دشمنان سرسخت کمون.

با قنداق تفنگ درها را می‌شکنند وتالار مجلس را اشغال می‌کنند و از آنجا ژول فاور و گامبتا[۱۵] و چند تن دیگر از نمایندگان جناح چپ به سوی عمارت شهرداری حرکت می‌کنند تا جمهوری را اعلام کنند. در میدان سن ژرمن لوگرروا[۱۱] یکی از درهای کوچك کاخ لوور باز می‌شود، و راه را برای امپراتریس نایب‌السلطنه باز می‌کند، او در لباس سیاه، به‌همراهی ندیمه‌ای، ترسان و لرزان در کالسکه‌ای از باغ توئیلری دور شدند. مردم به‌باغ می‌ریختند. در همین روز ناپلئون سوم، ازمهمانخانهٔ بویون جائی که اولین شب تبعید خود را در آن گذرانده‌بود،حرکت کرده، وبه‌سوی ویلهلم‌شو[۱۲] رهسپار بود.

ژان با نگرانی حرف هانریت را قطع‌کرد.

«پس الان کشور ما جمهوریه؟... چه‌بهتر، این‌طوری راحت‌تر می‌تونیم پروسی‌ها رو شکست بدیم!»

اما در عین حال سرتکان می‌داد، هنگامی که در روستا بود، همیشه او را از جمهوری ترسانده بودند. وانگهی به‌هیچ‌رو مناسب نبود که در برابر دشمن با یکدیگر مخالفت کنند. اما به‌هر حال زمان دگرگونی فرا می‌رسید، چرا که امپراتوری سراپا پوسیده بود و دیگر هیچ کس از آن دل‌خوشی نداشت.

هانریت خواندن نامه‌را به‌پایان رساند، در آخر نامه به‌نزدیك بودن آلمانی‌ها اشاره می‌کرد. در روز سیزدهم یعنی در روزی که هیئتی‌ازدولت دفاع ملی در تور[۱۳] مستقر می‌شد، پروسی‌ها را در شرق پاریس دیده بودند که به‌لانیی[۱۴] نزدیك می‌شدند. در روزهای چهاردهم و پانزدهم‌درکره‌تی[۱۵] و ژوئن‌ویل لوپون[۱۶] به‌دروازه‌های پاریس رسیده بودند. اما موریس در روز هجدهم، روزی که نامه‌را می‌نوشت، گوئی هنوز امکان محاصرهٔ پاریس را باورنداشت وبا اطمینان راسخ، به‌محاصره‌چون قماری‌توهین‌آمیز و خطرناك می‌نگریست که پیش از سه هفته بشکست خواهد انجامید، و روی ارتش کمکی شهرستان‌ها که یقیناً از راه می‌رسید، حساب می‌کرد، البته نباید ارتش متس را ندیده گرفت که از هم‌اکنون از راه وردن و

۱۵ـ Gambetta وکیل دادگستری و سیاستمدار لیبرال، از اعضای حکومت دفاع ملی.

11 - Saint-Germain-l'Auxerrois

12 - Wilhelmshoe 13 - Tour 14 - Lagny

15 - Créteil 16 - Joinville-le-Pont

رس به‌حرکت افتاده است. و حلقه‌های کمربند آهنین به‌هم متصل می‌شد و پاریس را دربرمی‌گرفت، و شهر اکنون، جدا از دنیا، به‌صورت زندان عظیم دومیلیون انسان درمی‌آمد که از آن تنها سکوت مرگ به‌خارج راه می‌یافت.

هانریت با اندوه زیر لب گفت: «آخ، خدای من! این جریان تاکی طول می‌کشه؟ ممکنه که یه‌بار دیگه چشم‌مون بموریس بیافته؟»

بورانی درختان را خم می‌کرد، از دور صدای نالهٔ جفت وبست‌های کهنهٔ خانهٔ روستائی به‌گوش آمد. اگر زمستانی سخت در پیش باشد، سربازان بیچاره چه رنجی خواهند کشید، باید بدون آتش و نان، دربرف و بوران بجنگند.

ژان گفت که: «ولی عجب نامهٔ خوبی نوشته، شنیدن خبر حال‌آدمو جامی‌آره، اصلا نباید ناامید شد.»

ماه اکتبر روز بروز سپری شد، با آسمان سربی غبار و با وزش باد، به‌زودی ابرهای تیره‌تر از راه رسیدند. زخم‌ژان باکندی بسیاربهبود می‌یافت، لوله هنوز مقداری چرك خارج می‌کرد، و دکتر به‌خود اجازه نمی‌داد آن‌را از روی زخم بردارد. و مرد زخمی بسیار ضعیف شده بود،اما هنوز به‌جراحی تن درنمی‌داد، می‌ترسید که مبادا برای همیشه ناقص شود. اکنون گوئی در اطاق صبر و تحملی بردبارانه حکمفرما بود که گهگاه با هیجانات ناگهانی و بی‌دلیل قطع می‌شد، اطاقی که اخبار دیر به‌دیر و به‌گونه‌ای مبهم چون رویائی کابوس‌وار بهاعماق آن می‌رسید. جنگ نفرت‌بار وکشت وکشتار وفجایع در جائی دور هنوز ادامه داشت، بی‌آنکه به‌ماهیت آن دست‌یابند، بی‌آنکه چیزی جز هیاهوی مبهم کشوری مثله شده به‌گوش آنان برسد. و باد زیر آسمان تیره برگ‌ها را با خود می‌برد و در مزارع برهنه سکوتی عمیق برقرار می‌شد که در آن تنها قارقار کلاغان از زمستانی سخت خبر می‌داد.

بیمارستان به‌صورت یکی از مطالبِ مورد گفتگوی آنان درآمده بود، هانریت به‌ندرت از آن بیرون می‌آمد، مگر برای مصاحبت با ژان. شب، هنگامی که از بیمارستان برمی‌گشت به‌پرسش‌های ژان پاسخ می‌گفت. ژان یکایك زخمی‌ها را می‌شناخت، می‌خواست بداند کدامیك مرده، و کدام درمان شده است، وهانریت هم، که تمام ذهنش از این حوادث پربود، درنگ نمی‌کرد و جزئیات هر روزه را موبه‌مو بازمی‌گفت.

مدام تکرار می‌کرد که: «آخ! طفلك‌های بیچاره، طفلك‌هـای

بیچاره!»

اینجا دیگر از آن بیمارستان زمان جنگ که در آن خون جاری بود و استخوان ها از میان گوشت زنده و سرخ بیرون می‌زد، اثری‌نبود. بیمارستانی موقت بود که بوی گندیدگی بیمارستان‌های معمولی از آن به مشام می‌رسید، بوی تب و مرگ می‌داد، از مداوای بطئی و احتضاربی‌پایان اشباع شده بود. دکتر دالی‌شان بازحمت بسیار تخت و تشك و ملحفه‌های مورد نیاز را فراهم می‌کرد و بازهم می‌بایست هر روز معجزه‌ای کند و با نان، گوشت، حبوبات و البته باندهای زخمبندی، رفاده و دستگاه‌های گوناگون به‌درد بیماران برسد. پروسی‌ها که در بیمارستان نظامی سدان جا گرفته بودند، از هرگونه کمکی، حتی کلروفرم دریغ می‌کردند، و او همه‌چیز را از بلژیك وارد می‌کرد. با این همه او زخمی‌های آلمانی را هم در کنار زخمی‌های فرانسوی جمع می‌کرد. و مخصوصاً از تعدادی در حدود دوازده‌تن که از بزی جمع کرده بودند، مراقبت به‌عمل‌می‌آورد. این دشمنان که زمانی به‌گلوی یکدیگر می‌آویختند، اکنون در کنار هم افتاده بودند و دردی مشترك آن‌ها را به‌تفاهم می‌رساند. و این دو تالار قدیمی مدرسهٔ رمی‌یی، با آن نور پریده رنگ پنجره‌های بزرگ‌شان، چه وحشتکده‌ای، چه غمخانه‌ای بودند!

ده روز پس از جنگ هنوز هم زخمی‌ها را می‌آوردند. زخمی‌هائی فراموش‌شده که در گوشه و کنار پیدا می‌شدند. چهارتن از آنان درخانه‌ای متروك بدون هیچ مداوای طبی در بالان مانده بودند، و تنها خدا می‌داند چگونه زنده مانده‌اند، قطعاً به‌برکت مهربانی همسایه‌ای. کرم در زخم‌هاشان می‌لولید و همگی از این زخم‌های چرکین و زهرآگین مردند. در برابر این گندیدگی که چون باد می‌وزید و بستر بیماران را تهی می‌کرد هیچ‌چیز تاب ایستادگی نداشت. به‌محض ورود، بوی مردار، راه نفس را می‌بست، لوله‌ها در زخم‌ها فرو رفته بود و چرك گندیده را چکه‌چکه خارج می‌کرد. غالباً می‌بایست گوشت تن را بشکافند و خرده‌استخوان‌های فراموش شده را بیرون بکشند. و دمل‌ها متورم می‌شد و چندی بعد سر بازمی‌کرد، مردان بی‌نوای بی‌رمق و تکیده با صورت بی‌رنگ هرگونه شکنجه را تاب می‌آوردند، برخی بی‌حرکت و بی‌نفس، تمام روز با پلك‌های بسته وکبود دراز می‌کشیدند وازهم‌اکنون به‌هیئت جسدی در می‌آمدندکه گندیدگی آن‌شروع شده باشد. دیگران در تب وتاب‌بی‌خوابی، سراپا خیس از عرق می‌غلتیدند، گوئی دست مصیبت آن‌ها را به‌جنون

می‌کشاند، آرام وناآرام، هنگامی که لرزش تب عفونی بسراغشان می‌آمد، کار تمام بود، زهر کارگر می‌افتاد ویکی را پس از دیگری می‌ربود وهمه را درگندابی پیروزمند با خود می‌برد.

بدتر از همه تالار نفرین شدگان بود. تالار آن‌هائی که دچار اسهال، تیفوس و یا آبله بودند. بسیاری آبلهٔ سیاه[۱۷] داشتند. می‌جنبیدند و در هذیانی مداوم فریاد می‌زدند، در رختخواب می‌نشستند و یا چون شبحی به پا می‌ایستادند. چندتن دیگر که سینه‌هاشان چرك می‌کرد از درد وسرفه‌های شدید به‌حال مرگ افتاده بودند. چندتن که فریاد می‌زدند، تنها با ریختن آب سرد آرام می‌گرفتند، زخم‌هاشان را می‌بایست مدام خنك کنند. تنها زمان موعود، زمان بستن زخم‌ها بود که آرامشی برقرار می‌کرد، هوائی به‌تخت می‌خورد و تن‌ها را که از فرط دراز کشیدن در وضعیتی ثابت خشك می‌شد، تکانی می‌دادند. اما این زمان ساعت وحشت نیز بود، چراکه روزی نبود که دکتر هنگام معاینه روی تن چند تن از این فلك‌زده‌های بی‌نوا با اندوه فراوان لکه‌های کبود نیابد، لکه‌های قانقاریا که همه‌جا را می‌پوشاند، عمل جراحی به‌فردای آن روز موکول می‌شد. و بازهم تکه‌ای از دست وپا را قطع می‌کردند. گاهی حتی قانقاریا به‌نقاط بالاتر می‌کشید، و می‌بایست تکه‌ای دیگر را ببرند، تا آنکه عاقبت تمام عضو قطع می‌شد، سپس خود بیمار هم به‌دنبال آن. تمام تن از لکه‌های بیرنگ تیفوس پوشیده می‌شد، می‌بایست تن رنجور وبی‌حس وبهت‌زدهٔ او را به‌اطاق نفرین شدگان‌ببرند،تادرآنجا بپوسد، با تنی که ازهم اکنون مرده بود وپیش از آغاز احتضار بوی جسد به‌خود می‌گرفت.

هرشب هانریت هنگام بازگشت به‌سؤالات ژان پاسخ می‌داد، باصدائی لرزان و با همان احساسات همیشگی می‌گفت:

«آخ، طفلك‌های بیچاره! طفلك‌های بیچاره!»

و همیشه همان جزئیات و زجرهای هرروزهٔ آن دوزخ؛ دستی را از شانه کنده‌اند، یا پائی را بریده‌اند و تکه‌ای از استخوان بازورا بیرون آورده‌اند. ولی آیا قانقاریا یا عفونت از آن‌ها درمی‌گذرد؟ یا اینکه یکی را به‌خاك سپرده‌اند، غالباً یك فرانسوی، و گهگاه یك آلمانی. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که روزی بگذرد و تابوتی، در واقع چهار تخته‌پاره که باشتاب به‌هم وصل‌می‌شد، در تاریکی غروب، پنهانی، ازبیمارستان خارج

۱۷ـ آبلهٔ سیاه یا آبلهٔ خونی، مرحلهٔ پیشرفتهٔ آبله که در صورت عدم پیشگیری بروز می‌کند.

نشود. یك سرباز پرستار و غالباً خود هانریت تابوت را مشایعت می‌کردند تامرده را چون سگی غریب به‌خاك نسپرده باشند. در گورستان کوچك رمی‌یی دو خندق حفرکرده بودند و آن‌ها در آنجا کنار هم به‌خواب ابدی فرومی‌رفتند، آلمانی‌ها در سمت چپ و فرانسوی‌ها در سمت‌راست، و زیرخاك بایکدیگر از در آشتی درمی‌آمدند.

ژان بی‌آنکه بیماران را دیده باشد، به‌حال و روز آنان علاقمند می‌شد.

«از آن طفلك بی‌نوا چه‌خبر، امروز حالش چطوره؟»

«طفلك بی‌نوا»، سربازی کوچك اندام از لشگر پنجم پیاده بود که داوطلبانه به جنگ آمده و بیش از بیست سال نداشت. لقب «طفلك بی‌نوا» روی او مانده بود، چرا که همیشه با این کلمات از خود حرف می‌زد. وقتی روزی دلیل این کار را از او پرسیدند جواب داد که‌مادرش همیشه او را به‌این نام می‌خواند. راستی هم طفلك بی‌نوا، چرا که در نتیجهٔ زخمی در دنده‌های چپ خود به‌التهاب ریه دچار شده و در حال مرگ بود.

هانریت که نسبت به‌او محبتی مادرانه احساس می‌کرد می‌گفت: «آخ، پسرك بیچاره حالش خوب نیست، تمام روز سرفه کرده... وقتی صداشو می‌شنوم قلبم آتش می‌گیره.»

ژان با لبخندی ملایم پرسید: «اون یارو خرسه، آقای گوتمان شما حالش چطوره؟ دکتر هنوزم بهش امیدداره؟»

«آره شاید نجاتش بدن، اما بدجوری درد می‌کشه.»

و هرچند که به‌شدت به‌حال او دلسوزی می‌کردند، اما نمی‌توانستند بدون شیطنتی محبت‌آمیز از او یاد کنند. وقتی در اولین روز زن جوان به‌بیمارستان وارد شد، در کمال تعجب بادیدن این سرباز باواریائی، مردی ریش سرخ و مو سرخ با چشم‌های آبی و بینی پهن‌بزرگ، او را بازشناخت. او همان سربازی بود که هنگام تیرباران همسر هانریت او را دربازوان خود گرفته بود. سرباز نیز هانریت را شناخت. اما نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید. گلوله‌ای از پشت به‌گردنش وارد شده نیمی از زبانش را برده بود، هانریت پس از دو روز انزجار و تنفر بی‌اراده ازاو، بعد هربارکه‌به‌تختش نزدیك می‌شد، نگاه‌های نومیدانه و مهربان مرد که مدام به‌دنبال او بود، او را بر سر مهرآورد. آیا او دیگر همان هیولائی نبود کــه با ریش خون‌آلود وچشمان ازحدقه درآمده، وجودش را با خاطره‌ای جانگداز

لبریز می‌کرد؟ برای هانریت دشواربودکه در چهرهٔ این مرد بی‌نوا که باوجود درد ورنجی کشنده نگاهی بسیارآرام‌داشت، آن مرد رابازیابد. درد او دردی نامعمول بود، نقص عضو ناگهانی او تمامی بیمارستان را به‌شفقت می‌آورد. حتی مطمئن نبودند که نام او گوتمان باشد، از او با این نام حرف می‌زدند، چونکه تنها صدائی که قادر به‌بیان آن بود، دوهجائی بود که حدوداً به‌این نام شباهت داشت. و گمان می‌کردند که او ازدواج کرده و دارای چندین فرزند است. به‌ظاهر چند کلمه از زبان فرانسه می‌فهمید، گاهی با حرکات شدید سر پاسخ می‌داد. متأهلی؟ بله، بله! بچه داری؟ بله، بله! و شادی او از دیدن آرد موجب شد گمان کنند که شاید کارش آسیابانی باشد. و همین و بس، اما آسیاب او کجا بود؟ و درکدام دهکدهٔ دورافتادهٔ باواریا کودکان و همسرش در حال گریه و زاری بودند؟ آیا باید گمنام و ناشناس بمیرد و بازمانده‌گان خود را برای ابد در انتظار بگذارد؟

شبی هانریت به‌ژان گفت:«امروز گوتمان برام بوسه فرستاد... امکان نداره یه چکه آب بهش بدم و یا یه‌کار کوچك براش بکنم و او با حرارت و با تشکر انگشتاشو به‌لب‌هاش نبره... نباید لبخند بزنیـم، وحشتناکه که آدم قبل از مردن این‌جوری زنده به‌گوربشه.»

در اواخر اکتبر ژان به‌تدریج بهبود می‌یافت. دکتر موافقت‌کرد تا لوله را از زخم خارج کند، هرچند که هنوز نگران بود، اما زخم به سرعت خشك شد. و بیمار از تخت برمی‌خاست و ساعت‌ها در اطاق به‌قدم زدن و نشستن کنار پنجره می‌پرداخت. با اندوه به ابرها نگاه می‌کرد، کم‌کم دلتنگ می‌شد، می‌خواست کاری انجام دهد و در مزرعه مفید واقع شود. یکی از بیماری‌های پنهان او مسئلهٔ پول بود، چرا که مطمئن بود که دویست فرانك او تا حال پس از شش هفتهٔ طولانی خرج شده است. هانریت به‌این منظور که بابافوشار به‌ژان روی خوش نشان دهد به‌او پول می‌پرداخت، و این مسئله برای ژان دردناك بود و نمی‌توانست ازآن حرفی به‌میان آورد. ووقتی با کار او به‌عنوان پیشخدمت تازهٔ خانه، در کنار سیلوین، موافقت شد، آسوده خاطر شد. او همراه سیلوین به امور داخل خانه رسیدگی می‌کند و پروسپر هم به‌کار کشت و زرع در بیرون از خانه.

علیرغم سختی سال و زمانه، یك پیشخدمت اضافه در خانهٔ بابافوشار محل داشت، چرا که کسب و کار او رونق می‌گرفت. در حالی که‌تمامی

منطقه در حال مرگ بود و سراپا در خون می‌نشست، او چنان طریقهٔ گسترش کار قصابی را یافته بود که اکنون سه‌تا چهار برابر همیشه گوشت می‌فروخت. همه می‌دانستند که چگونه از تاریخ سی‌ویکم اوت با پروسی‌ها از در معامله درآمده‌است، او که در روز سی‌أم در خانه را به‌روی سربازان لشگر هفتم بسته بود و نمی‌خواست حتی تکه‌ای نان به‌آن‌ها بفروشد و تفنگ دردست فریاد می‌زد خانه‌اش خالی است، از فردای آن روز، روز سی‌ویکم، تاجری عمده‌فروش شده بود. به‌محض دیدن اولین سرباز دشمن تمامی ذخائر شگفت‌آورش را از سردابه‌ها بیرون کشید؛ چندین گله گوسفند از اماکن مخفی، جائی که آن‌ها را پنهان کرده بود، بیرون آورد. و از آن روز به‌بعد یکی از عمده‌ترین تهیه‌کننده‌گان گوشت ارتش آلمان شد و مهارت او در فروش اجناس و گرفتن پول در فاصلهٔ دوتحویل موجب حیرت همگان بود. دیگران از خواسته‌های ظالمانهٔ فاتحین رنج می‌بردند. اما او حتی یك پیمانه آرد، یك غرابه شراب یا یك راسته‌گوشت را تحویل نداده بود مگر آنکه پس از پایان کار مبلغی هنگفت به‌جیب زده باشد. در رمی‌یی در این باره حرف‌های فراوان زده می‌شد، این کار را، آن هم از طرف مردی که پسرش را در جنگ از دست داده، کاری ناشایست می‌دانستند، پدری که هرگز به‌سر خاك پسرش قدم‌نمی‌گذاشت و سیلوین به‌تنهائی مواظبت از گور او را برعهده داشت. اما به‌هرصورت به‌او احترام می‌گذاشتند، چون در زمانی که با هوش‌ترین فرد هم به‌خاك سیاه می‌نشست، او درحال انباشت ثروت بود. وپیرمرد زیر لب می‌غرید و با لجاجت شانه بالا می‌انداخت.

«وطن‌پرست؟ وطن‌پرست؟ من خودم از همه‌شان وطن‌پرست‌ترم!... مگر این وطن‌پرستی است که همه‌جور خوراکی مفت و مجانی به پروسی‌ها می‌دهند که بخورند و بترکند؟ من ازشان پول می‌گیرم... خواهیم دید، آینده نشان خواهد داد!»

بعد از دو روز کار زخم پای ژان سر بازکرد، بیم نهانی دکتر به واقعیت درآمد و التهابی شدید پارا متورم کرد، به‌نحوی که ناچار دوباره بستری شد. دالی‌شان عاقبت مشکوك شد که نکند هنوز خرده استخوانی در زخم‌مانده باشد و این کار دو روزه آن را از استخوان پا جدا کرده است. به‌دنبال آن گشت و خوشبختانه توانست آن را خارج کند. اما این کار به‌قیمت بیماری و تبی شدید تمام شد که ژان را دوباره از پاانداخت. هرگز به‌این صورت دچار ضعف نشده بود. وهانریت، در اطاقی‌که‌زمستان

سرد و غم‌انگیزش می‌کرد، دوباره به‌نقش پرستار وفادار برگشت. اولین روزهای نوامبر را می‌گذراندند، باد شرقی از هم‌اکنون توفانی ازبرف به‌راه انداخته بود، در آن چهار دیوار خالی، و روی کاشی‌های برهنه، هوا بشدت سرد می‌شد. و از آنجا که اطاق بخاری دیواری نداشت تصمیم گرفتند تا بخاری کوچکی بیاورند، و غرش آن تنهائی آن‌ها را درهم می‌شکست.

روزها به‌گونه‌ای یکنواخت سپری می‌شد وبرای ژان‌وهانریت‌اولین هفتهٔ عودت بیماری، درتمام مدت همزیستی اجباری آن‌ها، مسلماً ازهمیشه غم‌انگیزتر بود. مگر درد ورنج را پایانی نیست؟ آیا خطر همیشه دوباره زاده می‌شود، آیا نمی‌توان به‌پایان این همه سیه‌روزی امید بست؟ فکـــر آن‌ها هرساعت در اطراف موریس دور می‌زد، ازاو دیگر خبری‌نداشتند. به‌آنان گفته‌می‌شد که دیگران نامه‌هائی دریافت می‌کنند، کاغذ پاره‌ای که توسط کبوتران نامه‌بر فرستاده می‌شد. قطعاً گلولهٔ آلمانی‌ها، کبوتری را که پیام شادی ومحبت برای آنان می‌آورد، هنگام عبور در آسمان صاف وباز به‌زیر انداخته بود .در دل این زمستان زودرس همه چیز ازدسترس آنان دور می‌شد، خاموشی می‌گرفت ورونهان می‌کرد. اخبار جدید پس از زمانی طولانی به‌آنان می‌رسید، روزنامه‌های نادری که دکتر دالی‌شان هنوز برای آنان می‌آورد، غالباً تاریخ یك هفته پیش را داشتند. واندوه آنان بیشتر از بی‌خبری بود، از چیزی که نمی‌دانستند وازآنچه که حدس می‌زدند، از فریاد طولانی مرگ که باوجود هرچیز درمیان سکوت‌دهکده در اطراف مزرعه به‌گوش آنان می‌رسید.

یك روز صبح دکتر دالی‌شان شتاب‌زده ونگران با دست‌های‌لرزان سررسید، روزنامه‌ای بلژیکی را از جیب درآورد وباپرتاب آن روی‌تخت فریاد زد:

«وای برمن! دوستان، فرانسه مرده، بازن خیانت کرده!»

ژان به‌دوبالش زیر سر خود تکیه داد وخواب‌آلوده چشم بازکرد.

«خیانت کرده؟ یعنی چی؟»

«آره متس و ارتش را تسلیم کرده، بازهم جریان سدان تکرار شد، اما این‌دفعه دیگه مسئله برسر باقی‌ماندهٔ گوشت وخون ما است.»

سپس روزنامه را دردست گرفت وآغاز به‌خواندن کرد:

«صدوپنجاه‌هزار زندانی، صدوپنجاه‌وسه عقاب وپرچم، پانصدعراده توپ جنگی، هفتاد وشش قبضه مسلسل، هشتصد توپ قلعه، سیصد هزار

قبضه تفنگ، دوهزاروسیلهٔ نقلیه پر ازتجهیزات نظامی، وسائل هشتادوپنج آتشبار...»

وهمچنان ادامه می‌داد وجزئیات را می‌خواند: در مورد مارشال بازن‌که با ارتش درمتس‌درمحاصره افتاده بود، وبرناتوانی‌کامل‌نمی‌توانست هیچ‌کاری برای شکستن حلقهٔ آهنین گرداگرد خود ازپیش ببرد، درمورد بحث‌های طولانی اوبا شاهزاده فریدریش کارل عقاید مبهم و متزلزل سیاسی او، وبلندپروازی او دربه‌عهده‌گرفتن نقشی حساس که حتی به‌نظر خود وی نیز چندان روشن نبود، ودرآخر، پیچیدگی گفتگوهای‌دوجانبه، فرستادن چند میانجی، غالباً افرادی مشکوك ودروغگو بسوی آقای بیسمارك، ویلهلم شاه وامپراتریس نایب‌السلطنه، که عاقبت درموردواگذاری برخی ازمناطق‌کشور ازمذاکره با دشمن خودداری‌کرد، فاجعه‌ای گریز ناپذیر که به‌فرمان سرنوشت انجام می‌گرفت، گرسنگی درمتس، تسلیم اجباری وعاقبت‌فرماندهان وسربازان‌که شرایط دشوار فاتحین راپذیرفتند. فرانسه دیگر دارای ارتشی نبود.

ژان هرچند تمامی ماجرا را درك نمی‌کرد، اما در هرحال تاآن زمان به‌بازن به‌چشم فرماندهی بزرگ ویگانه‌رهائی‌بخش می‌نگریست،زیر لب ناسزائی گفت: «لامصب! دیگه چه‌کار می‌خوان بکنن؟ بسر مردم پاریس چی میاد؟»

دکتر دراین‌لحظه به‌اخبار مصیبت‌بار پاریس رسید، یادآوری‌کردکه روزنامه چاپ پنجم نوامبراست، تسلیم متس دربیست‌وهفتم اکتبر صورت گرفته وخبرآن درروز سی‌ام به‌پاریس رسیده است، پس ازشکست‌های شوی‌یی[18]، بانیو[19] ومالمزون[20] وپس ازنبرد و شکست بورژه[21]، این‌خبر برسر مردم نومید وخشمگین ازضعف وناتوانی دولت دفاع ملی چون صاعقه‌ای فرودآمد. فردای آن‌روز روز سی‌ویکم اکتبر قیامی عظیم به‌راه افتاد، جمعیتی شگفت درمیدان شهرداری جمع شده وبه‌تالارها ریختند واعضای دولت را به‌اسارت گرفتند، اما گارد ملی آن‌ها را آزاد کردچرا که ازپیروزی انقلابیون خواستارکمون هراسان بود. روزنامهٔ بلژیکی واکنشی توهین‌آمیز نسبت به‌پاریس نشان می‌داد: «مردم پاریس، باوجود دشمن در دروازه‌های شهر به‌جنگ داخلی دامن زده ویکدیگر را می‌درند. آیا این‌آخرین مرحلهٔ انحطاط نیست؟ منجلابی از خون وگل که درآن

18 - Chevilly 19 - Begneux 20 - Malmaison
21 - Bourget

دنیائی فروخواهد نشست.»

ژان بارنگ‌پریده گفت: «کاملا درسته نباید درحضور پروسی‌ها بهسر وکول هم بپریم!»

هانریت که تاآن‌لحظه سخنی نگفته بود وترجیح می‌داد در برابر این مسائل خاموش بماند، نتوانست ازفریاد زدن خودداری کند، اوتنها به‌برادرش می‌اندیشید.

«وای! خداکنه موریس توی این‌جریانات نیافته. همیشه سرش‌برای این‌جور کارا درد می‌کنه.»

سکوتی برقرار شد، ودکتر میهن‌پرست دوآتشه ازسرگرفت:

«نبودن سرباز مهم نیست، سرباز باز هم سبز می‌شود. متس تسلیم شده، حتی شاید پاریس هم تسلیم شود، اما فرانسه که تمام شدنی نیست... بله، به‌قول‌مردم روستائی ما تا وقتی صندوق سینه سالمه، نفس میره ومیاد!»

آشکار بود که می‌خواهد به‌خود دلداری دهد. از ارتش تازه‌ای سخن می‌گفت که در لوآر[۲۲] تشکیل می‌شد وهرچند که در اطراف‌آرتنه[۲۳] آغازی پیروزمندانه نداشت، اما بهبود می‌یافت وبه‌کمك پاریس می‌شتافت. درخواست‌های گامبتا بیش ازهمه اورا به‌هیجان می‌آورد. گامبتا درروز هفدهم اکتبر سواریك بالن شد وازپاریس حرکت کرد ودوروز پس از آن در تور مستقر شد ودرآنجا همهٔ شهروندان را به‌مسلح شدن فراخواند، وچنان بابیان مردانه ودرعین‌حال فروتنانه‌ای حرف می‌زدکه تمامی کشور دربرابر دیکتاتوری به‌نفع همگان سرتسلیم فرود می‌آورد. آیا مسئلهٔ تشکیل ارتشی دیگر درشرق ومسئلهٔ بیرون کشیدن سربازان ازروستاها به‌کمك قانون مطرح نمی‌شد؟ شهرها بیدار می‌شدند ودر راه ایجاد هر چیزی‌که کمبود آن احساس می‌شد، ودر راه نبرد تا آخرین پشیز وآخرین قطرهٔ خون اراده‌ای سرسختانه ازخود نشان می‌دادند.

دکتر هنگام برخاستن ورفتن گفت: «باهمهٔ این‌حرفها، خیلی وقت‌ها مریض‌هائی داشتم که فکر می‌کردم می‌میرند، اما یك‌هفته بعد ازجا بلند شدند و راه رفتند.»

ژان لبخندی برلب آورد.

«دکتر، زود معالجه‌ام کنیدکه برم اونجا ویه‌جای خالی‌رو پر کنم.»

---

22 - Loire 23 - Artenay

هانریت واو هردو ازاین اخبار ناگوار اندوهگین شده بودند. و آن‌شب برف توفانی به‌راه‌انداخت، فردای آن روز وقتی هانریت سراپا لرزان ازبیمارستان برگشت، گفت که گوتمان مرده است. سرمای شدید جان بیشتر زخمی‌ها را می‌گرفت، وتخت‌ها را خالی می‌گذاشت. مرد گنگ بی‌نوا با زبان بریده، دو روز تمام می‌نالید، ودرآخرین ساعات با نگاهی چنان‌التماس‌آمیز به‌هانریت می‌نگریست که او در کنارش ماند. نگاه اشك آلودش با او حرف می‌زد، شاید نام واقعی خود را می‌گفت، نام دهکدهٔ دوردستش را، جائی که زن وفرزندانش چشم به‌راه او بودند. او ناشناس وگمنام رفت، وهمچنان با انگشتان لرزان خودگوئی برای تشکر از پرستاری‌های هانریت برایش بوسه می‌فرستاد. هانریت به‌تنهائی اورا تا لب‌گور همراهی کرد، خاك یخ‌زده، خاك سنگین بیگانه، همراه تکه‌تکه‌های برف‌به‌روی تابوت چوب‌کاج او بی‌صدا فرومی‌ریخت.

وفردای آن‌روز هانریت هنگام بازگشت، باردیگر گفت:

«طفلك بی‌نوا هم مرد.»

وبرای این یك می‌گریست.

«ندیدی چه هذیانی می‌گفت! صدام می‌زد: مامان! مامان! و دست‌های ظریف و با محبتش‌رو به‌طرفم دراز می‌کرد، مجبورشدم اونو روی‌زانوهام بنشونم، آخ! بدبخت اونقدر زجرکشیده بودکه درست مثل یه بچهٔ کوچك سبك شده بود... ومن تکانش دادم تا آروم بمیره، آره، من، تکانش‌دادم، منو مامان صدا می‌زد، منو، که فقط چند سالی ازش بزرگترم... گریه می‌کرد، من هم نتونستم گریه نکنم وهنوزهم...»

بغض راه‌گلویش را می‌بست، وحرفش را ناتمام می‌گذاشت.

«وقتی می‌مرد، چندبار اون لقب خودشو تکرار می‌کرد، طفلك بی‌نوا، طفلك بی‌نوا، آره، این مردای جوون همه‌شون طفلك‌های بی‌نوا هستن واین جنگ لعنتی شماها، با همهٔ کم سن‌وسالی‌شون دست وپای‌اونارو تیکه پاره می‌کنه وقبل ازاینکه زیرخاك ببره با درد وعذاب این همه شکنجه‌شون میده!»

هرروز هانریت به‌همین‌حال برمی‌گشت، مرگی اورا زیروزبر می‌کرد. در ساعت‌های اندوهباری که درتنهائی در میان آن اطاق بزرگ وآرام می‌گذراندند، درد دیگران آن‌ها را بیش ازپیش به‌هم نزدیك‌تر می‌کرد. با این‌وجود این ساعت‌ها لحظاتی زیبا بودند، چرا که میان آن‌دو که آرام آرام به‌یکدیگر خو می‌گرفتند، دوباره محبتی برادرانه برقرار

می‌شد. ژان با روحیهٔ اندیشمندانهٔ خود در اثر این صمیمیت مداوم تعالی می‌گرفت وهانریت با دیدن مهربانی وهوش او دیگر نمی‌اندیشیدکه او مردی فرودست است وپیش ازورود به‌خدمت، با گاوآهن سروکارداشته است. آن‌ها یکدیگر را به‌خوبی درك می‌کردند، و سیلوین، با آن لبخند خشك خود می‌گفت‌که باهم بسیار جور درمی‌آیند. هیچ مشکلی‌میان‌آنان به‌وجود نمی‌آمد، هانریت همچنان بمداوای پای او ادامه می‌داد بی‌آنکه نگاه پاك‌آن‌ها منحرف شود. اوهمچنان درلباس سیاه عزا گوئی اززن‌بودن دست شسته بود.

ژان طی بعد ازظهرهای طولانی تنهائی نمی‌توانست افکار خود را مهار کند. چیزی‌که دربارهٔ هانریت احساس می‌کرد، احساس قدردانی بی‌کرانی بود، گونه‌ای احترام وایمان،که هرگونه اندیشهٔ عشق را چون اهانتی کفرآمیز از او دورمی‌کرد. اما بخود می‌گفت که اگر همسری چون او، تا این‌اندازه با محبت وپرجنب‌وجوش می‌داشت، زندگی چون بهشتی واقعی می‌شد. غم او وسال‌های اندوهباری که در رونی گذرانده بود، ازدواج مصیبت‌بار ومرگ ناگهانی همسر وتمامی گذشته‌اش که یادآور محبتی ازدست رفته بود، اورا با امیدی مبهم وگنگ به‌جستجوی شادمانی می‌کشاند. چشمانش را می‌بست ودرخواب وبیداری خود را در رمی‌یی می‌دید؛ دوباره ازدواج کرده وصاحب مزرعه‌ای است‌که می‌تواند غذای یك‌خانوادهٔ خوب وقانع را فراهم‌کند. رویائی شکننده که هرگز وجود خارجی نداشت ویقیناً هم وجود نخواهد داشت. او گمان نمی‌کرد که دیگر به‌چیزی جز دوستی قادر باشد. هانریت را دوست داشت، چرا که خود را برادر موریس می‌دانست واین رویای بی‌پایهٔ ازدواج تنها تسلای خاطر او بود، رویائی ازآن‌گونه که باوجود آگاهی بدوردست بودن آن، گذشتن ساعات پراندوه اورا آسان‌تر می‌کرد.

اما حتی گرد چنین تصوری هم به‌دامن هانریت نمی‌نشست، در فردای فاجعهٔ دردناك بزی، قلب اوهم مرده بود، واگر تسلائی یا محبتی تازه به‌آن وارد می‌شد، تنها به‌گونه‌ای بی‌اراده می‌توانست باشد، وبسان حرکت نامحسوس دانه‌ای در حال جوانه‌زدن، ازکار پنهانی او چیزی بچشم نمی‌آمد. اوحتی ازلذت ماندن درکنار تخت ژان ویا از خواندن روزنامه برای اوهم غافل بود، با آنکه این‌کار تنها به‌غم و اندوه او می‌افزود. هرگز دستش، وقتی بادست ژان تماس می‌یافت، حتی اندك گرمائی هم برنمی‌انگیخت. هرگز با این‌آرزو که بازهم مورد محبت قرار

گیرد، دراندیشهٔ فردا در رویا فرو نمی‌رفت، با این‌همه ازیاد نمی‌بردکه تنها دراین اطاق است‌که تسلائی می‌یابد. وقتی آنجا بود، با آرامش به کارهای خود می‌پرداخت، قلبش آرام می‌گرفت، به‌نظرش می‌رسیدکه برادرش به‌زودی برمی‌گردد، وهمه‌چیز به‌خوبی وشادی پیش خواهدرفت وهمگی با خوشبختی، دیگر ازیکدیگر جدا نخواهند شد. ازاین‌آرزو آزادانه حرف می‌زد، به‌نظر هانریت طبیعی می‌رسید که پایان کارچنین باشد. وبه‌این اندیشه نمی‌افتادکه در اعماق قلب پاك وفراموش شدهٔ خود بیش ازاین کندوکاو کند.

یك‌روز بعدازظهر، هنگامی که می‌خواست به‌بیمارستان برود، بادیدن یك سروان پروسی ودوافسر دیگر درآشپزخانه ازوحشت برجا میخکوب ماند. وازمحبتی شگفت‌که دردل خود نسبت به‌ژان احساس می‌کرد، باخبر شد. شاید این افسران ازوجود یك زخمی در مزرعه آگاهی یافته‌اند که به‌آنجا آمده‌اند. و این به‌معنای جدائی از ژان و اسارت او در دل قلعه‌ای درآلمان بود.با تنی لرزان گوش‌می‌داد ودلش بشدت می‌تپید.

سروان چاق به‌زبان فرانسه حرف می‌زد و باباfوشار را به‌باد سرزنش گرفته بود.

«این قضیه باید تمام شود، ما را منتر خودتان کرده‌اید... من‌خودم شخصاً آمدم تا به‌شما بگویم که اگر این‌ماجرا تکرار شود، خودتان مسئول آن خواهید بود، بله، آن‌وقت می‌بینید که چه‌کار می‌کنم!»

پیرمرد باآرامش‌خیال، با دست‌های آویزان گوئی چیزی نمی‌فهمید، وانمود می‌کرد که متعجب شده است.

«معذرت می‌خواهم قربان، منظورتان چیست؟»

«کفرم را بالا نیارید، خودتان خوب می‌دانید که سه رأس گاوی که روز یکشنبه به‌ما فروختید گندیده بودند، بله گندیده و مریض، از بیماری عفونی مرده‌اند، تمام افرادم مسموم شدند، و تا این‌ساعت دوتاشان مرده‌اند.»

فوشار به‌بازی خشم وغضب پرداخت.

«گندیده؟ گاوهای من گندیده‌اند؟گاوهای پروارمن، که گوشتشان را می‌دهند به‌زائوها که زور و قوت بگیرند؟»

اشك به‌چشم می‌آورد، به‌سینهٔ خود مشت می‌کوبید وفریاد می‌زدکه اوانسانی شرافتمند است وترجیح می‌دهد ازگوشت تن خود ببرد وگوشت گندیده به‌کسی نفروشد. از سی‌سال پیش تا حال همه‌اورا می‌شناسند،هیچ

کس نمی‌تواند ادعا کند که اوکم فروشی‌می‌کند ویاجنس ناسالم‌می‌فروشد.

«گاوها بی‌عیب و نقص بودند. قربان، و اگر سربازهای شما دل‌درد گرفتند، حتماً به‌این‌خاطر است که زیادی خوردند، یااینکه خرابکارها سمی، چیزی به‌دیگشان ریخته‌اند.»

وباسیل جملات وفرضیه‌های دور از ذهن خود، آن‌ها را چنان دچار سرگیجه کرد که عاقبت سروان با عصبانیت حرف او را قطع کرد:

«بس‌کنید! خلاصه حواستان جمع باشد از من گفتن! و یك‌چیزدیگر مابه‌شما مشکوکیم،شماها دراین دهکده از چریك‌های جنگل دیوله حمایت می‌کنید، آن‌ها بازهم پریروز یکی ازنگهبان‌های ما را کشتند... می‌شنوید؟ حواستان باشد!»

وقتی پروسی‌ها از آنجا رفتند، بابافوشار با پوزخندی تحقیر آمیز شانه‌ای تکان داد. لاشهٔ مردار؟ البته که لاشهٔ مردار به‌آن‌ها فروخته،غیر ازاین هم چیزی نمی‌فروشد! تمام لاشه‌هائی کـه روستائی‌هـا برای او می‌آورند،چه آن‌هائی‌که می‌مردند وچه آن‌هاکه از میان گودال‌ها جمع‌ـ آوری می‌شد، مگر به‌هیچ درد دیگری جز غذای همین حرامزاده‌های کثافت می‌خورد؟

چشمکی زد، وباحالت پیروزمندانه وعبوس خود روبه هانریت،که دیگر آسوده خاطر شده بود، کرد وگفت:

«می‌بینی دخترجان؟ آن وقت یك‌عده همین‌طوری به‌من می‌گویند که آدم وطن‌پرستی نیستم! می‌بینی؟ خب‌اگر راست می‌گویند خودشان‌هم همین کار را بکنند، بهشان گوشت‌گندیده قالب‌کنند و پولشان را به‌جیب بزنند، حالا، م ن‌وطن‌پرست نیستم؟ ارواح پدر پدرسوخته‌شان، من می‌توانم بـا گاوهای مریضم، بیش‌تر از تفنگ سربازها، آن‌ها را بکشم!»

بااین وجود ژان باشنیدن این ماجرا نگران شد. اگر مقامات‌آلمانی مشکوك شده باشند که ساکنین رمی‌یی به‌چریك‌های جنگل دیوله کمك می‌کنند، هرآن ممکن است جستجوی خود را خانه‌به‌خانه آغاز کنند و اورا بیابند.تصور دستگیری میزبانانش به جرم همدستی، ویـا ایجـاد کوچك‌ترین ناراحتی برای هانریت، برای اودشوار بود. اما هانریت با التماس از او درخواست‌کرد که چندروز دیگر هم‌بماند، زخم‌او به‌کندی التیام می‌یافت، و پایش هنوز به‌اندازهٔ کافی نیرومند نبود تا بتواند به‌یکی ازیگان‌های جبههٔ لونور۲۴ یا لوآر بپیوندد.

۲۴ــ Le Nord شمالی‌ترین استان فرانسه.

ازآن روز تانیمه‌های دسامبر، روزهائی لبریز از دلهره وانـدوه جدائی بود. سرما چنان شدت می‌گرفت که بخاری نمی‌توانست اطاق‌خالی را گرم کند. وقتی از پنجره به‌لایهٔ ضخیم برف که خاك را می‌پوشاند نگاه می‌کردند، به‌یاد موریس می‌افتادند که در پاریس، آن شهر یخ زده و مرده، زنده به‌گور شده وهیچ‌گونه خبر دقیقی ازاو نداشتند. وبازهم‌همان پرسش‌های همیشگی: چه‌کار می‌کند، چرا خبری‌اززنده بودن خودنمی‌دهد؟ یارای آن نداشتند که از هراس بیش از اندازهٔ خود چیزی به‌یکدیگر بگویند. زخمی شده، بیمار است، شاید مرده؟ اخباری مبهم که همچنان از طریق روزنامه‌ها به‌آن‌ها می‌رسید، ابداً مایهٔ دلگرمی آن‌ها نبود، پس از شایعاتی درمورد شکستن خط محاصره که مدام تکذیب می‌شد، اکنون شایع شده بود که در روز دوم دسامبر در شامپین‌یی[25]، پیروزی عظیمی توسط قوای ژنرال دوکرو بدست آمده است، اما بعداً دانستند که از فردای آن روز، پس از رهاکردن مواضع بدست‌آمده، دوباره ناگزیر به‌گذشتن از رود مارن[26] شده‌اند. پاریس ساعت بساعت درحلقه‌ای‌تنگ‌تر محاصره می‌شد، گرسنگی آغاز می‌شد، ذخائر سیب‌زمینی پس از اتمـام ذخیرهٔ گوشت، به‌پایان می‌رسید. خانه‌ها ازمصرف سوخت منع‌شدند،به‌زودی تاریکی خیابان‌ها تنها با خط سرخرنگ گلوله‌های توپ شکافته مـی‌شد، ممکن نبود که آن دو خود را گرم کنند ویا غذائی بخورند وتصویـر موریس وتصویر دومیلیون انسان محبوس‌در آن گور عظیم در برابـر چشم‌آن‌ها کشیده نشود.

ازهر طرف از استان لونور واستان‌های مرکزی اخباری ناگوارتر می‌رسید، در لونور لشگر بیست ودوم کـه از گاردهـای گشتی‌ارتش، گروهان‌های ذخیره و سربازان و افسران گریخته از فاجعهٔ سدان‌ومتس تشکیل شده بـود، می‌بایست امیانس[27] را ترك کـرده بسوی اراس[28] عقب‌نشینی کنند، روآن نیز بدست دشمن افتاده بود. چند تن افراد انگشت‌شمار سرگردان وناتوان نمی‌توانستند باجدیت ازآنجا دفاع کنند. درمرکز با پیروزی کولمی‌یر[29] درنهم نوامبر توسط ارتش لوار، امیدهای فراوان دردل‌ها جوانه زد. اورلئان دوباره اشغال شد، باواریائی‌ها ازآنجا گریختند، با پیشروی به‌سوی اتامپ[30] آزادی پاریس‌نزدیك می‌شد. اما در

---

25 - Champigny 26 - Marne 27 - Amiens
28 - Arras 29 - Coulmiers 30 - Etamps

روزپنجم دسامبرشاهزاده فریدریش‌کارل دوباره اورلئان‌رابه‌تصرف خود درآورد وارتش را به‌دوسوی رودلوار راند، دولشگر به‌سوی‌وی‌یرزون[31] وبورژ[32] عقب نشستند ودو لشگر دیگر به فرماندهی ژنرال شانـزی[33] تا لومان[34] به‌عقب رفتند، عقب‌نشینی‌دلاورانه یك‌هفته تمام طول كشید، یك هفته راه‌پیمائی ونبرد. پروسی‌ها همه جا بودند، چه در دیژون[35] و چه در دی‌یپ[36]، درلومان و وی‌یرزون. سپس تقریباً هرروز صبح از دور دست صدای درهم شكستن قلعه‌ای مستحكم در اثر گلوله‌های توپ به‌گوش می‌رسید. در روز بیست وهشتم سپتامبر، استراسبورگ سقوط‌كرد، پس از چهل و شش روز محاصره و سی و هفت‌روز بمباران توپخانه توسط دویست هزار گلوله ازشهر تنها دیوارهای ویران وبناهای شكسته برجای ماند. قلعهٔ لائون[37] باخاك یكسان شد، تول[38] به‌زانو درآمد وسپس رژهٔ غم‌انگیزآغاز شد؛ سواسون[39] با صدوبیست وهشت عراده توپ ، وردن با صدوسی‌وشش عراده، نوف‌بریزاش[40] صد، لافر[41] هفتاد، ومون‌مدی پنجاه و پنج. تیونویل[42] درآتش می‌سوخت. فالزبورگ[43] پس از دوازده هفته مقاومت دلیرانه دروازه‌های خود را گشود، گوئی سرتاسر فرانسه درآتش می‌سوخت ودرمیان گلوله‌باران دیوانه‌وار توپ‌ها به‌خاك درمی‌غلتید.

یك روز صبح هنگامی كه ژان خواست به‌هرقیمتی كه هست به‌راه بیافتد، هانریت دست‌هایش را گرفت وآن‌ها را نومیدانه دردستان خود فشرد.

«نه، نه، خواهش می‌كنم تنهام نذارید... شما هنوز خیلی ضعیف هستین، چند روز دیگه‌هم بمانید، فقط چند روز... هروقت‌دكتر به‌شما بگه كه می‌تونید برگردید بجبهه، قول میدم كه جلوی شمارونگیرم.»

۵

سیلوین وپروسپر دراین شب یخ زدهٔ دسامبر در كنار شارلو، در آشپزخانهٔ مزرعه تنها نشسته بودند. سیلوین گرم‌دوخت‌ودوز بود وپروسپر

31 - Vierzon 32 - Bourges 33 - Chanzy
34 - Le Mans 35 - Dijon 36 - Dièppe
37 - Laon 38 - Toul 39 - Soisson
40 - Neufbrisach 41 - La fère 42 - Thionville
43 - Phalsbourg

برای خود شلاقی زیبا می‌ساخت . ساعت هفت بود، درساعت شش بی‌آنکه منتظر بابافوشار باشند، شام خوردند، پیرمرد می‌بایست در روکور مانده باشد، درآنجا گوشت به‌هم نمی‌رسید،آن‌شب نوبت کشیك‌هانـریت در بیمارستان بود وبه‌سیلوین سفارش اکید کردکه پیش از خوابیدن ذغال بخاری ژان را زیاد کند.

بیرون برفراز برف سفید، آسمان کاملا تیره‌بود. هیچ صدائی از دهکدهٔ مدفون به‌گوش نمی‌آمد، در اطاق تنها صدای چاقوی پروسپربود که با مهارت دستهٔ چوب توسه را بالوزی‌ها و گل‌وبوته‌ها تزئین می‌کرد. گهگاه می‌ایستاد، به‌شارلو که خواب سربزرگ وموهای روشنش را به‌این سووآن‌سو می‌برد، نگاهی می‌انداخت. عاقبت کودك به‌خواب رفت‌وگوئی سکوت عمیق‌تر شد. مادر با آرامی شمع را به‌کناری گذاشت‌تانورآن‌روی چشمان فرزندش نیافتد. و همچنان گرم دوخت و دوز، به‌رویائی دور و دراز فرو رفت.

ودراین هنگام پروسپر پس از لحظه‌ای تردید دل به‌دریازد:

«گوش کن سیلوین، باید چیزی بهت بگم، منتظر بودم تنهابشیم بعد...»

سیلوین بانگرانی سرراست کرد.

«جریان اینه که... ببخش‌که باعث ناراحتیت میشم، ولی بهتره‌که خبرداشته باشی... امروز صبح توی رمی‌یی کناز کلیسا گولیات‌رودیدم، درست به‌اندازهٔ فاصله‌ای که الان تو ایستادی، از روبرو،امکان‌نداره‌اشتباه کرده باشم!»

رنگ از روی سیلوین پرید، بادستان لرزان تنها توانست‌باناله‌ای آرام نجواکنان بگوید:

«وای‌خدایا!»

پروسپر با جملاتی احتیاط آمیز چیزی را که آن‌روز با پرسش‌از این‌وآن شنیده بود، بیان کرد. دیگر کسی شکی نداشت‌که‌گولیات‌جاسوس است وفردی که زمانی به‌این کشور آمده بود تاراه‌ها ومنابع وتمامـی جزئیات زندگی منطقه را شناسائی کند: اقامت او در مزرعهٔ‌بابافوشار را به‌خاطر داشتند، ورفتن بی‌مقدمهٔ اووجاهائی که بعدها از بومون تاروکور رفته بود، به‌یادشان می‌آمد. واکنون دوباره آمده‌بود ودر ستاد فرماندهی سدان شغلی نامعلوم ومشکوك داشت، دهکده‌ها رازیرپا می‌گذاشت،آشکارا موظف بود برخی را افشاء کند وازبرخی دیگر مالیات بگیرد ونظارت

داشته باشد تا مصادرهٔ اموال اهالی به‌خوبی انجام گیرد. آن روز صبح به‌خاطر یك محمولهٔ آرد که‌دیرتر از موعد وبه‌صورتی ناقص بـه‌دست پروسی‌ها رسید، سرتاسر رم‌یی را به‌وحشت انداخته بود.

پروسپر حرفش را به‌پایان رساند: «هوای کارتو داشته باش، حالا دیگه خودت می‌دونی وقتی اینجا اومد چه معامله‌ای باهاش بکنی.»

سیلوین باوحشت فریادی کشید وحرف او را قطع کرد.

«مگه فکر می‌کنی اینجا بیاد؟»

«معلومه! به‌نظرم مثل روز روشنه، وگرنه باید خیلی آدم بی‌رگی باشه، آخه هیچ‌وقت بچهٔ خودشو ندیده،اون می‌دونه که‌یه بچه‌داره، مگه نه؟ وتازه، توهم هستی، هنوز هم آب‌ورنگی داری ومیشه سروقتت‌اومد.»

اما سیلوین بااشاره‌ای ازاو خواهش کرد تا خاموش باشد. شارلو از صداها بیدار شد وسربلند کرد. باچشمان مات ودرحال خواب وبیداری، ناسزائی را که از چندتن بذله‌گوی دهکده آموخته بود، با حالت جدی یك کودك سه‌ساله برزبان آورد:

«پروسی‌های کثافت!»

مادر، جنون زده اورا در آغوش گرفت‌وروی زانوان خودنشاند. این طفلك بیچاره، تجسم شادی ونومیدی اوبود، که باتمام وجود دوستش داشت ودرعین حال نمی‌توانست بدون گریستن به‌اونگاه کند. پارهٔ تن‌او بود، و هنگام بازی در کوچه و خیابان همبازی‌های همـن و سالش او را «پروسی» می‌خواندند ودل مادر به‌درد می‌آمد. اورا بـوسید، گـوئی می‌خواست آن کلمات را به‌دهان اوبرگرداند.

«این حرفای بدبدو کی یادت داده؟ اصلا خوب نیست، نباید این حرفارو بزنی عزیز دلم.»

وشارلو بالجبازی کودکانه‌اش، قاه‌قاه می‌خندید ویکریزمی‌گفت:

«پروسی‌های کثافت!»

اما با دیدن اشك‌های مادر اوهم به‌گریه افتاد، دست‌به‌گردن مادر انداخت. خدایا دیگر چه بدبختی تازه‌ای در راه است؟ ازدست‌دادن اونوره تنها امید زندگیش و مژدهٔ زندگی سعادتمندانه وفراموشی تلخی‌ها، کافی نبود؟ حال آن مرد دیگر هم‌دوباره سرازگذشته‌هادرآورده است‌ومی‌خواهد بارغم او را سنگین‌تر کند؟

زیرلب گفت: «بیا بریم بخواب، عزیزم، من هرچی که‌بگی بازهم دوستت‌دارم، چون تو‌که نمی‌دونی چه عذابی به‌من‌میدی.»

چند لحظه‌ای پروسپر را تنها گذاشت و او برای آنکه سیلوین را زیرنگاه خود شرمگین نکند، بادقت به‌کنده‌کاری دستهٔ شلاق سرگرم‌شد.

اما سیلوین پیش از خواباندن شارلو، مثل همیشه اورا به‌اطاق ژان برد تا به‌او شب بخیر بگوید، او وژان دوستان خوبی بودند. آن‌شب‌وقتی سیلوین، شمع دردست، به‌اطاق آمد، مردبیمار را در تخت‌خود نشسته‌دید. ژان باچشمان مات ومبهوت به‌تاریکی‌ها خیره مانده بود. به! نخوابیده؟ نه، ای بابا! در تنهائی ودرسکوت این شب زمستانی هرگونه فکری‌به‌ذهنش می‌آمد. وهنگامی که سیلوین بخاری را پراز ذغال می‌کرد، ژان چند لحظه‌ای سرگرم بازی با شارلو شد، کودك چون بچه‌گربه‌ای روی تخت می‌غلتید. ژان ماجرای سیلوین را می‌دانست، این دختر آرام ودلاور که غم و تیره‌روزی به‌جانش چنگ می‌زد و در اندوه از دست دادن تنها مرد مورد علاقه‌اش عزادار بود، جز کودك بیچاره‌اش هیچچیــز مایهٔ آرامشش نمی‌شد، کودکی که تولد او هنوز هم موجب رنج وعذاب او بود. وقتی که بخاری را پرکرد، نزدیك آمد تا کودك را از بازوان ژان بگیرد، ژان بادیدن چشمان خون‌گرفته‌اش پی‌برد که او گریسته است. چه‌اتفاقی افتاده؟ بازهم ناراحتش کرده‌اند؟ اما سیلوین نمی‌خواست‌پاسخی بدهد. بعدها اگر به‌زحمتش بیارزد به او خواهد گفت. خدای من! آیا زندگی او ازاین پس اندوهی مدام نیست؟

عاقبت سیلوین شارلو را در آغوش گرفت، در همین لحظه ازحیاط مزرعه صدای پاوصدای چند نفربه‌گوش رسید، ژان با تعجب گوش‌می‌داد:

«چه‌خبر شده؟ بابافوشار که هنوز نیامده، من صــدای ارابــه‌رو نشنیدم.»

اواز درون اطاق جدا افتاده‌اش به‌زندگی داخل مزرعه خوگرفته بود، وبه‌کوچك‌ترین صدائی آشنائی داشت. گوش کرد وسپس گفت:

«آها! اینا همون چریك‌های جنگل دیوله هستن ، لابد دنبال غذا اومدن.»

سیلوین زیرلب گفت: «من رفتم! باید عجله کنم وبهشون نون‌بدم.» ودوباره اورا در تاریکی تنها گذاشت.

در واقع هم به درآشپزخانه مشت می‌کوبیدند. پروسپر که ازتنهائی نگران بود، حرف می‌زد تاکسی سربرسد. وقتی صاحب‌خانه آنجا نبود، نمی‌خواست در را بازکند، مبادا که خسارتی به‌بار بیاید واورا مسئــول بدانند. اما از حسن تصادف، درهمین لحظه ارابهٔ فوشار باصدای خفهٔ سم

اسب‌ها دربرف، از جادۀ دامنۀ تپه سرازیر می‌شد. وخود پیرمرد بامهربانی بسوی آن‌ها آمد.

«به‌به! شماهائید؟... توی این گاری‌دستی برایم سوغاتی آوردید؟»

سامبوك چون راهزنان استخوانی، در نیم تنۀ پشمی آبی‌رنگ و گشادی فرورفته بود، حتی صدای اوراهم‌نمی‌شنید، از رفتارپروسپر، به‌قول او، برادر گرامی‌اش، خشمگین بود، پروسپر تنها دراین لحظه مصمم‌به‌باز کردن در شد.

«توچت شده؟ فکرکردی ماها گدائیم که توی یه‌همچین هوائی مارو بیرون می‌کاری؟»

اما وقتی پروسپر باآرامش تمام، بدون پاسخ شانه‌بالا انداخت‌واسب وگاری را به‌داخل می‌برد، بابافوشار باخم‌شدن روی‌گاری گفت که:

«آها، پس دوتا گوسفند مرده برایم آورده‌اید... خوبه که یخ زده است. وگرنه بوی‌بدی ازش بلند می‌شد.»

کاباس ودوکا، دوستوان سامبوك، که درتمامی مأموریت‌هاباوبودند، به‌اعتراض درآمدند.

اولی بافریاد خاص جنوبی‌ها گفت: «فقط سه‌روزه که مـــردن... حیوونای مردۀ مزرعۀ رافن[1] هستن، ناخوشی بدجـــوری سراغ حیوونا اومده.»

ونفر دوم، دوکا، دربان قدیمی‌دادگاه که علاقۀمفرطش‌به‌دختربچه‌ها او را از کار برکنارکرده بود، دوست داشت جملاتی به‌لاتین بگوید:

"Procumbit humi bos"[2]

بابافوشار که باتکان سرهمچنان می‌خواست از ارزش کالا بکاهد، وانمود می‌کرد که زیاده از حد کهنه‌است. وعاقبت هنگام‌ورودبه‌آشپزخانه به‌آن‌سه تن گفت:

«خلاصه، باید با همین گوشت سرکنند... در روکور دیگر حتی یك تیکه‌گوشت هم پیدا نمی‌شود. وقتی‌آدم‌گشنه‌باشد سنگ‌را هم می‌خورد، نه؟»

وبا نشاطی پنهانی، سیلوین را که از خواباندن شارلو فارغ شده‌بود صدا کرد: «چند تا لیوان بیار تابه‌کوری چشم بیسمارك گلوئی‌ترکنیم.»

فوشار با چریك‌های جنگل دیوله روابط نزدیك داشت، آن‌ها از قریب‌سه‌ماه پیش تاکنون شبانه از جنگل‌های انبوه خود بیرون‌می‌آمدند،

---

1 - Raffin

۲ـ (اینك) گاوها که به‌زمین درمی‌غلتند.

در جاده‌ها پرسه می‌زدند وپروسی‌ها را غافلگیر می‌کردند، می‌کشتند و لخت می‌کردند، ووقتی از دشمن اثری نبود به‌مزارع حمله‌ور می‌شدندو روستائیان را چپاول می‌کردند. آن‌ها مایهٔ وحشت دهکده‌ها بودند. واز طرفی مقامات آلمانی‌هم‌با هرحمله به‌ستون‌های نظامی وبادیدن هرکشتی سربریده، از اهالی آن منطقه انتقام می‌گرفتند. آن‌ها را به‌جرم همکاری وهمدستی محکوم می‌کردندیابه‌پرداخت‌جریمهٔ‌نقدی وامی‌داشتند،شهردارها را به‌زندان می‌انداختند وکلبه‌ها را به‌آتش می‌کشیدند. واگر روستائیان علیرغم میل باطنی خود سامبوك ودستهٔ او را به‌دست پروسی‌هانمی‌انداختند، تنها به‌این خاطر بودکه مبادا درصورت عدم موفقیت، در پیچ‌کوره راهی باگلوله‌ای به‌زمین درغلتند.

وفوشار به‌این فکر بکر افتاده بودتا باآن‌ها معامله کند. وآن‌ها که تمامی منطقه را ازگودال‌ها گرفته تاآغل‌ها زیرپا می‌گذاشتند، به‌صورت تهیه کنندگان احشام مرده درآمدند. حتی یك رأس گاو وگوسفند هم نبود که تا شعاع سه‌فرسنگی سقط شود وبه‌دست‌آن‌ها نیافتد وآن‌را شبانه برای پیرمرد نیاورند. واودر مقابل به‌آن‌ها آذوقه می‌داد، ودر درجهٔ‌اول نان، نانی‌که سیلوین مخصوص آن‌ها می‌پخت. وانگهی هرچند ازآن‌ها چندان رضایت نداشت، اما این چریك‌ها را تحسین می‌کرد. جوانان زبروزرنگی هستند که کار خودشان را می‌کنند وبه‌ریش دیگران‌می‌خندند. و هرچند پیرمرد از معامله با پروسی‌ها ثروتی هنگفت به‌چنگ آورده بود، اما هربارکه می‌شنید بازهم یکی از آن‌ها را با گلوی پاره در کنار جاده‌ای یافته‌اند در دل به‌آن‌ها می‌خندید، خنده‌ای موذیانه.

لیوان خود را به‌لیوان آن‌سه‌تن زدوگفت: «به‌سلامتی‌شماها!» وباپشت دست لب‌ودهانش را پاك‌کرد.

«راستی، برای آن چندتا اوهلان که با سربریده کنار ویلکور[3] پیدا کردند، چه‌قشقرقی راه‌انداختند... می‌دانید، ویلکور از دو روزپیش دارد می‌سوزد، همه معتقدند که چون اهالی آنجا به‌شماها کمك کرده‌اند، آنجا را آتش زده‌اند... هوای کار خودتان را داشته باشید و زیاد آفتابی نشوید. ازاین به‌بعد نان را می‌دهم برای شما بیاورند.»

سامبوك با بالاانداختن شانه به‌شدت پوزخندی زد. صنار بدهندآش! آن‌قدر دنبالش بدوند تاجان از ماتحتشان درآید! وناگهان با عصبانیت

3 - Villecourt

مشتی بمیز کوبید:

«تف به‌گور پدرش! اوهلان‌ها آدمای خوبی هستن، ولی کسی که می‌خوام به‌چنگم بیافته، یکی دیگه‌اس، همون مردکهٔ جاسوسی که پیش‌شما کار می‌کرد...»

بابافوشار گفت: «منظورتان گولیات است؟»

سیلوین که دوخت ودوزرا ازسرگرفته بود، باحیرت‌ووحشت دست ازکار کشید و گوش داد.

«بله، خودشه، گولیات! پست‌فطرت تمام جنگل دیوله رو مثل کف دست‌می‌شناسه، شاید هم یکی ازهمین روزا ماروبه هچل‌بندازه، مخصوصاً که امروز هم توی کروادومالت رجزخونی می‌کرد که تایه‌هفته دیگه به‌حسابمون می‌رسه... مادرقحبهٔ گه،روزقبل‌از جریان بومون‌باواریائی‌هارو راهنمائی کرد، مگه‌نه، بچه‌ها؟»

کاباس درتأیید گفت‌که: «آره مثل روز روشنه.»

دوکا، که گهگاه جملات لاتین او بی‌ربط می‌شد گفت:

"Per amica silentia lunae"[۴]

وسامبوك دوباره مشت بمیز کوفت:

«ما این حرومزاده‌رو محاکمه کردیم، اون محکوم به‌مرگه! اگه یه‌وقت اونو این‌دوروبرا دیدین خبرم کنین واون وقت اونم می‌فرستیمش بغل دست اوهلان‌های روبموز! بچهٔ بابام نیستم اگه این کارونکنم!»

همگی خاموش شدند. سیلوین بانگاه خیره ورنگ پریده به‌آنان می‌نگریست.

بابافوشار با احتیاط ازسرگرفت: «این حرفهارو کنار بگذارید، خب به‌سلامتی وشب شماها بخیر.»

بطری دوم راهم به‌پایان رساندند. پروسپر که از اصطبل‌برمی‌گشت، کمك‌کرد تاتان‌ها راکه سیلوین در کیسه‌ای گذارده بودبه‌جای دوگوسفند مرده درگاری بگذارند. ووقتی که برادر او ودوتن دیگر باگاری درمیان برفها ناپدید می‌شدند و فریاد می‌زدند: «شب‌بخیر، خداحافظ!» پروسپر جوابی نداد و به‌آنان پشت‌کرد.

فردای آن روز وقتی بابافوشار تنها ماند گولیات رادید، قدبلند، چهارشانه، باصورت خوش آب ورنگ وهمان لبخند آرام همیشگی. وهر

۴ـ ماه از رخ یار خجل می‌شود.

چند که ازاین دیدار ناگهانی حیرت می‌کرد، اما درظاهر چیزی نشان نمی‌داد. پلك‌هایش می‌پرید، وگولیات نزدیك آمد و با حـرارت دست پیرمرد را فشرد.

«سلام آقای فوشار.»

وپیرمرد وانمود کرد که تنها در این لحظه او را شناخته است.

«به‌به! توئی پسرجان؟... چه یال‌وکوپالی به‌هم‌زده‌ای، انگاریه‌پرده گوشت هم به‌تنت زده!»

و پیرمرد سراپای او را برانداز می‌کرد، گونه‌ای شنل از پارچهٔ‌کتان زبروآبی رنگ بدتن داشت وکلاهی از همان جنس بسرگذاشته بود، و موفق وراضی بدنظر می‌آمد. وانگهی به‌هیچ وجه لهجهٔ آلمانی نداشت و بالحن آرام وغلیظ روستائیان آن منطقه حرف‌می‌زد.

«آره، آره، خودمم آقای فوشار، دلم نیومد بدون سلام‌علیك ازاین طرف‌ها ردبشم.»

پیرمرد مشکوك بود. این‌یارو این‌جا آمده چه غلطی‌بکند؟ نکند از ماجرای چریك‌ها بوئی برده؟ می‌بایست سرازقضیه درآورد. به‌هرحال‌او مؤدبانه به‌آنجا آمده است، بهتر است اوهم رعایت ادب رابکند.

«خوب پسرجان، حالاکه این‌همه لطف‌داری، بیایه‌لیـوان شراب بخوریم.»

به‌خود زحمت دادوبدنبال دولیوان ویك بطری شراب بدراه‌افتاد. این بذل وبخشش‌ها دلش را خون می‌کرد، اما به‌هرحال بایـد درکار معاملاتی کمی هم دست ودل‌بازبود. وصحنهٔ شب پیش‌دوباره تکرارشد.با همان حرکات وکلمات لیوان‌ها رابه‌هم زدند.

«بسلامتی شما آقای فوشار.»

«بسلامتی تو پسرجان.»

وگولیات باخیال آسوده یله داد.به‌گرداگرد خودمی‌نگریست و بـا یادآوری خاطرات قدیمی سرشار از لذت می‌شد. امااز گذشته‌حرفی‌به‌میان نمی‌آورد، ودر واقع از حال‌هم‌چیزی نمی‌گفت. درمورد سرمای شدیدی که کارهای مزرعه رابه‌عقب می‌اندازد گفتگوئی درگرفت.بله، خوشبختانه برف وسرما منفعتی هم دارد، حشرات رانابود می‌کند. وهنگامی‌که صحبت به‌نفرت بی‌مورد ونگاه‌های تحقیرآمیز همسایه‌ها در رمی‌یی رسید،اندوهی برچهره‌اش سایه‌زد. آخر هرکس متعلق‌به‌کشور خودش است، مگرنه؟ و طبیعی است که هرکس بخواهد به‌کشور خودش خدمت کند. ولی در

فرانسه دربعضی موارد حرف‌های عجیب وغریب می‌زنند. پیرمرد باحالتی آرام وآشتی‌جویانه باچهرهٔ شادوگشاده نگاه می‌کرد وگوش می‌داد وبه خود می‌گفت که این مرد حتماً باقصد وهدفی شریرانه نیامده است.

«خب پس شما امروز تنهای تنها هستین آقای فوشار؟»

«نه، نه! سیلوین هم اینجاست، رفته‌به‌گاوها غذابدهد... دلت‌می‌خواهد سیلوین را ببینی؟»

گولیات به‌خنده افتاد.

«راستشو بخواین... صاف وپوست کنده، برای دیدن سیلوین‌اینجا اومدم.»

وباباقوشار با آسودگی از جا جست وباصدای بلند فریاد زد:

«سیلوین! سیلوین! بیاکه مهمان‌داری؟»

و بیرون‌رفت، دیگرترسی‌نداشت، سیلوین آنجابود و ازخانه‌مواظبت می‌کرد. وقتی مردی این‌همه مدت بعداز گذشت آن‌همه‌سال‌هنوزهم‌گرفتار چنین بندی باشد، کارش تمام‌است.

هنگامی که سیلوین واردشد، ازدیدن گولیات تعجبی نکرد،اونشسته بود و با لبخندی آرام به‌سیلوین نگاه می‌کرد، اما تااندازه‌ای هم ناراحت بود. سیلوین آمدن اورا انتظار می‌کشید، پس ازآنکه‌ازدرواردشد،ایستاد، تمام تنش درهم فشرده می‌شد. وشارلو که دوان دوان به‌دنبال‌او می‌آمد، خود را به‌دامن اوانداخت، ازدیدن مردی ناشناس متحیر بود.

پس از چند لحظه سکوت عاقبت گولیات باصدائی‌آشتی‌جویانه‌گفت: «خب، پس بچه‌اینه؟»

سیلوین بالحنی خشك پاسخ داد: «بله.»

دوباره سکوت حکمفرما شد. مرد درهفتمین ماه بارداری او راترك کرده بود، می‌دانست‌که فرزندی دارد، اما او را برای اولین‌بار می‌دید. می‌خواست چون مردی باوجدان که به‌هشیاری خود متکی‌است، همه‌چیز را توضیح دهد.

«گوش کن سیلوین، من خوب می‌فهمم که از دستم‌عصبانی‌هستی،ولی این کارت درست نیست... اگه من ترکت کردم واین همه ناراحتی‌وعذاب برات درست کردم، باید بفهمی وبه‌خودت بگی که من صاحب‌اختیارخودم نیستم. وقتی آدم رئیس داره باید اطاعت‌بکنه، مگه‌نه؟ حتی‌اگه‌بهم‌می‌گفتن پیاده صد فرسنگ راه برم، می‌بایست راه می‌افتادم ومی‌رفتم، معلومه که نمی‌تونستم حرف رو حرفشون بیارم. ولی برام ناراحت کننده بودکه حتی

بدون خداحافظی با تو ازاینجا برم، امروزهم، به‌خداقسم. هنوز مطمئن نبودم که می‌تونم بیام وببینمت، ولی باهمهٔاین‌ها دقیقه شماری می‌کردم‌و می‌بینی که بالاخره برگشتم...»

سیلوین سربرگرداند، از پنجره به‌برف حیاط می‌نگریست، گوئی مصمم بود تاچیزی نشنود. مرد بادیدن این بی‌اعتنائی تحقیرآمیز واین سکوت که او را می‌رنجاند، حرف‌های خود را ناتمام گذاشت‌تابگوید:

«می‌دونی از اون‌وقت‌ها خوشگل‌تر شدی!»

به‌راستی سیلوین بسیار زیبا بود، صورت پریده رنگ، چشمانی درشت وخوش حالت که تمام چهره‌اش را روشن می‌کرد وموهای لخت وسیاه‌او چون رخت عزای ابدی به‌گرد صورت می‌ریخت.

«نمی‌خوای یه‌کم مهربون‌تر باشی؟ باید بفهمی که من بدتـورو نمی‌خوام... اگه دیگه دوستت نداشتم مسلماً دوباره برنمی‌گشتم... حالاکه اینجا هستم وهمه چیز داره درست میشه، می‌تونیم دوباره باهم باشیم،نه؟»

سیلوین ناگهان باحرکتی خود را به‌عقب کشید وبه‌صورت‌اونگاهی انداخت.

«هرگز!»

«یعنی چی هرگز؟ مگه توزن من نیستی؟ مگه این بچه مال‌ما نیست؟»

زن نگاه ازاو برنمی‌داشت وبه‌آرامی گفت:

«گوش کنید! بهتره این ماجرا همین جاخاتمه پیدا کنه... شما اونوره‌رو می‌شناختید، من دوستش داشتم وتا حالاهم غیر ازاون‌هیچکی‌رو دوست نداشتم. واون مرده، شماها کشتینش... دیگه هیچ‌وقت دستتون به‌من نمی‌رسه، هرگز!»

دستی را بلند کرد وسوگند خورد، باچنان‌نفرتی که‌گولیات‌لحظه‌ای مردد ماند وآنگاه بابیانی مؤدبانه زیر لب گفت:

«چرا می‌دونستم اونوره مرده، جوان خیلی خوبی بود. ولی‌چیکار میشه کرد؟ خیلی‌های دیگه هم مردن، جنگ همینه... وتازه، من‌گمون کردم حالا که اون مرده دیگه اشکالی بین‌مانیست، آخه، سیلوین، اگه یادتون باشه، به‌هرحال من زور به‌کار نبردم، خودتون راضی شدیدکه...»

جملهٔ خود را به‌پایان نرساند، چراکه می‌دید سیلوین سراپا به‌لرزه افتاده ودست‌ها رابه‌صورت برده‌است،گوئی می‌خواست خود راازهم‌بدرد.

«آخ، آره، همینه، آره‌همینه که دیوانه‌ام می‌کنه، چرا خودم‌راضی شدم؟ چرا؟ من‌که شمارو نمی‌خواستم... یادم نیست، ازرفتن‌اونوره‌ناراحت

وغصه‌دار بودم، شاید هم به‌خاطر این‌که شماازش حرف می‌زدین وانگار دوستش داشتین... خدایا! چه شب‌هائی که باتمام وجود گریه کردم‌وبه‌اون قضیه فکر کردم! دیوانه کننده است آدم کاری روبکنه که نخواسته باشه، وبعدهم نتونه بفهمه چرا اون‌کارو کرده... واون‌منو بخشید، به‌من‌می‌گفت که اگه این پروسی‌های حرومزاده اونو نکشن، وقتی از جنگ برگشت، بامن ازدواج می‌کنه. حالا شما فکر می‌کنین که باشما برمی‌گردم؟ امکان نداره، حتی اگه کارد روی گلوم بذارید میگم نه،نه، هرگز!»

واین‌بار گولیات از خشم برافروخت. زمانی که بااوآشنا شده‌بود، زنی رام ومطیع بود، امااکنون احساس می‌کرد که‌او اراده‌ای آهنین و عزمی غیر قابل تغییر دارد. واخود او هرچندکه انسانی مهربان بود، اما اکنون یکی از فاتحین بشمار می‌رفت، آن زن را می‌خواست، حتی‌به‌زور. واگر خواست خود را به‌او تحمیل نمی‌کرد، تنها ازروی احتیاطی ذاتی بود، از روی غریزه‌ای موذیانه وصبورانه. این غول پنجه‌پولادین ازبه‌کار بستن خشونت بیزار بود. به‌فکر افتاد تا ازراهی دیگررضایت اورا جلب کند.

«خیله‌خب، حالا که منو نمی‌خواین من بچه‌رو باخودم‌می‌برم.»

«بچه‌رو؟ یعنی چی؟»

شارلو را از یاد برده بود، اوبه‌دامن مادر آویزان بود ومی‌کوشید تا درمیان این گفتگو به‌گریه نیافتد. وگولیات ازروی صندلی برخاست ونزدیك آمد.

«تو بچۀ خودمی، مگه‌نه؟ بیا پروسی کوچولو، بیا تاببرمت پیش خودم!»

اما سیلوین با تنی لرزان او را به‌آغوش کشید و به‌سینه فشرد.

«پروسی؟ نه! اون فرانسویه ، همین‌جا دنیا اومده!»

«فرانسویه؟ خوب بهش نگاه کنید! به‌من هم نگاه کنید! درست مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه. اصلا شباهتی بین اون وشما هست؟»

وتنها دراین لحظه بود که نگاهش به‌مرد افتاد، باموها وریش روشن ومجعد، صورتی گلگون وگشاده، چشمان درشت‌آبی‌که چون نگین‌فیروزه می‌درخشید. وواقعیت داشت، کودك اوهمان کاکل زرین، همان‌گونه‌ها، همان چشمان شفاف را داشت، تمامی آن خصوصیات نژادی در او بود، احساس کرد که خود اوست که متفاوت است، با آن انبوه گیسوان سیاه که به‌آشفتگی بشانه‌هایش می‌ریخت.

با خشم فریاد زد که: «من زائیدمش، مال خودمه. اون یه‌فرانسویه وهرگز هم یك کلمه اززبان کثیف شمارویاد نمی‌گیره، آره‌یه فرانسویه که بالاخره یه‌روز برای کشتن شماها میاد وانتقام همه‌رو می‌گیره!»

شارلو به‌گردن او آویخته‌بود، اشك می‌ریخت وفریاد می‌زد:

«مامان! مامان! من می‌ترسم، ازاینجا بریم!»

وگولیات که نمی‌خواست جنجالی بدپا کند، عقب نشست، وتنهابا لحنی تحقیرآمیز وصدائی خشك گفت:

«خوب گوش کن سیلوین. من‌می‌دونم اینجا چه‌خبره، شماها بـا چریك‌های جنگل دیوله سروسری دارین. سامبوك برادر کارگر مزرعهٔ شماست، وشماها بداونا نون میدین وتازه خود این پروسپر هم جزو سوارکارای آفریقاست، که فراریه و باید اسیرمابشه. و غیرازاین‌ها می‌دونم که یه‌زخمی‌رو مخفی کردین، یه‌سرباز، کافیه من لب ترکنم واونو بندازم توی قلعه‌های آلمان... خب، می‌بینی؟ من ازهمه‌جا خبردارم.»

سیلوین وحشت‌زده وخاموش گوش می‌داد، در حالیکه شارلـو همچنان با صدای کودکانه‌اش در آغوش‌او تکرار می‌کرد:

«مامان! مامان! از اینجا بریم، من می‌ترسم!»

وگولیات ازسرگرفت: «بسیار خوب، من آدم بدجنسی نیستم، از دعواومرافعه هم خوشم نمیاد، خودت بهتر می‌دونی، ولی قسم می‌خورم‌که شب دوشنبه دیگه اگه منو به‌اطاق خودت راه‌ندی،همه‌شونو دستگیرمی‌کنم، باباقوشار وبقیه رو، و بچه‌رو باخودم می‌برم. می‌خوام بذارمش پیش‌مادرم وبزرگش کنم. خیلی خوشحال میشه‌بچه پیشش‌باشه، حالا کدامراراداری همه‌چیو تمومش کنی بچه‌مال من میشه... شیرفهم‌شد؟ و وقتی اینجا کسی نباشه می‌تونم راحت بیام برش‌دارم، فعلا من همه‌کاره‌ام وهرکاری که دلم بخواد می‌کنم، حالا تصمیمتو بگیر! یاالله!»

اما او پاسخی نمی‌داد، کودك را بیشتر بخودمـی‌فشرد، گـوئی می‌ترسید که اورا هم‌اکنون از او بربایند وخشم ووحشت درچشمان زیبایش شدت می‌گرفت.

«خیله‌خب، سه‌روز بهت مهلت میدم فکرکنی، پنجرهٔ اطاقتو بازبذار، همونی‌که به‌طرف باغ باز میشه. اگه شب دوشنبه ساعت‌هفت پنجره‌بازنباشه، فرداش همه‌رو دستگیر می‌کنم ومیام وبچه‌رو می‌برم... به‌امیددیـدار سیلوین!»

وبه‌آرامی بیرون رفت، زن درجای خود میخکوب ماند. افکاری

چنان غریب ووحشت‌آور ذهنش‌را به‌بازی می‌گرفتند که به‌مرز جنون می‌رسید. در تمام آن روزاین توفان همچنان در درونش می‌تاخت. ابتدا غریزه به‌او حکم می‌کرد که فرزندش را در آغوش بگیرد ویکـــراست به‌جائی، هرجاکه باشد، بگریزد. اما وقتی شب فرارسید چه‌کار کنـــد؟ زندگی او وخود را چگونه بگذراند؟ وانگهی‌پروسی‌ها درتمام جاده پخش بودند و حتماً او را دستگیر می‌کنند وشاید هم به‌اینجا برگردانند. سپس بذهن او خطورکرد تا پروسپر و فوشار را در جریان بگذارد. و باز هم به‌تردید افتاد، آیا می‌توانست‌به‌دوستی دیگران اعتماد کند ومطمئن‌باشدکه اورا برای آرامش‌خود قربانی نخواهند کرد؟ نه، نه! بهتر است به‌هیچ‌کس چیزی نگوید، به‌تنهائی می‌تواند از چنگ خطر بگریزد، چرا که خود او با لجبازی ویکدندگی خود ازخواستهٔ گولیات سر باز زده است. اماخدایا، چه چاره‌ای بیابد؟ از چه راهی از این بدبختی رهائی یابد؟ وجدانش بیدار می‌شد، هرگز خود را نمی‌بخشد اگر به‌خاطر او بلائی به‌سردیگران بیاید، مخصوصاً ژان که‌این همه‌به شارلو محبت نشان می‌دهد.

ساعت‌ها سپری می‌شد، فردای آن‌روز گذشت بی‌آنکه راه‌چاره‌ای بذهنش برسد. چون همیشه به‌کارهای خانه رسیدگی کرد، رفت‌وروب آشپزخانه، غذای گاوها وپختن غذا. درسکوت مطلق خود، سکوتی‌دهشتزا که همچنان بااو بود، نفرت از گولیات دراو بالا می‌گرفت‌ووجودش‌را بیش از پیش زهرآگین می‌ساخت. گولیات گناه ولعن ونفرین اوبود. بدون او می‌توانست چشم به‌راه اونوره بماند، اونوره زنده می‌ماندوسیلوین خوشبخت می‌شد. باچه لحنی می‌گفت که همه‌کاره است! اما واقعیت‌همین بود، درآنجا نه‌ژاندارمی وجود داشت ونه‌یك قاضی تابه‌او مراجعه کند، قانون زور حکمفرما بود. آخ! کاش زوربیشتری داشت‌ومی‌توانست‌هنگام آمدن گولیات اورا بگیرد! اوراکه آن همه‌از گرفتن وبردن دیگران حرف می‌زد. او غیر از فرزندش کسی را ندارد، فرزندش پارهٔ‌تن اوست. این‌پدر تصادفی به‌حساب نمی‌آمد، وهرگز هم به‌حساب نیامده بود. اوزنش نبود. ووقتی به‌او می‌اندیشید خشمی درخود احساس می‌کرد، کینه‌ای‌خاص شکست خوردگان. ترجیح می‌داد فرزندش و سپس خود را بکشد تاآنکه او را به دست‌آن مرد بدهد. وبه‌مرد نیز گفته بودکه باید کودك‌راهمچون هدیهٔ نفرت‌از سوی او پرورش دهد، تابتواند ازمادرش دفاع کند،وبعدها باتفنگی تن تمامی آن‌هارا سوراخ سوراخ کند، آخ! بله، یك فرانسوی دیگر، یك فرانسوی قاتل پروسی‌ها!

اما تنها یك‌روز مهلت داشت ومی‌بایست تصمیم خود را بگیرد.از اولین دقایق، فکری هراس‌آور بذهن آشوبزدهٔ بیمار وبیچاره‌اش خطور کرده بود: خبردادن به‌چریك‌ها وسامبوك که در کمین گولیات بودند.اما این تصور بسیار ناپایدار و مبهم بود و آن‌را چون فکری شوم و غیرقابل تصور از خود دور می‌کرد. آخر مگر این مرد به‌هرحال پدر فرزند او نیست؟ نمی‌توانست موجب کشته‌شدن اوشود. سپس همین فکر دوباره برمی‌گشت، کم‌کم او را دربرمی‌گرفت و حضور خود را سرسختانه اعلام می‌کرد، واکنون باتمام نیروی پیروزمندانه ومرگبار خود اورا درچنگال می‌گرفت. وقتی گولیات بمیرد، ژان، پروسپر وبابافوشار دیگرازچیزی بیم نخواهند داشت. وخود اوهم می‌تواند شارلو را پیش خود نگه دارد و دیگر هرگز هیچ‌کس سعی او نخواهد شد. وانگهی چیزی‌دیگر، چیزی درونی که حتی سیلوین نیز به‌وجودش آگاهی نداشت ودر اعماق او می‌نشست، مسئله پایان دادن به این ماجرا بود، مسئله عزل پدر، باازمیان برداشتن او، ومسئله شادی جنون‌آمیزی که باپاك شدن ازگناه بسراغ‌او خواهد آمد، واو مادر وتنها مالك فرزندش خواهد بود، بی‌آنکه او را باکسی قسمت کند. تمامی روز بازهم دربارهٔ این نقشه‌اندیشید، دیگرقادر نبود این فکر را ازخود دور کند، وحتی به‌جزئیات دام شکار خود فکر می‌کرد، همه‌چیز رااز پیش درنظر می‌گرفت، وکوچك‌ترین حرکت را ندیده نمی‌گذاشت. واین فکر به‌فکری ثابت بدل شد، فکری که مهر خود را زده بود ودیگر از چون وچرای آن اثری نبود. وهنگامی که بااطاعت ازاین جبر، باارادهٔ آن دیگری بود، آن فرد دیگر که هرگز درخودنشناخته بود، گوئی درخواب به‌راه افتاد.

روزیکشنبه بابافوشار بانگرانی به‌چریك‌ها گفته بودکه کیسهٔ نان آن‌ها را به‌جائی بسیار خلوت در دوکیلومتری معادن بوازویل خواهدبرد واز آنجا که پروسپر گرفتار کاربود، سیلوین را باگاری فرستاد. آیا این بازی سرنوشت نبود که همه‌چیزرا تعیین می‌کرد؟ سیلوین دراین حادثه فرمان سرنوشت را می‌دید، باصدائی روشن وبی‌لرزش، گوئی که هیچ‌راه دیگری جز این پیش پای او نیست، همه‌چیز راگفت وبرای فردای آن روز قرار ملاقاتی با سامبوك گذاشت. فردای آن‌روز بازهم نشانه‌هائی‌دیگر نشانه‌هائی قطعی ازسوی افراد وحتی اشیائی که خواستار این‌مرگ بودند، نمایان شد. ابتدا بابافوشار به‌صورتی ناگهانی به‌روکور فراخوانده شد،او پیش‌بینی می‌کرد که پیش از ساعت هشت برنخواهد گشت، وبه‌آنان گفت

که بدون او شام را صرف کنند. سپس هانریت، که نوبت کشیك پیش‌از روز سه‌شنبه به‌اونمی‌رسید،* یادداشتی دریافت کرد مبنی براینکه بایدآن شب به‌جای فردی دیگر به‌بیمارستان برود، ژان هم هرصدائی که بشنودباز اطاق بیرون نخواهد آمد، تنها پروسپر می‌ماند که ممکن‌بود مداخله‌کند. او موافق نبود که چندتن برسریك نفر ریخته واورا بکشند. اما وقتی برادر خود ودوهمراه او را دید، انزجار ازآنان‌به‌نفرتش از پروسی‌ها افزود، مسلماً او حتی یك‌تن ازآن‌ها را هم‌نجات نخواهد داد، یکی از آن پست فطرت‌های کثافت‌را، حتی اگر به‌نحوی ناجوانمردانه به‌حسابش برسند. وترجیح می‌داد دراز بکشد وسرخود را در متکا فرو برد تا چیزی نشنود، ووسوسه نشود تا چون یك سرباز رفتارکند.

ساعت یك‌ربع به‌هفت بود، وشارلو بالجاجت از خوابیدن خودداری می‌کرد. همیشه به‌محض خوردن غذا سرروی میز می‌گذاشت‌ومی‌خوابید.

سیلوین که او را به‌اطاق هانریت برده بود، مدام تکرار می‌کردکه:

«یاالله، بخواب عزیز دلم، ببین تخت خاله چقدر راحت‌وخوبه!»

اما کودك ازاین فرصت به‌وجد می‌آمد وبه‌بالاوپائین می‌پریدوخنده راه گلوی اورا می‌بست.

«نه، نه... مامان جون، نرو... بامن بازی کن مامان...»

واو بابردباری تمام، مهربانی نشان می‌داد وبا نازونوازش تکرار می‌کــرد:

«لالاکن عزیزم... به‌خاطر مامان لالاکن!»

وعاقبت کودك لبخند برلب‌به‌خواب‌رفت.مادر زحمت‌کندن‌لباس‌های او را به‌خود نداد، اورا به‌خوبی پوشاند وبی‌آنکه دررا قفل کند بیرون رفت، معمولا او به‌خوابی عمیق فرو می‌رفت.

سیلوین هرگز خود را چنین آرام وباروحیه‌ای چنین آسوده وشاد احساس نکرده بود. در تصمیم‌گیری سرعت عمل داشت ودرحرکات خود چابکی وسبکبالی. گوئی از قید تن آزاد شده وتحت تأثیر آن فردبیگانهٔ درون خود عمل می‌کند. سامبوك وکاباس ودوکا رابه‌داخل خانه‌راه‌دادو به‌آنان توصیه کرد که احتیاط را رعایت کنند. آن‌ها را به‌اطاق خودبرد ودر چپ‌وراست پنجره گماشت، باوجود سرما پنجره راباز گذارده بود، درتاریکی قیرگون شب تنها نوربرف روشنائی اندکی به‌اطاق می‌ریخت. سکوتی مرگبار بردهکده حکمفرما بود، لحظه‌های بی‌انتها سپری‌می‌شدند، عاقبت سیلوین باصدای پائی که نزدیك می‌شد، ازاطاق بیرون رفت ودر

آشپزخانه نشست، وآنجا باچشمان درشت وزیبایش به‌نور شمع خیره شد وبی‌حرکت در انتظار ماند.

زمانی طولانی گذشت، گولیات پیش از آنکه بی‌گدار به‌آب‌بزند، در اطراف خانه پرسه‌ای زد. گمان می‌کرد سیلوین را می‌شناسد وباشهامت تپانچه‌ای به‌کمر بسته بود. اما دلشوره‌ای احساس می‌کرد، پنجره را کاملا باز کرد، گردن کشید وآهسته گفت:

«سیلوین! سیلوین!»

بازبودن پنجره، برای او به‌این معنابود که سیلوین پس از تأمـل رضایت داده است. و این امر به‌او لذت می‌بخشید، هرچند که ترجیح‌می‌داد باآغوش باز از او استقبال کند وبه‌او اطمینان ببخشد. شاید باباقوشار از او خواسته تا کاری را تمام کند، با صدائی کمی‌بلندتر ازپیش گفت:

«سیلوین! سیلوین!»

پاسخی نمی‌آمد. حتی صدای نفسی نمی‌شنید. از آستانهٔ پنجره پـا به‌داخل گذاشت، می‌خواست در رختخواب فرو رفته زیر پتو منتظراو بماند، چراکه هوابسیار سرد بود.

ناگهان جنب وجوشی شدید برپاشد، صدای پا، خش‌خش کفش‌ها، ناسزاهای خفه وناله‌ها. سامبوك ودوتن دیگر برسرگولیات ریخته بودند وبااینکه سه‌نفر بودند، امانمی‌توانستند مرد غول پیکر را که بااحساس‌خطر نیروئی بیشتر می‌گرفت، مهار کنند. در تاریکی صدای استخوان‌ها ونفس زدن‌ها به‌گوش می‌رسید. خوشبختانه تپانچه به زمین افتاده بود، صدای کاباس بسختی ازگلو درآمد: «طناب! طناب!» ودوکا بسته‌ای طناب را که از سر احتیاط فراهم کرده بودبه سامبوك داد وعملیات وحشیانه‌به‌کمك ضربات مشت ولگد آغاز شد، ابتدا پاهایش رابستند، دست‌هارا به‌پهلو چسباندند وسپس همچنانکه مرد تلاش می‌کرد ومی‌جنبید سراپای او را در طناب پیچیدند. گره می‌زدند ومی‌پیچیدند، مردگوئی درتوری افتاده بود، طناب بدگوشت تن‌او فرومی‌رفت. ومدام فریاد می‌زد وصدای دوکا به‌گوش می‌رسید که تکرار می‌کرد: «ببند دهنتو!» وفریادها خفه شدند. کاباس دستمال آبی‌رنگی را روی دهان او گره زد و نفس‌نفس‌زنان اورا چون بسته‌ای به‌آشپزخانه بردند وروی میز بزرگ درکنار شمع‌خواباندند.

سامبوك در حالی‌که پیشانی خود را پاك می‌کرد گفت: «پروسی کثافت، خسته‌مون کرد!... سیلوین یه‌شمع دیگه روشن کنین تااین مادر قحبهٔ پست فطرتو خوب تماشاش کنیم!»

سینوین بانگاه مات وصورت رنگ پریده ایستاده بود. لب‌ازلب باز نمی‌کرد. شمعی روشن کرد ودرآن طرف سرگولیات گذاشت، دوشمع، چون شمع‌های بالین‌مرده به‌روشنی می‌سوختند. ودراین لحظه نگاه‌آن‌دو به‌یکدیگر گره خورد، باحالتی نومیدانه ووحشت‌زده ازسیلوین التماس می‌کرد. اما او گوئی چیزی احساس نمی‌کرد، خود را تاکنار گنجه‌عقب کشید، وهمان‌جا باحالت سردوسرسختانهٔ خود ایستاد.

کاباس که از دستش خون می‌چکید غرید: «نامرد نصف انگشتمو خورد. من هم باید یه جائیش روبشکنم!»

وتپانچه را که از زمین برداشته بود، به‌سوی او نشانه می‌رفت، اما سامبوك اسلحه را از او گرفت.

«نه، نه! حماقت نکن... ما که راهزن و آدمکش نیستیم، باید محاکمه‌اش کنیم... می‌شنوی پروسی کثافت؟ ماتوروممحاکمه می‌کنیم ، هیچ‌نترس، حق دفاعت هم محفوظه... خودت نمی‌تونی از خودت دفاع کنی، چون اگه پوزه‌بندتو برداریم سرمونو می‌بری، اما تا چند دقیقه دیگه یه‌وکیل در اختیارت میذارم، یه‌وکیل‌برجسته!»

وسه صندلی آورد، آن‌ها را کنار هم چید و چیزی را که دادگاه می‌نامید تشکیل داد، خود در وسط ودوستوان او دردوطرف، هرسه‌نشستند وبعد او از جابرخاست وباآرامش ومتانت رسمیت دادگاه را اعلام کرد، به‌تدریج صدایش اوج می‌گرفت وآتش خشم و انتقام ازآن‌زبانه می‌کشید.

«من هم رئیس دادگاه هستم وهم دادستان ، ممکنه طبق قوانین و مقررات نباشه، اما تعدادمان زیاد نیست... بنابراین تورا متهم می‌کنم‌که در فرانسه جاسوسی می‌کردی وجواب نان ونمك مارا با کثیف‌تریـن خیانت‌ها دادی. در درجهٔ اول تو باعث این‌همه مصیبت شدی، تو خائن که بعد از جنگ نوار باواریائی‌هارو از جنگل دیوله شبانه تا بومون‌راهنمائی کردی، برای اینکه آن‌ها از کوچك‌ترین کوره راه‌ها هم خبرداشته باشند، یکی لازم بود که سال‌ها در منطقه‌مانده باشد، ومااطمینان کامل‌داریم و حتی تورا دیده‌اند که توپخانه را از راه‌های عجیب وغریب وپرگل‌ولای راهنمائی می‌کردی، ازجاهائی که می‌بایست به‌هرعراده توپ هشت اسب ببندند. وقتی این جاده‌ها را آدم دوباره می‌بیند، باورش نمی‌شود، آدم ازخودش می‌پرسد که چطور شد تمامی یك لشگرتوانست ازهمچین راهی بگذرد... بدون وجود تو، بدون این‌کار جنایت‌آمیز توکه نان ونمك مارا خوردی واز پشت خنجر زدی بومون غافلگیر نمی‌شد، هیچ‌وقت مجبور

نمی‌شدیم به‌میدان برویم وشاید هم ماها پدر شماها را در می‌آوردیم! کاری به‌کار شغل کثیفت ندارم که هنوز هم داری ادامه می‌دهی وباچه روئی دوباره این‌طرف‌ها پیدات شده، بادبه غبغب می‌اندازی ومی‌آئی همه را لو می‌دهی و مردم بیچاره را به‌ترس ولرز می‌اندازی، تو از هرکسی پست‌تری، من تقاضای مجازات مرگ می‌کنم.»

سکوت برقرار شد، دوباره نشست وعاقبت گفت:

«از دوکا می‌خوام دفاع‌از تورو به‌عهده بگیره... اون درکاردادگاه وقانون وارده و اگر به‌خاطر هوسبازی‌هاش نبود، الان کارش بالا می‌گرفت، می‌بینی که هیچ چیزی ازت دریغ نکردیم ورعایت حـــالتو می‌کنیم.»

گولیات که نمی‌توانست حتی انگشتی تکان دهد، به‌طرف وکیل تسخیری‌خود نگریست، در صورت او دیگر جزدوچشم هراسان چیزی نبود، دو چشم سوزان پراز خواهش والتماس زیر پیشانی رنگ پریده که باوجود هوای‌سرد، قطرات درشت عرق دلهره آن‌را می‌پوشاند.

دوکا برای بیان دفاعیه برخاست و گفت: «آقایان، موکل من درواقع از کثیف‌ترین اراذل هم کثیف‌تر است، من هرگز حاضرنبودم دفاع ازاورا برعهده گیرم، اما به‌عنوان عذرموجه او، وظیفهٔ خود می‌دانم متذکر شوم که در کشور او همهٔ آن‌ها این چنین‌اند... نگاهی به‌او بیاندازید... از چشمانش به‌خوبی پیداست که متعجب است. او از جنایت خود بی‌خبـــر است. ما درکشور فرانــه جاسوسان را پست و کثیف می‌دانیم، اما درکشور او جاسوسی حرفه‌ای شرافتمندانه است... آقایان حتی باید اضافه کنم که شاید آن‌ها در اشتباه نباشند، احساسات پاك و شرافتمندانهٔ ما مایهٔ افتخار ما هستند، اما بدبختانه همین احساسات ما را شکست داده‌اند، اگر بشود گفت[۵] **quos vult perdere Jupiter dementat** ... التفات می‌فرمائید آقایان؟»

و نشست، در حالی که سامبوك از سر می‌گرفت:

«و تو کاباس، حرفی بر له و یا علیه متهم نداری؟»

مرد جنوبی فریادزنان گفت: «چرا، باید بگم که این همه شر و ور برای این بی‌پدر و مادر لازم نیست... من خودم در زندگیم کم درد و

۵ــ ضرب‌المثل‌لاتین، در اصل:

Quos deus vult perdere prius dementat

اگر خدا بخواهد کسی را نابود کند، نخست خرد از او برمی‌گیرد.

مصیبت ندیدم، خوشم نمیاد که با عدالت شوخی کنند... بدشگونه... مجازات مرگ! مرگ!»

سامبوك، باوقار از جا برخاست.

«پس رأی هردوی شما همینه... مرگ؟»

«بله، مرگ! مرگ!»

صندلی‌ها به‌عقب رفتند، وسامبوك به‌گولیات نزدیك شد.

«تو محکوم شدی، باید بمیری.»

شمع‌ها چون دو شمع بالین مردگان در چپ و راست صورت در حال مرگ گولیات، با شعله‌های بلند خود می‌سوختند. او برای‌طلب‌بخشش، یا فریادزدن و گفتن کلماتی که درگلویش می‌ماند، چنان تلاش می‌کرد کـه دستمال آبی‌رنگ روی دهانش ازکف پوشیده می‌شد. منظره‌ای هراسناك بود، مردی که بی‌کلام و حرکت از هم‌اکنون چون مرده‌ای افتاده بود و می‌رفت تا سیلی از توضیحات و خواهش و تمنا را با خود به‌گور ببرد.

کاباس فشنگی درتپانچه گذاشت وپرسید:

«بزنم دك‌وپوزشو خورد کنم؟»

سامبوك فریاد زد: «نه، نه این‌جوری مرگ براش راحت میشه.»

و به‌سوی گولیات برگشت و گفت:

«تو سرباز نیستی، ارزششو نداری که با یه‌گلوله افتخار کسب‌کنی و بمیری... نه! باید مثل یه‌جاسوس کثافت جان بکنی.»

برگشت و مودبانه گفت:

«سیلوین، بی‌زحمت یه‌طشت بهما بده.»

در تمام مدت محاکمه، سیلوین از جا تجنبیده بود. با چهرهٔ خشك، گوئی بیگانه با خود، در فکری فرو رفته بود که از دو روز پیش او را به‌خود مشغول می‌کرد، و وقتی که از او طشت خواستند به‌سادگی اطاعت کرد، لحظه‌ای به‌زیرزمین رفت و با طشتی بزرگ که لباس شارلو را در آن می‌شست، برگشت.

«بذارش زیر میز، زیر لبهٔ میز.»

طشت را آنجا گذاشت، و وقتی برمی‌خاست باز هم نگاهش به‌نگاه گولیات گره خورد. در نگاه مردك، التماس و عجز و خشم مردی کـه نمی‌خواهد بمیرد، موج می‌زد. اما در این لحظه هیچ چیز زنانه دروجودش نبود، هیچ، جز خواست این مرگ، که چون راه نجاتی چشم به‌راه‌آمدنش

بود. دوباره تا کنار گنجه عقب نشست و همانجا ماند.

سامبوك که کشوی میز را باز می‌کرد کارد بزرگ آشپزخانه را، کاردی که با آن گوشت خوك می‌بریدند، بیرون کشید.

«چون تو فرقی با یه‌خوك نداری، مثل یه‌خوك هم می‌میری.»

شتابی به‌خرج نمی‌داد، با کاباس و دوکا برسر کشتن او به‌شکلی بی‌دردسر گفتگو می‌کرد، حتی اختلافی بروزکرد، کاباس می‌گفت که در دهکده‌اش در پرووانس خوك‌ها را آویزان می‌کنند و بعد سر می‌برند، در حالیکه دوکا به‌خشم آمده و اعتراض می‌کرد و می‌گفت این روش وحشیانه و دشوار است.

«بکشیدش کنار لبهٔ میز بالای طشت که لکه‌ای بیرون نیافته.»

او را به‌لبهٔ میز کشاندند و سامبوك با آرامش و خونسردی پیش‌رفت. با یك ضربهٔ کارد گلویش را گوش تا گوش برید. پس از قطع شاهرگ، خون با صدای فوران چشمه‌ای به‌طشت سرازیر شد. چنان بریده بود که با تپش قلبش به‌زحمت چند قطره خون به‌بیرون از طشت ریخت. هرچند که به‌این ترتیب مرگ کندتر صورت می‌گرفت، اما هیچ‌گونه تشنجی‌دیده نمی‌شد، طناب‌ها محکم بودند و بدن کاملا بی‌حرکت مانده بود. نه رعشه‌ای و نه ناله‌ای. مرگ تنها در چهره‌اش دیده می‌شد، روی آن نقاب وحشت که از آن خون قطره‌قطره به‌بیرون می‌آمد، پوست رنگ می‌باخت و بـه سفیدی گچ می‌شد، چشم‌ها بی‌فروغ وسپس خاموش شدند.

«سیلوین بهتره یه‌تیکه اسفنج هم بیاری.»

اما او پاسخی نمی‌داد، دست‌ها را بی‌اراده روی هم به‌سینه برده بود و چون گردن‌بندی آهنین به‌گلو می‌فشرد. نگاه می‌کرد، و ناگهان پی‌برد که شارلو آنجاست و به‌دامنش آویخته است. او بیدار شده و توانسته بود در را باز کند، و هیچ‌کس ندیده بود که او روی نوك انگشتان پا، بـا کنجکاوی وارد شده است. از چه وقت آمده بود و پشت مادر خود مخفی شده بود؟ او هم نگاه می‌کرد. با چشمان درشت و آبی‌رنگ زیر آن کاکل زرین، جریان خون را می‌دید، چشمه‌ای سرخرنگ و کوچك که کم‌کم طشت را پرمی‌کرد. شاید از این صحنه خوشش‌می‌آمد. آیا از ابتدا نفهمیده بود؟ آیا ناگهان نسیم وحشت برصورتش وزیدن گرفت؟ و یا از روی غریزه به‌صحنهٔ دهشتناکی که شاهد آن بود، آگاهی می‌یافت؟ به‌هرحال ناگهان فریادی هراس‌آلود کشید:

«ماما‌ن، ماما‌ن من می‌ترسم، از اینجا بریم!»

و این فریاد سیلوین را تکان داد، اعماق وجودش به‌لرزه درآمد، چیزی در او متلاطم می‌شد و فرو می‌ریخت، عاقبت دهشت جای قوا و هیجان دوروزهٔ او را می‌گرفت. زن در وجودش بیدار می‌شد. اشک‌هایش سرازیر شدند، با حرکتی جنون‌آمیز شارلو را بلند کرد و در آغوش کشید و با گام‌هائی وحشت‌زده به‌بیرون گریخت، دیگر نمی‌توانست بشنود یا ببیند، تنها می‌خواست به‌جائی برود و خود را در اولین حفره‌ای که بر سر راهش می‌یابد بیاندازد و پنهان کند.

دراین لحظه ژان تصمیم گرفت تا در اطاق را کمی باز بگذارد. هرچند که هرگز از صداهای مزرعه نگران نمی‌شد، اما عاقبت از رفت و آمد و فریادها حیرت زده شد. و در کنار او، در اطاق آرام او بود که سیلوین اشك ریزان وسراپا لرزان بدان پناه آورد، چنان تلخ و بلند می‌گریست که ژان نمی‌توانست کلمات نامفهوم او را از میان دندان‌های کلید شده‌اش درك کند. چندین‌بار حرکتی کرد گوئی که می‌خواست‌آن منظرهٔ هراس آور رااز روبروی خود دور کند. و ژان عاقبت‌فهمید،اوهم به‌نوبه خود صحنهٔ دام را دید؛ مادر ایستاده، فرزند آویخته به‌دامن او و پدر با گلوی پاره، وخون‌جاری. میخکوب ماند، قلب‌روستائی و سربازی‌اش با دلهره و اضطراب از هم دریده می‌شد. وای از این جنگ! وای از این جنگ هولناك که این مردم بی‌نوا را به‌جانورانی درنده بدل کرده است و نفرت دیوانه‌وار خود را به هرسو می‌پاشد، پسر آغشته به‌خون پدر می‌شود، به‌جنگ‌های قومی دامن می‌زند، و در تنفر از خانوادهٔ پدری رشد می‌کند و شاید هم روزی برای کشتار آنان بهراه بیافتد! بذری جنایت‌آمیز برای برداشتی هراس آور!

سیلوین روی صندلی افتاد، صورت شارلو را که به‌گردن اوآویخته بود، با بوسه‌های پی درپی می‌پوشاند و جمله‌ای که بارها تکرار می‌کرد گوئی فریاد قلب دردمند او بود.

«آخ کوچولوی بیچارهٔ من، دیگه هیچکی بهت نمیگه پروسی‌هستی!
آخ کوچولوی بیچارهٔ من، دیگه هیچکی بهت نمیگه پروسی هستی!»

بابافوشار به‌آشپزخانه وارد شده بود. صاحب خانه بود و با قدرت به‌در کوفته بود. در واقع از این منظره به‌هیچ وجه خوشحال نشد، مرده را روی میز خود می‌دید، وطشت پرخون را زیر میز. طبعاً او که سرشتی بی‌تاب داشت عصبانی شد:

«تف! کله‌خرهای بی‌همه‌چیز، نمی‌توانستید کثافت کاریتان رابیرون

بکنید؟ هان؟ فکر کردید خانه‌ام خوکدانی است که روی‌اثاثیه‌ام این‌جوری که و کثافت می‌ریزید؟»

سپس با عذرخواهی و توضیح سامبوك، پیرمرد با هراس و خشمی بیش از پیش، ادامه داد:

«حالا می‌خوای من با این مرده چه‌خاکی به‌سرم بریزم، فکرمی‌کنید کار خوبی است که نعشی به‌خانهٔ یکی بیاندازید و از او نپرسید چه‌کارش خواهد کرد؟.. فرض کنید یك گشتی وارد شود، کارم ساخته است! شماها به‌تخم‌تان هم نیست، به‌خودتان نگفته‌اید که ممکن است باعث مرگم‌شوید... حالا لامصب‌ها اگر این مرده‌تان را گور به‌گورش نکنید سروکارتان با خودم است! می‌فهمید، کله‌اش را بگیرید، پاش را بگیرید، هرجاثیش را که دلتان می‌خواهد بگیرید ولی اینجا نباید بماند، ظرف سه دقیقه باید از این‌جا ببریدش و یك نخ از موهاش هم نباید این دورو برا باشد!»

عاقبت سامبوك از بابافوشار کیسه‌ای خواست، دل پیرمرد از این‌که بازهم چیزی دیگر باید بدهد، خون می‌شد. کیسه را از میان پاره‌ترین و مندرس‌ترین کیسه‌ها انتخاب کرد و می‌گفت کیسه سوراخ شایستهٔ یك پروسی است. اما کاباس و دوکا با زحمتی فراوان گولیات را در کیسه جا می‌دادند، جسد بسیار چاق و بلند بود وپاهایش بیرون می‌آمد. کیسه‌را بیرون بردند و روی گاری گذاشتند، همان که برای پخش نان از آن استفاده می‌شد.

سامبوك می‌گفت: «به‌شما قول شرف میدم که بندازیمش توی رودخونهٔ موز!»

و فوشار با پافشاری می‌گفت: «حتماً چندتا سنگ بزرگ به‌پاهایش ببندید، که حرام‌لقمه دوباره بالا نیاید!»

و در آن شب قیرگون، کاروان کوچك روی برفها دور می‌شد و بی‌هیچ صدائی جز فریاد تضرع‌آمیز چرخ گاری، ناپدید شد.

سامبوك به سر پدرش قسم می‌خورد که دو سنگ بزرگ به‌پایش بسته است، با این وجود جسد بالا آمد، و پروسی‌ها سه‌روز بعد آن را در پون موژی لابلای علفهای بلند از آب‌گرفتند. ووقتی مرده را چون خوکی سربریده یافتند خشم‌آنان خارج از اندازه شد. تهدیدهای هراس‌آوری در مورد انتقام و مقابله به‌مثل می‌کردند. شاید چندتن از ساکنین حراف چیزی گفته بودند، چرا که یك شب شهردار رمی‌یی و فوشار پیر را به‌جرم‌ارتباط باچریك‌ها که متهم به‌جنایت بودند، دستگیر کردند. بابافوشار در این

شرایط دشوار، با آرامش روستائی پیری که به‌قدرت شکست‌ناپذیر آرامش و سکوت آگاهی دارد، بسیار خونسرد بود. بدون هراس وحتی بدون درخواست توضیح به‌راه افتاد. باید رفت و از ماجرا سردرآورد. در منطقه شایع بود که از پروسی‌ها ثروتی هنگفت به‌چنگ آورده و سکه‌ها را کیسه کیسه، همچنان که آن‌ها را به‌دست می‌آورد، درجائی دفن کرده است.

هانریت با آگاهی ازاین ماجرا به‌شدت نگران شد. وژان از ترس دستگیری میزبانان خود می‌خواست آنجا را ترک‌کند، اما دکتر هنوز او را ضعیف تشخیص می‌داد وهانریت اصرار می‌ورزید که بازهم دوهفته‌ای صبر کند، این‌جدائی نزدیك وناگزیر براندوه او می‌افزود. هنگام‌دستگیری فوشار پیر ژان توانست خود را درانبار زیر شیروانی پنهان کند، ولی آیا خطر آن وجود نداشت‌که هرلحظه او را دستگیر کنند و ببرند؟ وانگهی هانریت هم از سرنوشت دائی خود بیمناك بود. عاقبت تصمیم گرفت یك روز صبح به‌سدان، به‌دیدن خانوادهٔ دلاهرش برود، گفته می‌شد درخانهٔ آن‌ها افسری پروسی وبانفوذ اقامت دارد.

هنگام حرکت گفت: «سیلوین از مریض‌مون خوب مواظبت‌کنید، جوشانده‌اش سر ظهر و دواش رو ساعت چهار بهش بدین.»

پیشخدمت با انجام کارهای روزانهٔ خانه، دوباره به‌صورت دختری کاری و مطیع درآمد، در نبودن صاحب خانه، مزرعه را اداره می‌کرد، شارلو در اطراف او جست و خیزکنان می‌خندید.

«نگران نباشید خانم، تا من اینجا هستم و ازش پرستاری می‌کنم، هیچ چی کم و کسر نخواهد داشت.»

۶

در سدان، کوچهٔ ماکا، در خانهٔ دلاهرش، پس از فراز و نشیب هراس‌آور جنگ و تسلیم، زندگی دوباره از سر گرفته شد. پس از قریب چهارماه، اینك روزها، زیر یوغ ملال‌آور اشغال پروسی‌ها، از پی هم می‌گذشتند.

اما گوشه‌ای از بنای عظیم کارخانه همچنان بسته مانده بود، اطاقی روبه‌کوچه در منتهی‌الیه قسمت مربوط به‌اربابان، اطاقی که‌سرهنگ‌دووینوی همچنان در آن اقامت داشت. درحالی‌که دیگر پنجره‌ها باز بودند و رفت و آمد و هیاهوی زندگی به‌آن وارد می‌شد، پنجرهٔ این اطاق با کرکره‌های

چوبی همیشه بسته‌اش کور مانده بود. سرهنگ ازچشم خود می‌نالید ومی‌گفت که نور شدید دردش را تشدید می‌کند، کسی نمی‌دانست که او راست می‌گوید یانه، اما به‌هر صورت به‌خاطر خوشنودی او چراغی شب و روز در کنارش می‌سوخت. حدود دوماه بود که بستر بیماری را ترك نگفته بود، و هرچند که تشخیص سرگرد بوروش تنها شکستگی استخوان قوزك پا بود، اما زخم خشك نمی‌شد و مشکلاتی گوناگون بروز می‌کرد. اکنون می‌توانست ازجا برخیزد، اما در نهایت دلشکستگی با چنان دردی مجهول و پایدار و کوبنده که روزهای پی درپی روی صندلی در مقابل آتش بخاری یله می‌داد، روز به‌روز نحیف‌تر می‌شد و تنها سایه‌ای از او باقی می‌ماند، پزشك با تعجب بسیار نمی‌توانست دلیلی برای مرگ‌تدریجی او بیابد و او را مداوا کند. سرهنگ چون شمعی می‌سوخت و خاموش می‌شد.

خانم دلاهرش از فردای روز اشغال خود را در کنار او حبس کرده بود، شاید آنان زبان یکدیگر را درك می‌کردند. با چند کلمه، برای اولین و آخرین بار، آرزوی خود را در بریدن از دنیا و ماندن در این اطاق، تا زمانی که پروسی‌ها در خانه اقامت دارند، ابراز کردند. بسیاری ازافراد دو سه شب را در آنجا سپری کردند، اما یك سروان به‌نام فون گارت لائوبن[1] همچنان در اطاق مهمان‌ها اقامت داشت. از این گذشته سرهنگ و خانم سالخورده هرگز از این مسائل حرفی به‌میان نمی‌آوردند. پیرزن با وجود هفتاد و هشت سال سن، صبح‌زود بیدار می‌شد و در مقابل دوست خود کنار بخاری دیواری در صندلی فرو می‌رفت، و زیر نور ثابت چراغ برای کودکان بی‌بضاعت جوراب می‌بافت. و سرهنگ با چشمان خیره به آتش هیزم، هیچ‌کاری انجام نمی‌داد، در بهتی روزافزون گوئی تنها با یك اندیشه زنده بود یا می‌مرد. یقیناً بیش از بیست کلمه در روز رد و بدل نمی‌کردند. هربار که پیرزن به‌داخل خانه می‌رفت و برمی‌گشت‌وبی‌اختیار چند کلمه از اخبار بیرون می‌گفت، سرهنگ با حرکتی او را به سکوت وامی‌داشت، به‌گونه‌ای که دیگر زندگی دنیای خارج را به‌اطاق راهی‌نبود، از محاصرهٔ پاریس، از شکست لوآر و رنجهای هرروزهٔ اشغال خبری نداشتند. در این گور خود خواسته، سرهنگ هرچند که از دیدن روشنائی روز خودداری می‌کرد و گوش‌ها را می‌بست، اما تمام فاجعهٔ دهشتناك

1 - Von Gart Lauben

و اندوه مرگبار گوئی از روزنه‌ها و شکاف‌ها یا از راه هوائی که به‌سینه می‌کشید، به‌او می‌رسید، چرا که وجودش ساعت به‌ساعت بیش از پیش زهرآگین‌تر می‌شد و به‌مرگ نزدیك‌تر.

و در تمام این مدت، دلاهرش در روشنی روز، در نیاز به‌زندگی و جنب و جوش می‌خواست دوباره کارخانه را به‌راه بیاندازد. و هنوز نتوانسته بود، در اثر سردرگمی مشتریان و کارگران، جز چند کارکوچك کاری دیگر به‌انجام برساند. به‌این خاطر، برای سرگرم کردن خود در ساعات خستگی‌آور فراغت، فکری به‌ذهنش رسید؛ به‌حساب و کتاب امور مالی خود رسیدگی کند و پس از آن به‌کار خود بهبود ببخشد. و این چیزی بود که مدت‌ها فکر او را به‌خود مشغول می‌کرد. در ضمن به‌عنوان دستیار خود در این کار مردی جوان را در کنار خود داشت. ادموند لاگارد[2]، جوانی که پس از جنگ به‌خانهٔ او پناه آورده بود، پسر یکی از مشتریان او، در مغازهٔ کوچك پارچه‌فروشی پدر، در پاسی[3] بزرگ شده بود. این گروهبان لشکر پنجم پیاده، به‌تازگی بیست و سه سالگی را پشت سر گذارده بود، اما به‌نظر هجده ساله می‌آمد، زیر آتش جبهه از خود رشادت نشان داده بود، آن‌هم با چنان شور و حرارتی که یکی ازآخرین گلوله‌ها حدود ساعت پنج در دروازه منیل، بازوی چپ او را از تن جدا کرد، و دلاهرش پس از انتقال زخمی‌های انبار، با مهربانی او را درخانه نگاه داشت، واینك ادموند به‌صورت یکی از اعضای خانواده درآمده‌بود، آنجا غذا می‌خورد و می‌خوابید و زندگی می‌کرد، و اکنون که بهبودیافته بود، به‌عنوان منشی کارخانه‌دار مشغول به‌کاربود و منتظر فرصتی بود تا به‌پاریس برگردد. مقامات پروسی به‌برکت حمایت دلاهرش و با قول مردانهٔ ادموند مبنی براینکه از آنجا نخواهد گریخت، اورا آزاد گذارده بودند. او موهائی روشن و چشمانی درشت داشت، چون زنی زیبا بود، وانگهی چنان محجوب و ظریف که با کوچك‌ترین کلمه رنگ به‌رنگ می‌شد، مادرش او را بزرگ کرده بود، و با مشقت بسیار سود ناچیز کسب و کار خود را برای هزینهٔ تحصیل او در دانشکده اختصاص می‌داد. او شیفتهٔ پاریس بود و در مقابل ژیلبرت با شور و اشتیاق و افسوس از این شهر می‌گفت. او برای ژیلبرت فرشته‌ای بال و پر شکسته بود، و زن به‌عنوان دوستانه از او پرستاری می‌کرد.

---

2 - Edmond Lagarde   3 - Passy

باورود مهمان جدید، سروان فون گارت لاثوبن، افسر احتیاط، که یگان او جانشین قوای رزمی سدان شده بود، به‌اعضای خانواده افزوده‌شد. سروان علیرغم درجهٔ متوسطش مردی با نفوذ بود، عموی او به‌عنوان فرماندار کل منطقه در رنس اقامت داشت و در تمامی منطقه قدرتی مطلق داشت. سروان نیز به‌خود می‌بالید که شیفته پاریس است، در آنجا زندگی کرده و به‌آداب معاشرت و ظرافت‌های پاریسی آگاهی دارد. و به‌راستی چون فردی با تعلیم و تربیت از خود ادب فوق‌العاده‌ای نشان می‌داد و خشونت ذاتی خود را زیر این لایهٔ خوش آب و رنگ پنهان می‌کرد. همیشه لباس نظامی تنگی به‌تن داشت، بلند قامت و چهارشانه بود، سن خود را پنهان می‌کرد وغمگین بود که چهل وپنج سال دارد. اگراندکی باهوش‌تر بود، می‌توانست شخصیتی هراس‌آور باشد، اما ناامیدی غریبش همیشه از او فردی ازخودراضی می‌ساخت، چرا که هرگز به‌مخیلهٔ خود راه‌نمی‌داد که ممکن است به‌او بخندند.

بعدها او نجات‌بخش واقعی دلاهرش شد. نخستین روزهای پس‌از تسلیم چه روزهای دردآوری بودند! سرتاسر سدان اشغال شده، لبریز از سربازان آلمانی به‌خود می‌لرزید و مدام در ترس و هراس چپاول بسر می‌برد. قوای پیروزمند به‌سوی درهٔ سن هجوم آوردند و تنها پادگانی در آنجا باقی ماند و شهر در سکوت مرگبار گورستان فرو رفت. خانه‌های دربسته، مغازه‌های تعطیل و خیابان‌ها که از ابتدای شب خالی می‌شدند، گام‌های سنگین و فریادهای خشن گشتی‌ها. دیگر روزنامه و نامه‌ای از راه نمی‌رسید، شهر چون دژی دربسته مانده بود و در میان بی‌خبری و بی‌تابی وهراس از مصائب تازه‌تر که رسیدن آن احساس می‌شد از همه‌جا جدا می‌افتاد. گرسنگی بیش از هر مصیبت دیگر حالتی تهدیدآمیز به‌خود می‌گرفت. یك روز صبح همگی بدون نان و گوشت از خواب برخاستند. از یك هفته پیش که صدها هزار امسان چون سیلی خروشان در آنجا به‌جریان افتاده بود، منطقهٔ ویران گوئی در اثر هجوم ملخ لخت و برهنه مانده بود. شهر تنها برای دو روز ذخیرهٔ غذا داشت. می‌بایست از بلژیك تقاضای کمك کنند، و از سر زمین همسایه از راه مرزهای باز همه‌چیز می‌رسید. گمرك ناپدید شده و توفان بلا آن را نیز با خود برده بود، میان ستاد فرماندهی پروس، که در ادارهٔ فرمانداری مستقر شده بود، و انجمن شهر که در عمارت شهرداری جلسه‌ای دائمی داشت، هر روز نبردی تازه درمی‌گرفت. اعضای انجمن شهر در زمینه‌های اداری قهرمانانه ایستادگی

کرده با آن‌ها به‌بحث می‌پرداختند و گام به‌گام به‌عقب می‌نشستند، ساکنین شهر زیر فشار روزافزون و فرمان‌های نابجا و بیرون ازاندازهٔ مقامات پروسی به‌زانو درمی‌آمدند.

دلاهرش، ابتدا از سربازان و افسرانی که برای اقامت به‌خانهٔ او می‌آمدند، به‌شدت در عذاب بود، از هر ملیتی پیپ به‌لب به‌سوی خانهٔ او رهسپار می‌شدند. هر روز بی‌خبر بشهر می‌ریختند، دوهزار نفر، سه‌هزار نفر، پیاده، سواره، توپچی، و هرچند که این افراد تنها حق سرپناه وگرما داشتند، اما غالباً می‌بایست برای یافتن خوراك آن‌ها به‌این در وآن در زد. اطاق‌هائی که در آن اقامت می‌کردند، به‌گونه‌ای مهوع کثیف می‌ماند. اغلب افسران مست به‌خانه برمی‌گشتند و از سربازان غیر قابل تحمل‌تر می‌شدند، بااین وجود انضباط چنان سخت بود که آن‌ها را از خشونت یا چپاول باز می‌داشت، در تمامی شهر سدان تنها به‌دو زن تجاوز شده بود. بعدها، هنگامی که پاریس مقاومت بیشتری از خود نشان داد، آن‌ها نیز غلبهٔ خود را نمایان‌تر کردند، و خشمگین از اینکه کارنبردبه‌درازامی‌کشد، با نگرانی از اوضاع ولایات همیشه می‌ترسیدند که مبادا قیامی توده‌ای و جنگی بی‌رحمانه که چریك‌ها نویدش را می‌دادند، برپا شود.

دلاهرش به‌تازگی فرماندهٔ سواران زره‌پوش را در اطاقی جای داده بود، وی با چکمه‌های خود می‌خوابید و هنگام بیرون رفتن حتی بخاری را هم به‌لجن می‌کشید. در یکی از شب‌های نیمهٔ دوم سپتامبر سروان فون گارت لائوبن در بارانی سیل‌آسا به‌خانهٔ او آمد. ساعت اول به‌دشواری گذشت، او با صدای بلند صحبت می‌کرد، بهترین اطاق را می‌خواست و شمشیرش را به‌پله‌ها می‌کوبید. اما با دیدن ژیلبرت حالتی مودبانه به‌خود گرفت، در اطاق خود می‌ماند و با حالتی خشك از کنار همه می‌گذشت و مودبانه سلام می‌کرد. همه تملق او را می‌گفتند، چرا که می‌دانستند یك کلمهٔ او به‌سرهنگ، فرماندهٔ سدان، کافی است تا مصادره‌ای ملایم‌تر شود یا فردی را آزاد کند. عموی او به‌تازگی در رنس، در اعلامیه‌ای بسیار تند و بی‌رحمانه، با اعلام حکومت نظامی، هر فردی را که با دشمن همکاری کند به‌مرگ محکوم کرده بود، چه به‌عنوان جاسوس و چه درمنحرف‌کردن قوای آلمان هنگام راهنمائی آن‌ها، و چه با انهدام پل‌ها و توپ‌ها وایراد خسارت به‌خطوط تلگراف وراه آهن. البته، دشمن یعنی فرانسوی‌ها، وبا خواندن این دیوارکوب سفید رنگ که در مقر فرماندهی چسبانده بودند، و بردلشوره و آرزوهای مردم نام جنایت می‌گذاشت قلب ساکنین از جا

کنده می‌شد. تحمل اخبار تازهٔ پیروزی‌های آلمان که همراه هوراهای پادگان به‌گوش می‌رسید به‌اندازهٔ کافی دشوار بود! هرروز مصیبتی تازه ازراه می‌رسید، سربازان آتش روشن می‌کردند، آواز می‌خواندند وتمامی شب مشروب می‌نوشیدند، درحالیکه مردم شهر ساعت نه شب به‌اجبار به‌خانه برمی‌گشتند و در اعماق تاریکی خانه گوش فرا می‌دادند و بی‌تاب از بی‌خبری مصیبتی تازه را حدس می‌زدند. و در چنین شرایطی بود که در اواسط اکتبر آقای فون گارت لائوبن برای نخستین بار نشانه‌هائی از ظرافت از خود نمایان کرد. از صبح آن روز در سدان امیدی تازه زاده می‌شد. شایع بود که ارتش لوآر در راه نجات پاریس موفقیتی بزرگ به‌دست آورده است. تا آن زمان چندین بار بهترین خبرها به‌پیام آوران مصیبت بدل شده بودند! و همان شب پی‌بردند که ارتش باواریا اورلئان را تسخیر کرده است و در کوچهٔ ماکا در خانه‌ای که روبروی کارخانه واقع بود، سربازان چنان با صدای بلند عربده می‌کشیدند که سروان با دیدن خشم ژیلبرت برای خاموش کردن آن‌ها رفت، او خود نیزمی‌اندیشید که این هیاهو خارج از اندازهٔ تحمل است.

ماه سپری شد، و آقای فون گارت لائوبن بازهم فرصتی یافت تا بتواند خدماتی ناچیز انجام دهد. با سازماندهی خدمات‌اداری،یك‌فرماندار آلمانی در آنجا مستقر کردند، و البته این امر بیش از پیش به‌خشم مردم دامن زد، هرچند که فرماندار خود را فردی منطقی نشان می‌داد، در میان مشکلات روزافزون که بین انجمن شهر و ستاد فرماندهی به‌وجود می‌آمد، مصادرهٔ وسائط نقلیه بیش از هر چیز دیگر به‌چشم می‌خورد. یك روز صبح که دلاهرش نتوانسته بود درشکهٔ دواسبهٔ خود را به‌مقابل عمارت‌فرمانداری بفرستد، ماجرائی ناگوار رخ داد، شهردار چند ساعتی بازداشت شد و خود وی نیز ممکن بود در قلعه به‌او ملحق شود، اما سروان گارت‌لائوبن با اقدامی ناچیز، این خشم عظیم را فرونشاند. یك روز دیگر با میانجیگری او مهلت پرداخت جریمهٔ شهر تمدید شد. شهر به‌خاطر سهل‌انگاری در بازسازی پل ویلت به‌پرداخت سی‌هزار فرانك جریمهٔ نقدی محکوم شده بود. همان پلی که توسط پروسی‌ها منهدم شد، و سدان را به‌دنبال این ماجرای شوم، ویران و زیر و زبر کرده بودند. اما در واقع پس ازمحاصرهٔ متس بود که دلاهرش به‌راستی سپاسگزار مهمان خود شد. آن‌خبردهشتناك چون صاعقه برسر ساکنین شهر فرود آمد، آخرین امید برباد رفت و از هفتهٔ بعد عبور درهم شکنندهٔ یگان‌ها دوباره آغاز شد و سیلی از افراد به

متس سرازیر شدند، ارتش شاهزاده فریدریش کارل به‌سوی لوآر عزیمت کرد وارتش ژنرال مانتوفل[۴]، امیانس و روآن را زیر پا گذاشتند، چند لشکر دیگر برای تقویت محاصره کنندگان پاریس به‌راه افتاد. ظرف چند روز خانه‌ها دوباره از سربازان لبریز شدند، نانوائی‌ها وقصابی‌ها تاآخرین ذرهٔ نان و تا آخرین تکهٔ استخوان را در اختیار آن‌ها گذاشتند. روی سنگفرش خیابان‌ها، پس از عبور گله‌های عظیم، بوی عرق تن مانده بود. تنها، کارخانهٔ کوچهٔ ماکا در این سیل احشام انسانی آسیبی ندیده بود، چرا که دستی آشنا از آن پاسداری می‌کرد، و به‌محل اقامت چند تن از فرماندهان عالی نسب اختصاص داشت.

و بدین ترتیب دلاهرش از رفتار سرد خود دست کشید، خانواده‌های بورژوا خود را در اطاق‌های خود محبوس کرده، از هرگونه ارتباطی با افسران ساکن خانه‌ها دوری می‌کردند. اما اونیازبه‌گفتگوداشت،می‌خواست مورد تمجید قرار گیرد و از زندگی لذت ببرد، و ایفای نقش یك قربانی عبوس برای او رنج‌آور بود. خانهٔ بزرگ و ساکت و سرد او، که در آن هرکس با دیواری از کینه برای خود گوشه‌ای برگزیده بود، به‌گونه‌ای هراس‌آور، روی شانه‌های او سنگینی می‌کرد. و یك روز همه‌چیز راآغاز کرد، سروان فون‌گارت لائوبن را در راه پله نگهداشت تا از او برای خدماتش تشکر کند. و کم‌کم عادت کسب شد، و آن دو هرگاه به‌یکدیگر می‌رسیدند چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند، به‌نحوی که یك شب سروان پروسی خود را در اطاق کار کارخانه‌دار یافت، کنار بخاری دیواری که در آن هیمه‌های بزرگ بلوط می‌سوخت، سیگار می‌کشید و دوستانه از اخبار تازه می‌گفت. در دو هفتهٔ اول از ژیلبرت اثری نبود، سروان وجود او را نادیده می‌گرفت، هرچند که با کوچك‌ترین صدائی به‌سرعت سر برمی‌گرداند و به‌در اطاق مجاور می‌نگریست. به‌نظر می‌آمد که می‌خواهد موقعیت پیروزمندانهٔ خود را از یاد ببرد، و خود را دارای روحیه‌ای باز و گشاده نشان می‌داد، وحتی از چند مورد مصادرهٔ اموال که موجب مضحکه بود، به‌شوخی یاد می‌کرد، مثلا روزی یك تابوت و یك فتق‌بند را مصادره کردند، این فتق‌بند و تابوت به‌نظر او بسیار خنده‌دار می‌آمد. و چندبار دیگر هم، ذغال‌سنگ، روغن، شیر، شکر، کره، نان و گوشت و گاهی نیز لباس، اجاق، چراغ و خلاصه هر چیز که برای خوراك و

---

4 - Manteuffel

زندگی روزانهٔ خانگی مورد استفاده قرار می‌گرفت. وشانه بالامی‌انداخت که خدایا! آخر چه‌کار می‌شود کرد؟ شکی نیست که عصبانی کننده است، حتی می‌شود گفت که توقعات‌شان زیاده از حداست، اما جنگ همین است دیگر، بالاخره باید در سرزمین دشمن زندگی کرد. دلاهرش که از این مصادره‌های پی درپی به‌خشم می‌آمد، بی‌پرده‌پوشی حرف می‌زد و هر شب، همچنانکه به‌سیاههٔ آشپزخانهٔ خود رسیدگی می‌کرد، به‌او گوش می‌داد. با این وجود تنها برسر یك موضوع باهم اختلاف داشتند، در مورد مالیاتی به‌مبلغ یك میلیون فرانك، که فرماندار پروسی، فون‌رتل[5]، به‌بهانهٔ جبران خسارت‌های وارده به‌آلمانی‌ها توسط ادوات جنگی فرانسه‌وبه‌خاطر اخراج آلمانی‌های ساکن خاك فرانسه، به‌اهالی استان آردن تحمیل می‌کرد. سهم سدان از این مبلغ چهل‌و دوهزار فرانك تعیین شد. و او با شوروحرارت می‌خواست به‌مهمان خود بفهماند که این کار منصفانه نیست، شهر درحالتی استثنائی بسر می‌برد، و تاحال بیش از آن صدمه دیده که بتواند تاب‌چنین ضربه‌ای را بیاورد. و در واقع هردو با این توضیحات بیشتر با یکدیگر مأنوس می‌شدند، دلاهرش از سیل کلمات خود سرمست می‌شد و پروسی از اینکه خود را کاملا چون فردی با خصوصیات پاریسی نشان می‌دهد، خوشحال بود.

یك شب ژیلبرت با حالتی شاد و بی‌خیال وارد شد. ایستاد و وانمود کرد که متعجب شده است. آقای فون‌گارت لائوبن از جا برخاست و بی‌درنگ از روی ادب اجازه خواست تا از حضورشان مرخص شود. ولی فردا شب ژیلبرت را در آن‌جا حاضر یافت و در جای همیشگی خود کنار آتش نشست. و این، آغاز شب‌هائی دلپذیر بود که در اطاق کار، و نه در تالار پذیرائی، سپری می‌شد و این تفاوت بسیار ظریف بود. حتی بعدها هنگامی که زن جوان به‌نواختن موسیقی برای مهمان خود رضایت داد ـ سروان شیفتهٔ این‌کاربودـ به‌اطاق‌پذیرائی‌می‌رفت ودررا بازمی‌گذاشت. در این زمستان سخت بلوط‌های آردن با شعله‌های سرکش خود در دل بخاری بلند دیواری می‌سوختند. حدود ساعت ده‌شب‌فنجانی‌چای‌می‌نوشیدند و در گرمای مطبوع اطاق بزرگ به‌صحبت می‌پرداختند. سروان فون گارت لائوبن آشکارا دیوانه‌وار عاشق این زن خندان لب جوان شده بود، و زن از او دلبری می‌کرد، کاری که زمانی در شارلویل با دوستان‌سروان

---

5 - Von Rethel

بودوئن انجام می‌داد. سروان بیش از همیشه به‌سروروی خودتوجه‌می‌کرد، خود را به‌صورتی اغراق‌آمیز مبادی آداب نشان می‌داد و از کوچك‌ترین عنایتی سپاسگزاری می‌کرد. تنها نگرانی و عذاب او این بود که مبادا به‌او به‌چشم فردی وحشی یا سربازی درشتخو که به‌زنان تجاوز می‌کند، بنگرند.

و بدین ترتیب زندگی در خانهٔ بزرگ کوچهٔ ماکا در واقع دو چهره می‌یافت. هنگام صرف غذا، ادموند، با چهرهٔ زیبای فرشته‌ای زخمی به‌پرحرفی‌های مدام دلاهرش پاسخی بسیار کوتاه می‌داد، یا هنگامی که ژیلبرت از او نمك می‌خواست گلگون می‌شد، و شب‌ها، سروان فون‌گارت لائوبن با چشمان خمار در اطاق کار می‌نشست و به‌سوناتی از موتسارت گوش می‌داد که زن جوان از انتهای تالار برای او می‌نواخت، تالار در مجاورت اطاقی قرار داشت که سرهنگ دووینوی و خانم دلاهرش درآن خاموش می‌نشستند، و با پنجره‌های بسته، با چراغ همیشه روشن، چون گوری بود که با شمعی روشن شود. دسامبر شهر را در برف فرو برده‌بود، سرمای کشنده اخبار نومید کننده را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، پیش از شکست ژنرال دوکرو در شامپین‌یی و پس از سقوط اورلئان اکنون تنها یك امید تیره باقی می‌ماند و آن اینکه سرزمین فرانسه سرزمین انتقام و سرزمین نابود کننده گردد و فاتحین را در کام خود بکشد. بگذار تا دانه‌های برف درشت‌تر شود، بگذار تا خاك زیر تکه‌تکه‌های یخ دهان باز کند و گورستان تمامی ارتش آلمان شود! دلهره‌ای تازه دل خانم دلاهرش را در هم می‌فشرد. یك شب که پسرش برای انجام امور تجاری به‌بلژیك خوانده شده بود، هنگام عبور از کنار اطاق ژیلبرت، صدای گفتگوئی‌ملایم همراه با بوسه‌های آرام و صدای خنده به‌گوش او آمد. پیرزن، از این پلیدی که ذهن او را زهرآگین می‌کرد، وحشت‌زده به‌اطاق خود برگشت؛ تنها افسر پروسی می‌توانست در اطاق باشد و حتی فکر می‌کرد که پیشتر هم نگاه‌هائی پرمعنا میان آن‌ها رد و بدل شده است. احساس می‌کرد که زیر بار این ننگ درهم می‌شکند. وای از این زن که پسرش علیرغم میل او به‌خانه آورده بود! این زن بوالهوس که یکبار پس از مرگ‌سروان بودوئن گناه او را بخشیده و لب بسته بود. و اکنون این ماجرا دوباره تکرار می‌شد. این‌بار این رسوائی از همیشه کثیف‌تر بود! چه‌کار کند؟چنین بی‌شرافتی نباید زیر سقف خانه‌اش ادامه‌یابد. عزای کنج عزلتش سیاه‌تر شد، چندین روز پی‌درپی را در جدالی هراس‌آور با خود سپری کرد، روزهائی که نزد سرهنگ برمی‌گشت عبوس‌تر از همیشه ساعت‌ها خاموش

می‌نشست و اشك در چشمانش حلقه می‌بست. سرهنگ او را زیر نگاه خود می‌گرفت و گمان می‌کرد که فرانسه بازهم زیر بار شکستی دیگر رفته است.

در همین روزها بود که هانریت یك روز صبح به‌کوچهٔ ماکا رسید تا توجه خانوادهٔ دلاهرش را به‌سرنوشت دائی‌فوشار جلب کند. او قبلا دیده بود که همگی با پوزخند از نفوذ همه‌جانبهٔ ژیلبرت روی سروان فون گارت لائوبن حرف می‌زنند. و به‌همین جهت هنگامی که‌خانم‌دلاهرش را که به‌سمت اطاق سرهنگ می‌رفت روی پله‌ها دید تا حدی شرمزده‌شد، تصمیم گرفت هدف سفر خود را به‌او توضیح دهد.

«آه، خانم خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکنید و پادرمیانی کنید! دائی‌ام در وضعیت وحشتناکی قرار گرفته، شایع شده که می‌خوان ببرنش به‌آلمان.»

بانوی پیر با اینکه هانریت را دوست می‌داشت، با خشم حرکتی کرد.

«ولی دختر جان، من که هیچ‌جور قدرتی ندارم... از من نباید چیزی بخواهی...» و با آنکه پریشانی هانریت را می‌دید ادامه داد:

«بدوقتی آمدی، امشب پسرم به‌بروکسل می‌رود... تازه او هم مثل من است، از دست او هم کاری ساخته نیست... بهتر است با عروسم درمیان بگذاری که قادر به‌هرکاری‌است.»

و هانریت را در بهت و حیرت برجا گذاشت. اکنون دیگر اطمینان داشت که به یك بحران خانوادگی پاگذارده است. از روز پیش خانم دلاهرش مصمم بود تا پیش از عزیمت پسرش به‌بلژیك همه‌چیز را به‌او بگوید، دلاهرش می‌خواست برای انجام معاملهٔ مقدار زیادی ذغال سنگ به‌بلژیك سفر کند، به‌این امید که شاید بتواند کارخانه را دوباره به‌راه بیاندازد. و بانوی پیر هرگز نمی‌پذیرفت که در غیبت تازهٔ فرزندش، بی‌شرافتی در خانهٔ او تکرار شود. اما پیش از آنکه حرفی بزند، منتظر بود تا اطمینان یابد که دلاهرش حرکت خود را به‌عقب نمی‌اندازد. ازیك هفته پیش، تاریخ حرکت او به‌عقب می‌افتاد. خانه و خانواده‌اش از هم خواهد پاشید، پروسی‌را ازخانه بیرون می‌کنند وزن را به‌خیابان‌می‌اندازند و نامش با فضاحت به‌دیوارها چسبانده می‌شود، همگی تهدید می‌کردند که اگر زنی فرانسوی خود را در اختیار یك آلمانی قرار دهد، چنیــن سرنوشتی خواهد داشت.

وقتی چشم ژیلبرت به‌هانریت افتاد از شادی فریاد برآورد:

«وای! چقدر از دیدنت خوشحالم!... انگارکه سال‌هاست همدیگررو ندیدیم، آدم وسط این کثافتکاری‌ها چقدر زود پیر میشه!»

و او را به‌اطاق خود برد، روی دیوان بلند خود نشاند و او را در آغوش کشید.

«چه‌خوب، ناهار با مایمون، ولی قبلش یك کمی گپ بزنیم. تو باید خیلی چیزها برای گفتن داشته باشی!.. به‌من گفته‌ن که از برادرت‌خبری نداری، درسته؟ طفلکی موریس! چقدر دلم براش می‌سوزه، توی پاریس بدون گاز، بدون هیزم، شایدهم بدون‌نان!... خب، ازاون جوان بیمارت چه‌خبر، همان دوست برادرت؟ می‌بینی که همه‌جور وراجی در این مورد شنیده‌ام... برای کار اون اومدی؟»

هانریت در پاسخ مردد ماند، در درون خود آشوبی احساس می‌کرد. آیا در اصل به‌خاطر ژان نبود؟ آیا نمی‌خواست با اطمینان از آزادی دائی‌اش دیگر به‌بیمار عزیز او آسیبی نرسد؟ از شنیدن کلمات ژیلبرت در بارهٔ ژان بهت زده شد، شهامت‌نداشت تا از محرك اصلی سفرش چیزی بگوید، چرا که استفاده از نفوذ کذائی ژیلبرت وجدانش را عذاب‌می‌داد.

و ژیلبرت با نگاهی شیطنت‌آمیز تکرار می‌کرد: «خب، پس به‌خاطر این جوانك است که به‌کمك ما احتیاج داری؟»

واما وقتی هانریت‌کمی عقب نشست وازدستگیری فوشارپیرگفت.

«آها! چقدر من خنگم! خودم امروز صبح داشتم حــرفش‌رو می‌زدم!... وای عزیزم چه‌کار خوبی کردی که اومدی، باید بلافاصله به‌کار دائی‌ات رسیدگی کرد، چون آخرین خبرهائی که به‌من رسیده، آنقدرها خوب نیست، می‌خوان عبرتی به‌سایرین بدن.»

هانریت با تردید گفت: «آره، ومن به‌فکرشماها افتادم، فکر کردم شاید راهی به‌نظرت برسه وشاید هم بتونی کاری صورت بدی.»

زن جوان با خنده‌ای شیرین گفت:

«عجب آدمی هستی! من دائی‌ات‌رو ظرف سه روز آزاد می‌کنم!... مگه نشنیدی که من اینجا یه سروان پروسی دارم که هرکاری دلم بخواد برام می‌کنه؟... می‌شنوی عزیزم؟ از هیچ‌کاری روگردان نیست!»

وبلندتر از پیش می‌خندید، از پیروزی عشوه‌گری‌های خود سرمست بود، دست‌های دوست خود را گرفته بود وآن‌ها را نوازش می‌کرد،

هانریت کلمه‌ای در مقام تشکر نمی‌یافت، نمی‌دانست چه‌کار کند،می‌ترسید که در حال شنیدن اعترافی باشد. اما بااین‌همه، چه آرامشی، چه شادابی معصومانه‌ای!

«بذارش به‌عهدهٔ من، من امشب باید تورو با خوشحالی بفرستم‌خونه.»

وقتی به‌تالار غذاخوری وارد شدند، هانریت از زیبائی ظریف‌ادموند حیرت زده شد.اورانمی‌شناخت، وجود اوچون شیئی زیبا اورا ازشوروشوق لبریز می‌کرد. مگر ممکن است این پسر جنگیده باشد ویا کسی‌جرأت کند بازویش را بشکند؟ داستان شهامت او بر جذابیتش می‌افـزود، در تمام مدتی‌که کتلت وسیب‌زمینی‌های آب‌پز را در بشقاب می‌ریختند دلاهرش‌که از دیدن هانریت، چهره‌ای تازه در میان جمع، خوشحال بود، مدام از منشی خود تمجید می‌کرد که به‌همان‌اندازه که زیباست، کارکشته و باسواد هم هست. وبدین‌ترتیب نهار چهارنفره دراطاق گرم غذاخوری به‌صورت محفلی دوستانه و دلپذیر درآمد.

کارخانه‌دار از سرگرفت: «خب پس برای کمك به‌آقای فوشار است که اینجا تشریف آورده‌اید؟ من خیلی متأسفم که امشب عازم سفرهستم. اما زنم ترتیب این‌کار را خواهد داد، او مهرهٔ مار دارد، هرچیزی که دلش بخواهد به‌دست می‌آورد.»

می‌خندید واین‌کلمات را در کمال صداقت بیان می‌کرد، وحتی ازنفوذ همسرش احساس قدرت وغرور می‌کرد، سپس ناگهان گفت:

«راستی عزیزم، ادموند به‌تو نگفته که چه‌چیزی پیدا کرده؟»

ژیلبرت با شادی به‌سوی گروهبان جوان برگشت وبانگاهی زیبا ونوازشگر پرسید:

«نه، چی پیداکرده؟»

خون به‌چهرهٔ ادموند دوید، گوئی هربار زنی این‌چنین نگاهش می‌کرد، سرشار از لذت می‌شد.

«ای‌بابا! خانم فقط یه تکه توری دانتل کهنه‌اس که جون میده برای حاشیهٔ دامن ارغوانی‌تون، دیروز شانسکی تونستم پنج‌متر دست‌دوز قدیمی بروژ[6] خیلی خوشگل‌شو به‌قیمت ارزون‌گیر بیارم، خانم فروشنده

6 - Bruge

تاچند دقیقه دیگه میاد که نشونش بده.»

ژیلبرت چنان شادمان شد که نزدیك بود اورا ببوسد.

«وای! شما چقدر مهربانید، من جبرانش می‌کنم!»

وهنگامی که ظرفی از جگر غازخریداری شده‌ازبلژیك را به‌بشقاب‌ها می‌ریختند گفتگو به‌موضوعی دیگر کشید، به‌ماهی‌های رود موز که مسموم شده ومی‌میرند، وازآنجا به‌خطر شیوع طاعون که با آب شدن یخ‌ها سدان را در معرض خطر قرار می‌داد. در نوامبر، درچند موزد طاعون دیده شده بود، وهرچند که پس ازجنگ شش‌هزار فرانك برای رفت‌وروب خیابان وسوزاندن کوله‌پشتی‌ها، کیسه‌های فشنگ وتمام پس‌مانده‌های مشکوك صرف شده بود، اما دهکده‌های اطراف شهر پراز اجسادی بودکه به‌زحمت زیرچند سانتی‌متر خاك دفن شده بودند، چنانکه باکم‌ترین‌رطوبت بوئی مهوع به‌هوا برمی‌خاست. خاك در اثر فشار داخلی شکاف برمی‌داشت وفساد موجب تعریق وفشار هوا می‌شد، چند روز پیش مرکز تعفن دیگری را کشف کرده بودند؛ از رود موز، حدود دوازده هزار جسد اسب بیرون کشیده شده بود، همه گمان می‌کردندکه دیگر جسد انسانی در آب‌نمانده است، اما یك جنگلبان با نگاهی موشکافانه به‌عمق دومتری، زیرآب چند لکهٔ سفید دیده بودکه به‌راحتی باسنگ اشتباه می‌شد، ودرواقع بستری ازجسد بود، اجساد شکاف برداشته بودند وازآنجا که متورم نمی‌شدند، به‌سطح آب نمی‌آمدند، ازچهارماه پیش آنجا زیر آب در میان خزه‌ها وعلف‌ها مانده بودند. به‌کمك چنگك دست‌وپا وسر بیرون کشیده می‌شد. وحتی قدرت جریان آب می‌توانست دستی را بکند وباخود ببرد. آب گل‌آلود می‌شد وحباب‌های گاز بالا می‌آمد ودرسطح آب می‌ترکید و هوا را با بوی تعفن خودآلوده می‌کرد.

دلاهرش خاطرنشان کرد‌که: «چه‌خوب‌که یخ‌بندان است. ولی‌همین که برف آب‌بشود باید کندوکاو را ازسرگرفت و همهٔ این‌ها را پاك کرد، وگرنه همه‌مان به‌هلاکت می‌رسیم.»

ووقتی زنش ازاو خواهش کرد تا هنگام غذا به‌موضوعی خوشایندتر بپردازد، موضوع صحبت را به‌پایان رساند:

«حیف! ماهی موز تا مدت‌ها کیمیا خواهد شد.»

غذا به‌پایان رسید، قهوه می‌ریختند، ووقتی زن پیشخدمت اعلام کردکه سروان فون‌گارت لائوبن اجازهٔ ورود خواسته است، همگی به‌حیرت آمدند. چراکه سروان هرگز دراین‌ساعت، در نیمهٔ روز،نمی‌آمد.

دلاهرش بی‌درنگ گفت که اورا به‌داخل راهنمائی کند. می‌خواست با استفاده از فرصت هانریت را به‌اومعرفی‌کند. و سروان وقتی زنی دیگر را دید، ادب خود را دوچندان کرد. حتی یك‌فنجان قهوه را پذیرفت و بدون شکر نوشید، دیده بودکه درپاریس بسیاری آن‌را بدون شکر می‌نوشند. اگر برای ورودش اصرار ورزیده بود تنها به‌این‌خاطر بودکه به‌خانم خبردهد برای یکی ازآشنایان مورد حمایت او، یك کارگر بی‌نوای کارخانه، بخشش‌گرفته است، کارگر به‌دنبال مرافعه‌ای بایك سربازپروسی به‌زندان افتاده بود.

ژیلبرت از فرصت استفاده کرد و ازآقای فوشار صحبت به‌میان آورد.

«جناب‌سروان یکی ازبهترین دوستانم را به‌شما معرفی می‌کنم... او مایل است مورد حمایت سرکار قرارگیرد، او خواهرزادهٔ همان دهقانی است‌که در رمی‌یی به‌دنبال ماجرای‌چریك‌ها دستگیرشده، یادتان هست‌که؟»

«آه بله، جریان همان جاسوس، بیچاره‌را دریك‌کیسه پیدا کردند، آه، خیلی مهم است، خیلی مهم است، می‌ترسم کاری از دستم برنیاید.»

«جناب‌سروان نمی‌دانید چه لطف بزرگی درحق من می‌کنید!»

با نگاهی پراز نوازش به‌او می‌نگریست. وسروان با بلاهت تمام ارضاء می‌شد. با حالتی مطیع و مودبانه سرخم کرد، هرچه که خانم بخواهند اطاعت می‌شود!

هانریت با زحمت زیاد توانست بگوید که: «آقا! من واقعاً سپاسگزار شما می‌شوم!»

وناگهان با تصور شوهرش، وایس بی‌نوا که در بزی تیرباران شده بود، کراهتی شدید به‌او دست داد.

ادموند که از زمان ورود سروان پنهانی از اطاق به‌بیرون رفته بود، دوباره ظاهرشد، چند کلمه‌ای درگوش ژیلبرت گفت، واو به‌تندی ازجا جست وداستان توری وزن فروشنده را به‌میان کشید، به‌دنبال مرد جوان می‌رفت وعذر می‌خواست. هانریت که در کنار دومرد تنها مانده بود، به‌گوشه‌ای رفت ودرکنار پنجره نشست، آن‌دوبا صدائی بلند به‌گفتگو نشستند.

«جناب‌سروان بفرمائید یك گیلاس بنوشید، التفات می‌فرمائید؟ من با شما رك وراست حرف می‌زنم، دل‌وزبانم با شما یکی است، چون می‌دانم که قلب بزرگی دارید، عرضم به‌حضورتان، مطمئن باشید که

فرماندار شما اشتباه می‌کند، چه‌طور می‌خواهد بازهم از این شهرچهل‌و دوهزار فرانك بدوشد؟ آخر فکرش را بکنید که تا حالا جمع‌فداکاری‌های ما چقدر شده است. اول ازهمه روز بعد ازجنگ تمام ارتش فرانسه از پا درآمده وگرسنه مانده است. وبعد شماها هم دست‌کمی ازآن‌ها نداشتید. البته گذشته ازرفت وآمد این‌بگان‌ها، مصادرهٔ اموال، تعمیرات وانواع واقسام خرج ومخارج برای ما یك‌ونیم میلیون آب خورده است. همین مقدار هم برای ویرانی‌های جنگ، خرابی‌ها وآتش‌سوزی‌ها حساب کنید، روی‌هم می‌شود سه‌میلیون، وآخرسر دومیلیون هم باید ضرر صنعت و تجارت را برآورد کرد، خب، می‌شود چقدر؟ یك رقم پنج‌میلیونی برای یك شهر سیزده‌هزار نفری! وآن‌وقت شماها بازهم چهل‌ودوهزار فرانك مالیات می‌خواهید، آخر به‌چه‌عنوان؟ به‌نظر شما منصفانه است؟ منطقی است؟»

سروان فون‌گارت لائوبن سری جنباند وتنها جواب داد:

«چه انتظاری دارید، جنگ همین است! جنگ همین است!»

وانتظار همچنان ادامه داشت. همهمه درگوش‌های هانریت می‌پیچید، در کنار پنجره نشسته بود وافکارگوناگون مبهم وملال‌آور سرش را به‌دوران می‌انداخت، دلاهرش به‌شرف خود سوگند یاد می‌کرد که اگر با درنظرگرفتن فقدان کامل سکه وپول رسمی، ایجاد یك‌رشته پول معتبر محلی، اسکناس‌های چاپی توسط «صندوق اعتبارات صنعتی»، سدان را از ورشکستگی مالی نجات نمی‌داد، هرگز شهر نمی‌توانست در برابر چنین بحرانی کمر راست کند.

«سروان یك‌گیلاس کوچك کنیاك میل دارید؟»

وبه‌موضوعی دیگر پرداخت.

«فرانسه نبود که جنگ را به‌راه انداخت، امپراتوری بود... امپراتور مرا به‌خاك‌سیاه نشاند. کار او تمام‌شده، و حالا بهتر است تکه‌تکه‌مان کنند تا اینکه... متوجهید که؟ فقط یك نفر درماه ژوئیه توانسته بود همه‌چیز را به‌روشنی ببیند. بله، آقای تی‌یر[7] که سفر فعلی‌اش درسرتاسر پایتخت‌های اروپا، یك عمل مدبرانه و میهن‌پرستانه است. دعای‌خیر همه آدم‌های عاقل وفهمیده بدرقهٔ راهش، انشاءالله موفق باشد!»

آرزوی خود را با حرکتی به‌پایان رساند، چراکه فکر می‌کرد

۷ــ Thiers ــ وکیل دادگستری، سیاستمدار سلطنت طلب که در زمان کمون رئیس حکومت ورسای شد.

مؤدبانه نیست که دربرابر یك پروسی، حتی اگر دوست او باشد، آرزوی صلح‌کند، اما این‌آرزو در درون او، همچون اعماق همهٔ بورژواهای پیر ومحافظه‌کار شهرنشین که در رأی‌گیری شرکت داشتند، شعله‌می‌کشید. ازخون وپول آن‌ها چیزی باقی نبود، ومی‌بایست تسلیم شد، کینه‌ای کورکورانه علیه پاریس که سرسختانه ایستادگی می‌کرد، در همهٔشهرهای اشغال شده بالا می‌گرفت. با صدائی آرام به‌اعلامیهٔ آتشین گامبتا اشاره کرد:

«نه،نه، ما نمی‌توانیم با این دیوانه‌های زنجیری موافق باشیم. کشت‌و کشتار به‌راه می‌افتد. من با آقای تی‌یر موافقم که خواستار انتخابات است، ودرمورد جمهوری آن‌ها هم باید بگویم که مایهٔ نگرانی من نیست، اگر لازم شد می‌توانند فعلا جمهوریشان را هم نگه دارند تا اینکه چیزبهتری به‌وجود بیاید.»

سروان فون‌گارت لائوبن همچنان با تأیید سرتکان می‌داد ومی‌گفت:

«بله، مسلم است، مسلم است.»

هانریت که بیش ازپیش معذب بود نتوانست بیش ازآن طاقت بیاورد، خشمی بی‌دلیل در درونش توفان به‌پا می‌کرد، می‌بایست آنجارا ترك‌کند، به‌آرامی از جابرخاست وبه‌جستجوی ژیلبرت که او را در انتظار گذارده بود، ازاطاق بیرون رفت.

اما هنگامی که به‌اطاق‌خواب وارد شد، با دیدن دوست خود که روی دیوان‌بلند، گریه‌کنان، سراپا پریشان بود، حیرت‌کرد.

«ای‌وای! چت شده؟ چی بسرت اومده؟»

اشك‌های زن جوان شدیدتر شد، نمی‌خواست چیزی بگوید، بهتی اورا فراگرفته بودکه تمام خونش را به‌گونه‌هایش می‌دواند. و عاقبت با لکنت زبان خود را به‌بازوان گشادهٔ هانریت انداخت:

«وای عزیزم، اگه بدونی... هرگز جرأت نمی‌کنم راجع بهش‌حرف بزنم... ولی غیر از تو کسی را هم ندارم، فقط تو می‌تونی راهنمائی‌ام کنی...»

سراپا به‌لرزه افتاده بود، و کلماتش بیش ازپیش نامفهوم می‌شد:

«من با ادموند بودم وچندلحظه پیش خانم دلاهرش غافلگیرم کرد.»

«غافلگیرت کرد؟ منظورت چیه؟»

«آره، ما اینجا بودیم، ادموند بغلم کرده بود ومنو می‌بوسید.»

و با بوسیدن هانریت وفشردن او در بازوان لرزان خود، همه‌چیز را با اودرمیان گذاشت.

«آخ، عزیزدلم در باره‌ام بد قضاوت نکن، برایم عذاب وحشتناکیه! می‌دانم، من قسم خورده بودم‌که دیگه شروع نکنم. اما توکه خودت ادموند را دیده‌ای، او شجاع وخوشگل است! وبعد، فکرش را بکن‌که این‌جوان بیچاره زخمی ومریض است ومادرش هم پیشش نیست! تازه، آه در بساط ندارد، خانواده‌اش دارونداراش را داده که او تحصیل کند... نتوانستم دست رد به‌سینه‌اش بزنم.»

هانریت وحشت‌زده گوش می‌داد، نمی‌توانست از تعجب خود بیرون بیاید.

«عجیبه! پس بااین‌گروهبان کوچولو؟... ولی عزیزم همه فکر می‌کنن تو معشوقهٔ اون پروسیه هستی!»

ژیلبرت بی‌درنگ ازجا جست، اشک‌هایش را پاك کرد وبا اعتراض گفت:

«معشوقهٔ پروسیه؟ به‌حق‌چیزهای نشنیده! اون نفرت‌آوره، ازدیدنش حالم بهم می‌خوره، فکر کردەن که من چی هستم؟ چطور می‌تونن فکر کنن‌که به‌یه‌همچین کثافتکاری تن درمیدم؟ نه،نه هرگز! خدا مرگم بده بهتره!»

درحالت عصبانیت، چهره‌ای جدی به‌خود گرفته بود، ودرد وخشم به‌زیبایی‌اش می‌افزود وناگهان شادمانی زنانه وسبکبالی وبی‌خیالیش دوباره به‌جای خود بازگشت و با خنده‌ای از ته‌دل گفت:

«خب، درسته که من باهاش بازی می‌کنم. اون منو می‌پرسته و کافیه که من نگاهی بکنم واون ازم اطاعت کنه... کاش می‌دانستی چقدر خنده‌داره که آدم این مرد خپله‌رو دست‌بندازه، انگار همیشه فکر می‌کنه که بالاخره پاداشو می‌گیره!»

هانریت با نگرانی گفت که: «ولی این بازی خطرناکه!»

«این‌طور فکر می‌کنی؟ چه‌خطری داره؟ وقتی بفهمه که نمی‌تونه روی‌چیزی حساب کنه، فقط عصبانی میشه ودمبش رو میذاره روکولش ومیره... وتازه، نخیر! هیچ‌وقت نمی‌فهمه! تو این مردرو نمی‌شناسی، از اوناییه‌که زن‌ها می‌تونن تاجائی که می‌خوان، بدون خطر ازش سواری بگیرن. ومن برای این‌کار شامه‌ای دارم که همیشه خبردارم می‌کنه. اون فقط به‌خودش فکر می‌کنه، ابداً باورش نمیشه‌که من دستش انداختم...

فقط‌بهش اجازه میدم که خاطره‌ام‌رو با خودش ببره وبه‌خودش‌دلداری بده‌که همیشه آداب معاشرت‌رو رعایت کرده ومردیه مبادی آداب‌کمدت‌ها توی پاریس زندگی کرده.»

وبا خوشحالی ادامه داد.

«فعلا هم دائی فوشاررو آزاد می‌کنه، و برای جبرانش یه‌فنجان چائی شیرین ازدستم می‌گیره.»

ناگهان دوباره ترس ووحشت غافلگیر شدن به‌سراغش آمد. اشك درچشمانش حلقه زد.

«خدایا! حالا با خانم دلاهرش چیکار کنم؟ چه اتفاقی می‌افته؟ ازم زیاد خوشش نمیاد ومی‌تونه همه‌چیزو به‌شوهرم بگه.»

هانریت آرامش خود را بازیافت. چشمان دوست خود را پاك‌کرد واورا وادار کرد تا لباس‌هایش را مرتب کند.

«گوش‌کن عزیزم، من اصلا دلم نمیاد سرزنشت‌کنم، ولی خودت می‌دونی که باهات موافق نیستم! ولی اونقدر منو بااون پروسیه‌ترسوندن واونقدر ازاون ماجرای زشت وحشت داشتم که جون خودم این یکی پیشش بی‌اهمیته!... آروم بگیر، همه‌چیز درست میشه.»

پیشنهاد بسیار عاقلانه بود، به‌ویژه اینکه دلاهرش کمی بعد همراه مادرش به‌اطاق آمد وشرح دادکه کالسکه‌ای را که قرار بود اورا به بلژیك ببرد پس فرستاده است وهمان شب با قطار به‌بروکسل می‌رود. می‌خواست با همسرش خداحافظی کند. سپس به‌طرف هانریت برگشت:

«خیالتان راحت باشد، فون‌گارت لائوبن موقع رفتن قول داد که ازدائی‌شما محافظت کند ووقتی من اینجا نیستم زنم باقی‌کارها را راست وریست می‌کند.»

ژیلبرت ازلحظهٔ ورود خانم دلاهرش اورا از نظر دور نمی‌کرد. قلبش ازدلهره به‌هم می‌فشرد. آیا او می‌خواست حرفی بزند، چیزی‌را که دیده بود بگوید وپسرش را ازرفتن بازدارد؟ بانوی سالخورده از آستانهٔ در نگاهش را خاموش به‌عروس خود دوخته بود. زیر نقاب عبوس او بدون شك همان آسودگی که هانریت ازخود نشان می‌داد، نهفته بود. خدایا! حال که ژیلبرت با این‌مرد جوان بوده، با این فرانسوی که با شجاعت جنگیده است، آیا نباید همانطور که درمورد سروان‌بودوئن ازخود گذشت نشان داده بود، این‌بار نیز اورا ببخشد؟ نگاهش ملایم می‌شد وسربرگرداند. بهتر است پسرش برود، ادموند در مقابل پروسی

از ژیلبرت محافظت خواهد کرد. او که پس از اخبار خوشایند کولمی‌یر تا حال خوشحالی نشان نداده بود، حتی لبخندی برلب داشت. وبا در آغوش کشیدن دلاهرش گفت:

«خدا حافظ، زودتر به‌کارت برس وبرگرد پیش‌مان.»

از اطاق خارج شد وبه‌آرامی به‌آن‌سوی خانه به‌اطاق دربسته رفت. درآنجا سرهنگ درحالت بهت‌زده به‌سایه‌ای که پشت هالهٔ نور چراغ به‌دیوار می‌افتاد، خیره شده بود.

همان‌شب هانریت به‌رمی‌یی برگشت وسه‌روز بعد در کمال خوشحالی بابافوشار را دید که با آرامش تمام به‌مزرعه برمی‌گشت، گوئی که از خرید در بازاری در همان نزدیکی برمی‌گردد، پیرمرد نشست، تکه‌ای نان‌وپنیر خورد، سپس با حالتی بیگانه با ترس، بی‌شتاب به‌همه پرسش‌ها پاسخ داد. برای چه اورا نگهدارند؟ اوکه کاری نکرده است. مگر او پروسی را کشته؟ وخوشحال بود ازاینکه به‌مقامات پروسی گفته است: «بروید بگردید، من چیزی نمی‌دانم.» وعاقبت لازم شد او وشهردار را آزادکنند، چراکه مدرکی علیه‌آن‌ها وجود نداشت. نگاه‌رندانهٔروستائی‌وار وتمسخرآمیزش از شادی برق می‌زد. همه این‌پست‌فطرت‌های کثافت را منتر خودش کرده، دیگر از دست آن‌ها کارد به‌استخوانش رسیده، حالا دیگر ازگوشت او هم ایراد می‌گیرند.

دسامبر پایان گرفت و ژان می‌خواست ازآن‌جا حرکت کند. اکنون پایش کاملا نیرومند وسالم بود، ودکتر می‌گفت که می‌تواند برود و بجنگد. واین برای هانریت اندوهی بزرگ بود، اما می‌بایست آن‌را پنهان می‌کرد. پس ازجنگ مصیبت‌بار شامپین‌یی هیچ‌خبری از پاریس به‌آنان نرسیده بود. تنها می‌دانستند که یگان موریس در برابر آتش شدیدی قرار گرفته و بسیاری ازافراد خود را ازدست داده است. سپس بازهم سکوتی طولانی، نه‌نامه‌ای ونه‌هیچ خبری به‌آن‌ها نمی‌رسید، شنیده بودند که چند خانوادهٔ روکور وسدان تلگرافهائی از راه‌های فرعی دریافت کرده‌اند، شاید کبوتری که خبر آن‌ها را حمل می‌کرد، به‌شاهینی درنده برخورده باشد، یا شاید با گلولهٔ یك پروسی در کنار جنگلی افتاده باشد. اما چیزی که بیش ازهمه آن‌ها را آزار می‌داد، ترس ازاین‌بودکه مبادا موریس مرده باشد. سکوت آن شهر بزرگ که زیر فشار محاصره صدائی ازآن برنمی‌خاست، همراه دلشورهٔ انتظار آن‌ها به‌سکوت گورستان بدل می‌شد. امید خود را به‌دریافت هرگونه خبری ازدست دادند وهنگامی

که ژان گفت که دیگر بی‌چون‌وچرا عزیمت خواهد کرد، هانریت تنها با صدائی شکسته زبان به‌ناله بازکرد:

«خدایا! پس تمام شد، دیگه من تنها می‌مونم!»

ژان می‌خواست به‌ارتش لونور بپیوندد، ژنرال فدرب[8] این ارتش را بازسازی کرده‌بود و از زمانی‌که لشگرژنرال‌مانتوفل به دی‌یپ‌رسید، ازسه استان مجزا ازخاك فرانسه، لونور، پادکاله[9] و لاسوم[10] دفاع می‌کرد، ونقشهٔ ژان‌که به‌راحتی به‌اجرا درمی‌آمد، این‌بود که ابتدا به‌بویون رفته وازآنجا ازراه بلژیك دوربزنند. او می‌دانست‌که تشکیل لشگر بیست وسوم به‌کمك تمامی سربازان گردآوری شده از سدان ومتس، در حال پایان است. شنیده بود که ژنرال فدرب حمله را دوباره آغاز کرده است وبا آگاهی ازجنگ پون نوایل[11]، جنگی با نتایج نامعلوم که چیزی نمانده بود فرانسویان درآن پیروز شوند، حرکت قطعی خود را به‌روز یکشنبه انداخت.

دکتر دالی‌شان یك‌بار دیگر به‌عهده‌گرفت که او را هم در درشکهٔ خود تا بویون ببرد. شهامت و مهربانی او پایان نداشت. در روکور تیفوس بیداد می‌کرد، باواریائی‌ها آن را شیوع داده بودند، گذشته از دوبیمارستان موقت‌که او از بیمارانش عیادت‌می‌کرد، یعنی‌بیمارستان‌های رو کور و رمی‌یی، درتمام خانه‌ها بیماری بستری بود. میهن‌پرستی آتشین او ونیاز او به‌اعتراض علیه خشونت‌های بی‌حاصل موجب شد دوبارتوسط پروسی‌ها دستگیر شود، اما هردوبار آزاد شد. وآن‌روز صبح که با درشکه برای بردن ژان آمد، با بی‌خیالی می‌خندید، خوشحال بود که باز هم یکی دیگر از شکست‌خوردگان سدان، یا به‌قول او، این افراد شجاع وبیچاره را فراری می‌دهد، آن‌ها را بهبود می‌بخشد واز کیسهٔ خود به‌آن‌ها می‌دهد. ژان که از مسئلهٔ پول به‌شدت رنج می‌برد، می‌دانست که هانریت آه دربساط ندارد وپنجاه فرانکی را که دکتر به‌عنوان خرج سفر به‌او داد پذیرفت.

بابافوشار هم برای مراسم خداحافظی کارهائی صورت داد. سیلوین را برای آوردن دوبطری شراب فرستاد، می‌خواست تا همگی برای‌نابودی آلمانی‌ها گیلاسی بنوشند. اواکنون دیگر شخصی محترم بود که پول دراختیار داشت ودرجائی پنهان کرده بود. واز زمانی که دیگر از

8 - Faidherbe 9 - Pas de calais 10 - La Somme
11 - Pont-Noyelle

چریک‌های جنگل دیوله، که چون جانوران وحشی شکار می‌شدند، اثری نبود، آرزوئی نداشت جز اینکه ازصلح آینده ونزدیک لذت ببرد، حتی درنهایت سخاوت دستمزدی به‌پروسپر داده بود تا پای اورا به‌مزرعه زنجیر کند. والبته اوبه‌هیچ‌وجه میل ترك آنجا را نداشت. لیوان خود را به‌لیوان پروسپر زد وخواست به‌لیوان سیلوین هم بزند، یك‌آن به‌فکر ازدواج با او افتاد، چرا که او را زنی بسیار عاقل و کدبانو می‌دید، اما چه فایده؟ کاملا اطمینان داشت‌که سیلوین دیگر آنجا را ترك نخواهد کرد وتا زمانی که شارلو بزرگ شود وبه‌نوبهٔ خود به‌خدمت نظام برود، درآنجا ماندگار است، ووقتی لیوان خود را به‌لیوان دکتر وهانریت و ژان زد با خوشحالی گفت:

«به‌سلامتی همگی! امیدوارم که همهٔ شماها موفق باشید و حالتان ازحال من بدتر نباشد!»

هانریت می‌خواست به‌هرشکلی که هست ژان را تا سدان همراهی کند. اولباسی غیرنظامی به‌تن داشت، یك پالتوویك‌کلاه از دکتر گرفته بود. آن‌روز درسرمای سخت، آفتاب روی برف‌ها می‌درخشید. آن‌ها می‌خواستند مستقیماً از شهر بگذرند، اما وقتی ژان دانست که سرهنگ دووینوی، فرماندهٔ او، هنوز نزد خانوادهٔ دلاهرش است، بشدت مایل شد تا برای عرض ادب پیش او برود ودرعین‌حال ازکارخانه‌دار به‌خاطر مهربانی‌هایش تشکر کند. ودراین شهر بلازده منتهای درد واندوه بسراغ اوآمد. وقتی به‌کنارکوچهٔ ماکا رسیدند مصیبت مرگ خانه را پریشان کرده بود. ژیلبرت وحشت‌زده بود، خانم دلاهرش در سکوت بشدت اشك می‌ریخت و پسرش که از کارگاه‌هائی که درآن‌ها اندك کاری از سرگرفته شده بود، برمی‌گشت، زیر لب آه می‌کشید وافسوس می‌خورد، سرهنگ را برروی کف اطاق یافتند، چون تکه چوبی افتاده ومرده بود. چراغ به‌تنهائی دراطاق دربسته می‌سوخت. پزشکی که با شتاب فراخوانده شد هیچ‌چیز تشخیص نمی‌داد، نه‌اتساع شریان ونه حملهٔ قلبی. گوئی صاعقه‌ای برسر سرهنگ فرود آمده بود، اما هیچ‌کس نمی‌دانست ازکجا. فردای آن‌روز تکه‌ای روزنامه که برای جلدکردن کتابی استفاده شده بود، در اطاق یافتند که ماجرای سقوط متس درآن نوشته شده بود.

ژیلبرت به‌هانریت گفت‌که: «عزیزم، آقای فون‌گارت لائوبن چند لحظه پیش موقع پائین‌آمدن ازپلکان، جلوی اطاق عموجان کلاهش را ازسربرداشت... ادموند اورا دیده. چه آدم مهربانی است، نه؟»

ژان تا آن‌هنگام هرگز هانریت را نبوسیده بود. پیش ازسوارشدن به‌درشکه، بازوانش راگشودواشك‌ریزان اورا در آغوش کشید. وهانریت بهت‌زده به‌بوسه‌اش پاسخ گفت، وهنگامی که اسب به‌راه افتاد، ژان سر برگرداند، دستی برای یکدیگر تکان دادند وبا زحمت فراوان گفتند:
«خداحافظ! خداحافظ!»

آن شب هانریت به‌رمی‌یی برگشت، نوبت کشیك او در بیمارستان بود، طی بیداری طولانی‌اش، ناگهان بغضی بشدت راه گلوی اورا بست، وگریست، به‌تلخی گریست ودردواندوه خود را میان دوکف دست‌پنهان کرد.

۷

یك‌روز پس ازشکست سدان دوارتش آلمان دوباره سیل افراد خود را به‌سوی پاریس به‌راه انداختند. ارتش موز به‌شمال درهٔ مارن رسیده بود، وارتش ولیعهد پروس، پس از عبور از رود سن در ویل نوو-سن‌ژرژ[1] به‌سوی ورسای می‌رفت وازجنوب شهر دور می‌زد. در هوای ملایم صبحگاهی ماه سپتامبر، هنگامی که ژنرال دوکرو، که به‌تازگی لشکر چهاردهم را در اختیار گرفته بود، مصمم شد ضمن‌حرکت ارتش پروس به‌آن‌ها حمله‌ور شود، موریس که در جنگل سمت چپ‌مدون[2] با یگان تازهٔ خود، صدوپانزدهم، اردو زده بود، هنگامی‌که خبر مصیبت موثق شد، دستور حرکت را دریافت کرد. چند گلولهٔ توپ کافی بود تا هراسی شدید در دستهٔ زوآوها بیاندازد، آن‌ها همگی سربازان ساده بودند، باقی یگان‌ها در میان هرج‌ومرج درهم ریخته بودند، به‌نحوی که تاخت‌وتاز شکست تا پای حصارهای پاریس کشیده شد. در آنجا نیز وحشتی شدید حکمفرما بود. همهٔ مواضع کنار قلعه‌های جنوبی ازدست رفتند وهمان شب آخرین رشته‌ای که شهر را به‌فرانسه مرتبط می‌ساخت، سیم تلگراف راه‌آهن غرب، قطع شد. وپاریس ازتمامی دنیا جدا ماند.

اندوه غروب آن‌روز برای موریس کشنده بود. اگر آلمان‌هاجرأتی به‌خرج می‌دادند، می‌توانستند همان‌شب درمیدان کاروزل[3] اردو بزنند. اما آن‌ها مردمانی بسیار محتاط بودند، می‌خواستند از روی قاعده وقانون

---

1 - Villeneuve-Saint-George   2 - Meudon

۳- Carrousel ــ میدان کاخ سلطنتی لوور

به‌محاصره دست بزنند، وازپیش دقیقاً نقاط محاصره را تعیین کرده بودند. یك‌ستون ازارتش موز از کرواسی[4] تا مارن درشمال ازطریق اپینه[5] کشیده می‌شد، وستونی دیگر ازارتش سوم درجنوب از شن‌وی‌یر[6] تا شاتی‌یون[7] وبوژیوال[8]. ستاد فرماندهی پروس، ویلهلم وبیسمارك و ژنرال مولتکه، از ورسای فرمان می‌دادند. محاصره‌ای غول آسا که در ذهن نمی‌گنجید، عملی شده بود. شهر با حصار مستحکم گرداگرد آن به‌طول هشت ونیم فرسنگ، با پانزده قلعهٔ داخلی وشش قلعهٔ خارجی گوئی بهزندان افتاده بود. وارتش دفاعی تنها شامل لشگر سیزدهم بود که توسط ژنرال وینوا[9] جان سالم بدربرده وبه‌شهر برگردانده شده بود. لشگر تازه تشکیل چهاردهم، تحت فرماندهی ژنرال دوکرو، با هشتاد هزار سرباز بدآنان پیوست. به‌این‌تعداد می‌بایست چهارده هزارتن ازافراد نیروی دریائی، وپانزده هزارتن از داوطلبین وصد وپانزده‌هزار نفر میلیشیا را افزود، و البته سیصد هزارتن از افراد گاردملی در نه بخش از حصار مستقر بودند. هرچند تعدادی کثیر مسلح بودند، اما سرباز جنگی و منضبط کم بود. افراد را مجهز می‌کردند وآموزش می‌دادند. پاریس به‌صورت اردوگاهی مستحکم درمی‌آمد. تدابیر دفاعی ساعت به‌ساعت شدتی بیشتر به‌خود می‌گرفت، جاده‌ها بسته می‌شد، خانه‌های مناطق نظامی را خراب می‌کردند ودویست عراده توپ سنگین ودوهزار توپ سبك به‌کار گرفته شد، توپ‌هائی دیگر نیزبه‌صحنه آمدند. دراثر کوشش‌های میهن‌پرستانهٔ دوریان[10] وزیر، قورخانه‌ای سرازخاك درمی‌آورد. پس ازقطع مذاکرات فری‌یر[11]، هنگامی که ژول فاور خواسته‌های بیسمارك را اعلام کرد، یعنی الحاق آلزاس، زندانی شدن پادگان استراسبورگ و سه میلیارد فرانك غرامت، فریاد خشم به‌آسمان رفت، ادامهٔ جنگ ومقاومت به‌عنوان شرط اولیهٔ حیات فرانسه اعلام شد. پاریس بدون کوچك‌ترین امیدی به‌پیروزی، می‌بایست ازخود دفاع می‌کرد تا میهن زنده بماند.

در روز یکشنبهٔ آخر سپتامبر موریس را به‌آن‌سوی شهر به‌بیگاری فرستادند، و خیابان‌ها ومیدان‌هائی که ازآن‌ها می‌گذشت به‌او امیدی تازه بخشید. پس ازشکست شاتی‌یون به‌نظرش می‌آمد که امید وشهامت برای این‌هدف بزرگ بالاگرفته است. آری، پاریسی که او می‌شناخت،

---

4 - Croissy 5 - Epinay 6 - Chennevières
7 - Chatillon 8 - Bougival 9 - Vinoy
10 - Dorian 11 - Ferrières

آن‌چنان دیوانهٔ لذت وآن‌چنان درلبهٔ کثیف‌ترین گناهان، اکنون دوباره به‌سادگی تمام با شهامت وسرزندگی آمادهٔ هرگونه جانبازی می‌شد. در تمام شهر تنها لباس‌های نظامی به‌چشم می‌آمد، حتی بی‌تفاوت‌ترین افراد نیز کلاه گارد ملی به‌سر گذاشته بودند. زندگی اجتماعی، صنعت، تجارت ومعاملات چون ساعتی غول‌آسا که فنرش شکسته باشد، ناگهان ازحرکت ایستاده بود. تنها یك‌آرزو، میل به‌پیروزی همچنان در جنبش بود. واین تنها موضوعی بود که در اجتماعات عمومی، طی شب زنده‌داری‌های نگهبان‌ها، یا در میان ازدحامی که مدام خیابان‌ها را بند می‌آوردند، از آن صحبت بمیان می‌آمد وبه‌قلب‌ها وسرها گرما می‌بخشید. وبدین‌ترتیب توهمات وجود آنان را در برمی‌گرفت و هیجان مردم را به‌اعمالی جنون‌آمیز می‌کشاند. ازهم‌اکنون تب خشمی بیمارگونه نمایان می‌شد، تبی فراگیر که هراس‌را همچون اعتماد به‌نفس‌اغراق‌آمیز کرده وباکوچك‌ترین وزش نسیم زنجیر ازپای دیو درون برمی‌گرفت. موریس در خیابان شهدا[12] صحنه‌ای دید که به‌جنون اودامن زد، مردم به‌خانه‌ای که تمام شب چراغ‌هایش روشن مانده بود، حمله‌ور شدند، آشکارا علامتی بود به پروسی‌های مستقر در بلوو، درشمال پاریس. ساکنین هراسان روی بام‌ها زندگی می‌کردند تا گرداگرد خود را زیر نظر داشته باشند. روز پیش می‌خواستند مردی نگون‌بخت را که روی نیمکتی نشسته وبه‌نقشهٔ شهر نگاه می‌کرد، درحوض باغ توئیلری خفه کنند.

بیماری سوءظن حتی به‌موریس که زمانی ذهنی باز و روشن داشت سرایت می‌کرد، وهرچیزی را که تاکنون به‌آن معتقد بود ازپایه‌می‌لرزاند. دیگر نومید نبود، چرا که در شب هراس‌آور شاتی‌یون، با بی‌تابی می‌خواست بداند که آیا ارتش فرانسه تاآن‌اندازه مردانگی به‌دست‌آورده است‌که بجنگد یانه. شکست محاصره در روز سی‌ام سپتامبر در له[13] و شوی‌یی، اشغال‌بانیوتوسط میلیشیا درسیزدهم اکتبر وعاقبت‌تسخیرمالمزون برای چند لحظه، توسط یگان او دربیست ویکم اکتبر، ایمان او را بازگرداند. آتش امیدکه جرقه‌ای ازآن برای دوباره گرم کردن اوکافی بود، سراپایش را فرا گرفته بود، پروسی‌ها ممکن است درتمام نقاط آن‌ها را ازحرکت بازدارند، اما ارتش به‌هرحال با شجاعت می‌جنگد وهنوز احتمال پیروزی وجود دارد. اما درد موریس به‌خاطر شهر بزرگ پاریس

12 - Rue des Martyrs   13 - l'Hay

بود، که از اوج توهم به‌اعماق یأس فرو می‌افتاد. و در اثر نیازبه‌پیروزی، ترس از خیانت سراپایش را مسخر می‌کرد. آیا پس از امپراتور ومارشال مك‌ماهون، اینك ژنرال تروشو[۱۴]وژنرال‌دوکروهم می‌خواستند فرماندهانی درجه دوم باشند وناخودآگاه در راه شکست گام بردارند؟ همان حرکتی که نظام امپراتوری را باخود شسته وبرده بود، یعنی تب وتاب جناح‌های مخالف برای دردست گرفتن قدرت ونجات فرانسه، دولت دفاع ملی‌را نیز تهدید می‌کرد. وازهم‌اکنون کسانی چون ژول فاور وچندتن دیگر ازاعضای دولت، ازوزرای سابق وساقط دولت ناپلئون سوم، محبوبیت کمتری داشتند. اگر نمی‌خواهند با پروسی‌ها بجنگند، بهتر است جای خود را به‌دیگران واگذار کنند، به‌انقلابیونی که با اعلام قیام توده‌ای به‌پیروزی یقین دارند ومتخصصینی را که پیشنهاد می‌کردند تمامی‌حومهٔ شهر را مین‌گذاری کنند ویا دشمن را زیر رگبار تازه‌ای ازآتش نابود کنند، تشویق می‌کردند.

روز پیش ازسی‌ویکم اکتبر موریس به‌چنگ بیماری سوءظن و خواب‌وخیال افتاد، اکنون دیگر تخیلاتی را که پیشتر مورد تمسخر او بود، می‌پذیرفت. چه‌عیبی دارد؟ آیا حماقت وجنایت حد ومرزی‌می‌شناسد؟ آیا در میان مصائبی که دنیا را زیرورو می‌کند، معجزه‌ای ممکن نیست؟ اززمانی که در کنار مولوز ازماجرای فروشویله باخبر شده بود، کینه‌ای کهنه در درونش انباشته می‌شد، هنوز اززخم سدان، چون جراحتی‌تازه ودردناك می‌سوخت وکوچك‌ترین ضربه‌ای کافی بود تا دوباره سر بازکند، ضربهٔ هرشکست در درون اونقش می‌بست. پایداری جسمانی او تحلیل می‌رفت، در اثر روزهای دراز گرسنگی وشب‌های بی‌خوابی، با ذهنی رنجور وجودش به‌کابوسی هراس‌آور می‌افتاد ودیگر حتی نمی‌دانست زنده است یانه؛ واین اندیشه که این‌همه درد ورنج به‌مصیبتی تازه و جبران‌ناپذیر خواهد انجامید، او را دیوانه می‌کرد وازاین انسان‌بافرهنگ موجودی غریزی می‌ساخت که گوئی دراثر احساسات مدام وآنی به کودکی‌اش برمی‌گشت. هرچیز، حتی ویرانی ونابودی بهتر است تا تسلیم یك دینار وحتی یك‌وجب ازخاك فرانسه! تحولی در او به‌پایان می‌رسید، تحولی که در اثر اولین شکست‌های جنگی، افسانهٔ ناپلئون وبناپارتیسم احساساتی را که مدیون حکایات حماسی پدربزرگ خود بود، نابود

۱۴ــ Trochu فرماندهٔ ارتش دفاعی پاریس ــ از مسئولین سقوط کمون.

می‌کرد. اکنون دیگر مرحلهٔ نظری جمهوری میانه‌رو را پشت‌سر گذارده، به‌سوی قهرانقلابی روی‌آور می‌شد. برای رفت‌وروب همهٔ نالایق‌ها و خائنینی که سرگرم کشتار میهن بودند، به‌لزوم ایجاد اختناق معتقد شده بود. وبدین‌گونه در سی‌ویکم اکتبر وقتی که قلباً با قیام کنندگان موافق بود، اخبار مصائب تازه پی‌درپی فرود آمد؛ ازدست دادن بورژه، که با دلاوری بسیار توسط داوطلبین لاپرس در شب بیست وهفتم وبیست‌وهشتم فتح شده بود، رسیدن آقای تی‌یر به‌ورسای پس ازپایان سفرش‌به‌پایتخت‌های اروپائی، که گفته می‌شد ازسوی ناپلئون سوم برای مذاکره آمده است، وعاقبت محاصرهٔ متس که پس ازشایعاتی مبهم‌که برسر زبان‌ها بوداکنون به‌یقین مسجل می‌شد. این‌ضربهٔ کاری چون ضربهٔ شکست سدان موجب سرشکستگی هرچه بیشتر بود. فردای آن‌روز هنگامی که از وقایع‌شهرداری پاریس آگاه شد ــ که چگونه قیام‌کنندگان چند لحظه‌ای پیروز شدند واعضای دولت دفاع ملی را تا ساعت چهارصبح به‌اسارت گرفتند. آن‌ها دراین ساعت به‌خاطر تغییر رویهٔ بخشی ازمردم نجات یافتند، مردمی‌که ابتدا علیه آنان برخاسته بودند، بافکر پیروزی‌های قیام دچار تزلزل شدند ــ متأسف بود که چرا کارکمون وفراخوان به‌مسلح‌شدن به‌نتیجه‌ای نرسیده است، چرا که ازکمون شاید راه‌نجاتی باز می‌شد، واکنون میهن وتمامی یادگارهای کهن یك خلق آزاده که نمی‌خواست نابود شود، در معرض خطر بود. آقای تی‌یر حتی جرأت نکرد به‌پاریس قدم بگذارد، وپس ازقطع مذاکرات او چیزی نمانده بود شهر را چراغانی کنند.

ماه نوامبر در هیجانی تب‌آلود گذشت. چندین نبرد کوتاه رخ‌داد که موریس درآن‌ها شرکت نداشت، اواکنون در اطراف سنت‌اوآن[15] چادر زده بود وازهر فرصتی برای فرار استفاده می‌کرد، نیاز به‌آگاهی از حوادث او را آسوده نمی‌گذاشت، پاریس نیز چون او با بی‌تابی درانتظار بسر می‌برد.

انتخابات شهرداری‌گوئی شوروحرارت سیاسی را کاهش می‌داد، اما تقریباً تمامی نامزدهای انتخاباتی متعلق به‌احزاب افراطی بودند واین نشان‌دهندهٔ دورنمای آینده‌ای وحشت‌آور بود. وچیزی که پاریس دراین ناآرامی چشم به‌راهش داشت، شکست کلی محاصره بود که مردم مدت‌ها خواستار آن بودند، راه‌پیروزی، راه‌نجات. آن‌ها بازهم دراین مورد

15 - Saint-ouen

هیچ‌شکی نداشتند، پروسی‌ها را قلع‌وقمع می‌کنند وازروی اجسادشان می‌گذرند. در شبه‌جزیرهٔ ژن‌ویلیر[16]، نقطه‌ای که برای نفوذ مناسب‌تراز هرجای دیگری به‌نظر می‌رسید، مقدمات کار فراهم می‌شد. سپس یك‌روز صبح، بازپس‌گرفتن اورلئان، و حرکت ارتش لوآر که اکنون در اتامپ اردو زده بود، شادی جنون‌آمیزی به‌همراه آورد. همه‌چیز دگرگون شد وتنها می‌بایست درآن‌سوی رود مارن به‌آن‌ها می‌پیوستند. نیروهای‌ارتشی دوباره سازماندهی شدند وسه ارتش تشکیل شد، ارتش یکم مرکب ازسه گردان گارد ملی تحت فرماندهی ژنرال کلمان‌توما[17]، ارتش دوم‌مرکب از دو لشگر سیزدهم وچهاردهم به‌انضمام بهترین عناصری‌که ازاینجا وآنجا جمع‌آوری شده بودند و ژنرال دوکرو می‌بایست آن‌را در حملهٔ اصلی رهبری کند وعاقبت ارتش سوم، ارتش ذخیره‌که تنها از نیروهای‌میلیشیا ساخته شده و ژنرال وینوا فرماندهٔ آن بود. وقتی که موریس در بیست‌و هشتم نوامبر با یگان صدوپانزدهم برای خوابیدن به‌جنگل ونسن[18] آمد، ایمانی مطلق اورا به‌هیجان می‌آورد. سه لشگر ارتش دوم آنجا بودندو گفته می‌شد که قرارملاقات باارتش لوآر برای فردای آن‌روز در فونتن‌بلو[19] گذاشته شده‌است. اما بی‌درنگ اقبال بد واشتباهات همیشگی روی‌آور شد. طغیان ناگهانی رودخانه، به‌آب‌انداختن کلك‌ها را ناممکن ساخت ودستورهای خسته‌کننده حرکت یگان‌ها را کند می‌کرد. شب بعد صدو پانزدهم ازاولین یگان‌هائی بود که از رود گذشت، وموریس ازساعت‌ده زیر آتشی بسیار شدید به‌دهکدهٔ شامپینی‌یی وارد شد. جنون‌زده بود، تفنگ باوجود سرمای هوا انگشتانش را می‌سوزاند، از زمانی که به‌راه افتاده بود تنها خواست اواین بود که همچنان به‌پیش برود ودرآن‌سوی رود به همرزمان شهرستان بپیوندد. اما درکنارشامپینی‌یی وبری[20]ارتش‌به‌دیوارهای پارك کوی‌یی[21] و ویلیر خورده بود، دیواری به‌طول نیم‌کیلومتر که پروسی‌ها آن‌را به‌قلعه‌ای تسخیرناپذیر بدل کردند. این‌جا دیگر جائی بود که همهٔ امیدها به‌یأس می‌نشست. ازاین‌لحظه به‌بعد تنها تزلزل وعقب‌نشینی باقی می‌ماند. لشگر سوم در تأخیر بود، لشگر اول و دوم دراین‌تنگنا دوروز تمام از شامپینی‌یی دفاع کردند، ودرشب دوم دسامبر پس‌ازپیروزی بی‌ثمر خود، ناگزیر به‌رها کردن دهکده شدند. همان‌شب تمامی ارتش

16 - Gennevilliers
17 - Clément Thomas
18 - Vincennes
19 - Fontainebleau
20 - Bry
21 - Coeuilly

دوباره به‌جنگل ونسن بازگشت، درختان جنگل ازیخ‌بندان سفید شده بودند. موریس باپاهای ازکارافتاده وصورت چسبیده به‌خاك، به‌گریه افتاد.

چه‌روزهای دلگیر وغم‌انگیزی! پس از قطع امید ازاین‌کوشش همه‌جانبه برای شکست حلقهٔ محاصره که ازمدت‌ها پیش آماده شده بود، حملهٔ پرتوش وتوانی که می‌بایست پاریس را نجات می‌داد، به‌شکست انجامید، سه‌روز بعد ژنرال مولتکه درنامه‌ای اعلام کرد که ارتش لوآر شکست خورده ودوباره اورلئان را ازدست داده است. دایرهٔ محاصره بیش از پیش تنگ‌تر می‌شد وازاین‌پس شکستن آن غیرممکن می‌نمود، اما پاریس درتب نومیدی خود گوئی توانی تازه برای پایداری می‌یافت. گرسنگی به‌تدریج چهره‌ای تهدیدآمیز می‌گرفت، از اواسط اکتبرگوشت جیره‌بندی شده بود. در دسامبر دیگر از گله‌های بزرگ گاو وگوسفند که در بوادوبولونی۲۲ رها شده ومدام گردوخاك به‌راه می‌انداختند حتی یك رأس هم باقی نمانده بود، پس به‌کشتن اسب‌ها روی‌آوردند. ذخائر آرد وگندم وسایر مواد می‌بایست برای پختن نان چهارماه کافی باشد، وقتی که ذخیرهٔ آرد تمام شد به‌ناچار آسیاب‌ها را در ایستگاه‌های راه‌آهن به‌راه انداختند، سوخت نیز کم بود، آنرا برای آرد کردن غلات وپختن نان وساختن اسلحه ذخیره می‌کردند، پاریس بی‌روشنائی زیر نورچند چراغ پیه‌سوز، پاریس لرزان زیر شولای یخ، پاریس که نان سیاه وگوشت اسبش جیره‌بندی شده بود، هنوز امید داشت واز فدرب در شمال، از شانزی درلوآر وبوورباکی۲۳ درشرق حرف می‌زد، گوئی که دست معجزه می‌تواند آن‌ها را پیروزمندانه به‌پای حصارشهر بکشاند. صف طویل مغازه‌های نانوائی وقصابی درمیان برف تشکیل می‌شد، گهگاه حتی با اخبار پیروزی‌های بزرگ تخیلی تفریح می‌کردند. پس از خشم و غضب هرشکست، آتش سرسخت توهم دوباره شعله‌ور می‌شد و دردل مردمی‌که از دردوگرسنگی به‌هذیان می‌آمدند، بلندتر ازپیش زبانه می‌کشید. درمیدان شاتودو۲۴ سربازی ازتسلیم خود حرف می‌زد ورهگذران نزدیك بود اورا ازهم بدرند. ارتش درنهایت نومیدی با احساس فرارسیدن پایان کار تقاضای صلح می‌کرد، اما مردم خواستار تلاشی دیگر برای شکستن‌محاصره بودند، تلاشی همگانی وسیل‌آسا که درآن تمامی مردم، زن ومرد وپیرو

22 - Bois de Boulogne 23 - Bourbaki
24 - Château-d'Eau

جوان چون رودی خروشان بسر پروسی‌ها ریخته وهرچیزی را برسر راه خود بشویند وببرند.

موریس از همرزمان خود جدا شد، ازکار سربازیش نفرتی‌روزافزون احساس می‌کرد، درپناه مون‌والرین گرفتار وبی‌فایده وبی‌مصرف مانده بود. دراولین‌فرصت به‌پاریس گریخت، جائی که قلب وروحش را باقی گذاشته بود. اوتنها درمیان جمع احساس آرامش می‌کرد، می‌خواست مانند آن‌ها به‌ریسمان امید چنگ بیاندازد. غالباً به‌تماشای پرواز بالن می‌رفت که هردوروز یکبار ازایستگاه راه‌آهن شمال به‌هوا برمی‌خاست وکبوتران نامه‌بر وپیام‌های فوری را با خود می‌برد. بالن‌ها در آسمان غمزدهٔ زمستانی برمی‌خاستند و از نظر دور می‌شدند، و وقتی باد آن‌ها را به‌سوی خاك آلمان می‌کشاند، قلب‌ها از دلهره درهم می‌فشرد. بسیاری ازآن‌ها گم می‌شدند. موریس دوبار به‌خواهرش هانریت نامه نوشته بود بی‌آنکه بداند نامه‌ها به‌دست او رسیده‌اند یانه. در اعماق دنیائی بزرگ که دیگر خبری از آن نمی‌رسید، یاد خواهرش و یاد ژان چون خاطرهٔ محبتی که پشت سرگذارده و دیگر متعلق به‌او نبود، چنان در دورـ دست‌ها قرارمی‌گرفت که به‌ندرت به‌فکر آن‌ها می‌افتاد. تمامی وجودش انباشته ازتوفان مداوم شکست‌ها وهیجاناتی بود که در آن روزگار می‌گذراند. دراولین روزهای ژانویه خشمی دیگر اورا فراگرفت؛بمباران محله‌های جنوب رود سن. او تأخیر پروسی‌ها را دراین‌کار، به‌انسانـ دوستی تعبیر می‌کرد، درحالیکه تنها به‌خاطر مشکلات فنی بود. اکنون‌که گلوله‌های توپ دو دختربچه را درروال‌دوگراس[۲۵] کشته بود، ازنفرتی آمیخته به‌غضب علیه‌آن‌وحشی‌ها لبریز می‌شد، کودکان را به‌هلاکت می‌رساندند، موزه‌ها وکتابخانه‌ها را در خطر آتش‌سوزی قرار می‌دادند. ولی پس‌ازاولین روزهای وحشت وهراس، پاریس زیر بمباران، مقاومت و زندگی قهرمانانهٔ خود را از سرگرفت.

از زمان شکست شامپی‌نی، تنها یك‌کوشش ناموفق دیگر درناحیهٔ بورژه صورت‌گرفت. شبی‌که توپخانهٔ سنگین به‌روی قلعه‌ها آتش گشود وآن‌ها ناگزیر به‌تخلیهٔ دشت‌آورون[۲۶] شدند، موریس نیز در خشمی‌که قهرش تمامی شهررا فرا می‌گرفت، سهیم بود. جریان روزافزون‌بی‌اعتمادی مردم به‌تروشو، که خود او ودولت دفاع ملی را در خطر سقوط قرار

25 - Val de Grâce 26 - Avron

می‌داد، بالاگرفت، به‌گونه‌ای که آن‌ها را ناگزیر به‌انجام آخرین تلاش بیهوده‌شان کرد. چرا نمی‌خواستند سیصدهزار سرباز گارد ملی را که دائماً در اختیار آنان بودند وخود را در خطر سهیم می‌دیدند، به‌سوی‌آتش بفرستند؟ مردم ازاولین‌روزهای محاصره، خروج سیل‌آسا را درخواست می‌کردند، می‌خواستند تا پاریس دریچه‌های سد خود را بشکند وتمام پروسی‌ها را در جریان جمعیت غول‌آسای خود غرق کند. باوجود یقین به‌شکستی‌تازه می‌بایست در برابر این خواستهٔ دلاورانه، سرتسلیم فرودآورد. اما برای کاهش کشت و کشتار تنها پنجاه و نه‌گردان گاردملی را که پیشتر به‌راه افتاده بودند، همراه ارتش به‌کار گرفتند. وروز پیش از نوزدهم ژانویه جشنی برپا شد، جمعیتی انبوه، در خیابان‌های اصلی شهر ودر شانزه‌لیزه رژهٔ یگان‌ها را تماشا می‌کردندکه همراه با گروه موسیقی در رأس آن، آوازهای میهنی می‌خواندند. کودکان و زنان به‌دنبال‌آن‌ها به‌راه می‌افتادند، مردان روی سکوها می‌ایستادند تا بافریادهای آتشین برایشان آرزوی پیروزی‌کنند. سپس درفردای آن‌روز تمامی جمعیت به‌سوی طاق پیروزی به‌راه افتاد، وقتی که صبح همان‌روز خبر بازپس‌گرفتن مونترتو[27] به‌گوش‌مردم رسید، امیدی جنون‌آمیز همگی را فرا گرفت. داستان‌های حماسی ازحمله‌های دلاورانهٔ گارد ملی برسرزبان‌ها می‌گشت؛ پروسی‌ها درب وداغان شده‌اند، ورسای پیش ازغروب آفتاب تسخیر می‌شود. هنگام غروب، وقتی که ازشکست محتوم خبردار شدند، نومیدی چه تلخ بوددادر حالیکه ستون سمت چپ، مونترتو را دراختیارداشت، ستون مرکزی‌که از دیوارپارك بوزنوال می‌گذشت، درپای دیوار دیگری در داخل‌پارك‌شکست خورد. یخ آب می‌شد، و بارانی ریز و مداوم جاده‌ها را از گل و لای پر می‌کرد وتوپ‌ها، توپ‌هائی که تمامی مردم شهر با تشریك مساعی خود ساخته بودند، وپاریس جانش را برسرآن‌ها نهاده بود، دیگر از جا نمی‌جنبیدند. درسمت راست، ستون ژنرال دوکرو که بسیار دیر به‌جنگ وارد شد، عقب ماند. این‌پایان کار بود. ژنرال تروشو به‌ناچار دستور عقب‌نشینی عمومی را صادر کرد. مونترتو را رها کردند، سن‌کلو[28] را از دست دادند وپروسی‌ها آنجا را به‌آتش کشیدند، همین‌که تاریکی شب فرا رسید دیگر درافق پاریس چیزی جز این آتش سترگ دیده نمی‌شد.

این‌بار موریس هم احساس می‌کرد که پایان کار فرا رسیده است.

---

27 - Montretout　　28 - Saint-Cloud

چهارساعت در کنار گارد ملی زیرآتش شدید سنگرهای پروسی در پارك بوزنوال مانده بود. روزهای بعد وقتی به‌پاریس برگشت به‌شهامت گاردملی آفرین‌گفت، آن‌ها به‌راستی بسیار شجاعانه عمل کرده بودند وآیا این بدان معنی نبود که مسئولیت شکست بردوش حماقت وخیانت فرماندهان است؟ درخیابان ریولی[29] به‌گروه‌هائی برخورد که فریاد می‌زدند: «مرگ برتروشو! زنده‌باد کمون!» شور انقلابی بیدار می‌شد، هجوم تازهٔ افکار عمومی چنان نگران‌کننده شدکه دولت دفاع‌ملی برای پیشگیری‌ازسقوط خود، مصمم شد تا ژنرال تروشورا وادار به‌کناره‌گیری کند و ژنرال‌وینوا را به‌جانشینی اوبرگزینند. موریس درهمین روز در یك گردهمائی‌عمومی دربلویل[30] وارد شد، وشنید که بازهم حملهٔ همگانی را درخواست‌می‌کنند، این اندیشه‌ای جنون‌آمیز بود واوهم این‌موضوع را می‌دانست، با این‌همه دلش در برابر ارادهٔ‌آهنین پیروزی به‌تپش درآمد. آیا وقتی همه‌چیز به‌پایان می‌رسد، تنها نباید به‌معجزه دل‌خوش کرد؟ تمام شب این‌گونه معجزات را به‌خواب می‌دید.

هشت روز طولانی دیگر سپری شد. پاریس بدون کوچکترین شکوه‌ای‌دراحتضار دست‌وپا می‌زد. مغازه‌ها دیگر بازنمی‌شدند، رهگذران تنها، در خیابان‌های خالی به‌درشکه‌ای برنمی‌خوردند، چهل‌هزار اسب را خورده بودند، وعاقبت سگ وگربه وموش به‌بهائی گزاف خریدوفروش می‌شد. اززمانی که دیگر گندم موجود نبود، نان را با برنج وچاودار می‌پختند، نانی سیاه وچسبنده که بسیار دیرهضم بود وبرای گرفتن سیصد گرم جیرهٔ نان درمقابل نانوائی‌ها صف‌های طویل کشیده می‌شد. وای ازاین‌راه پررنج وتعب محاصره! زنان بیچاره زیر رگبار باران وپادرگلابهٔ یخ‌زده، سیه‌روزی قهرمانانهٔ شهری بزرگ‌که نمی‌خواست دربرابر تسلیم سرفرودآورد! میزان مرگ‌ومیر سه‌برابر شده بود، تئاترها به‌بیمارستان‌های موقت تبدیل شدند. ازابتدای شب محله‌های قدیمی و مجلل چون‌محله‌های شهری طلسم شده وطاعونی، در سکوتی غم‌انگیز به‌تاریکی‌های قیرگون فرومی‌رفتند. و دراین سکوت وسیاهی تنها صدای مداوم گلوله‌هابه‌گوش می‌آمد، وتنها برق دهانهٔ توپ‌ها دیده می‌شد که آسمان زمستان را روشن می‌کرد.

دربیست‌وهشتم ژانویه ناگهان پاریس خبردار شد که ازروز پیش

29 - Rivoli 30 - Belleville

ژول‌فاور برای متارکۀ جنگ با بیسمارك به‌مذاکره نشسته است، و ازطرفی پی‌برد که تنها برای ده روزنان خواهند داشت، یعنی زمانی که طی‌آن حتی امکان نداشت آذوقۀ شهر دوباره ذخیره شود. تسلیم به‌گونه‌ای بی‌رحمانه برسر آن‌ها سنگینی می‌کرد. پاریس، دلگیر ومبهوت ازحقیقتی که عاقبت با او درمیان می‌گذاردند، به‌هرچیزی تن درمی‌داد. در همین تاریخ در نیمه‌های شب، آخرین گلولۀ توپ شلیك شد. سپس در روز بیست ونهم هنگامی‌که آلمانی‌ها قلعه‌ها را به‌اشغال خود درآوردندموریس دوباره بایگان صدوپانزدهم به‌کنار مون‌روژ[31] آمد ودرداخل استحکامات اردو زد. ازاین‌پس زندگی، تیره‌وتار، پرازهیجان وبطالت آغاز شد. از انضباط بشدت غفلت می‌شد، سربازان همه‌جا پخش‌می‌شدند وپرسه‌می‌زدند. منتظر بودند تاآن‌هارا بخانه‌های خود بفرستند. اما اوبهت‌زده مانده بود، با اعصابی حساس، با دیدن کوچك‌ترین واقعه‌ای نگرانی‌اش به‌خشم بدل می‌شد. روزنامه‌های انقلابی را با حرص وولع می‌خواند، متارکۀ سه‌هفته‌ای جنگ‌که تنها به‌فرانسه اجازه می‌داد تا هیئتی را برای تعیین سرنوشت صلح انتخاب کند، به‌نظر اوآخرین ترفند و حربۀ خیانت‌آمیز دشمن می‌آمد. حتی اگرپاریس ناچار به‌قبول تسلیم می‌شد، او باگامبتا موافق بودکه می‌گفت جنگ باید درلوار و لونور ادامه یابد. مصیبت‌ارتش شرق که تنها رها شده بود و ناگزیر به‌عبور از سوئیس بود او را خشمگین می‌کرد. وپس ازآن انتخابات به‌جنون اودامن زد، این‌همان چیزی بود که پیش‌بینی می‌کرد، اهالی ترسوی ولایات با نارضایتی ازمقاومت‌پاریس، به‌هرصورتی خواستار صلح بودند، حتی با برگرداندن سلطنت‌زیر توپ‌های آمادۀ پروسی‌ها. پس ازاولین‌جلسات بردو[32] آقای تی‌یر که در بیست‌وشش بخش انتخاب شد وخود را فرماندۀ قوۀ مجریه اعلام کرد، به‌چشم او هیولائی شد، مرد تمامی دروغ‌ها وجنایات. ودیگر هیچ‌چیز از خشمش نمی‌کاست. این‌صلح که به‌وسیلۀ یك مجلس مشروطه‌خواه به‌دست آمد در نظر اونهایت بی‌شرمی بود، حتی تصور شرایط سنگین تسلیم اورا به‌هذیان می‌انداخت، با غرامت پنج میلیاردی، واگذاری متس والحاق‌آلزاس،طلا وخون فرانسه ازاین زخم که پهلویش را شکافته بود، بیرون می‌ریخت.

ودرآخرین روزهای فوریه، موریس تصمیم به‌فرار گرفت. یك ماده ازمعاهده بیان می‌کرد که سربازان مستقر در پاریس باید خلع سلاح

---

31 - Montrouge 32 - Bordeaux

شده به‌خانه‌های خود فرستاده شوند. او منتظر این‌کار نشد، فکر می‌کرد که اگر خیابان‌های افتخارآفرین پاریس را که‌تنها با گرسنگی ازپای درمی‌آمد، ترك‌کند، قلبش ازجا کنده خواهد شد، وناپدید شد. اطاقی کوچك و مبله در خانه‌ای شش اشکوبه در خیابان اورتی[۲۲]، روی «تپهٔ آسیاب‌ها» کرایه‌کرد، اطاق چشم‌اندازی گسترده داشت، ازآنجا دریای بی‌کران بام‌ها ازتوئیلری تا باستیل دیده می‌شد. یك دوست قدیمی، یکی‌از همدوره‌های او در دانشکدهٔ حقوق، صد فرانك به‌او قرض داده بود، به‌محض استقرار، در یکی از گردان‌های گاردملی ثبت‌نام کرد، حقوق سی سوئی برای گذران زندگی اوکافی بود. ازتصور یك زندگانی بی‌دغدغه وخودخواهانه درگوشه‌ای از شهرستان، احساس انزجارمی‌کرد، حتی نامه‌هائی که ازخواهرش‌هانریت به‌اومی‌رسید وبلافاصله در روز پس ازمتارکهٔ جنگ جواب آن‌ها را نوشته بود، آن خواهش وتمناها ومیل آتشین آن‌ها که می‌خواستند اوبه رمی‌یی رفته در آنجا استراحت کند، اورا خشمگین می‌کرد، به‌این‌کارتن درنمی‌داد، بهتراست این‌کاررا بگذارد برای بعد، برای زمانی که پروسی‌ها دیگر آنجا نباشند.

و زندگی بی‌هدف موریس در تبی روزافزون به‌هرز می‌رفت. دیگر ازگرسنگی در رنج نبود، اولین‌نان سفید را با لذتی فراوان فرو بلعید، پاریس باده‌پرست که هیچگاه درآن شراب وعرق کمیاب نیست، درأین زمان به‌مستی مدام افتاده بود. اما همچنان به‌صورت زندانی باقی بود، آلمانی‌ها ازدروازه‌ها محافظت می‌کردند، مقررات چنان پیچیده بودکه خروج غیرممکن می‌شد، زندگی اجتماعی ازجریان افتاده بود، نه‌کاری ونه دادوستدی، تمامی مردم درانتظار بودند، کاری نمی‌کردند، و در هوای روشن وآفتابی بهاره، دمبدم برکشش عصبی آن‌ها افزوده می‌شد. درزمان محاصره، نیروی نظامی دست‌وپای خود را به‌کار می‌گرفت و ذهن را مشغول می‌کرد، اماا‌کنون جمعیت جدا مانده از تمامی‌دنیا زندگی را به‌بطالت می‌گذراندند. اونیز چون سایرین از صبح تا شب پرسه می‌زد، وهوائی را بهسینه می‌کشید که به‌بیماری‌های گوناگون جنون‌که ازماه‌ها پیش ازجمعیت به‌بیرون دمیده می‌شد، آلوده بود. آزادی بی‌حدی که دراختیار همگان بود عاقبت همه‌چیز را به‌نابودی کشید. او روزنامه می‌خواند، به‌جلسات عمومی می‌رفت وگاهی با دیدن حماقت‌های بیرون از

اندازه شانه بالا می‌انداخت، اما با این‌همه باسری پر ازشوروشر به‌خانه بازمی‌گشت. برای دفاع ازآنچه که در نظر او حقیقت و عدالت می‌آمد، آمادهٔ هرگونه عمل نومیدانه‌ای بود. ازاطاق کوچکش تمامی شهر زیر پایش بود، هنوز به‌رویای پیروزی روی می‌آورد ومی‌گفت تا زمانی که معاهدهٔ صلح امضاء نشده می‌توان فرانسه وجمهوری را نجات داد.

در روز اول‌ماه مارس قرار بود پروسی‌ها به‌پاریس قدم بگذارند، و فریاد بلند خشم ولعنت ازهمهٔ سینه‌ها به‌هوا برخاست. دیگر جلسه‌ای‌نبود که درآن همگان، مجلس، تی‌یر وافراد ۴ سپتامبر را به‌این‌عمل ننگ‌آور متهم نکنند، عملی که درمورد این شهرقهرمان مرتکب می‌شدند. وخود اوشبی به‌خشم آمد وسخن‌رانی کرد، فریاد می‌زد که تمام شهر پاریس بهتر است برود ودرکنار حصارها بمیرد تا اینکه اجازه بدهد حتی یك سرباز پروسی پابه‌شهر بگذارد. درمیان این‌مردم که با فشار ناشی ازماه‌ها بی‌تابی وگرسنگی، ازاین پس در بی‌هدفی وکابوس بسر می‌بردند ودر مقابل اشباحی که برای خود می‌آفریدند، شك وسوءظن او را از هم می‌درید. قیام به‌صورتی طبیعی شکل می‌گرفت وبه‌روشنی سازمان‌می‌یافت. بحرانی که به‌دنبال محاصره‌های طولانی پدیدار می‌شود در روحیه‌ها نمایان شد. هنگامی که شعلهٔ میهن‌پرستی افراطی پس ازآنکه بیهوده دل‌ها را به‌آتش می‌کشد، فرو می‌نشیند، به‌نیازی کورکورانه به‌انتقام وویرانی بدل می‌شود. کمیتهٔ مرکزی که توسط نمایندگان گارد ملی انتخاب شد علیه هرگونه اقدام درجهت خلع‌سلاح زبان به‌اعتراض گشود. در میدان باستیل تظاهراتی عظیم با پرچم‌های سرخ به‌راه‌افتاد، بحث‌های آتشین، فوجی بی‌شمار ازجمعیت. یك‌مأمور بی‌نوای پلیس کشته شد، اورا به‌تخته‌پاره‌ای بستند وبه‌آب‌براه‌انداختند وبا پرتاب سنگ کارش را ساختند. دوروز بعد، در شب بیست‌وششم فوریه موریس با صدای شیپور وناقوس ازخواب برخاست ودر بولوار باتین‌یول[34] دسته‌های مردان وزنانی را دیدکه توپ‌ها را می‌کشیدند، اونیز با بیست‌تن دیگر به‌یك عراده توپ چسبید، وشنیدکه مردم برای‌آوردن این توپ‌ها به‌میدان واگرام رفته‌اند تا اجازه ندهند که مجلس آن‌ها را به‌پروسی‌ها واگذارکند. صدوهفتاد عراده توپ موجود بود، وازآنجا که برای حمل ونقل آن‌ها اسب وجود نداشت، مردم خود آن‌ها را با طناب می‌کشیدند، وباکف دست به‌پیش می‌راندند وآن‌هارا تا بالای تپهٔ مون‌مارتر[35] می‌بردند، با نیروئی خشمگین، چون فوجی‌از

34 - Batignolles 35 - Montmartre

اقوام اولیه که خدایان خود را نجات می‌دهد. هنگامی که در روزاول مارس پروسی‌ها توانستند محلهٔ شانزه‌لیزه را تنها برای یك‌روز دراشغال خود بگیرند، والبته حتی درهمین‌حال هم چون دسته‌ای ازفاتحین‌نگران، پشت میله‌ها ونرده‌ها پناه می‌گرفتند، پاریس تیره نجنبید. خیابان‌های خالی، خانه‌های دربسته، شهر، سوت‌وکور وپیچیده در لباس سیاه عزا...

دوهفتهٔ دیگر گذشت. موریس در انتظار رسیدن واقعه‌ای مبهم و موحش، دیگر نمی‌دانست زندگی را چگونه می‌گذراند. صلح قطعی شد، مجلس می‌بایست در بیستم مارس در ورسای تشکیل شود، با این‌وجود برای او هیچ‌چیز به‌پایان نرسیده بود، واقدامات انتقام‌جویانه وهراسناك آغاز می‌شد. روز هجدهم مارس هنگامی که ازخواب‌برخاست نامه‌ای از هانریت به‌دست اورسید، یکبار دیگر ازاوتمنا می‌کرد تا برگردد ودر رمی‌یی به‌آن‌ها بپیوندد وبا زبانی محبت آمیز اورا تهدید می‌کردکه اگر این لطف بزرگ را در حقش انجام ندهد، خود او به‌پاریس خواهد آمد، وسپس از ژان صحبت به‌میان آورد، برایش نوشته بود که ژان پس‌ازجدا شدن ازآن‌ها درآخر دسامبر وپیوستن به‌ارتش لونور، تبی شدید اورا ازپای انداخته ودریك بیمارستان بلژیك بستری شده است وهفتهٔ پیش نامه‌ای برای هانریت نوشته است وباوجود ضعف بسوی پاریس رهسپار شده ومصمم است دوباره به‌خدمت درآید. هانریت درپایان‌نامه از برادرش خواهش می‌کرد تا به‌محض دیدن ژان حال وروز دقیق اورا برایش بنویسد. وموریس با این‌نامه‌که روبروی چشمانش بازافتاده بود، به‌خواب‌و خیالی شیرین فرورفت؛ هانریت، ژان، خواهر بسیار عزیز او، برادر روزهای دردوسیه‌روزی او، خدایا! چقدر این موجودات عزیز ازوقتی که گرفتار توفان شده، هرساعت ازفکر اودورتر افتاده‌اند! واز آنجا که خواهرش به‌او خبرداد که نتوانسته نشانی خیابان اورتی را به‌ژان‌بدهد، موریس تصمیم گرفت به‌هرصورت که هست همان روز با مراجعه به‌دفاتر نظامی اورا بیابد. اما همین‌که به‌پائین‌خانه رسید وازخیابان‌سنت‌اونوره[۳۶] عبور کرد، دوتن ازهمگردانی‌هایش اورا درجریان وقایع شب گذشته و همان‌روز صبح تپهٔ مون‌مارتر گذاشتند، هرسه با حالتی جنون‌زده به‌تاخت درآمدند.

---

36 - Saint-Honoré

روز هجدهم مارس، چه روز غریبی بود! وچه‌تأثیرشگفتی برموریس گذاشت! بعدها نمی‌توانست دقیقاً به‌خاطر بیاورد که چه‌چیزی گفته و چه‌کار کرده است. تنها به‌یاد داشت‌که خشمگین ازغافلگیری نظامی که پیش ازسپیده‌دم با دست‌یابی به‌توپ‌های مون‌مارتر برای خلع‌سلاح پاریس صورت گرفته بود، دوان‌دوان می‌رفته است. آشکار بودکه تی‌یر ازدوروز پیش، پس ازرسیدن از بردو دراین‌اندیشه بودکه ضرب شستی نشان دهد تا مجلس بتواند بدون واهمه سلطنت را در ورسای اعلام‌کند. وبعدبه‌خاطر می‌آورد که درمون‌مارتر، حدود ساعت نه‌صبح، با افسانه‌های پیروزی در آتش هیجان می‌سوخت؛ ورود پنهانی قوای ورسای، دیررسیدن اسب‌های توپ‌کش که به‌گارده‌ای ملی فرصت مسلح شدن می‌داد، سربازانی‌که‌شهامت تیراندازی به‌زن‌ها وکودکان را درخود نمی‌دیدند وتفنگ‌ها را وارونه به‌دوش می‌انداختند وبا مردم شهر از در دوستی درمی‌آمدند. پس ازآن به‌یاد می‌آورد که در پاریس می‌رود، از ظهر پی‌برده بودکه شهر بدون نبرد در اختیار کمون قرار گرفته است. تی‌یر و وزرا از محل تجمع خود، وزارت امور خارجه، می‌گریزند. تمامی هیئت دولت به‌سوی‌ورسای سرازیر می‌شود، سی هزار تن از افراد نظامی را با شتاب بیرون می‌کشند وبیش از پنج هزار تن از آنان را در خیابان‌ها برجای می‌گذارند. سپس حدود ساعت پنج‌ونیم در گوشه‌ای از بولوار خارجی دورشهر خود را در میان گروهی غضبناك دید که بدون هیچ‌خشمی به داستان قتل‌دهشت‌انگیز ژنرال لوکنت و کلمان‌توما گوش می‌دادند، مگر ژنرال‌ها چــه کسانی هستند؟ او ژنرال‌های سدان را به‌خاطر داشت، همگی تن‌پروروبی‌لیاقت! یکی بیشتر یا یکی کمتر چندان تفاوت ندارد! وباقی‌روز درهمین هیجان که همه چیز را درنظرش دگرگون می‌کرد، پایان یافت. قیامی بودکه‌گوئی حتی سنگفرش خیابان‌ها هم خواستار آن بودند،قیامی کەرشد‌کردوناگهان با پیروزی وبرتری غیرمنتظره در ساعت ده شب عمارت شهرداری را در اختیار اعضای کمیتهٔ مرکزی قرار داد، بی‌آنکه انتظار چنین چیزی‌را داشته باشند.

اما بااین همه یك خاطره به‌روشنی در ذهن موریس مانده بود،خاطرهٔ دیدار ناگهانی‌اش با ژان. ژان از سه روز پیش بدون یك پول‌سیاه در پاریس بود، هنوزهم احساس ضعف می‌کرد،تب دوماهه‌ای که اورادرگوشهٔ بیمارستانی در بروکسل انداخت، توان اورا ازبین برده بود. وبی‌درنگ با پیدا کردن یك سروان سابق صدوشش ، سروان راوو به‌خدمت‌گروهان تازه تشکیل صدوبیست وچهارم درآمد، که تحت فرماندهی همین سروان

بود . درجهٔ سرجوخگی را دوباره بردوش داشت، ودرست درهمان شب، او آخرین فردی بود که پادگان پرنس اوژن[37] راهمراه جوخه‌اش ترك کرد تا بسواحل جنوبی رود سن بروند، تمام ارتش دستور داشت در آنجا متمرکز شود، در همین وقت در بولوار سن ژرمن ازدحامی راه عبور سربازانش را بست. آن‌ها فریاد زنان از خلع سلاح حرف می‌زدند. ژان با آرامش تمام جواب داد که دست ازسرش بردارند، این حرف‌هاربطی به‌او ندارد، او فقط به‌وظیفه‌اش عمل می‌کند ونمی‌خواهد آسیبی به‌کسی‌برساند. ودرهمین لحظه ازتعجب فریادی برآورد، موریس نزدیك می‌شد،دست‌های خود را به‌گردنش آویخت وبرادرانه اورا بوسید.

«به! تو اینجائی؟... خواهرم برام نامه نوشت، منوباش که امروز صبح می‌خواستم توی وزارت جنگ دنبالت بگردم!»

قطرات درشت اشك راه نگاه ژان را می‌بست.

«آخ، طفلك بیچارهٔ من، چقدر از دیدنت خوشحالم!... من هم‌داشتم دنبالت می‌گشتم، ولی توی این شهر درندشت چه طوری می‌تونستم پیدات کنم؟»

جمعیت همچنان می‌غرید، موریس سربرگرداند:

«همشهری‌ها! بذارید من باهاشون حرف بزنم! این‌ها بچه‌های خوبی هستن، من از طرفشون حرف می‌زنم!»

دست‌های دوستش را گرفت وباصدائی آهسته گفت:

«توباما می‌مونی، نه؟»

در چهرهٔ ژان حیرتی عمیق خوانده می‌شد.

«باشماها، یعنی چی؟»

و لحظه‌ای به‌حرف‌های او گوش داد، موریس او را علیه دولت و ارتش تحریك کرد، و همهٔ رنج‌هاشان را به‌خاطرش می‌آورد، توضیح داد که آن‌ها بالاخره مالك سرنوشت خود شده‌اند، از مجازات بی‌لیاقت‌ها و ترسوها و از نجات جمهوری حرف می‌زد. ژان همچنان که می‌کوشید معنای این جملات رادریابد، صورت آرام روستائیش با اندوهی دم‌افزون تیرگی می‌گرفت.

«نه، نه، دوست کوچك من، اگه برای این‌جور کارهاس من نمی‌مونم، سروان به‌من گفته که با سربازام برم وژیرار، من هم‌میرم. حتی

---

37 - Prince Eugène

اگه از آسمون صاعقه بیاد میرم، طبیعیه، باید اینو بفهمی.»
با سادگی تمام به‌خنده افتاده بود و افزود.
«توئی که باید با ما بیای.»
اما موریس با خشمی ناگهانی دستش را رها کرد. و هردو چندلحظه روبروی یکدیگر ایستادند، یکی با غضب و شوری که تمامی پاریس را فراگرفته‌بود، عارضه‌ای دور و دراز که ریشه در خمیرهٔ ناسالم حکومت پیشین داشت، و دیگری که با نیروی تفکر و بی‌خبری خود وبا برکنار بودن از این همه، با کارو کوشش بر روی زمین، سالم مانده بود. با این همه هردو برادر هم بودند، رشته‌ای محکم آن دو را به‌یکدیگر پیوند می‌داد، و هنگامی که هجوم ناگهانی ازدحام آنان را از هم جدا کرد، این رشته از هم گسست.
«به‌امید دیدار موریس!»
«به‌امید دیدار ژان!»
گردان هفتاد و نهم بود که انبوه فشرده‌اش از کوچه‌ای افراد خود را به‌خیابان‌ها می‌ریخت. بازهم فریادهائی برخاست، اما کسی نمی‌توانست در برابر سربازانی که توسط افسران به‌راه افتاده بودند، بایستد. و جوخهٔ کوچك صدو بیست و چهارم توانست بدون مانعی به‌راه خود ادامه دهد.
«به‌امید دیدار ژان!»
«به‌امید دیدار موریس!»
و بار دیگر برای هم دست تکان دادند، وبا تسلیم به‌جبر ظالمانهٔ این جدائی، قلب هر یك کماکان سرشار از دیگری بود.

در روزهای بعد در میان شگفتی حوادثی پی‌درپی، خاطرهٔ این برخورد از ذهن موریس پاك شد. صبح روز نوزدهم پاریس بدون دولت از خواب برخاست، همگی از شنیدن ماجرای ضربه‌ای که شب قبل‌به‌ارتش، خدمات عمومی، و هیئت دولت ورسای وارد آمد و همه را از میان برده بود، بیش از آنکه وحشت‌زده شوند، حیرت می‌کردند، و از آنجا که در آن یکشنبهٔ زیبای ماه مارس هوا بسیار عالی بود، پاریس به‌آرامی به‌خیابان می‌ریخت تا به‌سنگرها نگاهی بیاندازد. دیوارکوب بزرگ و سفیدی از طرف کمیتهٔ مرکزی با لحنی بسیار منطقی مردم را به‌انتخابات کمون‌دعوت می‌کرد. مردم تنها از دیدن نام‌های کاملا ناشناس تعجب می‌کردند، پاریس در طلیعهٔ کمون با کینه از مصائبی که تاب آورده بود، با سوء ظنی که وجودش را فرا می‌گرفت علیه ورسای قدعلم می‌کرد. از طرفی مبارزهٔ

شهردارها و کمیتهٔ مرکزی هرج ومرجی کامل به‌وجود می‌آورد؛ تلاش‌هایی آشتی جویانه و بی‌حاصل از سوی گروه اول صورت می‌گرفت، و دستهٔ دوم که هنوز از در اختیار داشتن تمامی گارد ملی به‌صورت یکپارچه اطمینان نداشت، تنها به‌درخواست‌های فروتنانهٔ خود در موردآزادی‌های شهری ادامه می‌داد. چند گلوله‌ای که به‌روی تظاهرات‌آرام‌میدان‌واندوم[38] شلیك شد، وخون چند تن قربانی که سنگفرش را رنگین کرد، اولین امواج وحشت‌را در تمامی شهر به‌راه انداخت. قیام، پیروزمندانه تمامی وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی را کاملا در اختیار می‌گرفت و به‌خشم و هراس ورسای می‌افزود. دولت با شتاب می‌کوشید تا به‌اندازهٔ کافی نیروی نظامی گردآوری کند و در برابر حمله‌ای که وقوعش را احساس می‌کرد بایستد. بهترین یگان‌های ارتش لونور و لوآر را با عجله فـرا می‌خواندند، نزدیك به‌ده روز کافی بود تا هشتاد هزار سرباز گردآوری شود و چنان به‌سرعت اعتماد به‌نفس خود را بازیافتند که در روز دوم آوریل دوهنگ به‌شدت دست به‌کار شدند و پوتو[39] و کورب‌ووا[40] را از دست کمونارها خارج کردند.

فردای آن روز بود که موریس همراه گردان خود برای فتح‌ورسای به‌راه افتاد، و یك بار دیگر چهرهٔ غمگین ژان به‌هنگام وداع از میان غلغلهٔ خاطراتش سربه‌درآورد. حمله به‌ورسای گارد ملی را دچار حیرت و خشم کرد. سه ستون از آن‌ها، حدود پنجاه هزارتن، از صبح از راه بوژیوال ومدون برای گرفتن مجلس سلطنت طلب وتی‌یر جانی، حمله‌ور شده بودند. این همان خروج سیل‌آسا بود که هنگام محاصره با شدت‌تمام درخواست می‌شد. موریس‌ازخودمی‌پرسید که اگر ژان را در آنجا میان مرده‌های جبههٔ نبرد نبیند، کجا او را دوباره خواهد دید؟ اما شکست بسیار سریع بود، گردان او به‌زحمت به‌دشت برژر[41] در جادهٔ روای[42]رسیده بود که ناگهان گلولهٔ توپ‌های قلعهٔ مون والرین به‌میان صفوف آن‌هاافتاد. لحظه‌ای همگی در بهت و حیرت فرورفتند. بسیاری گمان می‌کردند که قلعه در اشغال رفقای آن‌ها است، دیگران می‌گفتند که فرماندهٔ قلعه قول داده است که شلیك نکند. وهراسی جنون‌آمیزدرمیان افراد افتاد، گردان‌ها از هم پاشیدند وبه‌تاخت به‌سوی پاریس برگشتند، رأس‌ستون، در حرکت دایره‌وار ژنرال وینوا گرفتار شد و در روای همگی به‌قتل رسیدند.

---

38 - Vendôme 39 - Puteaux 40 - Courbevoie
41 - Bergère 42 - Rueil

موریس که از کشتار گریخته بود، سراپا لرزان از دلهرهٔ جنگ، تمامی وجودش به‌نفرت علیه دولت به‌اصطلاح نظم و برابری بدل شد، دولتی که در هر برخورد در زیر دست و پای پروسی‌ها لگدکوب می‌شد، اما برای فتح پاریس بیش از پیش شهامت می‌یافت. و ارتش آلمان هنوز در سن‌دنی[43] و شارانتون[44] به‌تماشای نمایش زیبای سقوط یک‌خلق نشسته بود! موریس در تب سیاه نابودی که همه‌جا را فرا می‌گرفت، اولین اقدامات قهرآمیز را پذیرفت؛ ساختن سنگرها در خیابان‌ها ومیدان‌ها، گروگان‌گیری از میان اسقف‌ها و کشیش‌ها و کارمندان سابق. از هردو سو اعمالی بی‌رحمانه صورت می‌گرفت، در ورسای اسرا را تیرباران می‌کردند، و در پاریس اعلام می‌شد که در مقابل جان هریک از کمونارها سه‌تن از گروگان‌ها را گردن می‌زنند. وپس ازاین همه ضربات وویرانی‌ها، پس‌ماندهٔ عقل سلیمی که در موریس مانده بود، به‌دست توفان خشمی که از هرسو می‌وزید، از جا کنده می‌شد. کمون در نظر او چون گیرندهٔ انتقام از تمامی ننگ‌هائی بود که متحمل شده بودند، چون آزادکننده‌ای که تیغی برا و آتشی مطهر در کف داشت. اما از آن تصوری روشن در ذهن نداشت، آموزش‌های او تنها یادگارهائی کهنه از شهرهای پیروزمند و ایالات و اتحادیهٔ استان‌های ثروتمند و استیلاگر را به‌یادش می‌آورد. اگر پاریس پیروز می‌شد، شهر را در اوج افتخار، در کار ساختن‌فرانسه‌ای پراز عدالت و آزادی می‌دید، گرم ساختن جامعه‌ای تازه، پس از دور انداختن پس‌مانده‌های پوسیدهٔ نظام کهنه. اما در واقع پس از انتخابات، اسامی اعضای کمون تا اندازه‌ای او را در شگفتی فروبرد، آمیزه‌ای از میانه‌روها، انقلابیون و سوسیالیست‌های فرق گوناگون که کاری سترگ به‌آنان واگذار شده بود. او بیشتر این افراد را می‌شناخت و آن‌ها به نظر او اشخاصی میانه حال بودند. آیا حتی بهترین آنان در اثر برخورد عقایدی که پرچمدارش بودند، یکدیگر را نابود نمی‌کردند؟ اما روزی که کمون در میدان شهرداری پاریس با شکوهی هرچه تمام‌تر مستقر شد، و توپ‌ها می‌غریدند و پارچهٔ پرچم‌های سرخ پیروزی درباد کف می‌زدند، می‌خواست همه‌چیز را از یاد ببرد، و دوباره از امیدی بی‌کران به‌سرور آمد. در این بحران شدید و اوج هیجان، در میان دروغ‌های برخی و ایمان تزلزل ناپذیر برخی دیگر دوباره توهم آغاز شد.

---

43 - Saint-Denis 44 - Cheranton

درتمام ماه آوریل، موریس در کنار نویی[۴۵] می‌جنگید، بهارزودرس گل‌های یاس را شکوفان می‌کرد. آن‌ها در میان سبزهٔ نورس باغ‌ها می‌جنگیدند، افراد گارد ملی شب‌ها با دسته‌های گل در لولهٔ تفنگ‌هاشان برمی‌گشتند. اکنون یگان‌های متمرکز ورسای چنان زیاد بودندکه‌توانستند دو ارتش ازآن بسازند، یکی در خط اول جبهه زیر فرمان مارشال مك ماهون، و دیگری ارتش ذخیره به‌فرماندهی ژنرال وینوا. کمون هم در حدود صد هزار نفر گارد ملی فعال و نزدیك به‌همین تعداد میلیشیا داشت، اما تنها پنجاه هزار تن از آنان واقعاً مرد جنگی به‌شمار می‌رفتند. و روز به‌روز نقشهٔ حملهٔ ورسای آشکارتر می‌شد، پس از نویی، قلعهٔ بکون[۴۶] و پس از آن انی‌یر[۴۷] را اشغال کردند، تا خط‌محاصره را تنگ‌تر کنند، چرا که طبق محاسبه می‌توانستند به‌محض شکستن حصار پوئن دوژور[۴۸] زیر آتش متمرکز مون‌والرین و قلعهٔ ایسی[۴۹] وارد شهر شوند. مون‌والرین در اختیار آن‌ها بود، همه تلاش‌های آن‌ها برای تسخیر قلعهٔ ایسی به‌کار می‌رفت و با استفاده از سنگرهای موقت پروسی‌ها به‌آن حمله می‌کردند. از اواسط آوریل دیگر صدای توپ وتفنگ خاموش نمی‌شد. درلووالوا[۵۰] و در نویی جنگ و آتش تیراندازان شب و روز ادامه داشت. توپ‌های رده سنگین، روی عراده‌های زره‌پوش در کنار راه‌آهن دور شهر حرکت می‌کردند و از روی لووالوا به انی‌یر آتش می‌گشودند. اما در وانو[۵۱] و بیش از همه درایسی بمباران بیداد می‌کرد، و چون سخت‌ترین روزهای محاصره تمامی شیشه‌های پاریس می‌لرزید، در روز نهم مه هنگامی که پس از اولین حمله‌ها قلعهٔ ایسی کاملا در دست ارتش ورسای افتاد، شکست کمون قطعی شد، و این توفان هراس آور آن را به‌سوی بدترین راه حل‌ها کشاند.

موریس به‌ایجاد یك کمیتهٔ امنیت عمومی به‌دیدهٔ تحسین‌می‌نگریست. اوراق تاریخ دربرابر چشم او ورق می‌خورد، آیا اکنون زمان آن فرا نرسیده است که برای نجات میهن به‌اقدامی پرتوان دست زنند؟ از تمامی اعمال قهرآمیز تنها یکی قلبش را با اندوهی پنهانی درهم می‌فشرد وآن سرنگون کردن ستون میدان واندوم بود، خود را با ضعفی کودکانه در این مورد سرزنش می‌کرد، چرا که هنوز هم صدای پدربزرگش حین

---

45 - Neuilly 46 - Becon 47 - Asnières
48 - Point du Jour 49 - Issy 50 - Levallois
51 - Vanve

حکایت ماجراهای مارانگو، اوسترلیتز، ینا، ایلو، فریدلاند، واگرام و بورودین در گوش او طنین می‌انداخت، این حکایت‌های حماسی هنوز هم اورا می‌لرزاند و به‌هیجان می‌آورد. اما آیا ویران کردن خانهٔ تی‌یر جانی، ونگاه‌داشتن گروگان‌ها به‌عنوان ضمانت و تهدید، در برابر اعمال خشونت‌آمیز ورسای علیه پاریس واکنشی برحق نبود؟ پاریسی که زیر بمباران بام‌هایش ویران می‌شد و زن‌هایش کشته می‌شدند. به‌تدریج که شکست آرزوهایش فرا می‌رسید، شهوت تیرهٔ ویرانی هم دراوبالامی‌گرفت. اگر اندیشهٔ عدالت‌خواهی وانتقام در خون می‌نشیند، اکنون که فلك ازهم می‌شکافد و طرح زندگی نوینی درمی‌افکند، بگذار زمین دگرگون شود و دهان بازکند، بهتر که پاریس فرو ریزد و چون مشعلی عظیم‌بسوزد و قربانی شود تا آنکه به‌دست شرارت‌ها و فلاکت‌ها، به‌دست نظام کهنهٔ اجتماعی پوسیده و پر از بیداد تسلیم شود! و در رویای سیاه دیگری فرورفت؛ سرتاسر شهر عظیم به‌مشتی خاکستر بدل می‌شود، شمال وجنوب شهر تنها تلی از هیمه‌های نیم‌سوز، زخمی که با آتش درمان شده، مصیبتی بی‌سابقه و بی‌مانند که از میان آن خلقی تازه سربدر می‌آورد. حکایاتی که برسرزبان‌ها بود، او را بیش ازپیش ملتهب می‌کرد؛ محله‌های مین‌گذاری شده، سردابه‌های پر ازباروت، بناهای وسیع آمادهٔ انفجار،سیم‌های الکتریك متصل به‌چاشنی‌ها که جرقه‌ای می‌توانست ناگهان آن‌ها را روشن کند، ذخائر بزرگ مواد قابل اشتعال و بیش از همه نفت، آنقدر که بتواند خیابان‌ها و میدان‌ها را پرکند و به‌دریائی از آتش بدل شود. کمون سوگند یادکرده بود که اگر ورسای پا به‌پاریس بگذارد، حتی یك تن از آن‌ها هم به‌آن‌سوی سنگر چهارراه‌ها نخواهد رسید. سنگفرش‌ها دهان باز می‌کنند، بناها به‌زمین درمی‌غلتند، پاریس مشتعل می‌شود وتمامی آن‌ها را در کام خود فرو می‌کشد.

موریس با دلسردی بی‌دلیل خود از کمون، به‌این رویای جنون‌آمیز پناه می‌برد. ازانسان‌ها نومید بود، احساس می‌کرد کمون ناتوان است و در میان عناصری متضاد از هم دریده می‌شود، و همچنانکه بیش از پیش در معرض خطر قرار می‌گیرد برجنون و ناهمگونی و درماندگی ذهنی‌اش افزوده می‌شود. کمون از همهٔ اصلاحات اجتماعی که از او انتظارمی‌رفت، تنها به‌یکی عمل کرده بود، و از هم‌اکنون آشکار بود که پس از خود تأثیری ماندگار برجای نخواهد گذاشت. اما ضعف بزرگ کمون ناشی از رقابت‌هائی بود که آن‌را از هم می‌درید، از سوءظنی خوره‌وار که

تمامی اعضایش را در چنگ داشت. بسیاری از میانه‌روها و ناراضی‌ها، دیگر در جلسات حضور نداشتند. دیگران نیز زیر تازیانهٔ حوادث عمل‌می‌کردند، از تصور دورنمای دیکتاتوری برخود می‌لرزیدند و به‌مرحله‌ای می‌رسیدند که در آن گروه‌های انقلابی به‌خاطر نجات میهن یکدیگر را ازهم‌می‌درند. پس از کلوزره[۵۲] و دومبروسکی[۵۳] اکنون سوءظن متوجهٔ روسل[۵۴] بود. دله‌کلوز[۵۵] که نمایندهٔ غیرنظامی کمون در امور جنگی بود باوجود قدرت خارق‌العاده‌اش به‌تنهائی کاری از پیش نمی‌برد. کناره‌گیری اعضاء ساعت به‌ساعت بیشتر می‌شد و سایر افراد در میان این ناتوانی گرفتار می‌شدند و تنها به‌اقداماتی نومیدانه رومی‌آوردند،بدین ترتیب تلاش همه‌جانبهٔ اجتماعی، درآستانهٔ پیروزی، بی‌ثمرماند.

وحشت در پاریس بالا می‌گرفت، پاریس که ابتدا خشم خود را علیه ورسای نشان می‌داد و در اثر رنج‌های محاصره بر نفرتش افزوده می‌شد، اکنون از صف کمون جدائی می‌گرفت. خدمت اجباری و فرمانی مبنی برفراخوان تمامی مردان زیر چهل به‌خدمت، اشخاص آرامش طلب را خشمگین می‌کرد و به‌فرارهای دسته‌جمعی می‌کشاند. آن‌ها از سن‌دنی با لباس مبدل و مدارك جعلی آلزاسی می‌گریختند یا به‌کمك طناب و نردبان درشب‌های تاریك خود را در خندق حصارها می‌انداختند.ازمدت‌ها پیش بورژواهای ثروتمند از آنجا رفته بودند. هیچ کارخانه یا کارگاهی درها را باز نکرده بود. نه تجارت و نه کار، زندگی بی‌هدف در انتظار بی‌تابانهٔ کار همچنان ادامه می‌یافت. مردم هنوز تنها با دستمزد خود در گارد ملی زندگی می‌کردند، سی‌سو حقوقی که اکنون از میلیون‌هافرانك پول مصادره شده از «بانك فرانسه» پرداخت می‌شد، سی‌سوئی که بسیاری برای آن می‌جنگیدند ویکی ازدلایل اساسی و علت وجودی شورش بود. چند محله تماماً تخلیه شدند، مغازه‌های بسته، خانه‌های دربسته و مرده.

۵۲ــ Gustave Paul Cluseret ، از اعضای اصلی کمون و یکی از نمایندگان امور جنگی.

۵۳ــ Jeroslaw Dombrowski ، افسر انقلابی لهستانی، ژنرال در کمون پاریس.

۵۴ــ Louis Rossel ، افسر و سیاستمدار ــ نمایندهٔ امور جنگی در کمون که پس از پایان کمون تیرباران شد.

۵۵ــ Louis - Charle Delescluze ، سیاستمدار ژاکوبن، از اعضای برجستهٔ کمون.

زیر آفتاب روشن ماه زیبای مه، در خیابان‌های سوت و کور، تنها تشییع جنازهٔ کمونارهای کشته شده بدون کشیش با تابوت‌های پیچیده درپرچم سرخ، دیده می‌شد، ومردم آن‌ها را با دسته گل‌های مینا مشایعت می‌کردند. کلیساهای دربسته هرشب به‌تالارهای گردهمائی‌بدل‌می‌شد. تنهاروزنامه‌های انقلابی اجازه چاپ داشتند، و همهٔ روزنامـه‌های دیـگر در تـوقیف بودند. پاریس ویران، پاریس بزرگ و غمزده، باوجود رأی مجلس، به عنوان پایتخت جمهوری‌خواهان همچنان نفرت خود را حفظ می‌کرد و اینك باداستان‌هائی هراس‌آورکه دربارهٔ دستگیری‌های هرروزهٔ گروگان‌ها و بشکه‌های باروت که در فاضل‌آب برده بودند، و گفته می‌شد افرادی مشعل به‌دست در کنار بشکه‌ها گمارده‌اند و در انتظار علامتی هستند، وحشت از کمون و بی‌تابی از پایان کار فزونی می‌گرفت.

موریس که هرگز لب به‌شراب نمی‌زد، اکنون گوئی در میـان شرابخواری همگانی خود را غرق می‌کرد. هنگامی که در پاسگاهی به نگهبانی گمارده می‌شد، یاوقتی شب را در برج نگهبانی به‌صبح می‌آورد، گاهگاهی لیوانی کنیاك راهم می‌پذیرفت. اما با لیوان دوم نسیم الکل به‌صورتش می‌وزید و به‌هیجان می‌آمد. این بیماری روزافزون و این مستی مدام، میراث اولین روزهای محاصره، در محاصرهٔ دوم وخیم‌تر می‌شد، مردم بی‌نان، بشکه بشکه شراب و کنیاك داشتند و اشباع از الکل با اولین قطرهٔ آن سرمست می‌شدند. موریس برای اولین بار در زندگی خود در روز یکشنبه بیست و یکم مه، نزدیك غروب مست به‌خیابان اورتی برگشت، گهگاه در اطاق خود می‌خوابید، تمام آن روز را بازهم در نوبی گذرانده بود، می‌جنگید و همراه سایرین شراب می‌خورد، به‌این امید که با خستگی مفرطی که او را از پای درمی‌آورد، بجنگد. و در حال مستی، از پا افتاده، خود را در تخت‌خواب اطاق کوچکش انداخت، گوئی از روی غریزه به‌آنجا آمده بود، چرا که به هیچ وجه به‌یاد نداشت‌چگونه برگشته‌است. و تنها فردای آن‌روز، هنگامی که آفتاب بالا آمده بود، صدای ناقوس و طبل و شیپور او را از خواب پراند. روز پیش در پوئن دوژور قوای ورسای با پیداکردن دروازه‌ای بی‌نگهبان به‌آزادی به‌پاریس پا گذاشته بود. با شتاب لباس پوشید و پا به‌سنگفرش کوچه گذاشت‌وتفنگ را به‌شانه‌انداخت، در شهرداری ناحیه سینه به‌سینهٔ یك گروه شتابزده از همسنگران قرار گرفت. آن‌ها با چنان غلغله‌ای وقایع غروب و شب قبل را به‌او می‌گفتند که ابتدا کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را درك نکرد. از

ده روز پیش که قلعهٔ ایسی و آتشبار مونترتو به‌کمك قلعهٔ والرین حصارها را درهم‌می‌کوفتند، دروازهٔ سن‌کلو دیگر قابل اقامت نبود. قرار بود حمله فردای آن روز صورت گیرد، حدود ساعت پنج رهگذری با دیدن دروازهٔ بی‌محافظ با اشاره‌ای نگهبان‌های سنگر را که در فاصلهٔ پنجاه‌متری بودند، صدا کرد. بلافاصله دوگروهان از لشگر سی و هفتم پیاده و به دنبال‌آن‌ها تمامی لشگر چهارم به‌فرماندهی ژنرال دوئه‌وارد شهر شدند. تمام شب یگان‌ها یکریز به‌جریان افتادند، در ساعت هفت هنگ ورژه[56] بسوی پل گرنل[57] سرازیر شد و تا تروکادرو[58] پیش رفت، در ساعت نه، ژنرال کلن‌شان[59]، محله‌های پاسی ولاموئت[60] را تسخیر کرد. درساعت سه صبح لشگر یکم در بوادوبولونی چادر زده بود، در حالیکه در همان لحظات، هنگ بروا[61] از رود سن می‌گذشت تا دروازهٔ سور را تسخیر کرده و ورود لشگر دوم را آسان‌تر کند، این لشگر به‌فرمان‌ژنرال سیسه[62] می‌بایست یك‌ساعت بعد محلهٔ گرنل را اشغال می‌کرد. بدین ترتیب صبح روز بیست و دوم مه ارتش ورسای محله‌های تروکادرو و لاموئت را در ساحل شمالی رودسن در تصرف خود داشت وگرنل را در ساحل جنوبی. و این امر در میان بهت و خشم و پریشانی کمون صورت گرفت که‌فریاد خیانت برمی‌آورد و از تصور شکست محتوم دچار یأس می‌شد.

اولین فکر موریس هنگامی که اخبار را شنید، این بود که پایان کار فرارسیده، وتنها کاری که می‌شود کرد این است‌که تاسرحد مرگ بجنگند. ناقوس‌ها یکباره به‌صدا درآمدند، طبل‌ها شدیدتر از همیشه طنین‌انداز شدند، زن‌ها و حتی کودکان برسر سنگرها کار می‌کردند، کوچه‌ها وخیابان‌ها از تب گردان‌ها گرم می‌شد، گردان‌هائی که باشتاب گردآمده و به محل نبرد خود باز می‌گشتند. از ظهر آن روز امید جاودانه دوباره به‌قلب سربازان پرجوش و خروش کمون بازمی‌گشت. با آنکه می‌دانستند که قوای ورسای تقریباً از جا تجنبیده است، مصمم به پیروزی بودند. ارتشی که بیم آن می‌رفت در مدتی دوساعته در باغ توئیلری دیده شود، با احتیاطی شگفت‌آور عمل می‌کرد، در اثر شکست‌ها پخته شده بود و تاکتیکی را که پروسی‌ها به‌قیمتی گزاف به او آموخته بودند، باکمال دقت به‌کار می‌بست. در عمارت شهرداری، کمیتهٔ امنیت عمومی

56 - Vergé   57 - Grenelle   58 - Trocadèro
59 - Clinchant   60 - La Muette   61 - Bruat
62 - Cissey

و دله‌کلوز، نمایندهٔ امور جنگی، دفاع را سازماندهی و رهبری‌می‌کردند. گفته می‌شد که آن‌ها با انزجار و نفرت آخرین تلاش را برای آشتی رد کرده‌اند. این امر جرقه‌های امید را در دل‌ها مشتعل می‌کرد، پیروزی پاریس دوباره قطعی می‌شد، از هرسو مقاومت با چنگ و دندان آغاز شد، چرا که این حمله در اثر نفرتی روزافزون، نتیجهٔ دروغ‌ها و وحشی‌گری‌هائی که دل‌های هر دو ارتش را به‌آتش می‌کشید، یقیناً حمله‌ای بی‌رحمانه بود. موریس این روز را در اطراف شان‌دومارس[۶۳] و انوالید[۶۴] گذراند، به‌آرامی کوچه به‌کوچه عقب می‌نشست و شلیك می‌کرد، نمی‌توانست گردان خود را بیابد. در کنار همسنگرانی ناآشنا می‌جنگید، و همراه آنان، بی‌آنکه بفهمد، به‌ساحل جنوبی سن رسید. حدود ساعت چهار از سنگری که خیابان دانشگاه را در میدانگاه می‌بست دفاع می‌کرد. تا هنگام غروب سنگر را در اختیار داشتند. در این وقت پی بردند که هنگ بروا، هنگام عبور از خیابان ساحلی عمارت مجلس را تسخیر کرده است. نزدیك بود گرفتار شوند، با زحمت زیاد با دور زدن از خیابان سن دومینیك[۶۵] و بل‌شاس[۶۶] به‌خیابان لیل[۶۷] رسیدند. وقتی تاریکی شب فرا رسید، ارتش ورسای خطی از دروازهٔ وانو تا مجلس، کاخ الیزه، کلیسای سنت‌آگوستن و ایستگاه راه‌آهن سن‌لازار[۶۸] را در اختیار خود داشت و این خط به دروازهٔ انی‌یر می‌رسید.

فردای آن روز، سه‌شنبه بیست و سوم، روزی بهاری با آفتاب روشن وگرم، برای موریس روزی وحشت آور بود: حدود چند صد تن از کمونارها که او نیز یکی از آنان بود وافراد چند گردان را شامل می‌شد، هنوز تمامی محله را از ساحل تاخیابان سن‌دومینیك در اختیار داشتند. اکثر سربازان در خیابان لیل درباغچهٔ مهمانخانه‌های بزرگ‌آنجا چادر زدند. او نیز کنار کاخ لژیون دونور، روی چمن به خوابی عمیق فرو رفت. از اول صبح گمان می‌کردند که یگان‌ها از عمارت مجلس حمله‌ور می‌شوند تا آن‌ها را به پشت سنگرهای مستحکم خیابان باك[۶۹] بکشانند. ساعت‌ها همچنان سپری می‌شدند، بی‌آنکه از حمله خبری شود. گلوله‌ها از یك‌سوی خیابان به‌سوی دیگر بی‌هدف شلیك می‌شدند. نقشهٔ

63 - Champs de Mars 64 - Invalides
65 - Saint-Dominique 66 - Bellechasse
67 - Lille 68 - Saint-Lazare 69 - Bac

ورسای این بود که به‌کندی و با احتیاط حمله را گسترش دهد، مصمم بود تا از برخورد به‌قلعهٔ مستحکمی که انقلابیون از محوطهٔ توئیلری ساخته بودند، خودداری کند، از دوطـرف آن در سمت چپ و راست پیشروی کند و درکنار حصار به‌پیش رود، به‌نحوی که ابتدا مون‌مارتر و رصدخانه را در اختیار خود گیرد و سپس محله‌های مرکزی شهر را در دامی وسیع گرفتارکند. حدود ساعت دو موریس شنید که پرچم سه‌رنگ برفراز مون‌مارتر به‌اهتزاز درآمده است؛ سه‌گردان از شمال و شرق، از راه خیابان لوپیک[۷۰]، دسول[۷۱] و مون‌سنی[۷۲] به‌تپه حمله کردند، آتشبار بزرگ مولن دلاگالت[۷۳] اسیر شد، و فاتحین به‌پاریس حمله‌ور شدند، میدان سن‌ژرژ، نتردام دولورت[۷۴]، شهرداری خیابان دروئو[۷۵] و تالار جدید اپرا را اشغال کردند. در ساحل جنوبی رود سن، حرکت چرخشی از گورستان مون‌پارناس[۷۶] آغاز شد، از آنجا تا میدان دانفر[۷۷] و بازار اوشوو[۷۸] کشید، همگی با بهت و خشم و وحشت این اخبار را می‌شنیدند، چطور ممکـن است مون‌مارتر در ظرف دو ساعت تسخیر شود؟ مون مارتر دژ پرافتخار و تسخیرناپذیر قیام! موریس کاملا درك می‌کرد که از فشردگی صفوف مدام کاسته می‌شود، و همـنگران، بی‌صدا و با ترس و لرز می‌گریزند، از بیم انتقام دشمن دست‌های خود را می‌شویند و لباس‌غیرنظامی به‌تن می‌کنند. شایع بود که از سمت راست بنای صلیب‌سرخ مقدمات حمله‌ای فراهم می‌شود. سنگر خیابان‌های مارتینیاك[۷۹] وبل‌شاس را گرفته بودنـد. و کم‌کم در انتهای خیابان لیل شلوارهای قرمز نیروهای ورسای را می‌دیدند. و دیگر جز از جان‌گذشته‌ها و سرسخت‌ها کسی نماند. موریس و پنجاه تن دیگـر مصمم بودند تا پیش از مرگ تا سرحد امکان از صفوف مقابل بکشند، از این قوای ورسای که با کمونارها چون راهزنان رفتار می‌کردند، واسرای آن‌ها را در پشت سر صفوف جنگی خود، به‌جوخهٔ اعدام می‌سپردند، از روز پیش نفرت بی‌پایان عمیق‌تر می‌شد، میان قیام‌کنندگان کـه در راه آرمان خود می‌مردند و ارتشی که از فرط قهر ضدانقلابی کف بر لب آورده بود و می‌خواست همچنان با منتهای خشم بجنگد، تنها به‌زبان‌نابودی سخن گفته می‌شد.

---

70 - Le Pic 71 - des Saules 72 - Mont-Cenis
73 - Moulin de la Galette 74 - Notre Dame de Lorette
75 - Drouot 76 - Mont-Parnasse 77 - d'Enfer
78 - Marché aux Chevaux 79 - Martignac

حدود ساعت پنج هنگامی که موریس و رفقایش به‌پشت سنگرهـای خیابان باك عقب می‌نشستند، همچنان تیراندازی می‌کردند و خانه به‌خانه از خیابان لیل سرازیر می‌شدند. موریس ناگهان دودی غلیظ و سیاه را دید که‌ازپنجره‌های کاخ لژیون دونور خارج می‌شد. این اولین آتش‌سوزی پاریس بود، و با خشمی جنون‌آمیز که سراپایش را فرا می‌گرفت، وحشیانه شادمان شد. زمان آن فرارسیده بود که تمامی شهر چون مشعلی غول‌آسا بسوزد و آتش آن دنیا را پاك کند! اما ناگهان از چیزی که روبروی خود می‌دید حیرت‌زده شد، پنج شش تن با شتاب خود را از کاخ به‌بیـرون انداختند، موریس مرد جوانی را که در رأس آنان بود شناخت، او شوتو، همرزم سابق او در صدوشش بود. او را یکبار دیگر هم پس از روز هجدهم مارس دیده بود، کلاهی که بر سر داشت به‌نوارهای طلائی مزین بود، درجـه‌ای هم بردوش داشت، سراپای لباسش یـراق‌دوزی شده بـود، می‌گفتند که خود را بهستاد فرماندهی یك ژنرال چسبانده است که‌درجنگ نقشی ندارد. ماجرائی را به‌یاد آورد که دیگران حکایت می‌کردند؛ شوتو که درکاخ لژیون دونور کار می‌کند، درآنجا به‌اتفاق معشوقه‌اش مدام در حال عیش و نوش است، بـا چکمه در تخت‌های بزرگ و مجلل دراز می‌کشد و شیشهٔ آئینه‌ها را با شلیك تپانچه، از سر تفریح می‌شکند. حتی مطمئن بودند که معشوقه‌اش به‌بهانهٔ خرید از بازار مرکزی، هر روز صبح با کالسکهٔ دولتی، دسته دسته لباس‌های دزدی، ساعت‌های دیواری، و حتی مبل‌ها را از کاخ بیرون برده است. موریس با دیدن او که هنوز سطلی نفت در دست داشت و با افراد خود می‌دوید، احساس انزجار کرد، سوءظنی وحشتبار تمامی ایمان او را از پایه لرزاند. نکند این ویرانی هراس‌آور کاری شریرانه باشد که چنین فردی درآن شرکت دارد؟

باز هم ساعتی چند گذشت، دیگر درکمال نومیدی و درماندگی می‌جنگید و جز خواست تیرهٔ مرگ چیزی در خود نمی‌یافت. اگر در اشتباه‌باشد کیست که لااقل خون‌بهای او را بپردازد؟ سنگری که‌خیابان لیل را درکنار کوچهٔ باك مسدود می‌کرد بسیار مستحکم بود، ازگونی‌ها و بشکه‌های پر از خاك برپا شده بود و گودالی عمیق در جلوی آن کنده بودند. او با دوازده کمونار دیگر از آن دفاع می‌کرد، همگی به‌حالت نیمه خوابیده به‌هرسربازی که خود را نشان می‌داد تیراندازی می‌کردند. او تا رسیدن شب از جا نجنبید، فشنگ‌هایش به‌پایان می‌رسید و در کمال نومیدی سرسختانه خاموش ماند. دودانبوه‌کاخ لژیون دونور زیادتـر

می‌شد، و باد آن را به‌این‌سو و آن‌سوی کوچه می‌برد، بی‌آنکه هنوز شعله‌ای در نور غروب دیده شود. در مهمانخانه‌ای در همان نزدیکی حریقی دیگر بروز کرد، و ناگهان یکی از رفقا به‌آنان خبر داد که سربازان که جرأت نمی‌کردند سنگر را از روبرو فتح کنند، از میان باغها و خانه‌ها و دیوارها، با کمك بیل و کلنگ راه باز می‌کنند. پایان کار فرا می‌رسید، هرآن ممکن بود از آنجا سردرآورند، و در واقع هم گلوله‌ای از یك پنجره شلیك شد و موریس، شوتو و همراهان او را دید که نفت و مشعل در دست درکنار خانه‌های نبش خیابان با حالتی جنون‌زده به چپ و راست می‌رفتند. پس از نیم ساعت، سرتاسر آسمان سیاه شد. تمامی چهارراه در آتش می‌سوخت. و او هنوز پشت بشکه‌ها و گونی‌ها دراز کشیده با استفاده از نور خیره‌کنندهٔ آتش سربازانی را که بی‌گدار به‌آب زده و در کمال بی‌احتیاطی از خانه‌ها به‌خیابان می‌آمدند، هدف گلوله قرار می‌داد.

تا کی، موریس تا کی به‌تیراندازی ادامه داد؟ دیگر زمان و مکان برای او معنائی نداشت. شاید ساعت نه بود، شاید ده. کار نفرت‌باری که در حال انجامش بود، اکنون مورد انزجار او قرار می‌گرفت، چون شرابی مهوع که پس از مستی قی کنند. خانه‌های مشتعل گرداگرد او کم‌کم او رادرگرمائی طاقت‌فرسا، در هوائی داغ وخفه کننده فرو می‌برد. چهارراه با تلی از سنگ‌های کف خیابان سد شده بود، وچون قلعه‌ای زیرباران جرقه‌های آتش در محاصرهٔ شعله‌ها افتاده بود. آیا این همان دستوری نبود که به‌آن‌ها داده بودند؟ آتش‌زدن محله‌ها در صورت تسلیم سنگرها، متوقف کردن یگان‌ها با خطی سوزان از آتش و بالاخره سوزاندن تمام پاریس با تسلیم تدریجی آن. و اکنون کاملا احساس می‌کرد که خانه‌های خیابان باك به‌تنهائی نمی‌سوزند. پشت‌سر خود آسمان را در نوری سرخ‌رنگ‌مشتعل می‌دید، و غرشی از دوردست می‌شنید، گوئی تمام شهر به‌آتش کشیده می‌شد. در سمت راست در کنار رودسن می‌بایست چند حریق بزرگ دیگر به‌آسمان شعله کشیده باشد. از مدت‌ها پیش دیده بود که شوتو ناپدید شده واز گلوله‌ها می‌گریزد. حتی بی‌باك‌ترین همرزمان او نیز یکایك می‌گریختند. عاقبت تنها ماند، میان‌دوگونی‌ش درازکشیده بودوبه‌چیزی جز شلیك کردن نمی‌اندیشید، در همین لحظه سربازانی که از میان باغها و خانه‌ها راه باز کرده بودند، از خیابان باك سر درآوردند و در پشت‌سر او قرارگرفتند.

موریس در هیجان این نبرد آخرین، دو روز بود که به ژان

نیاندیشیده بود، و ژان هم به‌همین منوال، از زمانی که با یگان خـود به پاریس وارد شد، با یگانی که برای تقویت هنگ پروا آمده بود، یك لحظه هم به‌یاد موریس نیافتاد. روز پیش در شان‌دومارس و میدان انوالید تیراندازی کرده بود. و در این روز میدان کاخ بوربون را تا هنگام ظهر ترك نکرد و تنها در این موقع برای بازکردن سنگر محله‌ها تا خیابان سن‌پر[80] به‌راه افتاد. او که سرشتی آرام داشت، در این جنگ برادرکشی، و در میان همرزمانی که پس از ماه‌ها خستگی، اکنون تنها در آرزوی خواب واستراحت بودند،کم‌کم به‌خشم می‌آمد. زندانی‌هائی که از آلمان باز می‌گرداندند و به‌خدمت ارتش درمی‌آمدند، علیه پاریس خشمی دائمی داشتند. وانگهی داستان‌هائی هم در بارهٔ فجایع کمون در میان آن‌ها شایع بود که عقل از آنان زایل می‌کرد و حس احترام به‌مالکیت و نیاز به نظم و قانون را درآنان به‌لرزه می‌انداخت. او نمونهٔ بارز تمامی افراد ملت بود، فردی روستائی و آرام و صلح‌طلب که می‌خواست کارش را از سر گیرد، پولی به‌دست آورد ودوباره خونی زیرپوست بدواند. امادر میان این خشم دم‌افزون که حتی ظریف‌ترین احساسات او را هم مختل می‌کرد، دیدن حریق بیش از هرچیز دیگری دیوانه‌اش می‌ساخت. آتش‌زدن خانه‌ها و کاخ‌ها؟ چرا؟ چونکه قوی‌تر نیستند؟ واقعاً که به‌حق چیزهای نشنیده! فقط راهزن‌ها به‌این‌طورکارها دست می‌زنند. و او که روز پیش با دیدن تیرباران‌های شتابزده قلبش درهم فشرده می‌شد، اکنون دیگر اختیار از دست می‌داد، با چشمان ازحدقه درآمده به‌زمین لگد می‌کوبید و نعـره برمی‌آورد.

ژان با چندتن از افراد جوخه‌اش دیوانه‌وار به‌خیابان باك وارد شد. ابتدا هیچ‌کس را نمی‌دید، گمان کرد که سنگر را رها کرده‌اند. سپس کمی بالاتر در میان دوگونی شن، کموناری را دید که می‌جنبید و قنداق تفنگ برشانه، همچنان به‌سوی خیابان لیل شلیك می‌کـرد. و دست خشمگین سرنوشت پاهای ژان را به‌دویدن واداشت، و مرد را با یك ضربهٔ سرنیزه به‌سنگر دوخت.

موریس فرصت نیافت سربرگرداند. فریادی برآورد و سر راست کرد. آتش حریق با نوری کورکننده آن‌دو را روشن می‌کرد.

«آخ، ژان، ژان عزیزم، توئی؟»

---

80 - Saints-Pères

مرگ چیزی بود که می‌خواست، آن را با بی‌تابی دیوانه‌واری می‌طلبید. اما مردن به‌دست برادر، نه، این مرگ آسان نبود، زهری‌جانکاه این مرگ را تلخ می‌کرد.

«پس توئی ژان، ژان عزیز من؟»

ژان به‌او می‌نگریست، گوئی صاعقه بر او فرود آمده باشد، اندوه برچهره‌اش تیرگی می‌زد. آن دو تنها بودند، سربازان دیگر به‌تعقیب فراریان به‌راه افتاده بودند، گرداگرد آن‌ها آتش به‌بلندی زبانه می‌کشید، پنجره‌ها شعله‌های سرخ قی می‌کردند، و در درون آن‌ها صدای سقوط سقف‌های شعله‌ور شنیده می‌شد. و ژان درکنار موریس به‌زمین افتاد، با صدای بلند می‌گریست، به‌تن او دست می‌کشید و می‌کوشید تا او را بلند کند، شاید بتواند هنوز هم او را نجات دهد.

«وای! طفلك عزیزم، طفلك عزیزم!»



قطاری که از سدان به‌راه افتاد، پس از توقف‌های پی‌درپی حدود ساعت نه به‌ایستگاه سن‌دنی وارد شد، نوری روشن و سرخرنگ درآسمان جنوب دیده می‌شد، گوئی که تمام پاریس در آتش می‌سوخت. همچنان که تاریکی فرا می‌رسید، سرخی نور بیش از پیش می‌شد، و به‌تدریج‌تمامی افق را دربر می‌گرفت، و به‌تکه‌های کوچك ابر که به‌سوی شرق به‌اعماق تاریکی‌های قیرگون فرو می‌رفتند رنگ خون می‌پاشید.

هانریت نخستین کسی بود که از واگن به‌پائین پرید، از دیدن زبانه‌های آتش نگران شده بود، مسافران هنگامی که از میان مزارع تیره و تار می‌گذشتند، از پنجرهٔ قطار آتش را دیده بودند. وانگهی سربازان پروسی که ایستگاه را در اشغال داشتند، همگی را به‌پیاده شدن می‌خواندندودوتن ازمیان‌آنان روی‌سکوی ورود از اعماق گلو به‌فرانسه می‌گفتند:

«پاریس می‌سوزد... قطار همین‌جا توقف می‌کند، همه پائین، پاریس می‌سوزد، پاریس می‌سوزد...»

این منظره برای هانریت ضربه‌ای غیر منتظره ودردناك بود. خدایا! آیا دیر رسیده است؟ موریس به‌دونامهٔ آخری او جوابی ننوشته بود، و بی‌تابی او را تا سرحد مرگ می‌کشاند، همچنین اخباری که از پاریس

می‌رسید روز به‌روز هولناك‌تر می‌شد، و عاقبت تصمیم گرفت رمی‌یی را ترك کند. او از ماه‌ها پیش با اقامت در خانهٔ دائی فوشار پژمرده‌تر می‌شد، گروه‌های اشغالگر همچنان که مقاومت پاریس به‌درازا می‌کشید، پرتوقع‌تر وجری‌تر می‌شدند. واکنون که یگان‌های رزمی یك‌یـك به آلمـان برمی‌گشتند دوباره باعبور خود دهکده‌ها وشهرهای سرراه راخالی برجا می‌گذاشتند. آن روز صبح هنگامی که با اولین روشنائی سپیده‌دم ازخانه خارج شد تـا به‌راه‌آهن سدان برسد، حیاط مزرعـه را پـر از سربازان سواره‌نظام یافت که درآنجا درهم‌ریخته، خود را میان پالتوهای سربازی پیچیده و خوابیده بودند. تعداد آن‌ها چنان زیاد بود که خاك دیده نمی‌شد. سپس ناگهان با صدای شیپور همگی در لباس‌های بلندشان، خاموش، از جا برخاستند. چنان تنگ به‌هم فشرده می‌شدند که هانریت تصور کرد جبههٔ نبرد با صدای صور صحرای‌محشر از خواب مرگ برمی‌خیزد. و اکنون دوباره همان پروسی‌ها را در سن‌دنی می‌دید که با صدائی دلهره‌آور فریاد می‌زدند.

«همه پائین، قطار اینجـا می‌ایستد... پاریس می‌سوزد، پاریس می‌سوزد...»

و هانریت با تشویش چمدان کوچکش را به‌دست گرفت و شتابان به‌راه افتاد واز هرکـسی جویای خبر می‌شد. از دو روز پیش در پاریس می‌جنگند، راه‌آهن بسته است، پروسی‌ها مراقب اوضاع هستند. اما او می‌خواست تا به‌هرتقدیر به‌شهر برود، روی باراندار سروانی را دید کـه گروهان اشغالگر را زیر فرمان خود داشت. به‌سمت او دوید.

«آقا، من می‌خواهم پیش برادرم برم، براش فوق‌العاده نگرانم. ازتان تمنا می‌کنم، اجازه بدین برم.»

و با حیرت ایستاد، یك لحظه صورت سروان را زیر نور چراغی دید و او را شناخت.

«شمائید اوتو، آخ! خواهش می‌کنم، حالا که بازهم روزگار مارو سر راه هم قرارداده، لطفی در حق من بکنید.»

اوتو گونتر پسرخالهٔ وایس، باز هم مرتب و آراسته در لباس تنگ سروان گارد فرو رفته بود. هنوز آن حالت خشك یك افسر با انضباط و خوش‌قیافه را حفظ کرده بود. این زن باریك اندام و نحیف را با موهای طلائی پریده‌رنگش و صورت شیرین و آرام، که زیر تور عزا پنهان بود، نمی‌شناخت، تنها برق خشك و نافذ چشمانش را به‌یاد داشت. به‌سادگی و با

آرامش حرکتی کرد.

هانریت با شتاب ادامه داد: «شما می‌دونین که من یه برادر سرباز دارم، درپاریس مونده، می‌ترسم توی این جنگ وحشتناك افتاده باشه... ازتون تمنا می‌کنم اوتو، کمکم کنید که برم پاریس.»

اوتو تنها در این لحظه زبان بازکرد.

«ولی باور کنید که از من کاری ساخته نیست... از دیروز تا حالا قطارها دیگر کار نمی‌کنند، فکر می‌کنم ریل‌ها را نزدیك حصار شهر برداشته‌باشند. ومن هم‌نه درشکه‌ای دارم ونه اسبی، هیچ کس هم نیست که بتواند شمارا تاآنجا همراهی کند.»

هانریت به‌او می‌نگریست، از اینکه او با چنان سردی و سرسختی از هرگونه کمکی دریغ می‌کرد، به‌شدت اندوهگین بود. با زبانی الکن و نامفهوم شکوه می‌کرد: «آخ خدایا، شما نمی‌خواین کاری بکنین، آخ، خدایا، چه‌کسی به‌دادم می‌رسه؟»

این پروسی‌ها که مالك مطلق‌العنان آن‌ها بودند، کافی بود لب باز کنند تا شهر زیر و رو شود، صدها درشکه را مصادره می‌کردند، و هزاران اسب را یکجا از اصطبل‌ها بیرون می‌کشیدند، اما اکنون او با حالت فاتحانه و متفرعنانهٔ خود ازکمك به‌او خودداری می‌کرد. دستور داشت که در امور شکست‌خورده‌ها مداخله نکند، یقیناً آن‌ها را سراپا نجس می‌دانست، و ممکن بود بر دامن غرور و افتخار تازه‌یافته‌اش گردی بنشیند.

عاقبت هانریت که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند، از سر گرفت: «لااقل خبر دارین که چه اتفاقاتی داره می‌افته، نه؟ لااقل این موضوع‌رو می‌تونین به‌من بگین؟»

اوتو لبخندی برلب آورد، لبخندی که به‌زحمت به‌چشم می‌آمد.

«خب، معلوم‌است، پاریس دارد می‌سوزد، ازاین طرف بیائید، کاملا دیده می‌شود.»

و پیشاپیش او به‌راه افتاد، از ایستگاه حدود صدقدم درکنار خط‌آهن پیش‌رفت تا به‌پلکان آهنی روی خطوط رسید. وقتی از پله‌های باریك بالا رفتند و به‌بلندی رسیدند و روی نرده‌ها خم شدند، دشت برهنه و گسترده، آن‌سوی تپه‌ای به‌چشم آمد.

«می‌بینید؟ پاریس دارد می‌سوزد...»

ساعت شاید حدود نه و نیم بود، نوری سرخرنگ که آسمان را به

آتش می‌کشید، همچنان گسترده‌تر می‌شد. در مشرق، ابرهای کوچك خون‌گرفته ناپدیدشده بودند، ودر اوج آسمان‌دیواری چون جوهرسیاه، بازتاب شعله‌های دوردست را نمایان می‌کرد. اکنون سرتاسر افق در آتش بود، اما جابه‌جا کوره‌ای مشتعل‌تر دیده می‌شد، چشمه‌هائی روشن و سرخ که فواره‌اش در میان انبوه تیرهٔ دود، دائماً برتاریکی‌ها نور می‌پاشید. و گوئی حریق در حرکت بود، یا اینکه جنگلی غول‌آسا درآنجا از درختی به‌درختی دیگر به‌آتش کشیده می‌شد، حتی زمین هم شعله‌ور می‌شد و در هیمهٔ سترگ پاریس زبانه می‌کشید.

اوتو بااشاره انگشت گفت: «نگاه کنید، آنجا ، آن تپهٔ تاریك که در زمینهٔ سرخ پیداست، مون‌مارتراست. هنوزآتش بسمت چپ، به‌ویلت‌و بلویل نرسیده. مثل اینکه آتش در محلات خوشگل به‌راه افتاده، ونزدیك ونزدیك‌تر می‌آید...آنجارا نگاه کنید! سمت راست، آن هم‌یك‌آتش‌سوزی دیگر! شعله‌هایش پیداست، درست مثل چشمه‌ای پرازآتش، دودش هم‌زبانه می‌کشد... آن هم یکی دیگر، بازهم یکی دیگر، همه‌جا یکپارچه آتش شده!»

او نه فریاد می‌زد و نه به‌هیجان می‌آمد، و گستاخی و شادی خاموش او هانریت را به‌وحشت می‌انداخت. آه! این پروسی‌ها شاهد این صحنه هستند! از خلال آرامش و لبخندش احساس اهانت می‌کرد، گوئی که از مدت‌ها پیش این مصیبت بی‌سابقه را انتظار می‌کشیده و پیش‌بینی کرده است. عاقبت پاریس می‌سوخت، پاریسی که گلوله‌های آلمان تنها توانسته بود چند ناودانش را سوراخ کند! تمامی کینه‌اش ارضاء می‌شد، و گوئی از طولانی شدن بیرون از اندازهٔ محاصره، از هوای سرد و یخبندان، از مشکلاتی که پی‌درپی بروز می‌کرد، و آلمان هنوز از آن خشمگین بود، انتقام می‌گیرد. غرور فتح، ایالات اشغال شده، و غرامت پنج میلیاردی، هیچ‌یك با دیدن منظرهٔ پاریس ویران برابری نمی‌کرد، پاریسی که در این شب روشن بهاری با خشمی جنون‌آمیز به‌دست خود در آتش می‌افتاد و دود می‌شد.

با صدائی آهسته‌تر گفت: «بله، از اول معلوم بود! چه‌کار بزرگی!»

در مقابل عظمت این مصیبت قلب هانریت با دردی دم‌افزون درهم می‌فشرد، دردی که راه گلویش را می‌بست. و در چند دقیقه درد شخصی او محو شد و در میان نابودی یك جمع کثیر از یادش رفت. تصور آتش که زندگی انسان‌ها را در خود فرو می‌بلعید، منظرهٔ این شهر که سرتاسر

آن در آتش می‌سوخت و چون شهرهای نفرین‌شده نوری دوزخی از خود می‌پراکند، فریادی بی‌اختیار از سینهٔ او برآورد. دست‌ها را به‌هم فشرد و پرسید:

«خداوندا! مگر چــه خطائی از ما سرزده کــه این‌طور مکافات می‌بینیم؟»

اوتو بی‌درنگ بازویش را بلند کرد، گوئی که می‌خواست پاسخی به‌او بدهد یا با صلابت و خشکی و سردی، با لحن جنگاورانه و مذهبی آیه‌های انجیل حرفی بزند. اما نگاهی به‌زن جوان که در چشمان زیبایش برق و روشنی خرد می‌دید، او را بازداشت، وانگهی حرکت او به‌اندازهٔ کافی گویا بود، نفرت نژادی خود و اعتقادش را که آن‌ها در فرانسه به عنوان قضاتی از سوی خدای جنگاوری آمده‌اند تا مردمی گــمراه را مکافات کنند، ابرازکرده بود. پاریس به‌خاطر قرن‌ها گمراهی، جنایات بی‌شمار و عیش‌ونوش‌های خود، مجازات می‌شد و در آتش می‌سوخت. یکبار دیگر قبایل ژرمن دنیا را نجات داده‌اند و آخرین گرد و غبار انحطاط را از روی اقوام لاتین زدوده‌اند.

دستش پائین آمد و تنها گفت:

«این آخر خط است...یك محلهٔ دیگر هم‌آتش گرفت، می‌بینی؟ آن آتش‌سمت چپ را می‌گویم... آن شعله‌که مثل‌رودخانه‌ای پرازآتش‌وجرقه پخش می‌شود.»

هردو خاموش ماندند، سکوتی مرگبار حکمفرما شد. به‌راستی انفجار ناگهانی شعله‌ها پی‌درپی بالا می‌گرفت، و چون کوره‌ای جوشان به‌آسمان سرریز می‌کرد. هرلحظه دریای آتش گسترده‌تر می‌شد، و خط بی‌کــران خود را به‌هرسو می‌کشید، سیلی توفانی که اکنون دود غلیظ آن به‌بیرون می‌دمید و چون ابری به‌رنگ مس تیره برفراز شهر انباشته می‌شد، و بادی ملایم آن را با خود می‌برد، به‌آرامی در تاریکی شب می‌رفت، و راه گنبد آسمان را با بارانی شوم از دوده و خاکستر می‌بست.

هانریت برخود لرزید، گوئی از کابوسی بیدار می‌شد و دوباره با یاد برادر بی‌تابی او را فرا گرفت، یکبار دیگر از او تمنا کرد.

«پس هیچ‌کاری از دستتون ساخته‌نیست، نمی‌خواین بمن‌کمك‌کنین برم پاریس؟»

اوتو دستی تکان داد، گوئی می‌خواست سرتاسر افق را پاك کند.

«چه فایده دارد؟ فردا دیگر آنجا فقط یك‌مشت خرابه‌است!»

همین وبس، هانریت از پل پائین آمد، بی‌آنکه حتی خـداحافظی کند، و با چمدان کوچکش می‌گریخت. اوتو در لباس تنگ خود، غرقه در تاریکی شب، زمانی دراز بالای پل بی‌حرکت ایستاد. چشمان خود را از این جشن منحوس پر می‌کرد، جشنی که برای او یادآور پایان کار بابل بود.

وقتی که هانریت از ایستگاه خارج می‌شد، تصادفاً به‌زنی چـاق برخوردکرد که با مردی درشکه‌ران گرم صحبت بود تا او را به‌پاریس در خیابان ریشلیو[1] برساند، و هانریت با اشك‌های گرم خود چنان از او تمنا کرد که عاقبت زن رضایت داد تا او را همراه خود ببرد. درشکه‌چی، مردی سیه‌چرده و ریزنقش، به‌اسب شلاق می‌زد و در تمام طول راه دهان باز نکرد. اما زن چاق یك لحظه‌هم از حرف‌زدن بازنایستاد. می‌گفت که خبط کرده و دو روز پیش، بعد از بستن مغازه و خارج شدن از شهر اسناد گرانبهای خود را که در دیوار مغازه مخفی کرده بود، همانجا باقی گذاشته است. و اکنون که از دوساعت پیش شهر در حال سوختن است، تنها یك فکر ذهنش را مشغول کرده، وآن اینکه به‌مغازه برگردد وحتی اگر لازم شد از آتش بگذرد و ثروتش را نجات دهد. در دروازهٔ شهر تنها یك نگهبان خواب‌آلوده ایستاده بود، درشکه بی‌هیچ مشکلی عبور کرد، و به‌علاوه آن زن قصه‌ای هم می‌بافت که برای آوردن برادرزادهٔ خود از شهر بیرون رفته و اکنون می‌خواهند هردو از شوهرش که‌توسط ورسائی‌ها زخمی شده پرستاری کنند. در خیابان‌ها موانعی پی‌درپی ایجاد می‌شد، سنگرها در هرگوشه‌ای راه خیابان را سد می‌کردند، و می‌بایست دائماً دور بزنند. عاقبت درشکه‌چی در بولوار پواسونیر[2] گفت که از آن‌جا پیش‌تر نخواهد رفت. و دو زن ناگزیر شدند پیاده از خیابان سانتیه[3]، کوچه ژونور[4] و سراسر محلهٔ بورس[5] به‌راه خود ادامه دهند. همچنان که به‌استحکامات نزدیك‌تر می‌شدند، آسمان شعله‌ور گرداگرد آنان را چـون روز روشن می‌کرد. از سکوت و خلوت آرام این قسمت از شهر متحیر بودند، در آنجا تنها غرشی پیچان از دوردست شنیده می‌شد. با این همه از بورس صدای شلیك گلوله به‌گوش می‌رسید، به‌ناچار ازکنار دیوار خانه‌ها راه می‌رفتند. در خیابان ریشلیو، خانم چاق وقتی با خوشحالی مغازه‌اش را دست‌نخورده یافت، با پافشاری خواست تا همراه خود را از

---

1 - Richelieu 2 - Poissonnières 3 - Sentier
4 - Jeûneurs 5 - Bourse

خیابان‌های آزار۶ و سنت‌آن۷ به‌خیابان اورتی برساند. جوخه‌ای از کمونارها هنوز خیابان سنت‌آن را در اشغال خود داشت، می‌خواستند لحظه‌ای آن‌ها را از رفتن بازدارند. عاقبت ساعت چهار صبح بود که هانریت کوفته از هیجان و خستگی، در ورودی خانهٔ‌قدیمی خیابان اورتی را کاملا باز یافت. هوا روشن می‌شد. و پس از آنکه از پلکان تنگ و تاریك، و پس از آن از پشت‌دری از یك نردبان بالا رفت، به‌اطاق زیر شیروانی رسید.

موریس در سنگر خیابان باك، میان دوگونی شن، توانست روی زانو از جا برخیزد، و ژان امیدوار شد، چرا که فکر می‌کرد او را به‌زمین دوخته است.

«آخ، پسرکم! پس هنوز زنده‌ای؟ یعنی ممکنه که چنین سعادتی داشته باشم؟ چه‌آدم بی‌رحم و کثافتی هستم من... صبرکن، بذار نگاهی بندازم.»

در نور روشن آتش زخم او را به‌دقت وارسی کرد، سرنیزه از بازو، کنار شانه راست، و بدبختانه از میان دو دنده گذشته و شاید هم به‌ریه‌اش رسیده بود. اما با این‌همه بدون دشواری زیاد نفس می‌کشید، تنها بازویش بی‌حرکت آویزان بود.

«دوست بیچارهٔ من، خودتو ناراحت نکن! من که واقعاً خوشحالم. بهتره که این‌طوری تموم بشه... تو در حق من خیلی خوبی کردی، بدون تو من مدت‌ها پیش مرده کنار یه‌جاده افتاده بودم.»

اما با شنیدن این کلمات دردی جانکاه سراپای ژان را فراگرفت.

«ساکت باش! تو دوبار منو از زیردست‌وپای پروسی‌ها نجات دادی، بی‌حساب بودیم، نوبت من بود که زندگیم‌رو بدم، ودر عوض تورو کشتمت... وای خدای بزرگ! مثل اینکه بعد از این‌همه خون خوردن مست کرده بودم، خون جلوی چشمام‌رو گرفته بود!»

اشك از چشمانش می‌ریخت، به‌یاد لحظهٔ جدائی‌شان در رمی‌یی‌افتاد، هنگامی که یکدیگر را ترك کردند و از خود می‌پرسیدند که آیا روزی دوباره یکدیگر را خواهند دید، چه‌طور و در چه‌شرایطی، در درد و یا در شادی. آیا گذراندن آن‌همه روزهای بی‌نان و شب‌های بی‌خوابی با حضور همیشگی مرگ، ثمری نداشت؟ آیا قلب‌های آنان در آن چندهفته

---

6 - Hasard 7 - Sainte-Anne

زندگی مشترك و قهرمانانه به‌این خاطر یکی شده بود که به‌این شناعت، به‌این‌کار ابلهانه و شوم برادرکشی بیانجامد؟ نه، نه، نمی‌خواست این را بپذیرد.

«بذار به‌عهدهٔ من، پسر کم من باید نجاتت بدم.»

می‌بایست پیش از هرچیز او را از آنجا می‌برد، چرا کــه سربازان زخمی‌ها را زنده نمی‌گذاشتند. خوشبختانه آن‌دو تنها بودند، نمی‌بایست حتی یك لحظه را هم از دست می‌دادند. به‌سرعت به‌کمك چاقوی خــود آستین را شکافت و بعد تمام نیم‌تنه را از تن او درآورد. خون بیرون می‌زد، با شتاب با تکه پارچه‌ای که از آستر بریده بود، بازوی او را محکم بست. سپس تکه‌ای پارچه روی زخم سینه‌اش گذاشت و بازو را به‌آن بست. خوشبختانه تکه‌ای طناب با خود داشت و این زخمبندی ابتدائــی را که بیش‌ازپیش او را بی‌حرکت می‌کرد و نمی‌گذاشت از دنده‌های شکافته‌اش خون‌ریزی کند، به‌شدت بست.

«می‌تونی راه بری؟»

«آره، گمان می‌کنم.»

اما ژان جرأت نداشت او را با این لباس از آنجا ببرد. ناگهان به فکرش رسید تا به‌خیابان مجاور برود. درآنجا سربازی مرده دیده بود، با نیم‌تنه و کلاهش برگشت. نیم‌تنه را روی دوش موریس انداخت و کمك کرد تا بازوی سالمش را از آستین چپ بگذراند. و هنگامی که کلاه را برسرش گذاشت گفت:

«آها، حالا شدی یکی از سربازای ما، کجا باید بریم؟»

مشکل بزرگی بود، بی‌درنگ بی‌تابی نیز همراه امید و شهامت‌به‌سوی آنان بازگشت. کجا می‌شود پناهگاهی مطمئن پیدا کرد؟ سربازان خانه به خانه می‌گشتند و هر کموناری را که اسلحه در دست می‌دیدند، از دم تیر می‌گذراندند. وانگهی هیچ‌یك از آن دو کــی را در این محله‌نمی‌شناخت، از هیچ‌کس نمی‌توانستند تقاضای پناه کنند، و پناهگاهی هم دیده‌نمی‌شود که در آن پنهان شوند.

موریس گفت: «از همه بهتر اطاق‌منه. خونه خالیه و هیچ‌کــی هم اونجا پا نمیذاره... اما اون طرف رودخونه‌س، توی خیابان اورتی.»

ژان، نومید و پریشان، ناسزا می‌گفت:

«تف به‌این روزگار! حالا چیکار کنیم؟»

عبور از پون روایال[8] غیرقابل تصور بود، آتش پل را با نوری خیره‌کننده چون روز روشن می‌کرد. هرآن گلوله‌ای از دوسوی رود شلیك می‌شد. وانگهی باغ مشتعل توئیلری بر سر راه آنان بود، و از سنگرهای کاخ لوور چون سدی غیرقابل نفوذ محافظت می‌شد.

ژان که پس از بازگشت از جنگ ایتالیا مدت شش‌ماه در پاریس زندگی کرده بود، گفت: «بزآوردیم، از اون طرف که ابداً نمیشه عبور کرد.»

و ناگهان فکری به‌خاطرش رسید. اگر مثل سابق قایقی زیر پل باشد، می‌شود امتحانش کـــرد. این کار هرچند ممکن بود طول بکشد یا خطرناك و مشکل باشد، امـــا چارهٔ دیگری نبود، می‌بایست زود تصمیم گرفت.

«گوش‌کن پسرم، بیا به‌هرحال از اینجا بریم، اینجا جای امنی نیست... بعداً به‌فرماندهم میگم‌که کمونارها دستگیرم کردنـــد و مـــن در رفتم.»

بازوی سالم او را گرفت و او را نگه داشت. کمك کرد تا ازخیابان باك ازکنار خانه‌هائی که چون مشعل‌های بزرگ سراپا در آتش می‌سوختند بگذرد. بارانی از جرقه‌های سوزان بر سر و رویشان می‌ریخت، گرما چنان شدید بود که موهای صورتشان می‌سوخت. سپس هنگامی که به‌کنار رود رسیدند، لحظه‌ای چون نابینایان ایستادند، در دو سوی رود سن روشنائی خیره‌کنندهٔ حریق چون فواره‌هائی عظیم و سوزان به‌آسمـــان می‌رفت.

ژان که از این نور شدید آزار می‌دید، غرید: «چه خوبه که شمع لازم نداریم!»

و تا لحظه‌ای که موریس را از پله‌های سمت چپ پل در پائین‌دست رود به‌پائین نبرد، ابداً احساس امنیت نمی‌کرد. آنجا زیر دسته‌ای ازدرختان بزرگ کنارآب پنهان شدند.

سایه‌هائی تیره که در روبرو در بارانداز تکان می‌خوردند آنان را نگران می‌کرد. چند گلوله شلیك شدوفریادی شنیدند، چیزی به‌آب‌افتاد وآب به‌اطراف پاشید. آشکار بود که ازپل محافظت می‌شود.

موریس با اشاره به‌کلبه‌ای چوبی، دفتر یك شرکت قایقرانی، گفت: «چطوره امشب همین‌جا بمونیم؟»

---

8 - Pont-Royal

«ابدا! فردا صبح می‌ریزن سرمون!»

ژان همچنان می‌خواست فکر خود را عملی کند. چندین قایق کوچك در آب بالا و پائین می‌رفت. اما همه به‌هم‌زنجیر شده بودند. چطور یکی را بازکند و چطور پاروها را بیرون بکشد؟ عاقبت یك جفت پاروی کهنه یافت، و توانست قفلی را به‌زور بازکند، مسلماً قفل بد بسته شده بود، و وقتی که موریس را در جلوی قایق خواباند، بی‌درنگ با احتیاط خود را در جریان رود رها کرد. ازکنار ساحل، در سایهٔ حمام‌های آب سرد و کشتی‌های بارکشی می‌گذشتند. هیچ یك دیگر حرفی نمی‌زد، از دیدن منظره‌ای منحوس که در برابر چشمان خود می‌دیدند، وحشت داشتند. همچنان که در جریان رود به‌پائین می‌رفتند و افق بازتر می‌شد، گوئی ترس‌ووحشت نیز فزونی می‌گرفت. وقتی به‌پل سولفرینو رسیدند، با یك نگاه هر دو ساحل شعله‌ور رود را می‌دیدند.

در سمت چپ باغ توئیلری می‌سوخت. از ابتدای شب کمونارها در دوسوی قصر، غرفهٔ فلور[9] و غرفهٔ مارسان[10] را آتش زده بودند. و آتش به‌سرعت به غرفهٔ مرکزی اورلوژ[11] و از آنجا به‌تالار مارشال‌ها می‌رسید، در آنجا انباری از بشکه‌های باروت را روی هم چیده بودند. در این‌لحظه از پنجره‌های شکستهٔ ساختمان‌های میانی گردبادی از دود سرخرنگ به بیرون می‌پیچید و شعله‌های آبی از میان آن زبانه می‌کشید. بام‌ها می‌شکافتند و شعله از میان آن‌ها به‌آسمان می‌رفت، چون زمینی آتشفشانی که از شدت فشار درونی خود دهان بازکند. غرفهٔ فلور که زودتر از همه به‌آتش کشیده شده بود، بیش از همه شعله می‌کشید و غرشی هراسناك از طبقهٔ همکف به‌بام بزرگ برمی‌خاست. نفت که تمامی کف ساختمان و اثاثیهٔ آن را خیس می‌کرد، به شعله‌ها چنان شدتی می‌بخشید که میله‌های آهنی بالکن‌ها خم می‌شد و دودکش‌های بلند و شکوهمند با خورشیدهای بزرگ حجاری‌شده‌اش، که چون شراره‌ای سرخرنگ شده بود، می‌ترکید.

در سمت راست کاخ لژیون دونور که در ساعت‌پنج طعمهٔ حریق‌شده بود، چون تلی از هیمه که ناگهان شعله‌ور شود از هفت ساعت پیش می‌سوخت. کاخ شورای دولتی نیز سراپا در آتش بود، آتشی بزرگ‌تر و هراسناك‌تر از همه؛ بنای مکعب سنگی از لابلای ستون‌های هردو طبقهٔ خود، شعله قی می‌کرد. چهار عمارت که در چهارسوی حیاط بودند، یکجا

---

9 - Flore   10 - Marsan   11 - l'Horloge

آتش گرفتند، نفت که در آنجا بشکه‌بشکه روی چهار پلکان در چهار گوش حیاط ریخته شده بود، موج‌زنان تمام پله‌ها را در سیلی از آتش دوزخی فرو می‌برد. برنمای روبه‌آب ساختمان، خط روشن طبقهٔ زیر شیروانی در میان زبانه‌های سرخ که به‌لبه‌اش زبان می‌زد، چون خطی از دود متمایز می‌شد. ستون‌ها و سرستون‌ها، سنگ‌نوشته‌ها و مجسمه‌ها در انعکاس نور خیره‌کننده با برجستگی و عظمتی شگفت‌آور به‌چشم می‌آمدند. و هجوم شعله‌ها چنان نیرومند و وحشتناك بود که ساختمان عظیم گوئی از جاکنده می‌شد، روی پایه‌های خود می‌لرزید و می‌غرید و زیر این فوران شدید که می‌خواست سقف شیروانی‌اش را به‌آسمان پرتاب کند، تنها لاشهٔ‌دیوارهای ضخیم آن باقی می‌ماند. درکنار آن سربازخانهٔ اورسه سراپا می‌سوخت، چون ستونی باعظمت و سفید، چون برجی از نور، و عاقبت در پشت سر آن، باز هم چندین آتش دیگر. هفت خانهٔ خیابان باك و بیست و دو خانهٔ خیابان لیل افق را به‌آتش می‌کشید، شعله در شعله، دریائی بی‌کران و خون‌آلود.

ژان به‌زحمت زیرلب گفت:

«خدایا! مگه ممکنه؟ رودخونه هم داره آتش می‌گیره.»

و به‌راستی قایق گوئی در رودی آتشین می‌رفت. گوئی که رود زیر انعکاس رقصان آن کوره‌های بزرگ در بستری از اخگر جاری بود. برق سرخرنگ و تکه‌تکهٔ شعله‌های زرد برآب بازتاب می‌یافت و همچنان که درکنار آب آتشین میان کاخ‌های شعله‌ور به‌کندی پائین می‌رفتند، گوئی در خیابانی بی‌انتها در شهری نفرین شده که در دوسوی خود با ماده‌ای مذاب همه‌چیز را به‌آتش می‌کشید در حرکت بودند.

موریس در برابر این ویرانی که خواستار آن بود و او را به‌هیجان می‌آورد گفت:

«آخ! بذار همه‌چیز آتش‌بگیره و خراب بشه!»

اما ژان با حرکتی وحشت‌زده او را خاموش کرد، گوئی می‌ترسید که گفتن چنین کفری بلائی برسر آنان نازل کند. آیا ممکن بود که این جوان مورد علاقه‌اش، جوانی تحصیل‌کرده و ظریف، دارای چنین‌افکاری باشد؟ وتندتر پارو می‌زد، ازپل سولفرینو می‌گذشتند، اکنون در فضائی باز بودند. روشنائی چنان شدت می‌گرفت که رود گوئی با آفتاب نیمروز روشن می‌شد، آفتابی که مستقیم بی‌هیچ سایه‌ای به‌روی رود می‌افتاد. کم‌ترین جزئیات با دقتی شگفت‌آور پیدا بود؛ چین و شکن‌رود، تـل

سنگ‌های کناره‌ها و درختان کوچك بارانداز. بیش از همه پل‌ها بـا سپیدی درخشان خود برجسته می‌نمودند، چنان روشن کـه می‌توانست سنگ‌های آن را بشمرد و گوئی از حریقی به حریق دیگر این پل‌ها بر فراز این آب آتشین چون باریکه راهی امن بودند. گهگاه در میان‌هیاهوی غران و یکنواخت، صدای فروریختن ناگهانی بنائی به‌گوش می‌آمـد. بارانی از دوده برزمین می‌ریخت و باد بوئی ناخوشایند با خود می‌آورد. وحشت‌آور آنکه پاریس تنها بود؛ تمام محله‌های دوردست، در اعماق رود سن گوئی وجود نداشتند. در چپ و راست قهر حریق چشم را خیـره می‌کرد، و در ورای آن تنها حفره‌ای تهی و تیره دیده می‌شد، تنهاتاریکی عظیم و خلاء. گوئی که سرتاسر پاریس در دست حریق گرفتار شده و آتش آن را فرو می‌بلعد و در تاریکی ابدی ناپدید می‌شود. آسمان نیز مرده بود، شعله‌ها چنان به‌بلندی زبانه می‌کشیدند که نور ستارگان را خاموش می‌کردند.

موریس در هذیان تب خنده‌ای دیوانه‌وار سرداد.

«عجب جشن‌خوشگلی توی‌شورای دولتی و توئیلری راه انداخته‌ن... ساختمان‌هارو روشن کرده‌ن، چلچراغ‌ها برق می‌زنن، زن‌ها می‌رقصن، برقصید! با آن دامن‌های سوخته‌تان با آن‌موهای شمله‌ورتان، برقصید!»

بابازوی سالمش تصویری از ضیافت‌های سودوم وگومورا راترسیم می‌کرد، موسیقی، گل‌ها، عیش ونوش‌های شرم‌آور، کاخ‌ها چنان ازفسق وفجور لبریز می‌شد، برهنگی‌های‌مهوع‌چنان درنور شمع‌هاروشن می‌شدکه همه‌چیز را به‌آتش می‌کشید. ناگهان صدای انفجاری وحشت‌زا به‌گوش رسید. از توئیلری بود، آتش ازدوسو به‌تالار مارشال‌ها رسید، بشکه‌های باروت مشتعل شدند وغرفهٔ اورلوژ چون انبار باروتی بشدت منفجر شد. فورانی از آتش به‌هوا برخاست وچون پرکاهی آسمان سیاه را پر کرد، ونقطه اوج این ضیافت وحشت‌بار بود.

موریس گوئی در پایان یك نمایش، زمانی که همه‌چیز در تاریکی فرومی‌رود، فریاد زد:

«آفرین به‌این رقص!»

ژان به‌سختی می‌خواست حرفی بزند وباکلمات بریده بریده از او تمنا می‌کرد که چیزی نگوید. نه،نه! آدم نباید دنبال شر بگردد! اگرهمه چیز نابود شود آن‌ها هم ازبین می‌روند. وتنها خواست اواین بود که هرچه زودتر به‌ساحل برسد وازاین‌نمایش وحشتبار بگریزد. با این‌همه از

روی احتیاط اززیر پل کنکورد نیز گذشت تا بتواند در کنار باراًنداز کنفرانس پس از خم رودسن پیاده شوند. ودراین لحظه حساس به‌جای آنکه قایق را به‌حال خود رها کند ازروی احترام غریزی‌اش به اموال دیگران، چنددقیقه‌ای را برای بستن قایق صرف‌کرد. نقشه‌اش این بود که ازراه میدان کنکورد وخیابان سنت اونوره به‌خیابان اورتی برسد. پس از نشاندن موریس درساحل ازپله‌های کنار رود بالا رفت وبادیدن موانع متعددی که برسرراهشان بود دوباره‌دچار دلشوره شد. قلعه‌تسخیرناپذیر کمون، باغ توئیلری، مسلح به‌توپ بود وازراه خیابان‌های‌روایال، سن فلورانتن وریولی با سنگرهای بلند ومحکم سد شده بود، واین امر تاکتیك ورسائی‌ها را نشان می‌داد که خطوط آن‌ها درهمان شب به‌صورت یك دوشاخهٔ محدب تشکیل‌شد و رأس آن درکنکورد و انتهای دوشاخهٔ‌آن یکی در ساحل شمالی درانبارکالاهای راه‌آهن شمال و شاخهٔ دیگر در ساحل جنوبی در پای برج وباروی حصار نزدیك‌دروازهٔ آرکوی قرار داشت. اما هوا به‌زودی روشن می‌شد وکمونارها باغ توئیلری وسنگرها را تخلیه می‌کردند، قوای ارتش محله‌های شعله‌ور رادر اختیار داشت. در چهارراه سنت اونوره و خیابان روایال دوازده خانهٔ دیگر از ساعت نه‌شب می‌سوختند.

هنگامی که ژان دوباره به‌کنار ساحل آمد، موریس را خواب آلوده یافت، پس ازبروز هیجانات اینك دچار بهت شده بود.

«کار ساده‌ای نیست... ببینم، می‌تونی هنوز هم راه بری؟»

«آره، آره، نگران نباش، مرده یا زنده بالاخره می‌رسم.»

بالارفتن از پلکان سنگی برای او دشوارتر از همه بود. در بالا درباراًنداز، بازوبه بازوی رفیق خود، باگام‌هائی چون خوابگردها به‌آرامی به‌راه افتاد. هرچندکه هنوز هوا روشن نشده بود، اما بازتاب نورآتش میدان بزرگ را با نور پریدهٔ سحری روشن می‌کرد. با قلبی گرفته ازاین خلوت غمزده ازفضای خالی میدان گذشتند. در دوطرف ازآن‌سوی پل تاانتهای خیابان روایال تصویر مبهم کاخ بوربون و کلیسای مادلن[12] به‌چشم می‌آمد، گلوله‌های توپ آن‌ها را زیرورو کرده بود، دیوارهای باغ توئیلری دراثر هجوم شکسته بود ودرمیدان گلوله مجسمه‌های‌برنزی چشمه‌ها را سوراخ کرده بود، تندیس عظیم لیل بزمین افتاده، در اثر گلولهٔ توپ دونیم شده بود، مجسمهٔ استراسبورگ در گوشه‌ای دیگربا

---

12 - Madeleine

نوارسیاه، گوئی هنوز ازاین‌همه ویرانی عزادار بود. ودر کنار ستون استوار مصری میان یك سنگر، تلمبهٔ گاز در اثر ضربهٔ کلنگ‌شکاف‌برداشته بود وتصادفاً مشتعل شده بود وفواره‌ای ازآتش با صدائی زیر به‌بیرون می‌ریخت.

ژان بین وزارت دارائی وادارهٔ اموال دولتی، که هر دو از آتش دورمانده بودند، ازسنگری که راه خیابان روایال را می‌بست بیمناك بود. پشت گونی‌ها وبشکه‌های شن، صدای بلند سربازان را می‌شنید. در پیش‌رو، در گودالی پرازآب گندیده جسد یك کمونارشناور بودوازشکاف دیواری خانه‌های چهارراه سنت‌اونوره دیده می‌شدکه علیرغم تلمبه‌های آتش‌نشانی که از حومهٔ شهر آمدند، کاملا سوخته بود، وصدای تلمبه‌ها به‌گوش می‌آمد. در چپ‌وراست، درختان کوچك ودکه‌های روزنامه‌فروشی در اثر اصابت گلوله سوراخ‌سوراخ وشکسته شده بودند. فریادها به‌آسمان می‌رفت، مأمورین آتش‌نشانی در زیرزمین، جسد هفت مستأجر یکی از خانه‌ها را ذغال شده یافته بودند.

هرچند که عبور از سنگر خیابان سن فلورانتن و خیابان ریولی با استحکامات بلند وماهرانه‌اش دشوار به‌نظر می‌رسید، اما ژان ازروی غریزه احساس‌کرد که عبور از آن‌جا کم خطرتر خواهد بود. در واقع آنجا هیچ‌کس نبود، ویگان‌ها هنوز از اشغال آنجا هراس داشتند. چند توپ درآنجا رها شده درخوابی سنگین فرورفته بودند. پشت این‌حصار تسخیرناپذیر جانداری وجود نداشت، تنها سگی ولگرد که با دیدن‌آن‌ها پا بفرار گذاشت. اما هنگامی که ژان با شتاب در خیابان سن‌فلورانتن به‌راه افتاد وموریس راکه به‌حالت ضعف افتاده بود، یاری می‌کرد حادثه‌ای که از آن بیم‌داشت، اتفاق افتاد، به‌یك گروهان ازلشگر هشتاد وهشت برخورد کردندکه سنگر را دور می‌زدند.

ژان به‌عنوان توضیح گفت: «جناب‌سروان این رفیق منه که اون پست‌فطرت‌ها زخمیش کردن، می‌برمش بیمارستان صحرائی.»

شنلی که روی دوش موریس افتاده بود، به‌داد او رسید، هنگامی که عاقبت به‌خیابان سنت‌اونوره سرازیر شدند قلب ژان بشدت می‌تپید. هوا کمی روشن شده بود و ازخیابان‌های اطراف صدای گلوله به‌گوش می‌آمد، درتمامی محله هنوز جنگ ادامه داشت. معجزه‌ای بود که‌توانستند بی‌برخوردناگواردیگری به‌خیابان فروندور[۱۳] برسند، اکنون‌دیگرباکندی

13 - Frondeurs

بسیار پیش می‌رفتند، این سیصد یا چهارصدمتر آخر گوئی‌به‌پایان نمی‌رسید. درخیابان فروندور به‌دسته‌ای از کمونارها برخوردند، اما این‌ها هراسیده بودند وگمان می‌کردند که هنگی ازسرباز برسرشان ریخته است وپابه‌فرار گذاشتند وتنها قسمتی ازخیابان ارژانتوی[14] مانده بود تا به‌خیابان اورتی برسند.

ژان برای رسیدن به‌خیابان اورتی چه‌تب وتابی داشت! ازچهارساعت پیش تنها آرزوی او شده بود! وقتی به‌خیابان وارد شدند احساس‌آسودگی کردند. خیابان تاریك، خالی وخاموش گوئی درصد فرسنگی نبرد قرار داشت. خانهٔ کهنه وکوچك سرایدار نداشت ودرخواب مرگ فرورفته بود.

موریس به‌زحمت گفت: «کلید توی جیبمه کلید بزرگ مال در پائینه، کلید کوچك هم مال اطاقم، بالای بالا.»

و در میان بازوان ژان ازهوش رفت، نگرانی وشرم ژان نهایت نداشت. فراموش کرد در ورودی خانه را ببندد واورا کورمال کورمال در راه پلهٔ تاریك به‌بالا می‌برد، می‌کوشید تا به‌جائی برنخورد، مباداکه کسی سربرسد. دربالا راهش را گم کرد، ناگزیر شد زخمی را روی پله‌ای بگذاردوبه‌دنبال دربگردد. وقتی به‌کمك کبریتی که‌درجیب داشت در را پیدا کرد، به‌کنار موریس برگشت واورا دربازوان خودگرفت. عاقبت اورا روی تخت کوچك آهنی روبروی پنجرهٔ روبه‌پاریس خواباند وآن را بازگذاشت تاهوای آزاد ونور به‌داخل اطاق بیاید. هوا روشن می‌شد. درمقابل تخت به‌زمین افتاد وباصدای بلند گریست، شکسته وخسته. دوباره این فکر مرگبار دراو زنده شد که او دوست خود را کشته‌است.

چند لحظه سپری شد، دیدن ناگهانی هانریت چندان مایه حیرت او نشد. کاملا طبیعی بود، برادرش در حال مرگ بود واو ازراه رسیده‌بود. حتی ورود اورا هم ندید، شاید هم از ساعت‌ها پیش در آنجا بود. دریك صندلی فرورفت واورا می‌دید که زیر ضربهٔ مرگ‌آور اندوه با دیدن برادر بیهوش وخون‌آلودش می‌لرزد. عاقبت به‌خاطرش آمد که بپرسد:

«ببینم در پائین را بستید؟»

هانریت با پریشانی باتکان سرجواب مثبت داد ووقتی دو دستش را درنهایت عجز ومحبت دردست‌های او گذاشت، ژان گفت:

---

14 - Argenteuil

«می‌دونین، من کشتمش.»
هانریت نمی‌فهمید، کلمات اورا باور نداشت. ژان دست‌های آرام اورا در دست خود احساس می‌کرد.
«من اونوکشتم، آره، توی یه سنگر... اون یه‌طرف می‌جنگید ومن طرف دیگه...»
دستان ظریف هانریت به‌لرزه افتاد.
«انگار مست بودیم، نمی‌دونستیم چیکار داریم می‌کنیم... من کشتمش...»
هانریت سراپا لرزان دست‌هایش را بیرون کشید، رنگ ازچهره‌اش پرید، با چشمان پر ازوحشت به‌اوخیره شده بود. پس همه‌چیز تمام شد، وهیچ‌چیز دردل شکسته‌اش ماندگار نخواهد شد؟ آخ! حتی همان‌شب به‌ژان فکر می‌کرد، امیدی کور دردل داشت‌که شاید دوباره اورا ببیند! اما اینك او دست خود را به‌این‌کار شوم آلوده است، وباوجوداین او موریس رانجات داد، او بودکه برادرش راازمیان آب‌وآتش به‌خانه آورده‌است! دیگر نمی‌توانست بدون احساس انزجار در سراپای وجودش دست خودرا به‌او بدهد. فریادی کشید، فریادی که باآن آخرین امید قلب پاره‌پاره‌اش خارج می‌شد.
«من باید نجاتش بدم، باید همین الان دست به‌کاربشم!»
طی پرستاری‌های طولانی‌اش دز رمی‌یی، در کار مداوا وزخمبندی چیره‌دست شده بود. خواست بی‌درنگ زخم برادرش را وارسی‌کند، لباس او را ازتن درآورد، اما موریس همچنان بیهوش بود، ولی هنگامی که پارچهٔ روی زخم راکه ژان باشتاب بسته بود، ازروی زخم برداشت، ناله‌ای کرد وچشمان تب‌آلودش را گشود. خواهرش را شناخت ولبخندی زد.
«پس تو اینجائی، آخ! چقدر خوشحالم که قبل از مرگ‌می‌بینمت.»
هانریت با حرکتی زیبا وپرامید اورا خاموش کرد.
«مرگ؟ مگه من میذارم؟ من توروزنده می‌خوام!... دیگه حرف نزن وبذار به‌عهدهٔ من!»
اما وقتی هانریت بازو ودنده‌های شکافتهٔ اورا وارسی کرد، چهره‌اش درهم‌کشیده شد وچشمانش به‌تب‌وتاب افتاد. به‌سرعت تمام اطاق را زیرورو کرد، عاقبت مقداری روغن یافت وپیراهن کهنه‌ای را پاره کرد تا ازآن برای بستن زخم استفاده کند، وژان برای آوردن کوزه‌ای آب به‌پائین

رفت. دیگر لب بازنمی‌کرد، به‌هانریت می‌نگریست که زخم را می‌شست و آن‌را ماهرانه می‌بست، نمی‌توانست کمکی به‌او بکند، ازوقتی هانریت‌در اطاق بود، اوبه‌شدت احساس درماندگی می‌کرد. وقتی کار هانریت‌به‌پایان رسید، ژان با دیدن بی‌تابی او پیشنهاد کرد تابه‌جستجوی پزشك برود. اما هانریت تمام هوش و ذکاوت خود را همچنان حفظ کرده بود: نه،نه! نه‌هر دکتری، چون ممکن است برادرش را به‌دست دشمن بدهد! می‌بایست شخص مطمئنیّ باشد، می‌توانند چند ساعتی منتظر بمانند. عاقبت وقتی ژان گفت می‌خواهد برود وبه‌یگانش ملحق شود، اضافه کرد که به‌محض آنکه توانست فرار کند، برمی‌گردد وسعی خواهد کرد که پزشك‌جراحی را همراه خود بیاورد.

اما همچنان دراطاق ماند. گوئی قادر نبود آنجا را ترك‌کند، آنجا که پراز مصیبتی‌بودکه اوموجب شده بود. پنجره پس ازآنکه لحظه‌ای بسته ماند، دوباره بازشد، وجوان زخمی ازتخت خود سربلند کرد وبه بیرون نگاهی انداخت، درحالیکه نگاه دوتن دیگر نیز در میان‌سکوتی سنگین که برسر آنان فرود می‌آمد در دوردست گم شده بود.

ازفراز تپهٔ آسیاب نیمی ازپاریس زیرپایشان بود، نخست محله‌های مرکزی، کوچهٔ سنت اونوره تاباستیل، وسپس تمامی بستر سن! باجنب‌و جوش دوردست ساحل جنوبی، دریائی ازبام‌ها وکنگرهٔ درختان، مناره‌های ناقوس، گنبدها وبرج‌ها. نور روز روشنائی بیشتری می‌گرفت، شب‌شوم، یکی ازهراس‌آورترین شب‌های تاریخ به‌پایان می‌رسید. اما در روشنی شفاف طلوع آفتاب درآسمان شنگرفی حریق همچنان ادامه داشت. در روبرو باغ‌های توئیلری همچنان درآتش دیده می‌شد، شعله‌های سربازخانهٔاورسه، کاخ شورای دولتی ولژیون دونور، درنور روزپریده‌رنگ می‌شد وهوارا به‌لرزه می‌انداخت. حتی درآن‌سوی خانه‌های خیابان لیل‌وباك چند خانهٔ دیگر می‌بایست در آتش افتاده باشند، چرا که در چهار راه صلیب سرخ ودورتر در خیابان واون[15] وخیابان نتردام دشان[16] ستونی اززبانه‌ها به‌آسمان می‌رفت. درست راست درهمان نزدیکی حریق خیابان سنت اونوره پایان می‌یافت درحالیکه درسمت چپ، در کاخ سلطنتی و درکاخ جدید لوور آتشی‌که ازاوائل صبح روشن شده بود اکنون بالا می‌گرفت، اما بیش از همه، چیزی که ابتدا برای آنان مشخص نبود، دودی غلیظ وسیاه

15 - Vavin 16 - Notre-Dame-des-Champs

بودکه باد غرب آن‌را تا پنجرهٔ اطاق می‌آورد. ازساعت سه صبح وزارت دارائی درآتش می‌سوخت وبادودی پیچان ویران می‌شد، بی‌آنکه شعله‌ای ازآن به‌هوا برخیزد، مقدارزیادی کاغذپاره دراطاق‌های کم ارتفاع‌آن بنای گچی انبار شده بود. هرچندکه هنگام بیداری شهر دیگر ازمنظرهٔ فاجعهٔ شب پیش، هراس وویرانی، رود پرآتش سن وپاریس سراپا شعله‌ور اثری نبود اما اکنون درمحلاتی که مصون مانده بودند، دودی غلیظ و مدام که ابرش همچنان گسترش می‌یافت، همچون غمی سنگین ونومیدوار می‌گذشت. چندی بعد آفتاب که روشن ودرخشان بالا می‌آمد، در پشت این ابر پنهان شد، وتنها این‌نشان عزا درآسمان خیره‌سر مانده بود.

موریس که دوباره اسیر هذیان می‌شد، باحرکتی آرام افق بی‌کران را نشان داد وزمزمه کرد:

«همه‌اش داره می‌سوزه؟ آخ‌که چقدر طول می‌کشه!»

اشك در چشمان هانریت حلقه‌زد، گوئی که با مصیبت عظیم برادر داغش دوباره تازه می‌شد. و ژان که جرأت نداشت دست‌اورا بگیرد ویا دوست خود را ببوسد، با حالتی جنون‌آمیز به‌بیرون شتافت.

«خدا حافظ، من زودبرمی‌گردم!»

وتا حدود ساعت هشت شب، پس ازتاریکی نتوانست برگردد. علیرغم بی‌تابی خارج ازاندازه‌اش، خوشحال بود، چراکه یگان او دیگر ازآن‌جا نمی‌جنبید وبه‌عنوان قوای ذخیره مانده بود ودستورداشت ازاین محله محافظت‌کند، به‌نحوی که با چادر زدن درمیدان کاروزل امیدوار بود بتواند هرشب اززخمی خود خبربگیرد. وآن‌شب تنها برنگشت. ازحسن تصادف با بورروش، سرگرد یگان صدوشش سابق، برخورد کرده بود ودر کمال‌نومیدی نتوانسته بود به‌پزشك دیگری دسترسی یابد، اما به‌هرحال این مرد بدهیبت بایال وکوپال همچون شیرش‌درباطن مردی خوش‌طینت بود.

بورروش که نمی‌دانست این‌سرباز برای چه‌کسی آرامش اورا برهم زده است، وازاینکه باید راه طولانی سربالا را پیاده طی‌کند، می‌غرید وقتی تشخیص دادکه دربرابر یك‌کمونار ایستاده، خشمی شدیدسراپایش را فراگرفت.

«لامصب بی‌همه‌چیز، مسخره‌ام کردی؟ این‌ها یه‌مشت دزدسرگردنن که‌حالا بعداز قتل وغارت وآتش زدن خودشان رابه‌موش‌مردگی زدن... دزد شما وضعش معلومه، بله، من هم سعی می‌کنم معالجه‌ش کنم، ولی باسه‌تا

گلوله توی کله‌ش!»

اما با دیدن هانریت، ورنگ پریدهٔ او درلباس سیاه وآن موهای پریشان زیبایش، ناگهان آرام گرفت.

«جناب سرگرد، این برادرمه، یکی ازسربازای شما در سدان.»

سرگرد جوابی نداد، زخم را بازکرد، درسکوت معاینه کرد، از جیب خود شیشهٔ کوچکی درآورد ورفاده‌ای ساخت وبه‌زن جوان نشان دادکه آن‌را چطور روی زخم بگذارد. سپس با صدای خشك خود ناگهان از زخمی پرسید:

«چرا بااین آدمکشا قاطی شدی؟ چرا خودتو به‌چنین کثافت‌کاری آلوده کردی؟»

موریس از لحظه‌ای‌که سرگرد به‌اطاق وارد شده بود، بی‌آنکه دهن بازکند، با چشمان براق‌خود اورا زیرنظر داشت. درهمان‌حالت تب با حرارت پاسخ داد:

«چون که دردورنج ازحدواندازه گذشته، ظلم وستم وننگ دیگه طاقت‌فرسا شده!»

وبوروش به‌شدت دستی تکان داد، یعنی اینکه رشتهٔ این‌افکار وعقاید سردراز دارد. می‌خواست بازهم چیزی بگوید، اما خاموش ماند وهنگام رفتن تنها گفت:

«من برمی‌گردم.»

در راه‌پله به‌هانریت گفت‌که هیچ‌چیز را تضمین نمی‌کند، ریه به سختی‌آسیب دیده وممکن است خونریزی کند وکارش را بسازد.

وقتی هانریت به‌اطاق برگشت علیرغم ضربه‌ای که گوئی به‌قلبش فرودآمده بود، کوشید لبخند بزند. آیا نمی‌تواند اورا نجات دهد؟ آیا نمی‌تواند ازاین حادثهٔ وحشت‌بار، ازجدائی ابدی این سه‌تن که یکبار دیگر آنجا گرد هم آمده بودند ودردلشان شور زندگی موج می‌زد، جلوگیری کند؟ تمام روز ازاطاق نجنبید، پیرزن مهربان همسایه به‌خرید مایحتاج‌آنان رسیدگی می‌کرد. وهانریت دوباره کنارتخت روی صندلی جای‌گرفت.

موریس در همان حالت تب‌وبی‌تابی مدام ژان رامورد مؤاخذه‌قرار می‌داد. اما ژان همه‌چیز را نمی‌گفت، ازبیان خشم جنون‌آمیزی که علیه کمون در حال‌مرگ ودرپاریس تسلیم شده‌بالامی‌گرفت ابا داشت. روز چهارشنبه بود. ازغروب روزیکشنبه، یعنی دو روزتمام، ساکنین شهردر زیرزمین‌هابسرمی‌بردند، وازترس به‌خود می‌لرزیدند، صبح روزچهارشنبه

هنگامی که دل به‌دریا زدند، منظرهٔ خیابان‌هـــای ویـــران، لاشهٔ بناهـــا، خون وبیش ازهمه منظرهٔ حریق وحشترا آنان‌را به‌انتقامی خشمگین‌وادار کرد. مکافات گران بود، خانه‌ها را می‌گشتند ودسته‌دسته مردان وزنان مظنون را گردآوری‌می‌کردندوبی‌درنگ‌به‌دست‌جوخه‌های‌اعدام‌می‌سپردند. ازساعت شش عصر آن‌روز، ارتش ورسای نیمی ازپاریس از پـارك مونسوری[17] تا ایستگاه راه‌آهن شمال وهمهٔ شاهراه‌های اصلی‌رادرتصرف خود گرفته‌بود. و آخرین‌اعضای کمون، حدود بیست‌تن، ناگزیر شدند تا دربولوار ولتر به‌شهرداری ناحیهٔ یازدهم پناه ببرند.

سکوتی درگرفت، موریس با نگاهی‌ازپنجرهٔ باز به‌دوردست شهر وبه هوای ملایم شب زیرلب گفت:

«خب، هنوز هم ادامه داره، پاریس داره می‌سوزه!»

شعله‌ها درتاریکی شب دوباره ظاهر می‌شدند وآسمان بازهم نوری شوم وسرخرنگ به‌خود می‌گرفت. بعدازظهر هنگامی که انبار بـاروت لوکزامبورگ با انفجاری وحشترا درهم شکست، شایع شده بودکه عمارت پانتئون بسردابه‌های زیرزمین فرو ریخته‌است. از طرفی تمام روز حریق شهرهمچنان ادامه داشت، کاخ شورای دولتی وباغ‌های توئیلری همچنان می‌سوخت. از وزارت دارائی دودی پرپیچ وخم به‌آسمان می‌رفت. چندین‌بار می‌بایست پنجره را ببندند، چراکه دسته‌ای ازپروانه‌های سیاه، پرواز پی‌درپی کاغذپاره‌های سوخته، که شدت حریق به‌آسمان می‌برد، چون بارانی ملایم بزمین می‌ریخت، وتمامی پاریس را می‌پوشاند، وحتی تا نورماندی، دربیست‌فرسنگی آنجا پرواز می‌کرد. اکنون‌تنها محله‌های غرب وجنوب شهرنبودند که درآتش می‌سوختند، خانه‌های خیابان‌رویال، چهارراه صلیب‌سرخ وخیابان نتردام دشان هم شعله‌ور بودند. تمام شرق‌شهر نیزمی‌سوخت، کورهٔ غول‌آسای عمارت شهرداری افق‌را با شعله‌ای شگفت می‌پوشاند، علاوه برآن تئاتر لیریك، شهرداری ناحیهٔ چهارم وسی‌خانه‌از خانه‌های مجاور چون‌مشعلی روشن‌بودند، وتئاتردروازهٔ سن‌مارتن[18] هم‌در گوشه‌ای درشمال شهر چون خرمنی در دل مزارع تاریکی می‌سوخت. انتقامجوئی‌های شخصی به‌جریان می‌افتاد، وحتی عناصر جنایت‌کار به آب وآتش می‌زدند تا برخی ازپرونده‌ها را نابود کنند. دیگر به‌هیچ‌وجه، مسئلهٔ دفاع ویا جلوگیری ازورود یگان‌های فاتح به‌وسیله‌آتش در میان

---

17 - Montsouris 18 - Saint Martin

نبود، تنها جنون حکم می‌راند، وزارت دادگستری، هتل دیو[19] وکلیسای نتردام تنها از روی تصادف درامان ماندند. ویرانی برای ویرانی، دفن انسانیت پوسیده وکهنه در میان خاکستر دنیا، به‌این امیدکه جامعه‌ای نو وسعادتمند ومعصوم، بهشتیِ زمینی همچون بهشت افسانه‌های اولیه ازمیان آن سربه‌درآورد!

هانریت در برابر شهر ویران، شهر دردها، شهر مرگ، با صدائی شکسته گفت: «وای ازاین‌جنگ، این جنگ‌شوم!»

آیا این‌آخرین پردهٔ نمایش نبود، نمایشی ازجنون خون که روی جبهه‌های شکست سدان ومتس بارورشده، بیماری ویرانی که ازمحاصرهٔ پاریس به‌تن‌ها چنگ می‌انداخت، بحران دیرینهٔ یك ملت‌روبه‌مرگ، در میان کشت‌وکشتار ودرهم‌شکستگی؟

موریس بی‌آنکه چشم ازمحنه‌های شعله‌ور بردارد، به‌کندی وبازحمت توانست بگوید:

«نه،نه، به‌جنگ لعنت نکن... جنگ خوبه، داره‌کار خودشو انجام میده.»

ژان با فریادی پر از نفرت وسرزنش حرفش را قطع کرد:

«خدایا! وقتی تورو به‌این‌حال می‌بینم، فکر می‌کنم که همه‌ش تقصیر منه... نه، ازجنگ دفاع نکن، جنگ چیز کثیفیه!»

مرد زخمی باحرکتی نامحسوس گفت:

«آه! من چه‌اهمیتی دارم؟ خیلی‌های دیگه هم هستن!... شاید این خونریزی لازم باشه، جنگ زندگیه، و زندگی هم بدون مـرگ معنی نداره.»

چشمان موریس در اثر خستگی وتلاش ناشی ازاین چند کلمه بسته شد. هانریت با اشاره‌ای از ژان تمناکرد که دست از بحث بردارد. اونیز با خشمی که علیه درد ورنج بشری دردل داشت، احساس می‌کرد که‌موجی ازاعتراض او را در برمی‌گیرد، بااینکه زنی شجاع وآرام وشکننده بود، در نگاهش روح قهرمانانهٔ پدر بزرگ، قهرمان افسانه‌های دوران ناپلئون، موج می‌زد.

دو روز پنج‌شنبه وجمعه، درمیان حریق وکشت وکشتار گذشت. شلیك توپ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، آتشبارهای مون مارتر کـه به‌دست

---

19 - Hotel Dieu

ارتش ورسای افتاده بود، بدون وقفه توپهای کمونارها را دربلویل ودر گورستان پرلاشز[20] زیر آتش خود می‌گرفتند وازاین طرف بدون هدف به‌پاریس شلیك می‌شد. گلوله‌هادرخیابان ریشلیوومیدان واندوم‌می‌افتادند. غروب روز بیست وپنجم تمامی ساحل جنوبی به‌دست ارتش افتاده بود. اما درساحل شمالی سنگرهای میدان شاتودو ومیدان باستیل هنوزپایداری می‌کردند. این‌دو محل در واقع چون دژی با آتش مداوم وشدیدازخود دفاع می‌کردند. در تاریکی غروب درمیان پریشانی آخرین اعضای کمون، دله‌کلوز عصای خود را به‌دست گرفت وبامتانت وآرامش تاسنگـرهای بولوار ولتر آمد تا درآنجا چون قهرمانی کشته‌شود. فردای آن‌روز،روز بیست وششم در سپیدهٔ صبح، شاتودو وباستیل تسخیر شدند، کمونارهـا اکنون تنها ویلت، بلویل وشارون[21] را دردست داشتند، وبیش از پیش از نفرات آنان کاسته می‌شد. تنها چندتن دلاورجان برکف ازآن‌هامانده بود. وهنوز می‌بایست باتمام قوا ایستادگی کنند وبجنگند.

غروب روز جمعه، هنگامی که ژان ازمیدان کاروزل می‌گریخت‌تا به‌خیابان اورتی برگردد در انتهای خیابان ریشلیو، شاهد مراسم اعدامی شد وسراپایش به لرزه درآمد. از دوروز پیش، دو دادگاه‌نظامی به‌کار افتاده بود، اولی درباغ لوکزامبورگ ودومی در تئاتر شاتله[22]،محکومین درجهٔ یك در باغ اعدام می‌شدند ومحکومین دیگررا تا سربازخانهٔ لوبو[23] می‌کشاندند ودر آنجا جوخهٔ اعدام در حیاط دائماً در حال شلیك بود، وتقریباً بی‌هدف تیراندازی می‌کرد. دراینجا بود که کشت وکشتار اوج وحشتباری به‌خود گرفت، مردان وکودکانی که تنها بابهانه‌ای کوچك محکوم می‌شدند، مثلا دست‌های آن‌ها از باروت سیاه شده یا کفش‌های نظامی به‌پا دارند، بی‌گناهانی که به‌غلط دستگیر می‌شدند،قربانیان انتقام‌ـ جوئی‌های شخصی فریادزنان توضیح‌می‌خواستند، بی‌آنکه کسی گوش‌شنوا داشته باشد، گله‌ای که به پریشانی باقنداق تفنگ ازپا درمی‌آمدند؛ تعداد این بی‌نوایان چنان زیاد بودکه گلوله به‌اندازهٔ کافی نبود ومی‌بـایست زخمی‌ها را با قنداق تفنگ خلاص کنند. جوی خون به‌راه می‌افتاد و ارابه‌ها از صبح تا شب اجساد را حمل می‌کردند. ودر سرتاسر شهرتسخیر شده، دمل جنون وخشم وانتقام ناگهان سر باز می‌کرد. اعدام‌ها درمقابل سنگرها ودیوارهای خیابان‌های خالی وروی پلکان بناها انجام‌می‌گرفت.

---

20 - Père-Lachaise   21 - Charonne   22 - Châtelet
23 - Lobau

به‌این‌ترتیب بودکه ژان چند تن از ساکنین محله را دیدکه یك زن ودو مرد را به پاسگاه نگهبانی «تئاتر فرانسه» آوردند. بورژواها بیش از سربازان از خود درنده‌خوئی نشان می‌دادند، روزنامه‌هائی که از توقیف درمی‌آمدند، نعره‌های نابودی سرمی‌دادند. جماعتی خشمگین‌به‌ویژه به‌آن زن چنگ‌ودندان نشان می‌دادند، زن، یکی ازآن افراد آتش افکن بود که هراس ازآن‌ها افکار پریشان را مسخر می‌کرد. آن‌هارا متهم‌می‌کردند که شب‌هابه‌کنار خانهٔ ثروتمندان می‌آیند تاسطل‌های نفت مشتعل را در زیرزمین‌های آن‌ها بریزند. فریاد می‌زدند که‌این یك راکنار نرده‌های یك خانه در خیابان سنت‌آن دستگیرکرده‌اند. وعلیرغم اعتراض و گریهٔ زن، اورا باآن دومرد، به‌گودال یك سنگر انداختند، ودراین گودال‌سیاه گل‌آلود به‌گلوله بستند، چون گرگی که به‌تله افتاده باشد. چندین رهگذر به‌این منظره می‌نگریستند، بانوئی در کنار همسرش به‌تماشا ایستاد، در حالی‌که یك شاگرد نانوا، که یك نان شیرینی رابه‌خانهٔ مجاور می‌برد، آهنگی از آوازهای شکارچیان را باسوت می‌زد.

ژان‌باحالت انزجار باشتاب به‌خیابان‌اورنی برگشت، ناگهان چیزی به‌خاطرش رسید. آیا آن مردشوتو نبود، همان سرباز قدیمی جوخهٔ او که‌یك آن به‌چشم آمده بود؟ پیراهن سفیدکارگری بدتن داشت، جریان اعدام رابه‌تماشا ایستاده بود وبا حرکات سر تأیید می‌کرد. و ژان نقش آن راهزن خائن و دزد و آدمکش را در آنجا می‌دانست! لحظه‌ای به‌فکر افتاد تا به‌آنجا برگردد و از راز او پرده بردارد و او را روی اجساد سه تن دیگر به‌دست جوخهٔ اعدام بسپارد. آه! چه دردناك بود! گناهکارترین افراد از مکافات می‌گریزند ودر روز روشن با آرامش به‌بیرون قـدم می‌گذارند، وآنوقت بی‌گناهان به‌زیر خاك می‌روند!

هانریت با شنیدن صدای پا به‌پاگردان آمد.

«مواظب باشید اون امروز جور عجیبی هیجان‌زده‌س... سرگـرد دوباره برگشت و منو ناامید کرد.»

در واقع بورروش سری تکان داده بود، هنوز نمی‌توانست قولی بدهد. شاید به‌هرحال جوانی موریس به حادثه‌ای که بیم آن مـی‌رفت غلبه کند.

موریس با دیدن ژان با حالتی تب‌زده گفت:

«آه توئی؟ منتظرت بودم، چه خبر؟ کار به‌کجا کشیده؟»

روبه پنجره‌ای که هانریت بازگذاشته بود، به‌بالش تکیه داد ونشست،

شهر به‌چشم می‌آمد، هوا دوباره تاریك می‌شد و بازهم نور آتش آن را روشن می‌کرد.

«نگاه کن! بازهم شروع شده، پاریس داره می‌سوزه، این دفعه‌دیگه تمامش داره می‌سوزه!»

از غروب آفتاب حریق انبار غله دربالای رودسن محله‌های‌اطراف را روشن می‌کرد. در توئیلری، در شورای دولتی چندین سقف می‌بایست فرو ریخته باشد، چرا که آتش دوباره از هر طرف شعله می‌کشید و به جرقه‌های سوزان دامن می‌زد، زبانه‌های آتش و شراره‌ها گهگاه به‌آسمان می‌رفت، بسیاری از خانه‌ها که گمان می‌رفت سوختن آن‌ها تمام شده باشد دوباره مشتعل می‌شدند. سه روز تمام به‌محض تاریك شدن هوا گوئی دوباره شهر در آتش کشیده می‌شد. گوئی که تاریکی، آتش هیمه‌های سرخرنگ را تیزتر می‌کرد، در آن می‌دمید و آن را به‌چهارگوشهٔ افق می‌پاشید. این شهر دوزخی که با آمدن غروب سرخرنگ می‌شد، یك‌هفتهٔ تمام روشن بود، و با مشعل‌های شوم خود به‌شب‌های هفتهٔ خونبار روشنی می‌داد! آن شب هنگامی که باراندازهای ویلت می‌سوختند روشنائی شهر بزرگ چنان خیره‌کننده بود که گوئی به‌راستی سراسر شهر آتش گرفته و این‌بار در چنگ شعله گرفتار و غرق شده است. در آسمان خون گرفته، محله‌های سرخ چون دریائی از بام‌های شعله‌ور تا بی‌کران گسترده بود.

موریس دوباره گفت: «تموم شد، پاریس داره می‌سوزه!»

با گفتن این کلمات بی‌تاب‌تر می‌شد، بارها آن را تکرار می‌کرد، پس از خوابی عمیق که طی سه روز او را گنگ و خاموش کرده بود، اکنون نیازیِ تب‌آلوده به‌حرف‌زدن داشت. اما با شنیدنِ صدای‌خفهٔ گریه‌ای سربرگرداند.

«خواهرجان، برای چی داری گریه می‌کنی؟ تو که همیشه شجاع بودی! چون دارم می‌میرم گریه می‌کنی...»

هانریت با اعتراض به‌حرفش دوید:

«نه، نه، تو نباید بمیری!»

«چرا، چرا، این‌طوری بهتره، باید بمیرم... ای بابا! مردن من چه اهمیتی داره؟ قبل از جنگ خیلی باعث عذابت شدم، از کجا معـلوم؟ با اون همه کارهای دیوانه‌واری که من کردم، شاید به‌سرنوشت بدی دچار می‌شدم، زندان، گوشهٔ خیابان...»

هانریت بازهم به‌تندی حرفش را قطع‌کرد.

«بـه دیگه! بـه دیگه! تو به‌اندازهٔ کافی کفاره دادی!»
موریس خاموش شد و لحظه‌ای به‌فکر فرورفت.
«آره، وقتی مردم... شاید... آخ! ژان عزیز چه لطف بزرگی در حق همهٔ ما کردی که با سرنیزه‌ت به‌حسابم رسیدی.»
اما ژان نیز با چشمان اشکبار زبان به‌اعتراض گشود.
«این حرفـها رو نزن!.. می‌خوای برم و سرم رو بزنم به‌دیوار و داغونش کنم؟»
موریس همچنان با حرارت ادامه داد:
«یادت هست روز بعد از شکست سدان به‌من چی گفتی؟ معتقدبودی که بد نیست گاهی یه‌سیلی آبدار به‌گوش آدم بخوره...ویه‌بار دیگـه هم گفتی‌که وقتی یه‌جای آدم بگنده یا دست و پای آدم بشکنه بهتـره با یه‌ضربهٔ تبر به‌زمین بندازدش تا اینکه بذاره مثل وبا اونو بکشه... من از وقتی که توی پاریس، توی این شهر دیوانگی و مصیبت تنها و زندانی شدم خیلی به‌این حرفت فکر کردم... و حالا من همان عضو گندیده‌ای هستم‌که تو از تن جداش‌کردی.»
هیجان وهذیان او فزونی می‌گرفت ودیگرحتی به‌خواهش‌وتمناهای هـانریت و ژان که وحشت زده ایستاده بود، گوش نمی‌داد. در تبـی شدید همچنان ادامه می‌داد، و نشانه‌ها و تصاویری زنده را بیرون‌می‌کشید. آن بخش سالم فرانسه، بخش منطقی و استوار آن، بخش روستائی آن، همان‌که نزدیک‌تر به‌زمین مانده، بخش جنون زده وخشمگین را کـه توسط امپراتوری ضایع شده و با رویاها و عیش ونوش‌ها از پا درآمده بود، از میان برمی‌داشت. و فرانسه ناگزیر شده بود تا پاره‌ای از گوشت تن خود را ببرد، و بی آنکه بداند به‌چه‌کاری دست می‌زند سراپای وجود خود را بدرد. اما حمام خون لازم بوده، خون فرانسوی‌ها و کشتار شرم‌آور، قربانیان زنده در آتش مطهر، این همه لازم بوده است. از این‌پس این لاشه به‌وحشتناک‌ترین شکل ممکن به‌مرگـی تدریجی افتاده، مـلت مصلوب گناهان خود را پاك می‌کند و دوباره به‌دنیا می‌آید.
«ژان عزیز، تو بی‌ریاتر واستوارتری... برو، برو! کلنگ ومالـه‌ات را بردار! به‌مزرعه‌ات برگرد و خانه‌ات را دوباره بساز! تو کار خوبی کردی که منو کشتی، چون که من همان زخمی هستم که به‌استخوانت چسبیده بودم!»
باز هم هذیان می‌گفت، می‌کوشید تا برخیزد و به‌پنجره تکیه دهد.

«پاریس داره می‌سوزه، دیگه هیچی نمی‌مونه... وای! خودم می‌خواستم که این شعله‌ها همه‌چیز را خراب کنند، وشفادهند! این شعله کارش را خوب انجام می‌دهد... بگذارید پائین‌بیایم، بگذاریدکار بشریت وانسانیت وآزادی را تا آخر انجام دهم...»

وژان با تمام قواکوشید او را به‌تخت برگرداند، وهانریت اشك‌ریزان از کودکی‌شان برای او می‌گفت، تمنا می‌کرد تا به‌خاطر مهرو محبتشان آرام بگیرد. و در پاریس بزرگ بازتاب آتش بیشتر می‌شد، گوئی دریای شعله‌ها به‌سیاهی دوردست افق کشیده می‌شد، آسمان چون طاق‌کوره‌ای عظیم بود، وبا رنگی سرخ وروشن گرما می‌گرفت. در نور کورکنندهٔ آتش‌ها دودی انبوه از وزارت دارائی به‌هوا می‌رفت، آنجا از دوروز پیش همچنان در آتش بود، بی‌آنکه شعله‌ای زبانه بکشد، و دود همچنان چون سیاهی عزا، کند و تیره، می‌گذشت.

فردای آن روز، روز شنبه، ناگهان موریس بهبود یافت،بسیارآرام‌تر شده بود و تبش پائین می‌آمد، برای ژان دیدن لبخند برلبان هانریت شادی بزرگی بود، و دوباره رویای دوستی هرسه از سرگرفته شد، آینده‌ای سعادتمندانه هنوز امکان‌پذیر می‌نمود، اما هانریت نمی‌خواست آن‌را به زبان آورد. آیا سرنوشت او را شامل عنایت خود خواهد کرد؟ شب‌ها را در آن اطاق سپری می‌کرد، از آنجا قدم به‌بیرون نمی‌گذاشت. ومهربانی فعالانهٔ دخترك خاکسترنشین وپرستاری‌های خاموش وآرام او چــون نوازشی ادامه داشت. آن‌روز غروب ژان با لذتی حیرت‌آور، سراپالرزان، خود را از یاد برد. طی روز، یگان‌های نظامی، بلویل وتپهٔ شومون[۲۴] را فتح کردند. وتنها گورستان پرلاشز بقلعه‌ای مستحکم بدل شده، هنوز مقاومت می‌کرد. به‌نظر او همه‌چیز به‌پایان رسیده بود، و حتی می‌گفت که دیگر هیچ کس را اعدام نمی‌کنند. تنها از گله‌های اسیری حرف‌می‌زد که به‌سوی ورسای می‌بردند، همان روز صبح در کنار رود سن به‌یکی از آن‌ها برخورد کرده بود، مردانی در پیراهن سفید و پالتوی آستین کوتاه، و زنان پیر و جوان، برخی با نقابی از خشم به‌صورت، برخی دیگر در ابتدای جوانی، چندین کودك که به‌زحمت به‌پانزده سال می‌رسیدند، رودی خروشان از فقر و عصیان که زیر آفتاب روشن توسط سربازان به‌پیش رانده می‌شد، و می‌گفتند که قصابان ورسای از آنان با هو وجنجال

24 - Chaumont

و ضربه‌های عصا و چتر استقبال می‌کنند.
اما روز یکشنبه ژان به‌شدت وحشت زده شد. آخرین روز آن هفتهٔ نفرت‌آور بود. او از هنگام طلوع پیروزمندانهٔ خورشید، در آن صبحگاه روشن و گرم روز تعطیل، لرزش‌های واپسین مرگ را احساس کرد. خبر کشتار گروهی گروگان‌ها پخش شده بود، اسقف اعظم، کشیش کلیسای مادلن و چند تن دیگر را دربرابر جوخهٔ اعدام قرار داده بودند. روز چهارشنبه در روکت[25] پیروان فرقهٔ دومینیکن مقیم آرکوی، چون خرگوش شکار می‌شدند. روز پنجشنبه بازهم چند کشیش دیگر و چند ژاندارم، چهل وهفت‌نفر، هدف گلوله واقع شدند. روز جمعه در تقاطع خیابان آکسو[26] آتش انتقام شعله کشید، قوای ارتشی آخرین اسرائی را که به‌چنگ آنان می‌افتاد، به‌صورت گروهی تیرباران می‌کردند. طی این یکشنبهٔ زیبا، در حیاط سربازخانهٔ لوبو که پراز ناله و خون و دود بود، شلیک جوخه‌های اعدام قطع نمی‌شد. در روکت دویست و بیست و هفت تن بی‌نوا را که تصادفاً گردآوری کرده بودند، با شلیک مسلسل به‌روی هم ریختند وگلوله آن‌ها را سوراخ‌سوراخ کرد. گورستان پرلاشز که از چهار روز پیش بمباران می‌شد، عاقبت گور به‌گور فتح شد، چهل و هشت تن را پای دیواری انداختند و دیوار اشك سرخ برزمین ریخت. سه تن از میان آنان را که تنها زخمی شده، پابه‌فرار می‌گذاشتند، گرفتند و کشتند. کسی نمی‌داند در میان دوازده هزار تن فلك زده‌ای که در کمون زندگی خود را از دست دادند، به‌ازای هرجانی چند فرد مبارز وجود داشته است! گفته می‌شد که از ورسای دستور لغو اعدام صادر شده است، اما با این همه کشتار هنوز ادامه داشت، تی‌یر با همهٔ افتخارات ناب خود به عنوان ناجی کشور می‌خواست همچنان جانی افسانه‌ای پاریس باقی بماند، و مارشال مك ماهون، مغلوب جنگ فروشویله که اعلامیه‌اش مبنی بر پیروزی دیوارها را می‌پوشاند، دیگر جز فاتح گورستان پرلاشز چیزی نبود. پاریس آفتابی روز یکشنبه گوئی ضیافتی برپا می‌کرد، جماعتی انبوه به خیابان‌های فتح شدهٔ شهر می‌ریختند، گردش کنندگان باحالتی بی‌هدف، خوشحال از دیدن ویرانه‌های نیم‌سوختهٔ حریق، و مادرانی که دست کودکان خندان خود را در دست داشتند می‌ایستادند و لحظه‌ای با شور و شوق به‌صدای کرکنندهٔ تیرباران سربازخانهٔ لوبو گوش می‌دادند.

---

25 - Roquette　　26 - Haxo

یکشنبه، در غروب آفتاب، هنگامی که ژان از پلکان تاریك خانهٔ خیابان اورتی بالا می‌رفت، احساس واقعه‌ای قلبش را به‌هم فشرد. به‌اطاق وارد شد و بی‌درنگ پایان محتوم را به‌چشم دید. موریس روی تخت، مرده بود، و آن خونریزی که بوروش از آن بیم داشت، راه نفس او را بسته بود، واپسین اشعهٔ سرخرنگ‌خورشید از پنجرهٔ باز به‌درون می‌لغزید، بربالین او دوشمع روی میز می‌سوخت. وهانریت با لباس عزای بیوگی که هیچگاه از تن او در نیامده‌بود، زانو زده، در سکوت می‌گریست.

با صدای پا سر راست کرد، با دیدن ژان لرزشی به‌تنش نشست، و ژان با حالتی پریشان می‌خواست به‌سمت او برود، دستان او را بگیرد، او را در آغوش بکشد و اندوه خود را با او یکی کند. اما به‌آن دستان‌لرزان دستی کشید و احساس کرد که سراپای پر تشنج و عصیان زدهٔ او به‌عقب کشیده می‌شود، و برای همیشه از او دوری می‌گزینند. آیا اکنون دیگر ماجرایشان به‌پایان نرسیده بود؟ گور موریس چون حفره‌ای بی‌انتها آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد. او نیز تنها توانست به‌زانو بیافتد و آرام گریه سردهد.

اما پس از لحظه‌ای سکوت هانریت لب باز کرد.

«من پشت کرده بودم، کاسهٔ جوشانده دستم بود، و او فریادی کشید، حتی نتوانستم بدوم، و او مرد، مرا صدا می‌زد، شما را هم صدا می‌زد، و خون بالا می‌آورد...»

برادرش، خدایا! موریس عزیزش که حتی او را در بطن مادرش هم دوست می‌داشت و چون نیمهٔ دیگر وجودش بود، او را پرورده بود و نجات داده بود! از هنگامی که در بزی جسد شوهر بیچاره‌اش وایس را پای دیواری سوراخ سوراخ شده دیده بود، برادرش تنها عشق او بود! و عاقبت جنگ قلبش را از او گرفته، پس او در دنیا تنها مانده است، بیوه‌ای تنها و بی‌کس، بی‌آنکه کسی او را دوست داشته باشد!

ژان در میان گریه فریاد زد: «آه! لعنت برمن، پسرك عزیزم، حاضر بودم جانم را فدایش کنم، ولی مثل یك جانور وحشی کشتمش!... چی به‌سرمون میاد؟ آیا شما هرگز مرا می‌بخشید؟»

و در این لحظه نگاهشان به‌یکدیگر گره خورد، و از دیدن چیزی که عاقبت به‌روشنی درنگاه هم می‌دیدند، دلشکسته شدند. گذشته زنده شد، اطاق پنهان رمیبی، جائی که در آن روزهائی تلخ و شیرین را سپری کردند. ژان دوباره به‌رویا برمی‌گشت، رویائی که ابتدا مبهم بود

و سپس تا اندازه‌ای روشن‌تر می‌شد؛ رویای زندگی در آنجا، ازدواج، خانه‌ای کوچك، کشت و کار در مزرعه‌ای که برای اهالی یك خانهٔ محقر کافی باشد. و اکنون این رویا به‌آرزوئی سوزان بدل می‌شد و یقین به‌این که با زنی چنین مهربان وفعال، زندگی چون بهشتی واقعی خواهد بود. و هانریت که زمانی حتی گرد این رویا هم به‌دامنش نمی‌رسید، با تمام معصومیت و پاکدلی خود، اکنون به‌روشنی می‌دید و ناگهان همه‌چیز را درمی‌یافت. او نیز بی‌آنکه بداند این ازدواج دور از ذهن را می‌خواست. دانه‌ای که جوانه زده بود، در سکوت راه باز می‌کرد،اورادوست می‌داشت، این مرد را که تنها در کنار او احساس آرامش می‌کرد. و نگاهشان گواه بود، اما عشقشان زمانی نمایان می‌شد که می‌بایست برای همیشه با هم‌وداع کنند، هنوز این قربانی دردآور این جدائی واپسین لازم می‌نمود. سعادت ممکن دیروز، امروز همراه هرچیز دیگر فرو می‌ریخت، و با سیلی از خون که برادرشان را با خود برده بود، شسته می‌شد و می‌رفت.

ژان با تلاشی طولانی و رنج‌آور به‌پا ایستاد.

«خداحافظ!»

هانریت روی کف اطاق بی‌حرکت ماند.

«خدا حافظ!»

اما ژان به‌جسد موریس نزدیك شد. به‌او نگاه کرد، موریس با آن پیشانی بلند که بلندتر از همیشه به‌نظر می‌رسید، و صورت‌کشیده‌وباریکش، و چشمان تهی که گهگاه رنگ جنون به‌خود می‌گرفت، اکنون خاموشی گرفته بود. می‌خواست او را ببوسد، پسرك کوچکش را که بارها چنین صدایش کرده بود. اما یارای آن را نداشت. خود را غرق در خون‌می‌دید. و از برابر سرنوشت وحشت‌آور پاپس کشید. آه! چه‌مرگی، زیر آوار ویرانه‌های یك‌دوران! در آخرین روز، زیر آخرین ویرانه‌های کمون محتضر، این قربانی نیز لازم شده بود! جوان بیچاره در تشنگی عدالت، در واپسین لرزش مرگ رویای تاریك ذهنش جان داده بود؛ تصور شکوهمند وشوم ویرانی جامعهٔ‌کهن، سوزاندن پاریس، مزرعه‌ای زیرورو وپاك شده،که درآن عصر طلائی نوینی سراز خاك بدرآورد.

ژان در کمال بی‌تابی به‌سوی پاریس نگاهی انداخت، در پایان روشن یکشنبهٔ زیبا، آفتاب کژتاب، درانتهای افق، شهر بزرگ را با نوری آتشین وسرخرنگ روشن می‌کرد. گوئی آفتابی خونین بردریائی بی‌کران. بازتاب آفتاب برشیشهٔ هزاران پنجره می‌درخشید وبام‌ها چون بستری

از هیمه شعله می‌کشیدند. دیوارهای زرین و زردرنگ، بناهای رفیع و زنگار گرفته در هوای غروب با فوران ناگهانی آتش شعله‌ور می‌شدند. و آیا این پردهٔ آخر نمایش و دسته‌گل بزرگ و ارغوانی آن نبود؟ تمامی پاریس چون آتش قربانگاه یا جنگلی باستانی و خشك می‌سوخت وبه‌آسمان شعله‌ور زبانه می‌کشید. حریق همچنان ادامه داشت، دودانبوه سرخرنگ همچنان بالا می‌رفت، صدائی مهیب به‌گوش می‌آمد، شاید آخرین نالـهٔ تفنگ‌ها در سربازخانهٔ لوبو بود، شاید هم شادی زنان و خندهٔ کودکانی که در خیابان‌ها پس از گردشی شادمانه، در بیرون شراب‌فروشی‌ها شام می‌خوردند. ازمیان خانه‌ها وبناهای نیمه‌ویرانه وخیابان‌هـای درهم‌ـ شکسته، از میان آن‌همه ویرانی و آن همه درد و رنج، و آن غروب‌باشکوه و شعله‌ور آفتاب، زندگی همچنان می‌غرید.

احساسی شگفت به‌ژان روی آورد. به‌نظرش می‌رسید که در این غروب آرام، برفراز این شهر شعله‌ور، سپیده می‌دمد، هرچند که دیگر پایان همه چیز فرا رسیده بود، و جریان سرنوشت مسیر بی‌رحمانه‌اش را طی‌می‌کرد، و انبوه مصیبت چنان بود که هرگز ملتی به‌آن اندازه تحمل نکرده است؛ شکسـت‌های مدام، ایالات ازدست‌رفته، میلیاردها غرامت، ووحشت‌بارترین جنگ‌های داخلی‌که در خون غرقه شده بود، ویـرانی و مـرگ در دل شهر، نه‌پول ونه‌شرافت وتمام دنیاکه می‌بایست از نـو بنا مـی‌شد. خود او نیز قلبش را در آنجا پاره‌پاره برجای گذاشته بود، موریس، هانریت و زندگی فردای او همراه توفان از میان رفت. با این همه، از ورای آن کورهٔ غران سترگ، در اعماق آسمان آرام، با آن شفافیت شکوهمندش، امیدی تازه می‌دمید، یقین به‌زندگانی نو، به‌طبیعت‌جاودان و بشریت جاودان و نوید عصری نوین به‌آن کس که امیدی در دل دارد، به‌آنکه کار می‌کند، بشارت داده می‌شد، درختی با بریدن شاخه‌ای مرده که شیرهٔ زهرآگینش برگ‌ها را می‌پژمراند، جوانه‌ای نو و توانمند برمی‌آورد.

ژان با هق‌هق گریه دوباره گفت:

«خدا حافظ!»

هانریت سر راست نکرد وبا صورت پنهان در میان دو دست گفت:

«خدا حافظ!»

مزرعهٔ ویرانه بی‌حاصل مانده بود، خانهٔ سوخته بخاك افتاده بود، و ژان، فروتن‌ترین و دردمندترین انسان‌ها، دور شد، و به‌آینده گام‌نهاد.

به کار سترگ و پرفراز و نشیب بازسازی سرتاسر فرانسه.

پایان